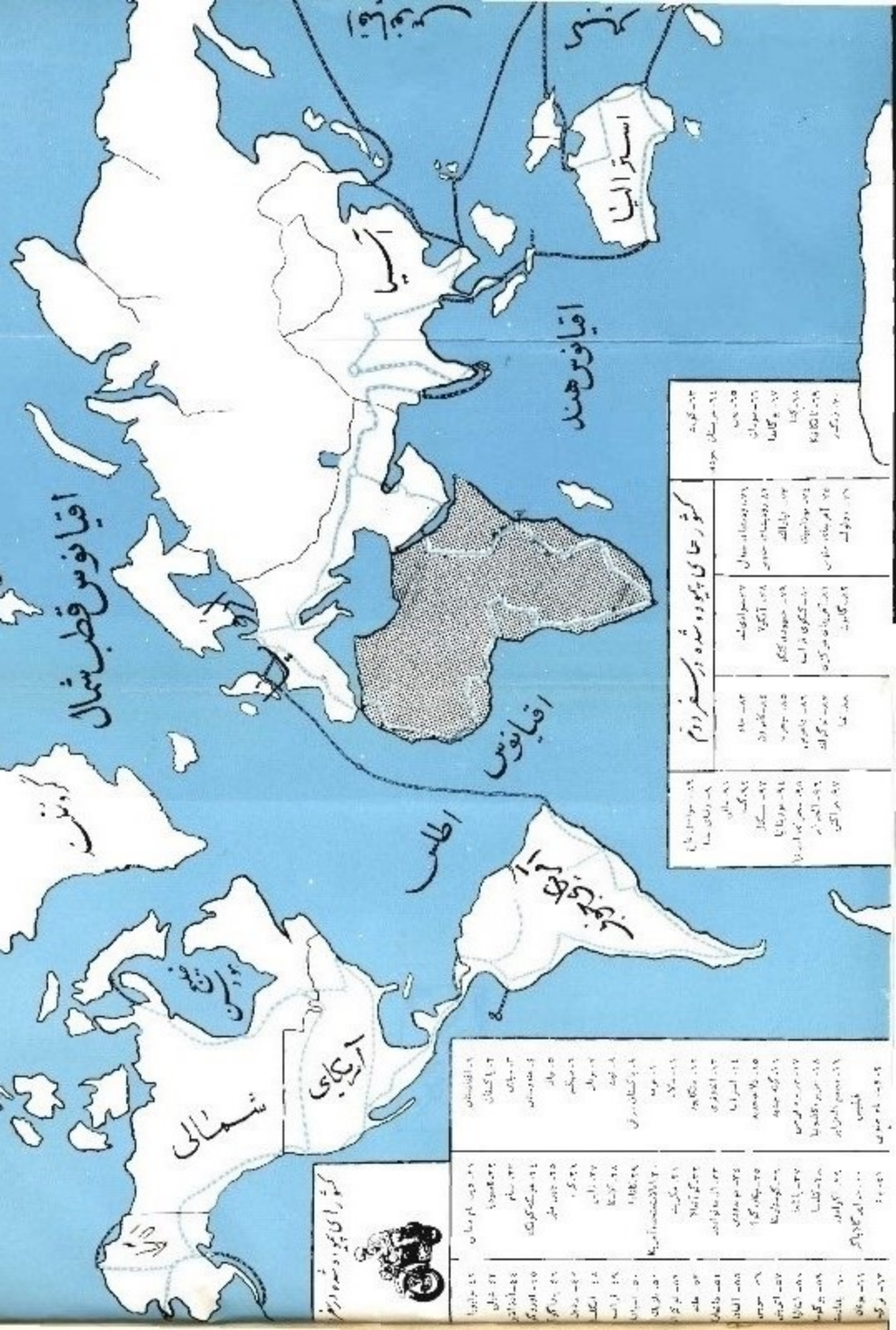


سفرنامه

برادران امیدوار





کشورهای بزرگ و پرجمعیت

آسیا	۴۵۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰
آمریکای شمالی	۲۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰
آمریکای جنوبی	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰
اروپا	۷۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰
آفریقا	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰
استرالیا	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰



کشورهای پرجمعیت و پررونق

آسیا	۴۵۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰
آمریکای شمالی	۲۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰
آمریکای جنوبی	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰
اروپا	۷۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰
آفریقا	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰
استرالیا	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰	۱۰۰۰۰۰۰۰

شمالی

آسیایی

اقیانوس آرام

اطلس

اقیانوس

اقیانوس هند

اقیانوس قطب شمال

کره

شمالی

آسیایی

اقیانوس آرام

اطلس

اقیانوس

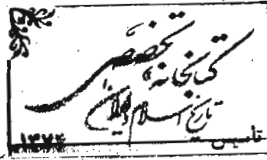
اقیانوس هند

اقیانوس قطب شمال

کره

سفرنامه

برادران امیدوار



ذکر مطالب و مندرجات این کتاب
بدون اجازه رسمی برادران امیدوار
ممنوع است

بها: یک ریال

از این کتاب ده هزار نسخه در اسفند ماه سال یک هزار و سیصد و چهل و یک
در چاپ درخشان بچاپ رسید



هشت سال پیش، بحضور شاهنشاه باریافتیم و قبل از مسافرت جهانی خویش
برنامه‌ها و هدیه‌های خود را بعرض رساندیم.

هدیه

به پیشگاه کسانی که وامدار انطاف
بیکران آنها هستیم، به پیشگاه آنان که
مارا در راه هدف بزرگمان یاری کرده‌اند
به پیشگاه مردان و زنانی که در گرمای
توانفرسای جنگلها و دشتهای سوزان
روزگار را بسر میبرند، به پیشگاه مردان
و زنانی که در سرمای خشک کننده‌ی
شمال، زیر خانه‌های برفی زندگی می‌کنند
و هر يك از آنان بنو به خود وقت خویش
را با ماسهیم ساخته‌اند و تجربه‌های
فراوانی بما آموخته‌اند، و به پیشگاه همه
مردم جهان و همه کسانی که خواستار
پیروزی و سرافرازی جوانان وطن ما
هستند پیشکش می‌کنیم...

باشد که تجربه‌های ما، در آینده
برای همه کسانی که هدفی دارند، راهی
روشن و تابناک بوجود آورد و آنان را
بسوی کمال و سعادت پیش براند...
کمال و سعادت روز افزونی که بدون
تردید ما را قرین بهروزی و شادگامی
خواهد ساخت.

«برادران امیدوار»

چند نامه

پیش از اینکه صفحات این کتاب آغاز گردد بسیار بجاست نامه چندتن ازدوستان و سروران گرانمایه و فرزانه که چه از ایران و چه از سایر کشورها بدست خود ما ویا پدر و مادرمان رسیده است بنظر خوانندگان ارجمند برسد .

این نامه هارا از آن نظر انتشار نمیدهیم که سند لیاقت خودرا برخ خوانندگان عزیز وارجمند بکشانیم بلکه اینها نمونه ایست از چند صد نامه های دریافتی که ازایده و فکر پاک آنان سرچشمه گرفته است .

این نامه ها برای ما بمنزله سرچشمه قیاضی بشمار میرود ، سرچشمه شوق ما بوده و هست ، سرچشمه بی که در سخت ترین شرائط ومصائب سفر ، بما قدرت ونیرو می بخشیده است سرچشمه بی که بما ثابت میکند هنوز روح قدردانی و تشویق و حق شناسی از اجتماع ما رخت برنسته است ، سرچشمه بی که بزندگی مادوبرادر رونق وجلا می بخشد وسرچشمه بی که خواهد توانست گروگان فعالیت های ثمر افشان آینده ما باشد ... اما باهمه درد ورنجی که درطول این سالها متحمل شده ایم هنوزهم نمیدانیم که آیا وظیفه دوجوان مردم دوست ووطن خواه را ، بانجام رسانیده ایم یا نه ؟ این داوری را بعهده مردم میگذاریم ... اینک شما واین نامه ها :

نامه رسمی سفارت کبرای شاهنشاهی ایران

لاهی

تاریخ ۱۳۴۱/۴/۱

شماره ۱۰۴۰/۱۳۲۵

پیوست «دارد»

وزارت امور خارجه

اداره اطلاعات ومطبوعات

مجله معروف آمستردام ، شرح مصاحبه خبرنگار خود را باجهانگردان ایرانی بنام برادران امیدوار که بامسافرتهاى خود به بعضی نقاط دورافتاده دنیا شهرتی کسب کرده اند درج نموده است ، این مقاله مربوط به مسافرت آنان به جنگل خوفناك آمازون است که پای کمترسی پدان رسیده . خلاصه اش این است که برادران امیدوار در اکتبر ۱۹۶۰ خود را به قبیله ای موسوم به «یاگوا» در جنگل آمازون رساندند و مدت شش ماه در آنجا بسر بردند ، نه فقط بامردم این قبیله محشور گردیدند ، بلکه از آنها اسلوب شکار حیوانات جنگلی را آموختند ، بعلاوه برای اولین بار اطلاعاتی راجع به طرز ساختن ماده سمی که جنگلی ها سلاح جنگی خودرا با آن ماده آغشته میکنند ، تحصیل کرده و یک کوزه از ماده سمی مزبور نیز همراه آورده اند ، اینکه برادران امیدوار خودرا بداخل جنگل آمازون رسانده و جان سلامت برده اند موجب شگفتی زیاد شده و توانایی ودلیزری آنانرا میرساند ، مقاله مصورمجله آمستردام جالب توجه است وبضمیمه ارسال میشود .

سفیر کبیر . دکتر آدمیت

نامه آقای «جان» و خانم «الیزابت گاریت» از استرالیا که خطاب به پدر و مادرمان نوشته اند

حضور محترم خانم و آقای امیدوار

شما از اینکه نامه‌یی از يك آدم ناشناس از استرالیا دریافت مبدارید متعجب خواهید شد، اما حقیقتش اینست که من و زمن از ملاقات بچه‌های شما خیلی شادمان و خشنود شدیم، من و زمن در محل M. V. Taiyran، وقتی داشتیم به فیلیپین و ژاپن سفر میکردیم بملاقات پسران شما نایل آمدیم و بی‌اندازه خوشحال شدیم. ما خیلی تحت تأثیر صفات برجسته پسران شما قرار گرفتیم، برآستی آنها ارمغانهایی ارزنده از ایران زمین میباشند، دارای اراده قوی و احساسات بسیار پسندیده هستند، بهر حال اینها از اینجا رفتند، امدادو دوستان خوبی برای آنها بودیم، من بآنها قول داده بودم که برای شما نامه‌یی بنویسم و از احوال آنان شمارا باخبر سازم، پسران شما در سی و یکم اگوست گذشته در محل «مانیلا» کشتی را ترک کردند و مارا بارفتن خود غرق اندوه ساختند، من امیدوارم که فرزندان شما همیشه در کمال سلامت باشند و گاهگاهی هم بایران بیایند و سری بشما بزنند.

مرحبا برای این پسران... شما و ایران؛ که میتوانید از داشتن این چنین فرزندان مفتخر باشید، من دو تصویر ضمیمه این نامه برای شما میفرستم، یکی تصویریست که از زمن و گاریت، که با دو پسران شما میباشد برداشته‌ام، دیگری تصویری است که عبدالله انداخته است امیدوارم که همیشه در کمال سلامت و تندرستی باشید.

ما صمیمانه ترین سلام و همچنین آرزوهای خوب خودمانرا از استرالیا بشما تقدیم میداریم.

قربان شما. «جان» و «الیزابت» گاریت

نامه آقای علی معیری دوست ادب پرور و فرزانه ما با فریقای شرقی

رود فراوان بردوستان پر شور و امید باد نامهٔ بر حال آن برادران عزیز مدتی است که بدستم رسیده و بوی یاران سفر کرده را از دیار شکفتنها و دیدنها همراه آورده از بس آنرا خوانده‌ام عبارات شیرینش مانند ابیات غزلی شیوا بر خاطر من نقش بسته است. در شرائقی که شما برادران پرشعله و بی‌باک گرد جهان دیدنی میگردید جای گلوه شورشیان سرزمین آنکولا بر بدنه اتومبیلتان از اثر غنچه لب لولیان شهر آشوب بر گونه‌ای صفا داده خوشتر است. چه عالمی دل‌انگیزتر از آنچه که سیر میکنید و چه کاری سودمندتر از آنچه که در پیش گرفته‌اید؟ امیدوارم که خداوند یکتا امیدواران را پوسه یار باشد و دعای خیر کسان و دوستان آنرا از خطرات سفر پر ماجرا آنهم در دنیای آشفتهٔ امروز بر کنار دارد. پروانه‌های خوش‌نقش و نگاری که بدست دوست شکار و ارسال شده بودند مخلص پروانه دوست را مونس تنهایی شدند. در رنگهای زنده و شفاف و نقشهای گوناگون بالهایشان پرده‌های زیبای طبیعت بدیعی را که در آن گردش کنان خوشه چینی میکنند تماشا میکنم و لذت میبرم ...

امید آنکه در همه حال و همه جا سالم و کامیاب باشید و در بازگشت بمیهن عزیز چنانکه می‌باید و میشاید مورد تشویق و قدردانی واقع گردید، زحمات و جستجوهای گرانمایانان بقیمت واقعی خود شناخته شود زیرا آنچه که شما امیدواران بر پایه شوق ذاتی و امید خالصانه انجام داده و میدهید برآستی در خور همه گونه قدردانی و سز او استایش و پاداش معنوی است

آنچه در این کتاب خواهید خواند

بخش اول

نخستین گام «۹-۱۷»

بسوی مشهد، نخستین پایتخت، فریاد
مرک، رقص و پایکوبی، معجزه ...

بخش دوم

درسرزمین پاکستان «۱۸-۲۵»

این پلهای شکفت انکیز، تقویت قوه
باز، موسیقی دانهها، مارگزیدگان ..

بخش سوم

نخستین سفر دریائی «۳۶-۴۳»

در ساحل، پلی بر روی رودخانه کواپی
غلبه بر اجنه، دندان بودا، افسانههای
هزارساله، چرا گوش رامیکشند ،
فیلهای خودکشی میکنند ...

بخش چهارم

سرزمین شگفتیهای جهان

«۴۴-۸۵»

رقابت با مرتاضان، درد یار خوب رویان
دهکده وحشت، سرنوشته نروتمند
ترین مرد جهان، حاکم بادبادک بازی
میکند، سنک مقدس، در جرگه
مرتاضان، آموزشگاه مرتاضها،
عیدزنگی ...

بخش پنجم

آهنگ هیمالایای سر بلند

«۸۶-۱۱۵»

مبارزه با مرک، برفراز بام دنیا، خدای
چهاردهم، خانقاه شکفت انکیز،
آب باران را باطلا معاوضه میکنند،
زنانیکه چند شوهر دارند ...

بخش ششم

بسوی خاور دور «۱۱۶-۱۲۴»

برهه، ملاقات با ایرانیان، جشن آب ...

بخش هفتم

مالایا «۱۲۵-۱۳۱»

در جزیره بی بانگ، تروریستها،
سال نو ...

بخش هشتم

اندونزی «۱۳۱-۱۴۴»

ختنه سوران، بسوی جزیره عاشقانه
بالی، یک خاطره ...

بخش نهم

بسوی استرالیا «۱۴۵-۱۷۵»

افغانها در استرالیا، سنگهای آبکش
زیر دریا، آهنگ انسانهای اصیل،
در جنوب اقیانوس ساکن فیلیپین،
جنگ خروس، ملاقات با رئیس جمهور،
بسوی ویتنام، لائوس، کامبوج ...

بخش دهم

سیام، کشور هزاران بودا

«۱۷۶-۲۰۳»

ازدواج، هونک کنگ، سه هزار تومان
برای یک شوخی، ناوشکن ها
آمدند ...

بخش یازدهم

ژاپن کشور گلها «۲۰۴-۲۲۳»

سک باوفا، بسوی هیروشیما، کعبه
صلح ...

بخش دوازدهم

درسرزمینهای سپید «۲۲۴-۲۵۶»

درشمالی ترین نقطه آمریکا، سه ماه
درسرمای ۵۰ درجه زیر صفر، شکار
اسکیموها، بسوی اتازونی ...

آنچه در این کتاب خواهید خواند

بخش هجدهم

اروپائی که عشر نگاه جهان است
۳۰۰-۳۹۳،

بازدید از کشورهای اروپایی...

بخش نوزدهم

شش سال گذشت - (۴۰۱-۴۲۲)،

آهنک سفر قاره آفریقا، جائیکه ما را
دکتر دنداساز میخواندند؛ عکاسی و
فیلمبرداری...

بخش بیستم

در قلب قاره سیاه چه گذشت

۴۲۲-۴۸۹،

در سرزمین فیلهای وحشی و غزال
های زیبا؛ جزیره افسانه‌یی زنگبار؛
زنگبار و شیرازیها، نسل یک مرد
ایرانی، حزب شیرازیها، تشکیل
انجمن ایرانیان؛ در جنگلهای انبوه؛
در سرزمین سیاه و سپید. ایمان و
نزدیکی بخداوند. این مرد باجن و
پری و ابطصمیمانه داشت. قاچاقچیان
الماس ما را بدام انداختند. مسیح
سیاه بود...

بخش بیست و یکم

جاده وحشت، دلهره و مرگ
۴۹۰-۵۲۹،

سرزمین لب‌بشقابی‌ها، خطرناک‌ترین
رقص خنجرها، جائی که مادر بزرگها
را میخورند!

بخش بیست و دوم

دورس زمین برده فروشان
۵۳۰-۵۴۱،

در اسارت ملیون الجزایر

و

چند کلمه با خوانندگان

بخش سیزدهم

آمریکائی که ما دیدیم
«۲۵۷-۲۸۹»

نخستین فتوحات، شعله‌های انقلاب،
جنگلهای داخلی، سازمان ملل
متحد، يك حادثه، دعوت بزندان، در
دانشگاه لاله‌ها، بسوی هولیوود زیبا.

بخش چهاردهم

آمریکای مرکزی (۲۹۰-۲۹۹)،
آنچه در ایالات متحده آمریکا دیدیم.

بخش پانزدهم

جایی که جهنم سبز نام دارد
«۳۰۰-۳۴۳»

هفت روز در آبهای رودخانه، زنی
که خال زیبایی بر گردن داشت،
چراغ جادو، مشروب عجیب و غذای
عجیب تر! سزای زن خیانت کار،
حادثه‌یی که ما را بخود آورد، شکار
گران کله انسان، زایشگاه افرادی،
فرار...

بخش شانزدهم

سرزمین افسانه آمیز خورشید
پرستان «۳۴۴-۳۶۶»

کشور چگونه اداره میشد، کروگان
و تبعیدشدگان، قساوت، قلب اسپانیائیها؛
چگونه بمیان اینهاراه یافتیم؟
مهاجران جزایر...

بخش هفدهم

بسوی دماغه آمریکای جنوبی
۳۶۶-۳۹۲،

در جستجوی فسیل، آرژانتین،
دموکراتیک‌ترین کشور جهان،
ایالات متحده برزیل، کعبه مقصود
رئیس جمهوری، وحشت ملل...

بخش اول

نخستین گام

ما، دو برادر بودیم ...

دو برادر با قلبی به سطوت پولاد، با روحی پر شور و امیدوار، و با عزمی راسخ و تزلزل ناپذیر!

آن روز، وقتی نخستین گام را بسوی سرزمین‌های دور و ناشناخته برداشتم میدانستیم که در راه ماهمه چیز هست، رنج هست، غم هست، درد هست، عذاب هست، شکنجه هست، و حتی مرگ هست، اما اینها نمیتوانستند روح جوان و شادمانه و مصمم ما را درهم بکوبند، زیرا که ما پله‌های پشت سر خود را ویران کرده بودیم، و چشمان خود را از افق طالع فردا، از افقی که می‌توانست پس از سالیان دراز، ما را به آرزوهای دیرینه خود برساند بر نمیگرفتیم. گویی «خطر» هم برادر سوم ما بود که در این راه گام مینهاد، اما او ... برادر کوچکتر ما بود! آن روز، یکی از روزهای مطبوع و آفتابی آغاز سال ۱۳۳۳ بود، نسیم دلکش بهاری دامن‌کشان از قله رفیع البرز میگذشت و بر گونه‌های مهر پرور، بر دیده‌گان اشک‌آلود، و بر چهره‌های رنگ‌باخته بستگان و آشنایان ما که بیدرقه آمده بودند بوسه میزد، خیابان‌های شلوغ و فریبای تهران از برابر چشمان ما رد میشدند، و جاده ناهموار و غبار آلود خراسان پدیدار میگردد ...

موتورسیکلت‌های ماسنگین بود، و بار تجهیزات سفر دور و دراز ما آنرا سنگین‌تر می‌ساختند، تا بدانجا که کنترل این موتورسیکلت‌ها در آغاز سخت بر مادشوار بود، یکی از موتورسیکلت سوارانی که بیدرقه ما آمده بود میگفت:

« برای داندن این دو موتورسیکلت سنگین وزن در جاده‌های پرسنگلاخ عضلات قوی لازمست، و عضله نیرومند در این باره نقشی مهمتر از تجربه بازی میکند.»

ما، در کنار یک کاروانسرای متروک و ویران ایستادیم، تا در آن محیط ساده و بی‌آلایش و غبار آلود با بستگان و یاران وفا دار خویش بدرود گوئیم، خدا حافظی بادوستان دیرین و بستگان عزیز کارآسانی نبود، زیرا چگونه ممکنست انسان زنجیر دلبستگی و محبتی

را که در طی سالیان دراز در کانون گرم و باصفای خانواده استوار گردیده است یکبار به بگذرد؟ اما شور و التهاب سوزان و پایان ناپذیری که ما برای دیدار این جهان پهناور و شگفت‌انگیز داشتیم آنچنان در روح ما شعله‌ور بود که اندوه این وداع جانگداز و توانفرسا را بر ما هموار میساخت ...

ما ، مانند تشنه‌گامانی بودیم که در بیابانهای لم یزرع بدنبال چشمه‌یی شفاف و زلال می‌دویدند ، و کام عطش زده‌ی ما جز با دیدار پنج‌پاره‌ی عالم ، از آسبای سالخورده و فرتوت تادنیای نو کریستف کلمب ، از اروپای پر زرق و برق تا قلب قاره‌ی سیاه ، از جنگلهای مخوف و لرزاننده‌ی آمازون تا دشتهای وسیع و گسترده استرالیا ، سیراب نمیشد ...

در این گیرودار کامیونی در برابر ما ایستاد ، و راننده‌ی آن بما خبر داد که در فاصله‌ی پنجاه کیلومتری مسافتی از جاده در زیر سیلاب پوشیده است ، و رفت و آمد بسیار دشوار می‌باشد ، این نخستین «مژده» بی بود که مشایعت کنندگان از شنیدنش دوچار عراس و اضطراب شدند ، و همگی خواستند که برای عبور از جاده سیل‌زده ما را همراهی کنند ، اما ما پیشنهاد اصرار آمیز آنان را نپذیرفتیم و گوشزد کردیم که از این پس ما ایم که باید یکه‌وتنها با موانع و دشواریها پیکار کنیم و پیش برویم .

موتورسیکلت‌های ما بصدا درآمد ، و در این هنگام فریاد هلهله ، غریوشادمانی ، نوای شور و خروش یاران ، فریاد «خدا! حافظ‌ما ، خدا حافظ!» ، ستگان ، و صدای گریه و اشگریزی برخی از بدرقه‌کنندگان فضا را لرزاند ، و فریادهای «مواظب باشید» ، «احتیاط را از دست ندهید» ، «نامه مرتب بنویسید» و «خدا یار شما باد» در نعره‌ی دل‌شکن موتورسیکلت‌ها محو و خاموش شد .

بسوی مشهد ...

موتورسیکلت‌های ما ، موتورسیکلت‌هایی که با آنها عزم جهانگردی کردیم از نوع «ماچلس» بود که ویژه جهانگردان است . و ما آنها را با سفارش شخصی از لندن وارد کرده بودیم ، این موتورسیکلت‌ها با ظرفیت پانصد سانتیمتر مکعب کمپرس بر روی پیستون تقریباً قوی‌ترین و محکم‌ترین موتوری بود که ما میتوانستیم برگزینیم . چون آنها بتازگی از صندوق در آورده و سوار کرده بودیم اطمینان کاملی به آنها داشتیم ...

اما ، در نیمه‌های دل‌شب ، همچنانکه غریو دمدم موتورسیکلت‌های ما ، در نیمه‌راه مشهد سکوت سیاه دره‌یی هولناک را در هم میشکست ناگهان یکی از دو شاخه‌های موتورسیکلت ما بدو نیم شد و ایستاد وحشت و هراس دم‌افزونی بروح ما چنگ زد ، ما در دره هراسناکی گرفتار شده بودیم ، دره‌یی که هزاران قتل و دزدی و راهزنی دیده بود ، دره‌یی که نمیتوانستیم در آنجا درنگ کنیم ، و این بود که پس از سه کیلومتر راه پیمایی خود را بیک قهوه‌خانه سوت و کورسازانیم ... ما ، برای بدست آوردن قطعه‌یید کی موتورسیکلت دوراه در پیش داشتیم ، یکی آنکه

پانصد و بیست کیلومتر راه را بیمائیم و خود را به مشهد مقدس برسانیم که البته اینکار دشواری بوده و انگهی امیددی به یافتن قطعه‌های یدکی موتور «ماچلس» در مشهد نمی‌رفت، و دیگر آنکه چهارصد و هشتاد کیلومتر عقب‌گرد کنیم، زد تهران بدنبال قطعه‌های یدکی بیافتم.

اما ... ماد و برادر پس از گفتگوی فراوان باین نتیجه رسیدیم که باید راه درازتر را برگزید و به مشهد رفت، زیرا هنگام رهسپری از تهران در برابر وجدان خود تعهد کرده بودیم که هرگز به تهران عقب‌گرد نکنیم، مگر آنکه شاهد پیروزی را در کنار داشته باشیم، بر پایه همین تعهد و تصمیم بود که یکی از ما، در همان مکان ماند و دیگری به مشهد رفت و بهر زحمت بود قطعه یدکی را خریداری کرد و بهمان جا بازگشت، و ما پس از تعمیر موتور دوباره راه خود را پیش گرفتیم.

ما، زمانی به مشهد وارد شدیم که مسابقه‌های قهرمانی کشور در آنجا انجام می‌یافت و از این روی بود که مورد لطف و محبت مردم، بویژه ورزشکاران و قهرمانان قرار گرفتیم. آقای رام استاندار خراسان، و سرکار سرهنگ شقافی فرمانده هنگ ژاندارمری نهایت لطف و همکاری را درباره ما مبذول داشتند و آقای «بمبئی‌چی»، موتورسوار معروف ایرانی که بر اثر مسافرت زیاد آشنایی کامل به جاده‌های آن سرزمین داشت و تجربه‌های فراوان اندوخته بود با چند تن دیگر از موتورسواران مشهد ما را تا مرز افغانستان بدرقه کرد، در آنجا نیز سرهنگ رحیمیان مرزبان خراسان بیاری ما آمد، خود او ما را اسکورت کرد، و وسایل معرفی ما را به مرزبان افغانستان فراهم آورد.

فصله‌ی میان مرز ایران و افغانستان پانزده کیلومتر است، پانزده کیلومتر صحرای بی‌آب و علف! پانزده کیلومتر زمین‌های بایر که در هر گوشه و کنارش تله‌های ریگ روان جاده را پوشانده بود، و راندن موتورسیکلت‌ها را دشوار می‌ساخت.

در این لحظه‌های پرشور که می‌خواستیم وطنمان را، سرزمین عزیزمان را، بسوی يك هدف بزرگ و بی‌پایان، بسوی دیارهای ناشناخته ترك کنیم، حالتی وصف‌ناپذیر داشتیم، چنان هیجانی بما دست داده بود، چنان ناراحتی و خلجانی بروان ما تسلط یافته بود که هنوز هم نمیتوانیم احساس آن زمان را بیان کنیم، شاید این احساس تنها به کسانی دست می‌دهد که حالتی نظیر ما داشته باشند، این تجربه را در زندگی ببینند. حالتی متضاد بود، نه غم بود و نه شادی!

سرانجام در نقطه‌ی ایستادیم، و سرهنگ رحیمیان با دست حفره‌ی را بما نشان داد، این حفره دو کشور ایران و افغانستان را از یکدیگر جدا می‌کرد!

در آنجا، ناگهان زانو بزمین زدیم، گویی يك ندای غیبی بما فرمان میداد، این ندا در روح ما بود، در قلب ما بود، در وجود ما بود ... زانو زدیم و خاک وطنمان را بوسیدیم، وطنی که مهد یادگارهای تلخ و شیرین زندگی ما بود، ما خاک وطن را بوسیدیم، زیرا عواطف ما تحریک شده بود، عواطفی که طمس آنها زندگی در یک سرزمین، در وجود ما ریشه دوانده بود، و گرنه برای ما، برای دو برادر که اراده کرده بودیم سالهای دراز از عمر

خویشرا درزوایای این جهان پرآشوب سپری سازیم دنیا حکم کشور واحدی را داشت که همه تابع آن هستیم، واگرچه در این جهان پرنشیب و فراز هر قوم آئینی دارد، هر ملت پای بند مراسمی است، هر کشوری به سنن باستانی خود افتخار میکند، اما بنظر ما دولت برادر همه افراد بشر، همه انسانها زهر نژاد و هر رنگ، از نقطه نظر هدفهای کلی یکسانند... آنگاه، همانطور که حضرت موسی را در میان بیابانهای بیکران فلسطین رها کردند، سرهنگ رحیمیان نیز نقطه‌یی را در افق بی‌انتهای شرق بمانشان داد و رفت. وما... مشتاقانه و بی قرار به آنسو رهسپار شدیم!

رقص و پایکوبی!

اگر بر خودستایی حمل نشود، ماد و برادر بخلاف همه جهانگردانی که در آغاز راه اروپا را در پیش میگیرند، پس از تفکر و تعمق بسیار بسوی آسیای کهنسال روی آوردیم تا در زندگی مردم سرزمین‌های گوناگون این قاره بزرگ دنیای قدیم به تفحص و جستجو پردازیم و بدینگونه پس از دیدار آسیا، وقتی به قاره اروپا و آمریکا گام می‌گذاشتیم ارمغانهای ارزنده و شگفت‌انگیزی باین دو قاره متمدن میبردیم، ارمغانهایی که مردم مغرب زمین را باعجاب و حیرت و امیدداشت، همچنین اگر ما موتورسیکلت را بعنوان وسیله نخستین سفرهای خویش برگزیدیم علت اساسی داشت، و دلیل آن این بود که در جنوب شرقی آسیا، چندین مجمع‌الجزایر کوچک و بزرگ در دور و نزدیک وجود دارد که برای رسیدن با نجا ناگزیر بودیم از کشتی استفاده بریم و بردن موتورسیکلت در کشتیها اشکالی نداشت، زیرا کمپانیهای کشتی رانی و ناخدایان کشتیها اهمیت چندانی بیک موتورسیکلت نمیدهند و انسان میتواند آنرا در هر گوشه‌یی از کشتی، مثل زیر پله‌کانه‌ها، بگذارد. اما اگر ما با اتومبیل باین سفر دور و دراز میرفتیم از آنجا که کمپانی‌های کشتیرانی هزینه حمل و نقل کالاها را به نسبت حجم آنها دریافت میدارند ناچار بودیم هر جا هستیم مبلغ هنگفتی بابت هزینه حمل اتومبیل بپردازیم، وانگهی در چنین نقاط کشتی‌های بزرگ در موعده معین حرکت میکنند و لازمست که انسان برای فرستادن یک اتومبیل از این جزیره به آن جزیره از ماهها قبل در کشتی جا «رزرو» کند، اما موتورهای نازنین ما هرگز چنین دردسرهایی نداشت!

بگذریم... نخستین کشوری که در سر راه ما قرار یافت افغانستان بود، افغانستان بامردم مهربانش، بادوستی و همسایگی دیرینه‌اش، با آداب و رسوم مشترکش!
از نخستین لحظه‌یی که ما وارد این کشور شدیم هرگز احساس غربت و بیگانگی نکردیم، بخصوص از اینکه افغانها بزبان شیرین فارسی سخن میگویند بسیار شادمان شدیم... زندگی مردم افغانستان کم و بیش بزندگانی مردم شهرستانهای ایران شباهت دارد، آداب و رسوم ایلی و عشیره‌یی آنان با آداب و سنتهای مرزنشینان ایران چندان تفاوتی نداشت، جاده‌های افغانستان ما را سخت کسل و ناراحت ساخته بود، اما اشتیاق جهانگردی، که بسان یک شعله در قلب ما فروزان بود، زنگ هرگونه احساس ملال را از خاطر ما میزدود. باری، بقول افسانه سرایان «حسین کرد» و «اسکندر نامه» همه جا تفرج کنان

پیش میرفتیم تا به هرات رسیدیم، در این شهر ناگهان خود را در میان هزاران نفر از مردمی که به رقص و شادمانی و پایکوبی پرداخته بودند محصور دیدیم. همه جای شهر را آراسته بودند، آذین بندی کرده بودند، و همه برآستی مسرور و شادکام بودند.

ما را به استادبوم ورزشی شهر راهنمایی کردند، و در آنجا به تماشای هنرنمایی هنرمندان و ورزشکاران افغانی که آزادی و پشتونستان را جشن گرفته بودند پرداختیم. پشتونستان سرزمینی است که پاکستان و افغانستان بر سر آن مدتهاست کشمکش دارند و گویا نزاع آنها همچنان بجاست . .

نخستین پایتخت

کابل، نخستین پایتختی بود که مورد بازدید ما قرار گرفت، این شهر چند خیابان مهم و معروف بیشتر نداشت، مردم آنجا سخت خونگرم و مهربان و مهمان نواز بودند، در گوشه و کنار خیابانهای شهر مردم بدورما گرد میآمدند و از ما پرسشهایی میکردند، و در همه جا و هر موردی مهربانی و دوستی خود را از یاد نمیبردند. زمانی که در هتل بسرمیبریم دانشجویان جوانان بدیدن ما میآمدند و اغلب عداپایی هم بعنوان یاد بود بما میدادند . . .

در کابل وسائط نقلیه کم بود، و این کمبود مانند نعمتی بچشم میخورد، اما تادلتان بخواهد در این شهر دو چرخه بود، حتی شخصیت های برجسته و سرشناس نیز برای رفت و آمد دو چرخه بکار می بردند.

یک روز که ما از دیدن رئیس دانشگاه کابل بر پشت زین یک دو چرخه کهنه دوچار حیرت شده بودیم، اوفوراً پیاده شد و ما را مورد محبت فراوان قرارداد.

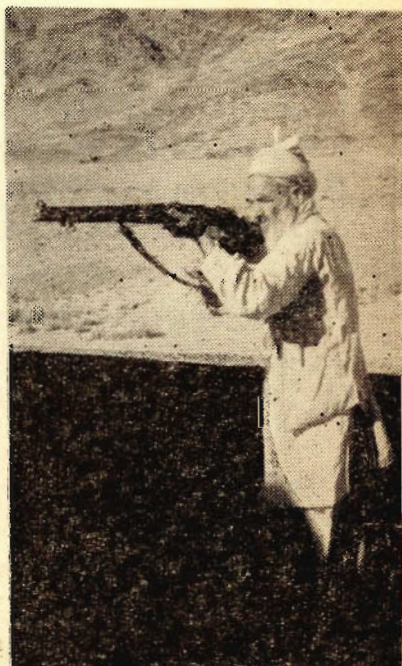
در خیابانهای کابل اتوبوسهایی بود که با اتوبوسهای همه جای دنیا فرق داشت، مسافران برای سوار شدن پیاده شدن از سمت پهن اتوبوس استفاده میکردند! و هنگامیکه مسافری از این اتوبوسها پیاده میشد هاج و واج میماند، سبب این امر آن بود که زمانی در کابل مانند لندن اتوبوسها از سمت چپ حرکت میکردند و درهای اتوبوس نیز در طرف چپ قرار داشت، اما پس از زمانی قرار شد وسائط نقلیه از سمت راست خیابان حرکت کنند در حالیکه درهای اتوبوسها همانطور که گفته شد بسوی خیابان بودند بطرف پیاده رو! البته این مطلب مربوط به چندسال پیش است، و ممکنست اکنون در کابل وضع اتوبوسرانی تغییر کلی کرده باشد.

فریاد مرگ

پس از دید و بازدید با شخصیت های برجسته افغانستان، از کابل رهسپار بدخشان شدیم، لابد نام «بدخشان» خیلی بدهن شما آشناست، حق دارید، زیرا کمتر شاعر پارسی گوی هست که از «لعل بدخشان» یاد نکرده باشد، لعلی که آنرا به لبان با طراوت معشوقه



درشگه هایی که در افغانستان
بکار مشغول هستند این قیانه
را دارند !



افغانها به تفنگ علاقه مخصوص
دارند و مردمان ناحیه «پشتونستان»
همه دارای اسلحه هستند

تشبیه کرده اند .

این ناحیه در شمال شرقی افغانستان قرار دارد ، در کنار ارتفاعات جبال « هندوکش » و پامیر !

مردم بدخشان از آریائیها- ای اصیل و نجیب هستند و زبانشان واژه هایی از زبان روستایی را در بردارد. مردم این نواحی از نقطه نظر فرهنگ و موسیقی، در افغانستان ضرب المثل شده اند و اصالت آنان را بر اثر عدم آمیزش با اقوام وتیره های دیگر میدانند ... بدر اینجا قطعه زمینی بسیار کم عرض هست که بطول دو کیلومتر درخاک چین پیشروی کرده است و بسبب همین معا بر هولناک و دره های ژرف ، سکنه آریایی نژاد بدخشان از دم تیغ خونریز مغولان و دیگر یغماگران و مهاجمین در امان مانده اند .

منطقه بدخشان و پامیان که اکنون سخن از آن در میان است زمینه های آماده و بسیار باروری برای بررسی های باستانشناسی و فلکوریك دارد ، و شیفتگان فنون گوناگون هنر های زیبا میتوانند از این منبع غنی و سرشار بهره مند گردند ، و چه خوب بود بسراغ آن می رفتند .

مردم بدخشان خوش اندامند ، قامت بلند دارند ، موهای آنان خرمایی رنگست چشمان میشی ما یل برنگ آبی در چهره آنها جلوه گری میکند ، گردنهای کشیده و خوشتراش این مردم بر استی زیباست ، زبان آنان پارسی دری است که بگفته ی شادروان ملك الشعراء بهار، زبان فارسی از آنجا سرچشمه گرفته است ، همانگونه که « لعل بدخشان » ادبیات پارسی را مسحون از لطف و زیبایی ساخته است، ترانه های مردم این سرزمین نیز به ادبیات ایران و افغانستان شور و حالی بخشیده است ، در اینجا زن و مرد همگی دلباخته شعر و شاعرینند ، از ظهور اسلام تا کنون شاید بیش از پانصد شاعر صاحب دیوان وجود داشته اند و دارند ، در باره وجه تسمیه بدخشان روایت کرده اند که در اوایل خلافت عباسیان « سنه یکصد و سی هجری » در اراضی بدخشان زلزله شدیدی روی داد و کوه « شعنان » شکافت و کان لعل پیدا شد، و آنجا را « بدخشان » یعنی سرزمین لعل نامیدند . برخی «م گویند که « شاسپه » پدر زردشت پامیر پارسیان در بدخشان دیده بجهان گشوده و استاد سعید نفیسی در بعضی از کنفرانس های خود باین مسأله اشاره کرده است که آریایی ها از « پامیر » سرزیر شده ، نواحی آریانا را گرفتند ، بدین ترتیب بدخشان دارای یک تاریخ ده هزار ساله است، در این سرزمین، صحرائشیمان بارو پنه خود را جمع میکنند و برای تغییر آب و هوا از نقطه یی به نقطه دیگر میروند ، در حالیکه مسئولیت کوچ بردوش کودکان آنانست !

بطور کلی اکثر جمعیت افغانستان را ایل نشین ها تشکیل میدهند که در قلب کوهها در میان دشتها ، در کنار گودالهای آب ، در کرانه رودخانهها بزندگی ساده و بی آلاش خود ادامه میدهند .

هر وقت که ما از کنار قصبه های کوچک و یا چادرهای ایلات گذرمیکردیم کودکان ما را سنگباران میکردند و سگهای قوی هیکل و درنده سربدنبال ما میگذاشتند ، و اگر از غرش موتورها نمیترسیدند ما را از بالای زین بزیر میکشیدند و لقمه چپشان میکردند!

از «بدخشان» قصد پاکستان کردیم، برای این سفر میبایست از تنگه خیبر بگذریم. بدون تردید شما نام این تنگه را شنیده‌اید، در امتداد این تنگه گورهای بسیاری که مدفن هزاران سرباز انگلیسی است، این سربازها در جنگ با قبایل و عشایر بومی جان خود را از دست داده‌اند...

سلطان رشید و دلاور ایران «نادرشاه افشار» از همین تنگه گذشت و بهندوستان حمله برد، و آن روزها گذشتن از تنگه خیبر کار بزرگی بود که از عهده هر کس بر نمی‌آمد!

معجزه!

از جلال آباد رد شدیم و به مرز روی آوردیم، در این ناحیه يك ماجرای شنیدنی بسر ما آمد، ماجرائی که چیزی نمانده بود بنا بودی ما منتهی گردد، و اگر معجزه بی رخ نداده بود اکنون ما در افغانستان مدفون بودیم و شما از راه دور برایمان فاتحه می‌خواندید! داستان بدینگونه بود که در نزدیکی‌های مرز افغانستان و پاکستان از دور متوجه شدیم که جمعیت زیادی هلهله‌کنان بسوی ما پیش می‌آیند، در فاصله يك کیلو متری صدای ساز و دهل آنان بگوش ما رسید، و دانستیم که با مراسم يك عروسی بومی روبرو شده‌ایم. از این برخوردار بسیار خوشحال گشتیم، موتورهای خود را در گوشه‌ی نهادیم، دوربین عکاسی را بیرون آوردیم، و آماده کار ساختیم.

قافله عروسی دم‌بدم بما نزدیکتر میشد، عروس درون يك حجله آراسته نشسته بود، این حجله بسیار مجلل مینمود، و زنان متعددی آنرا بدوش گرفته بودند، زنهایی که جامه‌های فاخر و زیبایی بتن داشتند.

بظاهر عروس را از ده او، به ده داماد میبردند، زنان فریاد شادی میکشیدند، هلهله میکردند، کف میزدند، و مردان در فاصله صدمتری پشت سر آنها می‌آمدند، مردان تفنگ در دست داشتند، و لحظه به لحظه بسوی آسمان شلیک میکردند، و بدینگونه خشنودی و مسرت و نشاط خویشرا آشکار میساختند.

ما آماده عکاسی شدیم، البته سرو روی ما خاك آلود بود، قیافه ترسناکی داشتیم و با چنین سرو وضعی آماده استقبال از عروس خانم بودیم، بی‌خبر از آنکه اینکار بس دشوار و مخاطره آمیز است، و افراد این قوم دوست ندارند که بیگانه‌ها از مراسم آنان عکسبرداری کنند. در این هنگام - چشمتان روز بد نبیند - مردان خشمگین ما را بهم نشان دادند و هنوز بخود نجنبیده بودیم که رگباری از سنك و کلوخ بر سر ما باریدن گرفت، مرک فریاد برآورد. و دیگر جای درنگ نبود، ما از ترس جان موتور سیکلت‌ها را برجا گذاشتیم و فرار را برقرار ترجیح دادیم!

در فاصله چهار صدمتری ساختمانی بود، ما اندیشه‌ی جز نجات خویشتن نداشتیم اما در دل از سر نوشت موتور سیکلت‌های خود بیمناک بودیم و میترسیدیم که مردان متعصب قبیله آنها را قطعه قطعه کنند، و بالاتر از همه ما را هدف گلوله قرار دهند... باری، بهرجان‌کنندنی بود، ترسان و عرق ریزان خود را بساختمان رساندیم

و در این هنگام دو ژاندارم مسلح سراغمان آمدند ، و ما در چند کلمه با شتاب ماجرا را برای آنها بیان کردیم ، در این وقت ریش سپیدان قوم سر رسیدند و ادعا کردند که ما عکس برداشته ایم هر چه قسم و آیه خوردیم که ما تصویری نگرفته ایم بخرجشان نرفت ، قبول نکردند و اصرار داشتند که دوربینهای ما را باز کنند و ببینند آیا عکس گرفته ایم یا نه !

این ماجرا و جار و جنجال کرکننده همچنان ادامه داشت که ناگهان ژاندارمها بفکر گذرنامه ما افتادند و آنرا خواستند ، ما که نمیدانستیم باید « رواید خروج » داشته باشیم با دشواری تازه تری روبرو شدیم ...

ژاندارمها عقیده داشتند که باید به کابل پایتخت افغانستان بازگردیم ، و خودتان میتوانید حدس بزنید که انجام این پیشنهاد چقدر برای ما توانفرسا و دردآور بود ؟

ما چطور میتوانستیم دوست کیلومتر راهی را که پیموده بودیم نادیده بگیریم و عقب نشینی کنیم ؟ آنهم چه راهی ؟ راهی پر سنگلاخ و سخت و صعب العبور که از کوه و کمر میگذشت ، مگر نه اینکه هدف ما همیشه پیشروی بود ؟ و حالا چگونه قادر بودیم تن به عقب نشینی بدهیم ؟ برآستی که پیشنهاد ژاندارمها اعصاب ما را در هم می کوبید و موجی از درد و یأس در جانمان میدمید .

در این لحظه ناگهان فکری بخاطر ما رسید ، این فکر را با ژاندارمها و خانواده عروس در میان گذاشتیم و بدون درنگ بسوی موتور سیکلت های خود شتافتیم ، از میان اوراق و اسنادی که بهمراه داشتیم چند تصویر جدا کردیم و جلو چشم آنان نگاه داشتیم ، در این لحظه گویی معجزه یی رویداد ، زیرا ناگهان همان ژاندارمهایی که میخواستند ما را به کابل بازگردانند ، همان ریش سپیدانی که میل داشتند " پوست از سر ما بکنند ، همان مردانی که با نظر نفرت بما مینگریستند بحالت احترام ایستادند و نگاههای شگفت انگیز و کنجکاو خود را بر ما دوختند ! اینها تصاویری بود که ما دو برادر را در کنار اعلیحضرت محمد ظاهر شاه ، پادشاه افغانستان نشان میداد ، ژاندارمها سلام نظامی دادند و ما را با تعظیم و تکریم بسوی ساختمان هدایت کردند ، و بجای گلوله و پاره سنک ، کشمش پلوی افغانی بمادادند که بسیار خوشمزه بود و هنوز هم مزه اش زیر دندان ماست ... جای همه شما خالی !

بخش دوم

گردش در سرزمین پاکستان

همینکه خستگی از بدن ما دور شد، قدم در راه نهادیم، از مرز افغانستان گذشتیم و بخاک پاکستان رسیدیم. جاده‌یی که ما را از بلندیهای گذرگاه «خیبر» بسوی شهر «پشاور» هدایت میکرد، جاده‌یی هموار و سراسیمه بود، و ما با خیال راحت جلو میرفتیم که ناگهان هوا تیره شد، منقلب شد، و بارانی سیل آسا باریدن گرفت، بر سرعت موتورهای ما افزودیم تا هرچه زودتر از این باران‌رهای یابیم، ترس ما بیشتر از این بود که مبادا صاعقه‌یی بیاید و ما را جابجا خاکستر کند!

پنج کیلومتر راه را دریم و امید پیمودم و بدشت پهناوری گام نهادیم، باران همچنان میبارید، وسیل مهیب و بنیان‌کنی که از کوه‌ها سرازیر شده بود غرش کنان دشت و دمن را پرمیکرد، در اینجا - بی اغراق میگوئیم - تگرگی باریدن گرفت که هر دانه‌اش باندازه‌ی یک نارنگی بود!

ترس و دلهره بوجود ما چنگ انداخته بود، راه پیش و پس نداشتیم، نمیدانستیم چکار کنیم، اگر آب بالاتر میآمد و به سلیندرهای موتور میرسید کارمان زار بود، ناچار با همه نیرویی که درخویش سراغ داشتیم از دامنه تپه مخروطی شکلی بالا رفتیم تا بدین ترتیب از خطر سیلاب در امان مانیم.

توقف ما در بالای تپه بطول انجامید، زیرا باران قطع نمیشد، آب دمدم بالاتر میآمد، گرسنگی هم بسراغ ما آمده بود و بجانمان چیرگی مییافت، در حالیکه هیچ خوراکی بهمان نمانده بود، زیرا هرگز اندیشه نمیکردیم گرفتار چنین وضع ترس‌انگیزی شویم...

جای شما خالی، خوراک ما!

آن شب گذشت، با عذاب‌کشنده و توان‌فرسایی سپری شد، و هنگامیکه سپیده رسید، ونسیم سحر بر چهره‌مان دست نوازش کشید دیدیم که آب همه‌جا را فرا گرفته است، و ما مانند

«حضرت نوح» بالای بلندی قرار داریم ، سیل غرش کنان میگذشت و امواج خروشان و گل آلود آب ، ائاثه مردم را بهمراه میآورد، بیدرنك پی بردیم که در نزدیکی ما آبادی هست و این آبادی گرفتار امواج بیرحم و مستمر سیلاب شده است، و ائاثه پی که روی آب دیده میشد از آن مردم آبادی است.

طولی نکشید که لنگه درهای چوبی روی آب پدیدار شدند و بدنبال آنها گهواره يك كودك بچشم رسید، و آنگاه اجساد سیل زدگان که بر روی آب روان بودند تیره های پشت ما را بلرزه درآوردند !

در این گیرودار، ترس و وحشت بر گرسنگی چیره شد ، و از همه اینها خوفناکتر و رعب آورتر مراهایی بودند که از برا برسيل گریخته و پپای تپه پناه آورده بودند! اینها... این مارها در گوشه و کنار تپه جست و خیز می کردند، و گاهی برق چشمان نافذ آنها بدنمان را بلرزه در میآورد، گرسنگی و لکن معامله نبود ، و عرصه را آنچنان تنگ کرده بود که میخواستیم لنگه کفش خود را گاز بز نیم، و در همین هنگام بفکر افتادیم که یکی دو تا از این مارها را بکشیم و خام خام نوش جان کنیم، اما از انتقام دیگر مارها بترسیدیم، و از طرف دیگر فکر می کردیم که ممکنست سم مازاز بدن او بیرون نرود و بایك مرگ شکنجه زای روبرو شویم .

در این حال ، گرسنه و تشنه ، ترسان و لرزان، نو مید و بی پناه سر باسما ن برداشتیم و باو... به پرورد گاری هم تا توکل کردیم: توکلت علی الله !

يك معجزه ديگر!

توقف بر روی این تپه درست سی و شش ساعت بطول انجامید ، ما از جان خویشتن دست برداشته بودیم و امید ی بزنده ماندن نداشتیم، اما خوشبختانه روز بعد آفتاب سوزانی که چشمان بی رمق ما را آزار میداد از افق شرق سرزد، و سیلاب نیز اندك اندك فروکش کرد ، اما با اینحال نمیتوانستیم موتورسیکلتها را بکار اندازیم.

در این هنگام ناگهان سرو کله گروه کثیری که به کومك سیل زدگان شتافته بودند پدیدار شد، آنها از دور « هورا » میکشیدند ، ما علامت دادیم و توجهشان را بیالای تپه معطوف داشتیم...

آنها بیدرنك به کومك ما شتافتند و یکبار دیگر ما از خطر مرگ جستیم و جان سالم بدر بردیم ، گروه امدادی ما را به قصبه نزدیک بردند، و در آنجا پس از يك استراحت اجباری روانه پیشاور شدیم...

مصاحبه رادیوئی

در «پیشاور» گروه بسیاری از مردم به زبان شیرین پارسی سخن میگویند، و این نتیجه رفت و آمد و تردد روز افزون افغانهای پارسی زبان دین دیار است.

شما لایه نام «ادیب پیشاوری» شاعر نغزگوی پارسی زبان را شنیده اید ، او اشعار

لطیف و زیبایی دارد، اشعاری که بر دلها می‌نشیند، و این شعر هم از اوست:

- « دل بزلف تو شد نیامد باز ،
- « چکند ؟ خسته بود و راه دراز ،
- « چه دلست این دلی که من دارم ،
- « هر دمی با غمی بود ، دمساز ،
- « بارها گفته‌ام ز خطه‌ی خویش ،
- « رو کنم زی عراق یا به حجاز ،
- « چکنم ؟ در کمند زلف توام ،
- « مرغ پر بسته چون کند پرواز ،
- « گل رویت به پژمرد آخر ،
- « وین لطافت دراو نماند باز ،
- « با چنین گل که هفته‌یی دوسه بیش ،
- « می‌نپاید ، نشاید اینهمه ناز ! »

در این جا باید یادآوری کرد که افغانستان بندر دریایی ندارد ، و همه مال التجاره آن کشور از طریق پشاور و کراچی به کشورهای دیگر حمل میشود و همین امر سبب کثرت رفت و آمد افغانها درین دیار است...

ما همینکه وارد پشاور شدیم یگراست به دانشگاه نو بنیاد آن شهر رفتیم ، و در آنجا از لطف و محبت دانشگاهیان برخوردار گشتیم .

شهر پشاور ، از دویبخش کاملاً متفاوت ساخته شده است ، قسمت تازه آن بسیار زیبا و باطراوت میباشد ، و ناحیه قدیمی که مرکز فعالیت مردم طبقه دوم و سوم است خواه ناخواه کثیف و حتی تهوع آور است!

پشاور ، نخستین شهری بود که در آن نیاز مبرمی به زبان انگلیسی احساس میکردیم ، گرچه ما هنگام تحصیلات خود در ایران بازبان انگلیسی آشنایی یافته بودیم ، همانطور که همه دانشجویان ایرانی معترفند بدون تمرین عملی بسیار ، انسان هرگز قادر به تکلم به زبان بیگانه نیست . در این شهر ، رادیوی پشاور ما را دعوت به مصاحبه کرد ، با آنکه امکانات اینکار در آغاز سفر دور و دراز خود برای ما ، میسر نبود ، با اینهمه سینرا سپر ساختیم و دعوت رادیو را پذیرفتیم ، البته به ترتیب بود جریان مصاحبه را با انجام رساندیم ، باور کنید پیشرفت مادر زبان انگلیسی ، در این چند دقیقه مصاحبه ، با شش ماه مطالعه این زبان بطور تئوریک در ایران برابر بود !

اتفاقاً در شهر دیگر ، یعنی «لاهور» نیز از طرف رادیو به مصاحبه دعوت شدیم ، اما این بار مصاحبه ، آبرومندانگی بر گزار شد .

ناگفته نماند که هنوز در شهرهای مشترک المنافع انگلستان قانونی بجای نمانده است که طبق آن هر کس چند دقیقه از وقت رادیو را باصطلاح «پر» کند ، برای هر دقیقه مبلغی دریافت خواهد کرد ، حال این شخص خواه «مک میلان» نخست وزیر انگلستان باشد ، خواه یک جهانگرد

ایرانی! بهمین سبب است که در این کشورها هر کس در برنامه رادیویی شرکت جوید بیدرتک پس از پایان یافتن برنامه چکی بدستش میدهند، و مادونفرد در بسیاری از نقاط، از مواهب این قانون برخوردار شدیم ...

درموزه!

در راه کراچی، از يك بنای مهم تاریخی دیدن کردیم، این بنا «تکسیلا» نامیده میشود، موزه‌یی که در این بنا بود بر استی زیبا و جالب بنظر میرسید، مجسمه‌های سنگی قشنگ که مربوط به «جوکیان» بود حظ بصر بانسان میبخشید، یکی از اتاقهای این موزه برای جواهرات ساخته شده بود که بست ایام تعطیل در آنرا قفل کرده بودند، اما خوشبختانه رئیس موزه که مرد نازنینی بود و در جنگ دوم جهانی، به همراه متفقین از ایران دیدن کرده بود در این اتاق را برای ما باز کرد، بلکه مارا به ناهار هم دعوت کرد!

ما بهمراهی رئیس موزه بدیدن اما کن تاریخی و قسمت‌های تاریخی و قسمت‌های حفاری شده‌یی که در فاصله پنج تا هشت کیلومتری بود براه افتادیم راههای اصلی و فرعی این منطقه را دولت پاکستان اسفالت کرده است، تاجها نگردان بهنگام بازدید این اما کن تاریخی دو چارنارا حتی نشوند، باری «جوکیان» که در اشعار پارسی نیز از آنها سخن رفته است و دوهزار و ششصد و پنجاه سال قدمت دارد، یکی از دودانشگاه بزرگست که «بودا» پیامبر پاک نهاد هندوان در زمان خویش پایه گذاری کرده بود. این دانشگاه که زمانی بسیار مجهز بوده است از دو بخش جدا گانه تشکیل یافته است، يك بخش پرستشگاه بودائیان میباشد و بخش دیگر آسایشگاه راهبان بودایی بوده است.

این پلهای شگفت انگیز!

شهر زیبای «لاهور» که مرکز بزرگترین ایالت پاکستان یعنی پنجاب است، مرکز دانش و صنعت و معماری پاکستان نیز بشمار میرود، و اما پنجاب؟

پنجاب چنانکه از نامش پیدا است جای برخورد «پنج آب» است، این «پنج آب» رودخانه‌های بسیار بزرگی هستند که از کوه‌های «هیمالیا» سرچشمه میگیرند، و پس از طی هزاران کیلومتر در اقیانوس هند میریزند... در بعضی نقاط پهنای این رودخانه‌ها با اندازه ایست که مانند دریای متحرکی جلوه میکنند، و از فرسنگها دور، در کنار این رودخانه‌ها هوا بکلی مرطوب است و به هوای کنارهای دریا شباهت دارد.

در این حدود، همیشه بر روی گیاهان شبنم نشسته است، و جنگلها و چمنزارهای بسیار در آن حول و حوش دیده میشود، و بر روی رودخانه پلهای بزرگ و اعجاب انگیزی بسته اند که از شاهکارهای بدیع معماری بشمار میروند.

اتوبوسها و قطار راه آهن از این پلهای میگذرند، در ساعت مقرر دروازه بانان این پلهای دروازه‌ها را بروی اتومبیلها میبندند و پل را برای گذشتن قطار آماده میسازند. در مقابل این

پلها، سدهایی بسته شده که هم از وقوع خطر و شکستن پل جلوگیری کرد، و هم از آنها برای مهار ساختن آب برای آبیاری مزارع استفاده میشود.

آن ترک شیرازی!

همانگونه که از لغت پنجاب هویدا است واژه های بسیاری از فرهنگ زبان پارسی در میان توده مردم پاکستان و هند رواج دارد، و زبان «اردو» که همه مردم پاکستان و چهل میلیون نفر از مردم هند با آن تکلم میکنند آمیزه ایست از فارسی و عربی و انگلیسی و...!

تا چندی پیش زبان پارسی در مدارس پاکستان بطور اجباری تعلیم داده میشد و شاعر بزرگ پاکستان «علامه اقبال» نیمی از اشعار نغز و دلپذیر خویش را پارسی سروده است. بطور خلاصه باید گفت که هر پاکستانی مقداری از زبان فارسی را میدانند و دستکم چند بیت از اشعار زیبای پارسی را از بردارد. و این بیت حافظ، شعری بود که به مجرد برخورد با یک پاکستانی برای مامی خواندند:

« اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را »

« بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را »

البته شنیدن اینگونه اشعار شیرین پارسی به لهجه پاکستانی لطف خاصی داشت، لطفی فراموش نشدنی، گاهی دوستان پاکستانی، مجالس موسیقی و مشاعره برای ما تشکیل میدادند و بدین ترتیب میخواستند که ما در باره فرهنگ پاکستان اطلاع درستی بدست آوریم...

این مجالس معمولاً پس از صرف شام آغاز میشد و تا صبح ادامه داشت، این شب زنده داریها - میان خودمان بماند - برآستی ما را ناراحت میساخت و دوچار سرگیجه میکرد!

بهر حال اکنون که درباره زبان پارسی در پاکستان سخن رفت، بد نیست بدانید که سرود ملی پاکستان نیز دارای واژه های بسیار از فرهنگ زبان پارسی است، این سرود را بخوانید:

قومی ترانه

پاک سرزمین شاد باد کشور حسین شاد باد
تونشان عزم عالی شان ارض پاکستان

مرکز تعین شاد باد

پاک سر زمین کانظام قوت اخوت عوام
قوم ملک سلطنت پاینده تابنده باد

شاد باد منزل مراد

پرچم ستاره و هلال رهبر ترقی و کمال
ترجمان ماضی شان و حال جان استقبــال

سایه خدائی ذوالجلال

تقویت قوه باد !

تاریسدن به کراچی ، پایتخت سابق پاکستان ، حادثه جالبی برای مارخ نداد ، چند روزی در کراچی ماندیم و دیدنیها را دیدیم ، آنچه که در گوشه و کنار این شهر عجیب ، برای ما برآستی حیرت انگیز بود این بود که در هر گوشه تنی چند از پاکستانیها بساط داب و طبابت را درختیا بانها پهن کرده بودند !

بعنوان معترضه بگوئیم که پاکستان به بهداشت عمومی توجه خاصی دارد ، و تعداد پزشکان آزموده و حاذق درین کشور کم نیست ، و این قضیه که برای شما میگویم مربوط به چند سال پیش است و اکنون بدون تردید پاکستان گامهای بلندتری در راه بهداشت عمومی برداشته است . . .

باری ، این اطباءی خیا بانی وسایل مختصری در اختیار داشتند ، بیماران بی بضاعت را در برابر دستمزد کمی مورد معاینه قرار میدادند ، نسخههایی تجویز میکردند ، و عجیبتر از همه آنکه دستگاه « تنقیه » آنها همواره آماده خدمت بود و با لوله لاستیکی از درختی آویزان بود !

در کنار این دکترهای خیا بانی اغلب سلما نیهای دوره گرد نشسته بودند و به اصلاح سرو صورت مشتریان مپردازختند !

در بعضی از محلههای درجه سوم ، فروشندگان دوره گرد که در کنار آقایان پزشکان نشسته بودند . . . اینها ظرفی را که شبیه دیک بود در جلو خود نهاده بودند ، در این ظرف مایع قرمز رنگی دیده میشد ، ما هر چه باین مایع نگاه کردیم چیزی سرد نیاوردیم ، مشتریان فراوانی گرد آنها حلقه زده بودند ، و فروشندگان این مایع قرمز رنگ را که به صمغ شباهت داشت با چوب از ظرف در میآوردند ، روی برگی میمالیدند ، و به مشتریان میفروختند ! مشتریها برگ را با مایع درون دهان میگذارند و میجویدند و آنوقت دهان و لبها و بینی آنها قرمز میشد و قیافه مشمژ کننده بی با نانهای بخشید ، این مایع هنگام صحبت از دهان آنها تراوش میکرد و روی زمین میریخت و لکههای قرمز رنگی درختیا بان اسفالت شده بجای میگذاشت . . . ، بالاخره ما نفهمیدیم این مایع سرخ رنگ چه خاصیتی داشت که مردم اینظور با حرص و ولع آنرا میجویدند ؟

روزی هنگام عبور از يك خیابان کراچی چشمانم به مردی افتاد که همه بدنش را خالکوبی کرده بود ، اوریشی مانند ریش مرتاضان داشت ، بلند و انبوه ! این مرد مشتریهای فراوانی دور و بر خود جمع کرده بود ، با زارش گرم بود ، رونق داشت ، و مشتریان این مرد قوی هیکل و ژولیده موی فقط مردان بودند ، او در کنار دستش تختههای متعددی کار گذاشته بود و سوسمانهای درشتی را چهار میخ کشیده بود ، البته سوسمانها زنده بودند ، و وحشیانه روی تختهها دست و پامیزدند ! در طرف دیگر يك تابه روی آتش بود ، او درون این تابه موادی ریخته بود و میجوشاند ، و همچنین شیشههای گونا گونی از داروها و وسیله کارش بشمار میرفت . لابد حالا میپرسید که او این بساط را برای چه کاری بر پا کرده بود ؟ ما نیز همین پرسش را داشتیم ، و بهمین سبب خود را در میان مشتریها جازدیدم و هنگامیکه نوبت ما رسید

آز آن مرد پرسیدیم که دارد چه کار میکند؟ این مرد فارسی نمیدانست، یکی دو نفر که فارسی دست و پاشکسته یا کمی انگلیسی بلد بودند بما حالی کردند که این مرد بساطش را برای تقویت قوای جنسی مردان بکار انداخته است!

ما مشتاق شدیم که کار او را از نزدیک ببینیم، او سینه سوسمارها را میشکافت، دل وروده آنان را در تابه میریخت، روغنش را میگرفت و همین روغن را به مردان می فروخت! پاره‌یی از مشتری‌بان داروی این مرد در دهانم جا نشوید و برخی که شرم زده بودند درون شیشه میریختند و بخانه‌هاشان میبردند تا از اثرات معجز آسای آن مستفیض شوند! اما... بطور یقین تعجب خواهید کرد اگر بشنوید که بعضی از فروشندگان این داروی جنسی در برخی نقاط از «جنس لطیف» بودند!

مارگزیدگان!

در شهر کراچی، ایرانیان و کارمندان بخش فارسی رادیو کراچی، - بویژه آقای هوشنگ گل‌سرخ - لطف و محبت خاصی نسبت ب ما مبذول داشتند، مردم پاکستان نیز در هر کجا ما را مورد مراحم خود قرار میدادند، با اینهمه وقتی که میفهمیدند ما جهانگرد هستیم خود را عقب میکشیدند، درست مثل آدمهای مارگزیده! و حق هم داشتند، زیرا اسرانجام معلوم شد که تاکنون چند جهانگرد ایرانی و غیر ایرانی به آنجا رفته‌اند، رسوائی‌هایی بار آورده‌اند، و بعد فرار را برقرار برتری داده‌اند، و ما در اینجا مجال بحث درباره آنها نداریم!

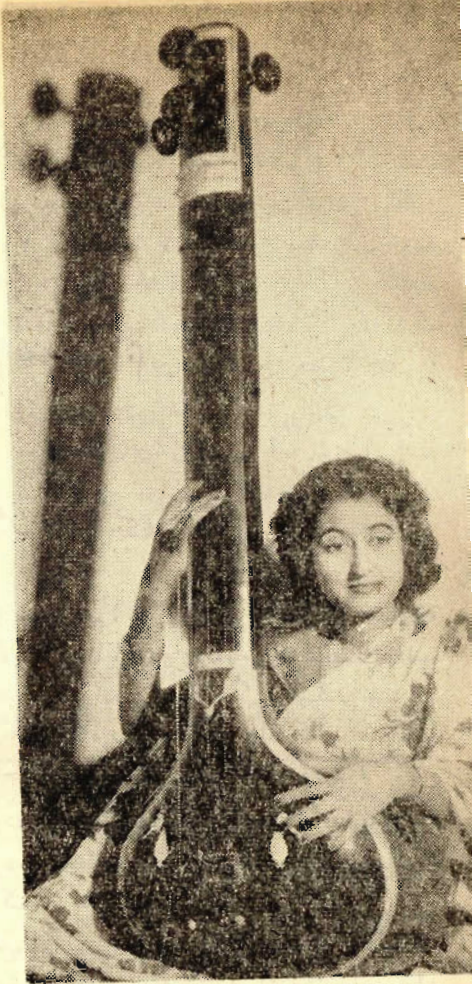
موسیقی دانها!

اکنون بدن نیست چند کلمه درباره موسیقی هندو پاکستان بیان کنیم: میان موسیقی این دو کشور فرق فاحشی وجود ندارد، بویژه آوازه‌ای‌شان بسیار شبیه یکدیگر است، اما اغلب گفته میشود که آواز و موسیقی پاکستان جالبتر از موسیقی هندوستان است، و به همین سبب بیشتر خوانندگان و نوازندگان پاکستان از مسلمانانند!

پیش از جنگ دوم جهانگیر که دنیا بخاک و خون و آتش غلتید، هندوستان و پاکستان کشور واحدی بودند و بدینجهت ادوات موسیقی آنان مشابه است، ما در برخی استودیوهای رادیویی پاکستان «رباب» هم دیدیم که گویا اصلا از ایران و افغانستان است «سرنگی» نیز آلت موسیقی دیگریست که دارای کاسه بزرگ‌یست و ضرب‌های محکم بر آن میزنند، طبله یا ضرب نقش مهمی را در موسیقی هندو پاکستان بعهده دارد، و کسی که در یک ارکستر «طبله» مینوازد دو برابر دیگران دستمزد میگیرد! بطور کلی برای مردم پاکستان موسیقی مفهوم ورزش مغز را ندارد و در انحصار یکمده موسیقیدانهای حرفه‌ایست.

این اشخاص اوقات شبانه‌روزی رادیو را گرفته‌اند، مرتب آوازه‌های کلاسیک اجرا میکنند، با آنکه در پاکستان میزان حقوق در سطح پائین قرار دارد، موسیقیدانان در آمد خوبی بحیب میزنند!

زنان پاکستانی بموسیقی
دل‌بستگی دارند ...



... و بدینگونه آرایش میکنند .

بخش سوم

نخستین سفر دریایی

پس از آنکه مدت زمانی در پاکستان بسر بردیم، بر آن شدیم که به کشور «سیلان» سفر کنیم، امیدانیم شنیده‌اید یا نه؟ که میگویند وقتی «با با آدم» و «نه نه حوا» از بهشت رانده شدند، یکسر به نقطه بی‌میان «سیلان» و «سرانندیب» هبوط کردند و در آنجا زندگی را میگذرانند... هنگامی که ما برای این سفر دریایی به بندر گاه رفتیم هم‌ااش بیاد کتاب مستطاب «امیر ارسلان نامدار» و بویژه سفر دریایی «خواجه نعمان» به سیلان و سرانندیب بودیم!

در بندر گاه یک کشتی آماده حرکت بود، ما بیدرنگ سوار شدیم، این کشتی «سفینه عرب» نام داشت، زیرا ویژه حمل زائران خانه خدا بود، هر لحظه خطر غرق این کشتی چهل و سه ساله که بسیار زهوار در رفته بود و به شرکت کشتیرانی پاکستان تعلق داشت میرفت...

این کشتی نیروی چهار هزار و هشتصد اسب انگلیسی و ظرفیت یک هزار و صد نفر را داشت. در سه روز اول سفر دریایی، حادثه بی‌رخ نداد، اما در روز سوم یکی از مسافران مسلمان کشتی عمرش را بشما بخشید، و چون تا دو روز دیگر به بندر گاه نمی‌رسید ترس از اینکه مبادا وی بر اثر یک بیماری مسری جان داده باشد همه را دوچار اضطراب کرد!

وضع بحرانی و وخامت باری پیش آمده بود، روسای کشتی جلسه مشاوره‌یی بر پا کردند و بر آن شدند که جسد را بدریا بیندازند، اینکار انجام یافت، اما مراسم مذهبی معمول شد، و چون او مسلمان بود بر روی نماز گزاردند، بر بدنش کفن پوشاندند، و آنگاه او را به عقب کشتی بردند، و زنه سنگینی پایش بستند، و باسلام و صلوات جسدر را بدریا افکندند...

رویای وحشتناک!

از آن لحظه ترس و وحشت ناآشنایی بروح ماچیره شد، ترس از اینکه مبادا ما هم به چنین سر نوشتی دوچار شویم، آن شب بسیار خسته بودیم و بخواب عمیقی فرو رفتیم، در این شب بود که برای یکی از ما دو برابر «عبدالله امیدوار» حادثه بی‌رخ داد. این حادثه را همان‌طور که در دفتر خاطراتمان نوشته‌ایم برای شما نقل میکنیم:

«در نیمه‌های شب، از وحشت و هراس فریادی کشیدم و از خواب جستم، با خاطره مشغومی که از پرتاب جسد بدریا داشتم احساس میکردم فاجعه دیگری آغاز شده است، پایم بسختی دردمیکرد و سوزش عجیبی حس میکردم، بر اثر داد و فریادم «عیسی» نیز از خواب پرید و در تاریکی شب خیال کرد که کشتی دارد غرق میشود! بهمین سبب با شتاب به پوشیدن «ژاکت نجات» پرداخت، و آنگاه وحشت زده چراغ راروشن کرد، اما من بزبان آمدم و در خود را باوی در میان نهادم، من خواب دیده بودم که حیوان درنده‌یی بجانم افتاده است و بهمین جهت فریادی کشیدم و از خواب پریدم!»

عیسی در کابین کشتی بجهتجو پرداخت و سرانجام عامل اصلی حادثه را کشف کرد، عامل این ماجرا يك موش گردن کلفت بود، يك موش باندازه يك چپه گربه! نمیدانم این موش از کجا وارد کابین ما شده بود، اما میدانم که پایم را بسختی گاز گرفته بود، همان شبانه طبیب کشتی ببالین من آمد و بدرمانم پرداخت.

بر روی تخته پاره‌ها!

یکروز بعد به بندر «کلمبو» پایتخت سیلان رسیدیم، کشتی اندک اندک بکرانه‌های سیلان نزدیک میشد، و مسافران همگی خود را برای پیاده شدن آماده میکردند، اما چون اسکله تحت تعمیر بود کشتی در لنگرگاه پهلو نگرفت، درحالیکه ما ناچار بودیم موتور سیکلت‌های خود را نیز پیاده کنیم، اما در ساحل برای پیاده کردن موتور سیکلت‌ها از ما مبلغی در حدود هفتصد تومان مطالبه می‌کردند، ما دو برادر نشستیم و حساب کردیم و باین نتیجه رسیدیم که پرداخت این پول از حدود توانایی ما بیرون است، آنوقت در صدد یافتن چاره‌یی برآمدیم...

در اطراف ما مقدار زیادی الوار و تخته‌های ضخیم جنگلی در آب شناور بود دیگر درنگ را جایز نشمردیم، چند تا از این تخته پاره‌ها را کنار هم قرار دادیم، باطناب محکم بستیم، و برای آنکه خیالمان از هر حیث آسوده باشد آنها را میخ کوب کردیم، و بعد موتورها را روی این تخت روان آبی گذاشتیم و پاروزنان بسوی ساحل روی آوردیم!

در ساحل...

در ساحل گروه بسیاری از مردم منتظر لنگر انداختن ما بودند، کارگران اسکله بادهان باز ما را تماشا میکردند، هر لحظه بر تعداد جمعیت افزوده میشد، و تازه واردها که پرچم ایران را روی موتورها می‌دیدند تصور میکردند ما جهانگردانی هستیم که سفر دریایی خویش را روی همین تخته پاره‌ها انجام داده‌ایم!

این گمان، چنان آنانرا بشور و شعف آورده بود که بی‌پروا برای ما ابراز احساسات می‌کردند، دست میزدند، هورا میکشیدند، و از ما بعنوان دو قهرمان واقعی استقبال کردند، ما فهمیدیم چطور در ساحل ناگهان يك دسته طبال پیدا شدند، طبالها پیراهن بتن نداشتند، و سرشان را بسته بودند، جامه‌یی مانند لنگ حمام بخود آویخته

بودند ، و بافتخار ورود ما بخشگی طبلها را بصدا درآوردند، و بدینگونه پیاده شدن ما را جشن گرفتند ! فردا، آنروز ، روزنامهها ورود ما را با آب و تاب فراوان انتشار دادند این روزنامه ها چیزهایی نوشته بودند که وقتی برای ما ترجمه کردند نه تنها از فرط تعجب شاخ درآوردیم ، بلکه درداشتن «دم» هم شك کردیم !

پلی بر روی رودخانه گواپی

نمیدانیم فیلم دیدنی و مشهور « پلی بر روی رودخانه گواپی » را دیده آید یا نه ؟ این فیلم که هفت جایزه «اسکار» را بود مدتها در تهران و شهرهای ایران روی «اکران» بود ، اما شاید ندانید که قسمتهای زیادی از این فیلم در شهر زیبای «کلمبو» تهیه شده بود... «کلمبو» بندر قشنگی است ، بندریست که هفتاد سال پیش يك انگلیسی طبق اسلوب نوین مهندسی آنرا بنا نهاد ، در گوشه و کنار این شهر گنبدهای مطلای معا بد بودائیان بچشم میخورد تا چندسال پیش ، سیلان « مستعمره اندر مستعمره » بود ، به عبارت دیگر این سرزمین مستعمره هندوستان بود ، و خود هندوستان تحت الحمايه انگلستان ! سیلان جزیره ایست که بهند چسبیده است و اکنون فاصله ی مرزی این دو کشور را بیست و دو میل آب فرا گرفته است که بنام «ساز» و «تل ساز» معروف است. روابط تاریخی هندو سیلان سبب شده است که موسیقی سیلان تحت تاثیر موسیقی هند قرار گیرد .

در سیلان شهرهای متعددی مورد بازدید ما قرار گرفت ، اما جالب ترین شهری که دیدیم شهر «گانندی» بود ، برای رسیدن باین شهر باید از میان جنگلهای انبوه و سبز و خرم ، از میان جنگلهایی که زیبایی خیره کننده و مرموزی دارد، گذشت . در این جنگلهای پرتراوت همه گونه جانوران درنده دیده میشود، جانورانی که کمتر کسی میتواند از برابر آنها جان سالم بدربرد. روزیکه ما بشهر گانندی وارد شدیم، يك جشن عمومی برپا بود ، این جشن شباهت فراوانی به کارناوالهای اروپایی داشت، برای ما که برای دیدار عجایب کام تشنه و عطش ناکی داشتیم این فرصت خوبی بود...

تقریباً همه مردم شهر در این جشن شرکت ورزیده بودند ، و جشن دوجنبه داشت: جنبه ملی ، و جنبه مذهبی !

با آن که هوا بسیار گرم بود، و با اصطلاح از زمین و آسمان آتش میبارید، مردم بدون وحشت و بیم از گرما بشادی و سرور، بدست افشانی و پایکوبی پرداخته بودند، در این جشن فیلهای تنومند نقش اساسی را بهعهده داشتند، قلیبانان جامه های باستانی رنگارنگی بتن کرده بودند، و فیلهای به بهترین طری آرایش و تزئین یافته بودند، بدون تردید «توال» هر يك از فیلهای هزینه گرانی برداشته بود، و بظاهر در میان مردم محله های شهر بر سر تزئین و آرایش فیلهای رقابت آشتی ناپذیری بچشم میخورد، تا بد آنجا که پاره یی از مردم طلا و جواهرهای پر بهایی به فیلهای آویزان کرده بودند.

غلبه بر اجنه!

در این جشن فکر ما متوجه این بود که آیا ممکنست کسی باین جواهرات دستبرد بزند، در این مورد کنجکاوای فراوانی بکار بردیم و از این و آن خواستار جواب بودیم، جواب باین پرسش!

اما همه آن‌ها با تعجب بما مینگریستند، و پاسخ میدادند که چنین کاری مجال است... مجالست که کسی باین فیله‌ها دستبرد بزند! زیرا اینکار توهین بمقدسات مذهبی است. در این جشن، زنان فعالیت فراوانی داشتند، آنها با پای برهنه مستانه میرقصیدند و در میان مردم شور و هیجان بی‌پایه میکردند.

زنان و مردان همگی ماسک‌های عجیب و غریبی بچهره زده بودند، خود را به قیافه‌های گوناگونی درآورده بودند، و گروهی از آنها ادای جن‌ها و پریان و غولان را درمی‌آوردند...

غولها قیافه زننده و وحشت‌انگیزی داشتند، جالبترین رقصها، رقص جن و پری بود، در این رقص فلسفه‌بی وجود داشت، و سرانجام پریان که مظهر پاکی و عدالت و درستی بودند، بر اجنه که نشانه پلیدی و فروما یکی و خبث‌طینت بشمار میرفتند بی‌وزمیشوند، و بدینگونه میخواستند بگویند که حق و حقیقت همیشه بر جهل و تاریکی پیروزی مییابد، نور بر ظلمت چیره میشود... یکرز، واقع جالبی برای ما رویداد، هنگامیکه دسته‌ی از رقصها از برابر ما میگذشتند، ما را شناختند، زیرا همان‌طور که اشاره شد روزنامه‌ها تصاویر بیشمار از ما انتشار داده بودند، و ما یکباره متوجه شدیم که در میان یکمده جن و پری محصور شده‌ایم، زیرا آنان ماسکهای جن و پری بچهره داشتند. دو تن از رقصها بیدرنگ ماسکهای خود را برداشتند و بصورت مادونفر زدند، و بدین ترتیب یکی از ما جن و دیگری پری شدیم، در این لحظه آنان رقص خود را از سر گرفتند، صدای طبل‌گوش فلک را کر میکرد، عده‌ی دردنبال ما موتورسیکلت‌ها را حرکت میدادند: و وقتی به پشت سر نگریم دیدیم که موتورسیکلت‌های ما را در هنگام حرکت تزیین کرده‌اند.

این دسته‌ها در برابر معبد بزرگی ازدحام کردند، و پس از چند لحظه انتظار در معبد گشوده شد، راهروی این معبد طوری ساخته شده بود که مردم از یکسو وارد میشدند و از طرف دیگر بیرون میرفتند، هر کس دسته‌گلی بهمراه داشت، و هنگامیکه جلوی بارگاه میرسیدند، دونفر بودایی که جامه‌های زرد بتن داشتند گله‌ها را میگردقتند و نثار میکردند، اما دیگر مجالتی نبود که در آن مکان مقدس ادای احترام کنند.

آنجا، يك حفره بود، حفره‌ی که بشکل جعبه‌آئینه در دیوار کار گذاشته بودند، داخل این حفره يك ظرف طلا بود، و میان این ظرف که زیر هفت سرپوش قرار داشت يك دندان از «بودا» بود...

هر سال تنها یکبار این جعبه‌آئینه را بازمیکندند و مردم بزیر آن دندان بودا میروند، بهمین سبب این معبد بنام «دندان بودا» معروفست!

این دندان بسیار بزرگ بود، و بدنندان هر «نفس‌کش» شبیه بود غیر از دندان انسان!

بودائیا مردمی خرافاتی هستند، و روی تعصب شدیدی که دارند همه چیز را درباره «بودا» عظیم و خارق العاده میپندارند درحالیکه «بودا» شاهزاده یی بود که در دوهزاروپانصدسال پیش میزیست، اواز نام و عنوان و تشریفات شاهزادگی دوری جست و بمیان مردم رفت تا ماندی حق و عدالت و پاکی باشد... او مرد بزرگی بود و افکار و عقایدش پس از گذشت قرن ها هنوز هم خریدار دارد...

دندان بودا ...

بی گمان یکی از عجایب دیدنی سیلان همین «معبد دندان» است این معبدر مرکز شهر «گانندی» قرار دارد، دریاچه بسیار بزرگ و زیبایی در کنار معبد دیده میشود، معبد دندان سبب شده است که زائران فراوانی به سیلان بیایند، و شهر گانندی بصورت یکی از مراکز مهم مذهبی بودائیان درآمده است. تا بد آنجا که میتوان آن را براستی کعبه بودائیا بشمار آورد، زیرا این معبد را بخاطر دندانن برپا کرده اند که می گویند به بودا تعلق دارد. هر سال، از گوشه و کنار جهان صدها هزار بودایی بعشق زیارت این دندان و انجام مراسم مخصوص مذهبی بشهر «گانندی» می آیند و البته برای زیارت این دندان که (نعوذ بالله) بحد پرستش رسیده است جشن های پرشکوهی برپا میدارند که گوشه یی از آن را برایتان نقل کردیم ...

معبد دندان به بنایی بسیار قدیمی و حیرت انگیز و باشکوه است، در میان معا بدیشماری که ما در طول سفرهای چندساله خویش دیده ایم این معبد ممتاز و کمتا بود، و معلوم نیست برای ساختمان آن چندسال زحمت و تلاش و مجاهدت بکار برده اند .

در زمان های قدیم بودائیان متعصب که میخواستند کمال فداکاری و وفاداری خویش را نسبت ببودائیان نشان دهند نذر میکرده اند که مثلا وقتی به پنجاه سالگی رسیدند بیابند و در کنار معبد دندان خود کشی کنند ! و همین کار را هم میکردند... البته خود کشی در مذهب بودا جایز نیست ، اما بسیاری از مردم متعصب ، مانند ژاپونیا خود کشی را یکی از طرق وصول بحق و حقیقت میدانند، و معبد دندان از این خود کشیا بسیار دیده است !

و اما... چگونه این مکان مقدس را معبد دندان نام نهاده اند ؟ داستانی دارد که یکی از کاهنان بودایی با اعتقاد و خلوص نیت فراوانی برای ما نقل کرد:

کاهن بودایی درحالیکه جامه یی پاکیزه زرد رنگی بتن داشت ، و بخور معطری را آماده می ساخت، با صدای پرطنینی که هنوز در گوش ما زنگ میزند گفت :

زمانیکه روح بودا با آسمان بالافت و جسدش روی خاک باقی ماند ، میان مریدانش اختلافات بزرگی پدیدار شد، هر کدام بردفن جسد اونظری داشتند ، و نمایندگان هر کشور «بودیستی» میکوشیدند که افتخار بختک سپردن جسد بودا را نصیب سرزمین خود سازند، زیرا بودای بزرگ به يك کشور خاص تعلق نداشت، او پیشوای مذهبی بود، پیامبری بود که در همه کشورهای خاور دور مریدان بسیار داشت، این بود که سرانجام با این اندیشه رسیدند که هر قسمت

نقاره زنی ، در جشن های
مذهبی بودیست ها رواج بسزایی
دارد



در معبد مقدس شهر «گاندی»
مجسمه های گوناگونی دیده
میشود و بعضی از این مجسمه ها
بسیار زیبا و گرانبه است

از بدن بودای مقدس را بیک کشور بپارند، و بدینگونه یکی از دندانهای او نصیب کشور سیلان شد... این دندان را با تشریفات و احترامات خاصی به سیلان آوردند و برای اینکه همه مردم آنش بتوانند آنرا زیارت کنند معبدی عظیم برپا کردند و نام این معبد را، معبد دندان گذاردند! «
اقامت مادر شهر گاندی مصادف با جشن مذهبی آنان بود و مردم برای زیارت دندان و قربانی کردن هجوم آورده بودند؟ ماهم در میان این جمعیت با اصطلاح «بر» خوردیم و درین مراسم شرکت جستیم.

از بامدادان، هنگامیکه سپیده تازه دمیده بود طب‌های بی‌انصاف خواب را بر مردم حرام کردند، در کوی و برزن، در کوچه و خیابان صدای کرکننده طب‌ها یک لحظه هم خاموش نمیشد، و بدین گونه مردم را برای زیارت معبد دندان و شرکت در مراسم مذهبی دعوت میکردند! آنروز شهر گاندی گلباران شده بود، در دست هر کس گل‌های زیبای جنگلی جلوه‌گری میکردند، قربانی‌های فراوانی آماده شده بود، حیوانات را آراسته بودند، قربانی‌ها گوسپند یا حیوانات اهلی دیگر نبود، بلکه هر کس حق داشت هر حیوانی را که برای قربانی مناسب میدانند همراه بیاورد... البته مردم از قربانی کردن حیواناتی که در نظرشان مقدس است خودداری میکنند، این حیوانات مثل گاو و طواس و میمون بودند صف طولی از مردم، صفی که کیلومترها طول داشت تشکیل یافته بود، همه یا نظم و ترتیب خاصی حرکت میکردند، آنها جامه‌های سپیدی پوشیده بودند، با شکیبایی بسیار انتظار میکشیدند که نوبتشان برسد و دندان را زیارت کنند، در این روز شهر گاندی از مردم خالی شده بود، و بطوریکه بعد دانستیم محالست در روزهای جشن، جشن‌های مذهبی دزدی یا جنایت و حتی خلافی روی دهد!

از صبح زود کاهن بزرگ شهر، به همراه سایر کارکنان برای برگزاری مراسم جشن آماده شده بودند، و طی مراسم خیره‌کننده‌یی، در چاهی بزرگی را که دندان بودادر پشت آن قرار داشت گشودند... عطرهای دل‌انگیز و سستی‌زای بهم‌جا پاشیده شد، و بوی خوش فضا را فضای معبد دندان را فرا گرفت.

در اطراف دندان، حبابها و پوشش‌هایی از طلا و نقره، از طلای سپید جواهر نشان دیده میشد، این هدایا بسیار قدیمی و نفیس است، و از جانب بزرگترین پادشاهان و فرماندهان هدیه شده است. البته سلاطین بسیاری بمعبد دندان هدایایی نثار کرده‌اند، اما... تنها هدایای پادشاهان و سرداران پذیرفته شده است که اعتقاد فراوانی به بودا داشته‌اند، و در راه گسترش و تعمیم مذهب بودا و برقراری مساوات و عدالت تلاش کرده‌اند.
هدایای این سلاطین و فرمانروایان در کنار دندان مقدس جای داشت.

باری: مردم با نظم و ترتیب و شتاب از برابر پنجره مقدس رد میشدند، گل‌ها را روی زمین می‌پاشیدند، و قربانی‌ها را تحویل کسانی میدادند که کارشان ذبح قربانی بود.
موقعیکه ما از کنار دریچه می‌گذشتیم و گلهایی را که تهیه کرده بودیم بر سم بوداییان بر زمین میریختیم، بدندان خیره شدیم....

این دندان خیلی بزرگتر از یک دندان معمولی بود، بطوریکه میشد از فاصله پنجاه قدمی هم آنرا دید، و ما پیش خود می‌اندیشیدیم که چگونه بودا، با آن جثه و اندام معمولی

چنین دندان بزرگی داشته است ؟

این مراسم تابش ادامه داشت، و شبانگهان مشعلهای بسیاری روشن کردند و مردم درحالیکه سرود مذهبی میخواندند، دسته دسته در معبد گرد آمدند، در اینجا منظره تماشایی و بدیعی بوجود آمده بود، منظره ای که هر بیننده را تحت تأثیر میگرفت...

در این مراسم ما نیز مانند بوداییان شرکت جستیم، و کاهن بزرگ که ما را می شناخت با دست خویش سروروی ما گلاب معطر پاشید و بدینگونه ما را تطهیر کرد! بطور معمول، تطهیر با گلاب دان مخصوص بوسیله کاهنان درجه دوم انجام میپذیرد، اما هر گاه مهمان یا شخصیت برجسته ای از معبد دیدن کند، کاهن بزرگ برای آنکه احترام بیشتری معمول داشته باشد، با دست خود ویرا تطهیر میکند.

کاهن بزرگ از ما دعوت کرد که از کتا بخانه معبد دندان نیز دیدن کنیم، در کتا بخانه این معبد نوشته هایی هست که میگویند متعلق بخود بوداست، و همچنین روی برگهایی از نی، تعالیم و دستورها و روایات بودارا نوشته اند که دستکم دو هزار سال از عمر این نوشته ها می گذرد، و عجیب آنکه هنوز هم میتوان آنرا خواند!

کاهن بزرگ بما گفت که این نوشته های مقدس را با داروی مخصوصی که از زهر مارهای خطرناک و از خون گراز ترکیب یافته است نگاهداری میکنند، والا برگهای نی قادر نیست این اندازه عمر کند و خاک نشود!

چون کنجکاوای دست از سرمان برنمیداشت، و ثروت بیکران و ذخایر گرانبهای معبد چشمان ما را خیره کرده بود از کاهن بزرگ پرسیدیم: آیا تا کنون کسی بفکر سرقت این ذخایر افتاده است؟ آیا کسی در اندیشه ربودن دندان مقدس بوده است؟

کاهن بزرگ با زکر فرورفت، مثل این بود که درحافظه اش جستجو میکرد، جستجو برای پرسش ما! و آنوقت مانند شاگردی که بسؤال معلم تاریخ و جغرافیا پاسخ دهد، شروع به نقل داستانها و حکایات متعددی کرد، و سرانجام معلوم شد که بارها برای دستبرد و سرقت اقدام شده است اما توفیقی بدست نیاورده اند!

کاهن بزرگ میگفت:

محال است يك بودایی بفکر سرقت جواهرات یادندان مقدس باشد، تا کنون هر کاری که در این زمینه انجام یافته است از جانب افراد غیر بودایی و بخصوص خارجیان زبردست بوده است.

کاهن بزرگ افزود:

هر کس قصد سرقت دندان مقدس را داشته باشد به نفرین و غضب نیروی خدایی دچار میگردد، و نه تنها در کار خویش توفیقی بدست نمیآورد بلکه کارش به جنون و دیوانگی میکشد، و یاجان خویشرا برایگان از دست میدهد.

در این هنگام، کاهن بزرگ، داستانی را که مربوط به چهارصدسال پیش بود، و او از دهان پدرش شنیده بود نقل کرد و گفت:

« در چهارصدسال پیش، یکی از سرداران جهانگشا و فاتح که به بودا اعتقاد فراوان داشت، پس از فتوحات بسیار درصدد برآمد که دندان مقدس را از معبد بیرون آورد و در قصر

مجلل خویش جای دهد، اما چندساعت پس از اینکه فرمانش را صادر کرد از فراز فیلی که رم کرده بود سقوط کرد و در دم کشته شد...

هنگامیکه هندوستان بوسیله نیروی انگلیسیها فتح شد، یک خارجی که وصف دندان مقدس و ذخائر گرانبهای معبد را شنیده بود دیگر طمعش بجوش آمد و تصمیم گرفت هر طور هست بمعبد راه یابد، دندان را بدزدد، و این گنج باد آورده را تصاحب کند، اوشا به معبد آمد، با وسایل مخصوصی که برای اینکار تهیه دیده بود موفق شد پنجره را بکشاید، اما هرگز نتوانست دندان مقدس را ببرد، یا بان دست بزند، زیرا صبح که کاهنان معبد سرکار خود حاضر شدند، این مرد را در کنار پنجره مرده یافتند، و... زیر پای او یک مار زنگی چنبره زده بود و از دندان پاسداری میکرد!

همینکه مار کاهنان را دید، آرامی برگشت، و بسوراخ خود رفت، زیرا وظیفه اش پایان یافته بود...

نمیدانیم این حکایات تاجه اندازه درست است، اما کاهن بزرگ چنان با اعتقاد درین زمینه سخن میراند که برای ما جای هیچگونه تردیدی باقی نگذاشت، و شاید حق با او بود...

پابرهنگی!

روز بعد فرصتی بود...

فرصتی بود که از شهر زیبا و شاعرانه «گاندی» دیدن کنیم، منظره این شهر از ارتفاعاتی که آنرا محصور کرده است آنقدر بدیع و دلکش است که آدمی را مدتها در اندیشه فرو میبرد، هوای شهر مرطوب و بارانی است...

یکی از جاهای دیدنی شهر «گاندی» دانشگاه آنجاست، دانشگاهی که دختر و پسر در کنار یکدیگر درس میخوانند، و وسایل کار دانشجویان از هر حیث فراهم شده است، اما آنچه توجه ما را برانگیخت این بود که دختران و پسران دانشجویان پاره‌پاره بودند، و بدون آنکه کفش بپا کنند به دانشگاه میرفتند!

ما ابتدا گمان میبردیم که وضع مالی این دانشجویان خوب نیست، و بهمین سبب پاره‌پاره هستند، اما بعد... با شتاب خودپی بردیم، بسیاری از این دانشجویان ساعت‌های گران بهای طلا بدست داشتند، دختران زینت و زیوری از جواهرهای گوناگون بخود آویخته بودند و آنوقت فهمیدیم که پاره‌پاره رفتن دانشجویان به دانشگاه بکسرت دیرینه است، و هر کس میخواهد در پی علم و دانش برود باید پاره‌پاره شود، زیرا طبق فلسفه آنان کسی در برابر علم بزرگی و عظمت ندارد، نباید فخر بفرشد، و همه را یکسان بشمارد، و شاید حق با آنها باشد.

از یک دختر دانشجو پرسیدیم: آیا پاره‌پاره شدن صدمه‌ی زیبایی میزند؟ لبخند شیرینی زد و گفت: فضیلت انسان به زیبایی او نیست، بلکه بکمال دانش وی بستگی دارد. و آنکه پاره‌پاره رفتن پاها را زشت نمیکند، بلکه سبب نیرومندی عضلات بدن میگردد و

بر طول عمر انسان میافزاید ...

یکی دیگر از جاهای دیدنی سیلان کوهستان نیست که «نورعلی» نام دارد، میدانید قله این کوهستان را چه مینامند؟
«قله آدم!»

قله آدم دوهزار و سیصد و بیست متر ارتفاع دارد، و برای ما که مفتون و دل بسته کوه نوردی بودیم صعود باین قله بسیار فرح بخش و سکر آور بود.

این کوهستان و قله آدم از اماکن مقدسه بشمار میرود، در روایات آمده است که این کوهستان معجزه میکند، یعنی شفا میدهد، بخت آدمی را باز میکند، و بهمین سبب اغلب در دامنه این کوه عده بی بیماردیده میشوند که برای شفا یافتن و شفا گرفتن آمده اند ... دختران دم بخت برای اینکه بختشان باز شود، برای اینکه شوهر نجیبی گیرشان بیاید، و برای این که هر چه زودتر دل داده بی پیدا کنند، به نذر و نیاز پناه میبرند و به کوهستان هدیه میدهند!

در روزهای تعطیل دختران پای کوهستان می آیند، دوسنگ بر میدارند، و سنگها را در دامنه کوه پرتاب میکنند، اگر این دوسنگ فاصله خیلی نزدیک داشته باشند حساب آنها جوراست، و فکر میکنند که کوهستان مراد آنها را داده است!

و اما ... چرا این کوهستان جزو اماکن مقدسه میباشد؟ میگویند: جای پای حضرت آدم بالای قله کوه وجود دارد ... گویا جد بزرگوار ما هنگام هبوط از آسمان یکسر روی این قله فرود آمده است!

ما از جای پای «آدم» دیدن کردیم، و البته جای پای آدم سنگ صاف و مسطح و بزرگ است که با اندازه سه برابر جای پای فیل است!

مردم عقیده دارند پس از آنکه آدم و حوا از کوهستان هیمالایا «دک» شدند و شیطان گولشان زد، از یکدیگر قهر کردند، آدم از طرفی و حوا بطرفی رفت، آدم قدمهای بلند بر میداشت، قدمهای سی کیلو متری! یعنی فاصله گامهای آدم سی کیلو متر بوده است! و وقتی به سیلان رسید، هنگام عبور از تنگه‌ی شمالی سیلان یک پایش را روی این قله گذاشت، و از همین نقطه دوباره با آسمان صعود کرد! حالا چطور دوباره بزمین برگشت معلوم نیست! همینقدر معلوم است که این کوهستان و قله آدم و جای پای او جنبه مقدسی یافته است، زیرا جای پای پدر بزرگوار آنهاست!

در این کوهستان شکار فراوانی وجود دارد، اما مردم معتقدند که این حیوانات زبان بسته، و بسته به جناب آدم هستند و نباید آنها را شکار کرد، نباید آنها را کشت، نباید گوشت آنها را خورد، و این حیوانات هم با مردم انس گرفته اند.

در همین کوهستانهاست که بهترین، مرغوبترین، و خوش طعمترین چای جهان کشت میشود، و دختران زیبا چشم با پیراهنهای رنگارنگ به چیدن برگهای چای میپردازند.

افسانه های هزار ساله !

شهر گاندی را پشت سر نهادیم ...

ما قصد داشته‌ام چه چرزودتر خود را به هندوستان برسانیم ، به هندوستان : به زمر عجایب ، به سرزمین افسانه‌ها ، به دیار شگفتیهای جهان! یکروز با مدام باروبنه خود را بستیم پاشنه گیوه را ورکشیدیم ، و به حرکت در آمدیم .

آنروز هم در شهر گاندی و اطرافش باران میبارید ، باران مدام و یکریز! زمین لیز بود ، موتور سواری اندکی دشوار بنظر میرسد ، شاید اگر کمی محتاط بودیم آنروز فسخ عزیزت میکردیم ، اما در قاموس ما احتیاط و ملاحظه کاری وجود نداشت ، ما نمیتوانستیم مثل آب را کد ، یکجا بمانیم . عشق بسیاحت و جهانگردی در قلب ما شعله میزد ... و این شعله ، هرگز بخاموشی نمیگرائید .

موقعیکه از یک پیچ خطرناک گذر کردیم ، رودخانه بزرگ و پرآبی در جلوجشمان مانمودارشد ، بر روی رودخانه پلی بسته بودند ، و جاده تارسیدن با این پل سراسیب بود ، اندکی از سرعت خود کاستیم ، اما هنگامیکه بروی پل رسیدیم برای یکی از ما حادثه دردناکی روی داد که بهتر است این حادثه را بدون کم و کاست از دفتر خاطراتمان نقل کنیم :

« عیسی جلو بود ، از سرعت خود کم کرد ، من هم بدنبالش در حرکت بودم هنگامیکه عیسی بروی پل رسید ناگهان چرخهای موتورش لغزید ، و چون سرعتش در حدود چهل کیلومتر در ساعت بود ، این سقوط خطرناک بود ، عیسی از روی موتور پرت شد ، سقوطش با شدت همراه بود ، و بهمین سبب روی زمین کشیده شد و بسوی رودخانه رفت ... اما خوشبختانه پل دارای طارمی بود ، و عیسی در واپسین لحظهای که میخواست برودخانه سقوط کند ، یکی از میله‌های نرده را چسبید ، و از افتادن برودخانه و مرگ حتمی رهایی یافت ، اما سقوطش بی درد سرهم نبود ، بدین معنی که شانه‌اش بشدت ضربه دید ، و موتورسیکلت او بر اثر تصادف قیافه مضحکی پیدا کرد !

عیسی موتور سوار خوبی است ، و من از این تصادف تعجب کردم ، تعجب هم داشت و وقتی علت را پرسیدم با همان روحیه قوی ، خنده کنان گفت : « عبدالله جان ! داشتیم به معبد دندان فکر میکردم ، معبد دندان با آن جواهرهای خیره کننده‌اش ! البته فکر بدی از خاطر من نمیگذشت ، بلکه داشتم درباره داستانهای کاهن بزرگ میاندیشیدم که ناگهان این بلا بر سر آمد ، نکند چون من درین مورد شک کرده‌ام ، نفرین شده هستم ، و این چشم زخم هم اثر همان تردید منست؟ »

وقتی حرف عیسی پایان یافت و اخم کرد ساکت ماند ، من او را دلداری دادم و گفتم : « عیبی ندارد داداش جان ! حال که اینطور است باید به قله آدم برویم و من برای تو دخیل بیندم تا از سرتقصیرات بگذرند ، و اگر هم نگذشتند ممکنست اینکار من سبب شود که بخت تو باز گردد ، و در طول مسافرت در سیلان یک زن جا افتاده مسن و سیاه چشم « سن‌هالی » عاشقت شود ! »

و هر دو به قهقهه خندیدیم ...

باران همچنان میبارید که ما با « چکش » و « آچار » بجان موتورسیکلت افتادیم ، ساعتها با آن ور رفتیم تا تعمیر شد ، و آنوقت از روی نقشه بحرکت ادامه دادیم ...

خوشبختانه باران بند آمد، و هوا دلچسب و مطبوع شده بود .

عشقبازی ماه و خورشید

یکی از دیدنیهای که بر سر راه ما قرار داشت «سنگ سیگیریا» بود سیگیریا، نام يك ناحیه قدیمی است که چند کلمه یی در بار آن با شما گفتگو خواهیم کرد .

سنگی که باید آنرا جزو عجایب شناخت ، سنگی بسیار بزرگ و حجیم که بالای يك بلندی ، و روی تپه یی که شیب تندى دارد قرار گرفته است ، کسی نمیداند این سنگ چگونه بالای این تپه آمده است ، در برابر کنجکوی ما ، دهقانان اطراف سیگیریا داستاها و روایات گوناگونی نقل کردند ، آنان عقیده داشتند که این سنگ ، این سنگ عظیم که صد ها تن وزن دارد ، جهیزیه ماه است !

آنها ماه را همسر قانونی و شرعی خورشید میدانند و میگویند هنگامیکه خورشید روی کره زمین بسر میبرد است ، با ماه عشقبازی میکرد ، و در مدت سی شبانه روز ، پانزده شبش ماه ، روی کره زمین در آغوش خورشید بوده است ، و بهمین سبب ، حداکثر تنها پانزده شب ماه را در آسمان می بینیم ، ماه خانم - مثل بیشتر زنها - برای خورشید خیلی ناز و عشوه میکرده است ، و خورشید هم - باز مانند بیشتر مردها - برای آنکه دل معشوقه فتان و زیبایش را بدست آورد پیاپی برای او هدایایی تهیه میدیده است ، هدایای خورشید به ماه ، در سراسر جهان پراکنده است ، و هر جا که این دودل داده قرار و مدار و وعده میگذاشته اند ، اثری از این هدایا دیده میشود ، البته عشقبازی ماه و خورشید خیلی طول کشید و نتیجه این عشقبازی فرزندانى است که باید آنها را «میوه عشق» دانست .

این فرزندان ستاره ها هستند که سقف آسمان را پوشانده اند ، و عشقبازی خورشید و ماه آنقدر بطول انجامید تا هر دو احساس پیری و خستگی کردند ، و قرار و مدار گذاشتند که هر دو همیشه در آسمانها باشند و تنها با «زبان نگاه» راز دل بگویند ، و دیگر پیش روی بچه های شان که دیگر بزرگ شده بودند و همه چیز را می فهمیدند عشقبازی نکنند این بود که . و باره با آسمانها بازگشتند ، و هدایایی که بیچاره خورشید آقا به هزار جان کندن برای ماه آورده بود روی زمین باقی ماند ... و یکی از آنهمه هدیه ها ، همین سنگ عظیم است که خاصیت جادویی دارد و میتوان گفت با اندازه وزن خودش و به قیمت الماس دارای ارزش است ! اما کسی چشم طمع به جهیزیه ماه ندارد ...

باری ، سخن از سنگ عظیم بر بالای تپه نوك تیز بود که هر چه جلوتر میرفتیم عظمت این سنگ بیشتر بچشم میخورد ، هر کس این سنگ را ببیند با این فکر میافتد که يك بادشیدا این سنگ را از جایش خواهد کند ، و بسوی زمین سرازیر خواهد کرد ...

این سنگ زیارتگاه بودائیهها بود ، و بدان علاقه داشتند ، دولت برای رسیدن ببالای تپه اقداماتی کرده است ، بدین معنی که از دامنه تپه ، پله های بی شماری تا قله درست کرده اند ، در میان راه هم پله های آهنی ساخته اند که سیاحان و زائران توقف کنند و از خستگی برهند ... برای رسیدن با این سنگ بود که ما از سیصد پله بالا رفتیم و هنگامیکه بکنارش رسیدیم

دهانمان از تعجب باز ماند و کله مان سوت کشید !

زیرا دیدیم که این سنگ نقاشی شده است ، این نقاشیها در حدود يك هزار سال عمر داشت ، و گذشت زمان نتوانسته بود رنگ و جلای آنرا محو و نابود سازد ، وانگار همان لحظه از زیر دست نقاش بیرون آمده بود ، بیشتر نقاشیها صحنه هایی از عشقبازیها بود ، مثلا یکجا عاشق دسته گلی را به معشوقه هدیه میکرد ...

ما تعجب زده بودیم ، و حوقم داشتیم ، آخر چگونه در يك هزار سال پیش نقاشان توانسته بودند چنین اثر شگفت انگیز و جاودانی را بوجود آورند؟ آنهم با وسایل ناقص آن زمان؟ برای نقاشی بدنه این سنگ ، بطور حتم نقاش آویزان میشده است و ساعتها بکار میپرداخته است ، این سنگ که از آثار باستانی بسیار زیبا و تماشایی است علاقمندان و مریدان بسیار دارد ...

در بالای این کوه ، پس از یکصد پله دیگر به نقطه ای رسیدیم که دیگر زیر پیمان را نمیدیدیم و مه غلیظی همه جا را از نظر ما پنهان میکرد ، در اینجا دو بچه فیل از سنگ خاراکنده شده بود ، و ما هر چه کردیم نتوانستیم بفهمیم این پنجه های فیل به چه قرن یا زمانی تعلق دارد ، اما بعداً همه چیز را دانستیم ، و توانستیم درباره ی این منطقه باستانی اطلاعات جالبی بدست آوریم . بر فراز این تپه آثار ساختنهای کهنسال ، با وسعت و عظمت فراوان ، بچشم میخورد و برای ما شگفت انگیز بود که در بالای منطقه مرتفع قصور عالی ساخته شود ...

یکی از بومیان که بوضع سیگریا آشنا بود در این زمینه داستانی شنیدنی برای ما نقل کرد . او میگفت : در زمانهای بسیار قدیم ، پادشاهی برای این ناحیه فرمانروایی میکرد که دوزن داشت ، یکی از زنان او بسیار زیبا و خوشگل بود ، از یک خانواده عادی و عامی بود ، زن دیگر سلطان زشت روی و بد ترکیب بود ، اما خون اشraf در رگهایش جریان داشت ، این زن زشت روی شخصیت فوق العاده ای داشت که زشتی او را جبران میکرد .

سلطان از این دوزن ، صاحب دو پسر شد ، پسری که از زن زیباروی پیدا کرد پسری زیبا و خوش اندام بود ، اما فاسد الاخلاق از آب درآمد ، لیکن پسری که از زن زشت روی بوجود آمد ، پسری با شخصیت ، باهوش و خردمند بود .

سوی این دو پسر ، سلطان دختری بقایت زیبا داشت که او را بهمسری فرمانده لشگریانش در آورد ، اما وقتی که سخت گیریهای مادر شوهر بگوش سلطان رسید دل آزرده شد و دستور داد که مادر فرمانده سپاهانش را زنده زنده در آتش بسوزانند ، البته فرمانده از این سیاست ، ناراحت و اندوهناک شد و کینه سلطان را بدل گرفت ، او با پسر زیباروی و احق سلطان طرح دوستی ریخت ، و نقشه توطئه ای را علیه سلطان طرح کردند و بمرحله عمل در آوردند در نتیجه پسر نادران پیروز شد و قدرت را بدست گرفت .

این فرمانروای تازه بدوران رسیده برای نفوذ قدرت خویش نقشه دیگری کشید و خواست برادر خردمندش را هم نابود کند ، اما او خطر را احساس کرد و فرار را برقرار برتری داد .

حکمران جدید که میت رسید برادر باهوش و خردمندش بروی چیره گردد ، از

ترس ناحیه سیگیریا را برای سکونت برگزید، بردگان و غلامان را به کارهای توانفرسا و ادار کرد، و دستور داد بالای این کوه برایش قلعه و استحکامات و کاخهای مجلی بسازند، و بدین ترتیب توانست در این ناحیه پناهنده شود و هجده سال دیگر فرمان براند.

برادر خردمند، درین مدت بیکار ننشسته بود، قوایی فراهم کرده بود، و با این قوا به خونخواهی پدر برخاست، قلعه سیگیریا را به تصرف درآورد و برادر زیباروی و نادانش ناچار خود را بهلاکت رساند و سلطنت را برای برادر خردمندش گذارد. از آن پس مردم سیلان زندگی زو براهی یافتند، و آن دو بچه قیل هم علامت پیروزی خردمند بر جاهل است...

چرا گوش را میکشند؟

مسیر ما، بسوی شمال بود...

وقتی ناحیه سیگیریا را ترک کردیم در سر راه جنگل انبوهی هویداشد، جنگلی که میگفتند علاوه بر حیوانات وحشی و درنده مرکز شیاطین واجنه است! چند تن از مردم گاندی که با ما دوست و یکرنگ شده بودند، عیب بزرگی داشتند، و آن موهوم پرستی و خرافات آنها بود، این دوستان ما آنقدر پای بند خرافات بودند که ما را منع میکردند مبادا از این جنگل عبور کنیم، و یقین داشتند که بطور حتم بلایی بر ما خواهد آمد، اما... ما دو برادر گوشمان بدهکار این حرفها نبود، و در حالیکه در دل باین خرافات پوزخند میزدیم، بدون آنکه ادب خود را ازدست بدهیم و آنانرا ناراضی سازیم پیشنهادشان را رد کردیم و روانه جنگل شدیم.

این جنگل برآستی بسیار انبوه و ترسناک بود، بعضی قسمت هایش چنان تاریک و وهم انگیز بود که ما ناچار بودیم چراغهای موتور را روشن کنیم. ما بعد از ظهر حرکت کرده بودیم، و میبایستی تمام شب در جنگل حرکت کنیم، صدای وحشتناک زوزه حیوانات رعشه بر اندام، میانداخت، ما تا آن لحظه معنی «هیبت» را نمیدانستیم اصولا جنگل در شب هیبت فوق العاده ای پیدا میکند، و اگر کسی بزندگی جنگلی عادت نکرده باشد خود را میبازد...

ما برای اینکه اعصابمان راحت باشد با سرو صدای زیاد حرکت میکردیم، و بیخودی گام میدادیم!

در همه طول راه ترس ما از حیوانات وحشی نبود، از قیلها بود، زیرا خوب میدانستیم که قیلهای وحشی حرف حساب سرشان نمیشود، و با جثه عظیم خود ما را مانند پشه ای نابود میکنند، اما خوشبختانه از قیلها خبری نبود.

در این جنگلها، تادلتان بخواهد میمون میدیدیم، این میمونها از نور چراغ و صدای موتور وحشت میکردند، جیغ میکشیدند، و صداهای ناراحت کننده آنها برای لحظه ای قطع نمیشد... میمونها درست مثل فیلمهای تارزان، خود را بادم از درخت آویزان میکردند، از شاخه ای بشاخه دیگر میگریختند، بعضی از آنها که جسورتر بودند میوه های جنگلی را

میکندند و بسوی ما پرتاب میکردند ، چنانچه یکی از آنها يك گلابی سفت جنگلی را پرتاب کرد که یگراست آمد و به سر عیسی خورد و معلوم شد که درین سفر ، ظاهراً اوسپر بلاست ، و بی هر بلا از آسمان نازل شود بسراغ او خواهد رفت !

در اینجا اتفاق خوشمزه‌یی برای یکی از ما روی داد که بشنیدنش میآرزود:

میان راه ، يك میمون نسبتاً بزرگ که از سر و صدای موتور هراسان شده بود ، دنبال ما راه افتاد ، آنهم چه راه افتادنی؟

اول بنای جست و خیزهای وحشیانه را گذاشت ، کمی آرتیست بازی! « درآورد ، و بعد خود را بموتورسیکلت من «عبدالله» که از عقب میراندم رساند ، و بدون هیچ تعارفی سوار شد! سوار شدن همان ، و ضربه های دست و گاز گرفتن او همان بود ! او میخواست مرا از حرکت بازدارد ، و بهمین سبب هر کاری که به عقل ناقصش میرسید انجام میداد ، من از این مهمان ناخوانده خیلی دلخور شده بودم ، اما هر کار میکردم دست از سرم برنمیداشت ، حالا دیگر کار او بجایی رسیده بود که میخواست از روی کت چرمی بدن مخلص را پاره پاره کند ، ناچار ترمز کردم ، و بر اثر این ترمز ناگهانی ولیز بودن زمین ، هر دو بشدت نقش زمین شدیم ، اما صدمه‌یی بمیمون وارد نشد ، خیلی چابک و جانانه از زمین برخاست و این بار آماده حمله شد ، لیکن برادرم بموقع بکمکم شتافت و میمون پا بفرا گذاشت ...

باری ، پس از یکی دوساعت به دهکده کوچکی رسیدیم ، يك دهکده جنگلی که مردمانش قیافه آدمهای ماقبل تاریخ را داشتند ، و زندگیشان بسیار بدوی و ابتدایی بود ، ما برای اینکه دوچار حادثه‌یی نشویم ناچار شب را در این دهکده کوچک جنگلی گذرانیدیم ، اما در آنجا کسی زبان ما را بلد نبود ، و بازم اتفاق تازه‌یی افتاد که هم اکنون برایتان نقل میکنم:

مردم دهکده که قیافه ما در نظرشان بسیار عجیب و غریب مینمود ، و سر و صدای موتورسیکلت ها زنگی آرام شبانه شان را برهم زده بود سر آسیمه و وحشت زده از کلبه ها بیرون ریختند و در يك چشم بهمزدن ما را محاصره کردند ، یاد فیلمهایی که در سینما دیده بودیم ، یاد داستانهایی که درباره « تارزان » خوانده بودیم بخیر باد ! ما همان وضعی را داشتیم که شما بارها روی پرده سینما دیده اید ، پیش خودمان حساب میکردیم که اینها جزو قبایل وحشی و آدمخوار « یام ، یام » هستند ، و حالا مادوبینگناه را بدون محاکمه بمیدان دهکده میبرند ، دستهایمان را از پشت به تیری می بندند ، طبلهارا به صدا در میآورند ، آتش عظیمی میافروزند ، در اطراف ما به رقص و پایکوبی میپردازند ، آنوقت جادوگر قبیله علامتی میدهد ، و بارانی از نیزه های نوك تیز روی بدن ما باریدن میگيرد ، خون سرخ رنگ ما با آتش های سرخ شده درهم میآمیزد ، و کارمان تمام میشود ... همین!

اما ... این تصور ما بیهوده بود . هیچگونه اتفاق بدی نیافتاد ، بلکه همه آنها با خوشرویی از ما استقبال کردند ، حتی بچه هایشان از خواب بیدار شده بودند و به پیشواز ما میآمدند ... میآمدند تا از فرصت باین خوبی استفاده کنند و با موتورسیکلت های ما دور بروند! چندتن از ریش سپیدان قبیله بزبان بومی - که برای ما مفهومی نداشت - حرفهایی میزدند ، و بعد چون دیدند که ما بادهان باز ، مثل گوسفند سر بریده ، بآنها زل زده ایم بادت علامت دادند ، و معلوم شد میپرسند: آیا گرسنه هستیم ؟

ما که خیال میکردیم خودمان را نوش جان خواهند کرد ، از این پرسش خیلی خوشحال شدیم، البته گرسنه‌مان بود، و با سر اشاره‌ی کردیم، و برای آنکه حسن نیت و علاقه خود را نشان دهیم، و پیشکی از میهمان نوازی آنان سپاسگزاری کنیم، یکی از چراغ قوه‌های باطری دار و قوی را از کیف بیرون آوردیم ، و بکسی که جلوی همه ایستاده بود، و معلوم میشد سمت ریاست را دارد تقدیم داشتیم .

او چند بار چراغ قوه را روشن و خاموش کرد ، و بعد با خوشحالی زیر خنده زد! اما بعد دستش را جلو آورد، و گوش یکی از ما دونفر «عیسی» را گرفت و چند بار محکم کشید، عیسی دردش آمد، آخر دردم داشت، و ما فکر میکردیم لابد یکی از ریش سپیدان قبیله ندانسته توهین کرده ایم و حالا دارند ما را تنبیه میکنند، همانطور که بچه های مدارس را تنبیه میکنند! لیکن وقتی پیرمرد باز جلو آمد و چهره هر دو ما را بوسید هاج و واج ماندیم ، و تازه فهمیدیم که کشیدن گوش در میان افراد این قبیله نشانه سپاس و حق شناسی است!

آنچنان خنده‌مان گرفته بود که دلمان میخواست حوصله و وقت داشتیم تا گوش یکا یک افراد قبیله را بعنوان حق شناسی میکشیدیم !

ما را بدرون کابله‌ی هدایت کردند، خواب از چشم همه آنها پریده بود، و با وجود آنکه نیمی از شب میگذشت بساط جشن کوچکی را فراهم آوردند، و جای شما خالی! شرابی را که از نارگیل درست کرده بودند بدستمان دادند .

دونفر نی زن و یک طبیب و یک رقاصه مجلس را گرم کردند، اما رقاصه آنقدر خواب آلود بود و خواهش میآمد که حوصله «قر» دادن و رامشگری را نداشت ! و بعد... برای ما شام آوردند !

چشمتان روز بدنبیند، شامی که برای ما آورده بودند بویی داشت که مؤثراتن ما را ست کرد، سرمان گیج رفت، و دلمان بهم خورد. از نگاههای راضی و چهره خشنود میزبانان خود دریا فیتیم که بهترین غذا را برای ما آورده اند !

اما... میدانید این غذا چه بود ؟

نوعی خرچنگ جنگلی که ما نمونه اش را در باغ وحش «کلمبو» دیده بودیم ! نمیتوانستیم مهمان نوازی این مردم ساده دل را رد کنیم، پیاپی بیکدیگر تعارف میکردیم ، و از اینکه گرسنگی خود را با آنها حالی کرده بودیم سخت نادم و پشیمان شدیم . . . اما چاره چه بود ؟ باید این غذا را «نوش جان» میکردیم، و بالاخره لقمه‌ی بدمان گذاریم و بی آنکه دندانها را بهم فشار دهیم ، بی آنکه لقمه را بجویم آنرا قورت دادیم ! در دسرتان ندمیم... غذا تمام شد و در آخر کار برادرم بعنوان سپاسگزاری گوش رئیس قبیله را گرفت و سخت کشید، و بعد رفتیم و خوابیدیم... .

صبح روز بعد در حالیکه برایمان هدایای فراوانی از قبیل عاج و میوه های جنگلی آورده بودند از آنها خدا حافظی کردیم و براه خود ادامه دادیم... .

فیلمها خودکشی میکنند !

لابد شما خوانده اید که کسی نمیداند فیلمها چگونه واپسین دقایق حیات را طی

میکنند، کسی از گورستان فیلها خبری ندارد، و اگر روزی باین راز پی برده شود، کاشف راز صاحب بزرگترین سرمایه های جهان خواهد شد، زیرا عاجهای گرانبایی بدست خواهد آورد. عاجهایی که اگر جمع شود سربه ثریا خواهدزد!

ماهم تا آنروز مرگ فیل را ندیده بودیم، نمیدانستیم این حیوان، با آن جثه عظیم و سنگین چگونه میمیرد... اما آنروز يك تصادف عجیب و جالب مارادر برابر فیلی قرارداد که قصد خودکشی داشت، و با قدرت و صلابت بسیار اینکار را انجام داد، یعنی انتحار کرد! ساعتی از نیمروز گذشته بود، مادرمیان جنگل پیش میرفتیم که ناگهان بایک گله فیل برخورد کردیم، نخستین اندیشه یی که بنظر ما راه یافت فرار بود!

• موتور سیکلتها رادر گوشه یی جای دادیم و بلافاصله از درخت قطور و تنومندی بالا رفتیم، و در میان شاخ و برگ درخت پنهان شدیم، زیرا وقتی فیلها از جنگل میگذرند، علاوه بر اینکه زمین را مثل زلزله، بلرزه در میآورند، و با صدا های وحشتناک و هراس انگیز خود همه جانوران را فراری میدهند، هر چیز را که بر سر راهشان باشد له میکنند و رد میشوند!

فیلها با شتاب دور شدند، درختان را شکستند، همه جا را خراب کردند، و وقتی ما از پناهگاه خود بزیر آمدیم فیل عظیم الجثه یی را دیدیم که خرطوم درازش را آویزان کرده بود، چنان تلوتلو خوران راه میرفت که آدم خیال میکرد دستکم يك «تار» و دکای فرد خورده است! قدمهایش را غیر طبیعی برمیداشت، و به چپ و راست متمایل میشد، از مالیدن خرطومش بزمین دانستیم که يك مار سمی خطرناک، حیوان را گزیده است، و او دارد درد میکشد، و در حال مرگ است...

بی سر و صدا بدنبال حیوان راه افتادیم، نمیدانستیم بکجا میرود، و ما که برای دانستن این موضوع آماده استقبال هر گونه خطری شده بودیم، او را از نظر دور نمیداشتیم. پس از ده دقیقه راه پیمایی، حیوان به نزدیکی رودخانه یی رسید، یعنی خودش را باین رودخانه رساند، تا میتوانست آب نوش جان کرد، و بعد مثل اینکه بهتر شده باشد بقدم زدن پرداخت! قدم زدنش خیلی باوقار و متانت بود، و دوباره براه افتاد... ما بدون اینکه از خطر تعقیب فیل بترسیم دنبالش را گرفتیم، حیوان در حدود چهار صد متر طی طریق کرد، در میان راه خرطومش را بشاخه های درختان می پیچید، و نعره رعد آسایش بر میخواست، نعره یی که جگر شیر را می لرزاند...

سر انجام محوطه یی نسبتاً باز در جنگل پدیدار شد، فیل به آنسوی رفت، ابتدا کمی ایستاد، و بر دما با آنها بتعجب، با چشمان هراس آلود خود دیدیم که فیل قصد خودکشی دارد و این محوطه یی درخت با تلاق است...

فیل در حالیکه باز تلوتلو میخورد به با تلاق زدو با هستگی جلورفت، اول پاهای او بعد جثه عظیم حیوان در با تلاق فرورفت و از نظر ما محو شد، آنوقت فهمیدیم که فیل نگون بخت چون درد میکشید و مرگ خود را احساس میکرد، دست بخودکشی زدو برای اینکار با تلاق را انتخاب کرد...

ما فکر میکنیم که مرگ همه فیلها بدینگونه باشد، و این حیوان مغرور میل

ندارد پس از مرگ طمعہ جانوران دیگر شود، فیلها یا خودشان را غرق میکنند و بادرمیان با تلاق فرومیروند!

در شمال سیلان برج و باروی استوار و مستحکمی دیدیم، این قلعه در حدود پانصد سال پیش بدست پرتقالیها بنا شده است، زیرا پرتقالیها سالیان دراز بر این جزیره دست داشتند، پس از فرمانروایی پرتقالیها، نوبت چکسلواکیها شد، و بعد انگلیسیها آمدند. اما هشت سال پیش جها نگر مدعروف عربی «ابن بطوطه» پابسرزمین سیلان گذارد و آنجا را «سراندیب» نامید. ابن بطوطه درختی باخود آورده بود که هنوز پابرجاست، و ما از آن دیدن کردیم.

در سیلان دولیت و دوزبان گوناگون وجود دارد، یکی «سن هالی» است و دیگری «تامل» نامیده میشود.

سیلان هشت میلیون ونیم جمعیت دارد، که عده معدودی مسلمان هستند.

بخش چهارم

سرزمین شگفتیهای جهان

هرگز گمان نمیبردیم که از نخستین لحظه ورود به سرزمین شگفتانگیز هند با اینهمه حوادث و ماجراهای جودا جور روبرو شویم ...
ما، پس از یکماه اقامت در سیلان، به جنوبی ترین نقطه هندوستان قدم نهادیم، به یاری که مملو از عجایب است، به مرز و بومی که هزاران افسانه درباره اش گفته اند و می گویند و خواهند گفت!

البته ما هم مانند شما درباره هندوستان داستانهایی بسیار عجیب و غریبی شنیده بودیم و میدانستیم که اگر احیاناً روزی در خیابان، از زیر پای ما، درختی سر بیرون کشید که بجای شاخ و برگ، مار و عقرب و رطیل بان چسبیده باشد نباید تعجب کنیم؟
داستانهایی که از مرتاضان هند، از جوکیان هند و از مردم هند شنیده بودیم همه تعجب انگیز بود، باور نکردنی بود، به افسانه بیشتر شباهت داشت، آدم را دوچار تردید میکرد و با اینهمه هیچوقت فکر نمیکردیم که از همان گام نخستین با این ماجراها روبرو شویم ...

در بندر «دانش کودی» مأموران هندی نهایت محبت را درباره ی ما مبذول داشتند، در صورتیکه مدت ویزای ما پایان یافته بود آنها از راه لطف و رودماریا بتاریخ روز قبل در دفاتر خود یادداشت کردند، دست ما را محکم و صمیمانه فشردند، و ما را خوشحال و شادمان از این برخورد دوستانه، روانه ساختند. از «دانش کودی» تا شهر «راسناد» که نخستین آبادی جنوب هندوستان است، با قاطار راه آهن طی شد، و ما قصد داشتیم پس از توقف کوتاهی در این شهر و رسیدگی بوضع موتورسیکلتها بحرکت خود ادامه دهیم.

از بدو ورود به هند، نخستین چیزی که نظر ما را بخود کشید، اخلاق و رفتار پسندیده، مهربانی و رأفت و یکرنگی، ادب و متانت و یگانگی مردم بود ... با اینکه هنوز میلیونها نفر از مردم هند بیسواد هستند، اخلاق و رفتار اجتماعی آنها ستودنی است، آنها از يك تمدن باطنی و طبیعی برخوردارند، بخصوص که هندوستان پس از استقلال با سرعت پیشرفت کرد، و همین پیشرفت سبب تشویق مردم شده است ...

در این سرزمین، در سرزمینی که وسیع و پهناور است؛ در سرزمینی که بصورت يك قاره

صغیر است، در سرزمینی که جمع اعداد است، در سرزمینی که مملو از عجایب و غرایب است، بقدری فرهنگها و تمدنها، آئینها و مذہبها، رسوم و سنتهای مختلف رواج دارد که بیان همه آنها در یکجا و یک کتاب میسر نیست، و شاید از عهدهی هیچ نویسنده‌یی بر نیاید... هر یک از ایالات هندوستان دارای زبان و فرهنگ و تمدن جداگانه‌یی هستند، تمدنی که مخصوص خود آنهاست و در استان دیگری از آن کمتر نشانی خواهید یافت...

مثلا در نواحی جنوب هندوستان چند زبان رواج دارد، این زبانها «تلنگی»، کزی، تامل، ملیالم، سنهالی» نامیده میشوند، این زبانها قدمت تاریخی دارند، متعلق به بومیان هند پیش از آریاها هستند که به «دراویدی» یا «دراوری» مشهورند، هر یک از این زبانها، با اندازه بیست میلیون نفر، یعنی با اندازه جمعیت ایران، گوینده دارد.

در هر یک از ایالات هندوستان مراسم ازدواج و طرز زندگی خاصی حکمفرماست، مراسمی که در سایر ایالات از آن خبری نیست؛ مثلا در یک استان هند غذای مردم برنج است که بدون روغن میخورند، و در استان دیگر غذای عمومی ذرت میباشد، و در سومین استان گندم است و پس!

اگر حمل بر مبالغه نکنید میتوانیم بگوئیم که گذشته از اختلاف رسوم و آداب اجتماعی، حتی زمینهای هر یک از این خطهها متفاوتند؛ مثلا زمین «تلنگانه» - یعنی جایی که زبان نشان «تلنگی» است - سرخ رنگست و بدرد کاشت برنج میخورد، اما زمین «مرهتواره» رنگ سیاه دارد و مردم آنجا گندم میکارند!

* * *

چون در زمانهای قدیم کوهها و جنگلهای مردم جنوب هندوستان را از حملات مهاجمین حفظ میکرد، آریاها در هزاران سال پیش از طریق ایران و افغانستان به هند حمله ور شدند، در حیطه شمال شرقی مقیم گشتند و پایه سلسلههای سلطنتی را بنا نهادند، اما بومیان قدیم هند - یعنی «دراوری»ها - که از آریاها شکست خورده بودند بعضی بقلای رفتند، برخی اسیر شدند، و عده‌یی به جنوب گریختند، و نژادشان را پاک نگاه داشتند، گرچه اینها را هم نمیتوان کاملاً خالص شمرد زیرا بسیاری از آریاهای فاتح با دراورهای شکست خورده و مغلوب وصلت کردند، و نسل مخلوطی از خویش در هند باقی گذاردند هم اکنون در نواحی جنوب هند «برهمن»ها که پیشوای هذهبی بشماره میروند، خود را آریایی میدانند، فرقی که برهمن شمال با جنوب دارند اینست که جنوبیها مانند همه مردم، بر اثر نزدیکی بخط استوا سیاه ترند!

علاوه بر دهها کیش و آئینی که از دنیای خارج بداخل هندوستان راه یافته است، هندوها نیز که بظاهر دارای یک مذہب هستند صد جور اختلاف پایکدیگر دارند، تا بد آنجا که اختلاف فوق میان «هنود» هم است، اختلافی که بر مراتب از «شیعه و سنی» یا «پروتستان و کاتولیک» شدیدتر میباشد، و بهمین سبب هر فرقه، جماعت دیگر را «نجس» و یا مطرود میداند، مطرود و مردود!

بعنوان مثال: برهمنهای میانه هند، به برهمنهای «بنگاله» دختر نمیدهند، از دست آنها غذا نمیخورند.

مبرزترین فرق هنوز «چتریها» میباشد که از زمانهای کهن، کارفرمانروایی و

سپاهگیری و امور دولتی به آنان واگذار میشد، اینها غیر از برهمن - که از خودشان پاکیزه تر هستند - از دست دیگری آب و نان نمیگیرند فرقه سوم « ویش » ها میباشند که از قدیم به تجارت و کشاورزی مشغولند و حق ازدواج با فرق عالیتر را ندارند !

فرقه چهارم که گویا از نسل همان دراویرهای کهن و بومی هند هستند و از زمانهای قدیم به خدمات پست ملت آریا بناچار گردن مینهند، امروز هم بکارهای پست جامعه تن در داده اند، اینها مغضوب سه گروه دیگرند، هیچکس از دست این بینویان آب و نان نمیستاند ! مهاتما گاندی، مرد بزرگ شرق، که همواره در اندیشه وحدت ملت هند بود طبقه چهارم را «هری جن» یعنی «بنده خدا» نامید.

این فرقه‌های گوناگون هیچگاه بایکدیگر نمیجوشیدند، از فرقه دیگر زن، نمیگرفتند، بخواستگاری نمیرفتند، و اگر کسی میخواست این قیود را درهم بشکند، همه افراد قوم با او ترک مراد میگردند، او را از خویش میراندند...

اما . . . چند سال پیش قانونی در پارلمان هند به تصویب رسید، و بموجب این قانون هر کس حق دارد از قوم و ملتی که دلش میخواهد زن بگیرد، و هیچکس نمیتواند مزاحم او بشود.

در حالیکه دولت مرفقی هند در پی رفع این عیوب اجتماعی است، هنوز هم دشواریها و مشکلات فراوانی وجود دارد، مثلاحتی عبادتگاهها و بت خانه ها بروی جماعات طبقه چهارم مسدود است، و این بیچاره‌ها حق ندارند در برابر بت‌های خود عبادت کنند !

طبق آمار سالیانه هندوستان، متجاوز از سیصد زبان در این سرزمین رواج دارد، اما رایج ترین زبانها «اردو» است که در واقع زبان بین‌المللی هندوستان، در زمان فرمانروایی انگلستانهم زبان رسمی هند «اردو» بود، و شاید دیده باشید که رسم الخط اردو مانند فارسی است، اما اکنون حکومت هند میکوشد زبان هندی را که با اردو بسیار مشابه است، و رسم الخط آن تفاوت دارد در سراسر هندوستان رواج دهد، زیرا اکنون زبان رسمی پاکستان همین اردو است و مردم متعصب هند، بگمان اینکه اردو زبان مسلمانانست سعی میکنند آنرا در بوته فراهوشی بگذارند و هندی راجانشین اردو سازند اما رواج زبان هندی بسیار دشوار مینماید، زیرا زبان چیزی نیست که بتوان آنرا تجمیل کرد، بلکه خود زبان باید رواج پیدا کند و در میان مردم نفوذ یابد...

دومین زبان هند، زبان بنگالی است که در هند و پاکستان بیش از پنجاه یا شصت میلیون نفر بدان گفتگو میکنند، زبان «مرهتی» نیز چهل میلیون گوینده دارد، زبان «گجراتی» هم یکی از زبانهای استان بزرگ «گجرات» است...

پس از آنکه انگلیسیها از هند رفتند و باین کشور آزادی بخشیدند، حکومت هند بدست بزرگترین حزب سیاسی یعنی «کانگریس» سپرده شد، قانئدین و رهبران این حزب که سالها برای بدست آوردن آزادی مبارزه کردند، به قید اسارت انگلیسیها در آمدند، اما از پیکار مردانه، بخاطر آزاده ملت بخاطر استقلال و سرفرازی، و بخاطر پیروزی نهایی شانه تپه نکردند. قانئد بزرگ هند «مهاتما گاندی» جزو این مردان بود، او، پس از آزادی و استقلال هند - که بزرگترین آرزویش بود - بدست تروریستی که ناتورام گودی نام داشت، و از

فرق متعصب و مرتجع هند بود کشته شد ، و اکنون قیادت حزب کنگره و دولت هندوستان بدست پرورده گاندى ، يعنى جواهر لعل نهرومى باشد .

يكى از فجایع بزرگ تاریخ بشریت كه در این قرن ، پس از آزادی هند ، رویداد قتل عامهای خونین و عظیمی است كه بسبب تقسیم هند بدو کشور هندوستان و پاکستان ، میان مسلمانان و هندوها در گرفت ...

پس از تقسیم هند ، میلیونها نفر زن و مرد بیگناه ، و اطفال معصوم بنام «هندو» بودن در منطقه مسلمانان ، و با اسم «مسلمان» بودن در منطقه هندوها كشته شدند و یا با سارت رفتند . علاوه بر این فاجعه تاریخی و ننگین ، وقتی كه دولت هندوستان به كشور نیمه مستقل و شهزاده نشین «حیدرآباد» - كه بزرگترین شهزاده نشین هنداست و بیش از هیجده میلیون نفر جمعیت دارد - حمله برد و آنرا به هندوستان ملحق ساخت ، هزاران مسلمانان بدست هندوها كشته شدند ، و یا اسیر گشتند !

اکنون كه سخن از حكومت شهزاده نشین حیدرآباد بمیان آمد ، بدنیست كه در این باره گفتگویی بشود :

پس از اینکه دولت انگلیس بنام يك كمپانی تجارتي ، جای پای در هند باز كرد ، بسبب هرج و مرجی كه در همه شئون اجتماعی و سیاسی هند وجود داشت بفركر تصرف هند افتاد .

در آن زمان سلاطین تیموری هند كه به «مغلیه» مشهورند رو به ضعف و ناتوانی میرفتند ، فرمانده سپاهیان و حكام ایالات ، در هر گوشه و كنار ، سر كشی و طغیان آغاز کرده بودند ، هیچكس بر جان و مال خود ایمن نبود ، و رفتند رفته اصول ملوك الطوائفی در سرتاسر هند ریشه دواند ، حكومتهای خود مختار بوجود آمد و انگلیسیها نیز بنا بر سیاست دیرینه خود يعنى «تفرقه بیانداز و حكومت كن» ب همه این آتوها دامن میزدند ، تا سرانجام همه این حكومتها مطیع انگلیسیها شدند ، و به همكاری و همراهی آنان گردن نهادند .

انگلیسیان برای بدست آوردن قلوب مردم ، از طریق مصلحت اندیشی و دور بینی ، یكنوع استقلال و خود مختاری داخلی بآنها دادند ، تعداد این حكومت نشینها ، در همه هندوستان ، به شصدها میرسید !

پس از اینکه هندوستان از تسلط انگلیسیها بیرون آمد ، والیان و شاهزادگان كه از قوم «هنود» بودند ، بدین سبب كه حكومت مركزی هندهم بدست هندوهاست ، تسلط دولت جدید را قبول كردند ، اما بعضی از آنها كه مانند حیدرآباد ركن مسلمان بودند نمیخواستند تابع هندوستان شوند ، اما سرانجام نظام حیدرآباد ركن كه ثروتمندترین والیان هند بود بناچار بدولت مركزی ملحق گردید و اکنون يكى از استانهای هندوستان بشمار میرود .

البته هنوز هم والیان و پادشاهان كوچك قدیم در منطقه فرمانروایی خویش بنام «راج پرموك» خدمت میکنند و تا اندازه یی هم در رفاه و آسایش هستند ...

هنوز چهل و پنج میلیون مسلمان در هند ساكن هستند ، و این چهل و پنج میلیون تا اندازه یی رسوم عجیب و غریب هند را قبول کرده اند ، رسومی كه باید در باره آن كتاب جداگانه یی نوشت !

درمیان اقوام گوناگون هند، مخارج عروسی بگردن پدر و مادر دختر است، و این بیچاره ها باید علاوه برجهیزیه فراوانی که بدختر خود میدهند، هزینه عروسی را هم بپردازند، و تنها «شاه داماد» خرج مختصری از کیسه پرفتوتش «!» میدهد و بس!

یکی دیگر از رسوم هندیها که درمیان مسلمانان هم نفوذ کرده است، عروسی نکردن بیوه زنهاست، در این کشور اگر دختری در همان شب عروسی هم بیوه شود و شوهرش بمیرد، دیگر نمیتواند شوهر کند و ناچار است تمام عمر بیوه بماند و بدون همسر زندگی کند... این رسم بکلی مغایر با دین اسلام است، زیرا در شرع اسلام عروسی با بیوگان جائز میباشد، و یکنوع ثواب هم دارد...

زنهای مسلمان هند، وقتی بیوه میشوند از ترس زخم زبان و سوزش هندو ها تن به تجدید شوهر نمیدهند، و عمری را بدون همسر میگذرانند.

بنازگی دولت و مجلس ملی هندوستان قوانینی وضع کرده اند که بموجب آن هر زن بیوه می تواند دوباره همسر اختیار کند، زیرا دولت هند به جبر زمان واقف است، و میداند که بعضی از قوانین مذهبی، باید طبق سیر زمان تغییر یابد، گویا اینکه مردم آن عمل نکنند.

رقابت با مرتاضان!

روزی، در یکی از خیابانها، داشتیم لاستیک موتور را باد می کردیم، عده بی دور ما گرد آمده بودند و سر تا پایمان را اورانداز میکردند، این کار همیشگی مردم بود، کاری که ما بدان عادت کرده بودیم، ناگهان صف جمعیت شکافت، و مادری که کودکش را در آغوش داشت بما نزدیک شد، کودک گریه میکرد، جیغ میکشید، و بیتابی او آرام نمیگرفت.

ما خیال کردیم بقراری این کودک برای تماشای ما ست، یعنی بمادرش اصرار میکند که جلوتر برود، تا او قد و قواره ما را بهتر ببیند، البته از این بابت احساس غرور هم میکردیم، و تا اندازه بی خودمان را گرفته بودیم، وقتی مادر و کودک نزدیکتر شدند ما پیا برخاستیم تا برای پذیرایی از دوست کوچولو و ناشناس خود مهیا شویم، اما بخلاف تصور ما، مادر تندوتند حرفهایی میزد، و کودک با چشمانی از حده در آمده ما را ورنانداز میکرد، و بزودی گریه اش بند آمد، و آنوقت مادر دست کودک را گرفت و دور شد!

ما هاج و واج مانده بودیم، و با تعجب با طرف خرد مینگریستیم، یکی از جوانان که حیرت ما را دیده بود خنده کنان گفت:

میدانید جریان چه بود؟

گفتیم: نه!

او با زهم خنده بی کرد و گفت:

«این کودک شیطنت و بی ادبی میکرد، مادرش او را نزد شما آورد، و به کودک معصوم حالی کرده شما دونفر، دو تا غول هستید، و اگر او با زهم بی تربیتی کند شما غولها کبابش خواهید کرد!»

در چند قدمی ما، يك مرتاض هندی معرکه گرفته بود، عده‌ی دور او جمع شده بودند و الم شنگه‌ی بپاشده بود، اوکارهای جالبی میکرد، بانوای نی مار کبرایی را برقص داداشته بود، و بعد هم شعبده بازیها و چشم بندیهایی میکرد که هر کدام از آنها داستان جداگانه‌ی دارد ...

وقتی عده‌ی دور ما گرد آمدند، تماشاگرانی هم که دور این مرتاض بودند هوس کردند ما را تماشا کنند، و کم کم ازدور او پراکنده شدند، و بدین ترتیب اطراف او خالی شد و بازارش از رونق افتاد، زیرا معمولاً اینگونه مرتاضان و جادوگران پس از چند «چشمه» نمایش از مردم پول میگیرند و سوسات خود را و برآه میکنند .

جناب مرتاض خیال کرد که ما همکار او هستیم، قصد معرکه گیری داریم، و میخواهیم او را «خیط» کنیم، بهمین سبب باخشم فراوان مارش را در سبد جای داد و بسراغ ما آمد! او آمد، برابر ما ایستاد، و حرفهایی زد که ما يك کلمه اش را هم نفهمیدیم، اما از قیافه مردم درك کردیم که سخنانش خوشایند نیست ؟

مرتاض دست مرا تکان داد، منم برای دفاع او را بکنار زد، آنوقت او نیلك خود را بمن داد تا مارش را برقصانم ! البته اینکار از عهده حقیر ساخته نبود، و او «شیر مست» شد، و در همین هنگام احساس کردم که حال من دگرگون گردید. برادرم که متوجه چشمان مرتاض شده بود خود را میان من و او حایل کرد تا اثر «هیپنوتیزم» مرتاض را خنثی کند، و بعد با زبان انگلیسی از مردم پرسیدیم.

«آیا کسی انگلیسی میداند ؟»

يكنفر مترجم ما شد، و ما به جناب مرتاض حالی کردیم که قصد همکاری با ویران داریم، جهانگردانی هستیم که به هندوستان آمده ایم، نه شعبده باز هستیم، نه مرتاض ! و از کار او تعجب می کنیم .

جناب مرتاض که میخواست ما را خواب کند به خطایش پی برد، و آنرا جبران کرد، یعنی بوسیله مترجم از ما دعوت کرد مهمان او باشیم، چون ما قصد حرکت داشتیم دعوت ویرا رد کردیم، و آنوقت او دوتا چوب کوچک که روی آن کنده کاری شده بود و اشکال عجیب و غریبی داشت بما هدیه کرد و گفت ،

این دو چوب اثر جادویی و معجز آسایی دارد، و در طول مسافرت ما را از هر حادثه بد حمایت خواهد کرد، دورنگاه خواهد داشت .

ما چوبها را گرفتیم و در «ساک» خود گذاشتیم، و بعد مرتاض ب مردم فرمان داد که عقب بروند؛ و او دوباره بکار خویش مشغول شد، و از ما درخواست کرد که بازیهای ویرا تماشا کنیم

نخستین نمایش او این بود که دستمال بزرگی را از جیب خود بیرون آورد، آنرا که باننازه‌ی يك سفره بود روی زمین گسترده، و مدتی رویش رقصید! رقصی که جالب بود، و بعد دستمال بزرگ را لوله کرد، رویش يك سبد خالی گذاشت، اورادی خواند، و سبد را از روی سفره برداشت

چشمشان روز بدنبینند، بجای دستمال يك بز مچه بدتر کیب نشسته بود، بز مچه‌ی که زبان سرخش را بیرون آورده بود و چشم از روی ما برنمیداشت !

جناب مرتاض این بزجه را که بسیار خطرناکست بدست گرفت ، وحتی زبانش را دردهان حیوان فروبرد ، تماشاگران سر وصدای زیادی پراه انداختند ، وسکه های فراوانی ریختند !

چشمه دیگری از کارهای اوتماشایی تر و عجیب تر بود ، بدستور جناب مرتاض تعدادی چوب آوردند ، این چوبهارا رویهم ریختند ، وبا نفت آتش زدند ، شعله های آتش با گرمی سوزنده آفتاب ، مارا کاملا بیتاب کرده بود ، اما مرتاض درکنار آتش چمباتمه زد ، وردی خواند ، و ناگهان از میان شعله ها دو خرگوش سپید بیرون جهیدند ، واز میان مردم پا بفرار گذاشتند ! خلاصه ، جناب مرتاض هر هنری که داشت در برابر نمایش داد ، وبعدهم دست ما را بگرمی فشرده واجازه مرخصی صادر فرمود !

ما دو پای دیگر قرض کردیم و از این شهر گریختیم تا مبادا بمرتاض دیگری بر بخوریم ، واین بار اوبجای خواب کردن ، مادوجوان بر و مندو آرزو مندرا «سوسک» کند ! فکرش را بکنید ، وقتی يك آدم ، سوسک بشود ، آیا میتواند جهانگردی کند ؟

تعجب نکنید !

بسوی « مدرس » میرفتیم ...

مدرس یکی از شهر های با عظمت هند است ومامشفاق دیدار این شهر بودیم . درطول راه ، دهکده های بزرگ و کوچکی وجود داشت ، وما دراین دهکده ها توقف میکردیم ، دریکی ازاین توقفگاهها ناظر مراسم عجیبی شدیم ، مراسم تدفین گاو ! بله ... تدفین گاو که جنبه مذهبی هم داشت .

هیچ تعجب نکنید ، زیرا لابد خبردارید که بسیاری از هندوها برای گاو مقام و منزلت شامخی قائل هستند ، واین حیوان زبان بسته را مقدس میدانند ...

آنها نه تنها گاورا نمی کشند ، بلکه هر شرارتی کرده وهر خرابی که بار آورد ، تحمل میکنند ودم بر نمیآوردند ، اگر سه تا گاو در یک شاهراه عمومی ، عبور و مرور را قطع کنند ، محالست یکی از این هندوها از وسیله نقلیه خود پائین بیایند و گاوها را از جاده براند ، هر کس خدای نا کرده چشم زخمی باین گاوها برساند . باید درانتظار مجازات سختی باشد ، این گاوها که آزادی کامل دارند گاهی حوادث خوشمزه بی بیار میآورند .

روزانه هزاران کیلو گوشت گاو که برای خوردن بسیار مناسب و مفید است عاقل و باطل می افند ، و مردم حتی اگر از گرسنگی جان بدهند دست بسوی این گاوها دراز نمیکنند ، اما ... دانشجویان لاغر و نحیف هندی که برای تکمیل معلومات خود به اروپا و آمریکا میروند گوشتخوار میشوند و پس از مدتی چاق و چله به هندی بر میگردند !

باری ، ما دریکی از دهکده ها شاهد مراسم تدوین گاو بودم ، این گاو بر اثر کهولت جان سپرده بود ، و طرفدارانش عزادار شده بودند !

گاورا در تخت روانی گذاشتند ، وعدهی سرودخوانان آنرا حمل کردند ، جسد گاو پوشیده از گل بود ، و برای این حیوان همان تشریفات را بکار میبردند که برای بخاک سپردن یک رجل سیاسی بکار میبرند !

طرفداران گاو دعای بسیار خواندند ، اشکهای فراوان ریختند ، و آنگاه حیوان را با «احترامات» بخاک سپردند . . . همراه این جسد تعداد زیادی نارگیل چال کردند تا حیوان توشه داشته باشد و گرسنه اش نشود !

ما وقتی این منظره را دیدیم ، بیاد قصایهای سلاخ خانه خودمان افتادیم ، بیاد آنها که اگر جای ما بودند از اینهمه تشریفات چه حالی پیدا میکردند؟ آیا از خشم و غضب دوچار یکنوع «سکنتملیح!» نمیشدند؟

البته شنیده ایم که دولت مرکزی هند برای از میان بردن اینکارها مشغول اقدامات اساسی است ، اما معلوم نیست این مردم متعصب که گاورا مقدس می شمارند ، چه موقعی حاضر خواهند شد بچشم يك ماده غذایی خوشمزه به گاو نگاه کنند: نه موجود قابل احترام و تقدیس! ...

دردیاریا جوبرویوان!

در این شهر چند ایرانی توانگر و ثروتمند زندگی میکنند ، ایرانیانی که هنوز بیاد وطنشان هستند ، و معلوم نیست چطور سر از شهر «بنگلور» در آورده اند؟

بنگاور ، یکی از شهرهای آباد هند است ، و وقتی ما از «تیچین» باین سرزمین رسیدیم مورد استقبال هموطنان ایرانی خود قرار گرفتیم . یکی از این هموطنان ما سر میرزا اسمعیل است که سالهاست نخست وزیر «بنگلور» میباشد ، دیگری آقای شیرازی است که جزو متمولین شهر شمرده میشود ، استقبالی که این هموطنان از ما کردند موجب خجالتمان شد...

سرزمین بنگلور ، يك مرکز صنعتی است ، کارخانه های عظیمی در این شهر مشغول فعالیت هستند ، مثل کارخانه هواپیما سازی ، کارخانه تلفن سازی ، و غیره !

بگذارید خدمت شما اعتراف کنیم که «بنگلور» مرکز زنان زیبای هندی هم هست ، دیار خوب رویان است ، خوب رویانی که میتوانند دل و دین را بیغما برند ، مثل «سیه چشمان کشمیری» فریبنده و طناز و شهر آشوبند ، از آنگونه زیبائیها دارند که «حافظ» شیراز را دیوانه میکرد است . و بقول خود این رند پشمینه پوش:

» بشعر حافظ شیراز ، مینازند و میرقصند ،

» سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی»

ولا بد میدانید که «کشمیر» هم جزو شبه قاره هند است که اکنون پاکستان و هندوستان بر سر آن اختلاف و بگومگو دارند . زیبایی زنان- بنگلور ، از همان نخستین دقیقه ورودمان باین ناحیه ، بچشم رسید ، آنچنان زیبایی زنان ما را مفتون خود کرده بود که وقتی خبرنگار روزنامه «هرالد» بسراغ ما آمد ، پیش از هر چیز درباره ی زیبایی زنان این دیار سخن راندم و او هم نامردی نکرد ، و حرفهای ما را با شاخ و برگ فراوانی در روزنامه بچاپ رساند!

عنوان مقاله و رپرتاژ او این بود:

» دو جهانگرد ایرانی عقیده دارند که زیباترین زنان هند را در بنگلور دیده اند! .. «
مردم این شهر خیلی اهل مطالعه هستند ، و بهمین سبب اظهار نظر ما ، دهان بدهان ، نقل شده بود و موقیمکه در خیابانهای دل انگیز و پاکیزه «بنگلور» گردش میکردیم میدیدیم که زنان و بخصوص دختران جوان بروی مال بختند میزنند ، لبخندی که یک دنیا معنی داشت ،

البته خیال بد از مخیله مبارکتان نگذرد، این لبخندها فقط نشانه سپاسگزاری بود، همین ووالسلام!

اما .. بدنیت ماجرای راکه برای ما روی داد ، ومعلول همین اظهار نظر بود برای شما بیان کنم :

شبى درهتل استراحت کرده بودیم وبه خبرهای رادیو گوش میدادیم ، که خدمتکار آمد وبما خبر داد که کسانی برای دیدن ما آماده اند فکر کردیم که از ایرانیان مقیم بنگلور هستند، چون کسی را درشهر نمیشناختیم، فوراً لباس پوشیدیم وبه باغ مصفاى هتل رفتیم، بخلاف تصور ما پیشخدمت هتل سه زن رانشانی داد وگفت : اینها باشما کار دارند!

از این سه زن ، یکی جا افتاده مسن بود ، اما دونفر دیگر جوان بودند ، جوان وزیبا !

البته ما آنها را نمیشناختیم ، اما از روی ادب - وشاید کنجکاوی - سراغشان رفتیم . . .

آنها بدیدن ما از جای برخاستند ، زن مسن که کمی هم انگلیسی میدانست بی مقدمه سر صحبت را باز کرد ، وبا آبرازخشنودی ازاینکه ما دو جهانگرد ایرانی بشهرشان آمده ایم گفت: «از اظهار نظر وعقیده شما درباره ی دختران بنگلور باخبر هستیم ، حالا با این دودوشیزه که دختران من هستند بدیدن شما آمده ام!»

از محبت بیدریغ اوسپاسگزاری کردیم ، وگفتگوی ما گل انداخت زن جا افتاده مارا «سؤال پیچ» کرده بود ، ومیان صحبت پرسید: آیا متأهل هستید یا مجردید ؟ .. ووقتی فهمید که ما طوق ازدواج را بگردن نیانداخته ایم بسیار خوشحال شد وگفت :
« پس کار درست شد » وبعد باصراحت لوجه ادامه داد که باید دست بالا کنیم و معطل هم نشویم !

دختران او برآستی زیبا بودند، مژگان بلندی داشتند، چشمانشان سیاه بود ، واین چشمها ومژه هاما را بیاد فیلمهای هندی میانداخت، فیلمهای عاشقانه!
زن، که سکوت مارا دیده بود گفت:

«حرف بزنید ! بچه فکر میکنید ؟ چه نظری دارید؟ آیا موافق هستید؟

گفتیم: ای بابا! ما هزاران برنامه درپیش داریم، جهانگردیم ونمیتوانیم در خدمت دختران شما باشیم، والچه سعادتى بالاتر از این نمیتوانست وجود داشته باشد!
وباهمین چند کلمه شر آنها را کنديد وخوشحال و خندان باتاق خود باز گشتیم. . .

آثار تاریخی!

«میسور» .. !

اینهم نام یکی از شهرهای زیبای هند است ، شهری که بعد از «بنگلور» عازم آنجا شدیم . . .

جاده «میسور» رامیتوان یکی از بهترین راههای هندوستان دانست . . .
میسور گذشته تاریخی تابناکی دارد ، کاخها وقصرهایی که هر کدام در نوع خود

شاهکار معماری شمرده میشوند، در همه جای این ایالت بچشم میخورد، قصر «تی پوسلطان» و مسجدی بهمین نام از شاهکارهای دیدنی است، بردر و دیوار قصر نقوش خیره کننده‌یی دیده میشود، تی پو سلطان از پادشاهان مورد علاقه مردم بوده است، مقبره این پادشاه مسلمان بسیار باشکوه میباشد، و اشعار نغز و دلکشی روی قبر او حک شده بود که مدتی ما را بخود مشغول داشت.

باری، هنگامیکه وارد میسور شدیم، مدتی گنج و بهت زده باطراف نگاه میکردیم حالت دهاتپها را داشتیم. دهاتپهایی که بشهر میرسند و دست و پای خود را گم میکنند. باور کنید که نمیتوانستیم موتور سیکلت های خود را درست و حسابی برانیم، چون نگاه سرگشته ما همه اش متوجه اطراف بود!

در حال حرکت یک خیابان خوش منظره را پیمودیم و به دروازه زیبایی رسیدیم ... سرمان بالا بود، محو تماشا بودیم، و در همین حال از زیر دروازه گذشتیم که ناگهان صدای بلندی بگوشمان رسید، معنی این صدا را نفهمیدم و فکر کردیم شاید یک هندی دلش خواسته است جیغ بکشد! اما وقتی صدای گلوله‌یی هم بگوشمان خورد، دانستیم قضیه چیز دیگری است...

بی اختیار پاها را روی ترمز فشار دادیم؛ و با وحشت و هراس به پیروان خود نگریستیم و دیدیم که عده‌یی سر باز هندی، با عمامه های معروف پرادارشان، تفنگ بدست عقب ما میدوند! و... طولی نکشید که ما را محاصره کردند.

آنها، همه شان با هم حرف میزدند، و ما هم يك کلمه از حرفهایشان را نمی فهمیدیم، تا اینکه یکی از آنها بزبان انگلیسی ما را مخاطب قرار داد و پرسید:

بچه علت بفرمان ایست توجه نکردید، و چرا از زیر دروازه گذشتید؟

ما با تعجب پرسیدیم:

مگر گناهی کرده‌ایم؟

و آنوقت سرباز که تازه فهمیده بود ما تازه وارد هستیم با مهربانی توضیح داد که اینجا قصر مهاراجه میسور است، و هیچکس حق ندارد بدون اجازه وارد این قصر بشود. و افزود:

«اگر توقف نکرده بودید شلیک هوایی، مبدل به شلیک زمینی میشد!

ما خودمان را معرفی کردیم و گفتیم: نا آشنا هستیم، و آنها هم که صداقت، اطمینان یافته بودند، البته ما را به پاسدارخانه قصر بردند و مهمان کردند، و بعد هم جای شما خالی! - با اجازه فرماندهان يك قسمت از این کاخ را، این کاخ باشکوه را، که برآستی افسانه‌یی بود و داستانهای هزار و یکشب را بخاطر میآورد نشانمان دادند، و ما شادمان و مسرور از آنها خدا حافظی کردیم ...

ماجرای تخم مرغ

بادیدن «میسور» زیبا، میسوری که موزه های جالب دارد، میسوری که گردشگاه های دلپذیر دارد، میسوری که کاخهای افسانه‌یی و قصور سر برافراشته تاریخی دارد، دیگر

گردش ما در نواحی جنوب هند پایان رسیده بود ، اما باور کنید که ما از این ایالت خوش آب و هوا دل نمیکنیم ، و چقدر مشتاق بودیم که وقت بسیار میداشتم و مدتی در «میسور» میماندیم .

بهر حال میسور را ترك کردیم و بسوی «رکن» رهسپار شدیم ، جاده میان این دو شهر خراب بود و ما را ناراحت میکرد ، بخصوص که فاصله میان این دو ایالت هم زیاد است .

ما ، هنگام دمیدن پگاه از میسوری حرکت کردیم و تا شب هنگام در راه بودیم ، و چون بماتوصیه کرده بودند که شب حرکت نکنیم - و شاید علتش این بود که امنیت راهها هنوز برقرار نشده بود - ناچار به اطراق شدیم ، آنهم در يك دهکده کوچک!

این دهکده بیش از صد و پنجاه نفر ساکن نداشت ، و رودما سکوت و خاموشی دهکده را بهم زد ، و مردم آبادی برای دیدن ما بیرون ریختند ، نه آنها زبان ما را میدانستند ، و نه ما زبان آنها را بلد بودیم ، گرسنگی ما را ناراحت کرده بود ، و ناچار با اشاره - که زبان بین المللی است! - از آنان درخواست غذا کردیم .

یکی از روستائیان سرش را تکان داد و اشاره کرد که دنبال او برویم ...

مرد جلو افتاد ، ما پشت سر او روانه شدیم ، و مردم هم دنبال ما راه افتادند!

گویی ما موجودات وحشتناک! «!» بودیم که از کره مریم بدهکده آنها نزول کرده ایم ...

مردی که ما را هممان کرده بود وارد کلیه محقری شد ، ما هم موتورها را رها کردیم ،

وارد خانه ای او شدیم ، و روی زمین نشستیم ، در این موقع عده ای از ساکنان دهکده هم وارد شدند ، و بدون اجازه و بدون تعارف ، در اطراف ما جلوس کردند! طولی نکشید که برایمان خوردنی آوردند .

این خوردنی ، کمی نان هندی - که چپاتی نام دارد - و مقداری «شیره» بود ،

در حالیکه ما شکممان را برای بلعیدن دو تا مرغ در بسته ! یا چند سیخ کباب سلطانی ، صابون زده بودیم ...

نگاهی بهم انداختیم و منتظر ماندیم ، اما انتظار فایده ای نداشت ، و میبایست بطریقی

منظور خود را بفهمائیم ، البته ما آدمهای کند دهنی نبودیم ، و درین مدت چند کلمه ای هندی

یاد گرفته بودیم ، این کلمات نام غذاها و خوردنیهای مانند مرغ و ماهی و غیره بود ، اما

وقتی خواستیم که منظورمان را با آنها در میان بگذاریم ناگهان بیادمان آمد که هندوها اغلب

گیاهخوار هستند ، و نه تنها با گوشتخواری میانهمی ندارند ، بلکه کسانی را هم که گوشتخوار

باشند کافر و نجس میشمارند و از خودشان دور میکنند ، آنها هیچ حیوانی را روی اعتقادات

مذهبی نمیکشند ، و بدین ترتیب هیچ لزومی نداشت که ما نام گوشت را بر زبان بیاوریم ، اما

تخم مرغ از این قاعده بدور بود ، چون گوشت نیست!

هرچه بحفاظت مان فشار آوردیم لغت هندی تخم مرغ بیادمان نیامد ، ناچار شدیم

ادای مرغ و خروس را در بیاوریم و شروع کردیم به قدق کردن ! و بعد بادست شکل تخم مرغ

را مجسم کردیم ... آنها البته مقصود ما را درك کردند ، اما خیلی بدشان آمد ، شاید آنرا برای

خودشان توهین مزرگی دانستند ، آثار خشم و غضب در چهره میزبان ما نمودار شد ، و اواز

جا برخاست، دیگران هم از وی تبعیت کردند، ما فکر کردیم همین الان میروند و کار دسلاخی میآوردند و سرمارا میبرند و مثل دسته گل روی سینه مان میگذارند ! اما آنها ساکت و آرام از کلبه بیرون رفتند ، و در حالیکه با دست به نان و شیره اشاره میکردند، مارا تنها گذاردند. لابد منظورشان این بود: که آقایان ! فضولی موقوف... همین نان و شیره را زهر مار کنید و مارا راحت بگذارید !

ما هم که بچه های فضولی نبودیم، سرمان را بزیر انداختیم ، و بخوردن نان و شیره سرگرم شدیم ...

وقتی غذا پیاپی آن رسید ، صاحب خانه ظروف را برداشت ، و بما اشاره کرد که دنبالش برویم !

دهکده وحشت!

طفلك قصد سوپی نداشت ، میخواست مارا به خوابگاه راهنمایی کند، شاید دارای همسر بود ، شاید مایل نبود دو تا غریبه گردن کلفت در خانه او بمانند ، و حقم با او بود!

خوابگاه شبیه يك قهوه خانه بود ، هشت نفر دیگر آنجا خوابیده بودند ، او مارا بخوابیدن دعوت کرد ، و خودش رفت .

ماجایی را پیدا کردیم ، دراز کشیدیم ، اما خوابمان نمیبرد ، کمی دور تر از ما مرد چاقی خوابیده بود ، مردی که بی اغراق یکصد و بیست کیلو وزن داشت ، چهره اش آنقدر ترسناک بود که جگر شیر را هم آب میکرد ، این خان و الا آنچنان «خرناس» میکشید ، آنچنان خروپفی براه انداخته بود، که آدم کور را هم بی خواب میساخت !

انگاره بی را به تنه محکم درخت جنگلی میکشیدند ، چند بار سرفه کردیم ، اما دیدم خیر! یارو بیدار شدنی نیست ...

یکی از ما فکر بکری بخاطرش رسید ، از قهوه خانه بیرون رفت ، و با يك لیموناد برگشت ، این بطری خیلی بدرد ما خورد ، گاه و بیگاه آنرا محکم بزمین میکوبیدیم و مرد چاقی را از خواب شیرین بیدار میکردیم ، چند دقیقه بی از خروپفش آسوده میشدیم ، اما این بی انصاف آنقدر خوش خواب بود که دوباره باسانی خوابش میبرد !

آنقدر عصبانی شده بودیم که ناچار برخاستیم و نشستیم ، ناگهان در تاریکی چشم ما به چیزی افتاد که روی زمین کشیده میشد و برای خودش راه میرفت !
چشمهای خود را مالیدیم ، چراغ قوه دستی را روشن کردیم ، همینکه پیراهن ما روشن شد ، زبانه مان از ترس بند آمد :

این يك مار بود ، يك مار خطرناك بود ، ماری که «اما کوندا» نامیده میشود ، و زهرش باسانی نفس کشیدن را از یاد انسان میبرد ! روشنایی چراغ مار را متوجه ما کرد ، سلاسه سلاسه بسوی ما خزیدن گرفت ، بی اختیار بطری لیموناد را برداشتیم ، و برای دفاع بکار انداختیم ، مار سرش را بالا آورده بود ، و ما بطری را محکم بسرش کوفتیم ، بر اثر انفجار مرد چاقی از خواب پرید ، خوشحال شدیم و فکر میکردیم که او همین الان مارا بيك ضربت از پای در خواهد آورد ، اما او با کمال خونسردی از جای برخاست دست دراز کرد ، پس کله ی مار

را گرفت ، بطوریکه حیوان به پیچ و تاب افتاد ، و قدرت نیش زدن نداشت ، آنوقت بسوی در رفت ما با چراغ قوه راهش را روشن کردیم ، و دیدیم که مار را با آرامی روی زمین رها کرد ، بعد برگشت ، بدون اینکه بما اعتنائی کند ، سر جایش قرار گرفت ، و طولی نکشید که دوباره صدای خروپفش بلند شد !

معلوم شد که او هم کشتن مار را گناه میدانند !

خواب از چشمان ، پریده بود ، تا سحر گاه چمباته نشستیم ، در حالیکه هر لحظه چراغ قوه را روشن میکردیم ، تا مبادا دوباره مار خطرناک بسراغ ما بیاید !
صبح که شد از دهکده گریختیم برای اینکه فرار ، بهتر از قرار بود ...

سر نوشت ثروتمندترین مرد جهان

مقصد ما رکن بود

ما درباره «رکن» و «نظام حیدرآباد» که ثروتمندترین مرد جهانش خوانده بودند - داستانهای فراوانی شنیده بودیم ، و پیش خود فکر میکردیم که از دیوار این ایالت طلا میبارد ، طلای ناب !

حتی توسن خیال را تا آنجا رانده بودیم که گمان میبردیم اگر «نظام حیدرآباد» ما را با این موتورسیکلت ها ببیند حتماً اوقاتش تلخ میشود ، و دستور میدهد بزور شلاق ما را وادار کنند که از خزانه لایتناهی او طلا ببریم و موتورسیکلت هایی از طلا بسازیم و سوار شویم تا شایسته ایالت او باشد !

غافل از اینکه دولت هندوستان بلایی بسر نظام حیدرآباد آورده است که آدم دلش میخواهد چیزی هم باودستی بدهد ، باو که ثروتمندترین مرد جهان بود !
وقتیکه به حیدرآباد رسیدیم ، نخستین پرسش ما در باره نظام حیدرآباد بود ، روح کنجکاو ما آرام نمیگرفت .

در آنجا بما گفتند که نظام حیدرآباد خیلی پیر و شکسته شده است ، و کمتر حاضر بملاقات با دیگرانست ، بما گفتند که هر کس بدیدار نظام میرود باید طبق رسوم قدیمی هدیه بی برایش ببرد ، بما گفتند که نظام روی علائق قلبی و سنت های دیرینه ، به سکه طلا بیش از هر هدیه دیگر دل بستگی و علاقه دارد ! و در اینجا بود که کله مان سوت کشید !

دولت مرکزی هند ، راجه بازی را تقریباً منسوخ کرده است ، و به همین سبب راجه ها و مهاراجه های معروف ، حالت لولوی سرخرمن را پیدا کرده اند ، و حالا در کاخ های خود می نشینند و بیاد روزهای قدرت و ثروت مندیشان افسوس میخورند و آه میکشند . . .

میگفتند که نظام حیدرآباد دم و دستگاه شگفت انگیزی داشته است ، در قصر اوزبیارویان فراوانی وجود داشته اند ، و او ... با همه پیری و کهولت خیلی سر و گوش می جنید است !

نظام فریفته رفاصه های زیبا بوده و هر گاه رفاصه بی را می پسندید تعلق خاطر خود را با پرتاب يك کیسه مملو از سکه های طلا ابراز میداشت ، و آن رفاصه هم که مورد لطف نظام قرار میگرفت ، میدانست که نخستین و طیفه اش ... میتواند خود شما حدس بزنید !

بازیبیدیکی از اشعار نغز «حافظ شیراز» افتادم، شعری که اگر «نظام» آن را میدانست در گوش رقاصه‌ها میخواند و کیف میکرد :

«گرچه پیرم، توشبی تنک در آغوشم گیر»
«تا سحرگه زکنار تو جوان برخیزم»

در زمان گذشته، زمانی که نظام پولهایش با پاروهم بالانمیرفت، در محوطه بسیار بزرگی که باو تعلق داشت، خانه های باشکوهی بنا کرده بود، این خانه‌ها مخصوص زنان رسمی نظام بود، او چهارصد زن داشت، و فرزندانش بیش از شصت نفرند... ثروت نظام بیشتر سکه های طلاست، میگویند که سکه هارا، سکه های طلا را در خمره گذارده است، و این خمره‌ها در جایی است که هیچکس جز او نمیداند . دولت مرکزی از او کومکهای نقدی فراوانی دریافت داشته است که همه بلاعوض میباشد، حالا نظام حق ندارد مانند روزهای خوش گذشته و لخرچی کند ، زیرا هندوستان برای توسعه عمران و آبادانی، باین ثروت نیاز دارد...

حاکم بادبادک بازی میکند ، بعد از ظهر تشریف بیاورید !

حیدرآباد یکی از مراکز مسلمان نشین هندوستانست ... پس از آنکه پاکستان از هند جدا شد، این دو کشور بصورت دو جمهوری مستقل درآمدند، مبارزه های خونینی هم که میان هندوها و مسلمانها جریان داشت متوقف گردید، جنگ و خونریزی، و کشت و کشتار، جای خود را به صلح و آرامش و صفا داد، دولت هند نیز کوشش فراوانی بکار برد تا آزادی مذهب از هر حیث تأمین گردد. بدین سبب مسلمانان حیدرآباد میتوانند با آزادی کامل زندگی کنند و مراسم مذهبی خویش را بجای آورند، و کسی هم مزاحم و متعرض آنان نمیشد ...

البته موقعی که ما وارد حیدرآباد شدیم، ایام سوگواری مسلمانان پایان رسیده بود، و مناسفانه نتوانستیم در این زمینه اطلاعات جامعی بدست آوریم . اما گفته شد که نظام حیدرآباد هم، با وجود پیری و کهولت، در این مراسم شرکت میجوید، و حتی در خانه اش مراسم روزه خوانی برپا میکند !

در اینجا بد نیست یکی از مراسم جالب و متداول حیدرآباد را برای شما نقل کنیم مراسم که خودمان شاهد آن بودیم، و میتوانیم ادعا کنیم که این مراسم تنها در حیدرآباد وجود دارد و بس !

این مراسم « جنگ بادبادک » نام دارد! بدون تردید از نام آن تعجب کردید، پس وقتی خود داستان را برای شما بیان کنیم بیشتر تعجب خواهید کرد، بنظر ما برای مردمان حیدرآباد جنگ بادبادک همان اثر و اهمیتی را دارد که مسابقه های اسب دوانی - برای انگلیسیها، و گاو بازی برای اسپانیولیها دارد!

فصل بادبادک بازی، بادبادک سازی ، جنگ و مبارزه و مسابقه بادبادک ، تابستان است، که هوا بشدت گرم میشود و ما نفهمیدیم چرا این فصل داغ و تب آلود را برای اینکار

انتخاب کرده‌اند؟ گویانکه هوای هند بر اثر نزدیکی با خط استوا بیشتر فصول سال گرم است. در مراسم بادبادک، همه طبقات مردم شرکت میکند، بزرگترها علاقه و هیجان بیشتری از خود نشان میدهند.

شما اگر درین فصل گذارتان به حیدرآباد بیفتد، ومثلاً خواسته باشید بملاقات يك ژنرال، یا يك حاکم بازنشسته بروید، ممکنست خدمتکاران آنها بشما بگویند: «متأسفانه آقا دارند بادبادک بازی میکنند، و خواهش کردند وقت دیگری تشریف بیاورید!»

درخانه، درکوچه وخیابان، درکوی وبرزن، درباغهای اطراف شهر، همه مشغول بادبادک بازی میشوند، و یکی از تفریحات مهم شاهزادگان همین کار است! و بدین ترتیب ملاحظه میفرمائید که اینکار تاجه اندازه در نظر مردم حیدرآباد ارزش دارد... و چگونه این بازی را بعنوان يك بازی ملی انتخاب کرده‌اند!

مسابقه بادبادک هم میان افراد عادی وهم بین «نواب» انجام میپذیرد، و در این مسابقه شرط بندی های کلان میکنند.

این راهم اضافه کنیم که بادبادک های حیدرآباد، با بادبادک هایی که تاکنون دیده ایم تفاوت کلی دارد، بادبادکهای آنها «دنباله» ندارد، نخ بادبادک را روی قرقره های مخصوصی می بندند که بسهولت و با سرعت بازوبسته میشود و بی شباهت به سیم ماهیگیری نیست مسابقه بادبادک، که مردم خودشان نام «جنگ بادبادک» را برویش گذارده اند دو گونه است، نوع اول جنگ بریدن نخ نام دارد، و نوع دوم جنگ خود بادبادک هاست...

جنگ نخ بدینگونه است که دوطرف متخاصم بادبادکهای خود را هوا میکنند، و وقتی فرمان شروع جنگ شد، طرفین باید نخهای بادبادک را آتقدد بهم بمالند تا یکی از آنها پاره شود، البته در تمام مدتی که این مبارزه جریان دارد موزیک و طبل و دهل نیز نواخته میشود، و اینکار بسته بمیزان اهمیت و اعتبار جنگنده هاست!

در جنگ نخها، طرفین ابتکارات جالب و عجیبی بکار میبرند، گفته میشد که بزرگان حیدرآباد، در دستگاه خویش خدمتکارانی دارند که تنها وظیفه شان درست کردن و چاق کردن نخ هاست!

شاید پیش خودتان بگوئید مگر در این شهر نخ قرقره نیست که برای درست کردن آن نوکرو کلفت استخدام میکنند.

این پرسش بجایی است، پاسخی هم دارد:

نخ قرقره تاب مقاومت چندانی ندارد، و ممکنست خیلی زود پاره شود، و چون شرط بندی های هم که میان بزرگان صورت میگیرد اغلب مبالغ کلان و هنگفتی است، و حتی بصد و دوست هزار ریال هم میرسد و بهمین دلیل برای آنها صرف میکند که مستخدمانی برای «چاق» کردن نخها در اختیار داشته باشند.

این البته يك طرف قضیه است، طرف دیگرش جنبه حفظ شئون اجتماعی آنانرا دارد، زیرا اگر کسی در این مسابقه شکست بخورد، یا نخ بادبادکش پاره شود، خود را تحقیر شده مییابد و لازم میداند که این شکست را جبران کند، و چه بسا که میان دو خانواده

بر اثر پاره شدن نخ و شکست در مسابقه ، اختلاف و دشمنی شدیدی پدیدار میگردد...
 باری ، کارشناسان تهیه نخ بادبادك ، ابتدا مقادیر زیادی شیشه را در ظرفهای
 مخصوص خورد میکنند ، بصورت گرد در میآورند ، آنرا با صمغ یا مایع چسبناك دیگر در هم
 میآمیزند ، و آنوقت خمیری درست میکنند که چسبندگی زیاد دارد ، این خمیر را مدت دوسه
 هفته ، با مواد دیگری آغشته میسازند ، و بصورت تازهیی در میآورند که مایع است ، آنگاه
 نخهای قرقره را که بسیار نازک است از این مایع عبور میدهند تا به نخ بچسبند ، و بعد نخها
 را در آفتاب میگذارند و خشک میکنند. این نخ ... که با ذرات شیشه آمیخته است برندگی
 پیدا میکند ، بطوریکه اگر آنرا با فشار روی دست بکشند ، دست را میبرد و خون جاری میسازد .
 وقتی بادبادکها بهوا رفت ، در روز جنگ نوای موزیک بلند میشود .

بعضی از شاهزادگان دسته موزیک مخصوص خود را میآورند ، و الم شنگهیی بپا
 میکنند که آن سرش ناپیدا است ! همه طبقات مردم گرد میآیند ، و برای آنکه از قافله عقب نمانند
 آنها هم میان خودشان شرط بندی میکنند .

جنگجویان روی فیل سوار میشوند ، و هنگامیکه بادبادکها در آسمان اوج گرفت ،
 و به مسافت مورد نظر رسید ، شیپور جنگ نواخته میشود ، در این لحظه دو طرف میکوشند
 بادبادکها را رو بهم بیندازند ، و آنوقت بسرعت نخها را بهم میمالند و میسایند تا یکی از نخها
 پاره شود و فاتح مطلق این «دوئل» معلوم گردد !

یکی از رسوم جالب دوئل بادبادکها هم اینست که طرف شکست خورده حق دارد
 با پرداخت مبلغی - که مورد نظر طرف فاتح است - شکست خود را خریداری کند و حیثیت
 خویش را نگاه دارد !

اما اینکار بندرت انجام میپذیرد...

این جنگ ، جنگ نخها بود ، و جنگ دیگر بوسیله بادبادکها صورت میگیرد...
 در جنگ بادبادکها دیگر مساله نخ مطرح نیست ، و خود بادبادکها را بجان هم میندازند
 تا یکی از آنها پاره شود و مثل هوا پیماسقوط کند ! و شاید تعجب کنید اگر بدانید که غذا این بادبادکها
 را بخارجه سفارش میدهند تا قدرت و استقامت بیشتری داشته باشد .

جنگ بادبادکها ، به ترتیبی که گفته شد ، نقش مهمی در زندگی مردم حیدرآباد
 دارد ، و وقتی قهرمانان این جنگ برگزیده شدند ، بادبادکهای آنان را به مبالغ گزافی
 خریداری میکنند !

سنگ مقدس !

حرکت ما ادامه داشت ...

به شهر «پونه» رسیدیم ، شهری که در درجه دوم اهمیت است ، اما تادلتان بخواهد
 مناظر طبیعی دارد ، مناظری فریبنده و دل انگیز !
 مردم این شهر بسیار خرافی هستند ، برای هر کار رسومی دارند ، رسومی که بدون
 انجامش آرام نمیبابند .

آشکار است که در چنین شهری بازار رمالان و مراثضان رونق بسزایی دارد ، در

هر گوشه‌ی شهر يك چیز مقدس دیده میشود که عده‌ی متولی آن هستند، زندگی متولیان از نذرها و نیازها و هدایای مردم تأمین میگردد.

از نخستین دقیقه‌ی که بشهر «پونه» گام گذاریم، با نام «سنگ معجزه» آشنا شدیم، و قتیکه بیک فقیر پول دادیم مارا دعا کرد و گفت: سنگ معجزه حفظتان کند! گاسبی که بما خوراکی فروخت به «سنگ معجزه» سوگند یاد کرد که اجناس او خوب و پاکیزه است...

خلاصه نام سنگ معجزه بازندگی عمومی مردم شهر بستگی مستقیم یافته بود، و البته ماراهم تحت تأثیر قرار داد و حس کنجکاویمان را تحریک کرد، تا بد آنجا که وقتی قصد گردش در شهر را داشتیم، نخستین پرسش ما از راهنمایان درباره سنگ معجزه بود!

راهنمای ما میگفت:

این سنگ مقدس قادر است کوران را بینا کند، چلاقهارا براه بیندازد، بیماران را شفا دهد!

ما اصرار کردیم که این سنگ را باید ببینیم، و آنوقت راهنما مارا به یک معبد برد، يك معبد بسیار بزرگ؟

او، هنگامیکه به سنگ معجزه نزدیک شد، کفش‌هایش را از پا در آورد، بما اشاره کرد که پا برهنه شویم، و ما هم بناچار اطاعت کردیم ...

سنگ معجزه، سنگ مدوری بود، و بیش از شصت کیلو وزن نداشت.

راهنمای ما میگفت:

در روز های جشن، ده نفر از کاهنان معبد کنار یکدیگر میایستند، انگشتهای کوچک خود را بهم میدهند، و او را مخصوصی میخوانند، او را دی که هیچکس جز خودشان از آن خبر ندارد، آنگاه به سنگ فوت میکنند بعد با آوایی بلند نام معبد را بر زبان میآورند، و در این هنگام سنگ در حدود یکمتر بهوا بلند میشود و دوباره سر جایش میافتد!

البته کاهنان معبد این او را در سینه‌هایشان حفظ کرده‌اند، و محالست به نفر یازدهم بروز بدهند، و فقط زمانی که یکی از ده کاهن معبد درگذرد، و جانشینی برایش لازم باشد، ممکنست این او را به کس دیگری هم یاد بدهند، به کسی که جانشین یکی از کاهنان گردد ...

از راهنمایان پرسیدیم:

این سنگ بچه کس تعلق دارد؟ و از کجا با این معبد آمده است؟

او پاسخ داد:

«هزار و پانصد سال پیش یکی از مریدان بودا که برای ترویج و گسترش مرام و مذهب او تلاش میکرد، دو چار عده‌ی کافر شد، کافرانی که ویرا تعقیب میکردند، و قصد داشتند او را بکشند.

کافران میخواستند این مرد روحانی را نابود کنند، و او هم ناچار بود از چنگ آنها بگریزد، تا جانش را رهایی دهد. اما کافران که تعدادشان زیاد بود دست بردار نبودند، و میخواستند بهر قیمت که هست او را بیا بند، و جزایش را در کنارش نهند، تا اینکه مرد

روحانی عالیقدر باین ناحیه رسید، خسته شده بود، درمانده بود، نمیدانست چه کند؟ بگجا پناه ببرد؟

در این حال رو با آسمان گردانده، و از خدای بزرگ طلب یاری کرد... ناگهان «بودا» بروی ظاهر شد، و باو دلداری داد، طولی نکشید که کافران سر رسیدند و هنوز بوی نزدیک نشده بودند که آسمان تیره و تار شد، و بارانی از سنگ باریدن گرفت، یکی از این سنگها، همین سنگ معجزه بود که وقتی بزمین خورد، زلزله‌یی بوجود آورد، زمین لرزید، و کافران که چنین دیدند ترسان و لرزان بڅاك افتادند، سجده کردند، و ایمان آوردند، و بخاطر رضای روحانی عالی مقامی که معجزه‌یی بدینگونه داشت تعهد کردند معبدی بسازند، و این معبد را، از همان سنگهایی که از آسمان باریده بود، بنا کردند!

آشکار است که نسل جوان باین حرفهای افسانه‌سان اعتقاد ندارد، و بخوبی واقفند که این داستان ساختگی است، شاید کاهنان از روی تعصب آنرا قبول کرده‌اند، یا اینکه صلاح میدانند قاطبه مردم چنین اعتقادی داشته باشند!

ما بسیاری از جوانان را در این معبد دیدیم که سنگ معجزه را نشان میدادند و پوزخند میزدند، و حتی یکی از آنان که جرأت و شهامت بیشتری داشت میگفت:

«این افسانه‌ها ساخته دست انگلیسیهاست، آنها بودند که این خرافات را رواج دادند، آنها بودند که مردم را اغفال کردند، و آنها بودند که از این موهوم پرستی برای نفوذ استعمار بهره‌مند شدند!

در شهر «تی‌چین» که مرکز بت‌خانه‌های عظیم است، بایک مرد روحانی مسیحی ملاقات کردیم، این روحانی «کاتولیک» اروپایی بود، و داستانهای جالبی از کارهای بت‌پرستان نقل میکرد، داستانهایی که هر کدام در جای خود شنیدنی است.

ما با کومک این روحانی مسیحی توانستیم به معبد بت‌پرستان راه یابیم، شب هنگام سه نفری وارد معبدی شدیم، در گوشه و کنار بت‌های بزرگی بود، بت‌هایی که از سنگ تراشیده بودند، یکی از این بت‌های عظیم هشت دست و چهار پا داشت، الهه موسیقی و هنر بود!

شمع‌های فروزانی سراسر معبد را روشن کرده بود، ما نفهمیدیم مواد اولیه این شمع‌ها چه بود که بوی سردرد آوری داشت، تنفس را دوشوار میساخت.

رقص‌های مذهبی بسیار هیجان‌انگیز بود، این رقصها بطور انحصاری بوسیله دختران جوان و باکره انجام مییافت.

دختران، نیمه عریان بودند، خوب معلوم بود که برای اینکار تربیت حسابی یافته‌اند زیرا نه تنها چالاک بودند، بلکه بدنشان بسیار ورزیده بود، و بخصوص ساقهای زیبایی داشتند.

رقاصه‌ها را به بهترین طرزی آرایش داده بودند، و تنها یک پارچه کوچک‌ستر عورت نوازندگان بود، و نوازندگان روغن نارگیل برشان مالیده بودند، و بارقاصه‌ها همراهی میکردند!

رقص شیطان آغازشد، شیطان نیز زن بود، اما قیافه وحشتناکی داشت، یعنی چهره نرس آوری باوداده بودند؟

شیطان بایک مار بزرگ، بایک افعی خطرناک میرقصید، و بجرأت میگوئیم که نظیر این رقص هرگز ندیده بودیم...

تعبی ما این بود که شیطان خیلی نرم تر از مار کبری حرکت میکرد، پیچ و تاب میخورد، بالا و پایین میرفت، انگار بدنش استخوان نداشت، گاهی چنان درخود می پیچید و گره میخورد که نمی فهمیدیم سرش کجاست و پایش کجا؟

رقص شیطان خیلی قشنگ و پر معنی بود، و در پایان رقص شیطان با مارش که دوست صمیمی اوست - در برابر خدای بزرگ زانو زدند و ادای احترام کردند.

پس از این رقص های مذهبی، ناگهان مردم راه دادند، و سروکله فیل بزرگ به همراه فیلبانش نمودار شد.

بطوریکه مرد روحانی مسیحی میگفت فیل هم از خدمه معبد بود، و مواجب و جیره و مستمری مخصوص داشت، این فیل برای خدایان پول جمع آوری میکرد، و حالا هم آمده بود که وظیفه اش را انجام دهد، و برای معبد پول جمع کند.

فیل را بخوبی آراسته بودند، فیل بان نیز لباس کاهنان را بتن داشت. فیل باوقار و طمانینه راه میرفت، و مردم هم برای پرداخت پول آماده بودند... پولها را روی خرطوم فیل میگذاشتند، فیل آنرا تحویل فیلبان میداد، و بعد بعلافت سپاس خرطومش را با راهی روی سر کسی که پول داده بود میگذاشت. و بدینگونه از جانب بت سپاسگزاری میکرد.

کسانیکه پول داده بودند انگشت خود را ببدن فیل میمالیدند، اینکار انگشت بت پرستان را رنگی میکرد زیرا ببدن فیل رنگ زده بودند و آنوقت برای «تبرک!» و شاید دفع مرض انگشت رنگین را روی پیشانی میکشیدند تا اثرش باقی بماند؟

اینکار نشانه بود، نشانه آنکه این مرد عبادتش را بجا آورده است، نذرش را پرداخته است، و شایسته احترام است!

ما هم بناچار همه این رسوم را انجام دادیم، عبادت کردیم و نذرمان را پرداختیم، آخر جز اینکارها چه چاره ای داشتیم؟

موسیقی هندی!

موسیقی هندی در ایران «خاطر خواه» فراوان دارد، از روزیکه فیلم «آواره» روی پرده سینما آمد، و «راج کاپوره» چند آهنگ دلنشین هندی خواند، مردم کوچه و بازار که آهنگهای سبک و باصطلاح موسیقی دانان «پوبلیک» را دوست دارند، دنبال آهنگهای هندی را گرفتند و دیگر ول نکردند.

همین حالا هم در اغلب کافه رستورانهای «ساز و ضربی» که بیشتر مرکز مردم پائین شهر است رقاصه ها لباس هندی میپوشند، رقص هندی میکنند، و آهنگ هندی میخوانند! نفوذ موسیقی هندی داشت به جاهای باریکی میکشید، تا بد آنجا که چند آهنگساز ایرانی هم تحت تأثیر قرار گرفته بودند، و آهنگهایی بسبک هندی ساختند که از رادیو تهران

هم‌پخش شد، اما زود جلویش را گرفتند، و بخیر گذشت!
زندگی مردم هندوستان بستگی فراوانی با روح موسیقی دارد، اما این پیوند در
نقاط گوناگون هندی فرق میکند.

قبول مورخان قدیم، سرچشمه‌ی اصلی موسیقی درهند بوده‌است، و کلمه «موسیقی»
از «موسیقار» مشتق شده است، موسیقار نام پرنده‌ایست که منقار بلندی دارد، روی این
منقار سوراخهای متعددی دیده میشود که از هر سوراخ آوایی بیرون می‌آید، و بشر
موسیقی را از همین پرنده آموخته است، اما حالا معلوم نیست عقیده مورخان تاچه اندازه
صحت دارد؟

البته چیزی که قابل قبول میباشد اینستکه موسیقی از هزار سال پیش درهند رواج
داشته است، و جزو رسوم مذهبی هندوها بشمار میرود، آنها هنگام عبادت آهنگهایی مینوازند
و آوازهای دسته‌جمعی میخوانند...

موسیقی درقرون وسطی، ترقی شایانی درهند کرد، علاوه بر راجه‌ها و مهاراجه‌ها
که موسیقی جزو آداب و رسوم مذهبی آنهاست، سلاطین مسلمان نیز برای خوشایند خود
و مردم از این فن لطیف سرپرستی کردند، موسیقی دانان بزرگی درهند پیدا شدند که به هنر
موسیقی وسعت کامل بخشیدند، مشهورترین این موسیقیدانان «تان‌سین» استاد بزرگ موسیقی
در زمان «اکبرشاه» بوده است...

اکبرشاه، بدین استاد بزرگ موسیقی تعلق خاطر بسیار داشت، از او سرپرستی
میکرد، و لحظه‌ی تاب‌دوری ویرا نمی‌آورد، تان‌سین هم بحکم اکبرشاه برای پیشبرد موسیقی
زحمات فراوانی کشید، دستگاهها و مقامهای نوینی به موسیقی هندی افزود که هنوز هم بکار
برده میشود.

درهندوستان سه رشته موسیقی رایج است:

اول موسیقی عمومی که همه مردم بدان آشنایی دارند، دوم موسیقی بنگالی است که
مرکز آن بنگاله است، و سوم موسیقی قدیمی است که در استانهای جنوبی رواج دارد.
هر کدام از این سه رشته دارای وسعت کافی است و تقسیماتی دارند که از همه مهمتر
موسیقی استادانه و کلاسیک هندیست.

استادان فن بموسیقی کلاسیک توجه خاصی دارند، مردم هم آنرا می‌پسندند، و
ترانه‌های دلنشین برایش میسر آیند...

بد نیست حالا که نام موسیقی بمیان آمد، این لطیفه شیرین و حقیقی را هم بخوانید:
زمانیکه تیمور لنگ بهند حمله برد، و این کشور پهناور زیر سم ستوران سپاه او
بلرزه در آمد، در لاهور موسیقی‌دان بزرگی بنام «دولت خان» زندگی میکرد، این استاد
بزرگ عصر ازیک چشم نابینا بود، و او را به دربار تیمور بردند تا با نواختن سازها و خواندن
ترانه‌ها، سلطان سنگدل مغول را سرگرم کند.

همینکه چشم امیر تیمور لنگ به دولت خان افتاد، بشوخی از وی پرسید: آیا «دولت»

هم کور میشود؟

دولت خان بدون درنگ پاسخ داد:

«آری، قربان! اگر دولت کور نبود که بخانه لنگ نمی‌آمد!
تیمور از این لطیفه و حاضر جوابی دولت‌خان بسیار مسرور شد، و انعام زیادی

بوی داد ...

نباید فراموش کرد که مقام «تان‌سین» مانند مقام «باربد» در دربار خسرو پرویز بود، تنها فرقی که میان این دو استاد مسلم موسیقی وجود دارد اینست که بسبب حمله اعراب هیچ اثری از شاهکارهای «باربد» بجای نمانده است، اما شاهکارهایی که «تان‌سین» در موسیقی هندی ایجاد کرد تا کنون پایدار می‌باشد البته تان‌سین قریب چهارصد سال پیش در هند زندگی م‌ب‌کرد، اما از زمان باربد بیش از یک‌هزار و چهارصد سال می‌گذرد، و تفاوت‌زمان نیز بسیار مهم است.

بوی وطن!

یکی دیگر از شهرهایی که مورد بازدید م‌ت‌ر‌ا‌ر‌گ‌ر‌ف‌ت، بندر معروف «بمبئی» است ... دیدن بمبئی يك حسن بزرگ برای ماداشت، زیرا در این شهر بود که ما پس از ماهها دوری از ایران، بوی وطن را استشمام کردیم، بویی که بقول شیرازی ها با آن «ا‌خ‌ت» بودیم ...

وقتی وارد «بمبئی» شدیم شش ماه بود که ایران را ترک کرده بودیم، در این شهر ایرانی زیاد است، و اغلب این ایرانیان صاحب رستوران هستند، می‌گویند هر کس از ایران به بمبئی برود، نخستین کاری که بدست می‌آورد، خدمت در این رستورانهاست، و بعد که فوت و فن کار را یاد گرفت، خود دم و دستگاهی پیامی‌کند.

ایرانیان ساکن بمبئی که سالیان دراز است در این شهر زندگی میکنند، زبان خود را، ملیت خود را، رسوم و آداب خود را، و وطن خود را از یاد نبرده‌اند ... این هموطنان ما که در اقلیت هستند، بخلاف مملکت خودشان در ولایت غربت

«تشکیلاتی» شده‌اند، انجمنی درست کرده‌اند، و این انجمن هم قدرت دارد و هم نفوذ! ایرانیان مقیم «بمبئی» را میتوان از قیافه‌هایشان شناخت، آنها بسبب زندگی راحتی که دارند، بسبب درآمد خوبی که بدست می‌آورند، و بسبب آسایش و رفاه جسمی و روحی که عاید آنها میشود، همیشه خندان و بشاش هستند اغلبشان سرخ و سپید و چاق می‌باشند، شاید دانستن این نکته برای شما جالب باشد که در بمبئی بایک‌نا‌ن‌و‌ای بر خورد کردیم که صاحبش ایرانی بود، و نان ایرانی می‌پخت، نان تافتون!

ما پس از چند ماه توانستیم نان تافتون و چلو کباب اعلی بخوریم. چلو کبابی ایرانیان در بمبئی بهمان ترتیبی که در ایران معمولست اداره میشود، و حتی سماق و دوغ و ترشی هم روی میزها هست!

یکی دیگر از خوشحالی‌های ما رفتن بحمامی بود که ایرانیان ساخته بودند، این حمام هم ما را بیاد وطن انداخت، حمام بوسیله يك ایرانی ثروتمند و نیکوکار ساخته شده است، ساختمان آن شباهت کامل به حمامهای قدیمی تهران دارد. این حمام دارای بینه،

خزانه، و رخت کن است!

وقتی وارد حمام شدیم، لنگ بستیم و به خزانه رفتیم و بعد دلاکی با «کیسه قمی» آمد، ما را کیسه کشید و «لیف» زد، و بدینگونه خستگی شش ماهه را از تن مایرون کرد، تنها چیزی که در این حمام دیده نمیشد، این شعر معروف بود:

« هر که دارد امانتی موجود »

« بسپارد به بنده وقت ورود »

« نسیارد اگر شود مفقود »

« بنده مسئول آن نخواهم بود »

البته علت این که شعر معروف حمامهای قدیمی تهران را به درودیوار نزده بودند این بود که شاید در این حمام کسی قصد دستبرد بمال دیگران را ندارد!

در این حمام کارگران مخصوصی هم برای مشت و مال وجود دارند که براستی آدم را «حال» میآورند!

در این حمام پشت سرهم جلوی مشتریان چای «قندپهلوا» میگذارند، و البته چای آنها بسیار خوشبو و خوشرنگ و خوش طعم است، زیرا میدانید که هندوستان یکی از مراکز مهم تهیه چای دنیا است ...

شما هم اگر جای ما بودید از این شهر خوشتان میامد، همانطور که ما خوشمان آمد و مصمم شدیم که همه جای این بندر بزرگ را ببینیم!

ازما بهتران!

گفته بودند که «مراکز فساد» پاکستان و سیلان و هندو دینی است، اما هرگز فرصت نداشتیم که بیدار «ازما بهتران!» برویم، و سرانجام یکی از دوستان ایرانی مادر بمبئی بانی اینکار «خیر!» شد، و ما را راهنمایی کرد تا از محله «زنان بدکاره» هم بازدید کنیم، و بر اطلاعات خویش بیافزاییم ...

محله زنان بدکار از چندین خیابان طولانی تشکیل یافته بود ... این خیابانها زیبایی ندارد، نکیت از درودیوار میبارد، و گویی بوی رنج و بیماری در فضا موج میزند ...

در این خیابان مغازههایی هست که مال زنان خود فروش میباشد، این مغازهها از سطح زمین هشتاد سانتیمتر بلندی دارد، هر مغازه بینی به سه قسمت تقسیم شده است که هر قسمت به یک زن بدکار تعلق دارد، مغازهها کوچک است، شاید شش متر مکعب بیشتر نباشد، انگاری یک قفس است قفس برای پرندگان آزاد!

زنان یا درون این مغازهها می نشینند، یا بیرون می آیند، و جلوی مغازه مادر لبری میکنند و کالای خود را برای فروش عرضه میدارند!

آرایش این زنان، مانند همه زنان هر جایی سراسر جهان، غلیظ و تند است لباسهایشان بیش از حد معمول باز میباشد، در حالیکه لباس همه، زنان هندی آستین دارد، و یاه «ساری» میپوشند. این زنان ساکت نمی مانند، در «بتورانداختن» مشتری سعی فراوان میکنند، از هر



مارهای هندی که بسیار هم خطرناک هستند با نوای نی برقص درمیآیند
 ما در یک گوشه شهر « بمبئی » با این منظره روبرو شدیم

وسایلهی استفاده میبرند ، گاهی مردان را نیز صدا میزنند ، و بهای يك گناه لذت آور را
 تعیین میکنند ، ومثلا داد میکشند :

« آقا ! دلت نمیخواهد ، با پرداخت پانزده روپیه ساعتی را در آغوش من خوش
 بگذرانی؟ »

برخی از این زنان برای آنکه توجه رهگذران و مشتریان را جلب کنند ، یکی دو
 نوازنده هم در اختیار دارند ، و این نوازندگان به نواختن آهنگهای متداول میپردازند آهنگهایی
 که از فیلم سینما شنیده اند و یاد گرفته اند !

نکتهی که در این محله بدنام جلب نظر ما را کرد این بود که در اینجا نوشیدن
 مشروبهای الکلی غیر ممکن است ، زیرا بطور کلی شرب مشروبها در بمبئی ممنوع میباشد ، و
 جزد رستورانهای درجه اول ، آنهم برای بیگانگان ، مشروب پیدا نمیشود ، تازه بهای
 این مشروبها نیز فوق العاده گران است بعنوان جمله معترضه بگویم که خواستیم وارد بمبئی

شویم ، نزدیک شهر بجایی رسیدیم که «سرحد الکل» نام داشت ، و در این سرحد تابلوهایی بزبانهای گوناگون «هندی ، اردو ، انگلیسی ، نصب کرده بودند ، روی این تابلوها نوشته شده بود :

«آوردن هرگونه مشروب الکلی به بمبئی ممنوع است» و چون در آن زمان تعداد بیسوادان زیاد بود و امکان داشت مسافران نتوانند این اخطار را بخوانند ، تابلوهای دیگری برای بیسوادان نصب کرده بودند ، درتا تابلوها بطریقه‌های الکل نقش بسته بود ، و خط قرمز بشکل ضربدر «X» روی بطریها کشیده بودند !

هما نظر که گفته شد بیگانگان از این قانون مستثنی هستند ، کسانی هم که نسخه طبیب داشته باشند میتوانند بنوشند .

هنگام ورود به بمبئی ، برای اینکه کسی الکل همراه نیاورده باشد ، همه را تفتیش میکنند و کنترل سختی برقرار است ، اما چون امکان ندارد که هوسهای بشر میخکوب شود علاقمندان به «می‌تاب» راه حل عاقلانه‌یی پیدا کرده‌اند ، بدین ترتیب که روانه «حیدرآباد» میشوند شکمی از عزادرمی‌آوردند ، بوسه بر جام صراحی میزنند و «لول و شنگول» به بمبئی باز میگردند ! بهر حال این منع قانونی از بسیاری مفاسد و خرافات جلوه میگیرد ، در محله زنان بدنام کمتر نزاع و چاقوکشی روی میدهد ، زیرا کسی از حال طبیعی بیرون نمیرود ... دوست ایرانی ما تعریف میکرد که تعداد زنان بدکار ، با آنکه یک محله «در بست» در اختیار دارند ، نسبت به همه جمعیت بمبئی ناچیز است ...

هنر پارسیان

در بمبئی بیش از هفتاد هزار پارسی زندگی میکنند ، اینها مورد احترام قاطبه مردم هند میباشند ، و محبوبیت آنان علل بسیار دارد .

این زرتشتیان ایرانی هستند ، بیشتر آنها اهل یزدند و تعجب نکنید اگر بگوئیم که حتی سیگار نمیکشند ، زیرا طبق عقایدشان وقتیکه تنباکو آهسته آهسته میسوزد ، انسان یکنوع گناه مرتکب میشود ...

پارسیان ، زندگی آبرومندانه‌یی دارند ، اغلب آنها توانگر و ثروتمند هستند ، و در میان مردم به خوش نامی معروف میباشند .

پارسیان هند با آنکه مدتهاست از ایران دور هستند باعلاقه و اصرار احترام انگیزی کلیه سنت های خویشرا حفظ کرده‌اند ، و حتی بزبان مادریشان تکلم میکنند ، در حالیکه بسیاری از آنان تاکنون ایران را ندیده‌اند ...

پارسیان هند ، در مهمان نوازی زبانزد خاص و عامند ، مجالست يك ایرانی را ببینند که درمانده است و بیاری و کومکش نشتابند !

مردم بمبئی برای پارسیان احترام فوق العاده‌یی قائل هستند و پیشرفتهای خود را مرهون این اقلیت متمدن و نجیب میدانند .

پارسیان هند بساختن مراکز تعلیمی و هنری دلبستگی خاصی دارند یکی از همین پارسیان

که «جهانگیرخان» نام دارد ، بنای عظیمی را وقف فعالیت‌های هنری کرده است.
زمانیکه مادر بمبئی بودیم از طرف هموطنان پارسی خود برای شرکت در یکی از این
جلسات هنری دعوت شدیم.
برنامه آن شب رقص‌های جالبی بود که برای ما تازگی و زیبایی فوق‌العاده‌یی
داشت .

هنگام رقص همه چراغهای سالن خاموش شد ، رقص هنرمندان در پر تو شمهایی که
بدست داشتند آغاز گردید ، لباس آنان از پارچه‌های نفیس بود ، رقص آنها معانی و مفاهیم
ملی را در برداشت ، داستانهایی از احترام به آتش بود ، سنت‌های دیرینه پارسیان را مجسم میکرد .
آنشب خیلی بجا خوش گذشت ، آرزو میکردیم که ایکاش این پارسیان پاکنهاد
بایران دعوت شوند تا وطن خود را از نزدیک ببینند ، با ترقی‌یافتن آشنا گردند و سرمایه و
فعالیت خویش را وقف سعادت ملت ایران سازند ...

چراغانی عجیب!

اقامت ما در شهر بمبئی با بزرگترین جشن ملی هندوستان توأم شد ، یعنی روز
آزادی و استقلال هند !

هندها به چراغانی دلپسنگی فراوان دارند ، و اینکار جزو خصیصه های نژادی
آنان است حتی کسانی هم که صاحب ثروتی نیستند خود را موظف میدانند که در این چراغانی
شرکت جویند ، و شهر را غرق نور و روشنایی سازند ...

در بمبئی ، چراغانی جنبه رقابت و مسابقه بخود گرفته است مقامات دولتی برای
بهترین چراغانی سال جایزه میدهند ، سازمانهای دولتی و ملی هر چه از دستشان بر آید
کوتاهی نمیکند و تا کنون چند سال پیاپی بنگاه راه آهن برنده جایزه چراغانی شده است .

مراسم مذهبی!

بمبئی را ترك کردیم ، با خاطراتی خوش و فراهوش نشدنی ، با روزهای دلاویزی
که گذرانده بودیم ، و باشبهای روشنی که از ته دل شادمانی میکردیم !

نخستین شهری که بر سر راه ما قرار گرفت «ناسیک» بود ، این همان شهر است که
رودخانه مقدس از کنارش میگذرد ، مردم هند از گوشه و کنار این سرزمین پهناور به ناسیک
روی میآوردند تا در مدت دو ماه اقامت در این دیار خود را در «رود مقدس» شستو دهند ...

شهر ناسیک قدمت تاریخی دارد ، در اینجا و آنجا ، در گوشه و کنار مجسمه هایی از
خدایان و ارباب انواع دیده میشود .

در ساحل رودخانه ، بقواصل نامعین قلوه سنگهایی کار گذاشته اند که همه رنگ قرمز
دارند ، و گویا نصب قلوه سنگ نیز یکی از مراسم مذهبی هندوهاست !

در این شهر پایه نیمه کاره مجسمه‌یی نظر ما را جابج کرد ، وقتی کنجکاویمان را با
دانهمایان در میان گذاردیم معلوم شد که دولت مرکزی قصد داشته است در اینجا مجسمه‌یی

نصب کند ، مجسمه گاندى . ، پيشواى فقيد هندوستان !
اسا چون مردم اين شهر مخالف گاندى هستند ، وممكن بود مجسمه را خراب كنند ، از
اينكار چشم ميبوشد ؟

در شهر ناسيك بايك ايرانى روبرو شديم كه صاحب رستورانى بود ، و اين ايرانى
خوش مشرب ومهربان راهنمايى ما را بعهده گرفت .
او از اعتقادات مردم ، از آداب و رسوم مردم ، از موهوم پرستى و خرافات مردم
داستانهايى براى ما نقل كرد كه يكي از اين داستانهاى واقعى ، آتش زدن مردهها بود !
ما آنقدر تحت تاثير گفته هاى او قرار گرفته بوديم كه به خواهش وتما افتاديم تا
ما را براى ديدن اين مراسم همراه ببرد !

اين ايرانى موتورسيكلتى هم داشت ، و هر سه باتفاق به بيرون شهر رفتيم تا در كنار
رودخانه از نزديك مراسم مذهبهى مردگان را تماشا كنيم .

عده زيادى كنار رودخانه گردآمده بودند ، دايره وار ايستاده بودند ، و يك قسمت
از اين دايره كه مشرف برودخانه بود ، بازمانده بود ، و مردم پشت برودخانه داشتند .

مقدار زيادى هيضم ، يك قدويك اندازه ، رويهم چيده شده بود ، بشكل مكعب مستطيل !
جسدى در كنار آتش ديده ميشد ، اين جسدا با پارچه سفيدى پوشانده بودند ،
يك دسته نوازنده كه بوق وطبل و كرنا مينواختند حاضر بودند ، اينها بفلاهر آهنگهاى مذهبهى
ميزدند ، اما وظيفه اصليشان توليد سروصدا بود ، سروصدايى كه وقتى جسد روى آتش ميتركد
كسى متوجه نشود !

پس از اينكه قرائت اوراد ودعاهاى مذهبهى پايان يافت ، عده يى آمدند ، جسد را
برداشتند ، و روى چوبهاى مشتمل گذاردند ، در اين وقت فعاليت نوازندهها بيشتر شد ، صداها
اوج گرفت ، شدت يافت ؛ جسد ميسوخت ، و آنها كه براى شركت در مراسم آمده بودند زير
لب دعا ميخواندند .

در اين هنگام زنى جيغ كشيده ، فريادكنان صف مردم داشكست ، و خواست خود را
با تش برساند ، اين زن همسر متوفى بود ، همسرى كه ميخواست روى آداب و رسوم ديرينه ،
خويشتن را همراه شوهرش نابود كند .

لابد ميدانيد كه هندوها عقيده دارند پس از مرگ شوهر زندگى بيفايده است ، و
بهمين سبب با خودكشى وسوختن در آتش مى خواهند زندگى ابدى پيدا كنند و در كنار
شوهر بسر برند !

ناگهان رنگ از رخسار ما پرديد ، زن ميخواست خود را با تش افكند ، البته اطرافيان
دويدند ، و پيش از آنكه زن بتواند خود را با تش برساند او را دور كردند ، و نگذاشتند در
آنجا بماند .

دولت هندوستان براى جلوگيرى از اين خودكشيهائى ابلهانه قانونى گذرانده است
كه بشدت عمل ميشود ، اما دوست ايرانى ما ميگفت كه بيشتر زنهاى متعصب موفق ميشوند ،
و خود را زنده زنده ميسوزانند ..

پس از ديدن اين مراسم رعه انگيز بازگشتيم ، در طول راه بمردانى برخورد

کردیم که جاروهای دسته بلند به دست داشتند، و در حال حرکت جلو پای خود را جارو می کردند و میگذشتند، در حالی که گرد و غبار فراوانی با آسمان میفرستادند.

ما تصور کردیم اینها ماموران رفتگر شهرداری هستند، بخصوص که بعضی از آنها جلوه‌دهان و بینی خود را با دستمال بسته بودند، اما دوست ایرانی، ما را از این «اشتباه لپی!» بیرون آورد و گفت:

این جارو کشی، این بستن دهان و بینی، جنبه مذهبی دارد، جزو رسوم آنهاست زیرا این مردم کشتن هر جاننداری را گناه میدانند، گناه غیر قابل جبران!

و چون فکر میکنند ممکنست هنگام حرکت مورچه یا جاندار کوچکی را زیر قدمهای خود بیجان کنند، اینست که اول جای پای خود را پاک میسازند و بعد قدم میگذارند...

آنها هم که دستمال به بینی و دهان بسته اند، آدمهای محتاط تری هستند، زیرا فکر میکنند ممکنست موقع راه رفتن پشه یا حشره دیگری وارد دهان بشود و نابود گردد، و آنوقت آنها مرتکب دو گناه شوند، یکی کشتن يك موجود جاندار، دیگری خوردن گوشت که حرام اندر حرام، و گناه اندر گناه است!

آیا - راستش را بگوئید - کله تان سوت نکشید؟ لجتان نگرفت، خیال فریاد زدن ندارید؟

پس ببینید ما چه حال و روزی داشتیم، ما که با چشمان خود این موجودات وحشتناک را! را میدیدیم، و دم نمیزدیم!

اما... نه! راستی ممکنست حق با آنها باشد، هر کس راه سعادت و رستگاری را در چیزی جستجو میکند، و از کجا معلوم؟ شاید آنها راه سعادت را یافته باشند، سعادت ابدی و جاودانی!

در جرگه مرتاضان!

رهسپر «دهلی» بودیم...

در سر راه شهر «ایندور» رسیدیم، ایندور هم مانند بسیاری از شهرهای هندوستان از لحاظ قصور رفیع و معابد گوناگون غنی بود، انگار هندیان قدیم کاری جز ساختن معابد و کاخها نداشته اند! تا بد آنجا که از بام تاشام برای «مهاراجه‌ها» و «نوابها» قصر میساخته اند، و تنها برای رفع خستگی «!» به معابد میرفته اند و با خدای خودشان راز و نیاز می کرده اند.

ایندور، بخاطر هنرهای دستی، شهرت فراوان دارد، منظور از «هنر دستی» این نیست که مثلاً پارچه بازاری میبافند، نه! تخصص ایندور در ساختن حیوانات است بطوریکه میتوان ادعا کرد هنرمندان این ناحیه آنچنان هنر نمایی میکنند که انگار حیوانات را خلق کرده اند البته حیوانات بدون روح! و با این تفاوت که حیوانات را با اندازه خودشان نمیسازند، بلکه با اندازه يك بیستم کوچک میکنند.

شتر، گاو مقدس، فیل، و سایر حیوانات مدل کار آنهاست، این هنرمندان پوست حیوانها را پس از مرگ مورد استفاده قرار میدهند، و ساخته‌های خود را در این پوستها میپوشانند، در این کار آنچنان مهارت و استادی دارند که موضوع دست آنان، با ممدلشان

کوچکترین تفاوتی ندارد. جز اینکه نفس نمیکشد!
در اینجا داستان خوشمزه بی‌راکه برای ما اتفاق افتاده بود، و پدربزرگمان تعریف کرد
برای شما بازگو میکنیم:

ما برای تکمیل موزه خود در تهران، چند تا از این حیوانات را خریدیم، حیوانات
مزبور شتر، گاو، فیل و غیره بودند، اینها را بسته بندی کردیم، به تهران فرستادیم، و
نامه‌یی پدربزرگمان نوشتم که برود و از گمرک امانت را تحویل بگیرد...

وقتی پدربزرگمان برای گرفتن امانت می‌رود گمرک گران تهران بسته‌ها را باز میکنند،
و گاو و شتری می‌بینند که اندازهٔ یک سگ هستند اما همه چیزشان مثل شترها و گاوهای بزرگ است
دهانشان از تعجب باز میماند، و میپرسند: مگر در هندوستان شتر و گاو و فیل این
اندازه است؟

این خبر دهان بدهان نقل میشود، عده‌یی برای تماشا می‌آیند و عاقبت هم متوجه نمیشوند
که این حیوانات مصنوع دست آدمیزاد است! منتها هنری که در ساختن آنها بکار رفته است
بان اندازه می‌باشد که نمیتوان تشخیص داد مصنوعی است یا طبیعی؟

در این شهر بما گفتند که هر سیاح و جهانگردی که وارد میشود بدیدن مرتاض بزرگی می‌رود
که نامش «مها تارا بانی نوه سوآ» است این مرتاض غارنشین است، صاحب کرامات
و معجزات فراوان میباشد، و هر کس بدیدن او برود، راضی بر میگردد.
آنقدر مردم درباره این مرتاض بزرگ داد سخن دادند که کنجکاوای ما تحریک شد
و برای دیدار او رفتیم.

این مرتاض مریدان بسیاری داشت، در دامنه تپه‌یی که خارج از شهر بود، درون
غار زندگی میکرد، مریدان وی که تقریباً برهنه بودند، و تنها پارچه‌یی برای ستر عورت
داشتند، دورتر از غار، در دامنه تپه، مانند کولیه‌ها و یا انسانهای ما قبل تاریخ زندگی میکردند.
زندگی‌شان از لحاظ مادی بسیار ابتدایی بود، اما از لحاظ معنوی و روحی میتوان
اذعان داشت که بالای ترین درجات زندگی انسانی رسیده‌اند.

اینها، در حدود دو یست نفر بودند، همه شان یک شکل و یک قیافه داشتند، سینه
هایشان لاغر و استخوانی بود، چهره شان تنها پوستی بود که بر روی استخوان کشیده باشند،
ریش همه جوگندمی بود، تاروی سینه‌شان می‌رسید، چشمانشان برق عجیب و خیره‌کننده‌یی
داشت، و میتوانیم بجات ادعا کنیم که هیچکس نمیتوانست باین چشمها نگاه کند ما هم
میترسیدیم که زیاد در چشمان آنها خیره شویم. ترس هم داشت!

اینها، آسپز نداشتند، اتاق نداشتند، تخت خواب نداشتند، فرش و بوریا‌یی نداشتند،
شبه‌ها زیر آسمان پرستاره می‌خوابیدند، و روزها زیر آفتاب سوزان بسر میبردند، اما در همه
حال خوش بودند...

اینها اغلب چمپانته می‌نشستند و بایکدیگر بحث میکردند، لباس نداشتند که نیازی
به شستن داشته باشد، صاحب اتاقی نبودند که آنرا نظافت کنند، خودشان را در حقیقت رها
کرده بودند، دنیا را مسخره میکردند، از دنیا بیزار و بی‌نیاز بودند، از دنیا و نعمات

تنها چیزی که در آنجا نظر ما را جلب کرد کتاب بود، کتاب بزبانهای گوناگون... این مرتاضان بظاهر درس خوانده و تحصیل کرده بودند، در میان کتابهای آنان کتب مذهبی ادیان دیگر بزبانهای انگلیسی و فرانسه دیده میشد، دانستیم که این مرتاضان دانشمند به حلاجی ادیان و مذاهب دیگر میپردازند و دانش خود را بیشتر میکنند

وقتی که بدامنای تپه رسیدیم، موتورها را گذاشتیم، و بسراغ آنان رفتم، آنها بدیدن ما از جای برخاستند، از دهان همه صداهایی که شبیه «کیل کشیدن» هنگام عروسی بود، و بدینگونه از ما استقبال کردند... آنوقت یکی از آنها جلو آمد و بزبان انگلیسی بما خوش آمدگفت، و افزود ما در انتظار دیدن شما بودیم، میدانستیم با اینجا خواهید آمد!

ما تعجب کردیم، چون بکسی خبر نداده بودیم که بدیدار مرتاضان خواهیم رفت، مرتاض که آثار این تعجب را در چهره ما دیده بود گفت: تعجب نکنید!

بما الهام میشود که چه وقت مهمان عزیزی بدیدارمان میآید... و بعد پرسید:

«از کجا میآئید؟»

گفتم: از ایران!

و انتظار داشتیم که اوحی نداند ایران کجاست، مرتاض لبخندی زد، در حالیکه چشمان ما داشت از حدقه بیرون میآمد بزبان فصیح فارسی شروع به صحبت کرد، و پرسشهای مختلفی بمیان آورد و از جمله پرسید که آیا «ملاصدرا» را میشناسید؟

ما که فلسفه تحصیل نکرده بودیم، دانشمان بحدی نبود که «ملاصدرا» را بشناسیم، خیال کردیم که «ملاصدرا» یکی از دوستان و همفکران آنها در ایران است، و بهمین سبب با شرمندگی اظهار داشتیم که این مرد را نمی شناسیم و آنوقت مرتاض مدتی دربارهی این مرد، متفکر بزرگ شرق، سخن راند و به حیرت ما افزود...

وی، غیر از ملاصدرا، از ابوعلی سینا، از ابوسعید ابی الخیر هم داستانها گفت و آنوقت اضافه کرد: شما باید افتخار کنید که چنین مردان فرزانه دانشمندی دارید، وطن شما مهد فلاسفه و متفکران است که بر استی درخور احترام و ستایش هستند...

بقدری ارگفتار شیرین و آرام این مرد بهیجان آمده بودیم که بی اختیار خواستیم دستهای او را ببوسیم، اما این مرتاض وارسته قانع شد و گفت:

برادران عزیز! میدانم که در قلوب شما دنیایی از محبت خلیجان دارد، بیسائید شرط دوستی کنیم.

آنوقت در هوای گرم و توان فرسای تابستان، آتشی آفرورخته شد، مرتاضان دور آتش گرد آمدند، و پس از آنکه اورادی خواندند، همان مرد عجیب که شبیه ساحران قرون وسطی بود، دودانه بادام کوهی آورد، يك تکه آتش را بادست برداشت، بادامها را روی آتش گذارد، و چند لحظه بعد بادامها را که باصطلاح بوداده شده بود برداشت، و بما تعارف کرد... بظاهر شرط دوستی همین بود!

ما بادامها را گرفتیم و خوردیم. در حالیکه فکر میکردیم ماهم باید چنین کاری را انجام دهیم، و از شما چه پنهان؟ سخت ناراحت بودیم، آخر آتش که شوخی بردار نبود، بدون



این زنگهای بزرگ و وزین که روی هر کدام نقوش زیبایی حکاکی شده است بوسیله زائران به معبد مقدس «جای پای بودا» هدیه شده و در روزهای معین بصدا درمیآید

بدون تردید دستهای ما رامیسوزاند ...

مرتاض که بما نگاه میکرد لبخندی زد و گفت .

« فکرتان را خواندم، بیائید آتش را لمس کنید و ترسید، آتش دوست جاودانی بشر است، زدا بنده بدیها و پستیها و پلیدیهاست ...

راستش ما جرأت نداشتیم که دستهای خود را جلو ببریم، او بچشمان ما نگرست، نگاهش ما را مسحور کرد، بدنمان را بلرزه درآورد، و آنچنان اسیر این نگاه شدیم که بی اختیار دست خود را جلو بردیم و آتش را لمس کردیم، بی آنکه کمترین سوزشی داشته باشد! وقتی مرتاض آتش را کنار برد، ما بدستهای خود نگرستیم، هیچ اثری از سوزنتگی نبود، نمیدانید چه حالت تعجبی بما دست داد، بدون تردید او نیروی اراده اش را بانگاه بما انتقال داده بود... در برابر آتش مصونیت بخشیده بود!

دیدار این جماعت، این مرتاضان دانش پرور و فرزانه، برای ما غنیمتی بود، غنیمتی مملو از شادمانی! همه دوست داشتنی بودند، يك شکل بودند، ممکن نبود، یکی را از دیگری تمیز داد، و ما از خود میپرسیدیم: اینها چگونه یکدیگر را میشناسند؟ چطور اشتباه نمیکند؟ نمیخواستیم زیاد مزاحم آنها شویم، خواهش کردیم ما را به نزد پیشوای خودشان راهنمایی کنند، آن مرتاض عالیقدرمانند يك جوان ورزشکار، مانند يك بز کوهی، با چالاکی

وچابکی بسیار ازدامنه تبه بالا میرفت، وما که خودمان را کوهنورد میدانستیم نمیتوانستیم پایای او بالا برویم، نمیتوانستیم مانند این مرد لاغر اندام واستخوانی کوه پیمائی کنیم، مرتاض بزرگ، پیشوای این فرقه، درون غارنشسته بود، اما چه نشستنی؟ او خودش را گره زده بود، درهم رفته بود، البته درباره ورزش «یوگا» که خاص مرتاضان هنداست مطالبی شنیده بودیم، یوگا ورزش بسیار دشواریست، که نیروی عجیب وقدرت باورناکردنی میخواهد، کسانی که باین ورزش میپردازند، بدنشان بسان موم نرم میشود، اعضای بدنشان بهرحالتی که بخواهند درمیآید، مثلا ما چهارزانو مینشینیم، اما آنها قادرند پاها وساق پاهایشان را بهم بپیچند و گره بزنند، دستهایشان را بهرشکلی که بخواهند درمیآورند، مرتاض حتی سرش را بلند نکرد که ما را ببیند، راهنمای ما که با احترام ایستاده بود بزبان خودشان حرفهایی زد، وآنوقت بود که مرتاض بزرگ سرش را بلند کرد وسراپای ما را ازمدنظرگذراند، براستی عجیب وباورناکردنی بود، چشمانش مانند دو گوه شب چراغ میدرخشید، چقدر دلمان میخواست همانجا رحل اقامت می افکندیم وخدمت او را بعهده می گرفتیم، اوبزبان پارسی به ما خوشامدگفت، دعایمان کرد، واندرز داد که درسیاحت دور جهان دوستی و برادری و عدالت را از نظر دور نداریم، منادی حق وراستی وحقیقت باشیم، خیال نکنیم اگر شهری کوچک بود مردمانش پست و بی مقدار هستند، به قابها نگاه کنیم، نه بظاهر آراسته!

مرتاض راهنمای ما چیزی باوگفت، آنگاه مرتاض بزرگ از حالت گره خوردگی بیرون آمد، از جای برخاست، وتازه فهمیدیم که اومرد بلندقامتی است، وآنوقت سوتی کشید، وچند لحظه بعدصدای خش و خشی بگوش رسید، وما وحشت زده مار بزرگی را دیدیم که به سوی مرتاض خزیدن گرفت، بدور پاهايش حلقه زد، وسرش را روی زمین گذاشت، مرتاض سوت دیگری کشید، وما مانند طناب راست بروی زمین ایستاد، زبان خود را بیرون آورد گویی داشت بامرتاض حرف میزد....

این مار، يك مار خطرناك «آناکوندا» بود، ونمونهی از قدرت مرتاض بزرگ را بما نشان میداد.

در این هنگام مرتاض راهنما، اشارهی بما کرد، وما در حالیکه از این دیدار براستی خشنود بودیم، وطنین گفتههای مرتاض بزرگ در گوشمان بود خدا حافظی کردیم وراه خوبش را بسوی دهلی پیش گرفتیم...

قلعه عجیب!

بشهری رسیده بودیم که از بلاد کهنسال هندوستان است، این شهر «گوالیور» نام دارد، واهمیت آن بجهت قلاع مستحکمی است که در گوالیور دیده میشود. این قلعهها بدست سلاطین ایران در زمان مغول ساخته شده است، هر قلعه مساحتی معادل پنج کیلومتر مربع را پوشانده است، بر بالای تپهها قرار دارد و بر شهر مسلط میباشد. درون این قلاع، دیدنیهای بسیار وجود داشت، از جمله مدارس بود که درین قلعهها درست کرده اند، البته این مدرسهها جدید وتازه ساز بودند...

قلعه دوراه داشت که بوسیله درهای بزرگی از چوب کلفت بخارج اتصال مییافت، درها طوری ساخته شده بود که یکی برای سواره نظام، و دیگری برای پیاده نظام بود. ما هم از این راههای کوهستانی عبور کردیم، ما بدعوت رئیس کالج باین قلعه رفته بودیم تا در آنجا نمایشگاهی ترتیب دهیم، و برای دانش آموزان سخنرانی کنیم.

ما دعوت را قبول کردیم، و با موتورسیکلت های خود از همان راهی بالا رفتیم که چند قرن پیش سپاهیان ایرانی با اسب پیموده بودند.

وقتی وارد قلعه شدیم مارا به نزد رئیس کالج راهنمایی کردند، او باستقبال ما شافت، و بزبان انگلیسی گفت:

«اینجا وطن شماست، به خانه خود خوش آمدید!»

ما برای دانش آموزان سخنرانی مبسوطی ایراد کردیم، به پرسش آنان پاسخ گفتیم و نمایشگاه کوچکیمان را بآنها نشان دادیم.

یکی از کارهای ما این بود که بر بالای قلعه پرچم ایران را باهتزاز در آوریم؛ و بدین ترتیب پس از سه قرن، یک بار دیگر درفش ایران، بدون خونریزی و آدمکشی، بر بالای این قلعه برافراشته شد.

ما در روز درین قلعه بسر بردیم، اما خاطره خوش و خاطره دوستیها و مهر بانیهای ساکنان قلعه را هرگز فراموش نخواهیم کرد، از یاد نخواهیم برد.

درین قلعه، یک کالج بزرگ دخترانه هم بود، مدیریت این کالج بعهده یک زن بسیار هنرمند بود که خواهرش بزرگترین رقاصه هندوستان است.

این زن ... این زن دانا و هنرور، مارا بدیدن کالج دخترانه دعوت کرد که از رقص دختران و هنر نمایی آنان دیدن کنیم.

بکرو عصر رفتیم، و دختران در سالن بزرگ کالج رقصهای جالبی بر ایمان انجام دادند، نخستین رقص آنها از رقصهای محلی جنوب هندوستان بود که بوسیله یک دهل یا طبله دوسره همراهی میشد، رقص هندی برآستی دارای ارزش هنری است، حرکات زیبایی دارد، دریک لحظه تمام اعضای بدن را باهم حرکت میدهند، و این حرکات دارای چنان اهمیتی است که بدون آن رقص هندی مفهومی ندارد، زیرا هر یک از حرکات اعضای بدن دارای معانی خاصی است، خانم مدیره گفت:

رقص هندی دارای سیزده گونه حرکت سر، سی و شش نوع نگاه چشم، و نه حرکت گوناگون پلکهای چشم، و هفت حرکت متنوع ابرو است، سایر اعضای بدن نیز مانند دست و پا با حرکات مخصوص، داستانهایی متفاوت را محسوس میکنند رقصهای هندی یا انفرادیست و یا دسته جمعی، لباسها نیز نقش مؤثری دارد ...

از آنجا بدیدن مقبره «تانسین» رفتیم، تانسین شاعر نغمه پرداز است که شرح حال مفصلی دارد، مقبره او نزدیک دروازه ورودی قلعه است و در کنار مقبره یکی از شاهنشاهان نامدار قرار دارد، در کنار مقبره او درخت کوچکی هست که میگویند هر کس برگی از این درخت

را بخورد خواننده میشود! ما کمی از آنرا برای مسخرگی خوردیم، و بلافاصله عیسی شروع بخواندن کرد و آنهم آوازهای کلاسیک هندی!
وراستی آواز او هم را بحیرت دوچار ساخت!

پانسیدن حیوانات!

آخرین روزی که در این قلعه بسر بردیم از ما دعوت شد که بیدار موزه حیوانات زنده قلعه برویم، این دعوت از جانب رؤسای انجمن شهر بعمل آمده بود، ما خیال کردیم این دعوت برای دیدن يك باغ وحش است، اما وقتی به میعادگاه شتافتیم، براستی خود را با يك سیرك بی نظیر و كمنا روبرو یافتیم

ساکنان این شهر و این قلعه، مانند اکثریت مردم هندوستان احترام خاصی برای حیوانات قائل هستند، و از حیوانات ناقص العضو، حتی ناقص الخلقه، با تشریفات و احترام خاصی پرستاری میکنند و برای اینکه این گونه حیوانات از چشم نیفتند و کسی بحالشان ترحم کند، آنها را تربیت میکنند و به نمایش وامیدارند، و از آمدی که بر اثر ترتیب این نمایشها بدست میاورند، پانسینی برای حیوانات درست کرده اند، برای هر کدام از آنها جایگاه مخصوص در نظر گرفته اند، جیره روزانه شان مرتب داده میشود، پرستار و دكتر دارند، خلاصه هر چه از دستشان برآید، برای راحت این حیوانات کوتاهی نمیکنند.

پانسین حیوانات فضای وسیع و بسیار پاکیزه بی بود، بوی داروهای ضد عفونی از هر طرف بمشام میرسید بظاهر این مواد را از آن جهت بکار برده بودند که مبادا آسیمی بوجود این حیوانات برسد، غرفه هایی شبیه غرفه های باغ وحش برای آنان درست کرده اند، و مادرین پانسین: گربه، سگ، خرس، شتر، گاو، اسب و میمون های متعدد دیدیم که تحت پرستاری بودند. پس از آشنایی با مدیر پانسین که پیر مرد روشن ضمیری بود، و بکارش علاقه فراوان داشت و با افتخار بسیار از خدماتش سخن میراند، در نمایش شگفت انگیزی شرکت کردیم، این حیوانات تنها برای استراحت به غرفه های شان راهنمایی میشوند، در سایر اوقات، مانند برادر، در کنار یکدیگر بسر میبرند.

نخستین نمایشی که برایمان برپا کردند، رقص حیواناتها بود!

البته نوازندگان آهنگهایی مینواختند، و حیوانات پانسینی انگار که برای شنیدن کنسرت آماده اند سراپا گوش بودند، و هیچ حرکتی نمیکردند، اما بدستور مدیر پانسین ناگهان موسیقی قطع شد و آهنگی را که اودستور داد نواختند، در این هنگام يك سگ بزرگ که يك پایش را بریده بودند از میان سایر حیواناتها جدا شد و آنکه کسی بوی فرمان داده باشد بمیان میدان جهید، روی همان يك پایش ایستاد، و شروع به رقص کرد، آنهم چه رقصی؟ دسته نوازندگان آهنگ را تندو کند میگردند، و سگ يك پا هم با توجه به «ریتم» آهنگ رقص خود را تندو کند میگرد.

چند دقیقه بی سگ رقصی کرد، یا بقول عربها «ترقص!» کرد و بعد که موزیک قطع شد، دوباره سر جایش برگشت و مثل بچه «آدم» نشست!

پس از سگ، نوبت چند گربه رسید، گربه‌هایی که میخواستند هنر نمایی کنند... گربه‌ها رویهم سوار شدند، دور میدان چرخیدند، و یکی از آنها که بظاهر رئیس گروه بود وقتی موزیک قطع شد و گربه‌ها به جای خودشان رفتند، در میدان باقی‌ماند، مثل این بود که انتظاری داشت، در این وقت سکه‌های متعددی از طرف مدعوین بمیدان پرتاب شد، و گربه که خیالش از بابت درآمد راحت شده بود، با عسستگی سر جای خود رفت!

میزبان، از رئیس گربه‌ها داستانها گفت و گوشزد کرد که این حیوان کور است، اما آنچنان تربیت شده است که از هر گربه چشم دار و بینایی بادرست و پاتر میباید.

نمایش دیگر مربوط به میمونها بود، گرچه رقص میمونها را توسط «لوطی عنترها» ی خودمان در ایران هم دیده بودیم، اما این میمونها دست همدیگر را گرفته بودند و معلق و وارومیزدند، انگار که شاگردان مدرسه دیده‌ی هستند که «بالت» یاد گرفته‌اند، خرس‌های بیکار نبودند و یکی از آنها آنقدر با مهارت یک دوچرخه‌رامیداند که موجب تعجب همه، ماشده بود، این خرس گلوله خورده بود، یکدستش کوتاه‌تر از دست دیگرش بود، قد پانسیون گفت که چند ماه پیش یک شیر هم در این پانسیون بود که بر اثر یکنوع بیماری تمام بدنش مثل کف دست صاف شده بود، این شیر را یک هندو معالجه کرد، و آنچنان با یکدیگر انس گرفته بودند که شیربان و شیرش شبها زیر آسمان پرستاره، در کنار هم میخوابیدند، و از روزی که شیر مرد، شیربان ناپدید شد، و کسی نمیداند به کجا رفته است؟

راستی که گاهی «عاطفه» به کجاها میرسد؟

آموزشگاه مرتاض!

یکی دیگر از چیزهای دیدنی قلعه، مدرسه‌ی بود که برای مرتاضان درست شده بود، البته این آموزشگاه کلاس وزنک و تخته‌سیاه نداشت، دروس مرتاض در یک محوطه باز تعلیم داده میشد، و در این آموزشگاه دلبستگان مرتاض‌گری نام نویسی میکردند و بطور رایگان تحت تعلیم قرار میگرفتند...

در این آموزشگاه بود که ما برای نخستین بار الوارهایی دیدیم که میخکوب شده بودند، این الوارها میخکوب شده تخته‌خواب و بستر مرتاضان بود، مرتاضان روی این تخته‌های ناراحت که بدن را سوراخ‌سوراخ میکرد می‌نشستند، میخوابیدند، و انگار روی تشک «پرقو» قرار گرفته‌اند هیچگونه احساس ناراحتی نمی‌کردند - سهل است - خیلی هم راحت و بشاش بودند!

شاگردان این آموزشگاه، مانند شاگردان کلاسهای اکابر بودند، یعنی از جوانان تازه‌بدوران رسیده، تا پیرمردان که پنجاه سال دانش آموزان مکتب مرتاض بودند، بچه‌های ده‌دوازده ساله در کنار پیرمردان هفتاد ساله می‌نشستند و بفرا گرفتن رموز مرتاض‌گری مشغول بودند در اینجا یک بچه چهارده ساله که عمامه‌ی بسر داشت و پارچه‌ی را برای ستر عورت بکار برده بود، بقدری در هیبت و تواضع و خواب کردن مهارت داشت که شاگرد اول آموزشگاه بشمار میرفت. او با سانی دیگران را خواب می‌کرد، و چشمان درشت و سیاه او آنچنان درخشندگی داشت که ماهم نمیتوانستیم توی چشمانش نگاه کنیم.

مردی در این مدرسه بود که با سانی قلب خود را برای مدت يك تا دو دقیقه از کار میبنداخت ، و در چنین حالتی ما گوش خود را روی قلب او گذاردیم ، هیچ تپش نداشت .
کاردیگرافو هم این بود که میتوانست ضربان قلب خود را به دو برابر افزایش دهد ،
اعضای بدن او در اختیارش بود ، مثلاً میتوانست يك چشم خود را بسوی راست ، و چشم دیگرش
را بطرف چپ متمایل سازد... و این کاری بود که تا بحال ما از هیچکس ندیده ایم ...
طناب انداختن و بالا رفتن ، حرکت روی آتش ، رقص مار با صدای نی لبك ، و چشمه های
دیگری از کارهای مرتاضانه ، جز و دروس این آموزشگاه بود .

البته مرتاضان بزرگتر که این دروس را به شاگردان خود میآموختند اجر و مزدی
دریافت نمیداشتند ، آنها عقیده دارند که همه مردم جهان باید بدنبال ریاضت بروند ، باریاست
به تزکیه نفس خود پردازند تا تعلیم اصول مرتاضی را جزو عبادت مذهبی شان میشناسند و صادقانه
برای تعلیم شاگردان میکوشند ، و پس از آنکه شاگردی توانست همه فنون را فرا گیرد و
دو برابر سایر مرتاضان امتحان بدهد ، فارغ التحصیل میشود و حق دارد که از آنجا برود
و در شهرهای دیگر به نمایش پردازد .

پول گرفتن در مذهب آنان گناه است ، و اگر هم کمی بآنها بشود آنرا برای
بیچارگان و درماندگان و بیماران تهیدست بکار میبرند ...

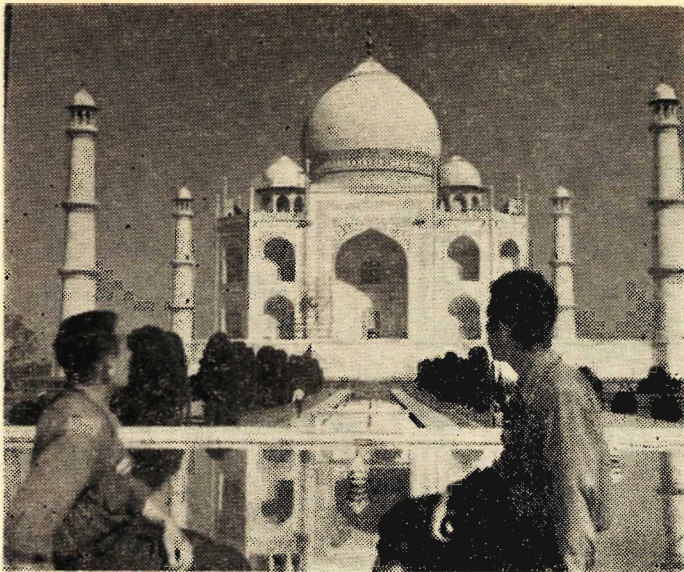
راء شمال را پیش گرفتیم
ما بسوی شهر «آکره» میرفتیم ، آنجا که یعنی از عجایب هفت گانه عالم ، یعنی «تاج محل»
قرارداد .

این ساختمان هنری و هوش ربا ، بسان يك کوه مرمر است که در آن سنگهای گرانبها
تلو لوجا ودانی دارد .

وقتی که نور خورشید بر این سنگها میتابد ، چنان انعکاس پیدا میکند که آدم نمیتواند
بان نگاه کند .

میگویند بنای عالم بر پایه عشق استوار است ، و اساس این بنای هوش ربا - که
براستی عقل از تصورش عاجز میماند - بروی يك عشق حقیقی و ملکوتی استوار شده است ،
و این سطوت عشق است که چشم همه مردم جهان را بسوی خود میکشاند ، عشق است که میتواند
چنین بنای مجللی را بوجود بیاورد ، کاری که «تیشه» فرهاد در «بیستون» کرد ، نمونه
کوچکی از قدرت عشق است ، عشق پایدار و لایزال!

شاه جهان که پادشاهی ایرانی بود در هند بزرگ شد ، و بایک دختر ایرانی بنام
«ممتاز بیگم» ازدواج کرد . او عاشق و دلباخته این دختر فنان بود ، و وقتی ممتاز بیگم گفت
میخواهم و آرزو دارم که برای مقبره ام ساختمانی بسازی که از کلیه نقاط جهان برای دیدنش
بیایند ، شاه جهان فرمایش را بدیده گرفت و الحق کاری کرد که هنوز چشم روزگار نظیرش
را ندیده است و هنوز روزانه صدها سیاح خارجی ، با خرج هزاران تومان تنها برای دیدار
این کعبه هنری ، روی به «آکره» میاورند ...



تاج محل که بنیاد واقعی آنرا عشق نهاده است بسبب معماری ایران مییاشد و در زیر نور ماه همانند یک تکه جواهر میدرخشد.

شاه جهان بنای «تاج محل» را فقط بخاطر معشوقه زیبای ایرانی خود بوجود آورد که خود نیز در کنار او بیارامد... چنانکه آرامیده است.

قلب چهارصد میلیون نفر!

اینجا دهلی، است...

شهریست که برای نسلهای آینده کار میکند، شهریست که آینده درخشان کشوری را بنامینهد، شهریست که چهارصد میلیون نفر را هبری میکند.
اینجا، دهلی است، پایتخت هند عظیم!

خیال نداشتیم که با سفارت ایران تماس بگیریم، ما کارهای خود را انجام میدادیم، بدون آنکه دست استمداد بسوی سفارتخانه‌های وطنمان دراز کنیم، و اینکار برای ما بهتر بود... برای ملاقات با نخست وزیر هندوستان هم خود قدم جلو گذاردیم، یکروز با مداد بسوی خانه «نهر» رهسپار شدیم، با رئیس دفتر وی ملاقات کردیم، رئیس دفتر نخست وزیر هندوستان مرد بسیار متین بود، با دقت سخنان ما گوش داد، و وقتی از هدف ملاقات ما خبردار

شد ، از ما خواهش کرد که ساعت هشت با ما در روز بعد مراجعه کنیم زیرا در همان ساعت موفق خواهیم شد که با نخست وزیر هندوستان ملاقات کنیم.

روز بعد در ساعت هشت صبح حاضر شدیم ، زن بسیار چاقی که کشیک دقت را بعهده داشت از ما پیشواز کرد . این زن يك پیراهن ساده بتن داشت ، اما آثار معرفت و دانایی از چهره اش ساطع بود در ساعت هشت و ربع ، این زن ما را با تاق دیگری راهنمایی کرد ، و به محض آنکه نشستیم ، آقای پاندیت نهرو ، در حالیکه دخترش زیر دست او را گرفته بود ، در آستانه در ظاهر شد ، او پیش از آنکه با تاق کار خود برود بملاقات ما آمده بود ، و نمیدانید ما چقدر شادمان و متعجب شدیم . چقدر حس احترام و تحسین در ما بیدار شد .

ابتدا دخترش ما را مخاطب قرارداد و پرسشهایی کرد ، در پایان گفتگویك جلد کتاب « عمر خیام » را بوی تقدیم داشتیم ، این کتاب به چند زبان ترجمه شده بود و با مینیاتور کاری و تذهیب کاریهای استایید ایران تزئین یافته بود ، به همراه کتاب پیام دوستی و مودت جوانان ایران را بعرض رساندیم .

پیش از اینکه اجازه مرخصی بخواهیم وی پرسید که آیا طی سه ماه و نیم گذشته مسافرت خود در هندوستان هیچ لغت هندی یاد گرفته اید یا نه ؟

در پاسخ گفتیم : تنها يك جمله و آن جایا هند « زنده باد هندوستان ! »

او هم این جمله را تکرار کرد و شادمان شد .

و آنگاه دفتر یاد بود ما را امضاء کرد ، این دقتی است که باید سران کلیه دول

امضاء کنند ...

گرسی ، قالی ، سماور !

سلسله جبال هیمالیا و کوههای آنرا باید شگفت انگیزترین نواحی جهان بنامیم چون مرتفعترین ملل جهان در آنجا سر با سمان کشیده است و سالهاست که افسانه « آدم برفی » چون هالیویدی اسرار آمیز قله های آنرا پوشانده است

ما توانستیم تا حدی با افسانه آدم برفی پی بریم ، یعنی حقیقت آنرا کشف کنیم . زیرا طی سیاحت خویش در این نواحی بيك نوع خرس بر خوردیم که روی برف راه میزفت ، و کوهنوردانی بگمان اینکه این خرس يك انسان برفی است آنرا بسر زبانها انداختند و دسراسر جهان انتشار دادند !

اختلافات مرزی میان هندوستان و چین کمونیست مدتها نام این نواحی را بر سر زبانها انداخته بود ، اما جالبتر از همه اینکه دکتر کارشناس نژاد شناسی اظهار داشته بود که بهترین نوع نژاد بشر و سالمترین افراد اجتماعات بشری در دامنه کوههای هیمالیا یعنی در کشمیر زندگی میکنند .

طبق گزارش دکتر « بانیک » دره وسیعی که از جبال هیمالیا ، در محل تلاقی خطوط مرزی کشورهای افغانستان ، پاکستان ، هندوستان ، شوروی ، و تبت قرارداد سالمترین نواحی جهانست و افرادی که در این دره زندگی میکنند تندرستترین و نیرومندترین نوع بشر



کتابخانه
 دکتر پانیک
 ۱۳۴۴

آقای پانیکت نهر و کتاب عمر خیام را که در نوع خود بسیار نفیس است و
 از طرف ما تقدیم شده بود با دقت از نظر گذراند و دستمزد ما را بنام
برادران امیدوار امضاء کرد

بشمار میروند !

وضع زراعتی اقتصادی این نواحی چندان رضایت بخش نیست ، مردم این ناحیه را
 نمیتوان توانگر و مرفه الحال نامید ، اما طول عمر و قدرت دید خوب حتی در پیر مردان مشهور
 است. دکتر « پانیک » پیش از آنکه بانجا مسافرت کند نسبت باین مسأله مشکوک بود ،

چون در منطقه‌یی که مردمش دوچار فقر و تنگدستی شوند، بیماری و مرگ و میر با آنجا گام میگذارد اهالی نمیتوانند در برابر بیماریهای توانفرسا - ناشی از فقر و تنگدستی - پایداری کنند. «هونرها» که در این دره اسرار آمیز سکونت دارند خود را فرزندان کوچکی از سر بازان اسکندر مقدونی میدانند و معتقدند که اسکندر پس از عروسی با دختر شاهنشاه ایران برای برگزاری ماه عسل باین ناحیه آمده است و پس از رفتن او جمعی از سر بازان در آنجا ماندند و بعد از مرگ اسکندر و تجزیه قلمرو او در آنجا مسکن گزیدند.

ما دو نفر در، عمر خود مردمی خوشحالترو تند رست تر و با نشاط تر از مردم این ناحیه ندیده ایم، افراد قبیله «هونز» تا سنین درازی عمر میکنند و طول عمر طبیعی و عادی در این منطقه صدسالست و اگر شخصی پیش از صدسالگی درگذرد او را «جوانمرک!» مینامند، در این قبیله شخصی پیراست که نزدیک به یکصد و پنجاه سال عمر داشته باشد! بیماریهای خطرناک مانند سل و سرطان در این ناحیه ناشناس است و در همه مدتی که در میان آنها بسر میبردیم هرگز شخصی را که از یک تب کوچک هم رنج ببرد ندیدیم، مردانی که بیش از صد سال داشتند باسانی خطوط چاپی ریز را از فاصله چند متری میخواندند...

در امتداد رودخانه مقدس

در راه «دارجلینگ» به نخستین شهری که وارد شدیم «الیگر» بود تنها اهمیت این این شهر داشتن یک دانشگاه مجهز اسلامی است، رئیس و معاون و استادان این دانشگاه همه مسلمان هستند، نود درصد شاگردان نیز مسلمانند. دانشجویان دانشگاه دارای جامه های یک شکل می باشند که شبیه لباس مسلمانان هند است.

دولت هندوستان با توجه با آزادی مذاهب، بمنظور احترام خاص بمسلمانان که عده آنها بسیار است ماهیانه مبالغ هنگفتی خرج دانشگاه الیگر میکند... در امتداد روخانه «گنجه» خود را بشهر «کانپور» رساندیم، کانپور شهر کوچکی است که بسبب وجود کارخانه های بیشمار آنرا «منچستر» هند مینامند، در اطراف شهر دودکشهای بلند کارخانه ها جلب نظر میکند.

عید رنگی!

در شهر «لکنهو» دهها مسجد وجود دارد، در آنجا دو «امام باره» هست که دارای سالنهای بزرگ میباشد و برای مجالس عزاداری برپا شده است، درصد سالن ها تعداد کثیری بالکن های کوچک دیده میشود که از قرآرمعلوم هر کدام یکی از زنان دربار اختصاص داشته است.

هنگام ورود ما باین شهر تعطیل رسمی بود، و یکی از چهار فستیوال مهم هند بنام «جشن مقدس» یا «جشن رنگی» برگزار میشد، این جشن هر ساله سیزده روز پیش از نوروز ایرانیان و مقارن با تغییر فصل برپا میشود.

چند روز قبل از جشن مردم به پیشواز عید میشتابند و بیکدیگر رنگ میپاشند ، البته روزهای پیش از جشن رنگ پاشی ممنوع است و تنها دوستان نزدیک و صمیمی میتوانند دوستانه بیکدیگر رنگ بپاشند .

از چند روز به جشن مانده ، جامه بعضی را آغشته بر رنگهای گوناگون میدیدیم ، آن هم چه رنگهایی ؟ رنگهایی که فصل بهار را بیاد آدم می آورد ، فصل بهار با همه رنگهای دلاویزش !

بهر حال روز جشن ، یعنی روز آزادی رنگ پاشی فرارسید ، در این روز همه حق دارند بهم رنگ بپاشند ، در هر مقام و هر سنی که باشد !

در چنین روزی اگر یک خارجی با هواپیما وارد شهر شود ممکنست از وحشت به سکنه قلبی دچار گردد ، زیرا از فرق سرتانوک کفش هر کس رنگ میچکد ! رنگهارا با پودر های نقره درهم میآمیزند تا در زیر اشعه آفتاب درخشش خیره کننده یی داشته باشد ، در این روز همینکه یک خارجی از پله کان هواپیما یا کشتی وارد خاک دهند خود را در برابر تلمبه های رنگ پاشی زیاد حاح های مملو آب رنگی خواهد یافت .

از نایستی فراموش کرد که اینکار برات اذیت و آزار نیست ، بلکه برای ابراز محبت و دوستی است ، و هر کس بخوهد محبت خود را بیشتر آشکار کند مقدار بیشتری رنگ بمصرف می رساند !

در روز جشن با این که مردم در خیابان ها خیس آب میشوند ، با اینکه جامه های سپید رنگشان به دهها رنگ آغشته میگردد ، همچنان میخندند ، شادی میکنند ، و برای یک لحظه لبخند از لبان شان دور نمیشود ... در چنین روزی حتی پان دیت نهر و هم از این ابراز محبت « ! » بی نصیب نیست ، مردم هندوستان هر کجا یک خارجی را گیر بیاورند ول کن معامله نیستند ، بجان او میافتند ، و ویرا نیز هم رنگ خودشان میکنند ، در این روز بطور یقین در خانه نخست وزیر جشنی برپاست و همه رجال و شخصیت های سیاسی و اجتماعی در این جشن دعوت دارند ، و نخستین شرط شرکت در جشن معلوم است : پاشیدن رنگ ! هر چه قدر دلشان بخوهد !

ما که در دانشگاه خفته بودیم ، صبح زود ، هنگامیکه سپیده دمیده بود ، از صدای جار و جنجال از خواب بیداریم ، این صدا بمنزله اعلان خطر بود !

گرچه یقین داشتیم که دانشجویان دست از سرمان بر نخواهند داشت ، اما در اتاق را محکم از پشت بستیم ، و زود به بستر پناه بردیم !

آقا ! روز بد نبینید که یکباره دانشجویان هجوم آوردند ، اول بلایمت بکوبیدن در پرداختند ، و چون خبری نشد بامشت و لگد بجان در افتادند ، ما دیدیم اگر از باز کردن در خودداری کنیم یا همه شیشه هارا میشکنند و یا در را از پاشنه در میآورند تا ما را نیز هم رنگ جماعت - هم رنگ خودشان - سازند ، این بود که فریاد زدیم :

« بابا ! به پیر و پیغمبر قسم که ما تنها دارای یک پیراهن هستیم و اگر آنهم رنگی شود دیگر حسابی نداریم ، از ابراز محبت ! شما ممنونیم ، دست از سرمان بردارید ! آنها پاسخدادند :

« همین الان برایتان پیراهن و شلوار میآوریم ، بشرطی که از طاق بیرون بیایید !

هنوز بخود نجنبیده بودیم که خود را میان هزاران دانشجو یافتیم، قیافه‌هاشان شبیه فراریان جهنم بود، هر کدام بامش‌های پرازپودرهای رنگی بمانز دیک شدند و پس از اینکه مقداری رنگ به پیشانی‌ما مالیدند، هر دورا در آغوش گرفتند، در میان حیاط همه با قدح و کاسه و آفتاب به پیشواز ما شتافتند، در کنار این محوطه حوضچه کوچکی بود که آبش را رنگی کرده بودند. و برای اینکه ابراز محبت آنان تکمیل شود همدیگر را داخل این حوضچه می‌کردند و بیرون می‌آوردند، و شما می‌توانید قیافه آنان را در این حال مجسم کنید... ناگهان دیدیم رئیس دانشگاه در حالیکه رنگ از لب و لوجه‌اش می‌چکد روی دست بهیدان مرکزی آورده شد، در اینجا بود که شاگردان از موقعیت استفاده بردند و بقول آخوندها بطور «اکمل واتم» نسبت بوی «محبت!» شاگردانه را مرعی داشتند.

البته دونفر مراقب رئیس سالخورده دانشگاه بودند، و در این موقع دانشجویی به پیش شتافت تا رنگ به پیشانی رئیس بزند، اما معاون مانع شد و اظهار داشت: رئیس خسته است، دیگر او را اذیت نکنید!

رئیس هم کمی خود را گرفت، یعنی خواست بز «ریاست ما بانه» بگیرد اما دانشجویی جلورفت و گفت: مگر نمی‌دانید امروز، روز مقدس است؟
رئیس دانشگاه بخنده افتاد و او را در آغوش کشید.

راستی در هندوستان رئیس و دانشجو، نخست وزیر و مردم کوچه و بازار، مساوی هستند، دیک ردیف قرار دارند، برای همدیگر قیافه نمی‌گیرند، تکبر را که عامل پستی‌هاست از خود دور می‌کنند و بهمین سبب هرگز در کارها لنگ نمی‌مانند.

جشن رنگ پاشی تا نیمساعت بعد از ظهر ادامه داشت، زیرا از آن ساعت بیعد دیگر کسی حق ندارد رنگ بپاشد... همه استحمام کردند، جامه‌های سپیدشان را پوشیدند، و گویی از رنگها بدرآمدند و یکرنگ شدند.

بعد از ظهر آنروز، ما برای شرکت در مراسم جشن دعوت داشتیم، این دعوت از طرف حکمران بود، و در آنجا بملاقات آقای علی ظهیر سفیر کبیر سابق هند در ایران توفیق یافتیم.

کتابخانه خدا بخش

راه ما در امتداد رودخانه گنجه ادامه داشت و از ولایت «بهار» نیز گذشتیم، این نواحی آنقدر صاف و هموار است که عرض رودخانه گاهی بهسای چهار میل هم میرسد. بهمین سبب در سراسر مسیر گنجه که شما هند را از سر زمین اصلی هندوستان جدا می‌سازد جزیک پل که آنهم پس از تقسیم هند و پاکستان شرقی قرار گرفته است وجود ندارد.

وقتی به شهر «پاتنا» رسیدیم هیچ فکر نمی‌کردیم که در این شهر دور افتاده کسی فارسی بداند، اما قدرت زبان فارسی در اینجا حتی بیش از شهر «لکنهو» بود، و علت اصلی آن وجود کتابخانه بسیار مهمی است که کتابخانه عمومی خدا بخش نام دارد.

در این کتابخانه که اینک بوسیله دولت اداره میشود آثار گرانبهای فارسی بقدری زیاد است که شاید در ایران اثری از آنها نباشد هزاران کتاب که بوسیله خوشنویس‌ترین خطاطان نوشته شده است و نسخه اصلی منحصر بفرد شمرده میشود با مینیاتوره‌های زیبا در این کتابخانه وجود دارد این کتابها غالباً دارای مهر و امضای پادشاهان مغول است و هر کس اینهمه زیبایی و لطائف را در زبان پارسی ببیند احساساتش باندازه‌ی تحریک میشود که خواه و ناخواه بآموختن زبان فارسی راغب میگردد در این شهر عده فارسی‌زبانان بسیار است، و اینها از سر ما دست برنمیداشتند تا چند دقیقه‌ی با ما تکلم کنند... اما کجا حوصله اینکار را داشتیم.

بخش پنجم

آهنگ هیمالایای سر بلند!

هنگامیکه در شهر دهلی بحضور پانڈیت نهرورسیدیم، از وی تقاضا کردیم که دستور دهند برای رفتن به هیمالایا تسهیلات لازم را فراهم سازند، آقای نهر و باخوشروی و مهربانی این تقاضا را پذیرفتند، و در این باره دستورهای مقتضی صادر کردند .

و قتیکه ما با اصطلاح با آخرین منزل پیش از کوه هیمالایا رسیدیم، در شهر دارجلینگ با مقامات ورزشی و سازمان کوهنوردی تماس گرفتیم، و تازه فهمیدیم برای صعود به هیمالایا سر بلند و مغرور و مخوف چه دشواریهایی وجود دارد، و باید به پیشواز چه کار پر خطری رفت؟ شنیده بودیم که هر کس بخواهد به هیمالایای سرکش صعود کند باید جگر شیر داشته باشد و از هفت خوان رستم بگذرد، اما ما تنها سیاح بوژیم، و عشق به کوهنوردی و مبارزه با طبیعت سرسخت در نهاد ما نبود و قتی این سخنان لرزاننده را میشنیدیم از صعود به هیمالایا چشم میپوشیدیم، اما، مبارزه با طبیعت در خون ما موج میزد، البته اینرا هم عرض کنیم که قصد ما صعود بیکی از قله نسبتاً کوتاه هیمالایا بود، یعنی در پی یافتن راهی برای ورود به «تبت» بودیم ...

و قتی شهر «سیلی گوری» را پشت سر نهادیم و پایمان به آخرین منزل، یعنی شهر «دارجلینگ» رسید، انگار بزیارت یکی از اماکن مقدسه نایل شدیم، ورود ما باین شهر بسیار خوشایند بود، زیرا در مدخل شهر، بجوانی برخوردیم که لباس کوهنوردی بتن داشت، از او مرکز سازمان کوهنوردی را پرسیدیم و هنگام گفتگو خودمان را هم معرفی کردیم، وی با محبت و صمیمیت بسیار که ما را تحت تأثیر گرفت نه تنها بما خوش آمد گفت، بلکه پشت موتورسیکلت یکی از ما سوار شد، و با وجود آنکه کار داشت ما را بمحل سازمان کوهنوردی هدایت کرد و وسیله ملاقات فوری ما را با رئیس سازمان فراهم ساخت .

آنجا، انتظار ورود ما را داشتند، زیرا از دهلی سفارش لازم شده بود، آنجا آنقدر بما مهربانی کردند که گویی با یکی از هموطنان بسیار عزیز خود روبرو هستند، و قتی از صعود ما به هیمالایا با خبر شدند آنچه برای این صعود خطرناک لازم و ضروری بود در اختیار ما گذاشتند و همگی وعده کردند هر کومکی که از دستشان بر آید دریغ نخواهند داشت، ما علاقه خود را



«تسنینک» فاتح شجاع قلّه اورست، با چهره‌ی خندان ازما پذیرایی کرد و گفت شما نخستین ایرانیانی هستمید که میخواهید به کوه هیمالیا گام بگذارید ...

برای ملاقات با «شرپا تسنینک» مردی که برای نخستین بار پای به قاع رفیع و سر بلند «اورست» نهاد و نام او مانند بمب‌درا سر اسر جهان، بعنوان فاتح اورست، صدا کرد اظهار داشتیم و آن‌ها هم فوراً این تقاضای ما را بر آوردند و توانستیم «تسنینک» را ملاقات کنیم تسنینک یک راهنما بود، با اصطلاح کوهنوردان یک «شرپا» ی ساده بود که میگفتند پیش از آنکه باینکار مهم و خطرناک و در عین حال پرافتخار دست بزنند، در یکی از رستوران‌های شهر خدمت میکرد، او با «ادموند هیلاری» کوهنورد «زلاند جدید» خود را به قلّه اورست رساند، و بدین ترتیب نخستین مرد آسمانی بود که این افتخار بزرگ و جاودان را بدست آورد برای او خانه‌ی راحت درست کرده بودند، خانه‌ی بزرگ و باشکوه! ما ازدیدن این بنا هیچ تعجب نکردیم، زیرا میدانستیم افتخاری که تسنینک برای کشورش بدست آورده است شایسته احترامی بزرگ میباشد، خانه رفیع او در نقطه بلند شهر قرار دارد، سردر عمارت را گچ بری کرده‌اند، وآرم و علامت مخصوص وی در آنجا دیده میشود.

این خانه بجای آنکه روبه آفتاب باشد، روبه کوه هیمالیا و قلّه اورست است تا هروقت تسنینک نظری بخارج میاندازد، بتواند منظره پرشکوه و خیره کننده قلّه یی را که تسخیر کرده است ببیند... به بیند ولذت برد، لذتی توأم با غرور و افتخار!

این کوهنورد دلیر و شجاع از ورود ما باخبر بود، خودش در را بروی ما گشود،

لیخندی بر لبانش دیده میشد، وقتی وارد خانه‌اش شدیم از ما پوزش خواست، چون برای مدت نیمساعت کاری داشت که میبایست انجام دهد، تالار پذیرایی او پر از مدالها و نشانهای افتخار و هدایایی بود که بمناسبت پیروزی درخشانش از سراسر جهان برای او فرستاده بودند. تصاویری هم از کوهنوردان نامدار جهان دیده میشد که امضایشان زیر تصویر بود.

در گوشه تالار، روی یک میز، لوازم سفر پرخطر و افتخارآمیزش قرار داشت، از جمله کلنگ معروفی که وی هنگام پیمودن راه صعب‌العبور اورست بدست گرفته بود، قسمت زیرین این کلنگ تقریباً سائیده شده بود، از بین رفته بود، زیرا تنسینگ در طول راه از این کلنگ مدد گرفته بود، و با این کلنگ برسختی هاودشواریها چیره شده بود!

تنسینگ سراسعت بازگشت. اوزبان انگلیسی را درست نمیداند، و تنها بر اثر معاشرت با کوهنوردان انگلیسی زبان توانسته است تا حدودی باین زبان آشنایی یابد.

وی خیلی با ما «خوش و بش» کرد، زیرا مردی خونگرم و اهل معاشرت است، از کوهنوردیهایش، از مسافرتش به اورست، از خاطرات تلخ و شیرین اش حکایتها گفت و ما را براستی محظوظ کرد...

وی در حدود چهل و پنج سال دارد، اما چون ورزشکار است، و بخصوص چون کوهنورد است مانند جوانان بیست و دو ساله بنظر میرسد، ما با همسر تنسینگ هم آشنا شدیم، همسر او بانوی بسیار چاقی است که از زیبایی هیچ بهره‌ی نبرده است، یکی از روزنامه نگاران شوخ طبع سربسر تنسینگ گذارده بود و بشوخی نوشته بود:

«هر کس زنی باین زشتی داشته باشد برای گریز از دست او، قله اورست که سهل است، سعی میکند خود را با آسمان هفتم برساند!»

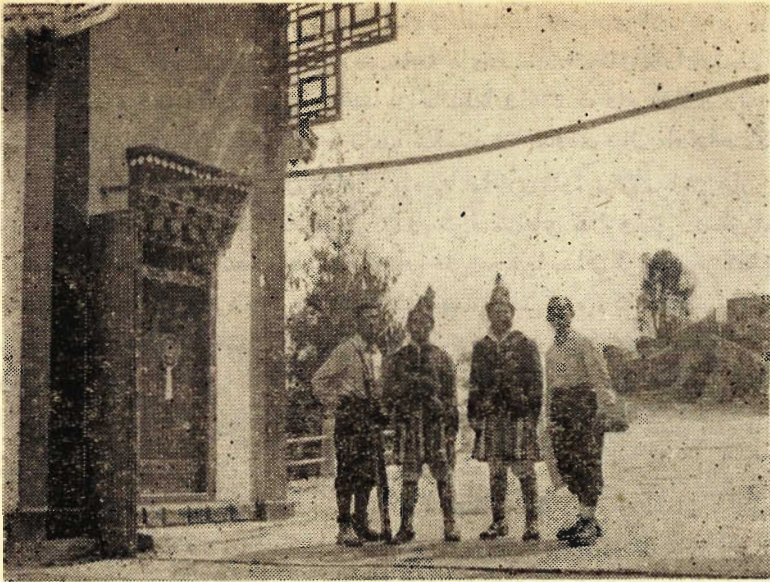
هر چقدر همسر تنسینگ زشت بود! دخترش از زیبایی بهره فراوان داشت، و زبان انگلیسی را با فصاحت تکلم میکرد.

تنسینگ وقتی دانست ما عازم صعود به هیمالایا هستیم گفت که شما باید اجازه ورود به نواحی «بوتان» را داشته باشید با و پاسخ دادیم که آقای نهر و در این باره دستور داده اند، البته تعجب کرد، چون گرفتن این اجازه ماهها بطول میانجامد، و آنگاه توصیه لازم را بما کرد و موفقیت ما را خواستار شد.

* * *

یک جوان هندی که با ما دوست شده بود برای ما دو نفر راهنمای ورزیده و مجرب استخدام کرد و همگی سوار قاطر شدیم و براه افتادیم. لابد تعجب میکنید و میپرسید مگر کوهنوردی با قاطر سواری انجام میگردد؟

پرسش شما بجاست، اما جوابش اینست که برای رسیدن به دامنه هیمالایا و در حقیقت بارگاه اول لازم است از میان جنگلهای خطرناک و باطلاقی عبور کنیم و بعد به کوهستان برسیم، براستی ما در طول مسافرت خود جنگلی اینچنین وحشتناک و هراس آمیز ندیده بودیم، قاطرها که معلوم بود پیش از ما به کوهنوردان دیگر هم سواری داده اند، وجود ما و بار و بنه مان را بخوبی تحمل میکردند، راستی اینرا هم بگوئید که ما برای حرکت نقشه‌ی بهمراه



نگهبانان « دالائی لامای » چنین جامه‌هایی بر تن داشتند

نداشتیم، زیرا دولت هند بخاطر موقعیت سوق الجیشی این ناحیه انتشار هر گونه نقشه‌یی را ممنوع ساخته‌است، باین حال دوست هندی ما کارمان را آسان کرد و نقشه‌یی را که چاپ زمان انگلیسیها بود در اختیارمان نهاد، و خیالمان از این بابت راحت شد.

باتلاقها...

هر چه جلوتر میرفتیم جنگل انبوه‌تر و مخوف‌تر میشد، بر اثر گازهایی که از باتلاق‌ها بر میخاست، و بسبب تعرق شبانه درختان گاز کر بنیک نفس ما را بریده بود، این جنگل ما را خسته کرده بود، ناتوان کرده بود، بنظرمان میرسید که این راه طی‌ولانی پایان پذیر نیست، انگار آنجا «خوان اول» بود، جنگل خطرناکست، و این خطر شب‌هنگام صد برابر میشود، جانوران درنده و وحشی، بخصوص ببرهای مخوف و مشهور هندی، همه بدن ما را بلرزه درآورده بودند، نمره‌های رعه‌آور حیوانات ناآرام و درنده‌خولحظه‌یی قطع نمیشد، و در این میان آوای دلاویز پرندگان جنگلی که روی شاخه درختان آشیان داشتند، تا اندازه‌یی مایه دلگرمی ما بود.

جنگل آنقدر انبوه و پرهیبت بود که قاطرها نمیتوانستند بسرعت راه بروند، شاخه‌های درختان نیز بالای دیگری برای ما شده بود، سرمان بر اثر بوی باتلاقها گیج میرفت، و حالت تهوع شدیدی بما دست داده بود.

اما... راهنمایان ما کاملاً سرحال بودند، با نشاط راه میرفتند، و شا بدهم دردشان بریش بلند ما میخندیدند، چند بار بسبب تاریکی با شاخه‌های محکم و قطور درختان برخورد

کردیم و از بالای قاطر بزمین پرتاب شدیم، اما باز با سماجت و لجهازی از جای برخاستیم و راه خود را دنبال کردیم، کمی که جلوتر رفتیم شاخه های درختان آنچنان ما را ناراحت کردند که تصمیم گرفتیم مراجعت کنیم، لیکن راهنمایان ما اظهار داشتند که راه درازی در پیش نیست و آنوقت باتبرهای برنده شان شاخه های سر راه را شکستند و تا حدودی خیال ما را راحت کردند.

چند دقیقه ای از شر درختان درامان بودیم، اما بالای تازه تری مزاحم جان ما شد، همانطور که در باتلاق پیش میرفتیم، در پس کردن و بعضی قسمت های بدن و حتی در ساق پاها ایمان که بایک نوع چکمه پوشیده شده بود سوزش و ناراحتی عجیبی احساس کردیم، هر کدام برای درک علت سوزش دستی بچهره و گردن خود کشیدیم، وحس کردیم که ماده نرم و لزجی بانگشتمان مایخورد، و بعد حیوان کوچکی را لمس کردیم، حیوانی که نمیدانستیم چه ازجان ما میخوهد؟

چراغ قوه ها روشن شد، و دیدیم که زالوهای متعددی دارند خون بدن ما را نوش جان میکنند، و بر اثر نوشیدن خونها، چاق و پرور شده اند! راهنمایان را بکومک طلبیدیم، آنها آمدند و کومک کردند، و در همان باتلاق، روی قاطرها، پیراهن و قسمت عمده لباسهایمان را بیرون آوردیم و دیدیم که تادلتان بخواهد زالو وارد بدن ما شده است!

زالوها را گرفتیم و بدور انداختیم، چکمه هایمان مملو از خون شده بود، راهنماها گفتند اگر دیر متوجه شده بودیم ممکن بود بالای بسرمان بیاید!

سرانجام، بهر جان کنده بود از جنگل و باتلاقهای متعفن بیرون آمدیم و نفسی تازه کردیم، طولی نکشید که به قصبه ای رسیدیم، این قصبه «تاشارینگ» نام داشت، شام مفصلی خوردیم، و مثل درختی که از ریشه قطع کنند اقتادیم و بخواب رفتیم!

صبح روز بعد، زهسپری ما ادامه یافت، این بار قاطرها را رها کردیم و چند بار بر با استخدام در آوردیم، بارها بجای آنکه باروبنه ما را بکولشان بکشند و یا روی شانه ها بگذارند بانوارهایی به پیشانی خود بستند، و ما را از قدرت گردن و استحکام عضلات خود بحیرت در آوردند.

ما برای امتحان چند بار این کار را انجام دادیم و دیدیم که: خیر! قدرت زیادی لازم دارد، و کار هر بز نیست خرمن کوفتن!

بالاخره بدامنه هیمالیا رسیدیم، در ابتدای حرکت ناچار بودیم از میان درختان کاج و سرو که جنگل کوچکی ایجاد کرده بودند بگذریم، وقتی طبیعت با ما بر سر مهر آمد تازه مشکل دیگری سراغمان آمد، مشکلی که باید نام آنرا «دشواری انسانی»! گذارد، بدین معنی که گرفتار نازو واد و قروقر بار بران شدیم که هر صد متری که بالا میرفتند، توقع آنان نیز بالا میرفت، یکی دوبار به آنها پرخاش کردیم، وعده و وعید دادیم، یکبار هم آنها دسته جمعی اعتصاب کردند، نازشان بالا گرفت، و بارها را بزمین گذاشتند!

خلاصه، در دسرتان ندیم، ما هم در کنار آنها نشستیم و گفتیم: مردان حسابی! آخر حرقان را بز نید و جان ما را خلاص کنید! آنها هم نامردی نکردند و مزدشان را دو برابر بالا بردند و معامله را پایان دادند!

بدین ترتیب مدت دوازده شبانه روز رهسپردیم و سرانجام بجایی رسیدیم که قله‌های پربرف و سربلند، از جمله قله پرهیبت اورست، دزیر نور آفتاب پدیدار شد و چشمان ما را خیره ساخت، این قله‌های گردنکش و افراشته، زیبا و منیع و پر شوکت بودند، و گویی فرزندان آدم لبخند میزدند...

نخستین قله‌یی که میبایست بآن برسیم «نورسینگ» بود، راهنمایان میگفتند برای رسیدن باین قله باید از جاهایی عبور کرد که لانه گرگ‌های خون آشام است، یخچالهای بسیار نیز در سر راه وجود دارد...

راستش را بگوئیم ما این حرفها را باور نمیکردیم، چون پیش خود میپنداشتیم اکنون که فصل تابستان است، و آفتاب با گرمی و حرارت میتابد، وجود گرگ‌ها در دامنه کوهستان افسانه‌یی بیش نیست، و شاید راهنمایان میخواهند باین مقدمه میزان مزد خودشان را بالا ببرند و بازار «چانه بازی» را رو برآه کنند، اما خیلی زود با شتاب خود پی بردیم و جمله معروفی که کوهنوردان بر زبان می‌آورند در گوشمان طنین افکند و ایمان آوردیم که اگر راهنماها نباشند مسافرت به هیما‌لیا پیش از آنکه آغاز شود، پایان میابد!...

کمی که بالاتر رفتیم، شوخی طبیعت گل کرد و لطف خود را از مادر بیغ نداشت، بدین معنا که ابرهای سیاهی نمودار شد، خورشید چهره پوشاند، باد سردی وزیدن گرفت، باربران و راهنمایان ایستادند، با آسمان خیره شدند، و بزبان بومی شروع بحرف زدن کردند مادونفر نیز نگاهی ردوبدل کردیم و گفتیم الا نست که باید بخاطر تاریک شدن هوا چند «روپیه» دیگر هم خرج کنیم، یعنی به مزد آنها بیافزائیم.

مبارزه با مرگ!

یکی از راهنمایان گفت: تا چند لحظه دیگر توفان شدیدی آغاز میشود خطر سقوط بهمن نیز در پیش هست، باید بسرعة حرکت کرد و خود را بجای امنی رساند، به جایی که بتواند مارا پناه دهد.

آنوقت صعود سریع آنها آغاز شد، و در همین لحظه زوزه گرگ‌ها بگوشمان رسید، و دانستیم که حرف راهنمایان بی پایه نبوده است... ما همانطور که بالا میرفتیم دو چیز را آماده ساختیم، یکی کلنگ‌های دستی را برای مقابله با گرگ‌های خون طلب و گرسنه! و دیگری «روپیه» برای پرداخت به راهنمایان و باربرها!... اینها چون در چندین هیأت خارجی بعنوان باربر و راهنما شرکت داشته‌اند با اصطلاح «خون طمع» عجیبی بودند، و فطرت پول طلبی بشر، در این مکان خطرناک هم‌ما را راحت نمیگذاشت، همانطور که آنها گفته بودند علامت توفان آشکار شد، باد تند و وزیدن گرفت، و باران شروع بیاریدن کرد، باد آنچنان سرد بود که بسان تازیانه بر چهره ما فرود می‌آمد، هر چه جلوتر میرفتیم زوزه مشمژ کننده گرگ‌ها شدت مییافت، و ما را دوچار وحشت بیشتری میکرد، اما بخود دلخوشی میدادیم که چون هوا چند دقیقه پیش آفتابی بود، گرگ‌ها شکاری بچنگ آورده‌اند و حالا شکمشان سیر است و کاری بماند ندارند، برآستی که اینگونه دلخوشیها، افسانه پردازیها، توهمات و خیال پروریها بهنگام خطر بانسان دل و جرأت تازه‌یی می‌بخشد.

ناگهان راهنماها در زیر باران ایستادند و قدمی جلوتر نرفتند، مثل این بود که وجود گرگهای خطرناک را در نزدیکی خویش احساس کرده بودند، یکی از آنها در «ساک» بزرگی را که مال خودش بود باز کرد و چیزی را که شبیه یک دوک بود بیرون کشید، از کار اوسر در نیاوردیم، اما راهنما فندکی هم بیرون آورد، آنرا روشن کرد و آنگاه دوک را آتش زد، معلوم شد که این دوک پارچه ایست که بامواد نفتی آغشته شده است.

شعله های آتش زبانه زد، و راهنما وقتی قدرت آتش را آزمود و دانست که در این باد و توفان خاموش نخواهد شد آنرا با قوت بسیار بفاصله ی دوری پرتاب کرد، و در برابر نگاه پرسنده و تعجب آلود ما گفت:

این پارچه ب مواد سوختنی غلیظی آغشته است و روشنایی آن آنقدر زیاد است که گرگها را خواهد ترساند و فراری خواهد داد. زیرا گرگ تنها از آتش وحشت دارد و اینهم راه تازه یی برای مبارزه با گرگهای گرسنه است.

این مبارزه آنطور که ما دیدیم برآستی مؤثر بود، چون گرگها کم کم دور شدند، و دیگر صدای زوزه اضطراب آلودشان سامعه ما را آزار نداد!

اما خطر، تنها وجود گرگها نبود، بلکه باد شدیدی میوزید، و دمدم خطر فروریختن خوارها برف ما را تهدید میکرد، یک ربع ساعت بسرعت برق گذشت، توفان بطرز هولناکی درآمد بطوریکه، یقین کردیم این مسافرت در کوهستان عاقبت خوشی نخواهد داشت، با بران راهنماها در جای مناسبی توقف کردند و ما را صدا زدند سردسته راهنمایان گفت که بزودی بهمین سقوط خواهد کرد و بعد غاری را نشان داد...

البته این غار - بمعنای واقعی کلمه - نبود، حفره یی بود که بزحمت میتوانست عده یی را پناه دهد، بهر جان کنندی بود داخل این غار شدیم، راهنمایان چادرها را آویزان کردند و با اصطلاح پرده یی کشیدند تا جلو باد سرد را بگیرند.

در بیرون باد غوغا میکرد در ساسیمه و دیوانه وار در کوهستان میدوید، تازیانه ناپیدایش برگرده برفها میخورد و صدای ترساننده رعد که در کوهستان پیچیده بود ما را بسام دوچار میکرد برای مبارزه با سرمای شدید پای پی چای مینوشیدیم، و «ترموس» های ما خالی میشد راهنمایان دمدم سر از غار بیرون میکشیدند و گزارش هوا را میدادند، چند دقیقه یی که گذشت خبر دادند برف شدیدی شروع به ریزش کرده است، از رخسار آنان ترس و وحشت فوق العاده یی آشکار بود، و خیلی زود پی بردیم که این ترس چه سببی دارد؟ بهمین آغاز شده بود...! البته ما در پناهگاه بودیم و بهمین نمیتوانست بطور مستقیم صدمه یی ب ما وارد کند، اما بهر حال خالی از خطر هم نبود، ناگهان صدای وحشتباری بگوش رسید، یکی از آنها پرده را عقب زد و دیدیم که دیواری از برف جلو غار کشیده شده است، بهمین فروریخته بود، و برف جلو غار را مسدود کرده بود.

بدین ترتیب ما در این دخمه کوچک زنده بگور شده بودیم، کم کم اکسیژن هوا رو با تمام میرفت، عرق از سر و روی ما جاری شده بود، راهنمایان و باربرها کلنگها را بدست گرفته بردند و با برفها کلنجار میرفتند ما هم داخل معرکه شدیم، حداکثر نیم ساعت وقت داشتیم تا از مرکز حتمی رهایی یابیم زیرا بعد از آن بسبب کمبود اکسیژن دوچار خفگی میشدیم، و قدرت

نداشتیم حفره‌یی در دل سرد بر فها ایجاد کنیم ، برف رامیشکافتم و جلو میرفتیم ، این نیمساعت در نظر ما یک قرن جلوه کرد ، و سرانجام توانستیم حفره‌یی بگشائیم ، و آنوقت با دسر شدیدی که تا استخوان ما نفوذ می‌کرد داخل شد و نفس کشیدن را آسانتر ساخت .

از شدت خستگی از پا درآمدیم ، سرما کشته شده بود چای هم دیگر نمیتوانست اندکی بماند گرمی و نیرو دهد ، اما چاره‌یی جز مقاومت نداشتیم ، پس از لحظه‌یی استراحت ناچار شدیم که حفره را بزرگتر سازیم و راهی برای خروج بیابیم ، اینکار ساعتها وقت ما را گرفت ، دستها و انگشتان ما قدرت کار کردن نداشت ، سرما بیداد می‌کرد ، ما از زندگی خود سیر شده بودیم ، در این حال از یکدیگر میپرسیدیم که آیا اینجا ، گور بادی ما خواهد بود ، آیا یکبار دیگر رنگ آفتاب را ، روشنایی پریده رنگ پگاه را ، ستارگان شفاف و پرتلاو آسمان را ، ابرها ، حاشیه طلایی افق را ، نور لرزاننده شامگاه را ، منظره کوهستانهای دور را ، چهره دلارای ماه را ، خواهیم دید ؟ آیا از لذات زندگی بهره‌ور خواهیم شد آیا ... ؟

بار دیگر کار توانفرسای ما آغاز شد ، و دمدمه‌های سحر بود که راه خروج پدیدار گردید ، خوشبختانه کولاک توفان پایان رسیده بود ، خورشید دوباره نور میپاشید ، و گوشه‌یی از آسمان آبی رخسارش را مینمایاند .

باروبنه خود را جمع کردیم و از دخمه‌مرگ بیرون آمدیم

بر اثر سرمای شدید ، ریش و سبیل ما بوسیله تارهای نازک یخ بهم دوخته شده بود باربرها می‌لرزیدند ، دوباره وزوه وحشی گرگهای گرسنه بگوشمان میرسید . راهنماها نشستند و سیگاری آتش زدند ، بعد سر دستشان بسراغ ما آمد و با اوقات تلخی گفت :

ما دیگر خسته شده‌ایم ، سرما زده هستیم ، اگر شما میل دارید میتوانید این راه را ادامه بدهید ، اما ما در همین جا منتظر بازگشت شما خواهیم بود ، در حالیکه راستش را بگوئیم امیدی به بازگشت شما نداریم !

حرفهای شادی بخشی «ا» بود ، آنقدر از شنیدن این سخنان ناراحت شدیم که نخستین واکنش ما لجبازی در برابر آنان بود ، بدین ترتیب میخواستیم هم قدرت خود را نمایان سازیم و هم ثابت کنیم از این بابت هراسی نداریم و آماده مقابله با هر خطری هستیم ، ما وقتی قصد صعود کردیم خویشتن را آماده برخورد و مقابله با هر خطری ساخته بودیم ، و این را گناه بزرگی میدانستیم که از نیمه راه شکست خورده و مأیوس بازگردیم !

آنها بنای نصیحت را گذاشتند ، و ما هم البته گوش شنوایی برای نصیحت آنان نداشتیم ، سر دست آنها گفت : بهر حال ما در اینجا انتظار شما را خواهیم کشید !

ما با وسایل ضروری و با عزم و اراده‌یی محکم تر و استوارتر و پایدارتر از کوه ، بحرکت درآمدیم .

هدف ما این بود که هر چه زودتر خود را به گردنه‌یی که به قله «نورسینگ» منتهی میشد برسانیم ، اینکار البته بسیار دشوار بود ، زیرا اگر دانه شیب تنگی داشت ، و ما ناچار بودیم که از طناب استفاده بریم و یکدیگر را حمایت کنیم ، راه دشوار ما تا شب هنگام ادامه داشت و در این مدت نتوانستیم خود را به گردنه برسانیم ... البته کوهنوردی در شب امکان نداشت . تا فراز قله در حدود پانصد متر راه بود ، و مادر گردنه هولناک ، زیر قله نورسینگ چادر خود را

افراشتیم ، سرمای عجیب و هولناکی بود ، خستگی و بیخوابی شب گذشته نزدیک بود ما را از پای دراندازد ، دلخوشی ما تنها این بود که چای داغ همراه داشتیم و میتوانستیم خودمان را قدری گرم کنیم ، غذای ساده‌ی خوردیم ، و در کیسه‌های پر قو با استراحت پرداختیم .

بامدادان توفان شدیدتری آغاز شد ، دوباره ترس و دلهره سراغ ما آمد ، باد سخت و کشنده‌ی میوزید چادر ما از جای کنده شده و بسرمان فرود آمد ، مدتی تلاش کردیم تا این چادر را از خود جدا ساختیم ، آنوقت به تندی از جای برخاستیم ، صبحانه‌ی که بزحمت از گلویمان پائین میرفت خوردیم و براه افتادیم . پانصد متر صعود و بالای درین شرایط بسیار دشوار مینمود ، اینکار تا نزدیک ظهر بطول انجامید ، خوشختانه توفان از تلاش افتاده بود ، باد آرام گرفته بود ، خورشید میدرخشید ، و گرمی مطبوعی بما می‌بخشید .

ساعت دوازده پنجم آوریل ۱۹۵۵ بود که ما بقله «نورسینک» رسیدیم ، از شدت خوشحالی و مسرت بگریه افتادیم و یکدیگر را در آغوش فشردیم ، مثل عقابهایی بودیم که پس از مدتی دوری به لانه‌شان بازگشته باشند ، مغرور و سرفراز و شاد کام !

مادر ارتفاع پنجهزار و پانصد متری بودیم ، و غروری وصف‌ناپذیر بروح ما فرمانروایی میکرد ، تا صدها میل مسافت را در افق دور دست میدیدیم و بخود میبالیدیم .

در اینجا چند یادگار دیده میشد ، ما هم دو پرچم ایران را و یک یادداشت را با نام و نشانمان را ، در جعبه چراغ پریموس جای دادیم و در قله «نورسینک» بیادگار گذاردیم یادگاری که امروز هم در این قله خودنمایی میکند ، یادگار دو برادر ، دو کوهنورد ، دو جهانگرد ، که بعنوان نخستین دسته ایرانی بفراز هیمالیا رسیدند ... یکساعت بعد از ظهر ، از همان راه بازگشتیم و برگشت ما آسان بود ، فقط پنج ساعت طول کشید که به باربرها و راهنمایان رسیدیم ، وقتی آنها ما را دیدند ، بشادمانی ابراز احساسات کردند و «دستخوش» میخواستند ، اما از چادر و اثاثیه و پارچه‌ها خبری نبود و معلوم شد که شب پیش بعلت سرمای شدید آنها را سوزانده‌اند و خود را گرم کرده‌اند . ما نیز عجله کردیم تا روز باقی است دو هزار متری پایین برویم و بدین ترتیب سفر خطرناک ما به قله «نورسینک» پایان پذیرفت ...

بر فراز بام دنیا

ما از آغاز سفر طولانی خویش قصد داشتیم بهر قیمتی که هست به «بام دنیا» یعنی سرزمین اسرارآمیز آبت راه پیدا کنیم اما با هر کس صحبت میکردیم ، از هر کس راهنمایی میخواستیم ، همه متفق القول بودند که دور «تبت» را خط بکشیم ، و از ورود به این سرزمین «ممنوعه» چشم‌پوشی کنیم !

لیکن این سخنان دلسردکننده و یأس‌آور نمیتوانست ما را از تصمیم خود منصرف کند ، نمیتوانست در عزم و اراده ما خللی بوجود آورد ، نمیتوانست اشتیاق ما را از میان ببرد ...

ما یقین داشتیم که هر کس هر کاری را مشتاقانه و با پشتکار دنبال کند سرانجام فیروزی خواهد یافت ، زیرا خواستن ، توانستن است ...

بدین سبب وقتی در هندوستان بسر میبردیم ، از پانذیت نهر و تقاضا کردیم که در این باره بما

مساعدت کند. در کوهستان هیمالیا، ایالتی وجود دارد که در حقیقت «کفش کن» تبت بشماره می رود و ورود بد آنجا نیز خالی از اشکال نیست، اما با کومک دولت مرکزی توانستیم خود ما را باین ایالت برسانیم، در آنجا نیز اقداماتی انجام دادیم و سرانجام توانستیم مقامات محلی را قانع کنیم که بما اجازه حرکت بسوی تبت را بدهند.

سال ۱۹۵۵ میلادی، سالی بود که هرگز خاطراتش از نظر ما محو نخواهد شد، سالی بود که افتخار بزرگی بدست ما آمد، سالی بود که کاروان کوچک ما به «کریدور» های اسرار آمیز سرزمین ممنوعه تبت گام نهاد!

عده جهانگردانی که وارد تبت شده اند بسیار کم و ناچیز است، و این موضوع اهمیت مسافرت ما را بخوبی روشن میسازد.

مردم تبت بسیار متعصب هستند، بمذهب و آئین خویش پای بندی و دل بستگی دارند و بهمین سبب مایل نیستند که بیگانگان به کشورشان گام نهند زیرا معتقدند که آنها اندیشه های پلیدانه را بهمراه میآورند، و چون آلودگی فکری دارند مانع میشوند که آنها زودتر به وصال بودا برسند!

راهی که میان هندوستان و تبت وجود دارد از خطرناکترین و صعب العبورترین جاده های جهانست، این جاده ها مال روست، درین ناحیه نه تنها چرخ اتوبوسی بحرکت در نیامده است، بلکه هنوز «چرخ» که حمل بارها را صدمرتبه آسانتر میکند و ایرانیان پنجهزار سال پیش از آن استفاده میبرده اند در اینجا دیده نمیشود، حمل و نقل یا بوسیله حیوانات انجام میگردد، یا انسانهای پر طاقت و زورمند باینکار میپردازند تازه حرکت با قاطر و سایر حیوانهای بارکش نیز خالی از خطر نیست.

باری، وقتی «گانگتوک» را ترک میکردیم، بارهای خود را روی قاطرها گذاشتیم و بهمراهی چند راهنما و بلد براه افتادیم همانطور که گفته شد جاده بسیار خطرناک بود، این همان جاده قدیمی است که قرنها میان هندو تبت، هندوستان و چین وجود داشته است و شاهراه بازرگانی میان این کشورها بوده است.

راه پیمایی

پس ازدوروز راه پیمایی خطرناک، به پلهای سیمی و چوبی برخوردیم، پلهایی که بسان گهواره کودکان تکان میخورد، پلهایی که مقاومت آنها ناچیز و درهم شکستنی بود... یکی از قاطرهای ما بار زیادی داشت، و وقتی روی این پل رسید نتوانست تعادل خود را نگهدارد و بز انودرآمد، راهنمایان فوراً برای کومک حاضر شدند، پل تکانهای سخت میخورد، زیر پایمان امواج خروشان و کف آلود دهان باز کرده بود. قاطر از جای نمی جنبید، راهنماها دم و سر حیوان را میکشیدند تا از جای برخیزد، اما قاطر خسته و درمانده بود، نمیتوانست بلند شود، این کلنجار رفتن هاسبب شده بود که پل تکانهای سخت تری بخورد، وضع همگی بمخاطره افتاده بود، سرانجام ناچار شدیم بارها را از گردهی قاطر برداریم، حیوان سرش را از میان سیمههایی که بمنزله نرده های پل بودند آویزان کرد، و اگر یک تکان شدید دیگر وارد میآمد، هم خود و هم مارا بمیان امواج پرتاب میکرد، سرانجام بهرجان کندن که بود

حیوان را بلند کردیم، و در این لحظات تنها خدامیدانده که بر ما چه گذشت، درحالی که دست از جان شسته بودیم خود را با نظرف پل رساندیم...

کم کم جنگلهای کوهستانی پدیدار شدند، و باز مشکلات تازه تری در برابر ما قد علم کردند، باران های شدید ما را راحت نمیکذاشت، بارانهای این منطقه هولناکیز و خطرناک و سیل آساست، میگویند در هیچ نقطه ای جهان باندازه این منطقه باران نمیبارد، علاوه بر اینها نیز ارا و بیسه هایی وجود داشت که عبور از آن زهره شیر میخواست...

خیال میکنید این راه پیمایی ما چقدر طول کشید؟

لا بد میگوئید دوسه روز! اما بیش از آنچه تصور کنید، یعنی سیزده روز...

آخرین مرحله مسافرت ما برآستی خطرناک بود، بعبارت دیگر ما از میان «شهر زالوها» گذشتیم و جان سالم بدر بردیم! در نزدیکی این ناحیه پرزالو، دهکده هایی هست، زالوها امان مردم و حیوانات این دهکده ها را بریده اند، اغلب در گوشه و کنار، حیوانهای اهلی را میدیدیم که زالوها بجانشان افتاده بودند، آنقدر خون آن ها را مکیده بودند که حیوانات درمانده جان سپرده بودند.

در کنار شهر محوطه نسبتاً پهناوری وجود دارد و بوته های گل آنرا پوشانده است بوته های گل زرد! بوی عجیبی همه جا را فرا گرفته بود، تا به آنجا که ما کم کم دوچار سردرد شدیم، یکی از راهنمایان ما را از خطر آگاه ساخت، از خطر بوی این گلها که سمی بودند! او گفت: تا میتوانید کمتر نفس بکشید، زیرا ممکنست این گلها شما را از پای در آورند، و ما... ما که نیازمند بودیم نفسمان را تازه کنیم، دوچار در دسر تازه یی شدیم، و بناچار از این دهکده موزی بسرعت بادو برق گذشتیم.

در اینجا از ما موران گمرک و گذرنامه خبری نبود، همانطور که گفته شد کمتر کسی بخود اجازه میدهد بسرزمین ممنوعه پا گذارد، و بدین جهت گمرکی هم وجود ندارد.... راهنمایان بما خبر دادند که وارد تبت شده ایم، سرزمین پراسراری که بام دنیا نام دارد! البته هنوز چیز تازه یی ندیده بودیم، تنها خستگی ما را درهم شکسته بود، خرد کرده بود، و احتیاج باستراحت و تفریح داشتیم.

در طول راه حوصله مان آنقدر سر رفته بود که دست بدامن يك رادیوی باطری دار شدیم تا کمی موسیقی بشنوم، همینکه سروصدای رادیو بلند شد قاطری که در کنار ما حرکت میکرد و افسارش سرخود بود ترسید و رم کرد، و در آن جاده کوهستانی بنای شلنک تخته انداختن گذاشت و چیزی نمانده بود که ما را به اعماق دره ها سرنگون سازد. در این گیر و دار، رادیوی ما هم آسیب دید و دیگر از شنیدن موسیقی و اخبار، خیالمان تخت شد!

خدای چهاردهم!

نخستین دهکده تبتی که در سر راه ما بود، جان تازه یی بما بخشید، پیش از ورود به دهکده یکرديف بسیار طولانی پرچم های سپید دیدیم که در کنار هم آویزان کرده بودند، روی این پرچمها مطالبی بزبان تبتی نوشته شده بود، باد پرچمها را تکان میداد، و ما پیش خود فکر

میکردیم که لابد عید مذهبی است، و این پرچمها را مردم دهکده آویخته اند.

جریان را از راهنما پرسیدیم و او گفت: این پرچمها هر کدام یادبود یکی از مردمان تبت است که عمرش را بشما بخشیده است، و آنچه روی پرچمها می بینید نام مردگان نیست که از میان رفته اند، این پرچمها را بدان سبب در دامنه کوهستان آویزان کرده اند که باد آنها را بحرکت درآورد، زیرا مردم تبت عقیده دارند که بر اثر اهتزاز نام آنها، گناهاشان بزیر میریزد، و روان مردگان، در جهان ابدی، آرام و آسوده خواهد بود!

در یک کیلومتری دهکده به مکانی رسیدیم که سنگهای کوچک و بزرگ رویهم انباشته شده بود... مطابق عادت که کرده بودیم برسم احترام سرفروود آوردیم و تاجائیکه میتوانستیم خم شدیم، و به تبعیت از دیگران فریادهای بلندی کشیدیم تا ارواح خبیثه از آنجا دور شوند، آنوقت چند قطعه سنک را که همراه داشتیم با آنجا پرتاب کردیم، و بدین ترتیب بر تعداد سنگهای انباشته شده افزودیم.

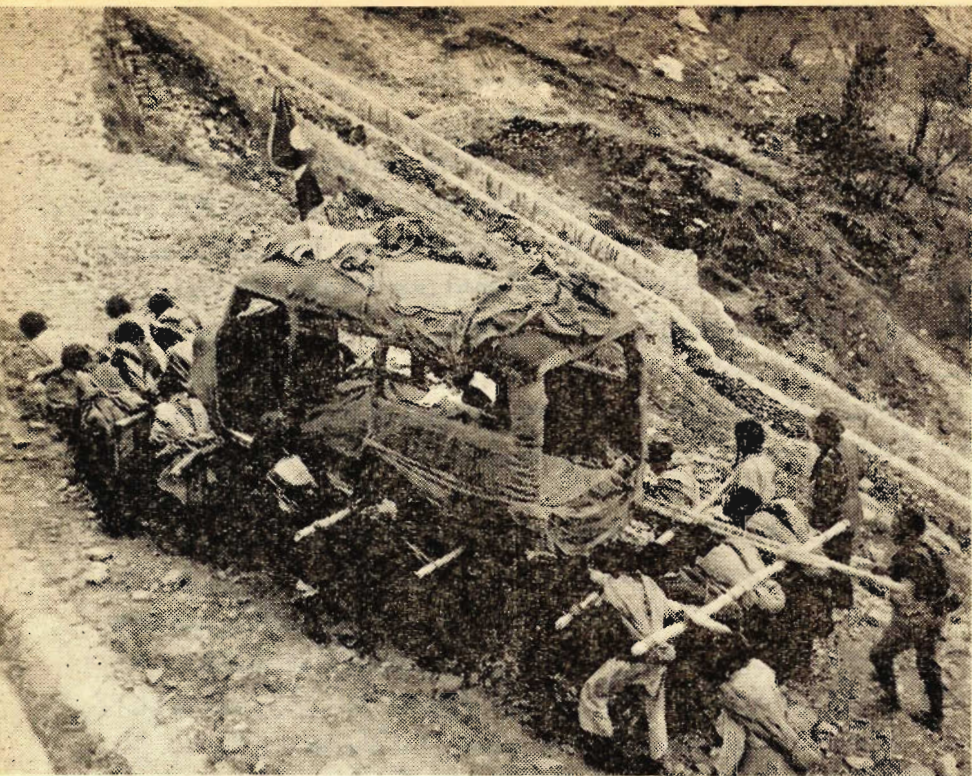
در اینجا، در این سرزمین اسرارآمیز، از خطوط راه آهن، از جاده های صاف و اسفالته، از سیم های برق و تلفن، از کارخانه های اتومبیل سازی خبری نبود، تبت هنوز در خواب عمیقی غوطه ور است.

همینطور که غرق در تفکر بودیم، و دنیای پریاهوی مغرب را با این محیط ساکت و آرام مقایسه میکردیم، متوجه شدیم که پنجاه نفر مشغول حمل چیزی شبیه اتومبیل هستند، و وقتی تحقیق کردیم معلوم شد که این نخستین اتومبیلی است که وارد خاک تبت شده است، و چرخهایش اولین چرخشی است که روی خاک تبت میچرخد! و نیز معلومان شد که اتومبیل مزبور یکی از سه اتومبیلی است که توسط «مائوتسه تونگ» تقدیم «دالای لاما» تبت شده است، و چین کمونیست میخواهد بوسیله این هدایا بابت عشق بازی کند، و این سرزمین را بکام خویش درآورد!

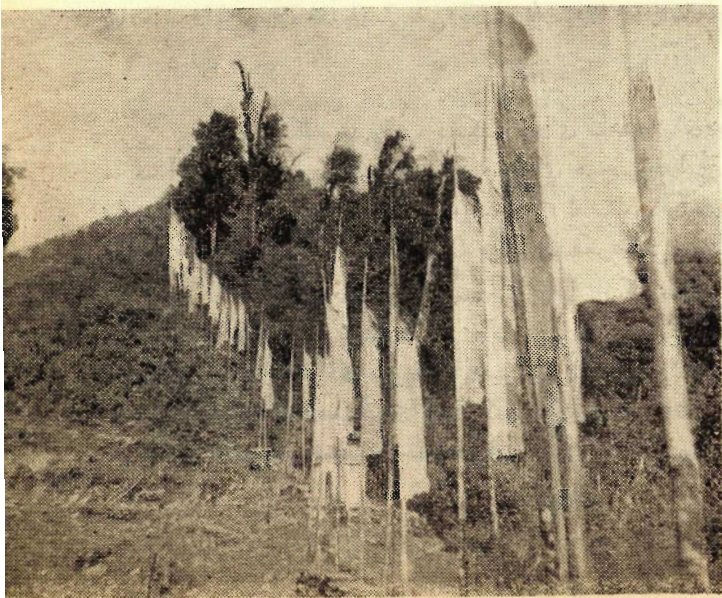
این اتومبیل از همان راهی آمده بود که ما آمده بودیم، آنجا که جاده بپایان رسیده بود همه قطعاتش را باز کرده بودند، روی قاطر حمل کنند و بدنه اتومبیل را روی تخته روانی نهاده اند و این پنجاه نفر بایستی سی و دو روز تا رسیدن به «لهاسا» پایتخت تبت قدم بزنند!

وارد دهکده شدیم... دهکده دارای ساختمانهای عجیبی بود، ساختمانهایی که ما تا آن زمان نظیرش را ندیده بودیم و بجای هر چیز در این دهکده معبد ساخته بودند، راهنمایان بما خبر دادند که اگر میخواهیم مورد لطف مردم تبت قرار بگیریم باید از آداب و رسوم آنان پیروی کنیم، کمتر حرف بزنیم و در فکر عکاسی و فیلمبرداری نباشیم.

البته آداب و رسوم مردم تبت برای ما تازگی داشت و میبایستی مدتی تحت تعلیم قرار بگیریم تا از همه چیز باخبر گردیم، اما خیلی زود با این زندگی انس گرفتیم، و توانستیم با اصطلاح خود را با شرایط محیط وفق دهیم. یکی از کارهایی که بلافاصله پس از ورود بدهکده انجام دادیم تراشیدن موهایمان بود - که شرح آنرا جداگانه خواهیم داد - زیرا مردم تبت سرشان را از ته می تراشند، از جمله عادات آنها اینست که بهیچکس دست نمیدهند، و مثل ما



نخستین اتومبیلی که به تبت فرستاده شد ساخت چین کمونیست بود... قطعه های این اتومبیل را باز کردند، وبدنه آنرا پنجاه و پنج مرد قوی هیکل روی جاده کاروان رو بدوش کشیدند تا پس از سی و دوروز راه پیمایی و عبور از ارتفاع هفده هزار پا به پایتخت برسانند!



در گوشه و کنار تبت، هزاران پرچم سپید در اهتزاز است، پرچم هایی که روی آنها نام مردگان را نوشته اند و عقیده دارند هر وقت نسیم میوزد و پرچمها بساهتزاز در می آیند، روح مردگان آمرزیده میشود!

احترام نمیگذارند ، تنها در برابر مجسمه بود است که حالت تواضع و تعظیم و تکریم ، بخود میگیرند آنها پیوسته مشغول عبادتند و تکیه کلامشان اینست : بودا... فرزندان خود را حفظ کن !
تبت سرزمین لاماها و پیروان بود است ، در هر گوشه خانقاهی برپا شده است ، مردم تبت لاما بزرگ یا « دالایی لامای » را جانشین خدا میدانند ، چهاردهمین خدای بودائیها پس از سالها جستجو پیدا شد و او دالایی لاماست که بر اثر فشار چین کمونیست به هندوستان پناه برده است !

مردم تبت معتقدند که پس از مرگ خدای زوی زمین ، روح او در جسم کودک دیگری حلول میکند ، و این کودک است که جانشین خدای پیشین میشود ، البته این کودک مشخصات ظاهری معلومی باید داشته باشد ، وقتی يك خدا فوت میشود و از میان میرود ، مردم تبت شب و روز در جستجوی خدای تازه هستند ، و اغلب در کنار دریاچه ها گرد می آیند تا مگر تصویر خدای تازه را در آب دریاچه تماشا کنند درین هنگام سرودی را با صدای بلند تکرار میکنند و میخوانند :

« اجازه دهید خدای ما باز گردد... اجازه دهید خدای ما مراجعت کند!
این جستجو هنگام شب نیز ادامه میابد ، و شبها با فانوس در کنار دریاچه ها بجستجو مشغول میشوند .

در واپسین بار لاماها در آب ، تصویر خدای تازه را دیدند ، و نشانه هایی که از چهره و ظاهر این خدا داشتند گردش خود را برای یافتن وی ادامه دادند ، تا سرانجام عبورشان بیک خانه محقر افتاد ، در این خانه کودک چهارده ساله بی زندگی میکرد که بانسانهای آنها مطابقت داشت ، و رهبانان یقین کردند گمشده خویش را یافته اند : و او همان موجودی است که روح خدای سیزدهم در جسمش حلول کرده است !

دالایی لامای !

این خبر دهان پدهان نقل شد ، بگوش همه رسید ، به مقامات روحانی بالاتر گزارش گردید ! عده زیادی از بزرگان قوم با این ناحیه آمدند ، کودک را زیارت کردند ، و بعد ماجرا را برای مادر طفل بیان داشتند ، وقتی مادر کودک این ماجرا را شنید خود را کنار کشید ، رهبانان بودایی با احترام و تشریفات خاص کودک را در آغوش گرفتند ، و او راه راه بردند ... بردند به معبد بزرگ ، زیرا جایگاه او در محراب معبد بود ، در اطراف وی آنچه را که متعلق بخدای سیزدهم بود قرار دادند تا معلوم شود که کودک بکدامیک از آنها دل بستگی نشان میدهد ؟ کودک خبری از این همه ماجرا نداشت نمیدانست چه موقعیت ممتاز و برجسته بی بدست آورده است ، رهبانان ، کاهنان بودایی با احترام فراوان در انتظار ایستاده بودند ، دیدند که کودک یکی از اشیاء کم بها - اما پراهمیت و مقدس - را برداشت آنوقت همه هلهله و شادی کردند ، و حدس زدند که روحیه این کودک ، هنگامیکه بزرگ شود ، چگونه خواهد بود ؟
پس از آن مراسم به تخت نشاندن خدای چهاردهم آغاز شد ، خدای تازه را با احترامات و تشریفات خاص در « لهاسا » پایتخت تبت به تخت نشاندند و تاج خدای سیزدهم را بر سر او نهادند .

اینها زنان تبتی هستند
 زنانی که جزو طبقه اشراف بشم
 میروند .



این مرد تبتی کتاب مقدس را
 بسینه آویخته است و گوشواره های
 سنگین طلائی دارد، مردان
 تبتی همیشه ثروت خود را دارند
 و آنرا یکنوع بزرگ منشی
 می شمارند.

در این مراسم بیشتر مردم تبت شرکت جستند ، و بدینگونه کاهنان خدای چهاردهم را یافتند، و براباعلوم گوناگون آشنا کردند و برای آنکه بتواند جامعه تبتی‌ها را بسوی خوشبختی و سربلندی هدایت کند همه چیزهای لازم را بوی آموختند ، احترامی که دالائی‌لاما در میان مردم تبت دارد احترام خدایی است، و البته وقتی بعدها شنیدیم که دالائی‌لاما روی جریانهایی سیاسی ناچار خاك تبت را ترك کرده است خیلی خوب میتوانستیم حدس بزنیم که بر مردم متعصب این کشور چه گذشته است ؟

اگر خادم میشدیم ؟

خستگی آنچنان ما را از پای درآورده بود که جز خواب به چیز دیگری فکر نمی‌کردیم، نه هوس گردش در دهکده را داشتیم و نه آشتهایی بشام !
بستری برایمان آماده شد، و مایبی آنکه به نرمی یازبری این بستر کار داشته باشیم بخوابی گران فرورفتیم، اما صبح زود بر اثر صدای طبل و شیپور از خواب پریدیم، راهنمایان ما نیز بیدار شدند، لیکن بجای آنکه مانند ما پکر و دمغ و ناراحت باشند لبخندی بر لبانشان نقش بسته بود، لبخند رضایت و شادمانی !
از آنها پرسیدیم که این طبل و شیپور را برای چه مینوازند؟ پاسخ دادند که اینکار جز رسوم تبت است، و هر صبح زود که بخواهند بطور دسته جمعی روانه معبد شوند با این تشریفات حرکت میکنند !

صدای «موزیک» خیلی اوج گرفته بود ، یکی از راهنمایان بیرون رفت و هنگامی که بازگشت خیرداد جشن مذهبی بزرگی برپا شده است، و همه مردم دهکده در این جشن شرکت کرده اند و تنها کسانیکه درون کلبه بسر می‌برند ما هستیم و بس!
راهنماها دلشان میخواست در این مراسم شرکت جویند و البته ما هم که برای سیر و سیاحت و دیدن عجایب به تبت آمده بودیم اصرار کردیم که در این مراسم حضور یابیم .
آنان این کار را خطرناک می‌شمردند، اما وقتی اصرار ما فزون‌تر یافت یکی از آن‌ها بیرون رفت و پس از يك ربع ساعت برگشت ، در حالیکه تیغ تیز و برانی بدست گرفته بود ما خیال کردیم که از حرفهای ما، بخاطر احساسات و تعصبات شدید مذهبی آزرده خاطر شده است و همین حال است که گردن از مو باریکتر ما را با این تیغ بزند! اما او قصد دیگری داشت، و میخواست سرهای ما را از ته بتراشد... و تراشید!

قیافه تازه ما موجب خنده و تفریح آنها شد، اما در اینجا يك مشکل دیگر نیز وجود داشت و آن این بود که می‌بایستی لباسهای خودمان را هم عوض کنیم و جامه تبتی بپوشیم.
لباس تبتی بيك شنل بیشتر شبیه است ، با این تفاوت که این شنل همه جای بدن را میپوشاند ، پارچه آنرا طوری درست میکنند که انگار آهار خورده است و یا از تخته سه لایست ! لباس مانند چوب بتن می‌ایستد ، رنگی که تبتی هادوست دارند بیشتر قرمز است !
سردسته راهنمایان آهار داشت که به معبد می‌رود، با سران مذهبی صحبت می‌کند، برایمان اجازه ورود می‌گیرد، و البته اگر توفیق یافت از تهیه جامه تبتی دریغ نخواهد داشت اورفت... و هنگامیکه بازگشت خیلی مسرور و شادمان بود، لباس تبتی هم همراه

آورده بود، وبما گفت ،

« شانس باشما یاری کرده است ، وقتی کاهن بزرگ بودایی فهمید «دونفر» باین سرزمین آمده اند، اصرار کرد که بطور حتم درین جشن شرکت کنند!

ما فقط خوشحال شدیم ونفهمیدیم درین جمله چه رازی نهفته است وچه ماجراهایی درانتظار ماست !

خیلی شنگول و سرکیف بودیم ، لباسهای تبتی را برتن کردیم ، از راهنمایان پرسیدیم که در این کشور چگونه سلام وعلیک میکنند؟ واوبما یادداد... البته مادر هندوستان اطلاعاتی درباره زندگی مردم این سرزمین اندوخته بودیم، و اکنون میبایستی این اطلاعات را بصورت عملی مورد استفاده قرار دهیم .

راهنمای ما گفت: بکوشید از دیگران تقلید کنید، خنده بر لب نیاورید، وبخصوص توصیه میکنم که از فیلم برداری وعکاسی دوری جوئید...

ما گفته های او را قبول کردیم، زیرا چاره یی نداشتیم ، آنوقت او، دوشئی کوچک را که نظیر بادبزن های ژاپنی بود بدست ماداد، اینها مانند چرخ بودند وباحرکت دست چرخ میخوردند، از راهنما پرسیدیم این دو کهای نخ ریزی بچه دردی میخورند؟ او پاسخ داد: اینها چرخ عبادت است، شما باید از چرخانیدن آن غفلت نکنید ، زیرا بدینگونه موفق خواهید شد ارواح خبیثه را از خودتان و اطرافتان برانید .

حالا شما - خوانندگان عزیز! میتوانید قیافه ماد و طفل مظلوم را با سرهای تراشیده در لباس تبتی ، در حالیکه چرخ عبادت را در دست داشتیم و میچرخانیدیم در نظر مجسم کنید!

ماد دیگر هیچ فرقی با مردم تبت نداشتیم، جز اینکه چشمانمان کج ومورب نبود ، رنگ چهره مان هم زرد نبود... فکر میکردیم اگر با این قیافه در خیابان اسلامبول تهران راه بیفتیم چند هزار نفر دورما جمع خواهند شد وچه الم شنگه یی بپا خواهد گشت ؟

لباس تبتی، لباس راحتی بود، اما میدانستیم که با این لباس نمیتوانیم بنشینیم، آخر مگر ممکنست آدم با لباسی که پارچه اش مثل تخته سه لایست روی زمین بنشیند؟

باری... از کلبه بیرون آمدیم وبراه افتادیم ، کوچه های دهکده تنک و باریک بود، احدی در آنجا دیده نمیشد ، ازدور صدای موزیک بگوش میرسید، دل در سینه ما میتپید باور نمیکردیم که پای باین سرزمین گذاشته باشیم، تهران کجا وتبت کجا ؟

بزودی بمعبد بزرگ رسیدیم، واز دیدن این خانقاه که بر بالای بلندی ساخته شده بود وشکل عجیب وشگفت انگیزی داشت مات ومبهوت ماندیم.

از خودمان میپرسیدیم: مگر ساختمان فقط معبد است ؟ چرا مردم تبت بجای آنکه خانه های راحتی برای خود بسازند ، همه ذوق وهنر خود را در راه ساختن معا بد بکار میبرند ؟ و بعد خودمان باین سؤال پاسخ دادیم : آخر آنها در امور مذهبی متعصب ترین مردم روی زمین هستند ، و خودشان را فدای مذهب میکنند ، راحت این دنیا را دوست نمیدارند ، و ترجیح میدهند که در این جهان خود را از هر چیزی محروم سازند تا زودتر به خدای خود به بودا «واصل» گردند ...

جلو معبد شلوغ بود درون آن نیز جای سوزن انداختن نبود، راهنمای ما که از اطرافیان اطلاعات تازه یی بدست آورده بود برایمان شرح داد که مراسم امروز بخاطر ارتقای درجه

بعضی از روحانیون است، روحانیونی که در مقام پائین تری قرار دارند، و بعبارت دیگر این جشن شباهت بسیار بچشن پایان تحصیلی دانشگاه دارد، در این مراسم گواهینامه‌ها و مقام‌های جدیدی که نصیب کاهنان تازه میشد تقسیم میگردد،

مهمترین چیزی که در نخستین برخورد توجه ما را بخود کشید خوراکی‌های زیاد بود نوازندگان بکار خود سرگرم بودند، عده‌یی هم که در معبد گرد آمد بودند به موسیقی گوش میکردند و تنور شکم را دمدم می‌تافتند! در این کارشتاب فراوان داشتند، میخواستند زودتر کارشان پایان یابد تا از معبد خارج شوند و جای خود را به کسانی بدهند که در بیرون معبد انتظار میکشیدند!

راهنمایان ما یدریغ بخوردن پرداختند، یعنی مشغول پذیرایی از وجود مبارکشان شدند و شکمی از عزا در آوردند چون در این مراسم هر کس حق دارد هر اندازه که مایل است غذا بخورد، ما هم از قافله عقب نماندیم و برای نخستین بار توانستیم غذای تبتی بخوریم و طعم چای مخصوصشان را که رواج بسیار دارد بچشیم! این چای با چای معمولی که در همه جای دنیا مصرف میشود فرق دارد، آنرا از پیه گاو میش تبتی درست میکنند! بله پیه گاو میش! و تصدیق کنید حق داشتیم که از طعم و مزه آن بدمان بیاید، و وقتی راهنما گفت که این چای را از چه چیزی درست میکنند چندش سختی سراپایمان را فرا گرفت، حالت تهوع شدیدی بمادست داد، اما خودمان را نگاه داشتیم، زیرا هنوز سرهای تراشیده ما بر بدنمان سنگینی نمیکرد و هیچ مایل نبودیم این سرهای نازنین را ببرند و روی سینه‌مان بگذارند!

وقتی شکم‌ها سیر شد مراسم توزیع درجات مذهبی آغاز گردید، خاموشی محض معبد را فرا گرفته بود کاهن بزرگ زیر لب دعا میخواند، یک کاهن جوان که توانسته بود بمقام بالاتر ارتقا یابد در کنار راهب بزرگ ایستاده بود، سرش پایین بود، وقتی دعای مذهبی کاهن بزرگ پایان رسید ظرفی برداشت که مانند دیدیم درون آن چه بود؟ در این هنگام طباها و شیپورگران غوغایی برآه انداختند، راهب بزرگ دستش را توی ظرف کرد، مایع سرخ رنگی به پیشانی فارغ التحصیلان مالید، و حاضران شروع بخواندن سرود مذهبی کردند...

ما آنقدر تحت تأثیر شکوه و جلال معبد قرار گرفته بودیم که بر خویش میلرزیدیم.. وقتی این مراسم پایان رسید. آنها در معبد بودند تعظیم کنان بیرون رفتند تا دسته‌های دیگر وارد شوند، این مراسم مانند سینه‌ما بود، چند سانس داشت، و برای تازه واردها تکرار میشد.

همینکه معبد خالی شد، چشم راهب بزرگ بمافتاد، نمیدانم در چهره ما چه دید که یکی را بسراغمان فرستاد، ما به همراه راهنمای خود که زبان تبتی را میدانست، با گام‌های سنگینی بحرکت درآمدیم، در حالیکه دل ما از ترس می‌تپید، نگران بودیم، فکر میکردیم مبادا کار خلافی از ما سرزده باشد، فکر میکردیم مبادا مورد خشم و غضب کاهن بزرگ قرار گرفته باشیم، و باز وحشت داشتیم که مبادا در نخستین برخورد نتوانیم نظر محبت راهب بزرگ را برانگیزیم، و ما را از راهی که آمده بودیم بازگردانند، و آرزوی دیدن عجایب پایتخت و شهرهای دیگر نبت را بردلمان بگذارند! زیرا خوب میدانستیم که در این سرزمین ممنوعه، همه چیز با خرافات آمیخته است، والبتّه کسانی که بهمه خرافات آشنایی ندارند، ممکنست ندانسته کاری انجام دهند که از نظر معتقدین بآن خرافات توهین آمیز باشد.

چون راهنمای موقت ما که در آن قصبه استخدام شده بود ، هنگام حرکت پایش را
بزمین میکشید و راه میرفت ، ما هم طرز راه رفتن او را تقلید کردیم و بحضور راهب بزرگ رسیدیم
در حالیکه بعد دانستیم راهنمای ما کمی شل است و پایش میلنگد !

راهب چشمان ریزی داشت ، اما این چشمان آنقدر بانفوذ بود که سراپای ما را
میلرزاند ، او بزبان تبتی خوشامد گفت ، و آنگاه از کار ما پرسید ، و چون راهنما بوی خیرداد
که ما جهانگردیم ، او جلو آمد ، به تماشا و واری ما پرداخت ، انگار میخواهد برده خریداری
کند دستهایمان را دید ، ما را چرخاند ، و حتی گفت که دوباره راه برویم ، ما دستورهای
ویرا بدون چون و چرا انجام میدادیم ، اما نمیتوانستیم از تعجب خودداری کنیم ، کنجکاو
ما گل کرده بود ، خیلی مایل بودیم بدانیم چرا این دستورها را صادر میکند؟ از این آزمایشها
چه منظوری دارد ؟

وقتی این معاینه ها پایان رسید ، از راهنما پرسیدیم راهب بزرگ چه نظری دارد
او هم بنوبه خود از راهب سؤال کرد و بعد چنین پاسخ داد که او بدنبال دوگمشده میگردد !
راهنما افزود: مردمان تبت اعتقاد دارند که روح هر کس پس از مرگ به بدن
دیگری حلول میکند ، و آنوقت این شخص میتواند همان مقام و موقعیتی را داشته باشد که
صاحب روح داشته است ، و چون در سال پیش دونفر از کاهنان صاحب مقام ، بجهان باقی
شناخته اند ، راهب بزرگ عقیده دارد که روحشان بتن دونفر دیگر حلول کرده است ، و اکنون
دنبال گمشدگان خویش میگردد ، این کاوش در سراسر تبت انجام یافته است ، آنها مأیوش شده اند ،
و اینطور نتیجه گرفته اند که ممکن است روان کاهنان متوفی در کالبد دو بیگانه رفته باشد
و بهمین سبب بشما اجازه ورود به معبد داده شد !

تازه فهمیدیم کلمه «دونفر» که راهنما در کلبه بما گفته بود معنای خاصی داشته
است ، باز نگرانی بسرآغمان آمد ، زیرا اگر مشخصات ظاهری ما ، با آن دومی مرحوم مغفور
جور درمیآید ، ناچار بودیم که همه عمر در آن معبد بمانیم و بامور مذهبی بپردازیم ، اما
خوشبختانه راهب بزرگ ما را نپسندید ؛ زیرا مشخصات ما با دو کاهن مرحوم فرق داشت ، لیکن
همین موضوع سبب شد که برایمان احترام خاصی قائل شوند ، و اجازه دهند که در مراسم
مذهبی شرکت جوئیم .

خانقاه شگفت انگیز!

قصه داشتیم این دهکده را ترک گوئیم ، بسوی لهاسا برویم ، اما راهنما خبر
داد که از طرف راهب بزرگ دعوت شده ایم تا از یک خانقاه عجیب دیدن کنیم ، ما که دیگر از
هر چه خانقاه و معبد بود بیزار شده بودیم . خواستیم این دعوت را نادیده بگیریم ، زیرا
استبدادی نداشت که آنها از نظر خود عدول کنند و روح کاهنان متوفی را در جسم ما ببینند !
و از طرف دیگر ما باین سرزمین نیامده بودیم که مثل آب را کد بمانیم و فقط در یک دهکده
اطراق کنیم و مهندس و کارشناس معبد شویم .

راهنما ، هیچکدام از بهانه های ما را قبول نکرد و گفت : بهتر است این دعوت

را بپذیرید .

وافزود: این خانقاه بسیار دیدنی است، ماندن شما بهتر از رفتن است...
خانقاه در منطقه دورافتاده‌یی بنا شده بود، ساختمان بزرگ و شگفت‌انگیزی داشت،
آنروز مراسمی بخاطر سپاس از خورشید برپا میشد، اینهم یکی از مراسم مذهبی بود!
البته پیش از آنکه خورشید طلوع کند ما را از خواب بیدار کردند، همان جامه‌های
عجیب تبتی را بتن کردیم و برآه افتادیم... هوای صبحدم بسیار لطیف و جانبخش بود، طبیعت
مانند يك پرده نقاشی زیبا و دل‌آویز بود، آنقدر زیبا که چشم از دیدنش سیر نمیشد.

وقتی از کوچه‌های دهکده بیرون آمدیم، راهبان متعصب را دیدیم که دسته دسته
درحرکتند، لباسشان امروز تغییر رنگ داده بود، معلوم میشد که خدای خورشید لباس زرد
را بیشتر دوست میدارد، آنها دستمال‌های بزرگی را بروی دست داشتند، این دستمالها بزبان
تبتی «کاتا» نامیده میشود، اینها هدیه بود، هدیه‌یی برای مجسمه‌های خدایان بود، زیرا
تبتی‌ها معتقدند که خدایان باین دستمالها دلبستگی فراوان دارند، در برابر این هدایا گناهان
آنها را عفو میکنند، درحالیکه ما نفهمیدیم مردم تبت دنبال چه گناهی میروند؟ آنها که در
همه‌ی ساعات شبانه روز سرشان بعبادت گرم است، آنها که جز امور مذهبی، بکار دیگری نمی
پردازند، آنها که اهل رباخواری و سفته بازی نیستند!

بامهای مرتفع خانقاه ازدور دیده میشد، این ساختمان شبیه يك هرم بود، مثل میوه
درخت کاج بود، لبه‌های کنگره دارش روی ستون‌های متعدد استوار شده بود، وقتی از
نخستین پیچ و خمی که ما را بخانقاه میرساند عبور کردیم، ستون‌های دودی که با آسمان میرفت بچشم
ما خورد این دودها که فضا را تیره و کدر ساخته بود، از آشنی‌خانه بزرگ خانقاه بر میخواست،
راهنمای ما گفت:

چون ممکنست دود، چشم خدایان و مجسمه‌ها را ناراحت کند، تبتی‌ها آشنی‌خانه
پرود را در خارج از خانقاه برآه می‌اندازند! آشنی‌ها در همه فصول سال درحال فعالیت هستند
حتی هنگام زمستان که برف بشدت میبارد، باز بخدمت مشغولند، و اینکار را يك افتخار بزرگ
بشمار می‌آورند...

وسایل کار آشنی‌باشی‌ها که لباسهای عجیب و غریبی بتن داشتند از هر حیث نوظهور و
دیدنی بود، آنها ملاقه‌هایی بدست گرفته بودند که در انتهای دسته‌اش مجسمه‌یی دیده میشد،
مجسمه‌یی که شانزده پاداشت! این ملاقه‌ها باندازه میلیهای زورخانه بودند، همانقدر سنگینی
داشتند، دیگهایی که سر باز بودند مثل يك حوض کوچک بنظر میرسیدند، و ماحیران و مبهورت
مانده بودیم که در این دیگها چه غذایی ممکنست پخته شود؟

ظواهر آنها غذای یکی دو هفته را بطوریکجا در این دیگها تهیه می‌کردند، برای
بالاروی از دیگها، از تخته سنگهایی که کنار اجاقها بود استفاده میبردند، و سوخت مورد
مصرفشان تاپاله گاوهای کوهان دار است چون در این ناحیه درختان را محترم می‌شمرند و
هرگز درصدد قطع آنها برنمایند، از طرف دیگر حساب میکنند که چون گاو کوهان دار حیوان
مقدسی است، وقتی مدفوعش سوزانده شود، دود آن هر بیماری را شفا میدهد!

روی دیگها، دم‌کنی‌هایی گذارده بودند که هر يك چند برابر لحاف کرسی‌های
بزرگ بود، آشنی‌ها گاه و بیگاه، برای بررسی دست پخت خود دم‌کنی‌ها را بر میداشتند و با

ملاقه بجان غذاها میافتادند!

ماهوس کردیم که به غذاهای آنها سرکشی کنیم، دردیک اول چای می پختند، همان چای کدایی که از پیه گاومیش و ادویه های گوناگون درست میکنند، و برای کسانی که عادت ندارند، حتی بوی بخارش نامطبوع و سرسام آوراست!

آشپزها با احترام بماراه دادند، و برای آنکه شریک ثوابشان بشویم دل بدریازدند و ملاقه هارا بدست ما سپردند!

... سپردند تا چای را هم بزیم! وقتی دم کنی را برداشتند نزدیک بود از بسوی ناراحت کننده ی چای دوچار تهوع شویم، آشپز باشی اطلاعات تازه تری در اختیارمان گذارد و گفت که این دیگها هر کدام صدها سال عمر دارند و آتش زیرشان تاکنون خاموش نشده است ماسخن اورا باور کردیم، زیرا ضخامت دوده ها برای صحت گفتار او کافی بود، بعلاوه تخته سنگهای اطراف دیگها نیز همگی مانند شبق سیاه بودند و برق میزدند...

لباس آشپز باشی هاشبیه شنل بارانی جرمی بود، وقتی بان دست زدیم، صدایی مانند صدای تخته بگوشمان رسید، آشپزها توضیح دادند که هر دو سال یکبار این لباسها را از تن بیرون میآورند و لباس تازه یی که از جانب «ریم پوج» بنیان گذار خانقاه برای آنان فرستاده می شود، می پوشند البته سالیان دراز بود که «ریم پوج» عمرش را بشما بخشیده بود، اما جانشینان و هواداران او، این لباسها را از طرف «قطب» بزرگ خود به آشپزها هدیه میکردند. وقتی آشپزها این لباسهای نورا میگیرند، ابتدا برای تبرک آنها را در دیگها می جوشانند تا بموادغذایی آغشته شود، آنگاه آنها را به پیه میآلایند تا دوام داشته باشد، و بهمین سبب لباسهایشان مانند چرم بود، و صدای تخته میداد!

باور کنید وقتی این داستان را شنیدیم نزدیک بود هر چه خورده بودیم پای دیگها بالا بیآوریم، اما بهر زحمت بود خود را نگهداشتیم و بروی مبارکمان نیاوردیم! آخر فکر کنید آنها چه غذاهایی بخورد هموطنان خود میدادند؟ این غذا هارا برای همه و حتی خود «ریم پوج» هم درست میکردند، و یک «کتری» که میگفتند از فلز گرانبهائی ساخته شده است به ریم پوج مرحوم اختصاص داشت، این غذا را راهب بزرگ خانقاه می خورد تا مبادا بمواد سمی آلوده باشد و به ریم پوج آسیب برساند!

باری، آشپزخانه را پشت سر نهادیم، همه جا چربی ریخته شده بود، و ما مواظب بودیم که لکه های چربی به لباسهایمان نجسید، پس از مدتی را جروی، به در کوچکی رسیدیم، پشت این در سلول کوچک و خفقان آوری بود، در اینجا يك راهب جوان که لباس رزم بتن داشت از ما پیشواز کرد، نخستین کارش این بود که زبانش را بعنوان سلام و خوش آمد بیرون آورد، اگر ما از این رسم خبر نداشتیم فکر میکردیم که دارد دهن کجی می کند، ما را به مسخره گرفته است، اما او بدینوسیله ادای احترام میکرد!

این سلول، پنجره یی هم داشت، دزمجمری که کنار پنجره بود موادی میسوخت و بوی مست کننده یی در فضا میپراکند، این مواد سوختنی بودند که هوای سلول را غیر قابل تنفس میساختند.

کاهن مارا از این سلول، بسلول دیگر راهنمایی کرد، و از راهرویی که شبیه تونل

بود عبور داد، تا وارد حیاط شدم، در صحن حیاط که نسبتاً بزرگ بود جمعیت طلبه موج میزدند، تعدادشان از هزار نفر بیشتر بود، اینها چمباتمه روی زمین نشسته بودند، همگی جامه های سرخ رنگ بتن داشتند، و آمده بودند تا در مراسم شکر گزاری بدرگاه خدای خورشید شرکت جویند، آنها نیم نگاهی هم بمانکرده بودند، سرگرم کار خودشان بودند، و صداهایی از گلویشان بیرون میآمد که به «غرولنده» شباهت داشت!

کاهن مارا از میان این جمعیت گذراند، و به صدر مجلس برد، در آنجا چند تخت که دو متر و نیم ارتفاع داشت قرار داده بودند، یکی از تخت ها بلندتر بود، و راهب بزرگ روی آن دیده میشد، که در عالم خلسه بسر میبرد!

مارا بسوی یکی از تخت ها بردند، کاهن بزانو درآمد، ما نیز همینکار را کردیم، و بعد از جای برخاست و فرمان داد که از تخت بالا برویم، و بزودی در ردیف راهب بزرگ نشستیم.

همه آنها در حال سکوت بودند، عبادت میکردند، و خورشید کم کم طلوع میکرد... وقتی نخستین شعاع رنگ پریده خورشید بصحن حیاط تابید، ناگهان چند شیپورگر که معلوم نبود تا آنوقت در کجا بسر میبردند نمودار شدند، در دست هر کدام از آنها شیپوری دیده میشد که سه چهار متر طول داشت، شیپورگران بشکرانه طلوع خورشید، سرو صدای کر کننده و گوشخراشی براه انداختند، و جمعیت نیز بهیجان درآمد. همه شان با صدای بلند دعا میخواندند، و خلاصه درست و حسابی مارا کلافه کرده بودند!

وقتی شیپورگران دست از نواختن کشیدند، تازه راهب بزرگ متوجه ما شد، زبانش را بیرون آورد و تکان داد، ما هم از کار او تقلید کردیم، و آنگاه او از جای برخاست، اشاره کرد که دنبالش براه افتیم، دستورش را اطاعت کردیم، از تخت پائین آمدیم، و وارد خانقاه شدیم.

خانقاه شبیه مسجد شیخ لطف الله اصفهان بود، در سقف آن حفره هایی برای نفوذ نور خورشید درست کرده بودند مثل بازار سابق تهران!

راهب بزرگ در صحن خانقاه بخاک افتاد، ما هم در حالیکه سرمان بالا بود حرکات وی را تقلید کردیم، اینکار آنقدر ادامه داشت که نور خورشید وارد خانقاه شد. آنوقت راهب از جای برخاست بانتهای خانقاه رفت، پرده یی را کشید، و مجسمه یی بزرگ نمودار شد... چیزی نگذشته بود که مردم بدرون آمدند، همگی بخاک افتادند، و با خلوص نیت عبادت پرداختند.

عبادت آنان یک ساعت بطول انجامید، آنگاه آشپزها وارد شدند و غذا آوردند، ما نیز بانهایت اکراه همرنگ جماعت شدیم!

جسد مومیایی که معجزه میکرد!

راهب بزرگ مارا دعوت کرد تا از سایر قسمت های خانقاه نیز دیدن کنیم. او جلو افتاد و ما دنبالش روانه شدیم، از صحن خانقاه به کریدوری پا گذاریم که بسیار تنگ و باریک بود، مثل يك نقب بود، بوسیله نور شمع روشن میشد، بوی چربی

ناراحت کننده‌ی فضا را پر کرده بود، عده‌ی کاهن که لباسهای کفن مانند بتن داشتند، پشت سرهم صف کشیده بودند، بی‌اعتنا بدنیا و مافیها عبادت میکردند، اما عبادت آنها برآستی تماشایی بود، بدین معنای که انگشتان دست خود را خم و راست می‌ساختند، بعد بدنشان را تکان میدادند، و بدین ترتیب روان شیطان ملعون را از خود دور میکردند!

زمین این کریدور بسیار لیز بود، بطوری که چندبار لغزیدیم، و یکبار هم نشش زمین شدیم، زیرا این کریدور را از مس مفروش کرده بودند!

راهب بزرگ ما را بانتهای کریدور برد جلوی دری ایستاد، آنرا باز کرد، و وقتی در نیمه باز شد صدای ناقوسهای متعددی بگوش رسید، این صدا علامت گشودن در بود، البته در آن لحظه که ناقوسها بصدا درآمد ما متوجه نشدیم که این کار یک اقدام احتیاطی است، اما وقتی از میان در گذشتیم و وارد یک تالار کوچک شدیم دریا فیتیم که این ناقوس زدنهای خودکار برای آنستکه مبادا شیطان دزدی را تحریک بدخول کند!

اتاق عجیبی بود، ترسناک و وحشتناک بود، نام «سلول وحشت» برانده اش بود زیرا ما نظیر این سلول راحتی در فیلم‌های دلهره آور سینمایی هم ندیده بودیم هوش از سرمان پریده بود، باچشمان از حدقه درآمده، آنجا را تماشا می‌کردیم، بگمان ما اگر مجرمی رایگروز - فقط یکروز! - در این اتاق ترسناک زندانی کنند هر جرمی مرتکب شده باشد اعتراف میکند!

این اتاق در حقیقت عبادتگاه بود، عبادتگاه اختصاصی! و راهب بزرگ اظهار کرد بسیاری از کاهنان هنوز هم این خانقاه را ندیده‌اند و آرزو مندند که طاعت و عبادت آنان روزی بپایه‌ی برسد که اذن دخول باین سلول را بدست آورند ...

در محراب این سلول حجاریهای تماشایی وجود داشت، و مجسمه‌ی باکنده کاریهای مخصوص دیده میشد که مظهر ویرانی بشمار میرفت. از دهان مجسمه آتش میریخت، شعله میزد و اوج می‌گرفت، و در زیر پاهای او، انسانهایی دیده میشدند، انسانهایی که چهره دردناک داشتند و معلوم بود زجر میکشند، این مجسمه دارای دستهای متعددی بود و در هر یک از دستايش سلاحی مخوف دیده میشد، این مجسمه مظاهر گوناگون ویرانی، نابودی، بدبختی را مجسم میکرد کمی دورتر، مجسمه دیگری بود، مجسمه‌ی عظیم و پرسطوت! این مجسمه شیطان بود، شیطانی که با معشوقه اش عشقبازی میکرد، چشمان او جاندار بود آنقدر زیاد که مانعانه شهوت را، هوس را، تمنا را در آن میخواندیم ...

بگردن شیطان گردن بندی آویزان بود، گردن بندی از مجسمه انسان! این مجسمه پر هیبت نشان میداد که شیطان مظهر پلیدیهاست، و هر جا که باشد نابودی و زبونی را به همراه می‌آورد، معشوقه ابلیس بسیار زیبا و ظریف ساخته شده بود، تبتی‌ها معتقدند که زیبایی وسیله‌ی شیطان پسند است.

از لحظه‌ی که وارد سلول شده بودیم، راهب بزرگ حتی برای یکبار هم که شده باشد سرش را بلند نکرد، هرگز یک تبتی مؤمن نمیتواند دیدگان خود را باین مجسمه‌ها بدوزد، چیزی نگذشت که عده‌ی کاهن و راهب وارد سلول وحشت شدند، در پشت سر کاهن بزرگ ایستادند، و با صدای بلند بخواندن دعا پرداختند، صدای آنان منعکس شده بود، طنین دلهره آوری داشت

و کم کم تحت تأثیر این صحنه قرار می‌گرفتیم و خیال می‌کردیم که خواب می‌بینیم !
خوشبختانه عبادت کاهنان خیلی زودتر از آنچه ما میانداشیدیم پایان رسید، راهب
بزرگ بحرکت درآمد، و ما هم بدنبالش روان شدیم، وی دست روی دیوار گذاشت، دیوار
تکائی خورد، و قسمتی بعقب رفت، راهب از میان دیوار رد شد، و ما کور کورانه دنبالش بودیم
او وارد اتاق دیگری شد، اتاقی که بهتر است نام سرداب را بآن داد، سردابی بود که بوی
رطوبت میداد، و ما بر اثر بروت هوای آنجا چندشان شد، این مقبره بود، مقبره‌یی متعلق
به مقدسان مذهبی بود ...

راهب بزرگ بسجده درآمد، ومدتی در حال سجود باقی ماند، ما که به مقام راهب
بزرگ آشنا بودیم دانستیم که او در برابر کسی بخاک افتاده است که اهمیت و مقام بزرگی دارد
ما نیز مانند راهب بزرگ بسجده درآمدیم، اما نمیدانستیم در برابر چه کسی سجده میکنیم !
راهب پس از مدتی برخاست، از پله‌های مقبره بالا رفتیم، و دیدیم که درون مقبره يك
جسد مومیایی شده هست، جسدی که انگار تازه فوت کرده بود، راهب بزرگ مشتاقانه بوسه‌یی
به سنگهای مستیل شده اطراف تابوت زد، اما بما که بودایی نبودیم اجازه انجام اینکار را
نداد، اما اجازه داد هر چند مرمایل هستیم جسد را تماشا کنیم و آنچه می‌خواهیم درباره او پرسیم ...
جسد لباسی بتن داشت، معلوم میشد مردی بلند قامت بوده است و قرنهایست که
بهمن حال در خانقاه می‌باشد، و هر سال یکبار طی تشریفات خاص و باشکوهی، کاهنان افتخار
می‌ابند که البسه جسد را تعویض کنند ...

این لباس گرانبها بود، جواهر دوزی و طلاکاری شده بود .
راهب بزرگ داستانهایی برایمان تعریف کرد که جالب و شنیدنی بود، اما باور
کردنی نبود، ما بروی مبارکمان نیاوردیم، و سراپا گوش شدیم .
راهب بزرگ تعریف کرد که این جسد پیش از آنکه به خانقاه انتقال یابد به خاک سپرده
شده بود، اما چند روز پس از انجام مراسم تدفین ناگهان معجزه‌یی صورت گرفت، مقبره
شکاف برداشت، و جسد بیرون آمد، وقتی مریدان او خواستند دوباره جسد را بخاک سپارند
زمین آنقدر سفت و محکم شده بود که اینکار غیر مقدور بود... و آنوقت مریدان دریافتند که این
معجزه بدان سبب انجام یافته است که نمیبایستی پیشوای مذهبی خود را، پیشوایی که
بوجود آورنده شعبه‌یی از دیانت بود، پیشوایی که از نظر کاهنان تبتی درجیتیمت مظهری از
بودای بزرگ بود، بخاک سپارند، آنوقت آمدند و برای او این خانقاه را بنانهادند، و
جسدش را در تابوت گذاردند و مومیایی کردند ...

برای آنکه احترامی فوق‌العاده باین پیشوا گذارده باشند، مجسمه‌یی از خدای
نگهبان درست کرده‌اند و این مجسمه بالای اتاق قرار دارد، خدای محافظ چند چشم داشت،
همه‌جا را می‌باید، تا مبادا کسی بخود جرأت دهد و وارد آنجا شود

در این آرامگاه وسایل زندگی پیشوای روحانی را در جاهای مختلف قرار داده بودند
يك ديك كوچك مسی هم وجود داشت که راهب بزرگ اظهار می‌کرد متعلق به مرد روحانی است
علاوه بر آن گاومیش بزرگی را خشک کرده بودند و راهب توضیح داد که پیشوای مذهبی
هنگام حیات سوار گاومیش میشد و برای تبلیغ به سفرهای طولانی میرفت .

جالب‌ترین مطلبی که در این آرامگاه دانستیم این بود که پیشوای روحانی با حیوانات درنده زندگی میکرده است و برای آنکه پس از مرگ هم از یاران و مصاحبان خود دور نماند، نگهبانی را که مصاحب و انیس وی بوده است خشک کرده بودند که بالای آرامگاه وی قرارداد است!

غیر از اینها، بدو دیوار آلات گوناگون جنگلی آویخته بودند، البته پیشوای روحانی از جنگ نفرت داشته است و برای ارشاد خلق و راهنمایی مردم صلح را برتری میداده است، اما آنان که با عقاید دینی مخالف بوده‌اند دست باسلحه برده‌اند و لهیب جنگ را شعله‌ور ساخته‌اند، و این وسایل حرب نیز از سران آن قبایل کافر کیش گرفته شده است و علامت تسلیم آنان در برابر فلسفه‌های پیشوای روحانی است!

افسانه دیگری که راهب بزرگ برای ما حکایت کرده و براستی از شنیدنش نزدیک بود شاخ دریاوریم این بود که عقیده داشت پیشوای بزرگ هنوز در قید حیات است و گاهی بزنگی عادی بازمیگردد!

و وقتی ما دلیل این ادعا را پرسیدیم، جواب داد که علامت تجدید حیات پیشوای مذهبی اینست که موهای سرو ناخن‌هایش در حال رشد است، و بعضی اوقات حتی لبخندی از رضا و خشنودی بر لبانش نقش می‌بندد!

راهب بزرگ ادامه داد: هر سال وقتی لباس پیشوای روحانی را عوض میکنند کاهن که مقام و موقعیت ممتازی بدست آورده باشد این افتخار را مییابد که با تشریفات مخصوص موها و ناخن‌های جسد را کوتاه کند، و البته موها و ناخن‌های چیده شده در جعبه‌های طلا نگهداری میشود!

ظروف دیگری هم در این مقبره دیده میشد که از طلا یا نقره خالص بود، راهب بزرگ گفت که این هدایا را مریدان ثروتمند و توانگر از نقاط دور دست میفرستند، البته کسی چشم طمع باین هدایا نمیدورزد، و شاید روزی خود جسد مومیائی شده دستور دهد که این گنجینه را برای صلح و آرامش مردم بکارندازند!

ساعتی طول کشید تا ما همه چیز را واری کردیم و بعد راهب بزرگ در حالیکه رو بقلب حرکت میکرد و تعظیم و کرنش را از یاد نمیرد از آرامگاه بیرون آمد. در برخوردی خود بسته شد، و بدین ترتیب بازدید پایان یافت.

آب باران را باطلا معاوضه میکنند!

مدت کوتاهی در سرزمین تبت بودیم، اما در همین مدت کوتاه آنقدر در مراسم مذهبی شرکت کرده بودیم، آنقدر معبد و خانقاه دیده بودیم، آنقدر عبادت مومنان را تماشا کرده بودیم که براستی داشتیم کلافه میشدیم، آخر ما هم دل داشتیم، و دلمان میخواست چیزهای تازه تری ببینیم، بدین سبب از راهنمای خود خواستیم که از راهب بزرگ اجازه مرخصی ما را بگیرد و موافقت کند که روانه «لهاسا» بشویم.

راهب بزرگ چون دیگر مراسمی نداشت که ما را در آن شرکت دهد در نگهداری ما اصراری نوریذ، اما ما را از رفتن بسوی لهاسا منع کرد.

ماشادمان و مسرور به کلبه های خود بازگشتیم ، لباسها را از تن بیرون آوردیم ، به جلد قدیمی فرورفتیم ، و براه افتادیم ...
لابد فراموش نکرده اید که جاده های تبت چقدر صعب العبور است ، وقتی از گردنه ها رز میشدیم بیاد جاده های مال رو ایران افتادیم ، با این تفاوت که گاهی در ایران منظره سبز و خرم دیده میشود در این راههای دشوار جز دره های مخوف ، جز برف و یخ ، جز سرما و توفان ، چیز دیگری بچشم نمیخورد ...

هنوز چند صد متر از راه را نپیموده بودیم که در دامنه کوه ، چشمان بانوهی از تکه های پارچه افتاد ، این پارچه ها شباهت فراوانی با پارچه های دم قیچی ، خیاط های تهرانی خودمان داشتند ، فکر کردیم شاید وقتی تبتی ها لباس میدوزند تکه های دم قیچی را روی ممتدات و خرافات مذهبی محترم می شمارند ، و برای آنکه آلودگی پیدا نکنند ، آنها را در دامنه کوهستان میریزند ، اماراهنمای ما توضیح داد این پارچه ها علامت نذر و نیاز کسانی است که دردی یا حاجتی داشته اند ، مردم تبت از سراسر کشور برای دخیل بستن و نذر و نیاز باین ناحیه می آیند ...

پرسیدیم : آخر چطور دامنه کوهستان را انتخاب کرده اند ؟ اینجا که نه خانقاهی وجود دارد و نه معبدی ؟ ..

راهنما داستانی را برایمان تعریف کرد که مادر اینجا برای شما بازگو میکنیم :
دوستان و پنجاه سال پیش ، یکی از مریدان پرو پا قرص بودا که برای ارشاد خلق ، برای اشاعه آئین بودایی بگردش پرداخته بود ، هنگامیکه عزم بازگشت کرد ، دوچار بیماری شد ، و چون مرگ خویش را نزدیک یافت ، دستور داد یکبار دیگر سرش را بتراشند ، موهای او کمی درآمده بود ، و زاهد بودایی میخواست وقتی دیده از جهان میندود سرش بطور کامل تراشیده شده باشد ، دستور وی انجام یافت ، و او بعنوان یادگار ، بعنوان آنکه نشانی از وی درین روزگار باقی بماند ، یکی از موهای خود را به بالای تخته سنگی پرتاب کرد ، و بعد روانه «لهاسا» شد ، البته وی در راه درگذشت و یارانش جسد ویرا به لهاسا بردند ، اما در این کوه معجزه یی بوقوع پیوست ، و در این دوستان و پنجاه سال ، تارمویی که زاهد بودایی به لای تخته سنگها پرتاب کرده بود زیاد شد و باز هم در حال رشد و توسعه است !

ما که از شنیدن این افسانه تعجب کرده بودیم پرسیدیم :
آیا ممکنست برویم ، موها را تماشا کنیم ، و به بینیم چگونه در حال رشد دائم است ؟
راهنما پاسخ موافق داد ، و ما بزحمت توانستیم خود را بان ناحیه برسانیم ، در آنجا مویی دیده نمیشد ، اما یکنوع علف در آنجا بچشم میخورد ، این علف بصورت رشته هایی بود و شباهت فراوانی به تارهای برگ کاج داشت ، و البته بودائیهای خرافی فکر میکردند که این رشته ها ، همان موهای مبارک زاهد بودائی است !

آنها با اعتقاد و خلوص نیت می آمدند ، به آنجا دخیل می بستند ، و راز و نیاز میکردند !
راهنما گفت : چیدن این «موها» گناه است ، گناه عظیم و غیر قابل جبرانی است ، چند سال پیش زنی یکدسته از این موها را چید و برد ، او باین موها دل بستگی یافته بود ، اما تنها سه روز زنده ماند ، و بعد بطور مرموز و ناگهانی درگذشت ، و تعجب نکنید اگر بگویم

که موها هم دوباره سر جای خود بازگشت!

البته ما تعجب نکردیم «؟» اما اینطور حدس زدیم که این علفها باید سمی باشد، و بیقین دست آن زن بمواد سمی آلوده شده است، و همین آلودگی ویرا بهلاکت رسانده است. یکی دیگر از دیدنیهای تبت، استخر بسیار بزرگی بود که در دامنه کوهستان وجود داشت، راهنمای ما هم نمیدانست که این استخر طبیعی است یا مصنوع دست بشر است؟ اما برای آنهم - مانند همه چیزهایی که در تبت وجود دارد - افسانه‌یی سرهم کرد که زیبایی فراوان داشت...

راهنما گفت: هر بودایی عقیده دارد که این جهان گذران است، فانی است؛ و دیر یا زود همانطور که بوجود آمده است از میان خواهد رفت، نابود خواهد شد، اما این نابودی مراحلی دارد، تشریفاتی دارد، و جهان بدون طی این مراحل و تشریفات از بین نخواهد رفت، تبتی‌ها معتقدند که جهان زیر آب میرود، از کوهستانها، سیلهایی مهیب و خانمان برانداز جاری میشود، همه مناطق و قاره‌های جهان را در خود میگیرد، و انهدام دنیا قطعی میگردد اما آب آنقدر باید بالا بیاید تا این استخر را پر کند، وقتی استخر پر شد، آنوقت سیل بخودی خود قطع میشود، و دوسنگ عظیم از فراز قله «اورست» می‌غلطند و باهم پائین می‌آیند، در میان راه چندین بار بهم برخورد میکنند، و بر اثر این برخورد جرقه‌های آتش بوجود می‌آید، جرقه آنقدر قویست که نخست همه سنگها را آتش می‌زند، و آنگاه در استخر می‌افتد و حرارتش آب استخر، و همه آنها را بخار میکند، و این بخار کشنده دوباره بصورت باران هولناکی در می‌آید، بارانی که داغ است، سوزان است، و هر موجودی را نابود میکند...

وقتی این افسانه را شنیدیم جلوتر رفتیم و استخر را که تا نیمه‌اش آب بود تماشا کردیم، این آب بر اثر ذوب یخها و برفها در استخر جمع شده بود، و راهنما گفت: وقتی هوا گرم تر شد، برفها آب میشوند، و این استخر پر از آب میگردد، و در این هنگام هزاران هزار تبتی با وسایلی که دارند میکوشند آب استخر را تا آنجا که ممکنست خالی کنند و نگذارند که استخر پر از آب شود، زیرا پر از آب شدن استخر همان، و زیر و رو شدن دنیا همان است!

* * *

راه پیمایی ما ادامه یافت...

چند کیلومتر که جلوتر رفتیم. روبروی ما، در سینه‌کش کوه، در فاصله‌یی پائین‌تر از سطح جاده غاری بنظر ما آمد، غار عجیبی بود، و ما از خودمان پرسیدیم چگونه ممکنست کسی از این راه، از راهی که شیب تند دارد و خطرناک است، خود را بدون غار برساند؟ راهنمای ما گفت:

این غار خود کشتی نام دارد، ما از کلمه «خود کشتی» اینطور درک کردیم که تبتی‌های ازجان گذشته برای کوه پیمایی و رسیدن باین غار باید خود کشتی کنند، و بعبارت دیگر تلاش برای رسیدن باین غار مفهومی جز خود کشتی ندارد، اما راهنما، ما را از اشتباه بیرون آورد و گفت:

این غار برای عبادتست ، کسانی که پا بدرون غار میگذارند نفس خود را میکشند ، و روحشان را جاودانی میسازند .

عبادت در این غار پانزده روز طول میکشد ، و عابدی که از آنجا بیرون آید روانی نیرومند و قوی دارد ، و بر نفس خویشتن مسلط مییابد .
راهنما افزود :

این غار جای خطرناکیست ، کمتر کسی بدان دسترسی دارد ، کمتر کسی میتواند برای عبادت کننده مزاحمتی بوجود آورد ، در آنجا هیچگونه صدایی شنیده نمیشود - اگر چه توپ شلیک کنند - و میدانید هر کس بخواد در وجود خویش غوطه ور گردد ، هر کس بخواد به خدا برسد ، باید آنچنان در افکارش فرورود که هیچ چیز نفهمد ، هیچ چیز نبیند ، و هیچ چیز نشنود ! در غارهای دیگر صدای حرکات زمین افکار زاهد از خودش گذشته را مختل میسازد ، اما این غار طوری ساخته شده است که صدای حرکت و گردش زمین شنیده نمیشود ، هر زاهدی با خیال آسوده ، بی آنکه رشته افکارش پاره شود ، بی آنکه ناراحتی احساس کند ، بعبادت پردازد ، ریاضت بکشد ، نفس خویشتن را تزکیه سازد . تبتیها معتقدند که باید آنقدر در این جهان ریاضت بکشند ، که وقتی دوباره متولد میشوند معنی واقعی سعادت را درک کنند ! از طرف دیگر آنها عبادت را تنها راه رسیدن به بهشت میدانند ، و میگویند برای رسیدن به بهشت پیراه وجود ندارد ، و تنها از راه تزکیه نفس و عبادت و ریاضت است که میتوان موفق شد ، میتوان سعادت جاوید و سرمدی رسید !

هنگامیکه ما از بالای غار گذشتیم ، آثار حیات را در درون آن میدیدیم ، معلوم بود که مردی از اهالی تبت در در ریاضت میکشد تا سعادت این دنیا را - وقتی دوباره زاده میشود و سعادت آن دنیا را - وقتی میخواهد به بهشت پا گذارد - بدست آورد .

دعای خیری نثارش کردیم و بر اه افقادی در راه چند دهکده بود ، چند دهکده کوچک که چیز دیدنی نداشتند ، و وقتی مردم ما را میدیدند زبانهایشان را تا بیخ حلق بیرون میآوردند و بدین ترتیب با سلام میدادند و خوشامد میگفتند !

زنان این دهکدهها بطرز جالبی لباس پوشیده بودند و معلوم بود که بسر و وضع خودشان بیش از دیگران اهمیت میدهند .

پارچه جامهشان همه گلدار بود ، گلهایی برنگ سرخ آتشی ! و هر کدام مقادیری طلا و یا سنگ لعل بخود آویخته بودند .

راهنمای ما گفت : زنان این دهکدهها همه عاشق و دلباخته لعلاند ، و بازرگانان تبتی که به چین یا هندوستان میروند ، از این دهکدهها دم گاو کوهاندار میگیرند ، و پارچه طلا میدهند !

ما با تعجب پرسیدیم : دم گاو کوهاندار بیچه دردی میخورد ؟

راهنما پاسخ داد : مغازه داران چینی و هندی از دم گاو بجای جارو استفاده میبرند بجای جاروی گردگیری ! چون دم گاوها بسیار نرم و برای اینکار جان میدهد ! ...

البته اینرا هم باید افزود که در این نواحی تا دلتان بخواد گاو کوهاندار وجود دارد .

خوشمزه اینجاست که تبتی‌ها برای تهیه‌چای پیه و ترمه، گاوکوها ندارا میکشند آنها مرغ و جوجه را دوست نمیدارند، چون فکر میکنند کشتن حیوانات و پرندگان گناه دارد اما گاورا که بزرگتر است میکشند و گوشتش را به نیش میکشند، و بدین ترتیب چون از کشتن حیوانات کوچکتر تا اندازی برکنار میمانند، گناهاشان کمتر خواهد بود، این گناه راهم میتوان با ریاضت و عبادت جبران کرد!

باری، سخن از زنان این دهکده بود آنها مدام بایکدست چرخ عبادت رامیگردانند و ابلیس را دور میکنند، و در دست دیگرشان اغلب بچه‌یی دیده میشود، و بدینگونه عبادت و وظیفه مادری را یکجا انجام میدهند... اما نکته جالب این بود که زنان دهکده در پشت خود قدح بسیار بزرگی را که از سفال بود حمل میکردند، و در این حالت آنها شباهت فراوانی به زنان کولی داشتند که سبد پشت سرشان می‌بندند... فلسفه اینکار را پرسیدیم و راهنما پاسخ داد: مردم این دهات معتقدند هر زمان که روان مرد مقدسی از آسمان این نواحی عبور کند، قطره‌های باران بدرشتی یک گردو فرو میریزد، این باران برکت فراوان دارد، خاصیت بسیار دارد، و یکی از خواص آن شفای بیماری است، و نیز نوشیدنش سبب طول عمر میگردد! بدین سبب زنان همیشه یک قدح بزرگ را بکول میکشند تا اگر هنگام حرکت روحی از بالای سرشان رد شد، و قطرات درشت باران نزول کرد، آنها تا میتوانند از این آب باران جمع کنند...

برای اینکه بدانید آب باران مقدس تا چه پایه ارزش و اهمیت دارد کافیست بگوئیم زنانی که نتوانند از این آب جمع‌آوری کنند حاضرند طلا و لعل خود را در برابر یک بطری از آب باران مقدس تقدیم دارند! و یکی از راههای تجارت زنان این دهات، تجارت آب باران مقدس است!

زنانی که چند شوهر دارند!

تا این زمان تبت تنها کشوریست که در آنجا بعضی از زنان چند شوهر قانونی دارند و این کار را باصطلاح علمی Polyandry مینامند...

مشاهده این وضع مضحك موجب شگفتی ما شد، زیرا در این کشور چهار میلیون نفری که بیش از چهارصد هزار راهب، بطرز تارك دنیایی، در خانقاهها و معابد زندگی می‌کنند، و در نتیجه تعداد زن بیشتر از مرد است، نیاستی زنان چند شوهر داشته باشند، بلکه این مردانند که باید چند زن بگیرند و آنها را از بی‌شوهری رهایی دهند!

از آنجا که اطمینان داشتیم هیچ چیز در جهان بی‌دلیل نیست، ما نند همیشه دست بدامن تحقیق زدیم تا واقعیت اینکار را درک کنیم، پس از استفسار طولانی معلومان شدتها دلیل اینکار اشکالات اقتصادی است، و دو دلیل مختلف برایمان آوردند که هر دو قانع کننده بود.

دلیل اول: پدری که چهار فرزند دارد، یکپاره یک دختر را به عقد چهارپسرش درمیآورد، و البته طبق قراردادی که دارند زن مزبور هر شب یا هر هفته را بایکی از برادران

بسر میبرد، با اینکار اولاً پدرا اجازه نمیدهد که اساس خانواده اش گسیخته شود، بلکه به عکس وجود زن واحد سبب اتحاد آنان میگردد، و همه پروانه سان دور یک چراغ پرواز میکنند، ثانیاً ثروت پدر که از همه مهمتر است - پراکنده نمیشود و بهدر نمی رود!

دلیل دوم: اگر همان پدر در مدت یکسال چهار دختر برای چهار فرزندش عقد کند، و زنان مزبور جداگانه باردار شوند، در مدت یکسال یک خانواده چهار نفری، دوازده نفر خواهند شد. اما چون زمین تبت زیاد حاصلخیز نیست و مواد غذایی محدود است، میکوشند که از تولید نسل تاجائیکه مقدور میباشد جلوگیری و با اینکار جمعیت تبت را همیشه به همان اندازه ای که هست حفظ کنند، در حالیکه بجمعیت سایر کشورهای جهان، پس از جنگ جهانی دوم، میلیونها نفر افزوده شده است...

ما پس از شنیدن این دلایل، به مردم تبت لقب مناسبی دادیم، لقبی که از هر حیث درخور آنهاست: اکونومیست های متفکر!

و درحالیکه هرگز ماجرای زنان چندشوهره را فراموش نکرده بودیم، یکی دو خانواده این شکلی را برای العین دیدیم و آنوقت این سؤال برایمان پیش آمد که چه بلایی بسر فرزندان میآوردند؟ و فرزندی که از یک زن واحد بوجود آید مال کدام برادر است؟ معلوم شد که اولاد اول به برادر بزرگتر تعلق خواهد داشت، و بهمین قیاس فرزندان بعدی به برادران کوچکتر خواهند رسید.

خیلی میل داشتیم بفهمیم که در شب اول عروسی میان برادران نزاعی در میگیرد یا نه؟ اما چون این سؤال خیلی «فنی!» بود از پرسش صرف نظر کردیم، و بالاتر از همه چون خودمان هم دو برادر بودیم قرار شد به تجربیات خود مراجعه کنیم!

بازگشت!

وقتی بسوی لhasا رهسپار بودیم، وقتی میخواستیم این شهر ممنوعه را، این قلب دیدنیها و شنیدنیهای کشور تبت را، این سرزمین افسانهای و اسرار آمیز را ببینیم وقتی میخواستیم جایگاه «دالایی لاما» را در کاخ عظیم «پوتالا» مشاهده کنیم، وقتی مایل بودیم هشتاد هزار راهب را که در شهر لhasا بعبادت بیست و چهار ساعته مشغولند نظاره نماییم، با مأموران غلاظ و شادان نظامی روبرو شدیم با مأمورانی که ما را ناچار بیازگشت کردند و بما گفتند از همان راهی که آمده اید برگردید! و ما هم که بچه های مظلوم و حرف شنوی بودیم بار دیگر از همان راه باغوش گشوده «تمدن» بازگشتیم...

بخش هشتم

بسوی خاور دور

برای عزیمت به «برمه» بهترین راه آن بود که از کلکته سوار کشتی شویم ، زیرا از طغیان آب رودخانه‌ها ، هست و نیست مردم بگام نا بودی فرو میرود میدانستیم که جاده‌های ویران شده زمان جنگ برمه اسباب دردسر فراوان خواهد بود ، اما از آنجا که طبعاً آدمهای ماجراجویی بودیم ، از آنجا که از برخورد با حوادث هراسی نداشتیم ، از آنجا که تمنان برای هزار جور دشواری خارش گرفته بود ، از آنجا که افکار حادثه طلب ما بر طغیان آنها و قطع راههای جنگی میچربید ، راه زمینی را از سوار شدن بکشتی بهتر دیدیم و راه پاکستان شرقی را پیش گرفتیم .

رودخانه های عظیمی که از هیمالیا سر چشمه میگیرند ، و همواره درین سرزمین جاری هستند ، سواحل را خراب میکنند ، دهکده‌ها و شهرها را از بین میبرند ، روزانه صدها نفر بر اثر توفان هلاک میشوند ، صدها دام تلف میگردند ، بارانهای سیل آسا توأم با توفانهای سهمگین درختان را ریشه کن میکنند ، کشتزاران و مزارع را ویران میسازند ، بیماریهای مسری مردم و حیوانات را از پادرمیآورند ، سیلهای خروشان در مسیر خود قشر زرد رنگی از گل ولای بجای میگذارند ، این قشر هر چه بسوی دریا نزدیک تر شود - یعنی در منطقه دلتا - ضخیم تر میگردد ، در اینجا مبارزه عظیمی جریان دارد ، مبارزه میان اقیانوس و زمین ! مبارزه‌یی که میتوان رموز قرون و اعصار را در جدال سهمناکش دریافت و راز تشکیل زمین را مکشوف ساخت ، زیرا سوب رودخانه‌ها همواره به وسعت زمین میافزاید... و این زمین است که پیش میرود!

بنگال خاوری از پر جمعیت ترین نقاط دنیاست ، در ازمنه ماقبل تاریخ ، این سرزمین

مانند يك جزيره باطراقي بوده است ، پوشيده از جنگهای انبوه ، مسكن گرازهای وحشی ، مسكن سوسمارهای بزرگ ، و تنها عده قلیلی انسان!

این انسانها با وضع رقت انگیزی میان ساکنان جنگل زندگی میکردند ، گفته میشود که دریا نوردان شجاع و مشهور عرب ، حتی پیش از ظهور اسلام ، وارد این سرزمین شده اند ، و بعد از آنها ایرانیان و ترکمنها ، با تاجاگام گذارده اند ، و آنگاه نوبت مغولان رسیده است ، این اقوام یا بعنوان مبلغین مذهب ، یا بعنوان بازرگان ، و یا بعنوان مهاجر یا مهاجم وارد این منطقه شده اند ، اما پس از یکی دو قرن ، همه ارتباطهای خود را با کشورهای اصلی از دست داده اند ، و در میان توده مردم تحلیل رفته اند .

در پاکستان خاوری ، مردم بمظاهر طبیعت خیلی نزدیک هستند ، با این قوه زندگی میکنند ، از لحاظ روانی و جسمانی تحت سلطه طبیعت قرار دارند ، اعتقاد شدید آنها به سرنوشت و مقدرات ، ترس از مجهولات ، عامل مؤثری در ساختمان نیروی دماغی آنهاست ، عوامل مزبور گاهی بشکل خدایان و ارباب انواع تجلی میکنند ، که مهمتر از همه « کالی » خداوند مرگ و خرابی است .

میان نیروهای محسوس طبیعت ، آب در پاکستان خاوری به همه موجودات تسلط کامل دارد ، به انسان ، به حیوان ، و حتی به همه اجسام ! در این جاشبکه بی از رودخانه های عظیم مانند « گنگک » ، « براهما پوترا » ، « گلنا » بوجود آمده است ، و نهرا و جویبارهای کوچک جریان دارد ، در سال دو بار بارندگی شدید روی میدهد ، حد متوسط نزول باران با نصد سانتیمتر است ، در این موقع است که همه جا را آب فرا میگیرد ، رودخانه ها طغیان میکنند ، و این مناطق بشکل دریاچه بزرگی درمیآید ، و تنها برآمدگی های کوچکی که مسکن مردم میباشد از میان آب میگردد ...

طغیان آب و امواج سهمگین ، که طی صدها سال هزاران نفر از مردم نواحی ساحلی « چیئاگنگ » ، « سکالی » و « بارسال » را با خود باعماق دریاها برده است بخوبی نشان میدهد که زندگی مردم بنگال از گهواره تا گور تحت تسلط آب میباشد ، مردم بنگال از زمان کودکی فن شناوری و قایق رانی را فرامیگیرند ، بدن تیره رنگ و محکم آنان همواره در معرض آفتاب و باد و باران قرار دارد ، این مردم طبعاً دریا نورد بارآمده اند و ستون فقرات نیروی دریایی و ناوهای بازرگانی پاکستان را تشکیل میدهند .

مردم پاکستان شرقی را بایستی « ذوالحیاتین » نامید ، زیرا هم در آب و هم در خشکی زندگی میکنند ، تمام دهکده ها ، حتی بازارهای بزرگ نیز بوسیله آب بهم ارتباط دارند ، و در هوای گرم مردم دهکده ها برای شستشو و فرار از گرما با آب رودخانه ها پناه میبرند ، و زنان سیاه چشم نیز دورتر از مردان ، در پناه درختان ، در آب خنک رودخانه ها غوطه ور میگردند ...

هنگام سیل و طغیان ، دهقانان احشام خود را با علوفه کافی به نقاط مرتفع میبرند ، در این هنگام مارها از سوراخهای خود بیرون میآیند ، و با سایر خزندگان به سقف خانه های که هنوز آب بدان سرایت نکرده است پناهنده میشوند ، روی تپه هایی که آب تا بالای آنها پوشانده است چهارپایان زندگی میکنند ، و سیل محصولات مزارع را با خود میبرد ، کودکان

در آب جست و خیز میکنند . و بیازی و تفریح مشغول میشوند، زیرا آنها از غم و اندوه خسارت بی‌خبرند

در میان رودخانه‌ها، تاجائیکه چشم کار میکند قایق دیده میشود ، و از میان قایق‌هایی که محصلان مدارس را بخانه هایشان میرسانند فریاد شادی با آسمان میرسد ، گاهی این بچه‌های شیطان و بازیگوش هر کدام بر روی ظرف سفالین گودی سوار میشوند و بوسیله باروی کوچکی آنها را بحر کت در می‌آورند، و در حالیکه کتا بهار از زیر پایشان گذاشته اند روانه خانه‌هایشان میشوند، و یا از خانه بسوی مدرسه می‌روند!

بارها دیدیم که قایق‌های سفالین شکست و یا واژگون شد، و آنوقت بچه‌یی که سوار آن بود باقی راه را بشنا پیمود و برای اینکه کتب دبستانی خیس نشود آنرا بیک دست بیرون از آب نگاه می‌داشت، و تنها با دست دیگرش آب را پس میزد و جلومیرفت ، در حالیکه لبخند از لبانش دور نمیشد . . .

برمه !

راه ما متروک بود، راهی که برای ورود به «برمه» در پیش گرفته بودیم
هیچکس از این راه نمیگذشت زیرا آثار جنگ جها نگیر دوم در هر گوشه و کنارش دیده میشد، ژاپنی‌ها همه پلها را ویران کرده بودند، همه تأسیسات اطراف جاده بمباران شده بود، پس از جنگ هم که دولت مرکزی مشغول مجادله با شورشیان داخلی بود، مهلت نیافته بود برنامه های عمرانی را دنبال کند .

خوشبختانه در کنار مرز با ما موران گذرنامه رو بر نداشتیم ، اگر هم میشدیم یا از ورود ما جلو می‌گرفتند و یا به کار ما می‌خندیدند!

بهر حال شرایط کم سخت تر میشد، چند بار برای عبور از رودخانه ناچار شدیم از تنه درختان استفاده بریم، آنها را پهلوی هم ببندیم ، موتورسیکلت هارا روی آن قرار دهیم، و از رودخانه بگذریم، تازه اطمینان نداشتیم که آیا در جهت صحیح پیش می‌رویم یا نه؟ همیشه نگران بودیم، که مبادا با راهزنان یا شورشیان برخورد کنیم، اما پس از چند روز تنهایی و درماندگی، آرزو می‌کردیم که با هر کس، حتی شورشیان مسلح هم رو برو شویم، تنهایی درد کشنده ایست ، درد جانفرسائیست، بخصوص وقتی با درماندگی هم توأم شود جان آدمی را بلب میرساند.

کم کم به جاده بهتری می‌رسیدیم، جاده‌یی که دستکم زمین آن خشک بود، در آنجا با چند نفر برخورد کردیم که هیچ چیز سرشان نمیشد، پای پی - حرف میزدند، معلوم بود پرسشهایی دارند، ما فکر کردیم شاید گرسنه هستند، مقداری غذا نشانشان دادیم و قانع نشدند سرانجام شروع بیازرسی وسایل ما کردند، با دقت فراوان متوجه شدیم که فقط در پی یافتن اسلحه گرم هستند زیرا یکی از آنان هفت تیر کمری خود را نشان داد و بعد به کیف های ما اشاره کرد، ما اسلحه گرم نداشتیم، اما آنها از دیدن دشنه‌ی زیبایی که همراهان بود، خیلی خوشحال شدند ، و با کمال پرویی از کمرمان باز کردند !

دو نفر از آنان سوار موتورسیکلت های ماشدند و راه نامعلومی را درپیش گرفتیم با اینکه ساعت پنج بعدازظهر بود، هوا روتاریکی میرفت، ما چراغها را روشن کردیم، و دیری نگذشت که نور چراغ اتومبیلی که از جلو میآمد توجه ما را جلب کرد، همراهان ناشناس ما دستور توقف دادند، و همگی در زیر بوته های اطراف جاده پنهان شدیم، موتورسیکلتها را هم زیر خس و خاشاک مخفی ساختیم، اتومبیل سر رسید، و در همان حوالی ایستاد، چند نفر پیاده شدند و به جستجو پرداختند، این اتومبیل شیشه نداشت، بجای شیشهها آهن نصب کرده بودند، و باصطلاح ضد گلوله بود، از قیافه اتومبیل دانستیم که پلیس هستند، دل بدریا زدیم، و بایک جهش خود را با آنها رساندیم، دستها را بعلامت تسلیم بالا بردیم!

ناگفته نماند که برمه، پیش از جنگ اخیر مستعمره انگلستان بود، و هنوز زبان انگلیسی قدرت و اهمیت گذشته را حفظ کرده است، ماجریان را بطور سروپا شکسته برای پلیسها بیان کردیم، آنها پس از اینکه چند لحظه باهم مشورت و تبادل نظر کردند بما گفتند که راهنمایی را بعهده بگیریم، و آنان را بجایی که شورشیان بودند ببریم، دو نفر پلیس مسلح را برای نگهداری موتورسیکلت ها گماردند و براه افتادیم...

البته یافتن راهها، در آن تاریکی کار دشواری بود زیرا به چند جاده انشعابی برخورد کردیم، اما میتوانستیم اثر لاستیکهای خود را جستجو کنیم، و راه واقعی را تمیز دهیم هنگامی که به نزدیکیهای محل رسیدیم توقف کردیم، تصادفاً شورشیان هنوز مشغول راه پیمایی بودند، ما که با خیال راحت درون اتومبیل لم داده بودیم ناگهان صدای رگبار مسلسل را شنیدیم، صدایی که سکوت جنگل را درهم شکست، و کلیه شورشیان را وادار به تسلیم کرد...

خبر پیروزی ما بمرکز هنگ مخابره شد، چند ساعت بعد، اتومبیلهای مسلح فرا رسیدند، و از آن پس دقیقه بی از افراد پلیس منفک نمیشدیم. آنها نیز «با معرفت» بودند، مرتباً ما را اسکورت میکردند، در نزدیک «مندلی» که بزرگترین شهر مرکزی برمه میباشد پلیسها سخن از رودخانه «کوایر» و وقایع تاریخی آن میان آوردند...

ما چند کتاب درباره جنگ و وحشتناک دوم جهانی خوانده بودیم، نام «کوایر» بگوشمان آشنا بود، از کشتارهای بیرحمانه ژاپنیها خبر داشتیم، اما باز حس کنجکاوی ما را برانگیخت که از پلیسها پرسیم رودخانه «کوایر» در کجا قرار دارد؟

یکی از افراد پلیس گفت که در همین نزدیکی هاست، یعنی در پنج کیلومتری! ما تقاضا کردیم که بدیدن این نقطه برویم، اینجا جایی بود که ژاپنیها از نیروی زندانیان اسیر انگلیسی استفاده بردند، و پل بزرگی را احداث کردند.

از دیدن قطعات درهم شکسته پل و لکوموتیوها، وحشت جنگ جهانی در جلو چشمان ما آشکار شد، راستی که این جنگ لعنتی چه جانهای شیرینی را بکام نیستی فرو برد، چه افرادی را در این نقطه دور افتاده معدوم کرد؟ چه نیروهای پرتوانی را بهدرداد؟

بسیاری از جهانگردان و مردم عادی که از طرز احداث این پل آگاه هستند یا فیلم آنرا دیده اند، مرتباً سراغ رودخانه و پل روی آنرا میگیرند، و بهمین سبب دولت برمه مصمم

شده است که از بودجه توسعه درآمد توریستی پل جدیدی در همانجا بنا نهاد و جاده مزبور را نیز مرمت کند!

توقف ما در «مندلی» کوتاه بود، از آنجا يك راست بسوی شهر «رنگون» پایتخت جمهوری برمه روانه شدیم، جاده این شهر که تقریباً مهمترین شاهراه برمه است، مثل جاده تهران و خراسان بود، با این تفاوت که يك سوم رفت و آمد جاده خراسان راهم نداشت، در اینجا آدمکشی مانند آب خوردن بود؛ گاه و بیگاه رهگذران مورد حمله قرار می گرفتند، صدای گلوله های شورشیان بر میخاست، و یکی دو نفر بخاك و خون میغلتیدند...

مردم عادی شهر «مندلی» ما را از مسافرت با موتورسیکلت منع می کردند، خطرات این جاده را بر می شمردند، همه پیشنهاد داشتند که با چند اتومبیل دیگر حرکت کنیم، ماهم که رفته رفته دوچار ترس و هراس شدیدی شده بودیم یکی از گاراژهای مسافربری مراجعه کردیم تا از ساعت عزیمت اتوبوس باخبر شویم، بارئیس بنگاه مسافربری تماس گرفتیم و این مرد بودایی تا نتوانست سفارش ما را به راننده اتوبوس کرد و از او خواست که مراقب احوال ما باشد و بدین ترتیب اتوبوس براه افتاد... ماهم دنبالش!

ملاقات با بهائیان!

سیصد کیلومتر راه طی شد، دیگر خستگی داشت ما را از پای میانداخت، اتوبوس در قصبه کوچکی ایستاد، ماهم موتورسیکلتها را خاموش کردیم، در این هنگام عده یی زن و مرد و بچه اطراف اتوبوس را محاصره کردند تا کالاهای خود را بفروشند، اینکار نیست که در همه جای دنیا دیده میشود، عده یی از آنها نارگیل داشتند، بعضی موزهندی می فروختند، برخی هم میوه های عرضه می کردند که برای ما تازگی داشت، چند گداهم دستهای خود را بالا گرفته بودند و طلب صدقه داشتند... ما همانطور روی زین های موتورسیکلت نشسته بودیم، باین مناظر نگاه می کردیم و گاهی هم باندیشه فرو می رفتیم، باندیشه دشواریهایی که درس راهمان بود...

کم کم چند نفر که سرو وضعشان آبرومند تر بود دور ما حلقه زدند، این حلقه دم بدم تنگ تر میشد، آنها با علاقه فراوان لغات روی موتورسیکلت را میخواندند، و برای یکدیگر نقل می کردند، بعضی از آنها گمان می بردند که ما دو نفر از طرف دولت مرکزی ما مور سز کوی شورشیان هستیم! دیگران تصور می کردند که ما مهندسان راه سازی می باشیم و مشغول مطالعه جاده ها هستیم تا برنامه های عمرانی را توسعه دهیم! یکی هم در این میان نظریه میداد که جاسوسیم!

همینطور که غرق تماشای این مردم بودیم متوجه شدیم سه نفر از آنها که قیافه بهتری دارند از دیدن نام «ایران» بروی موتورسیکلت های ما هاج و واج مانده اند، پیش خورفکر کردیم که اینها مدیر مدرسه و یا معلم جغرافیا هستند که میزان معلومات خود را مهك میزنند یکی از این سه نفر باز بان انگلیسی بدیگری گفت:

« اینها یا از تهران، یا از تبریز، و یا از شیراز میآیند البته این جملات را قدری بلندتر بر زبان آورد که ما هم بشنویم، کم کم جمله‌های دیگری از زبان نشان شنیدیم که گوشه‌ایمان کمی با آنها آشنایی داشت.

سرانجام یکی از آنها جلوتر آمد، و با کمال ادب پرسید: آقا... شما ای-رانی هستید؟

گفتم: بله!

او پرسید: آیا در کشور شما افرادی هم هستند که پیرو دیانت بهائی باشند؟

گفتم: یقین در ایران بهائی زیاد است، چون این دین از ایران سرچشمه گرفته است

و در کمال تعجب پرسیدیم: شما با دیانت بهایی چه کار دارید؟

و آنوقت تازه فهمیدیم که هر سه نفر آنها از بهائیان پروپاقرص هستند!

دو چارسرگیجه شدیم، روی موتورسیکلت وارفتیم و پیش خود فکر کردیم آخر با

بهائی کیجا، و اینجا کیجا؟

در همان موقع یکی از آنها گفت که در چهار کیلومتری اینجا دهکده‌یی وجود دارد

که همه ساکنان آن بدون استثناء پیرو دین بهائی هستند و حقانیت آنرا از سالها پیش

قبول کرده‌اند....

باز حس کنجکاو‌ی ما گل کرد، حیف بود این دهکده را نبینیم، بدین سبب آنها را

سوار کردیم و همه باهم روانه قصبه‌یی شدیم که بهائیان یکه‌تاز آنجا بودند!

خبر ورود دو نفر ایرانی مانند بمب‌ترکید، و یکوقت دیدیم در حدود دویست نفر به

پیشواز ما می‌آیند...

ما گفتم: حالا ایرانی هستیم بجای خود محفوظ! دیگر استقبال از ما چه معنایی دارد؟

یکی از آنان که بسیار فصیح و شمرده سخن میگفت اظهار داشت:

« راستی نمیدانید؟ ... آخر شما از موطن بهاءالله می‌آید، از جایی که در

نظر ما بسی مقدس است، و یکاش شما قدری از خاک ایران را همراه داشتید، آنرا بما هدیه

میدادید، هیچ تحفه‌یی برای ما بالاتر از خاک ایران نیست!

باور کنید که از شنیدن این سخنان مؤثر قلبمان لرزید، و گرمی اشک‌راری گونه‌های

خود احساس کردیم، این اشک شادی بود، اشگی بود که بخاطر آزادی و حریت مردم روی

زمین میریختیم، مردمی که بسلیقه خودشان، با طرز فکر خودشان، با احساس و عقول

خودشان، پیرو هر آئینی که میخواهند و دوست میدارند باشند و هیچکس مزاحم آنها نگردد...

هیچ گوهری با اندازه آزادی و حریت ارزش ندارد!

از طرف دیگر این فکر از میخلمان خطور کرد که ما ایرانیان چه قدر باید بر خویشتن

ببالیم، زیرا از جانبی هزاران هزار زردتشتی، در اقصی نقاط گیتی پراکنده‌اند که خود را

فدایی و جان نثار آب و خاک نیاکانشان ایران میدانند، و از جانب دیگر میلیونها نفر بهایی هم

به لحاظی عاشق دلباخته کشور ما هستند... اینها سیل احساساتی است که نصیب وطن عزیز ما

میشود، احساساتی که پاک و طاهرند، احساساتی که از روی خلوص نیت و پاک‌ی طینت است،

احساساتی که باید از آن استفاده برد...

مردم اینجا تا اندازه‌ی فقیر و تهیدست هستند، همگی به کشاورزی مشغول می‌باشند، و در حال از کدیمین و عرق‌جبین خودنان می‌خورند ... ناگهان دیدیم پشت سرهم پیش‌کش و تحفه برایمان می‌آوردند، یکی زنبیل پر از نارگیل آورده بود، دیگری «منگوم» را پیشکش می‌ساخت، و در دست‌ان ندهیم آنقدر آوردند که اگر یک اتومبیل باری هم داشتیم، قادر به حمل آنهمه تحفه‌ها و ارمغانها نبودیم، چنان محو تماشای این مردم پر احساس شده بودیم که حرکت اتوبوس را بکلی از یاد بردیم، و تصمیم گرفتیم شب را در همان قصبه بسربریم ...

همان شب دانستیم که شصت سال پیش مردی بنام «شیرازی» که از مهربان درگاه عبدالبهاء بود برای ترویج آئین بهایی روانه هندوستان میشود، و از آنجا به برمه می‌آید و موفقیت زیادی بدست می‌آورد.

برای استراحت شبانه مایک کلبه حصیری را در نظر گرفته بودند، اما پیش از خواب مجلس عبادتی بخاطر ورود و تشکیک دادند، و در این محفل بیش از دوسوم ساکنان دهات حضور یافته بودند.

یکی از آنها مناجاتی را بزبان فارسی قرائت کرد و ما پی بردیم که آنها دلبستگی شدیدی بآموختن زبان پارسی دارند، زیرا زبان فارسی علاوه بر اینکه زبان بهاء‌الله بوده است، اغلب کتب دینی آنان بزبان فارسی تدوین یافته است.

براستی نمیدانستیم چگونه مهمان نوازیهای آنانرا، مهربانیهای آنانرا، خلوص نیت و عواطف سرشار آنانرا اجبران کنیم؟ حتی زبان سپاسگزاری هم نداشتیم ...

هنگام حرکت دوباره از آنها تقاضا کردند که در صورت امکان آنانرا با موتورسیکلت به جنوب برمه ببریم، ما که هیچ وسیله‌ی برای تلافی نیکیهای آنها نداشتیم. بسیار مسرور و شادمان شدیم، این دو نفر مانند بیشتر مردم برمه لاغر بودند، وزن زیاد نداشتند، و هیچ ناراحتی برای ما ایجاد نمی‌کردند، اما دلیل مسافرت آنها را به نواحی جنوبی پرسیدیم، معلوم شد که اینها دارای یک برنامه ده ساله برای ترویج و گسترش آئین بهایی هستند، و طی این ده سال بایستی دیانت بهائی در زوایای گیتی راه یابد، و حالا اینها عازم مهاجرت به قصبه‌های دور دستند تا وظیفه خویشرا بانجام رسانند ...

* * *

برمه کشور پهناور است، کشوریست که هجده میلیون جمعیت دارد، بیشتر مردم پیرو کیش بودا هستند، اما اصول آزادی ادیان را کاملاً رعایت میکنند، دولت برمه نیز برای احترام به عیسویان، روزهای مقدس مسیحی را تعطیل رسمی اعلام میکند، و همچنین برای ادای احترام به دو میلیون نفر مسلمان، روزهای عید قربان، عید فطر و عاشورا در سراسر کشور تعطیل عمومی میشود ... گاهی هم از طرف این دولت بسودایی، کومکهای بادیان گوناگونی که در اقلیت هستند بعمل می‌آید، مثلاً چندی قبل دولت برمه مبلغ ده هزار روپیه در اختیار جامعه مسلمانان گذاشت تا در ترجمه قران مجید بزبان برمه‌ی همت گمارند.

در گوشه و کنار شهر رنگون معابد زیادی دیده میشود ، بزرگترین این معابد یکهزار و سیصد سال قدمت دارد ، و درست در قلب شهر میباشد ، بنای عظیمی است که قسمت داخلی ندارد ، میگویند درمرکز این معبد جواهرات زیادی مخفی شده است ، بر فراز این بنای بلند و عظیم چراغ پرنوری بوده است که بتازگی بدستور دولت برمه آنرا برداشتنند زیرا این چراغ بر اثر ارتفاع زیادی که داشت از فاصله هشتاد کیلومتری هم دیده میشد و در نتیجه سبب گمراهی چند کشتی اوقیانوس پیما گردید ، این کشتیها به تصور اینکه چراغ ساحلی رامی بینند نزدیک میشدند و بر اثر تصادم با صخرهها ازین میرفتند. راههایی که باین معبد منتهی میشوند دالانهای طولی هستند که در طرفین آن صدها زن گل فروش نشسته اند و متاع زیبای خود را عرضه میکنند، زیرا هر کس که برای عبادت به معبد میرود مقداری گل هم نثار میکنند . در طرف دیگر شهر نیز يك معبد بسیار عظیم و مدرن هست که آنرا «معبد صلح» مینامند و بیشتر کنفرانسهای عظیم بودیستی بین المللی در این معبد برپا میشود ، اینها معتقدند که سرانجام بر اثر اجتماع نمایندگان مذهبی جهان بودایی در این معبد، صلح و دوستی ملتهای عالم هویدا خواهد گردید ، و موجب استقرار صلح جهانی خواهند شد .

روزهای توقف ما در برمه ، مقارن با «جشن آب» بود ، در این جشن کلیه طبقات ، حتی پیروان سائیرادیان نیز شرکت میکنند و بیکدیگر آب میپاشند البته جوانان درگير و دار جشن از فرصت استفاده میبرند و دختران زیبای بودایی را خیس آب میکنند ، بطوریکه پیراهن به تن دختران میچسبد ، کاملاً بدن نما میشود ، پستانهای سفت و برجسته آنان ظاهر میگردد و دستمزدی هم که بجوانان میدهند يك خنده ملیح و شیرین است !

بر اثر بارانهای مداوم و زمین های بارور ، بیشتر مردم برمه به کشت برنج مشغولند و با اینکه قوت نود درصد مردم برنج است ، رقم عمده صادرات آنها را همین برنج تشکیل میدهد . مردم برمه از کار زیاد خسته نمیشوند ، شاداب ترین افراد روی زمین هستند ، و بیشتر کسب و کار و مشاغل آنها بدست زنان اداره میشود . بزرگترین سرمایه داران کشور نیز زنها میباشدند ، ما از بازاری دیدن کردیم که همه دکانداران بدون استثناء زن بودند ، بطوری که ناگهان خود را در يك حرم سرای بزرگ یافتیم ! و چون خارجی بودیم نگاه این زنها بدرقه راه ما بود... خانهای برمهیی از «چانه بازاری» بدشان نمیآید ، و از خنده های ملیح هم دست بردار نیستند !

در شهرهای برمه همه زنها ، چه پیرو چه جوان ، نایلون دبر میکنند ، زیرا هوا گرم و توان فرساست ، و در زیر این پر نیان نازک میتوان بدن نرم و لطیف آنرا بهتر دید ! بخصوص که فقط يك پستان بند دارند و بس !

زنان برمه تقریباً سپید پوستند ، اما از کوچک و بزرگ چهره خود را با مادهیی که شبیه سفید آب است سفید تر میکنند . و عقیده دارند که این دارو سبب خنکی رخسار آنان میشود و از جوش زدگی جلوگیری میکند ...

در اینجا ، بخلاف کشورهای بی که زنان نشان پس از شوهر کردن آرایش میکنند ، دختران

از هشت سالگی بجلوی آئینه می‌شتابند و لحظه‌ی دست از آرایش رخسار خود برنمی‌دارند ، این دختران بر اثر ترغیب والدینشان هر روز ماتیک و سرخاب و سفیدآب فراوانی بکار می‌برند تا دل از عارف و عامی بر بایند و زودتر بخانه «شوی» پاگذارند ، اما همینکه بمراد دل خود رسیدند و به همسری مردی درآمدند، در قوطی های سرخاب و لوله های ماتیک را می‌بندند و کنار می‌گذارند، زیرا دیگر لزومی در مصرف آنها نمی‌بینند... و راستی هم حق دارند!

مسلمانان برمه، بر اثر همزیستی و تماس با بوداییان ، تحت تأثیر بسیاری از آداب آنان قرار گرفته‌اند ، بعنوان مثال وقتیکه وارد مسجد میشوند، و یا موقعیکه بیکدیگر برخورد میکنند، برای ادای احترام دستمالی از جیب بیرون میکشند و روی سر خود می‌اندازند و اگر دستمالی نداشته باشند، با کف دست سرشان را می‌پوشانند، درحالیکه اینکار تا اندازه‌ی با اصول اسلام مغایرت دارد، و مردان مسلمان هنگام تشریف بمکه حق پوشاندن موی سر خود را ندارند.

پیش از جنگ جهانی، عده زیادی از ایرانیان توانگر و ثروتمند در برمه بسر می‌بردند اما از ترس جنگ سرمایه های خود را رها کردند و گریختند ، و باز پیش از جنگ یکی از مهمترین خیابان های رنگون در انحصار ایرانیان بوده است و بهمین سبب آنرا « خیابان مغول» مینامند و هنوز هم بهمین نام باقی است، زیرا سلسله پادشاهان ایرانی را که به هند فرمانروایی داشتند امپراتوری مغول مینامیدند و همین پادشاهان بودند که کم کم بسوی برمه کشیده شدند و آنجا را تحت تسلط درآوردند.

این خیابان ، ابهت و اهمیت فراوان دارد، يك مسجد عظیم، بسبك مساجد ایران، در آنجا جلوه گری میکند، این مسجد مخصوص شیعیان میباشد ، و بهمت ایرانیان بنا شده است، و در حقیقت یکی از چند مسجد شیعیانست که در خارج از ایران قرار دارد، البته در شهر رانگون مسجد زیاد است، زیرا هر فرقه از مسلمانان مساجد اختصاصی دارند ...

در جنگ گذشته، گرچه بمب های مخرب و ویران کننده انگلیسیها و ژاپنیها بسیاری از جمله های شهر را منهدم ساخت، کمترین آسیبی بمساجد وارد نشد.

در شهر رانگون، مناره های زیبای مساجد اسلامی، به گنبد های معابد بودایی که گاهی در کنار هم قرار دارند پهلو میزند، امامیان این دو، هیچگونه تعصب جاهلانه وجود ندارد، دین آزاد است، هر کس میتواند به پرستشگاه مورد نظر خود برود، خدایش را نیایش کند، و برآستی هیچکس با دیگری کار ندارد.

ما وقتی خود را در برابر چنین مکانی یافتیم ، این بیت نغز و دلنشین از خاطرممان

گذشت :

« بهشت آنجاست کازاری نباشد »

« کسی را با کسی کاری نباشد »

این آزادی ادیان تا بدانجاست که بهائیان آن کشور هم معبد عظیمی برای خود پی ریزی کرده اند ؟ زیرا عده کثیری از آنان در رانگون مشغول کسب و کارند...

بخش هفتم

مالایا

سرمان درد میکرد ... برای وقایع جدید ، برای دیدنیهای تازه ، برای حوادث نوین ، برای آنچه دیدنی و شنیدنی در روی کره خاک هست !

تا کسی سودای جهانگردی نداشته باشد ، تا کسی برای دیدن سرزمینهای ناشناخته سر از پای نشناسد ، نمیتواند درك کند که ما درچه آتشی ، درچه لهیب سوزانی میسوختیم ، این آتش سخت میسوزاند ، اما دلکش است و این عشق ، برای انس گرفتن با دیدنیها و شنیدنیهای کره زمین است که در آن زندگی میکنیم ، زیرا در بن هر سنگ در بیخ هر خس و خار در کنار هر رود و دریا ، دامنه هر کوهستان ، درون هر جنگل انبوه و تاریک ، رازی نهفته است ، که تنها دانش بشری میتواند پرده از روی آنها بردارد ...

هنگامیکه وارد مالایا شدیم ، این کشور در بجهوه تحولات سیاسی بود ، و شعارهای خوبی در هر گوشه و کنار دیده میشد

مالایا گرچه کشور جوانی بشمار میرود ، گرچه هنوز در حال رشد سیاسی و اجتماعی است ، اما از لحاظ انسانهای اصیلی که در قلب جنگلهای انبوه زندگی میکنند ، بسی قدمت و اهمیت دارد ...

در حدود هفتاد سال پیش ، سوادگران عرب برای نخستین بار ، در ناحیه «مالایا» از قایقهای بزرگ خود پیاده شدند ، و اندک اندک ریشه دواندند ، پس از چندی پرتقالیها بعزم تسخیر آنجا آمدند و بسادگی سلطه خویش را مستقر ساختند ، بعد ما هلندیهای تازه نفس از گرد راه رسیدند ، و یکبار ه مالایا را که بضمیمه «سوماترا» بود مسخر کردند فرما نروایی هلندیها تا بیست سال پیش پایدار ماند ، اما در جنگی که میان انگلستان و هلند روی داد ، سر نوشت این شبه جزیره بدست انگلیسیها افتاد .

شبه جزیره مالایا از نه ایالت مجزا تشکیل یافته است که هر کدام خود مختاری و استقلال جزئی دارند و سلطان نشین میباشد ، به همین سبب پس از اینکه دست استعمارگران از این سرزمین کوتاه شد فدراسیونی تشکیل داده اند که شامل نه ایالت است هر سلطان باندازه وسعت استانش اهمیت دارد و بنام همان استان خوانده میشود این سلاطین کاری جز خوردن و خوابیدن و تولید نسل ندارند ، و در این موارد اعجاز میکنند !

بد نیست بدانید که هر سلطان سرود ملی جداگانه‌یی هم دارد که برخی از آنها درست
بر وزن سرود ملی بریتانیاست، سلاطین ایالت نه‌گانه پرچم‌های مخصوص هم دارند که در جشن
های بزرگ پرچم ملی، پرچم فدراسیون، و پرچم انگلستان را کنار هم با هم از در می‌آورند.

در جزیره پی‌نانگ

تمام این جزیره، اسم یک نوع بادام است، بادامی بسیار تلخ، بسیار سخت، و بسیار
بی‌خاصیت که مردم هندو پاکستان قدری از آن را لای برك «پان» میگذارند و مانند سقز می‌چوند!
همینکه قدم ما باین جزیره رسید، با یک جوان مالایایی ملاقات کردیم،
او ما را به محل مناسبی دعوت کرد، ما که غریب بودیم و بهیچ جا راه نمی‌بردیم،
دعوت ویرا مغتنم شمردیم، او ما را به عمارت بزرگی برد، عمارتی که با پرچم‌ها و شعارهای
گونگون تزئین یافته بود، وعده زیادی بانجا رفت و آمد داشتند، پس از بیست و چهار
ساعت تازه پی‌بردیم که در دبیرخانه کل اتحادیه ملیون مالایا که از مخالفان سرسخت دولت
است، تشریف داریم! و پیش از آنکه کارمان بجای باریکی بکشد از آنجا در رفتیم!
پی‌نانگ بر آستی جزیره آراسته و زیبایی است، عده زیادی سپید پوست در آنجا
مشغول کارند، و روزی یک جوان انگلیسی - که قهرمان اتومبیل رانی بود - و نامزدش ما را به
ناهار دعوت کردند...

و قتیکه ناهار پایان یافت، آنها ما را بدیدن یکی از معابد پیروان «کنفوسیوس»
بردند.

این معبد، معبد مار نامیده میشد و در میان درختان انبوهی پنهان بود...

همینکه وارد معبد شدیم از دیدن مارها، مارهایی که از یک متر تا سه متر طول
داشتند خشکمان زد، این مارها از اطاقها و ستونهای معبد آویزان بودند، خیلی لوس و نثر
شریف داشتند، و اذیت و آزارشان بکسی نمیرسید و تنها در انتظار «صدقه» بسر می‌بردند و بس!
زائرانی که به معبد می‌روند، غیر از شمعهایی که روشن میکنند، مقداری تخم مرغ و
گوشت هم با خود می‌برند و فدای مارها میکنند.

ترو ریست‌ها....

بایک قایق مخصوص جزیره «پی‌نانگ» را پشت سر گذاردیم و به سرزمین اصلی
مالایا گام نهادیم... اما برای رفتن به «سنگاپور» و عبور از جنگلهای مرکزی این کشور
هنوز اطلاعات کافی در دست نداشتیم، نمیدانستیم از این جاده‌ها و جنگلها چگونه خواهیم
گذشت؟ زیرا پس از جنگ دوم جهانی، مقادیر زیادی اسلحه بدست مردم افتاده بود،
آنها هم بنای یاغیگری و مخالفت با دولت را گذاشته بودند، خیلی آرام و آسوده، در پناه
بوته‌های اطراف جاده پنهان میشدند، و رهگذران - بخصوص سپیدپوستان و قوای انتظامی -
را به رگبار گلوله می‌بستند...

یکی میگفت که گروهی از یاغیان حتی مجهز بدستگاههای گیرنده و فرستنده هستند

وهنگام لزوم حرکت شخصیت های مورد نظر را خبر میدهند، معلوم شد سال ۱۹۵۰ میلادی حکمران کل مالایا که یکنفر انگلیسی بود، بهمراهی عده زیادی که ویرا اسکورت میکردند از شهری به شهر دیگر میرفت ، ناگهان شلیک مسلسل از تپه هایی که مستور از جنگل است برخاست ، وعده بی بھاك وخون غوطه زدند، حکمران کل که درون اتومبیل بود بشوفور دستور توقف داد، زیرا میدانست که یاغیان تنها او را میخواهند، اما آجودان مانع شد، و رگبار مسلسل همچنان ادامه یافت، این بار حکمران کل بیرون آمد، چند گلوله او را نقش زمین ساخت، و آنوقت سروصداها خوابید...

ترس ما از این بود که مبادا مارا، با این ریخت و قیافه وموتورسیکلتی که داشتیم، بانامه رسانان انگلیسی عوضی بگیرند وباجند قطعه سرب خدمتی بما کنند که مادر روزگار نکرده بود، ولابد میدانید که ما آدمهای «سردمزاجی» بودیم، و«گلوله داغ» بمزاجمان سازگار نبود!

دولت مرکزی سعی دارد این یاغیان را «کمونیست» معرفی کند، درحالیکه اینها بویی از عقاید کمونیزم نبرده اند واصلانمیدانند کمونیستها چگونه آدمی هستند!

بتازگی دولت مرکزی دست به اقدامی زده بود، باهلیکوپترهایی که به بلندگوهای قوی مجهز است، روی مناطق جنگلی، بر فراز پناهگاه یاغیان، پرواز میکردند، و بانها وعده ووعد میدادند که از کمین گاه خود بیرون بیایند، زیرا دولت مرکزی حاضر است بانها خانه ومسکن وبان بدهد!

در نخستین شهری که سرراهمان بود ایستادیم، وبا سلطان «کیداء» ملاقات کردیم، او پیرمردی فرتوت وکهنسال بود، يك دستش بکلی لمس بود، چند زن داشت، اما دخترانش خیلی متجدد بودند، زیرا در اروپا بزرگ شده اند...

سلطان خیلی پرحرفی میکرد، مثل اینکه حشیش کشیده بود، قیافه اش نیز این گواهی را میداد، درباره ی تریاکهای خوشبو ونشئه آور وعت کنندہ ایران اطلاعات عمیقی داشت، اطلاعات جامعی که ما ازیکهزارم آنهم بی خبر بودیم!

هروقت مارشته سخن را عوض میکردیم، او دوباره بجای اول بر میگشت، باز بحث تریاک را پیش میآورد، وبهیچوجه ول کن معامله نبود!

سرانجام از جای برخاستیم، وسلطان دو کلاه محلی بما هدیه کرد، نه بخاطر اینکه کلاهی سرمان گذاشته باشد، بلکه توصیه کرد پیش از عبور از جنگلهای مرکزی خودمان را بقیافه دوفر دمالایایی درآوریم!

خوشبختانه، بدون آنکه باحادثه یی روبرو شویم، وارد ایالت «ای پوه» شدیم، در اینجا بایک جوان انگلیسی مقیم مالایا ملاقات کردیم، واومارا دربار دید از نقاط جالب آن ایالت همراهی کرد...

این جاده اسفالته است، بی نهایت خوش منظره است، باطراوت و روح افزاست، نظربه موقعیت سوق الجیشی عجیبی که این شبه جزیره دارد، ژاپنها در جنگ جهانی حملات، شدیدی به آنجا آغاز کردند، و در داخل جنگل، به جنگلهای «گوریللا» میپرداختند، دوست

انگلیسی ماکه خود ناظر صحنه هایی از جنگ اخیر بود، و دو سال هم در کمپ زندانیان ژاپنی
بسر برده بود گفت :

«ژاپنیا در تقاطع هر جاده، چند کله انسان آویخته بودند تا از سایر مردم زیر
چشم بگیرند، آنها هر چه میخواستند بسر مردم این شبه جزیره آوردند، بطوریکه ده پشت
این ملت زجر دیده هم عملیات سبعانه آنان را فراموش نخواهند کرد.

دوست انگلیسی، ما را بدیدن منابع طبیعی آن ایالت برد، و بایستی اذعان کنیم که
کشور بسیار غنی و ثروتمند است، در راه خودمان از چندین معدن سرب و قلع گذشتیم، این
معادن زیر نظر کمپانیهای جزء اداره میشدند، زیرا استخراج سرب کار بسیار ساده است و
به کاپیتالهای فراوان نیازی ندارد... بایک لوله که آب بسرعت خارق العاده ای از آن بیرون
میجهد، زمین خاکی را دگرگون میسازند، و زنان سرب و قلع را از گل و شن جدا میکنند...
اتومبیل ما، از میان صدها کیلومتر درخت کائوچو گذشت، در اینجا زنان مشغول
جمع آوری شیر درختان بودند، این مایع سپید رنگ را درون سطلها میریختند، و بکارخانه
میبردند، تا پس از پخته شدن به کرپ و یالاستیک، تبدیل نمایند، در حقیقت پنجاه درصد از لاستیک
جهان محصول مالایاست، و بدون این ماده گرانبها اتومبیلهای جهان متوقف خواهند ماند!
اگر در کشور خودمان، یعنی ایران، ثروتهای طبیعی زیر زمین نهفته است، در
مالایا ثروت طبیعی و سود بخش در روی زمین است و بصورت اشجار خود نمای میبندد، برآستی
اگر روزی رابطه صادرات و واردات جهان بهم بخورد، همه چرخهای صنعتی میایستد، و بطور
کلی کمیت دنیا لنگ میماند!

در این اندیشهها غوطه ور بودیم که ناگهان خود را در میان هزاران هزار هکتار
درخت یافتیم، درختهایی بشکل نخل خرما!
این درختان میوه بی بیار میآورد، که دارای روغن زیاد است، و برای صابون سازی
بکار میرود، صدها مورد استفاده دیگر هم دارد...

این مناظر درست مانند پرده سینما از برابر ما میگذاشت، و اینبار به سرزمین «آناناس»
گام نهادیم، در اینجا آناناس را با اسلوب نوین کشاورزی میکارند و بهره برداری کاملی میکنند...
در میان کشتزاری وسیع و پهناور، یک کارخانه کمپوت آناناس وجود داشت که روزانه هفتصد هزار
کمپوت بازارهای جهان میفرستاد...

هنگامیکه بشهر «ایپوه» باز میگشتیم، دوست انگلیسی ما پرسید: آیا حاضرید به
مجلس رقص برویم؟ ما بدمان نمیآمد، زیرا هم منظره دیگری از مالایا را میدیدیم و هم بدنهای
نرم و لطیف دختران سیاه سوخته مالایایی را لمس میکردیم...

ساعتی بعد، در پارک مرکزی شهر خود را در کاباره ای یافتیم، کاباره ای که سر باز
بود، در هوای آزاد بود، دختران زیبا در یک طرف «پیست» ردیف روی سندلی نشسته بودند،
و همینکه ارکستر بصدای در میآمد، جوانان مالایایی، با جامه ملی روی سن میرفتند و پس از اینکه
«ژتونی» به دختر برگزیده خود میدادند با وی برقص میپرداختند.

ما خیلی خوشمان آمد، چند «ژتون» تهیه کردیم. و همینکه موسیقی جاز آغاز شد بالا
رفتیم هر کدام ژتونی بدختر دلخواه خود دادیم، و دستها را بسویش دراز کردیم، اما...

دختران محکم روی دست مازندند، و آن دوربغنوان تخلف از رقص محروم شدیم، و معلوم شد که بایستی بادست باز رقصید.

خیلی تعجب کردیم، آخر آهنگ که غربی بود، رقص را هم باید مثل غربیها انجام داد، پس چطور این دختران میگویند که با دستهای باز برقصید؟
سر انجام معلوم شد که اینها مسلمانند و عقیده دارند که رقص بجای خود محفوظ است، اما دست نباید بردا خلاصه اینکه مرجع تقلید آنان رقص را حلال کرده بود، در صورتیکه طبق تبصره اول همدیگر را در آغوش نگیرند!

* * *

در میان همه شهرهای این کشور، شهر مالاکا قدیمی ترین، زیباترین، و دوست داشتنی ترین شهرها بود، در اینجا بود که تجار عرب و سوداگران چینی با همدیگر برخورد کردند و بنای داد و ستد را گذاشتند.

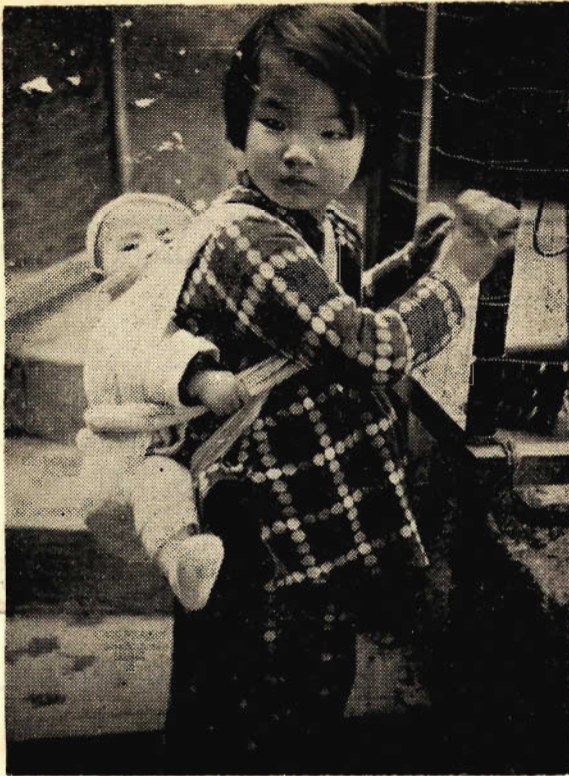
اگر امر و سیاحتی به مالاکا برود، از طرز معماری و ساختمان مساجد اسلامی دوچار اشتباه خواهد شد، زیرا مساجد شهر مالاکا قبه‌های چند طبقه دارد، و بیشتر به معابد بوداییان شبیه است تا مساجد اسلامی! این اختلاط نزدیک در سبک معماری بر اثر آمیزش بازرگانان عرب و چینی بوده است...

سال نو!

چون میدانستیم که سال نو چینی‌ها یعنی عید مهم و بزرگ آنها - نزدیک است، شتاب داشتیم که هر چه زودتر خود را به «سنگاپور» برسانیم، در این شهر سه پنجم جمعیت را چینی‌ها تشکیل میدهند، و ما میخواستیم بطور حتم در مراسم عجیب و دیدنی آنان شرکت جوئیم.
جزیره سنگاپور، بوسیله پل نیمه طبیعی بسرزمین اصلی مالایا پیوسته است، و در همین پل بود که با مأموران گمرک روبرو شدیم، زیرا جزیره سنگاپور بندر آزاد است، و ورود و خروج اجناس از آنجا بداخل مالایا بشدت تحت کنترل قرار میگیرد.
همانطور که گفته شد چینی‌ها عقاید و آداب بسیار جالبی دارند، و ما دونفر از رسوم آنان برآستی فیض بردیم.

در ایام سال نو، اگر جوان مجردی وارد خانه چینی‌ها شود بدون تردید هدیه‌یی دریافت خواهد کرد، آنهم هدیه نقدی! بنا بر این ما دونفر از اینکه مجرد بودیم برخوردار می‌ایلدیم، مباحات داشتیم، و راستش ته دلمان هم غنچ میزد!

تا بد آنجا که میخواستیم روی پیشانی خود بنویسیم که: ایها الناس ما مجرد هستیم! وقتی به شهر سنگاپور گام گذاریم، بایک جوانی دانشجو رفیق شدیم، جوان مؤدب و مهربانی بود، و پیشنهاد کرد که ما را به چندین تن از بستگانش معرفی کند... این جوان از خانواده ثروتمند و توانگری بود و ما را از یک خانه بخانه دیگر میبرد، البته ما از دیدن وضع زندگی آنان استفاده نمی‌بردیم، اما رفیق ما آقای «هون چون» آنقدر از ما تعریف میکرد، آنقدر در معرفی ما آب و تاب بکار میبرد که عرق شرم بر چهره ما می‌نشست، و او بلافاصله اضافه



ملت چین در حال تکثیر!
و خواهر بزرگتر فرزند
کوچکتر را نگهداری
میکند

میکرد که این دو نفر به تمام معنا مجردند و معلوم است که افراد خانواده هم مارا خجالت میدادند! و یکوقت پی بردیم که بودجه نقدی ما سر بفلک میزند، و میتوانیم در همان شهر سنگاپور يك «بانك ملی» كوچك دایر كنیم!

كلیه امور اقتصادی شهر سنگاپور درید با كفايت چینی هاست، آنها برای جمع آوری پول و اندوختن سرمایه زرنگی عجیبی دارند، بیشتر آنان خانه ندارند، در پستوی مغازه میخوابند، و همانجا هم «زادوولد» میکنند، و آشكار است که در «تولیدمثل» نیز تازه نفسند! بیهوده نیست که جمعیت چین کمونیست از ششصد میلیون نفر تجاوز میکند! چینی ها، همه هوش و حواس خودشانرا متوجه جمع آوری پول میکنند، اما بعضی از آنها «ولخرج» هستند، هنگامیکه مادر سنگاپور بودیم، عده یی از یاغیان مرد ثروتمندی را روبرو کردند و برای همسرش نامه یی فرستادند که اگر هشتاد هزار تومان بدهد آزادش خواهند کرد، زن چینی بی معطلی این مبلغ را داد و شوهرش آزاد شد!

بخش هشتم

اندونزی

کشتی کوچکی که مارا بسوی سوماترا میبرد ، به يك کمپانی هلندی تعلق داشت ، کشتی کوچکی بود ، ناخدايش برای هدایت سفینه خود دیگر به نقشه مراجعه نمیکرد ، بلکه همه سنگهای صخره مانند را که سر از آب بیرون آورده بودند دانه به دانه میشناخت ! این کمپانی طی سه قرن گذشته ، بهدایت کشتیهای خود در این آبها مشغول بوده است ، اما حالا که دولت اندونزی آزادی و استقلال خویشرا بدست آورده است ، میخواهند دست کمپانیهای خارجی را از کشورشان کوتاه کنند ، گرچه بزیر نشان پایان یابد ! همینکه کشتی مارا در اسکله شهر «پالیم بنک» مرکز سوماترای جنوبی پهلو گرفت ، خود را در میان عده زیادی دانشجو یافتیم که همه با چهره های شاداب و بشاش به پیشواز ما آمده بودند ...

معلوم شد که سفارت اندونزی در سنگاپور ، ورود دونفر جهانگرد ایرانی را بآنها خبر داده بود ، خیرنگاران و عکاسان حاضر بودند ، نماینده رادیو فوراً مصاحبه ای با ما انجام داد ، این مصاحبه که بادستگاه سیار بعمل آمد انعکاس فراوانی بخشید ، سبب اصلی چنین استقبال گرم و صمیمانه این بود که به نقطه دور افتاده ای از اندونزی ، گام نهاده بودیم ، به نقطه ای که مردمش کمتر با حوادث تازه و عجیب برخورد میکنند ، ورود ما هیجان زیادی برای مردم خوب و مهربان و خونگرمش بوجود آورده بود .

مارا نزد حکمران آنجا راهنمایی کردند ، از دیدار او که در لباس بسیار ساده او نیفورم بود چنان یکه پی خوردیم که خودش متوجه شد و گفت :
« تعجب نکنید! کشور ما بدست جوانان اداره میشود .
و آنگاه افزود :

« تازمانیکه در اندونزی بسر میبرید ، بدانید که مردم بشما محبت و علاقه خواهند داشت ، و شما دوستان عزیز میتوانید بایک کلمه - فقط يك کلمه - دژ هر نقطه ای از این کشور با مردم سازش کنید ، و این کلمه «تری مکاسی» است ، تری مکاسی ... یعنی متشکرا
آنوقت حکمران زنش را ب ما معرفی کرد ، زن نسبتاً جوانش ، و دوازده فرزندکی که

از همین زن داشت... حکمران برویهم هجده فرزندا به ثمر رسانده بود، اما چون نام هر هجده نفرا نتوانست بخاطر بسپارد، آنها بی را که حضور داشتند طبق شماره بندی بما معرفی کرد، یعنی هر کودکی شماره مخصوصی داشت!

اینها مردمانی زود آشنا و بی آرایش و باصفا هستند، و هنگامیکه عکاس میخواست عکس بردارد، زن حکمران آمد و بی تکلف میان ما نشست.

ختنه سوران!

دومین روز ورود ما بود که صدای کرکننده بی بگوشمان رسید، این صدای ساز و نقاره بود که در فضا طنین میافکند، سرگوشی باب دادیم و معلوممان شد که جشن ختنه سوران اطفال است، ختنه کودکان یکی از وظایف دولت است، وظایفی که با تشریفات نیمه رسمی انجام میپذیرد، بخصوص چون برخی از خانواده ها برای انجام این فریضه مذهبی توانایی مادی ندارند دولت اندونزی در روزهای معین دهها طفل را باهم ختنه میکند!

چون مذهب اسلام چند قرن پس از بعثت پیغمبر اکرم «ص» بدین جزایر رسیده است بسیاری از فریضه های دینی بطرز خاصی برگزار میشود.

پرسیدیم: حالا چرا اینکار را زودتر انجام نمیدهند؟ چرا میگذارند که اطفال به ده سالگی برسند و آنوقت مراسم ختنه سوران را برپا میکنند؟

پاسخ داد: اگر مراسم سنت در حدود ده سالگی انجام یابد، کودک احساس خواهد کرد که به مرحله دیگری گام گذارده است، و بعبارت ساده تر میفهمد که با انجام این فریضه مسلمان واقعی شده است، و بدین ترتیب اسلام برای همیشه در خاطرش میماند و زوال نمیپذیرد! هنگام ختنه سوران، صدای طبل و دهل چنان بلند و شدید بود که یارای توقف نداشتیم، گویا بدینوسیله میخواستند صدای جیغ و فریاد پسران را در آواز دهل محو کنند، همانروز شصت و پنج پسر را ختنه کردند، و جشن بزرگی برپا شد.

وقتی میخواستیم به هتل بازگردیم از جلو سینمایی گذشتیم، از دحام عجیبی برپا بود، چون مدتها بود فیلم ندیده بودیم عشقمان کشید که به سینما برویم، بدون آنکه بدانیم چه فیلمی را نشان میدهند، و چه برنامه‌یی دارند.

درون سینما، روی پرده، زدو خورد عجیبی بود، چند نفر «کابوی» و «گانگستر» بسوی سرخ پوستان تیراندازی میکردند، به همراه «آرتیست ها!» و «رئیس دزدها!» موج تماشاگران هم اینطرف و آنطرف میرفت، گویی همدستان «آرتیسته!» بودند و میخواستند پوست سردشمانش را «قلفتی» بکنند! صدای کف زدن ها و سوتها و هوراها برای يك لحظه بریده نمیشد آرتیسته هم خیلی شیرین میکاشت، پشت درختی پنهان شده بود، و در حالیکه تماشاگران نفس را در قفس سینه حبس کرده بودند، هفت تیرش را کشید، و بی آنکه نشانه روی کند سرخ پوستی را از پای درآورد!

در این موقع بود که صدای هورای مردم فضای سینما را لرزاند و... کله ما را ترکاند!

دکتر سوکارنو رئیس
 جمهور اندونزی ما را به
 حضور پذیرفت، او مردیست
 که میتواند دو ساعت تمام
 با هیجان و آفری سخنرانی
 کند!



دختران زیبای اندونزی که
 جامه های زربفت در بر
 دارند برای رقص های ملی
 آماده شده اند

برچمها... و شعارها!

راه دشواری درپیش داشتیم راهی که از میان جنگلهای سوماترا میگذشت و بسوی پایتخت اندونزی میرفت، از میان دهکده های بیشماری گذشتیم که مردمش بطرز رقت باری زندگی میکردند، آنچه توجه هر تازه واردی را بر میانگیخت، تا بلوهای متعددی بود که کنار هر دهکده دیده میشد، این تا بلوها به احزاب سیاسی تعلق داشت، یک تا بلو متعلق به حزب «مشومی» بود، دیگری مال حزب کمونیست بود، سومی برای کارگران شعار نوشته بود، چهارمی از زحمتکشان جانبداری کرده بود...

هر گاه یکی از احزاب سیاسی تا بلویی را در یک گوشه اندونزی بالا ببرد، فوراً چهارده حزب دیگر دست بکار میشوند، و هر کدام تا بلوهای خودشان را بزرگتر و آبرومندانتر در کنار آن یکی استوار میکنند، و از همین جا میتوان به درهم پیچیدگی امور سیاسی و اجتماعی پی برد.

در آن زمان سوماترا درست مانند یک چلیک باروت بود که بر جرقه یی محتاج باشد از همه جا بوی خطر بمشام میرسند، مردم سوماترا که ساکنان بزرگترین جزیره اندونزی هستند بر ضد دولت مرکزی قیام کرده بودند، و برای تفکیک سوماترا از دوهزار و نهصد و نود و نه جزیره دیگر - که کشور اندونزی را تشکیل میدهند - تلاش میکردند، زیرا کلیه ثروت و منابع طبیعی اندونزی که نفت و لاستیک در رأس آن قرارداد از این جزیره بدست میآید و در جزیره جاوه که مقر حکومت مرکزیست مصرف میشود.

چندین بار فرماندهان نظامی با مردمان سوماترا سازش کردند و علیه دولت «سوکارنو» دست به کودتا زدند، اما نیروهای سوکارنو سر رسیدند و دوباره آنانرا با طاعت دولت مرکزی درآوردند. اکنون که دهمین سال استقلال اندونزی نزدیک شده بود، دیدیم که مردم در حال تدارکات وسیعی هستند، هر شهر نماینده یی را به پایتخت میفرستاد، و ما هم بیش از همه شتاب داشتیم که زودتر به «جاکارتا» برسیم و در جشن ملی آنان شرکت جوئیم.

شهر جاکارتا، در زمان گذشته «باتاویا» نام داشت، همینکه اندونزی به استقلال و آزادی رسید، بسیاری از اسامی را تغییر داد، و اگر امروز کسی نام «باتاویا» را بر زبان آورد، توهین بزرگی به ملت اندونزی کرده است...

کاخ ایبض که در قلب شهر قرارداد، و پیش از استقلال اندونزی، مقر حکمران کل هلندی بوده است امروز «مردیکا پالاس» نامیده میشود، یعنی عصر آزادی، و جایگاه دکتر سوکارنو رئیس جمهور اندونزیست...

در اطراف کاخ رئیس جمهور ساختمانهای دوازده وزارته خانه دیده میشود، بزرگترین ساختمانها به وزارت اطلاعات تعلق داشت، و حکومت اندونزی برای امور تبلیغی بودجه سرسام آوری را پادار کرده است، ایستگاههای رادیو زیر نظر وزارتخانه برنامه های نیست و چهار ساعته خود را اجرا میکنند، و تعداد زیادی اتومبیل مجهز به بلندگو و پروژکتور و آپاراتهای سینمایی در اختیار این وزارتخانه میباشد که بوسیله آنها فیلمهای تبلیغاتی دولت را در دهکده ها نمایش میدهند. البته چون بیشتر دهکده های اندونزی برق ندارد این اتومبیلها مجهز به موتورمولد برق هستند.

یکی دیگر از این دوازده ساختمان، وزارتخانه حمل و نقل بود که نقش مؤثری در اندونزی دارد، زیرا وضع جغرافیایی این کشور طوریست که امور ترانسپورت و رفت و آمد را بسی دشوار میسازد، و بهمین سبب وزارتخانه حمل و نقل یکی از ارکان مهم کشور بشمار میرود و چندین کشتی در اختیار دارد.

در برابر این ساختمان، بنای وزارت مذهب نیز جلب توجه میکند، البته مذهب رسمی اندونزی اسلام است، اما اصول آزادی ادیان کاملاً مراعات میشود، این وزارتخانه نیز وظایفی دارد که در چهارچوب خودش انجام میدهد، از جمله بمناسبت جشن دهمین سال آزادی اندونزی، وزارت مذهب بخشنامه‌یی به کلیه مساجد و معابد و کلیساها و سایر دسته‌های اسلامی مخابره کرده بود، از پیروان مذاهب خواستار شده بود که در پرستشگاههای خود، برای استقلال و آزادی اندونزی دعا کنند...

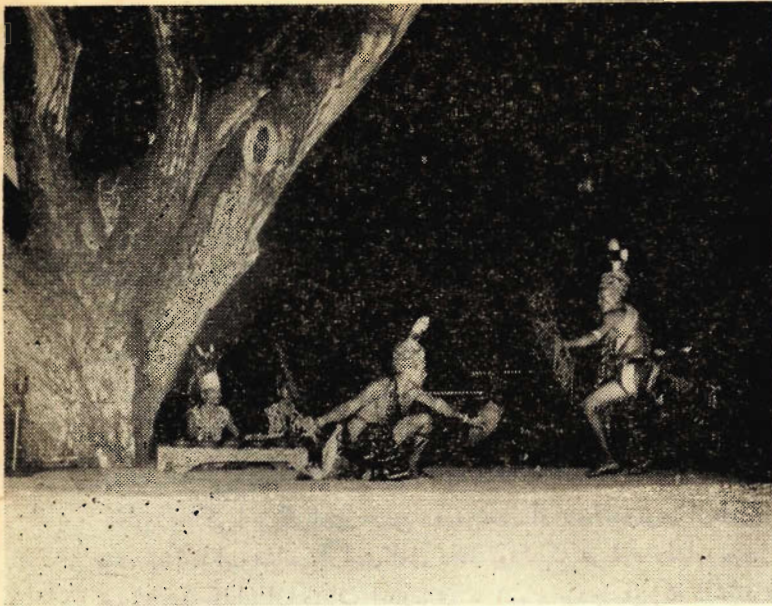
ما این دعا را در کلیسای آرامنه بجای آوردیم! زیرا هنگام اقامت در جاکارتا با آرامنه ایرانی دوست شده بودیم و آنها ما را به کلیسای خود دعوت کرده بودند!

گویا برگزاری جشن دهمین سال آزادی اندونزی از ماهها پیش طرح ریزی شده بود، به احزاب سیاسی آزادی کامل داده بودند که هر طور دلشان میخواهد در جشن شرکت جویند، هر کدام از احزاب اندونزی به نسبت بودجه‌یی که داشتند هزاران پرچم و آرم مخصوص خود را نصب کرده بودند، حزب کمونیست اندونزی آنقدر پرچم سرخ افزاشته بود که گاهی تعدادشان از پرچم ملی اندونزی تجاوز میکرد، بطوریکه ما از بودن خود در اندونزی دوچار تردید شده بودیم! از طرف دیگر هزاران نفر پیشه‌وران چینی مقیم اندونزی هر کدام پرچمهای سرخ چین کمونیست را با ستاره طلایی رنگ برافزاشته بودند، و این پرچمها آنقدر بزرگ بود که خیابانهای جاکارتا در امواج سرخ رنگ غوطه میخورد...

برای شرکت در این جشن سه روزه، دسته‌های گوناگونی از کشورهای همسایه و دوست آمده بودند، روزاول رژه ارتش از برابر رئیس جمهور انجام یافت، جالب‌ترین صحنه رژه مربوط به آزادیخواهان «گینه‌نو» بود که برای ابراز فداکاری به جاکارتا آمده بودند، اینها مردمانی لخت و عورند، تنها یک دامن علفی داشتند، و در حالیکه نیزه‌های زهر آلود خود را بالا برده بودند رژه رفتند، خوشمزه این بود که اینها در برابر بالکون رئیس جمهور ناگهان بیجان یکدیگر افتادند و تماشاگران پافشار گذاردند، اما بعد معلوم شد این یک نمایش ساختگی است و مردم گینه نومیخواهند نشان دهند که برای راندن هلندیها از گینه نو باک ندارند و تا پای جان ایستاده‌اند همانطور که میدانید، پس از آنکه هلندیها از کشور اندونزی بیرون رفتند و به سه‌هزار جزیره آزادی دادند، گینه‌نو را همچنان در دست نگهداشتند و امروز دولت سوکارنو مدعی این سرزمین وسیع است، و دیر یا زود گینه نو به اندونزی ملحق خواهد شد.

بعد از ظهر همانروز دکتر سوکارنو نطق تاریخی خود را در برابر هزاران نفر از مردم اندونزی ایراد کرد، و نطق او از رادیو هم پخش میشد...

مردم اندونزی، در نتیجه سالها مبارزه برای بدست آوردن آزادی و استقلال، و در نتیجه برخورد عقاید و افکار سیاسی، مدت‌های درسخن رانی دارند، هر چه از مسال و مکننت



بومیان سوماترا ، با
رقص طرز دفاع و حمله را
نشان میدهند



باتفاق دوستان کلوب موتور
سیکلت سواران یکی از
معابد عظیم « جاوه » را
دیدن کردیم

دنیوی تهی دست باشند، درنطق‌های سیاسی اعجاز میکنند، بر اثر تجارب زیاد از میکروفون باک ندارند، آنها میتوانند ساعات پیاپی طولانی در برابر مردم بایستند، و در بساط سیاست صحبت کنند، آقای دکتر سوکارنو در رأس این مردم قرار دارد، و برآستی ناطق درجه اول است.

نطق شورانگیز دکتر سوکارنو، دو ساعت و نیم بطول انجامید، دو ساعت و نیم به حالت عادی صحبت کردن چندان مهم نیست، اما دکتر سوکارنو چنان باهیجان و شدت صحبت میکرد، چنان صدایش اوج میگرفت، که ما از نیروی این مرد دوچار شگفتی شدیم، او که در بالکن قصرش ایستاده بود، هر چند لحظه یکبار مشتش خودش را بلند میکرد و محکم روی طارمیهای بالکون میکوفت و فریاد بر میآورد: مردکا!

مردکا، بمعنای استقلال است، اما این لغت در میان مردم مفهوم عمیق تر و گسترده تری دارد، خونشان را بجوش در میآورد، و حالا هم که ده سال تمام از استقلال اندونزی میگذرد هر وقت یکدیگر تلفن میکنند، پس از پایان گفتگو آخرین کلمه آنها «مردکا» است...

کلمه مردکا را میتوان بطور تکراری در سرود ملی اندونزی شنید، سرود ملی اندونزی مانند مارشی است که وقتی آنرا میخوانند رگهای گردنشان بیرون میزند، غیرت ملیت آنها گل میکند و گاهی کار بجایی میرسد که میخواهند همه هلندیهای مقیم اندونزی را قتل عام کنند، یاد رهمان لحظه به گینه نو حمله ور شوند و آنجا را به تصرف در آورند.

ما دونفر چون مصمم بودیم که سرودهای ملی کلیه کشورها را یاد بگیریم، بفرآ گرفتن سرود «مردکا» همت گماردیم، و پس از چندی توانستیم آنرا مانند هر فرد اندونزی بخوانیم... حیف که شما از زبان اندونزی بی خبرید، والا این سرود را بنظر کیمیا اثر تان می‌رساندیم...

* * *

آسایشگاه دوست نفره دانشجویان دانشگاه «جاکارتا» محل توقف ما بود، و دوازده شب را در آنجا بسر بردیم.

این دانشجویان در کنترات دولت بودند، و نه تنها پولی نمیپرداختند، بلکه چیزی هم دستی میگردفتند، یعنی وجه مختصری بنام «پول توجیبی» و یا «کومک هزینه» دریافت میداشتند، اما ناچار بودند پس از پایان دوره دانشگاه ده سال در دستگاههای دولتی کار کنند. نود درصد غذای این دانشجویان را «برنج جوشیده» تشکیل میداد، این غذا آنقدر بیرمق بود که ما را بیاد زندگی مرتاضان هندی میانداخت!

بیشتر کتابهای تحصیلی دانشجویان بزبان هلندیست و دولت رفته رفته آنها را ترجمه میکند و در دسترس دانشجویان قرار میدهد، چون این دانشگاه نو بنیاد است هنوز عده فارغ التحصیلان بسیار کم است، و دولت اندونزی از لحاظ افراد تحصیل کرده بسیار در مضیقه میباشد، و بهمین سبب کارهای تخصصی و مسئولیت های عظیم، بیشتر روی دوش افراد معدودی سنگینی میکند، با همه نیازی که دولت برای سلامت و بهداشت مردم به پزشکان دارد، عده اطباء آنقدر نیست که احتیاج کشور را بر آورد، و از این روی دولت اندونزی قراردادی با وزارت بهداشتی

ایران منعقد ساخته است ، و طبق این قرارداد سالیانه چندین دکتر ایرانی وارد اندونزی میشوند و در بیمارستانها بکار میپردازند .

بسوی جزیره عاشقانه بالی !

روی جاده های پرپیچ و خم ، بسوی جزیره خیال انگیز « بالی » در حرکت بودیم مامبیاستی پانصدوده کیلومتر ، یعنی تمام طول جزیره جاوه را بیمائیم تا باین جزیره عاشقانه ، باین جزیره زیبا و فریبنده ، و باین جزیره رویاخیز برسیم .
از چند شهر بزرگ گذشتیم ، در حالیکه نزدیک هر شهر کلوب موتورسیکلت سواران آنجا پیشواز گرم و پرشوری از ما بعمل میآوردند ، اینها مردمی خوش استقبال و بد بدرقه نبودند ، زیرا هنگام ترك هر شهر ، تامسافتی ما را مشایعت میکردند ، و با سلام و صلوات براهمان می انداختند .

پس از شهر « بوگور » جائیکه کاخ بیلاقی دکتر سوکارنو را دربر گرفته است ، و از زن دوش در آنجا نگهداری میکند ، به شهر « باندونگ » گام نهادیم ، و از ساختمانهای عظیمی که کنفرانس معروف سران کشورهای افریقایی و آسیایی در آنجا برپا شده بود دیدن کردیم و آنگاه خود را بشهر « جوق جا کارتا » که در قلب جاوه قرار دارد رساندیم .

ناگفته نماند که این جزیره از پرجمعیت ترین نقاط روی زمین است ، زیرا در روی خاک این جزیره که شاید با اندازه کوچکترین استانهای ایران باشد پنجاه میلیون نفر زندگی میکنند ، درست توجه کردید؟ پنجاه میلیون نفر! و اگر روزی گشایشی در کار مردم این جزیره پدید آید ، و فرجی بعد از شدت برسد ، تا بدانجا که هر کس دارای يك اتومبیل شخصی شود ، دیگر جای کافی برای « پارک » نخواهند داشت ، حتی در بیابانهای جاوه !

اینهم یکنوع سوداگری !

یکی از ارامنه ایرانی که مقیم شهر « باندونگ » بود ، خاطرات شیرینی داشت ، خاطراتی از کنفرانس باندونگ ، از نمایندگان ایرانی ، و از یکنوع سوداگری !
لابد یادتان هست که در این کنفرانس ، در این کنفرانس بزرگ سران کشورهای آسیایی و افریقایی ، از نخست وزیر ژاپن تا جمال عبدالناصر ، از نهر و تا چوئن لای ، شرکت داشتند وجود چنین شخصیت های برجسته جهانی که در يك نقطه گرد آمده بودند ، شکارچیان امضاء را به طمع انداخت ، که بشهر باندونگ هجوم آورند ، بطوریکه امضای شخصیت های مهم تا چندین هزار تومان خرید و فروش میشد ، و چینی های مقیم اندونزی در برابر امضای « چوئن لای » از پرداخت هر مبلغی که میخواستند فرو گزار نبودند .

بعضی از « رنود » که در این کنفرانس شرکت داشتند از این « واقعه مهم » باخبر شدند ، بهای گزاف امضا ، آنانرا تحریک کرد ، کف دستشان را بخارش انداخت ، و بدون معطلی با استفاده از موقعیتی که بدست آورده بودند ، با این شخصیت ها تماس گرفتند و « بعنوان یادگاری » از آنها تقاضای امضاء کردند ، آشکارست که این شخصیت ها بر اثر تواضع و فروتنی نمیتوانستند روی يك نماینده سیاسی را بزمین اندازند و چاره یی جز امضاء نداشتند ، و همین

امضاءها بود که سرعت برق در «بازار سیاه» آب شد، و هر امضای چوئن لای به ده هزار روپا و هر امضای نهر و به هزار روپا بفروش رسید. پول از این حلال تر هم سراغ دارید؟

يك خاطره !

سورابایا، دومین شهر مهم اندونزیست، شهریست که برای ما خاطرات شیرینی دربر داشت، شهریست که برای پذیرایی از ما، میان ارامنه ایرانی و دوستان اندونزی سابقه درگرفت !

ارامنه‌یی که ساکن این شهرند بیشتر از مردم اصفهان هستند، اینها در حدود چهل سال پیش به هند مهاجرت کرده‌اند و از آنجا به اندونزی آمده‌اند، و آنهایی که پیش از چهل سال داشتند بفارسی سروپاشکسته صحبت میکردند، پیش از اینکه اندونزی با استقلال برسد اینها خودشان را اروپایی جازده بودند تا از امتیازاتی که برای اروپائیان قائل میشدند بهره‌مند گردند، حتی عده‌یی از آنان «پاسپورت» هلندی هم بدست آورده بودند، و حالا... هر قدر در زمان هلندیها با آنان خوش میگذشت، امروز در برابر فشار دولت بدمیکند، یعنی خوشی آن زمانها از اوله دماغشان بیرون میزند، و ناچار فریاد برداشته‌اند که :

بابا! خرما از کرگی دم نداشت، ما ایرانی هستیم، ایرانی الاصل!

از آنجا که میگویند فراق عشق و علاقه را صدچندان میکند، این ارامنه همیشه هوای ایران را درس دارند، دلشان برای خربزه اصفهان، نان سنگک تهران لك زده است و چاره‌یی جز افسوس و دریغ ندارند !

اینها به دیدار يك ایرانی تازه وارد جان نثار میگردند، و از همه مهمتر روحیه‌ی آنان بود، روحیه‌یی کاملاً ایرانی !

یکشب ما مدعو این هموطنان دور افتاده خود بودیم، جای شما خالی ! همه چیز روبراه بود، «دیزی» آبگوشت و چلو کباب حسابی تهیه کرده بودند. همه از پیر و جوان و کوچک و بزرگ مثل پروانه دور ما میگشتند، چند نفرشان که دکه مشروب فروشی داشتند از مهیا ساختن بطریهای ودکا و عرق کشمش و شراب ناب دریغ نکرده بودند!

در آن شب، در آن شب فراموش نشدنی و پرخاطره، وقتی سرها از باد نوب گرم شده بود، وقتی در شور و نشاط و «حال» بودند، يك دختر بسیار فریبا از جای برخاست، و با هنک نواری که ضبط شده بود رقصید... فکر میکنید چه رقصی کرد؟ رقص معوا! رقص خالص تهرانی... اداهایی که این دختر در میآورد، اطواری که میریخت، ابروهایی که لنگه به لنگه میانداخت عین حرکات رقصه‌های روحوضی ایران بود !

چند نفر از آنها دسته جمعی «دم» گرفتند و آواز محلی «گل گندم» را خواندند که برآستی تحسین و مسرت مارا برانگیخت، و بعد نوبت پیر زنان رسید...

اشعار و تصنیف‌هایی که این پیر زنان زنده دل میخواندند، مارا بروزگار کودکی کشاند، یاد روزهایی که مادرم در مطبخ غذا می‌پخت و این آهنگها را زیر لب زمزمه میکرد! یکی از این پیر زنان سوگند یاد کرد که همه روز بیاد ایران است، ویکروز نیست که از تجدید خاطرات ایران غافل باشد .

يك مرد شصت و پنجساله ارمنی در حالیکه بما نزدیک شده بود گفت که تمام اسباب و اثاثه اش را فروخته است و رهسپار ایران میباشد تا مابقی عمرش را در آنجا بگذراند، و آن وقت این پیر مرد شصت و پنج ساله سه تار خودش را بما نشان داد و با همان لهجه ارمنی افزود: «تا آنها سه تارت را فروختی!»

این مرد خوب سه تار میزد، اما بر اثر مرور زمان آهنگ های ایرانی را از یاد برده بود، و با اینهمه، وقتی سه تار را دست گرفت، و نغمه یی ساز کرد، با ارتعاش سیم دستگاه اصفهان را بوجود آورد، و بدنامان را لرزاند گویی مضراب را به تار قلب مازده بود، در شکفت مانده بودیم که چگونه این آهنگ اصیل ایرانی را طی سالیان دراز در مخیله خویش حفظ کرده است، زیر هر پنجه او که با پرده تماسی داشت، مثل سودا زدگان امید و صالی داشتیم!..

بدنیایی دیگر!

در ته جاوه که بدریا پیوستگی داشت، جزیره «بالی» نمایان بود، مثل آرزوهای جوانی، مثل رؤیاهای یک دختر عاشق، مثل خواب و خیال در پشت امواج دیده میشد، با يك قایق مسافت میان جاوه و جزیره «بالی» را پیمودیم. به کریدورهای پراسرار این جزیره گام گذاریم، و ناگهان همه چیز در برابر دیدگان ما عوض شد، تغییر یافت، حتی طبیعت! طبیعت اینجا دلآویز بود، جنگلهای نامنظمی که در سینه کش کوه بود، جاده یی که در میان يك دره و در امتداد رودخانه یی کشیده شده بود، مهر و یانی که در همه طول رودخانه آب تنی میکردند، دل را می لرزاند!

آب رودخانه گرم بود، بهمین سبب دختران برهنه و مهوش تمام کناره رود را «قرق» کرده بودند، و خود را به آب میزدند.

ساعت دو بعد از ظهر بود، بگوشه خلوتی از ساحل رودخانه پناه بردیم تا با آب تنی از حرارت جانگدازی که بر ما چیره شده بود رهایی یابیم، اما ناگهان، چند نفر از این دختران جلویمان سبز شدند، نمیدانم از کجا آمده بودند، اما برخوردشان خیلی بسا مهربانی توأم بود.

یکی از آنها حلقه گلی بگردنمان افکند، مثل پریان دریایی که از آب بیرون زده باشند زیبا و دل فریب بودند، مانند فرشتگان، معصوم بنظر میآمدند و همچون افق دور دست پائیز وحشی و رام نشدنی جلوه میکردند.

از دیدار آنها، حتی در انگشتان پای خودمان احساس خارش کردیم، اما وقتی از شرم و خجالت سرهایمان را بزمیر افکندیم، دختران برهنه دویدند و چند تکه یی از جامه های رنگارنگشان را بتن کردند.

این خاطره برای ما بسیار شیرین و گوارا بود، اما پس از آن روز بسیار عادی و پیش پا افتاده شد!

از نخستین دقایق ورودمان به «بالی»، متوجه شدیم که این جزیره با سایر نقاط اندونزی اختلاف دارد، يك اختلاف فاحش!

گرچه دیانت اسلام در همه جزایر اندونزی پراکنده شده است، اما مردم این

جزیره یکنوع کیش قدیمی دارند که از زمان باستان در نهادنیاکان آنها رخنه کرده است و از مذهب هندوان سرچشمه میگیرد، چهره ساکنان این جزیره هم کاملاً متفاوت است، اینها صورتی نسبتاً پهن تر، بدنهایی گوشت آلوده تر دارند و پوست بدنشان بیشتر شبیه چینی ها و ژاپنی ها است... این اختلافات در هنر معماری مردم «بالی» نیز دیده میشود، ساختمانهای این جزیره از سنک های حجاری شده است، نقوش آنها پیکر برهنه و هوسبارزان میباشد و ما هر چه جلوتر میرفتیم بیشتر شیفته زیباییهای آنجا میشدیم.

هنر مجسمه سازی مردم بالی با چوب است، نهایت استادی را در این هنر دارند، و ما ساعات متمادی به تماشاى آنها میپرداختیم، هنرمندان مجسمه ساز بدون اینکه مدل یا نمونه ای داشته باشند، همینکه یک کنده بدون ترکیب را بدست می گرفتند سرعت دست بکار میشدند، و اندکی بعد چهره یک دختر با گیسوان افشان، با پستانهای برجسته، با قامتی دلفریب نمودار میشد...

آنچه این هنرمندان بوجود می آوردند، از زندگی مردم بالی الهام میگرفتند، زیرا اینها هرگز بادنای خارج تماس نداشته اند تا مناظر الهام بخش تری بدست آورند.

عده زیادی از ساکنان این جزیره پارچه های «قلمکار» میسازند که ارزش هنری فراوانی دارد کارخانه هایی که ساختن قلمکار مشغولند شبیه کارگاههای قالی بافی ایران است، اما این کارگران در شرایط بسیار سخت، در محیط کثیف و ناسالم، با مزد بسیار ناچیز مشغول کارند آنها پارچه های سپید را به قطعه های معینی که اندازه یک لنگ است میبرند، اینرا هم بداند که زنان اندونزی بجای دامن یک پارچه را بصورت لنگ دور خود می بندند، روی این لنگ را با کلیشه های دستی گل و بوته میزنند، این گل و بوته طرح ابتدایی قلمکار میباشد، و آنوقت کارگرانی به رنگ آمیزی میپردازند، اینکار حوصله فراوانی میخواهد، حوصله ای که ما را بیاد مینیاتوریست های ایران انداخت... و بعد با یک ابزار مخصوص ذرات گداخته شمع را به قسمت های معین گل و بوته های پارچه میزنند، آنگاه آنها به خم رنگ رزی میاندازند، و با اینکار قسمت هایی از پارچه که آغشته به شمع نیست رنگ میگیرد و آنوقت پارچه را درون آب جوش فرو میبرند تا همه ذرات شمع آب شود و اگر بخواهند پارچه را چند رنگ کنند همین کار شمع زدن را مینویسند دوباره یا سه باره از سر بگیرند، و بدین ترتیب ملاحظه میفرمائید که کار آسانی نیست!

بیشتر کارگران این کارخانه ها زن هستند، اینها روی زمین نمناک، کنار شمع گداخته می نشینند و بکار تو انفرسای خود مشغول میشوند، کاری که زندگی آنها را میگرداند.

لابد تعجب خواهید کرد اگر بدانید گاهی یک قلمکار سه ماه وقت میگیرد، سه ماه! اما فرآورده جالبی از کار در میآید...

در هر گوشه «بالی» که قدم میگذاریم میدیدیم که جوانان مشغول تا بلوسازی هستند طبیعت غنی و زیبا را مدل قرار میدادند، و به نقاشی میپرداختند. در شهرهای بزرگ جهان نقاشان معروف، برای ترسیم پیکر یک زن، مدل های زیبایی گیر میآورند، آنها را به کارگاه خود میبرند، برهنه و عریان میکنند، و بعد قلم مورا روی «بوم» به گردش و امیدارند، اما در اینجا نقاشان نیازی باینکار نداشتند، زیرا تادلشان میخواست مدل های لخت و عریان در

کنار رودخانه دیده میشدند، دخترانی که در رود شنا میکردند یا زیر آفتاب دراز کشیده بودند، و یا جامه های خود را میشستند «مدل» تازه و جاندار آنها بود.

درحاشیه شهر «دن پاسار» که مرکز این جزیره میباشد، خانه يك نقاش معروف سوئدی قرار دارد، این خانه زیارتگاه همه جهانگردان است، ومانیز بیدار اورفتیم، از کوچه باغها، وازمیان خس وخارها گذشتیم، وخود را در برابر خانه زیبایش یافتیم، سرد این خانه که از سنگهای حکاکی شده چند قرن پیش بود در بالای شاخه های گیاهان پنهان شده بود، واز جانب دیگر خانه اوقیانوس بیکران دیده میشد، اوقیانوسی که با امواج کف آلودش تا استرالیا ادامه داشت ...

پس از لحظه بی انتظار، چند زن زیبا در آستانه در نمایان شدند و ما را بدرون خانه راهنمایی کردند، انگار که به يك خرمسرای واقعی قدم نهاده بودیم، این زن ها پارچه «لنگی» خود را تا بالای پستانها بسته بودند، وحالتی وصف ناپذیر داشتند، در درون عمارت با مسیو «لامویر» نقاش مشهور سوئدی روبرو شدیم.

مسیو لامویر هفتادساله بود، در بیست وهشت سال پیش بخاطر یافتن سوژه های نقاشی وطن خویش اترک کرده بود، پس از سالها سرگردانی وتکاپو در خاور میانه، رفته رفته گزارش به خاور دور افتاده بود، و ناگهان خود را در جزیره «بالی» یافته بود...

مسیو لامویر میگفت: من برای چند صباحی به «بالی» آمدم، و اکنون بیست وشش سالست که قدم از این خاک فراتر نهاده ام، وهمه جهانیان بدیدار من می آیند. این سالها مانند بیست وشش دقیقه سپری شدند، مسیو لامویر بتازگی بایک دختر بیست ودوساله ازدواج کرده بود و میگفت که هوای گرم ومطبوع «بالی» را به یخ بندانهای سوئد برتری میدهد، اوتابلو هایی میکشید، در همانجا میفر وخت، و بدینوسله چرخ معاش را میگرداند.

رقص خطرناک!

وقتی شنیدیم که در بالی هم «رقص معبد» برپاست، کم مانده بود بال دریاوریم و سوی معبد پرواز کنیم، اما وقتی به آنجا رسیدیم، بخلاف «دانس معبد» که در هند دیده بودیم، وحاکمی ازمحبت وعاطفه ووفاداری بود، باصحنه خونینی روبرو شدیم، باچنان صحنه ای که فرار را برقرار ترجیح دادیم وپابگریز نهادیم!

این معبد در بیست کیلومتری شهر «دن پاسار» بود. در میان درختان کهن، درختانی که شاخه های آویخته داشتند، محصور شده بود، بی هیچ مقدمه ای زیباترین دختران بالی، در جامه های زربین، ودر حالیکه دستها وچهره شان را کاملاً سپید کرده بودند، به رقص پرداختند بخاطر همین دختران «مامانی» و هنرهای بی مانند آنهاست که سالیانه هزاران «توریست» از اقصی نقاط گیتی بساینجا روی میآوردند وخاطراتی برای انسان باقی میماند که فراموش شدنی نیست.

در رقص دختران بالی «گریم» واستفاده از ماسک اهمیت بسیار دارد ... بهر حال رقص دختران کم کم وارد مرحله جدی شد، يك فیل قوی هیکل که مصنوعی بود وارد معرکه گردید و به هیجان مردم افزوده شد، کله این فیل را از چوب تراشیده بودند، چشمانش از

دو چراع قوه بودند که در حذقه میگشت، دهانش باز بسته میشد، پیکر فیل را آراسته بودند. تزئین کرده بودند، و گویا دو نفر آدم آنرا از داخل حمل میکردند، نفر عقب مسئول تکان دادن دم فیل بود، و نفر جلویی مسئول حرکات کله و دهان فیل! برویهم مهارت این دو نفر قابل ستایش بود، زیرا مانند يك دستگاه اتوماتيك باهم پیشروی و یا عقب نشینی میکردند!

این فیل بمنزله خدای هندوها بود، مردم بالی ویرا از صمیم قلب دوست داشتند، داستان نمایشنامه‌یی که آن شب به تماشايش پرداختیم بدینگونه بود:

یکی از همدستان رب النوع بزرگ، در جامه سپید، رهسپار تسخیر نقاط دیگر جهان شد، اما از هجران خدای عظیم ناراحت بود، در این هنگام يك دسته از دشمنان سر رسیدند، و مانع حرکت او شدند، این برخورد صحنه بسیار هیجان انگیزی ایجاد کرد، خدای بزرگ با ابهت و جبروتی که داشت، با خشم خود منافقین را تار و مار کرد، دهانش «تق تق» صدا میکرد، و صدای غرش وی دشمنان را گریزانند، در همه این مدت چشمان نورانی فیل با اشعه تابنده‌یی در حذقه، میچرخید این بار شرایط حرکت مردی که عازم تسخیر نقاط دیگر بود مناسب بنظر میآمد، او با همدستانش میخواستند از رب النوع بزرگ وداع کنند، این دیگر لحظه تراژدی نمایشنامه بود، آنها برای ابراز تأسف از دوری رب النوع عظیم زانوزدند، خنجرها را کشیدند، و روی قلبهای خود گذاشتند، در حالیکه جز يك لنگ که پائین تنه آنها را میپوشاند چیز دیگری بتن نداشتند.

ما بخوبی دیدیم که نوك خنجر تیز را روی سینه های لخت خودشان گذاشتند و فشار دادند، در این هنگام فریادهای کرکننده مردم که همت آنها نرامیستودند فضا را شکافت، اینها که سخت به هیجان آمده بودند در عالم الوهیت بسر میبردند، جلورب النوع زانوزدند و میخواستند جانبازی و فداکاری خویشرا نشان دهند و گویا فکر نمیکردند که دارند نمایشنامه‌یی بازی میکنند.

ناگهان دیدیم که خون فراوانی از سینه چند نفرشان بیرون زد و نقش زمین شدند، پیرمردی با يك شیشه گلاب بسر وقتشان رفت، و مافکر کردیم که اینهم جزئی از نمایش است، اما یکباره متوجه شدیم که صحنه بکلی تغییر یافت، جنبشی در مردم پدید آمد، ازدحام اوج گرفت، و یک نفر خنجر هلالی شکلش را که «کریس» نامیده میشود، تا دسته بقلب خود فرو برد، و خون مانند فواره بیرون جهید ...

ما و چند نفر آمریکایی که آنجا بودیم وحشت زده و هراسان پا به گریز گذاشتیم ... زیرا دیگر چاره‌یی نمانه بود!

با جسد یک دوست!

هما نظر که گفته شد، در هر يك از شهرهای اندونزی، موتورسیکلت سواران حیره دستی هستند که کلوب مخصوص دارند، اینها با موتورسیکلت‌های خود به پیشواز و یا بدرقه ما میآمدند، و از ما دوبر در تجلیل میکردند، در شهر «چری بن» اعضای این کلوب دست از کار وزندگی خود برداشتند و از ما دو نفر پذیرایی شاهانه‌یی بعمل آوردند. رئیس کلوب موتورسواری شهر «چری بن» يك چینی غول پیکر بود، همه وی را «فیل» خطاب میکردند، جوان ثروتمندی بود،

دوموتورسیکلت «هارلی» داشت و هنگامیکه ما در این شهر بودیم نمودانیم چند هزار روپیه برایمان خرج کرد!

قرار بود در بازگشت از «بالی» نیز یک شب دیگر در شهر «جری بن» بسربریم، و طبق معمول ساعت ورود خود را با تلگراف خبر دادیم، اما هنگام ورود بشهر، بخلاف انتظارمان باهیچکس از دوستان موتورسیکلت سوار روبرو نشدیم، تعجب کردیم که چه اتفاقی روی داده است؟ و چند دقیقه بعد خبر غم افزایی شنیدیم، و معلوم شد سه ساعت پیش، عده‌یی از موتورسواران از شهر بیرون می‌آیند و با استقبال ما می‌باشند، در راه «فیل» به دوستانش می‌گویند من هیچ‌کسی با موتورسواران ایرانی بر نداشتم و حالا باید جبران کنم، و لحظه‌یی پس از ادای این جملات، بایک گاری تصادف می‌کند، و کاسه سر او می‌ترکد...

وقتی دوستانش باچشمان اشک‌آلود این حادثه‌ی دردناک را برایمان تعریف کردند کم‌مانده بود از پا در افتیم، نمودانید چه حالتی، چه حالت و وصف نا پذیرى بما دست داد، معنی مرك و زندگی را فهمیدیم، فاصله‌یی که میان این دو هست در نظر ما تجسم یافت، فاصله‌یی که شاید بیش از يك میلیمتر نباشد، و آنوقت به بالای جسد «فیل» دوست غول‌پیکر چینی رفتیم، یعنی ما را در میان گرفتند و به نزدیک جسد او بردند پارچه‌یی که روی چهره او بود پس زدند و چند عکس در کنار جسدش برداشتند، تا... آرزوی او بر آورده شود! زیرا آخرین آرزوی او بهنگام حیات برداشتن تصویری در کنار ما بود!

چون بخلاف سایر چینی‌ها خیلی قوی هیکل و درشت استخوان بود، چند نجار مشغول ساختن يك صندوق عظیم بودند، و روی صندوق رازینت میدادند، قرار بود در مراسم تشییع جنازه هزاران موتورسوار از سراسر اندونزی بیایند، و جسد يك دوست از دست رفته را بخاک بسپارند

بخش نهم

بسوی استرالیا

این بار مقصدا استرالیا بود...

استرالیا سرزمین پهناور است، سرزمینی است که ناگهان در سالهای گذشته گامی بسوی ترقی و آبادانی برداشت، اما خانه واقعی انسانهای اصیل آنجاست، انسانهایی که هنوز مانند بشر «عصر حجر» در تعقیب شکارند، در تلاش معاشند، و همچون پدران غارنشین ما زندگی میکنند.

اینجا یک نوع ماهی دارد که از درختان بالا میرود، هنگام غروب خورشید شعله‌های سبز رنگ میپراکند و بخلاف سایر نقاط جهان دامن افق بزرگ خون در نمی‌آید، در اینجا زنان به جمع‌آوری جمجمه‌های انسان میپردازند، مردان قبایل سرخود رامی‌تراشند، برای بدست آوردن نیرو اجساد را کباب میکنند و میخورند و در اینجا جادوگر یعنی قادر مطلق!

جالب توجه بود که کشتی ما هم «استرالیا» نام داشت، این کشتی متعلق به یک کمپانی پراعتبار ایتالیایی است، درون کشتی بی‌سروصدا نبود، زیرا! بیش از هفتصد تن زن و مرد، کوچک و بزرگ، ایتالیا را ترک کرده بودند، و بسوی استرالیا مهاجرت میکردند، از تعجب دهانمان بازمانده بود که چگونه ممکن است این همه کار در استرالیا وجود داشته باشد؟

و تازه دانستیم که هر ماهه چندین کشتی از کشورهای گوناگون اروپا، مملو از ملت‌های متفاوت، برای بدست آوردن کار بسوی استرالیا میروند، از نخستین دقایقی که اینها از کشتی پیاده شوند نه تنها وضعیتشان کاملا تأمین است و بکار هم گماشته خواهند شد، بلکه هزینه مسافرت را نیز از بودجه وزارت کار دریافت میدارند. همین منظور دولت استرالیا در اغلب شهرهای اروپا یک اداره مهاجرت دارد، و در آنجا کارگران را استخدام میکنند و طبق یک قرار داد روانه استرالیا می‌سازند. طبق این کنترات کارگران ناچارند دستکم دو سال در استرالیا بمانند.

بیست و چهار ساعت پس از ترک اندونزی، ناخدای کشتی اعلام داشت که مشغول عبور از خط فرضی استوا هستیم، و برای نخستین بار بود که وارد نیم کره جنوبی میشدیم...

دریا تلاطم داشت، موجهاخیز بر میداشتند، و اینالیاها که بس دریا مانوس نبودند، دوچار ناراحتی میشدند، و ناچار بودند به پشت بخوابند، تنها علاجشان بود! هر چند در میخواستیم برای بدست آوردن اطلاعاتی با آنها تماس بگیریم میسر نمیشد، زیرا مشکل زبان سدره بود ...

استرالیا در حدود سه میلیون میل مربع مساحت دارد، این مساحت شامل جزیره «تاسمانیا» و نیمی از «کینه نو» نیز هست، و بدین ترتیب برویهم با اندازه وسعت اتانزونی است در هزاران سال پیش که خاک استرالیا، بر اثر نشست آب دریا به جزایر کینه و اندونزی و سرزمین مالایا اتصال یافته بود، سیاه پوستانی که میتوان آنانرا انسانهای اصیل مالایایی بشمار آورد، از راه خشکی وارد این قاره شدند، تا آنکه آب دریا دوباره بالا آمد و این قسمت هارا از سرزمین جنوب شرقی آسیا جدا ساخت، این انسانها رفته رفته از سوی شمال بطرف جنوب سرازیر شدند، و در زوایای این سرزمین پهناور پراکنده گردیدند، در یکصد و هفتاد و پنج سال پیش که استرالیا کشف شد، عده این انسانها سه میلیون نفر تخمین زده شد، اما اکنون به ده هزار نفر تقلیل یافته اند، و سبب اصلی آن کشتار دسته جمعی مردم بوسیله تبعیدیان و زندانیان میباشد، اینها از قماش همان اشخاصی بودند که لژیون فرانسه را در الجزایر تشکیل میدادند. بلافاصله پس از کشف استرالیا، دولت انگلستان آنجا را بسبب دوری فوق العاده مکان مساعدی برای تبعید گاه یافت و فوراً سیل جانیان انگلیسی وارد این سرزمین شد، ضمناً خانواده های اشراف و ثروتمند انگلستان، فرزندان شرور خود را که سبب آبرو ریزی آنها میشدند و موجبات شرم و خجالتشان را در محیط اشرافی انگلستان فراهم میساختند، با پرداخت مخارجشان با استرالیا میفرستادند ...

انگلیسی ها با استفاده از نیروی زندانیان سیاسی و جنایی به آباد کردن استرالیا پرداختند، و امروزه اگر کسی این خاطره را یاد آور شود که بسیاری از سکنه استرالیا از نسل تبعیدیها هستند، سبب ناراحتی فوق العاده آنان خواهد شد!

افغانها در استرالیا!

پس از اینکه کاپیتان «کوک» مظفرانه از سفر اکتشافی خود بازگشت و مراتب را با اطلاع دولت انگلستان رساند، امپراتور بریتانیا، مردی بنام «فیلیپ» را بعنوان نخستین حکمران، بسوی استرالیا فرستاد، وی چندتا خرگوش و خوک تهیه کرد، و هنگام عبور از اسپانیا پانزده رأس گوسفند «مرینوس» هم بهمراه برداشت، زیرا این گوسفندان در تغذیه و سایر نیازمندیهای بشر رل موثری دارند.

در اندک زمان، بسبب مساعد بودن آب و هوا، پانزده رأس گوسفند به یکصد و پنجاه میلیون افزایش یافت، و امروزه اساس اقتصاد استرالیا با صدور پشم «مرینوس» استوار شده است، در عین حال که استرالیا یک پنجم مصرف پشم جهان را تأمین میکند، در نهایت تعجب دیدیم که گونیهای مملو از پشم تروتازه از ایران بآنجا رسیده بود!

البته این دلیل نیست که میزان پشم در ایران بیش از استرالیاست، بلکه پشم مرینوس



استرالیا بزرگترین صادرکننده پشم در جهانست و در این تصویر تعدادی از میثیوننهاگوسفند « مرینوس » که پشم آنها شهرت جهانی دارد دیده میشوند

تنها برای بافت پارچه های مرغوب انگلیسی بکار میرود، و بعکس پشم ایران برای قالی باقی بسیار خوب است و استرالیا برای قالی بافی ماسینیزه خود از ایران پشم خریداری میکند. هر قدر گوسفندهای « مرینوس » بدرد اقتصاد استرالیا خوردند، چند خرگوشی که « فیلیپ » به همراه آورده بود اسباب زحمت شد، زیرا این خرگوشها از کنترل خارج شدند، و اکنون صدها میلیون خرگوش در این قاره پراکنده اند و هر روز به تعداد آنها افزوده میشود. درون جنگلها، در قلب صحراها، بر فراز کوهستانها، و بالاخره بهر نقطه این سرزمین که مسافرت کنید، بیش از هر چیز خرگوشهای بی شماری می بینید که در میان مزارع و زیر بوته های خشک و یا در میان جاده ها « لول » میخورند! کار بجایی رسیده است که هر روز هزاران خرگوش تنها بر اثر تصادف با اتومبیل کشته میشوند، ما دو نفر هم که بسبب گرمی فوق العاده هوا، شبها راه میرفتیم از اینکار یعنی زیر کردن خرگوشها بی نصیب نماندیم. زیرا این حیوانات با شنیدن نعره موتور سیکلت دستپاچه میشدند، و بمیان جاده میپرداختند و جلوی نورافکن های موتور آنقدر جست و خیز میکردند که زیر چرخها میرفتند، و چند بار هم ما را بشدت زمین زدند!

بدیهی است وجود اینهمه خرگوش برای کشاورزی آفت عظیمی است، زیرا هشت خرگوش باندازه يك گوسفند علف میخورند، و علاوه بر گوشها بن علف را میجویند، و گیاهان خواه و نا خواه خشک میشوند، از طرفی هم حفرة هایی درست میکنند که در فصل باران مبدل به ناهمواریهایی در سطح زمین میگردد، این گودالها در همه جا دیده میشود.

اوایل کشتن خرگوش ده پوند جریمه داشت، اما اکنون نسه تنها دولت برای مبارزه با خرگوشها جایزه میدهد، بلکه دعفانانی که سهم خود برای از میان بردن این حیوانات فعالیت نکنند جریمه میشوند و مورد مواخذة قرار میگیرند. . . . زیرا طبق يك آمار رسمی دولتی دو خرگوش در مدت سه سال سیزده میلیون میشوند! آخرین متدی که دولت استرالیا برای

مبارزه با خرگوشها در پیش گرفته است تزریق یکنوع میکروب است که بیماری مخصوصی میان خرگوشها شیوع میدهد، گرچه ممکن بود این کار خطری هم متوجه مردم سازد، اما راه دیگری برای نابودی این انبارهای گوشت زیرزمینی وجود نداشت!

باری، بر اثر سرسختی طبیعت بیشتر نقشه‌های «فیلیپ» نقش بر آب شد، بخصوص وقتیکه دست به کار ارتباط نقاط گوناگون کشور زد، و خواست خطوط شوشه و راه آهن احداث کند، خود را در برابر این اقدام حقیر یافت، زیرا کسی نمیتوانست در این بیابانهای خشک تاب تحمل بیاورد، اما ناگهان اندیشه بگری بخاطر «فیلیپ» رسید و آنرا عملی ساخت، او بایک نقشه درست و دقیق عده‌یی از افغانهای قوی هیكل و شترهایشان را باسترالیا آورد، زیرا تنها شتر است که میتواند درین بیابانها دوشادوش انسان کار و فعالیت کند، بزودی صدها افغانی و هزاران شتر وارد استرالیا شدند و دست بکار احداث خطوط شوشه زدند، حتی بعضی بارها را در مغرب بر پشت شترها مینهادند و تا شرق این سرزمین پهناور حمل میکردند، و بدین ترتیب باید اذعان داشت که نخستین مدارج ترقی استرالیا مدیون فعالیت شتر بانان افغانی است، اما اختراع اتومبیل و نیروی احتراق بنزین کار را آسان کرد، و در نتیجه افغانها شترها را رها کردند و به کارهای سودآورتری پرداختند، امروزه در مناطق شمال استرالیا هزاران شتر وحشی در بیابانها بسر میبرند که گاهی خسارات هنگفتی بیار میآورند، این شترها پس از آزاد شدن بر اثر محیط مساعد و خورد و خواب و آسایش به تکثیر نسل پرداختند و حالا در روزهای تابستان که کم آبی آنرا ناراحت میکند به قصبات حمله میبرند، اطفال را زیر پاهای پهن خود خورد و خاکشیر میکنند، و آنچه در سر راه خود ببینند ازین بر میدارند، و بهمین سبب دولت استرالیا پیوسته با این حیوان وحشی مشغول مبارزه است و به کسانیکه کله شتر را بیاورد جایزه میدهد!

اکنون از هزاران افغانی، شاید عده بسیار کمی - در حدود بیست و پنج هزار نفر - باقیمانده اند که آنها هم پیر و از کار افتاده هستند و از دولت حق تقاعد دریافت میدارند، از میان رفتن افغانها چند علت اساسی دارد، یکی آنکه زنان سپید پوست بهیچوجه حاضر باز دواج با افغانها نبودند و این خود مسأله مهمی است، چند نفری هم که از دواج کردند فرزندان شان از داشتن پدری مهربان خجل و شرمزده شدند و سرانجام پابفرار گذاشتند. عده‌یی از آنان نیز هزینه سفر خود را تهیه کردند و چون میخواستند در وطنشان بخاک سپرده شوند، پس از چهل یا پنجاه سال بافغانستان باز گشتند!

بسوی شهرهای بزرگ

وقتیکه کشتی ما پهلو گرفت اعضای اداره مهاجرت و گمرک، بالا آمدند، و یکساعت بعد فورمالینته‌های معمولی پایان یافت و آماده شدیم که از کشتی پیاده شویم... در همین هنگام یک جوان «اتو کشیده!» جلو آمد، با کمال ادب دست ما را فشرد، و ورودمان را بکشورشان خوش آمد گفت! ما ناگهانی بیکدیگر انداختیم، و از محبت و طرز رفتار پسندیده او غرق شادمانی شدیم، چنانچه بعد از آن مزبور پرسید که آیا اتاقی در هتلها «رزرو»

کرده ایم یا نه ؟

معلوم است که ما جواب منفی دادیم و او افزود :

« شما باید اطمینان داشته باشید که منزل بنده برای پذیرایی شما آماده است! » و آنوقت بدون درنگ چمدان ما را برداشت و از پله‌کان کشتی سرازیر شد ، ما هم بدنبال او روان شدیم ، در پائین پله‌کان وقتیکه خواستیم چمدانها و وسایل را پشت موتورسیکلت‌ها به بندیم این « آقا پسر! » مانع شد و گفت : چرا زحمت میکشید ؟
و آنوقت با دست اشاره‌یی به اتومبیل سیاهرنگش کرد و دقیقه‌یی بعد چمدانهای ما را درون اتومبیلش گذاشت ، و ما بدنبالش روانه شدیم .

آنروز بعد از ظهر حمام خوبی گرفتیم ، و در ساعت هفت بعد از ظهر شام را بداخل اتاقمان آوردند ، بخلاف انتظار شام دو نفره بود ، و از میزبان ما خبری نبود ، چیزی مثل شك و تردید در قلبمان چنگ زد ، اما بروی خود نیاوردیم و شام را خوردیم ، البته ما داستانهای فراوانی پیرامون آداب معاشرت استرالیاییها شنیده بودیم ، اما پیش خود فکر میکردیم که در این دنیای پوناور همه جور آدمی پیدا میشود و نیایستی تر و خشک را با هم سوزاند .

بامداد روز بعد ، وقتیکه سینی چای و صبحانه را آوردند ، يك برك كاغذ هم جلب توجه میکرد ، آنرا پشت و رو کردیم و بادقت خواندیم :
این کاغذ صورت حساب ما بود !

تنها برای هر نفر پنج پوند استرالیایی در نظر گرفته بودند ، خواب و شام و صبحانه !
و هر پوند استرالیایی معادل یکصد و هشتاد و پنج ریال است !

از دیدن این صورت حساب دستی به کله‌های خود کشیدیم که به بینیم از « شاخ » خبری هست یا نه ؟ سراغ آن جوان شیک پوش را گرفتیم ، باصراحت پاسخ دادند که چون کشتی دیگری وارد بندر شده است ، برای به تور انداختن میهمانان تازه با آنجا رفته است ! آنوقت فهمیدیم که چطور بانهایت سادگی گول مهمان نوازی اینهارا خورده ایم ؟ و چه کلاه گشادی بسرمان رفته است ؟

* * *

تنها بیست و چهار ساعت پس از پیاده شدن از کشتی در مغرب استرالیا ، راه طولانی خویشرا پیش گرفتیم ، و پس از اینکه صحرای « نالابار » را پشت سر نهادیم به شهر « ملبورن » رسیدیم . اما چند ماه پیش از اینکه المپیاد جهانی در آنجا آغاز شود ناچار بادامه مسافرت شدیم ، زیرا هدف ما دونفر باشرکت در المپیاد مغایرت داشت .

از « کانبرا » پایتخت نو بنیاد استرالیا گذشتیم و به شهر « سیدنی » گام نهادیم ، در امتداد این راهها آنقدر درخت « اوکالیپتوس » وجود داشت که بر راستی خسته مان کرده بود ...

اما دیدار این شهرها با لطف فراوانی که داشتند برای ما بسیار مغتنم بود . از نخستین دقایقی که بشهر « سیدنی » رسیدیم ، با هر کس روبرو میشدیم از ما میپرسید : آیا یکی از هفت عجایب جهان را که در این شهر است دیده اید ؟



دورتر ازدودکش کارخانه های مدرنی که در استرالیا بفعالیت سرگرمند، انسانهای اصیلی، در قلب صحراهای پهناور و دست نخورده زندگی میکنند که از بدوی ترین شرایط زندگی بی بهره اند... این انسانهای اصیل و این کارخانه های کمتا، خط تمایز محسوسی میان انسان قرن ام و بشر عصر حجر بوجود آورده اند.

• معلوم شد پلی را که بتازگی روی دهانه خلیج لنگرگاه بندر سیدنی بسته اند جزو «عجایب سبعة» عالم می شمارند. و همچنین می پرسیدند: آیا از کوههای آبی رنگ که در پنجاه کیلومتری سیدنی است دیدن کرده اید؟

یکروز، مشتاقانه براه افتادیم تا کوههای آبی رنگ را ببینیم، فکر میکردیم که این کوهها، مثل فیروزه میدرخشند، دل و دیده آدمی را صفا میدهند، اما هرچه نزدیکتر می رفتیم رنگ آبی کوهها محوتر میشد، و جزیک کوه معمولی چیز دیگری نبود، و سرانجام دانستیم که طبقات هوا رویهم انباشته میشود و کوه را از مسافات دور، برنگ آبی جلوه میدهد!

در شهر «سیدنی» با آقای قادری که تنها خانواده ایرانی مقیم آنجاست ملاقات کردیم و روزهای خوشی را گذراندیم، روزی که مصادف با «سیزده بدر» بود باروبنده را بستیم و باتفاق خانواده آقای قادری روانه یکی از پارکهای کنار شهر شدیم، در آنجا برای آتش کردن سماور



انسانهای اصیل استراليا به رنك كردن بدن خود سرگرمند و چون تنها دور نك سپيد و قرمز را ميشناسند ، براي رنك سرخ رنك ميزنند و با خون خویش پوست بدنشان را رنك آمیزی میکنند

دوچار دردرس شدیم، چون زغال وجود خارجی نداشت، و کسی هم تریاک نمیکشید! ناچار از چوب استفاده بردیم و بازحمت بسیار سماور را برای انداختیم، دودی که از تنوره سماور بیرون میزد کورکننده بود، و چند دقیقه بعد دیدیم که یک عده ده پانزده نفری با کنجکاوای فراوان جلومآیند و بما نگاه میکنند، در آنروزها چون موضوع «قمرمصنوعی» مطرح بود، اینها فکر کرده بودند که این سماور مدل قمرمصنوعی است!

راستی اگر آقای قادری و خانواده او نبودند بما خیلی سخت میگذشت، زیرا مردم آنجا هیچ علاقه به معاشرت ندارند چه بسا دوهمسایه دیوار بدیوار که بیست سال در کنار یکدیگر زندگی کرده اند، نام همدیگر را نمیدانند، و هرگز هم نمیخواهند بدانند!

اتفاقاً روزی با یک نفر استرالیایی گفتگو میکردیم و هنگام صحبت قدری حاشیه رفتیم و گفتم که همه چیز استرالیا و مردمانش پسندیده است، تنها مردم باهم معاشرت نمیکنند و با یکدیگر جوشش ندارند...

این مرد از حرف ما خوشش نیامد و جواب داد: «شما بروید داخل آن هتلی که در سر پیج است و کمی پول خرج کنید و ببینید چگونه دختران زیبا باشما میجوشند!» البته او هم مانند بسیاری از مردها افکارش فقط در اطراف زن چرخ میخورد، و بهمین سبب محشور شدن و جوشیدن را تنها توی بستر رفتن می دانست و نام و نشانی هتل را می داد!

راستی وقتی درست فکر میکردیم میدیدیم که تمدن زیاد هم چنگی بدل نمیزند، مثل اینست که از میوه های تمدن خیلی برخوردار شده ایم، و داریم چوب تمدن را میخوریم زیرا تمدن کنونی پنهان تأثیراتی در مردم بجای گذاشته است که جز مادیات بهیچ چیز دیگر فکر نمیکنند، گویی نعم و لذا بد دنیا را فقط در مادیات میدانند و بس! تا آنجا که گاهی انسان از همنوع خودش شرم زده میشود...

تمدن امروزی، مردم را کور کرده است، مردم را خشن و سنگدل بار آورده است از انسانیت و بشر دوستی و عاطفه جز در میان کتابها نشانی نمانده است، و این... ره آورد تمدن امروزی ماست!

بطوریکه آقای قادری میگفت بارها همسایگانش را به ناهار یا شام دعوت کرده اما بخلاف آرزویش حتی راهرو خانه آنها را هم ندیده است!

اینها اگر خیلی عنایت کنند، اگر روزی و روزگاری از زمین به آسمان بیارد، ممکنست اینطور از شما دعوت کنند: غذایت را به پز و بیاور در خانه باهم بخوریم!

خانم قادری میگفت که روزی از روزها خیلی دلتنگ بودم و چنین دعوت گرمی! را پذیرفتم، اما چون آقای قادری خبر نداشت با تلفن با اطلاع دادم، همینکه مکالمه پایان یافت، مهماندار جعبه مجاور تلفن را نشان داد و فهمانده که لازم است «چهار پنی» برای تلفن درون جعبه بیاندازم!

یکروز در تجارتخانه آقای قادری بودیم، یک نفر استرالیایی پس از خریدی قالی از تلفن استفاده کرد و وقتی خواست چهار پنی پول تلفن را بپردازد آقای قادری قبول نکرد، و اینکار تعجب خریدار را بشدت برانگیخت که چگونه مردی چهار پنی پول تلفن را

همه وهمه این جریانات بخاطر اینست که مردم درمادیات غرق شده اند، استرالیا کشور بسیار ثروتمندیست، کاروکاسبی آنقدر زیاد است که بعضیها در هفته دو یا سه کار عوض میکنند تا شغل دلخواه خود را بدست آورند، هر وقت روزنامه ای باز میکردیم آگهیهای آن بیش از هر قسمت دیگر بود، آقای قادری پیشنهاد میکرد که صفحات استخدام روزنامه هارا ببریم و برای اداره استخدام تهران بفرستیم تا بفهمند در کشور یکصد و هشتاد ساله بیش از کشورش هزار ساله کار و کسب هست، اما چنین چیزی امکان نداشت، زیرا نیمی بیشتر از صفحات روزنامه ها مخصوص آگهی های استخدام بود، بطوریکه برای استخدام يك کارگر التماس میکردند، در یکی از این آگهی ها نوشته شده بود: «بیائید و از مزایای کار کردن در کارگاه ما برخوردار شوید، فقط هفت ساعت کار و پنج روز در هفته، بایست روزمرخصی با استفاده از حقوق در سال، با اضافه دو بطر شیر در روز!»

اما متأسفانه نظر بقوانین تبعیضات نژادی که در آنجا حکم فرماست به افراد آسیایی از جمله ایرانیان بهیچوجه حق سکونت نمیدهند، اما آقای قادری چون سالها در انگلستان بوده است با در دست داشتن پاسپورت انگلیسی موفق باخذ اجازه اقامت دائم در استرالیا شده است ...

در همسایگی ما، دو جوان بودند که هر کدام اتاقی داشتند، هر دو در يك کارگاه کار میکردند، هر دو روزها با هم بسر کار میرفتند، یکی از این دو اتومبیل داشت و جوان دیگر را هم بسر کار میرد، اما همینکه به کارگاه میرسیدند، جوانی که با اتومبیل رفیق و همکارش آمده بود میبایستی فوراً يك شلینگ بابت حق کرایه بپردازد!

البته از این جریانات زیاد بود و زیاد هم هست اما چون ما دونفر از اندونزی آمده بودیم، و در آن کشور و سایر نقاط آسیا مورد محبت های عمیق مردم فقیر و تهیدست قرار گرفته بودیم، درك این وضع قدری برایمان ثقیل بود، برآستی اینطور برایمان آشکار شد که ملل استعمارزده ورنجدیده، با همه فقر و کمکت و محرومیتی که دارند مهر بان تر هستند...

آقای قادری تعریف میکرد يك انگلیسی که مرد سالخورده بی بود و در دادوستد قالی با هم آشنا شده بودیم پیش دندان سازی میرود، در سومین جلسه که قرار بود دندانهایش را تحویل بگیرد و پول بدهد چون سابقه بیماری قلبی داشت روی صندلی دندان سازی دو چارسکنه قلبی میشود و جا بجا فوت میکند، آقای دندان ساز فوراً به بیمارستان اطلاع میدهد که بیایند و جنازه او را با آمبولانس ببرند ...

آقای قادری افزود: و همین چند روز پیش نامه ای از دندان ساز به بازماندگان این مرد رسیده بود که مبلغ یکصد و بیست پوند وجه نقد برای دندانهای متوفی مطالبه کرده بود! راستی ببینید چه دنیای مسخره ای است؟

ورزش

در استرالیا ورزش تنیس و شنا اهمیت فراوانی دارند، البته ورزش تنیس در درجه اول اهمیت است، و ورزش شنا هم در آنجا که از آب و هوای مساعد، از سواحل بسیار زیبا، از

ماه‌های تمیز برای دراز کشیدن ، بر خودداراست ، طرفداران بسیار دارد و شناگران ورزیده و چالاکی هم تربیت شده‌اند .

کسانی هستند که بیشتر عمر خود را روی شن‌های سواحل دریا میگذرانند ، و اگر نیازی داشته باشند دور زدرهفته کار میکنند و سایر روزها روی شن‌ها پرسه میزنند .

آنها بجای اینکه در روزهای تعطیل با ارتفاعات پناه ببرند ، يك «سندویج» تهیه میکنند و روی شنهایی که زن و مرد رویهم خوابیده‌اند ، میخورند و نشانه تمدن راهمان «همزیستی زن و مرد» میدهند . هر محله و یا جمعیت کلوبهای شنا و دسته‌های نجات غریق مرتبی دارند که تا تشکیل «ته دانسان» و شب نشینی هزینه جزیی کلوب را تأمین میکنند ، کتاب مخصوص نجات غریق میخرند ، و برج دیده بانی میسازند . . . در همه‌ی ساعات شنا يك نفر بر بالای برج مراقب شناگران و یا نزدیک شدن کوسه‌هاست ، هنگام خطر ، زنگ مخصوصی را بصداء در میآورد ، و همه باشتاب از آب بیرون میروند ، بنا بر این همه ناچارند میان دو پرچم که از طرف دیده بان در نظر گرفته شده است شنا کنند تا قابل رویت باشند .

با اینهمه ، و با وجود این تشکیلات منظم ، هر سال چندین نفر طعمه کوسه‌های خونخوار میشوند ، و امواج دریا را با خون خود سرخگون میسازند !

در روزهای اقامت خودمان در سیدنی ، یکی از شناگران ورزیده که سر دسته نجات غریق بود طعمه کوسه شد ، انتشار این خبر دستگاہهای ورزشی را سخت ناراحت کرد ، فوراً قایقهای تهیه کرده ، و از قصابخانه چندین سطل خون آوردند ، و در محلی که وجود کوسه حدس زده میشد خونها را بدریا ریختند ، کوسه با بوی خون نزدیک شد ، و آنرا بوسیله قلاب گرفتند ، اما بالا کشیدنش کار حضرت فیل بود ! بهمین روی کوسه را در میان آب با احتیاط کامل بکنار ساحل کشاندند ، در ساحل هزاران نفر در انتظار نتیجه بودند ، يك منجنیق کوسه را بالا کشید ، بلافاصله شکمش را چاک دادند ، و جلوی چشمان ما ، سرویک دست شناگر بیرون ریخت ، اما از ما بقی بدن خبری نبود ، پس از کمی کاوش يك ساعت زنگ زده هم پیدا شد که بکس دیگر تعلق داشت ، معلوم شد این کوسه زرنگ چندشناگر را نوش جان کرده است ، و از میان این شناگران یکی هم ساعت داشته است !

گاو دوشی مدرن !

یکروز ، بهمراه آقای قادری و خانواده اش ، به شصت کیلومتری سیدنی رفتم تا مهمترین دستگاہ گاو دوشی جهان را ببینیم . . .

استرالیا يك کشور فلاحتی است ، و از لحاظ کشاورزی پیشرفتهای فراوانی کرده است ، و همین دستگاہ که در نوع خود ، در سراسر دنیا همثابتی ندارد نمونه‌ی از توجه مردم استرالیا به امور زراعتی و دام پروری است .

آنجا ، مزرعه پهناوری بود که روی چمن‌های سبز و خرمش در حدود ده اروپا نصد گاو سالم و شیرده و تنومند چرا میکردند ، در میان این چراگاه عظیم ساختمان مدوری دیده میشد که دستگاہ «روتالاکتور» را در آن تعبیه کرده بودند ، این دستگاہ صفحه گرد عظیمی بود که

هفت متر قطر داشت ، دورتا دورش به شصت و چهار قسمت مجزا تقسیم شده بود ، و هر کدام با اصطلاح مانند يك آخور بود ، بطوریکه وقتی گاوها برای دوشیدن روی آن می ایستادند این صفحه بموازات زمین می چرخید .

جای همه خالی! چند بطر شیرخالص خریدیم و داشتیم با حرص و ولع بالا میکشیدیم که ناگهان بلندگوی دستگاه بکار افتاد و موزیک جالبی نواخت ، همینکه نوای موسیقی اوج گرفت ، گاوها که پستانهای پر شیرشان ایجاد ناراحتی میکرد ، طبق عادت که داشتند آهسته و آرام بسوی این ساختمان مدور روانه شدند ، درون ساختمان تنها سه جوان مشغول کار بودند و عجب آنکه این سه جوان روزانه دوهزاروپانصد گاو را دوبار میدوشیدند ، بدون اینکه دستشان به شیر بخورد !

همینطور که گاوها داخل میشدند ، ابتدا يك جوان پستان آنها را با يك حوله مخصوص تمیز میکرد و در جایگاه خودشان قرار میداد ، آنجا که گاو را جلو آخور قرار میگرفت دو قطعه آهن را چنان قفل میکردند که گاو نمیتوانست بیرون برود ، جوان دیگر لوله های مکند را به پستان گاوها متصل میکرد و در مدت يك دقیقه که صفحه يك دور می چرخید شصت و چهار گاو دوشیده میشدند ، و شیر آنها در مخازن عظیمی گرد می آمد و پس از پاستوریزه شدن ، درون بطریها قرار میگرفت .

سنگهای آبکش زیر دریا !

در امتداد سواحل شرقی استرالیا ، بطول دوهزار کیلومتر بزرگترین سلسله جبال سنگهای آبکش زیر دریایی که در نتیجه انباشته شدن مرجانها و سایر جانوران دریایی بوجود می آید قرار گرفته است این جانوران دریایی بسرور زیاد میشوند و لاشه آنها برویهم انباشته میگردد و گاهی بصورت يك جزیره سر از زیر آب بیرون میکشد تا کنون صدها جزیره بهمین طریق ایجاد شده است که رفته رفته ناراحتی های بسیاری در امر کشتی رانی تولید میکنند ، و کشتی هایی که از این منطقه میگذرند باید راهنمایی از نیروی دریایی استرالیا داشته باشند .

این جانوران را در انگلیسی « کورال » مینامند ، و البته منظور از لغت « جانور » این نیست که تصور کنید حیواناتی دست و پا دارند ، بلکه بعکس حشرات ریزی هستند تا زمانی که زیر آب میباشند حرکت دارند ، متلونند ، و تنفس آنها کاملاً مشهود است ، حرکت آنها هم جا بجا شدن نیست ، بلکه منافذ خود را بطور محسوس می بندند و باز میکنند ، همانطور که گفته شد مادام که زیر آبند بسیار متلون میباشند ، به هزار فرم و شکل گوناگون در می آیند ، مانند نقشه های متفاوت دیده میشوند ، ماهیهای زیبا در لابلای آنها ماوی میگیرند ، و انسان را بیاد سرزمین زنان زیر دریایی میاندازند . . .

برای دیدن کورالها ، سوار قایق مخصوصی شدیم که کف آن يك ورقه شیشه بود ، هنگام عبور از مناطق کم عمق میتوانستیم این نقوش را که بی شباهت به ترسیمات هندسی نبود ، به ببینیم ، قایق ما از کنار جزایر کوچک و بزرگ که اینجا و آنجا پراکنده بودند میگذشت ، در یکجا موفق شدیم يك تکه شش کیلویی از این کورالها را بکنیم ، اما همینکه از آب بیرون آوردیم

رنگهایش را از دست داد، مانند برف سپید شد، اما بوی زنده‌ی داشت، و حالا می‌خواهیم آنرا بهمان شکل اولیه، بهمان شکلی که دیده بودیم، رنگ آمیزی کنیم...

آهنگ انسانهای اصیل

بدون تردید، بومیان استرالیا از عقب افتاده ترین قبایل روی زمین هستند، و آنچه ما دیدیم بایست هزارسال قبل اختلافی نداشت!

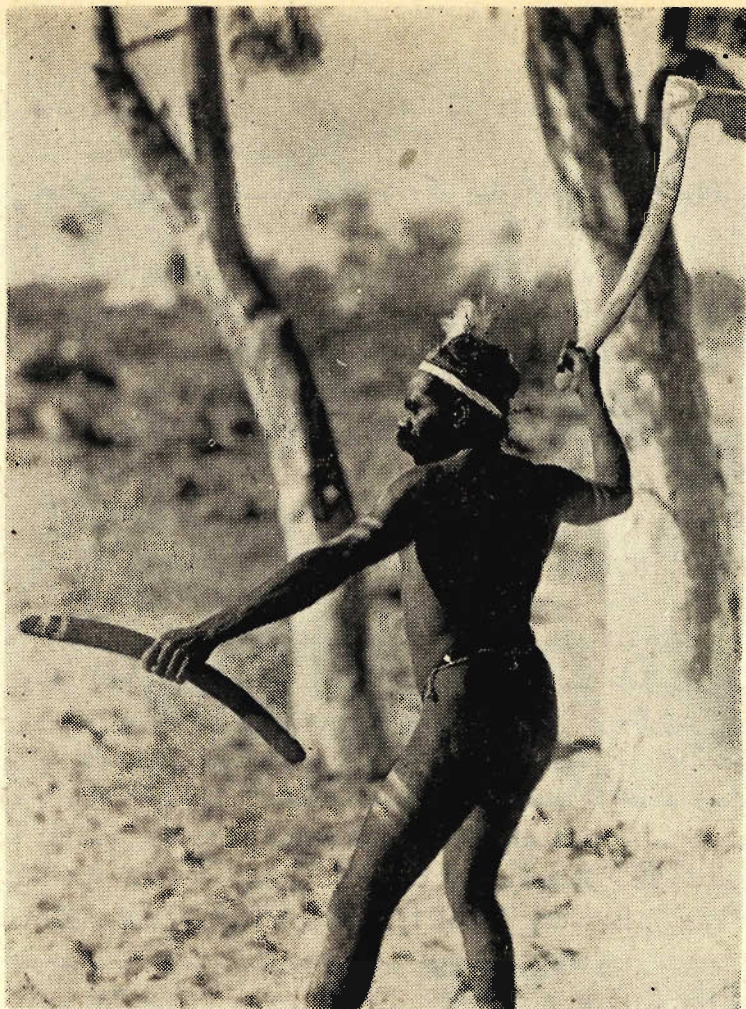
بر اثر عشق پرشوری که بدیدن این قبایل داشتیم باروبنه خود را بستیم، به قلب این قاره روان شدیم، مقصد اولیه ما قصبه «آلس پرینک» بود که دو هزار و دوست کیلومتر از ما بدور بود، و از آنجا می‌خواستیم به اطراف بندر «داروین» مسافرت کنیم...

در نیمه‌های راه به یک منطقه شنی برخوردیم که با مراجعه به نقشه معلوم شد تنها سی و پنج کیلومتر بیشتر نیست، ما می‌داشتیم که اگر از این شن‌زار بگذریم، بار دیگر بخاک کوبیده محکم خواهیم رسید، اما گذشتن از همین سی و پنج کیلومتر بوسیله موتورسیکلت کاری محال بنظر می‌رسید، کمی تلاش کردیم، دیدیم که هم خود را خسته می‌کنیم و هم ممکنست زنجیر موتور پاره شود، و یا دنده‌ها بشکند، یکی دور و سرگردان در انتظار ماندیم و «احدالناسی» نرسید، ناچار در صد چاره برآمدیم، چون از وجود شترهای وحشی استرالیا که بقایای زاد و ولد همان شترهای افغانهاست با خبر بودیم با امید یافتن چند شتر بکاش پرداختیم

اتفاقاً در همان نزدیکیها به یک گله شتر برخوردیم، اما مهار کردن این شترها کار آسانی نبود و چند ساربان کارگشته لازم داشت، فکر کردیم بهتر است اینکار را شب محول کنیم تا بهنگام استراحت آنرا غافلگیر سازیم، تنابهای خود را آماده کردیم و همان شب چهار تا از این شترها را مهار ساختیم و با مدادان مشغول بارگیری شدیم. بناچار قطعه‌های دو موتورسیکلت را چهار قسمت کردیم و با مشکلات فراوانی روی شترها بستیم و قافله ما با مال التجاره عجب و غریبش براه افتاد!

هروقت به منظره قافله و کاری که انجام داده بودیم میانندیشیدیم در عین ناسراحتی غرق خنده میشدیم، اما جز اینهم راهی وجود نداشت! و بعلاوه این ابتکار بر اثر احتیاج بود و بقول معروف همین احتیاج مادر اختراعات است.

پس از دوسه ساعت راه پیمایی متوجه شدیم که شترها خیلی «لکه» راه می‌روند و بقول ایرانیان «جفتک» میاندازند، رفته رفته وضع وخیم تر میشد، هرچه فکر کردیم نفهمیدیم ناراحتی و وحشیگری شترها چه دلیلی دارد، یکبار چنان رم کردند که کنترل از دستمان در رفت، مهار از کفمان رها شد، و هر کدام بسویی دویدند، در همان اولین لحظات باروبنه‌ها از شترها بزمین افتاد، اما بار چهارمی چنان محکم به پشتش بسته شده بود که با وجود تکانها و دویدن‌ها سر جایش باقی ماند! این شتر موتور ما را برداشت و در میان بیابان بیکران پافرا گذاشت، هرچه سرعت خود افزودیم نتوانستیم باین حیوان برسیم، و در همین هنگام بوق موتور اتصالی یافت و صدای کرکننده بوق ده چندان بر وحشت واضطراب شتر افزود، و با سرعت سرسام آوری فرار کرد، اما یک کیلومتر! آنطرفتر موتورسیکلت ما



انسانهای اصیل استرالیا اینطور شکار میروند، آنچه در دست راست این مرد است « بومارانک » نام دارد، و قطعه چوبی که در دست چپ اوست برای پرتاب بسوی شکار بکار میرود و اگر به هدف اصابت نکند دوباره بطرف او بر میگردد

بزمین افتاد، و دیدیم که ناگهان شتر ایستاد. مثل اینکه به کالای خودش نگاه میکرد! خلاصه آنجایی بردیم که آفتاب سوزنده قطعات موتور سیکلت را آنقدر گرم کرده است که سبب سوزش بدن عریان شتر میشود، و دلیل نگاه « هاج و واج » او هم همین گرمی وصف ناپذیر میباشد!

* * *

بادها دشواری دیگر وارد زادگاه بومیان، نزدیک بندر «داروین» شدیم، در نخستین برخورد با قبایل «یولن کور» دیدیم که مشغول تدارک جشنی هستند، این جشن برای مراسم بلوغ جوانانی بود که بسن چهارده یا پانزده سالگی رسیده بودند و باید سلسله مراتبی بپیمایند تا بتوانند همسری اختیار کنند...

نخستین شرط این مراسم اینست که جادوگر قبيله باید يك دندان فوقانی آنها را ریشه کن کند!

یکی از جوانان روی زمین به پشت دراز کشید، سرش را روی زانوان جادوگر گذاشت، او هم بگو مگ يك تکه استخوان و يك تکه سنك، ابتدا لثه ها را کنار زد تا از قدرت دندان بکاهد، و بعد با چند ضربه آن را بیرون کشید، و ما دیدیم که جوان خندان بپاخاست، و دندانش را با غرور و سربلندی بهمه نشان داد!

البته این مراسم با همین سادگی برگزار نشد، بلکه مقدمات کار زیاد بود، قبلا گروهی از مردان مشغول نقاشی بدنشان بودند، این نقاشی اهمیت فراوانی در زندگی آنان دارد، اما برای اینکار تنها دورنگ مختلف را کشف کرده اند، اول رنگ سپید است که از يك نوع گچ صحرايي بدست میآورند، دوم رنگ قرمز میباشد که بدن خود را میبرند و بارنگ خون پوست هايشان را رنگ آمیزی میکنند!

چون این مردم بدوی ترین و عقب افتاده ترین مردمانی بودند که تا آن زمان دیده بودیم خواستیم کومکي با آنها برسانیم، تا کمی در زندگی تجربه بدست آورند: ما مقداری سیب زمینی و پیاز همراه برده بودیم تا شاید کشاورزی را با آنان بیاموزیم، وقتی فرصتی پیش آمد آنها را صدا زدیم، و با هم زمین را شخم زده و آبیاری کردیم، آنوقت سیب زمینی ها را کاشتم و بهر طریقی بود با آنها فهماندیم که پس از چندین روز محصول خوبی بدست خواهد آمد و غذای مکفی برای همه شما تأمین خواهد شد، اما روز سوم، وقتیکه برای سرکشی به مزرعه رفتیم از سیب زمینی ها اثری نبود، با خشم و توپ و تشر آنان را مورد مواخذه قرار دادیم که چرا سیب زمینی ها را در آورده اند؟ یکی از آن ها پاسخ داد: « شما سپید پوستان خیلی بی شعور تشریف دارید، آخر چیزی را که میتوان خورد چرا زیر زمین مخفی میکنید؟»

اینها ابدأ کشاورزی نمیکنند، چندین هزار سالست که آب اوقیانوس کاکائوها را از جزایر «اندیس» میشوید و بسواحل این بومیان میآورد، و اینها کاکائوها را جمع آوری میکنند و میخورند، نه تنها این کاکائوها در روی خاک استرالیا ریشه نگرفته است، بلکه این انسانها هم هیچوقت بکشت آنها دست نزده اند اینها هیچگونه حیوان اهلی جز سگ ندارند، و سگی که بهمراه بومیان استرالیا دیدیم یکنوع سگ بدوی است که گویا هزاران سال پیش، هنگام مهاجرت خودشان بهمراه آورده اند!

در روزهایی که با اینها بسر میبردیم، يك زن بچه دو قلوبد نیا آورد و فوراً یکی از دو کودک را کشتند چونکه ایمان دارند که روح پدر بزرگ در فرزندان حلول میکند و روح پدر بزرگ قابل تقسیم نیست!

برای دفن میت هم دیدیم که ما در جسد را داخل پارچه ایی که از پوست درخت اوکالیپتوس تهیه شده بود پیچید و به پشت خودش بست، معلوم شد آنقدر جسد را باید بهمان وضع نگهداری



يك دختر بومی استرالیایی كه نزدیک بندر «داروین» زندگی میکند او با قطعه چوبی كه بدست دارد بشكار پرندگان میروود و آنرا بطرز خاصی پرتاب میکند این قطعه چوب را «بومارانك» مینامند

يك زن اصیل استرالیایی در زیر پناهگاهی كه از بوته های خشك درست کرده است زندگی میکند! اگر بتوان آنرا «زندگی» نامید!



کند تا پوست و گوشتش از میان برود، و باقیمانده یعنی استخوانها را طی مراسمی روی درخت میگذارند اما اگر آدم سالمندی درگذرد، از همان ابتدا جسد را بالای درخت قرار میدهند و وقتی گوشت و پوست بکلی فاسد شد و از میان رفت، استخوانها را میان افراد خانواده اش تقسیم می کنند!

در میان اینها تعلیمات چندان مفهومی ندارد، مثلاً کسی که روی جزیره زندگی میکرد هنگام عزیمت هر قایقی را که در ساحل میدید بدون درنگ سوار میشد و هر جا دلش میخواست رهاش میکرد!

همانطور که گفته شد اینجا با قبایلی بسر میبردیم که در کنار آب زندگی میکردند، اما تیره های دیگری از «یولن کورها» هستند که در جاهایی زندگی میکنند که يك قطره آب هم پیدا نمیشود

چند بار به همراهی اینها بشکار رفتیم، برآستی معجزه میکردند، برای هر گونه شکاری حیل مخصوص بکار میبردند که عقل ما دونفر حیران میماند، و آنروزها جالبترین ایام مسافرت ما بود.

نخستین شکاری را که دنبال کردند اردک و مرغابی بود. روی آبهای دهانه رودخانه ای که بدریا میریزد مشغول شنا بودند. یکی از این بومیان نی بلندی چید که بوسیله آن از زیر آب تنفس کند، و برای اینکه نوك چوب نی که از آب بیرون بود از دیده مرغابیها پنهان باشد مقداری بوته و شاخه رویش گذارد، آنوقت مانند يك قورباغه بدون آب جهید و از زیر آب شناکنان خود را به مرغابیها رساند و دوتا از آنها را غافلگیر کرد!

بعد برای شکار «کنگرو» رفتیم، لابد میدانید «کنگرو» یا «کانکارو» حیوانی است که تنها در استرالیا زندگی میکند، دو پای بلند دارد، دستهایش کوتاه است، و بچه های خود را درون کیسه ای که جلو سینه اوست پرورش میدهد.

این حیوان بسیار باهوش است، بموقع بروز خطر، بسبب کوتاهی فوق العاده دستها گرچه نمیتواند سریع بدود، معیناً جهش های عجیبی دارد که انسان هرگز بگردش نمیرسد... برای شکار کانکارو، چند پوست درخت را در مناطق که محل زندگی این حیوان است گذاشتند، و خودشان درون این پوستها تیر و کمان بدست منتظر نشستند، و بدین ترتیب توانستند يك کنگرو هم شکار کنند، بچه این کنگرو درون کیسه روی شکمش بود و کمترین صدمه ای ندیده بود ما هم این بچه کانکارو را نزد خود نگاه داشتیم و بعد به باغ وحش بندر «داروین» فروختیم...

چون بیشتر اوقات اینها در شکار میگذرد و بناچار آهسته و یا با علم و اشاره صحبت میکنند، چنان خوشگرفته اند که حتی در خانه نیز ساعات متوالی می نشینند و مانند لاله ها به مکالمه میپردازند، تنها گاهی صدای خنده شان بگوش میرسد، لغاتی که اینها در زبان خود بکار میبرند بسیار محدود و معدود است، اما چون يك قبیله یا قبیله دیگر تفاوت دارد، ضرورتی برای آموختن لسان آنها احساس نکردیم، مثلاً لغتی را که برای ستون فقرات بشر بکار میبرند به سلسله جبال هم میگویند، یا لغتی را که برای بینی انسان دارند شامل بینی حیوانات، کمان، شبه جزیره هم میشود و یا لغت رودخانه و مجرای حلق هر دو یکی و مشابه است.

بیشتر اوقات زنان قبيله صرف تهیه يك نوع سبب زمینی وحشی میشود ، اما عجب آنکه بومیان درست مناطقی را حفر میکنند که این سبب زمینی ها میروید ، در حالیکه روی زمین کمترین علامتی از وجود سبب زمینی ها نیست ، بهمین گونه هر وقت میل دارند که مورچه های عسلی را بخورند به جاهای خاصی میروند و بدون اینکه کمترین اثری از مورچه ها روی زمین باشد پای بعضی از درختان او کالیپوس را حفر میکنند و این مورچه ها را نوش جان میفرمایند ! مورچه های عسلی که براستی شیرین و خوش خوراک هستند ، اما اینهم بگونه مورچه های سیاه رنگ را هم جمع آوری میکنند آنرا میسایند ، و جوهرش را برای درمان سرفه بکار میبرند .

مردم این قبایل اغلب چندزن اختیار میکنند ، اما آنچه جالب توجه بود اینست که پیرمردان قبيله با دختران جوان ، و بالعکس جوانان با پیرزنها و یازنان سالخورده و بدون شوهر ازدواج کرده بودند ، گر چه هضم این مراسم برای ما دشوار بنظر می رسد ، اما برای آنان بسیار طبیعی بود ، و علت اقتصادی داشت . مثلاً پیرمردی که دیگر قدرت شکار ندارد ، اما شخصیت و وجهه یی کسب کرده است میتواند با دختر جوان و دلخواهش ازدواج کند تا هم بقیه ایام زندگی را براحتی بگذراند و دختر جوان هم وسایل استراحت و طبخ اغذیه ویرا فراهم آورد هر قدر ازدواج آنها عجیب است ، عقایدشان درباره خلقت عجیب تر و بفرنج تر میباشد ، اینها اعتقاد دارند که فرزند درون رحم مادر بوسیله روحی دمیده میشود و به ثمر میرسد ، و نزدیکی بازن را تنها وسیله یی برای دعوت روح میدانند !

ما ، در آنجا يك پسر بچه خط و خالی دیدیم که پوست بدنش « گل باقالی » بود ، و از دور داد میزد که « نتیجه عمل حسنی است که بی اغ دستبرد زده است » ، از بومیان پرسیدیم : این دیگر چه روحی است که به رحم مادر دمیده شده ؟ گفتند : مادر این پسر چند بار سر سفره سپید پوستان غذا خورده و حالا فرزندش باین شکل درآمده است !
و غیر از این ، چیز دیگری هم ب فکرشان نمی رسید . . .

در جنوب اقیانوس ساکن !

پس از استرالیا ، مدتها در جزایر گوناگون اقیانوس کبیر سرگردان بودیم ، ابتدا به جزیره زیبای زلاند جدید رفتیم ، و در آنجا با « آدموند هیلاری » ، کوهنورد دلیر و معروف که « بهمراهی « تنسینک » قله ی اسرار انگیز و سر بلند اورست را فتح کرد ملاقات کردیم ، هیلاری کشتزار بزرگی را اداره میکرد ، و در این مزرعه کندوهای عسل را پرورش میداد .
زلاندنو ، از خیلی لحاظ شبیه استرالیاست ، اما مناظر زیباتر و دلنشین تری دارد ، و بعلاوه مردمانش هم قدری با محبت تر می باشند ، در فارسی مثلی است که میگویند : در جهنم مارهایی هست که باید از شر آنها به افی پناه برد ! ما هم از بس در استرالیا با مردم سردوختن و بی عاطفه معاشرت کرده بودیم ، از یکدوره محبت اینها حظ میبردیم !
پس از زلاند جدید ، به جزایر « فی جی » و « کاله دنیای جدید » و چند جزیره دیگر

سرزدیم، و همه جا موتورسیکلت های خود را همراه داشتیم، منظور ما از دیدار این جزایر که جزو دسته بندی مجمع الجزایر «پلونزی» و «میکرونزی» هستند مقایسه نژاد سکنه آنجا با ساکنان مجمع الجزایر «ملوتریا» بود...
بهر حال، کشتی ما در بندر «مورزی» واقع در «کینه نو» هم پهلو گرفت، و تصمیم ما بر این شده که تاحرکت کشتی دیگر در آنجا بمانیم...

فیلیپین!

این بار بسوی «فیلیپین» روانه شدیم، فیلیپین ارفعت هزار جزیره تشکیل یافته است، بعضی از این جزایر آنقدر کوچکند که مساحت آنها بیشتر از «میدان سپه» خودمان نبود، و درست مانند صخره یی در آبهای کف آلود خود نمایی میکردند، و بعضی جزایر بسیار پهناور بودند و چند میلیون نفر در آنجا سکونت داشتند، بزرگترین جزایر فیلیپین «لوزون» نام دارد که پایتخت این کشور هم بشمار میرود و به همین سبب ابتدا روانه لوزون شدیم.

وقتی که کشتی ما به خلیج بندرگاه «مانیلا» رسید، اذرسو اثرات کشتی های غرق شده سر از آب بیرون آورده بودند و توجه مسافران را بخود معطوف میداشتند، بطوریکه کشتی ما ناچار بود بصورت خط منکسر «یا» «زیکزاک» حرکت کند و از میان تخته پاره های کشتی های غرق شده خود را به اسکله ها برساند.

پس از تحقیقات دریافتیم که این همه کشتی منفجر شده ارمغان شوم جنگ جهانی اخیر است، در جنگ جهانی دوم شاید هیچ ملتی باندازه فیلیپینی ها رنج ندیده باشند، زیرا از همان دقایق اول در جنگال ژاپنها اسیر شدند، و دماری از روزگارشان درآمد که هنوز هم نمی توانند خاطره تلخ آنرا بدست فراموشی سپارند...

ژاپنی ها در نزدیک اسکله های «مانیلا» غارهایی حفر کرده بودند و هزاران سرباز مسلح داخل آنها کمین می کشیدند، اینها تمام کشتی ها را، چه تجارتي و چه جنگي، منفجر می ساختند و سر نشینان آنها را تا آخرین نفر می کشتند، تا خیالشان از هر حیث راحت و آسوده باشد...

برای آمریکاییان که حافظ امنیت فیلیپین بودند این انفجارها مساله غامضی شده بود، زیرا نمی دانستند گلوله ها از کجا شلیک میشود و خبری هم از غارها و حفره های ژاپنی ها نداشتند، سرانجام نیروی دریایی امریکا تدبیر هوشمندانه یی اندیشید بدین معنا که يك کشتی خالی را بدانه خلیج فرستاد تا مبداء تیراندازی و یا جایگاه هدایت موشکها را کشف کنند، و وقتی این غارهای پنهانی کشف شدند نویت به امریکاییها رسید که به بمباران غارها پرداختند و هزاران نفر ژاپنی را در همانجا مدفون ساختند!

فیلیپینی ها آنقدر از ژاپنی ها رنج دیده بودند، آنقدر متنفر و بیزار بودند که حتی نمیخواستند کلمه ژاپن هم بر زبان رانده شود، وقتی می فهمیدند که ما بزودی رهسپار ژاپن خواهیم شد سخت ناراحت میگشتند. و میکوشیدند ما را منصرف کنند، بطوریکه طرز تفکر ما درباره ژاپنی ها بکلی تغییر یافت و آنوقت دانستیم که جنگ چه اثرات نا هنجاری بر جای می گذارد؟

فیلیپین از هر نظر کشور جالب توجهی است، دیانت اسلام وسیله میافغان عرب تا آنجا هم نفوذ کرده است، اما با سر رسیدن دریانورد معروف اسپانیولی «فردیناند ماجلان» پیشروی اعراب موقت ماند، و کشیش های اسپانیولی مذهب کاتولیک را رواج دادند و مسلمانان را در یک جزیره متمرکز ساختند.

مادرمانیلا مهمان دانشگاه «سانتا توماس» بودیم، این دانشگاه تقریباً کهن ترین دانشگاه جهانست که بسال ۱۶۱۱ میلادی بدست اسپانیولیا بنا شد و دو سال اردان نگاه معروف «هاروارد» هم قدیمی تر است... روسای این دانشگاه از کارهای ما استقبال کردند، و چون مردم بسیار خوش مشرب و فرهنگ دوستی هستند تصمیم گرفتیم نمایشگاهی از آثار هنرهای زیبای ایران که همراه داشتیم، برپا کنیم و در معرض استفاده مردم قرار دهیم.

در خیابانها، دانشجویان و محصلین دختر و پسر در یونیفورم های خودشان کاملاً مشخص بودند و تعدادشان بقدری زیاد بود که بنظر میرسید همه مردم شهر مشغول تحصیلند! وزیر فرهنگ طی بخشنامه ای به مراکز تحصیلی توصیه کرده بود که از نمایشگاه ایران دیدن کنند. برای ترتیب نمایشگاه که در سالن عظیم وزارت امور خارجه مانیلا تشکیل یافته بود، عده ای از دختران و پسران با ما همکاری نزدیک داشتند، و بعلاوه توانستیم غیر از وسایلی که جناب آقای «پهلبد» بهمین منظور در اختیارمان نهاده بودند، تعداد قابل توجهی از آثار ایران را که در موزه های آنجا و یا نزد اشخاص بود گرد آوریم و نمایشگاهی برآستی آبرومند و باشکوه برپا کنیم.

یک بنگاه مطبوعاتی پیشگام شد و برای شرکت در این امر فرهنگی چند هزار جزوه نفیس در باب نمایشگاه ایران چاپ کرد و در اختیارمان نهاد، خانم رئیس جمهور فیلیپین طی تشریفات این نمایشگاه را گشایش داد و چون توجه همه دستگاههای تبلیغاتی متوجه نمایشگاه ما شده بود هزاران نفر از آن بازدید کردند...

پس از هجده سال!

باران یکریز و مداوم میبارید... میبارید! روی اسفالت خیابانها، روی با مهای رفیع، روی شاخ و برگ درختان رنگ گرفته بود، و صدای یکنواختش قطع نمیشد!

در واقع تنها دشواری که در فیلیپین برایمان وجود داشت همین باران بی امان بود، اصولاً در فیلیپین فقط دو فصل را نام میبرند که ترجمه آن «فصل تر» و «فصل خشک» است، فصل تر همان فصل بارانی است، و با آنکه مادرما سپتامبر یعنی اوایل فصل خشک وارد شدیم، باز چندین بار بارانهای شدید توأم با گردباد در گرفت و قسمت هایی از شهر را تا یک متر زیر آب فرو برد!

بهر حال ما برنامه خود را تنظیم کردیم و بسوی شمال جزیره «لوزون» راه افتادیم تا در ارتفاعات آنجا وضع بومیان را به بینیم. طرفین جاده مملو از مزارع سرسبز برنج کاری بود، ساقه های جوان و نورسیده برنج در میان آبها غرق شده بودند، در چند محل دیدیم که عده ای بطور دسته جمعی بکشت برنج مشغولند، و یک نفر با گیتار آهنگ دلپذیری مینوازد.

کار این برنجکاران خالی از تماشا نبود، در چند جا پیاده شدیم و بتمشای آنها



خانم رئیس جمهور فیلیپین نمایشگاه ما را گشایش داد و آنگاه با
همراهانش به تماشای آثار هنری و ملی ایران پرداخت



باریتم آهنگهای این گیتاریست است که مردم فیلیپین با
نشاط و سرعت فراوانی در شالیزارها کار میکنند و مزارع برنج
را آباد میسازند ...

پرداختیم ، معلوم شد که کاشت برنج در میان اینها بشکل تعاونی انجام مییابد ، یعنی هر کدام از مردان وزنانی که صاحب زمین بودند بعوض آنکه به تنهایی دزمزرعه شان کار کنند ، و از کار خسته کننده و یکنواخت ملول گردند ، همگی هر روز روی یکی از مزارع بکاشت میپردازند و برای رفع خستگی يك نوازنده هم استخدام میکنند و با آهنگ موزیک به کاشت برنج سرگرم میشوند ، زیرا «ریتم» موزیک آنقدر در روحیه آنها تأثیر داشت که هم بیشتر تشویق میشدند و هم با سرعت فراوانتری کار میکردند ، گاهی آنقدر سریع ساقه های برنج را داخل زمین فرو میبردند که چشمهای ما از تعقیب فعالیت های دستشان عاجز میماند !

وقتی مزارع برنج پایان یافت ، جاده های صعب العبور کوهستانی در پیش روی ما پدیدار شد که با پیچ و خم بالا میرفت .

بر اثر جنک دهکده های فراوانی ویران شده بود ، و افراد این دهکده ها به شهرهای بزرگتر کوچ کرده بودند ، راهها خلوت بود ، کمتر آدمی دیده میشد ، ما میخواستیم پیش از آنکه هوا تاریک شود خود را یکی از دهکده ها یا قصبه ها برسانیم و شب را در آنجا بسر ببریم ، اینکار همیشه ما بود ...

نزدیکیهای شامگاه بود که یکی از دهکده ها نزدیک شدیم ، جمعیت کثیری بیرون ده گرد آمده بودند ، و هر کس میکوشید بمیان این جمع راه پیدا کند ، مثل اینکه موضوع مهم و مضحکی در میان بود ، همه از کوچک و بزرگ میخندیدند و جمعیت همینطور در حرکت بود ...

وقتیکه با موتورسیکلت های خودمان به جمعیت نزدیک شدیم ، همه در نخستین لحظه برخورد متوحش شدند ، چهره های شاداب و شادمان آنها بحالت جدی درآمد ، پس از اینکه جمعیت را شکافتیم و جلوتر رفتیم ، قیافه يك سر باز ژاپنی ، با جامه ژنده ، و يك تفنگ کهنه رنگ زده جلوی چشمهایمان نمایان شد ، قامت کوتاه او ، چهره بیرنگ و خسته او ، لباسهای پاره شده او ، آدمی را بتعجب و امیداشت و هنوز موج جمعیت در حرکت بود و سر باز ژاپنی را پیش میراند ، سر انجام همگی وارد خانه کدخدای دهکده شدند و پس از اینکه سر باز را بزیر استنطاق کشیدند معلوم شد که این سر باز جز و یکدسته دوازده نفری از سر بازان ژاپنی بوده است که در کوهستانهای فیلیپین انجام وظیفه میکرده اند ، جنک جهانی پایان میزند ، اما این دسته که از پایان جنک خبری نداشته اند همانطور سر پستهای خود باقی میمانند ، تا اینکه از عده آنها فقط چهار نفر جان سالم بدر میبرند ، و در این مدت هم در جلگه های دور دست مشغول زراعت بوده اند و خوراک روزانه شان را هم فراهم میکرده اند !

سر باز ژاپنی باور نمیکرد که جنک پایان رسیده است و گاهی قیافه جدی و خشنی بخود میگرفت ، موتورهای ما دونفر که شکل نامه بران ارتش انگلیس را داشت بیشتر موجب سوءظن او شده بود ، و فکر میکرد شاید ما نظامی باشیم ! اما پس از اینکه غذای گرمی در خانه رئیس دهکده برایش آماده کردند ، تفنگش را کنار گذاشت و با خیال راحت شروع به صحبت کرد . کدخدا محلی را برای استراحت ما در نظر گرفت تا صبح فردا به سفر خود اذامه دهیم ، و خبر بازیافتن این سر باز ژاپنی را در قصبه بزرگتر بعدی باطلاع فرماندار برسانیم ...

يك اتاق حصیری در اختیار ما گذاشته بودند که از سطح زمین بالاتر بود و روی چهار ستون قرار گرفته بود ، ما از نردبان بالا رفتیم و داخل اتاق تاریکی شدیم ، مدتی طول کشید

تا چشمهای ما بتاریکی عادت کرد، کم کم چند نفری هم بالا آمدند و آتشی روشن کردند ، اما چیزی نداشتیم که درباره‌ی آن صحبت کنیم ، زیرا دشواری مانداستن زبان بود ، بالاخره ما را متوجه کردند که تا چند دقیقه دیگر غذا آماده میشود ، ما که در چنین مواقع ، بخورهای آنها زیاد اطمینان نداشتیم میخواستیم از خوردن خودداری کنیم ، اما آنها بمانها ندادند که بهتر است دعوت رئیس دهکده را رد نکنید ، زیرا صورت خوشی ندارد !

طولی نکشید که يك بشقاب بزرگ چوبی پر از برنج آب پز که روی آن گردنار گیل پاشیده بودند جلو ما گذاردند ، بعد بشقاب دیگری مملو از گوشتی که شبیه گوشت مرغ بود در میان سفره گذاشته شد ، وما هم که بسیار گرسنه بودیم ، با کمال میل واشتها شروع بخوردن کردیم ...

اما وقتی چشمهایمان خوب باز شد متوجه شدیم که استخوانهای گوشتی که خورده ایم با استخوان مرغ فرق فاحشی دارد، من به برادرم نگاهی کردم، او هم مثل اینکه میخواست درباره این موضوع صحبت کند نگاه پرسنده‌یی بچهره من افکند ، نگاهش میپرسید : آیا مرغایی است ؟ نه... امکان ندارد ! بالاخره پس از اینکه غذا پایان یافت از یکی پرسیدیم که این گوشت چه حیوانی بود؟ آنها هرچه کوشیدند با علم و اشاره و یاحرکات دست و پا بما حالی کنند موفق نشدند، تا سرانجام یکی از آنها از اتاق بیرون پرید و بعد از چند لحظه در حالیکه ترله سکی زیر بغل او بود برگشت و آن را بما نشان داد... دیگر خودتان حال ما را حدس بزنید، حال زار ما را !

برادرم نگاه مظلومانه‌یی بمن کرد و گفت : آخر من دیدم مزه اش با مزه مرغ فرق داره !

منهم گفتم : بله! معما چو حل گشت آسان شود ! بعدها فهمیدیم که خوراک سگ ، یکی از بهترین و گرانترین خوراکیهاست که مردم آنجا تقدیم مهمانان عزیز خود میکنند ! در روزهای معینی که مثلاً دوشنبه بازار و یا جمعه بازار دارند یکی از بزرگترین کالاهای زنده است که برای عرضه به مشتری میآورند ! این سگها را طور خاصی مهار میکنند که نتوانند بکسی صدمه برسانند؛ چون سگ در آن لحظه، مثل اینکه از سر نوشت خود آگاه است و وحشی میشود و دائم حمله میکند ، البته این سگها نژاد مخصوصی دارند و موهایشان بسیار کوتا هست ، و اگر سگی موهای بلند داشته باشد بهیچوجه نمیخورد ، ضمناً چهل و هشت ساعت پیش از کشتن، سگ را امساک میدهند تا درونش تمیز شود !

مناطق کوهستانی !

سراسر خاک لوزون ناهموار است، یکمتر زمین صاف و هموار وجود ندارد، ما از بالای کوهها میتوانستیم خانه هایی را که در اعماق دره ها، لب رودخانه ها، کنار کشتزاران بنا شده بود ، و تقریباً غرق سبزیها بود به بینیم. دود ملایمی از سقف خانه ها برمیخاست ، دره ها لول میخورد، و کم کم محو میشد ...

در اینجا، در این مناطق کوهستانی، با وجود سردی هوا، زن و مرد لخت میگردند، و تنها يك تکه پارچه نازک برای ستر عورت بکار میبرند، چندسال پیش کمتر کسی میتوانست

باین نقاط سفر کنند و جان سالم بدر برد، زیرا این مردمان بنام «سرن» معروفند، و پیوسته بانیزه و سپهر وحشتناکی که دارند درحالت جنگ بسر میبرند.

همانطور که گفته شد خانه های قبایل «ایفاگوا» مرتفع است، و برای ورود باین خانه از نردبام استفاده میکنند، این نردبام بسیار سبک است، و شبها همینکه وارد اتاق شدند آنرا بالا میکشند و با خیال راحت می خوابند!

بعضی از آنها خانه خود را بالای يك درخت کهنسال میسازند، و بطوریکه ما دیدیم برای بالا روی جا پاهایی در بدنه درخت درست میکنند و مانند میمون از درخت بالا میروند! جاده های کوهستانی بقدری باریک و خطرناکند که در هر دهکده ایستگاههای پلیس بایکدیگر ارتباط تلفنی دارند و به اتومبیلها فقط يك به يك اجازه حرکت میدهند تا در میان راه بهم برخورد نکنند، زیرا محل عقب گردهم وجود ندارد.

در دامنه های این کوهساران، یکی از عجایب ساخته شده دست بشر را دیدیم، و آن طبقه بندیهایی بود که برای کاشت برنج بوجود آورده بودند.

این طبقه بندیها از قله کوه تا انتهای دره ادامه داشت، و بایستی دید در هزاران سال پیش که این مردم فاقد هر گونه وسایل بوده اند چطور زمین را هموار ساخته اند و چگونه این کار دشوار را انجام داده اند؟ از همه مهمتر سیستم آبیاری این طبقه بندیهاست زیرا آنها آب را بالوله های نی از کوههای دیگر سرازیر ساخته اند و با محاسبه دقیق «ظروف مرتبته» با نجا سوار کرده اند!

چون خبر ورود ما را به شهر «ویگاسی» باتلگراف مخابره کرده بودند، از این ارتفاعات سرازیر شدیم و سر ساعت مقرر، بشهر ساحلی ومدرن ویگاس رسیدیم.

در کنار شهر، کارمندان فرمانداری وعدهی ازدختران خوب و و مملوح از ما پیشواز کردند، خوشبختانه همه ی آنها بزبان انگلیسی آشنایی کامل داشتند و طبق دستور فرماندار میخواستند ما را به نقاط دیدنی شهر ببرند. يك اتومبیل آخرین مدل در اختیارشان بود، و پس از اینکه در هتلی پانسیون شدیم و سروصورت را صفا دادیم موتور هارا کنار گذاریم و با نیم دوچین دختر سوار اتومبیل شدیم!

دختران مرتب میخندیدند، مثل اینکه از همنان خودشان شك داشتند! بالاخره یکی از دختران پرسید که آیا همه ایرانیان مانند شما دونفر سپید پوست هستند؟ ما واقعت را برایشان بیان کردیم و گفتیم در ایران از ما سرخ و سپید تر هم فراوان هست، ما که قابلی نداریم!

و افزودیم: منتهی ما دونفر بسبب فعالیت زیاد در بیابان هاهم از نظر رشد و هم از نظر رنگ پوست بدن سوخته ایم...

و آنوقت سوخته یی بدستمان آمد تا نظرات آنان را درباره ی ایران و ایرانیان بدانیم مدتی بایکدیگر گفتگو کردند و خندیدند، تا یکی از دختران دهان گشود و گفت: «اگر راستش را بگوئیم دلخور نمیشوید؟» ما گفتیم: نه

دخترك ادامه داد: وقتیکه تلگراف ورود شما بدستمان رسید و دانستیم که دو جوان

ایرانی فلان ساعت وارد خواهند شد، مادختران اداره دور یکدیگر جمع شدیم و نظریه میدادیم که ایرانیان چه قیافه‌یی دارند؟ چه لباسی میپوشند؟ و سرانجام باین نتیجه رسیدیم که چون ایرانیان مسلمانند، و مسلمان هاهم اغلب عبا و عمامه دارند، این دونفر ایرانی هم عبا بدوش و عمامه بسر با گیوه‌های ورکشیده میهمان ما خواهند شد!

دخترک افزود: چون در نظر ما فیلیپینی‌ها ایران کشوری‌شن‌زار و مملو از بیابان‌های برهوت است فکر میکردیم که ساکنان آن از زغال هم سیاه سوخته‌ترند! اما حالا میبینیم هیچکدام از این نشانه‌ها درست نیست، و شما با اروپائیان فرقی ندارید!

دختر ملیح دیگری، دنبال سخن دوستش را گرفت و گفت:

«البته ما خیلی خوشحالیم که شما را باین قیافه می‌بینیم... خوشحالترا از آنچه

فکر کنید!»

جنگ خروس!

در گوشه و کنار فیلیپین، اغلب مردانی‌را میدیدیم که همیشه در کنار خیابان‌ها نشسته بودند و بایک خروس قوی هیکل و رمیرفتندویا بازی می‌دادند، آنها یا گلوی خروس را ماساژ میدادند، یا بالهایش را باز و بسته میکردند یا دست به تاجش میکشیدند؛ و گاهی اوقات میدیدیم که دونفر روبروی یکدیگر نشسته‌اند و در حالیکه هر یک خروسی در دست دارند آنها را بهم نزدیک



در فیلیپین خروس‌ها را به جنگ و امیداشتند، و اینطور آنها را تمرین میدادند

میکنند و دوباره عقب میبرند... و قتیکه درصدد تحقیق برآمدیم معلوم شد که این تمرینها برای وحشی کردن خروسها و بالاخره آمادگی آنها برای جنگ وستیز میباشد!

جنگ خروس در بسیاری از نقاط دنیا، حتی در ایران هم رواج داشته است که بعلمت سبعیتی که در این جنگ دیده میشود آنرا متروک ساختهاند. اما هنوز نقطه تمرکز آن در فلیپین و اندونزیست. در این دو کشور هم جنگ خروسها طبق قانون قدغن است، اما برانداختن این جنگ برای دولت کارآسانی نیست - سهل است - دشواری عظیمی هم هست، زیرا اینگونه جنگها بطور پنهانی در گوشه و کنار برپا میشود، و مردم مایل نیستند قوانینی را که دولت وضع کرده است برسمیت بشناسند!

برای اینکار محل مخصوصی دارند که شباهت فراوانی به زمین تنیس دارد، جای جنگ يك مربع چهارمتر در چهارمتر میباشد که دورش را با ارتفاع نیم متر حصار کشیده اند تا مبادا خروسها بیرون پریده و تولید خطر کنند... دور تا دور میدان مسابقه بوسیله نیمکتها طبقه بندی شده است و در حدود هفتصد تا هشتصد نفر میتوانند در آنجا اجتماع و نظارت کنند، در يك طرف قاضی مینشینند و هر چه او رأی بدهد قاطع است و همه این رأی را قبول دارند!

در زمان گذشته خروسها را بهمان شکل بجنگ وامیداشتند که اغلب به نتیجه نمیرسید. زیرا آنقدر میجنگیدند که بکلی خسته و خونین و مالین میشدند و دست از جدال برمیداشتند، اما چون تا یکی از دو خروس کشته نشود نتیجه جنگ محرز نیست، چند سالست که چاقویی به پای خروسها می بندند که در همان چند دقیقه اول کار را تمام میکنند و بدون تردید یکی از آنها کشته میشود. این چاقوهای دوازده سانتیمتری را از يك نوع فولاد ناب میسازند و بقدری تیز است که تیغ صورت تراشی در برابرش بهیچ شمرده میشود و بهلاوه نوك برنده بی دادرش کت کنندگان در این جنگ خروسهای خود را در دست داشتند و تمرینش میدادند، هر يك نسبت بفاصله بی که بوقت مسابقه اش مانده بود چاقوهای برنده را پهای خروس می بست، این مردم همه ذکاوت خود را بکار میبردند تا چاقوها را برنده تر درست کنند! گویا این چاقوها را از سوهانهای شکسته میسازند. در اطراف زمین خروس بازی، همیشه چند نفر کارشناس که شغل آنها فیکس کردن چاقو پهای خروس است پرسه میزنند، و چنانکه گویی دستمزداينها لاشه خروس شکست خورده باشد، در بستن چاقو اعجاز میکنند!

ساعت پنج بعد از ظهر مسابقه آغاز شد، و دو نفر که خروسهایشان کاملا آماده بود بدستور قاضی وارد میدان مسابقه شدند، هر کدام خروسهای خود را بدست داشتند، ابتدا روی نوك پا نشستند، و خروسها را در برابر یکدیگر نگاه داشتند، آنقدر حیوانهای زبان بسته را عقب و جلو بردند تا حس جنگجویی آنها برانگیخته شد، از این حرکات دو خروس بی نهایت وحشی شدند، خون جلوی چشمشان نشان را گرفت آنقدر جری شده بودند که میخواستند بزور از دست صاحبان خود بیرون بپرند و بجان یکدیگر بیافتند!

گویی میدانستند که یکی از آنها باید شکست بخورد و از میان برود!

سرانجام خروسها را در دوضلع زمین پائین گذاشتند، آهسته و آرام، اما درنده خو و گردنکش بهم نزدیک شدند، حرکات آنها چنان بود که مردم نفسها را در سینه نگاهداشته بودند...

خروسها در فاصله یکمتری مقابل یکدیگر ایستادند ، گردن‌ها را کشیده بودند ،
وبالابوایین میبردند ، یکمربه از جا جهیدند و یکدیگر حمله ور شدند ، نوک آنها بهم قفل شد
و مانند فر فره بچرخ افتادند!

براستی مثل این بود که هر دو خروس قراردادی میان خودشان منعقد کرده بودند ،
اینها تمام مقدمه بود ، خروسها میدانستند که برای کشتن یکدیگر باستی پیرند و چاقو را
بسیه طرف فروکنند ، بهر حال ناگهان حمله نهایی را آغاز کردند ، و بایک حرکت وارونه
چاقوی ناب در قلب دیگری فرونشست و جا بجا نقش زمین شد .

در این جنگها گاهی هر دو خروس خسته میشوند و دست از جدال برمیدارند ، و در
این موقع آنها را زیر یک سبد و کنار همدیگر میگذارند تا جنگ را ادامه دهند ... اما ،
ما دو برادر دیگر تاب تحمل نداشتیم نمیتوانستیم این وحشیگری را نظاره کنیم ...

البته این بازی بهمین سادگیها هم نیست ، گاهی خروسها بیجان میشوند و دست از
مبارزه برمیدارند ، در این موقع صاحبان خروس داخل زمین میگردند و با آنها تنفس مصنوعی
میدهند ، برد و باخت بر سر یک خروس گاهی از ده هزار رویه هم تجاوز میکند و بهمین سبب
قوانینی وضع کرده اند که با دقت انجام میدهند . مثلاً گاهی معلوم نیست که کدام خروس
زودتر بیجان شده است ، در اینگونه مواقع خروسها را روی زمین میگذارند و حیوان بسا
استعداد کوشش خارق العاده بی بکار میبرد تا خود را سر پا نگاه دارد ، هر کدام که زودتر پرت
شوند بازی را میبازند!

مردم فیلیپین بسیار خوشگذران و بی تکبرند ، بهر جا گام میگذاریم بساط خورد و
خوراک روبراه بود اختلاف طبقاتی وجود ندارد ، افراد ادای با فرماندار شهر سر یک میز
می نشینند و با هم غذا و مشروب میخورند . یک روز حکمران استان «باتانگاس» ما را بهمراه برداشت
و برای خوردن ماهی به دریاچه بی برد!

این دریاچه ، در سالیان گذشته دهانه کوه آتشفشان بوده است ، یکنوع ماهی بسیار
لذیذ و گوآرا در آن زندگی میکند ، و بهمین سبب تفریحگاه مردم میباشد ، مثل «بالل خوردن»
خودمان در سرپل تجریش !

جلورودخانه را که بدریاچه میریزد طوری باچوب و حصیر بسته اند که ماهیها بطور
«اتوماتیک» وارد میشوند و چون راه بازگشت ندارند بدام می افتند ، تا بد آنجا که در این حوضچه
ماهیها رو بهم لول میزنند ، و مشتریان هم مطابق سلیقه خودشان ماهیها را بایک سبد میگیرند
و همانجا کباب میکنند و به نیش میکشند !

ملاقات با رئیس جمهور

چون با رئیس جمهور فیلیپین ، آقای «مک ساسی» وعده ملاقات داشتیم ، و بعلاوه
قرار بود دوز بعد کشتی ما بسوی «ویت نام» رهسپار گردد ، با سرعت سرسام آوری روانه
«مانیلا» شدیم .

در آنجا ، بهمراهی یکنفر از اعضای وزارت امور خارجه به کاخ رئیس جمهور رفتیم ،

و خوشمزه اینجا بود که با وجود گرمی هوا ، برای حفظ نزاکت ، کت و شلوار پوشیدیم و کراوات هم زدیم !

وقتیکه وارد سالن تشریفات شدید گمان کردیم که مجلس جشنی برپاست ، زیرا صدها زن و مرد در آنجا ازدحام کرده بودند ، و بعد معلوم شد که همه اینها وقت ملاقات با رئیس جمهور را دارند .

اغلب اینها نمایندگان کارگران و اصناف بودند ، اما هر کس میتواند برای گشودن گره از کارهایش وارد این قصر شود و پیش رئیس جمهور کشور خود درددل کند !

بسوی ویتنام !

دیگر آنقدر روی دریا سفر کرده بودیم که از دیدار اقیانوس ملول و افسرده میشدیم ، اما راه دیگری نبود ، و موتورهای ما قادر به پرواز نبودند !

کشتی فرانسوی مادرجهت «سایگون» پایتخت ویتنام جنوبی بحرکت درآمد و این بار عنوان دوهمان رسمی را داشتیم که بدعوت دولت برای شرکت در مراسم نخستین سال آزادی «ویت نام» از هندوچین سابق فرانسه ، رهسپار آن کشور بودیم .

این قطعه زمین را که در گذشته بدولت فرانسه تعلق داشت بدان سبب هندوچین میخوانند که میان هندوستان و چین کهن واقع شده است ، اما باقیام «هوشی مینه» اساس مستملکاتی فرانسه و از گون شد ، و این قلمرو بچند کشور کاملاً مجزا و مستقل تقسیم گردید . «هوشی مینه» رهبری ویت نام شمالی را بعهده گرفت که اکنون بصورت یک کشور کمونیستی تمام عیار اداره میشود ، اما ویت نام جنوبی بخاطر نفوذ آمریکائیاها دوست دنیای غرب باقی ماند و دو کشور «لائوس» و «کامبوج» نیز هر کدام سلطنتی جداگانه دارند .

ویت نام جنوبی ، که ما عازم آنجا بودیم ، پادشاهی داشت که همیشه در پاریس بسر میبرد چندسال پیش «نگودین دیم» فرزندومی تشکیل داد تا برای سر نوشت کشورش ملت یکی از دوراه را کشورش انتخاب کند ، یا حکومت سلطنتی یا جمهوریت !

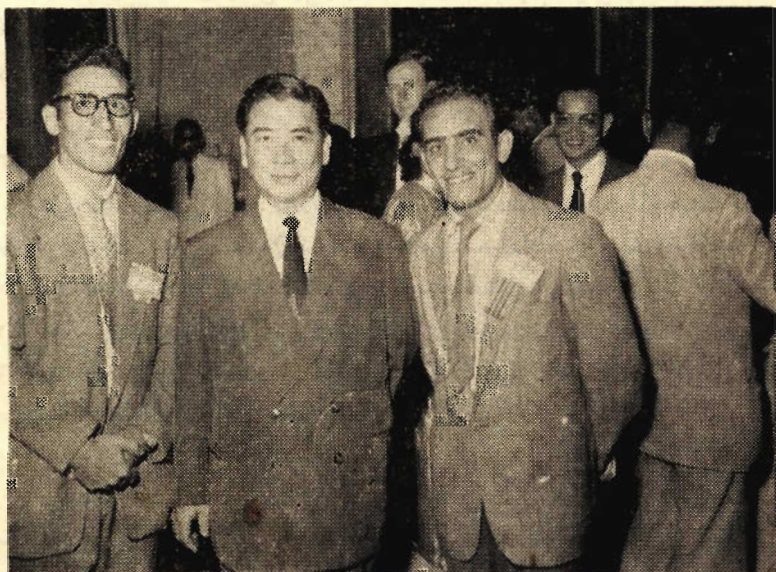
این فرزندم انجام یافت ، یعنی بهر کس یک کاغذ قرمز رنگ و یک کاغذ سبز رنگ دادند تا چنانچه لایل پادامه رژیم سلطنتی است کاغذ قرمز را داخل صندوق رأی بیاندازد ، و در صورتیکه خواهان حکومت جمهوری میباشد کاغذ سبز رنگ را ! و بدین ترتیب جمهوریت ویتنام جنوبی به رهبری «نگودین دیم» اعلام شد .

همینکه در شهر «سایگون» پیاده شدیم یگراست به وزارت امور خارجه مراجعه کردیم ، و ما را جز و کادر خبرنگاران بین المللی قرار دادند و وسایل پذیرایی ما را در بهترین هتل شهر بنام «هتل ماژستیک» ترتیب دادند اگرچنین ترتیبی نبود ما هرگز از عهده مخارج کمر شکن آنجا بر نمیآمدیم ، چون هر جا فرانسویان گام گذارده اند ، گرانی بدانجا رسوخ کرده است ، هزینه زندگی ده برابر بالا رفته است !

خبر نگاران کشورهای گوناگون ، یکی پس از دیگری سر رسیدند ، موقعیت خوبی



دربندر سایگون، روی عرشه کشتی نماینده وزارت امور خارجه و
چند دختر زیبای ویتنامی ازما استقبال کردند...



این تصویر در یک شب نشینی پر شکوه ، با آقای « نگو دین دیم »
رئیس جمهور ویتنام جنوبی بیادگار برداشته شده است

برای ایجاد دوستی بود ، همه تسهیلات لازم در اختیارمان بود ، همیشه چندراهنما ما را بوسیله اتومبیل با بنظر طرف و آنطرف میبردند . بدیهی است برای معرفی زیبایی جنس لطیف کشور خودشان این راهنمایان را از میان زیباترین دختران گلچین کرده بودند . کم کم کشتیهای جنگی و هواپیماهای بمب افکن کشورهای دوست ، یکی یکی پس از دیگری سر رسیدند تا درین جشن شرکت جویند و نمایشهای جالب و دلهره آوری در آسمان صاف سایگون انجام دهند . این جشن سه شبانه روز ادامه داشت ، و هر شب ضیافتی برپا بود ، که البته ما هم جزو مدعوین بودیم ، شب آخر در ضیافتی که رئیس جمهور با افتخار نمایندگان مطبوعات خارجی داده بود شرکت جستیم و در پایان بهر کدام هدایایی داده شد . یکروز هم ما را بوسیله هواپیمای داکوتا بر روی مناطق کشاورزی پرواز دادند ، این اراضی را دولت برای پناهندگان ویت نام شمالی در نظر گرفته است و با کومک امریکاییها مشغول توسعه آن هستند .

پس از اینکه از هواپیما پیاده شدیم وزیر کشاورزی نقشه های مختلفی را بمانشان داد و پیاپی از مساعدتهای ایالات متحده امریکا سخن راند ، اینها بقدری از تهاجم و حمله ویت نام شمالی و هوشی مینه در هر اسند که دائم بدامان امریکا پناه میبرند .



اینجا قلعه معروف « دین بین فو » است که شاهد نبرد خونین و دهشتناک فرانسویان و کمونیست های ویتنام شمالی بود و سرانجام بدست « هوشی مینه » سقوط کرد .

پس از سایگون ، برنامه‌یی برای خبرنگاران خارجی ترتیب دادند که با اتومبیل و قطار راه آهن از مناطق شمالی کشور بازدید کنند ، بد نیست بدانید که زیبا ترین دختران جهان در ویتنام هستند این دختران سواى وجاهت و زیبایی ، پیراهنی در بر میکنند که صدها بار بر ملاحظت و قشنگی آنها میافزاید ، این پیراهن از طرفین پهلو تا زیر بغل چاک دارند و بصورت دو تکه پارچه در جلو و عقب تلوتلوم میخورند ، البته در زیر این پیراهن شلوار بلند ساتن میپوشند ، اما بهر حال وقتیکه نسیمی میوزد قسمت‌های کمرو شکم آنها نمایان میگردد .

در نزدیکی شهر «دالات» یکی از دختران زیبا دسته گلی تقدیم «عیسی» کرد ، و غروب رژه ده هزار نفر را که مشعل بدست داشتند تماشا کردیم ، منظره شعله‌های مشعل که در آب دریاچه انمکاس یافته بود هوش از سر آدم میر بود . در روی این دریاچه یکنوع قایق‌های دونفره هست که بعوض پارو زدن بایستی مانند دو چرخه پا زد ، ما از موقعیت استفاده بردیم و هر کدام از ما بایکی از دخترهای راهنما وارد قایق شدیم و برای رسیدن بمیان دریاچه از آنها راهنمایی خواستیم !

دختران ویت نامی همگی بدون استثناء ترکه‌یی و گند مگون هستند .

لائوس ، کامبوج !

سایگون را ترك کردیم و یكراست عازم لائوس شدیم ، آثار ناراحتی و تشنج در همه جا بچشم میخورد ، ما که دیدیم هوا خیلی پس است معطلی را جایز ندانستیم و بسوی کامبوج حرکت کردیم - به بخشید! - فرار کردیم!

پس از عبور از رودخانه عظیم «مکيون» به شهر «هنوم په» پایتخت کامبوج گام نهادیم کامبوج چهارمیلیون ونیم جمعیت دارد و اغلب مردم به برنج کاری مشغولند ، کامبوج سیاست بیطرفانه‌یی دارد ، و بهمین سبب سیل کومک از جانب شرق و غرب سرازیر می‌باشد ، این کومک‌ها در چند سال اخیر موجب ترقیات محسوسی در کشور کامبوج شده است .

هنگامیکه فرانسویان خاک کامبوج را ترك میکردند پرنس «سیهالوک» را که جوانی تحصیل کرده و جدی و از خاندان پادشاهی است به تخت سلطنت نشانند ، اما چیزی نگذشت که پرنس سیهالوک که زمامداری را بر تخت نشستن ترجیح میداد ، طی مراسم باشکوهی پدرش را بر تخت سلطنت نشانند و خود بعنوان نخست وزیر و رهبر حزب ملی و فرمانده قوای ارتش ملی ، همه قدرتها را بدست گرفت . وی دائم در حال سفر میباشد تا پادول بزرگ پایه های دوستی و مودتش را مستحکم گرداند .

بسیاری از بازرگانان کامبوج هندی هستند ، بر اثر نزدیکی فرهنگ دو کشور است که هندوستان کامبوج را خواهر خود میداند!

ما بطور تصادف بایک بازرگان مهم هندی برخورد کردیم ، او نهایت محبت را نسبت بما مبذول داشت ، و بوسیله همین شخص به سفارت هند متشبت شدیم تا درباره دریافت ویزاهای ما دو نفر به ویت نام شمالی اقداماتی انجام دهد . البته این تشبث بدون دلیل نبود چون هندوستان عضو کمیته بین‌المللی برای رسیدگی به امور هندوچین میباشد ، لذا عنوان نمایندگی دولت هوشی مینه راهم دارد . بنا بر این تقاضا ، سفارت هند درخواست ما را به هوشی مینه مخا بره

کرد، اما مورد قبول نیفتاد !

در روزهای توقف خودمان در شهر « هنوم په » توانستیم جریان آتش زدن جنازه‌ی را ببینیم ، زیرا کمیسر عالی کاهبوج در فرانسه که از بستگان نزدیک دربار بود در پاریس فوت کرد، جنازه‌اش را با هواپیما فرستادند، و در همین هنگام میان محوطه وسیعی که برابر قصر وجود داشت جایگاه مخصوصی ساختند، جنازه را مدت دوروز در میان این جایگاه گذاردند. و در این دوروز کشیشان بزرگ مشغول خواندن دعا بودند، روز سوم مدعوین و شخصیت های کشوری و لشگری آمدند و در جاهای مخصوص خود قرار گرفتند، و دست آخر شاه و ملکه در حالیکه دو نفر مرد قوی هیکل و تنومند دوچتر بزرگ را بالای سر آنها گرفته بودند نمایان شدند!

در جایگاه مخصوص سلطنتی، شاهزادگان پشت سر پادشاه قرار داشتند، و کمیسر عالی فرانسه هم در میان شاهزادگان نشسته بود.

گرچه کاهبوجها چندان دل خوشی از فرانسه ندارند، اما روی اصل مقتضیات سیاسی برای فرانسه احترام خاصی قائل هستند...

در این موقع یکایک مدعوین ازجا برخاستند و گلهای کاغذی را که همراه داشتند نثار جنازه کردند، و وقتی از برابر پادشاه میگذشتند تقریباً بخاک میافتادند ! در پایان این مراسم پادشاه با شمع مخصوصی آتش را به محل جنازه نزدیک کرد، و از آن پس تا دوروز جنازه در میان شعله های عظیم میسوخت .

در سر راه سیام بیکی از عجایب و شگفتیهای جهان بر خورد که ردیم و آن یک معبد بودایی بنام « آنکوروات » بود که یک هزار و سیصد سال قدمت تاریخی داشت .

شرح زیبایی این معبد که درست از میان جنگل سرد آورده است از چند فضل این کتاب هم متجاوواست ، اما آنچه که بیش از همه کنجکاو و شگفتی رهگذران و تماشاگران را بر میانگیزد اینست که چگونه سنگهای باین عظمت را باین نقطه آورده اند؟ زیرا تا شعاع هفتاد کیلومتر هیچگونه سنگی در اطراف این معبد دیده نمیشود و زمین هموار و صاف است. اما نمای خارجی معبد حجاری شده است ، و نقوش آنها داستان های بی انتهای بودایی را نمایان میسازد، نقوشی که بر آستی زیبا و اعجاب انگیز است...

بخش دهم

سیام

کشور هزاران بودا

نامه بلندبالایی در دست داشتیم، نامه‌یی برای وزیر انتشارات و تبلیغات سیام! همینکه پای ما به خاک «بانکوک» رسید، یکر است به وزارتخانه انتشارات و تبلیغات رفتیم و با جناب وزیر ملاقات کردیم.

او مردی بسیار جدی بود، و با مقام مهمی که داشت همینکه ما را دید طبق عادت بوداییها دستها را برابر صورت گرفت، والیته ما هم بهمانگونه ادای احترام کردیم. او، ورود ما دو آسیایی را به سیام خیر مقدم گفت و افزود: باز دید شما جوانان از کشورهای گوناگون، و از جمله سیام، که فرصت نیکویی برای آموختن فرهنگ و روش زندگی ملیت‌ها می‌باشد، گام موثری برای تحکیم میانی صلح جهانی بشمار میرود و من وظیفه خود میدانم وسایل معرفی شما را بملت سیام فراهم آورم.

مادر بر این خطابه غرانتوانستیم خاموش بمانیم و سخنرانی کوتاهی بیان کردیم: «بلی... در چنین موقعیتی که متأسفانه احساسات تنفر آمیز میان ملت‌ها رو باز دیاد می‌باشد و جامعه بشری سخت تحت تهدید قرار گرفته است، تنها از طریق مبادلات فرهنگی میتوان افق همزیستی را اتساع داد، و این هدف مقدس ما دو برادر از باز دید کشور زیبای سیام می‌باشد. بلافصله آقای وزیر تبلیغات به همه شعبه های وزارتخانه دستور داد که با انواع مختلف در تجلیل ما بکوشند، که از همه مهمتر و شیرین تر یک مصاحبه سی و پنج دقیقه‌یی در تلویزیون آن شهر بود که بطرز بسیار جالبی انجام یافت، اما هرگز فکر نمی‌کردیم که این مصاحبه چه ماجرای بیار می‌آورد فکر نمی‌کردیم که ممکنست با دیدار ما روی پرده تلویزیون، با دیداری که ما نند رویا بود، اینطور روح دختر جوانی بقلیان در آید، فکر نمی‌کردیم که از شیشه و تصویر هم ممکن است آتش عشقی شعله ور گردد، تاروپود وجود نازنینی را بلرزاند، و دل کوچک و مضطرب او را به تپش اندازد، و بالاخره فکر نمی‌کردیم که این مصاحبه تلویزیونی قادر خواهد

بود مشی زندگی ما را تغییر دهد!

در این برنامه، با نویی که بزبان انگلیسی آشنایی داشت با ام‌صاحبه بعمل می‌آورد و گفته‌های ما را بلافاصله ترجمه میکرد، م‌تصاویری از صعود خودمان به هیمالیا نشان دادیم، از وضع ایران سخن راندیم، برای اینکه بیشتر آنها را با وطن عزیزمان آشنا سازیم پنج دقیقه موسیقی ایرانی وسیله ویلن و ضرب اجرا کردیم، و سرانجام هنگامیکه گفتگوی ما به قاره استرالیا رسید يك حلقه فیلم آموزشی نشان دادیم، این فیلمی بود که خودمان از زندگی انسان‌های اصلی که بمانند عصر حجر در قلب آن وادی زندگی میکنند تهیه کرده بودیم، البته این فیلم را که از نظر انسان شناسی تهیه شده است تاکنون هر جا نمایش داده‌ایم باعلاقه و استقبال فراوان مردم روبرو شده است، در پایان فیلم هم تذکر دادیم که مدت یکماه درسیام اقامت خواهیم داشت و از سرزمین‌های شمال بازدید خواهیم کرد.

در میان هزاران نفری که برنامه ما را تماشا میکردند، يك شاهزاده خانم سیامی، شاهزاده خانم زیبایی که «کونتا» نام داشت، از نظاره‌تصاویر ما، از شنیدن سخنان ما، از دیدن فیلمهای ما، سراپا غرق تعجب میشود، و تصمیم میگیرد که بهر وسیله‌یی که هست بملاقات ما بشتابد.

این جریان براستی شبیه افسانه است، اما افسانه نیست، حقیقت است، حقیقتی که بسان يك خواب طلایی تجلی کرد...

اینکه گفته شد این دختر خانم زیبا از دیدن فیلم ما خیلی دل‌بستگی یافته بود، علاقمند شده بود، بی سبب نیست، زیرا وی تحصیلات عالی‌اش را در شهر «ملبورن» استرالیا پایان رسانده بود، و در آنجا داستانهایی از عقب ماندگی و وحشیگری انسانهای اصیل قاره استرالیا شنیده و خوانده بود، اما هرگز نتوانسته بود حتی يك تن از آنها را که در بن پوته‌های مخوف استرالیای مرکزی زندگی میکنند ببیند، زیرا همه انسانهای اصیل استرالیا هزاران کیلومتر دورتر از شهرها زندگی میکنند، دسترسی با آنان بسیار دشوار است، و همین امر سبب شده بود که «کونتا» تصمیم بملاقات ما بگیرد...

روزهای بعد از چند نفر شنیدیم که يك دختر بنام‌های گوناگون سراغ ما را میگیرد، اما بدون اعتناء برای پیشرفت کارهای خود میکوشیدیم، و پیش‌خود چنین می‌پنداشتیم که او هم مانند هزاران دختر دیگر ب فکر بلند پروازیست.

یافتن ما دو نفر که نشانی ثابتی نداشتیم برای او بسیار دشوار بود، مثل آرزوها دست نیافتنی بود، تا اینکه دو روز پس از مصاحبه تلویزیونی در همه روزنامه‌ها بطور برجسته‌یی انتشار یافت که: «نمایشگاه برادران امیدوار برای نشان دادن هنرهای زیبای ایران فردا در فلان ساعت و فلان مکان گشایش خواهد یافت»

بامداد روز بعد در محل حاضر شدیم تا به ترتیب نمایشگاه بپردازیم، ساعتها پیش از گشایش نمایشگاه، يك دختر نازک اندام و ظریف وارد سالن شد و با انگلیسی فصیحی به گفتگو پرداخت، شیشه عینک او قهوه‌یی تند بود، نمیشد چشمانش را دید، اما موقعیکه با ما تنها شد، عینکش را برداشت، و آنوقت ما از زیبایی این چشمها... این چشمهای

مست و مسحورکننده، این چشمهای درشت و سخنگو، یکه خوردیم ... چهره زیبای اوسبزه تند بود، وچشمان درشتش در این بشره مایل به قهوه‌یی برآستی جذاب بود، جامه زیتونی رنگی بتن داشت، و این جامه تنگ برجستگیهای اندامش را بیشتر آشکار میساخت، شرم و حیا از سیمایش هویدا بود، گفتنی‌های بسیار داشت، اما لغات از دهانش بیرون نمیآمدند، درعین حال جملاتش را آنقدر خوب ادا میکرد که انگار از يك پدر و مادر انگلیسی بوجود آمده بود، شاید هم اینطور بود، زیرا در آن دقایق کوتاه ما او را نشناخته بودیم، اما وقار او، حجب و حیای او، حرکات و رفتار او، آداب دانی او نشان میداد که از يك خانواده بزرگ است، البته درین تردیدی نبود، زیرا تنها خانواده‌های بزرگ سیامی هستند که میتوانند فرزندان خود را برای تحصیل به استرالیا بفرستند.

مدت زمانی در باب استرالیا گفتگو کردیم، و وقتیکه سخن ما درباره استرالیا پایان یافت، او صحبت را بایران کشاند، از ما و خانواده‌ی ما پرسید، در باره هر يك از اشیاء نمایشگاه پرسشهایی میکرد، و تعجب بود که او اطلاعات وسیع و عمیقی پیرامون ایران داشت، وقتی از موسیقی و تاریخ ایران پرسید پی بردیم که وی مطالعه دقیقی در باب ایران دارد ... هنوز گفتگوی ما پایان نیافته بود که کسومک دهندگان ما رسیدند، و او دوباره عینک سیاهش را بچشم زد، و چون میدانست وقت زیادی برای ترتیب نمایشگاه نداریم خدا حافظی کرد، دستش را فشردیم و تا در سالن بدرقه‌اش کردیم، اما تا او بیرون رفت بکنار پنجره پریدیم، و به بیرون نگاه کردیم تا از نظر کنجکاو ی چیزی بفهمیم، او باوقار تمام به کنار يك اتومبیل مشکی رفت، و دوفر جلوش خم شدند و در را باز کردند، او سوار شد، و تا آمدیم بخودمان بچنینیم با سرعت دور شد، و ما را در بهت و حیرت باقی گذاشت!

عجب!

عیسی این لغت «عجب» را چنان با شدت تلفظ کرد که صدایش تا چند دقیقه دیگر در گوشهایم طنین داشت.

عیسی دوباره گفت: «بطور یقین، این همان دختریست که چند روزی است سراغ ما را میگیرد» اما هر که بود چون پرنده سبکبال و قشنگی آمد، و بان غزال رمنده‌یی، گریخت و رفت!

ما این برخورد را هم بحساب صدها حادثه‌یی گذاشتیم که طی سفر پر خطر خویش با آنها روبرو شده بودیم.

هنوز از ذوق زدگی و تأسف بیرون نرفته بودیم که یک نفر نامه بر بالباس مخصوص ما نزد يك شد و پس از ادای احترامات بیحد و حساب که رسم مردمان بودیست سیام میباشد نامه‌یی بما داد!

نامه را با چنان شتابی باز کردیم که نیمی از آن پاره شد و ما جلو دستیارانمان شرمنده شدیم، در این نامه «کونتا» از ما خواسته بود که دعوتش را برای صرف ناهار بپذیریم، و در صورت موافقت یاد داشت کوتاهی برایش بفرستیم.

ما کمی بصورت همدیگر نگاه کردیم، تا چند لحظه مثل بهت زده‌ها مانده بودیم،



کونتیا، شاهزاده زیبای سیامی در میان مادونفر نشسته است ، او به هر دوی ما دل بسته بود و تا آخرین لحظه نمیدانست کدامیک از ما دو برادر را انتخاب کند! دو دختری که ایستاده اند ازرقاصه های کلاسیک سیام هستند که تنها برای دربار سیام نمایش میدهند و بخاطر ماهم هنر نمایی کردند ...

و آنوقت در صدد برآمدیم که یاد داشتی بفرستیم ، اما نمیدانستیم این نامه را باچه عنوانی بنویسیم ، زیرا در زبان انگلیسی هم مانند فارسی خودمان ابتدا باید عنوان را نوشت وبعد نامه را آغاز کرد ، مثلا : کونتای عزیزم ، محبوبه نازنینم ، دوست گرامی سرانجام

پس از لحظه‌ی تفکر، بر آن شدیم که نامه را با عنوان «کونتای عزیز» آغاز کنیم.

نامه را نوشتیم، با دعوت او موافقت کردیم، هر دو نفر زیرش امضاء گذاشتیم و آنرا بنامه بردادیم تا به «کونتای عزیز» برساند.

در ساعتی که مقرر بود يك اتوبوس شیک جلوی نمایشگاه ایستاد، همینکه نزدیک شدیم دو نفر جلوی ما تعظیم کردند و در اتومبیل را گشودند، کسانیکه برای بازدید نمایشگاه ایران آمده بودند با چشمان از حدقه درآمده ما را نگاه میکردند، البته طی چند ساعتی که دعوتنامه کونتا را دریافت کرده بودیم با عجله توانستیم اطلاعاتی در باره ادای احترامات بطریق سیمای بدست آوریم و رسوم آنرا یاد بگیریم، مثلاً آموختیم که در برخورد با زنان نبایستی هیچگونه عکس‌العمل نشان دهیم، اما در برابر مردان باشخصیت باید تعظیم کنیم، و هر چه اهمیت آنها بیشتر باشد خم تر شویم تا جائیکه بخاک بیافتم!

اتومبیل از خنیا بانهای زیبای پایتخت میگذشت، و ما میدیدیم که خیلی از چشمهامارا بدرقه میکنند، داستانهای هزارویکشب در وجودمان جان گرفته بود، راستش را بگوئیم دل توی دلمان نبود، ترس و واژه سراپای بدمنان را می لرزاند، از کجا معلوم که اینکار نیرنگی نباشد؟ از کجا معلوم که الان چهارنعل بسوی مرگ ونیستی نمیرویم؟ از کجا معلوم که نقشه مهمی بر ایمان نکشیده باشند؟

اما ... ما دو برادر آدمهای حادثه جویی بودیم، از برخورد با حوادث بدمان نمیآید، ما چرا طلبی در وجود ما خفته بود، زندگی پر ماجرا را دوست داشتیم، از اینگونه پیشامدها - چه خوش و چه ناخوش، با آغوش باز پیشواز میکردیم ...

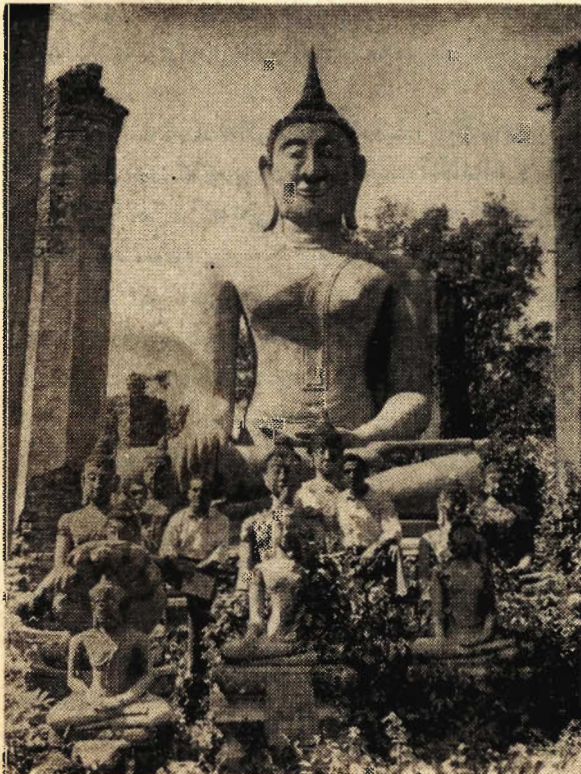
حالا درست آن منظره را پیش چشمان خود مجسم کنید که در شهر هزاران بودا، مشغول سیروسیاحت هستیم، شهر بانکوک همانند «ونیز» دارای صدها کانال است که برای رفت و آمد از آنها استفاده میبرند، این کانالها بمنزله «جاده‌های آبی» است، همیشه مملو از مردمی است که درون قایقهای خودشان نشسته‌اند و در طول و عرض کانالها به آمد و رفت سرگرمند، بعضی اوقات که اتومبیل از روی پلهای سیمی عبور میکرد، لرزش پل را بخوبی احساس میکردیم، مثل این بود که درون یکی از قایقهای راحت نشسته بودیم و روی آب رودخانه حرکت میکردیم.

در طرفین رودخانه عظیم «مینام» که از میان شهر «بانکوک» میگذرد هزاران قایق را میدیدیم که در حقیقت ماوی و جای سکونت مردم بود، شهر زیبای بانکوک با دیوارهای عظیمی با ارتفاع پنج متر و بمرض چهار متر محصور است، این دیوارها در زمانهای قدیم خیلی مورد استفاده بود، و حالا تقریباً بصورت ویرانه درآمده است ... آنگاه از برابر ما بد بسیاری که عبادتگاه بودائیان بود گذشتیم این معنا بد بر نگهای زرد طلایی بود و از لحاظ معماری با سایر معابدی که در کشور های دیگر دیده بودیم فرق فاحش داشت.

چند دقیقه بعد اتومبیل در امتداد رودخانه‌ی در حرکت بود، در طرف دیگر رودخانه کاخ سلطنتی با حرمسرا و سایر متعلقاتش دیده میشد، حدود مرزی کاخ را همان ساحل رودخانه تشکیل میداد که دارای چند پیچ و خم بود، طرفین دیگر کاخ سلطنتی را دو دیواره محکم که بشکل «پارالل» بود محافظت میکرد، آنچه که از درون قصر سلطنتی بچشم



دو دختر ازرقاصه های کلاسیک دربار سلطنتی سیام که با حرکات دست و چشم و ابرو داستانهای «رامایانا» را تشریح میکنند



در کشور هزاران بودا
ما میان صد ها مجسمه بودا
نشستیم و این تصویر را
برداشتیم دولت سیام آمار
داده است که تعداد مجسمه
های بودا بیش از مردم آن
کشور است

میخورد دست مانند فیلمهایی بود که داخل استودیوها درست میکنند، شیروانی قصور و معابد بقدری متلون و مزین بودند که چشم را خیره میساختند، درست شبیه يك تا بلوی نقاشی! اما کجاست آن نقاشی که بتواند اینهمه عظمت و ظرافت هنری را در يك تابلو نشان دهد؟

در بیرون دیوارهای سلطنتی، انبارها و مخازن دولتی، اداره تعویض و مبادلات پادشاهی، ضرابخانه سلطنتی، دادگستری، زمینهای بازی قرار داشت، این زمینها که مخصوص استفاده خاندان سلطنتی بود با ساختمانهای کوچک و زیبایی نقطه چین شده بود... در همین لحظه اتومبیل خودمانرا در برابر دروازه ورودی کاخ پادشاهی یافتیم که راننده بدون توقف وارد شد و یگراست از میان جادههای باریک اسفالته که طرفین آنرا گیاهان و درختان گوناگون فرا گرفته بود عبور کرد، در میان یکد نیاز زیبایی و ابهت يك استخر برآستی چشم گیر بود، زیرا که بهصدها مجسمه تزئین شده بود، مجسمه زنان زیبا و ماهرویی که پائین بدنشان مانند دم ماهی بود و داشتند از آب بیرون میآمدند، مجسمههای دیگری هم بود که چگونگی زندگی آدم و حوا و پیدایش انسانرا نشان میدادند.

از کنار استخر گذشتیم و چند ثانیه بعد در برابر يك ساختمان سپید رنگ نسبتاً كوچك ایستادیم و هنوز از اتومبیل پیاده نشده بودیم که «کونتا» باوقار خاصی از پلهها پائین آمد و به استقبال ما شتافت، و قدمی بر نداشتیم بودیم که «کونتا» زانوان ظریفش را روی خاک گذاشت و دستهایش را بحالت احترام جلوی صورت گرفت، از اینکار او خیلی شرمند شدیم، تاجائیکه میخواستیم ماهم مثل او رفتار کنیم، اما بما یاد داده بودند که صلاح نیست جلوهیچ زنی زانو زد، لذا مادستها را بحالت احترام برابر چهره مان گرفتیم، در همین دم اتومبیل و رانندهاش دور شدند.

بلافاصله «کونتا» جلو دوید، و برسم اروپائیان دستهایمان را فشرد، او آنقدر خوشحال بود که در پوست نمی گنجید، آثار نشاط و شادمانی در چشمان افسونگرش خوانده میشد، بالحن صادقانه یی میگفت: خیلی خوشحالم، خیلی! مثل اینکه روح تازه یی بکالبد من دمیده است...

کونتا میگفت: من تاکنون، تا همین لحظه که پیش شما هستم دختری آزرده خاطر و ملول و ناراضی بودم، چیزی از زندگی نمی فهمیدم، مثل اینکه دنبال گمشده یی میگشتم، اما حالا راضیم، مسرور و شادمان!

کونتا میگفت: طایر بلند پرواز روان من نمیتواند در چهار دیواری این کاخها پای بند باشد، قلب من همیشه در ضربان است، اندوهی گنگ و مبهم بدلم چنگ میزند، اندوهی که نمیتوانم نامی برایش بیابم!

کونتا میگفت: باهمه رفاه و آسایشی که دارم، باهمه ثروتی که در پایم ریخته شده است، باهمه ندیمهها و خدمتکارانی که در اطرافم هستند، باز احساس تنهایی میکنم، میخواهم از این قصور دلگیر بگریزم... بکجا بگریزم؟ نمیدانم...

کونتا میگفت: هرگز اجازه ندارم از حدود قصر پافراتر بگذارم، و هرچه فکر میکنم راه چارهی بنظرم نمیرسد نمیدانم سرانجام کارم بکجا خواهد کشید، آیا دیوانه خواهم

شد، آیا دستی از غیب بیرون خواهد آمد؟ آیا سر نوشت دیگری در انتظارم می باشد ؟
وقتی او این سخنان را بزبان می آورد، قلب ما میزد، انگار میخواست از جا کنده
شود، و هنگامیکه گفت هرگز اجازه ندارد از حدود قصر بیرون رود، این پرسش برایمان پیش
آمد که چگونه ببازدید نمایشگاه ما آمد، و چطور ما را باینجا دعوت کرد؟
اما کونتا گفت : من شما را بعنوان دوستان استرالیایی خود معرفی کرده ام، و بهمه
گفته ام که هنگام مطالعاتم در شهر ملبورن باشما آشنا شده ام ...

از پله های قصر بالا رفتیم، و کونتا گفت، الان سگ مرا خواهید دید، سگ قوی هیگلی
است، اما نترسید، چون تا وقتی من باشما هستم کاری بکارتان نخواهد داشت .
هنوز با آخرین پله های کاخ نرسیده بودیم که هیگل تنومندیک سگ گردن کلفت نمودار
شد، این سگ با تمام جثه ترساننده اش همینکه مارا دید چنان دچار رعشه شد که نزدیک بود
قالب تهی کند، او از ترس بلرزه افتاد، و زوزه عجیبی سرداد ...

کونتا از مشاهده ترس و لرزشگش شرمند شد، در عین حال آثار نگرانی در چهره اش
نقش بست، نمیدانست چرا این حیوان جسور بلرزه افتاده است، از چه چیزی میترسد ؟
او جلو دوید، دستی بسرو گوش سگ کشید، کمی دلداریش داد، اما تا وقتی که مادر
کاخ بودیم حیوان همانطور حالت رعشه و اضطراب داشت، و مثل بیدمیلر زید، کسی چه میداند؟
شاید گریه میکرد ...

سرانجام کونتا سگ را با تاق دیگر برد، و بسوی ما آمد و گفت:

بدون تردید شما میدانید که سگ حیوان حساسی است، سگ من کمتر موفق بدیدار
کسی میشود، و شاید حس کرده است که ممکنست شما مرا از او بگیرید، و اینست که اینطور
مضطرب بنظر میرسد ...

به حال کونتا از این پیشامد در شگفتی وصف ناپذیری باقی مانده بود، برایش
تابت شده بود که بالاخره در دام مادو برادر افتاده است، و دقیقه به دقیقه بیشتر ابراز علاقه
و محبت میکرد ...

او مارا بدیدار قسمت های گوناگون قصرش برد، پیش از هر چیز کتابخانه شخصی اش
را نشان داد، در این کتابخانه کتب نفیس و گرانبهایی بزبان انگلیسی وجود داشت، در
طرف دیگر یک کلکسیون کامل از صفحات کلاسیک جهان دیده میشد، چون مشغول فرا گرفتن
زبان فرانسه بوسیله «لینگافون» بود چندان از صفحات خود آموز زبان فرانسه را برایمان
گذاشت و گوش کردیم، در اتاق خوابش دو تخت خواب بود، روی یکی از این تخت خوابها
خودش میخوابید، و روی تخت خواب کوچکتر عروسکهایش در حال استراحت بودند!

کونتا، با اینکه بیست و پنج بهار زندگی را دیده بود، هنوز عروسکهای زم آن
کودکیش را حفظ کرده بود، و مانند هر دختر اروپایی به نگهداری این عروسکها علاقه خاصی
نشان میداد.

با اینکه مردم سیام، از فقیر تا غنی، از شاهزاده تا گدا، روی زمین میخوابند، معذک
برای کونتا که چند سال در استرالیا مانده بود تخت خواب فرنگی گذاشته بودند، در همین اتاق
لباس های او را دیدیم که حد و حساب نداشت، از همه مهمتر لباسهای زردوزی شده ی او بود ...

وی این لباسها را در سالهای گذشته، هنگامیکه رقص های کلاسیک سیامی را فرا میگرفته است، تهیه دیده بود، در سیام آموختن رقصهای کلاسیک، که با حرکات انگشتان و دستها، و سر و صورت داستانهای «راما یانا» را بیان میکنند برای هر کس ضروری است.

در اتاق مجاور که مشرف به کتابخانه اش بود کونتا يك سری تابلو بمانشان داد؛ تابلوهایی که با دست و برنگهای الوان رقم زده شده بود.

آنوقت فهمیدیم که این شاهزاده خانم شاعر هم هست، البته اگر اشعار او بزبان سیامی بود، برای ماچندان اهمیتی نداشت، زیرا چیزی از این زبان درک نمی کردیم، اما این تابلوها از اشعار انگلیسی مشحون بود، اشعاری که بدل می نشست، اشعاری نغز و دلپذیر که باخط بسیار زیبایی اوجلوه گری میکرد.

اینکه میگویم «خط بسیار زیبایش» بی سبب نیست، زیرا برآستی غیر از ما ایرانیان که بخط «نستعلیق» خیلی اهمیت میدهیم، مردم سایر کشورها، و بخصوص مردم اروپا که با خطوط لاتین سروکار دارند، چندان علاقه بی بخوش نویسی ابراز نمیکند، اما کونتا این شعرهای دلآویز را آنقدر زیبا نوشته بود که تا آنزمان نظیرش را ندیده بودیم، در همین جا کونتا سه تابلو بمانده کرد و گفت: «گرچه نمیتوانم چیزی را که قابل شما باشد هدیه کنم، اما امیدوارم این چند تابلو از من بپذیرید، زیرا حاکی از احساسات من نسبت بشما میباشد... من این تابلوها را در این چندروزه تهیه دیده ام، پس از اینکه شمارا در تلویزیون دیدم...

از خواندن اشعار سلیس و دلکش این تابلوها مات و مبهوت ماندیم، یکی از این شعرها «آه... زندگی، عشق، قسمت و مرگ» نام داشت، و هنگامیکه آنرا با دقت خواندیم بیش از پیش نسبت به کونتا احساس محبت و احترام کردیم.

او، برای نوشتن لغات و سطور این شعر رنگهای گوناگونی بکار برده بود، و این رنگها، خود بخود معانی خاصی میداد، مثلا در سطر اول که از زندگی دم میزد بیشتر رنگهای سبز را مورد استفاده قرار داده بود، و جائیکه زندگی با عشق درهم می آمیخت رنگهای سرخ چشم گیر بود، و چون هر عشقی ماجرای دارد، و بقول حافظ «آه ز زبان که میشنوم نامکر راست» کونتا رنگهای بسیار مختلفی را روی تابلو آورده بود، و جائیکه مرگ فرامیرسد همه لغات و کلمات بارنگ سیاه خودنمایی میکرد و تابلو پایان می یافت.

ما هنوز این شعر را که چهل یا پنجاه بیت است با خود داریم و از داشتن چنین گنجینه پراحساسی بسیار مفتخر و سرافرازیم، اما هر قدر که بیشتر باین تابلو دقیق میشویم نکات تازه تری می بینیم، مثلا در یک قسمت، با نقطه چین های ناپیدا و رنگارنگ، يك معبد زیبای بودیستی را رسم کرده است...

همینطور که در حال تماشای تابلوهای زیبای او بودیم، از اتاق مجاور دو خادم با جامه های مخصوص وارد شدند، در برابر ما بخاک افتادند و ما را برای صرف ناهار دعوت کردند. میز غذا، با ظروف سلطنتی تزئین یافته بود، و کونتا جای مادونفر را طوری تعیین کرد که خودش مانند دسته گلی در میان مان نشست.

در انتهای قاشقها و چنگالها و کاردها و حتی ملاقه ها يك مجسمه کوچک بودا قرار داشت، در هر گوشه و کنار تجلیات این مرد بزرگ که امروزه میلیونها نفر در برابر مجسمه

هایش زانو میزنند دیده میشد ، ناگفته نماند در میان کلیه کشورهای که فرهنگ و رسومشان تحت الشعاع مذهب بودیستی قرار گرفته است مردم کشور سیام بمراتب از سایر ممالک متدین تر هستند .

سرشماری دقیقی که بتازگی دولت سیام بعمل آورده است معلوم میدارد که تعداد مجسمه‌های بودا خیلی بیشتر از جمعیت آن کشور میباشد ، زیرا جمعیت کنونی سیام بیست میلیون است ، اما مجسمه‌های بودا خیلی بیشتر از بیست میلیون میباشد و سربه ثریا میزنند... اینرا هم بدانید که هر قدر بیشتر در مورد سرشماری سیام مطالعه کردیم باشکست بیشتر رو برو شدیم ، آمار درستی در دست نیست ، و سببش این است که هنگام سرشماری زنان را از قلم می‌اندازند . در گوشه‌یی از این سالن غذاخوری ، محلی مانند سقاخانه‌های سابق ایران وجود داشت که البته در آن تعدادی از مجسمه‌های بودا دیده میشد ، در برابر مجسمه يك لامپ كوچك الكتریکی بعوض شمع روشن بود ، بدیهی است آنجا سقاخانه نبود ، بلکه يك معبد قشنگ شخصی بود که پس از پرسش از کونتا معلوم شد که هر کسی در خانه اش چنین معبدی دارد ، در روز بامداد که از خواب بر میخیزد ، یا هنگامیکه بخانه باز میگردد ، جلو این معبد زانو میزند و با استغاثه میپرداند... این معابد كوچك ، يك متر و نیم از سطح اتاق ارتفاع دارد و به «کاتموبای» مشهور است ، الهه‌یی که در این معابد قرار میگیرد ، رب النوع محافظت میباشد که از خانه حفظ و حراست میکند... «کاتموبای» لغت «سانسکریت» است و بمعنای «لردخانه» میباشد . کونتا در این باره میگفت :

وقتیکه خانه تازه‌یی در هر نقطه این کشور بنا میشود ، نخستین کاری که صاحبخانه میکند یافتن جایگاه مناسبی برای قرار دادن رب النوع محافظت خانه است ، پس از اینکه محل انتخاب شد ، برای گشایش معبد لازم میدانند که یکی از راهبان را دعوت کنند ، و البته روز افتتاح هم با انتخاب راهب میباشد ، تا روی محاسبه ستاره‌شناسی روز مبارک و میمونی را پیش بینی کند ، طرز قرار دادن رب النوع هم طوریست که اولارویش بسوی شمال باشد و ثانیاً روشنی کافی بآن برسد و گرنه رب النوع که در آسمانها زیست میکند هرگز حاضر نخواهد شد قسمتی از روح خویشرا در آن معبد كوچك حلول دهد !
در اینجا کونتا افزود :

طبق عقاید مردم کشورمان ، جسم مرد و روح او دودنیای کاملاً مختلفی هستند و بهمین سبب محال است که جسم و روح بتوانند در یکجا زیست کنند ، لهذا این معابد هم بایستی مشرف به پنجره باشند که در مواقع لزوم روح بپرواز درآید ، و بهنگام ضرورت باز گردد .
کونتا باز هم بسخن خود ادامه داد و گفت :

«همانطور که ملاحظه میکنید در دست راست این رب النوع يك دشنه است ، و در دست چپ او کتابی دیده میشود تا اعمال خوب و بد ما را ثبت کند .

در اینجا توی حرف کونتا دویدم و گفتم :

«امیدوارم آمدن ما دو جوان عزب سبب نشود که رب النوع مطالب زننده‌یی در کتاب

ثبت کند .

کونتا ، خنده ملیحی کرد و گفت :

« من مطمئن هستم چون دیدار شما آرزوی نهائی من بود، رب النوع زیبا ترین جملات را در باره شما خواهد نوشت ، جملاتی که شاید تاکنون ننوشته باشد...
کوتتا ، که مارا از سر چشمه فیاض اطلاعاتش سیراب میکرد افزود :

« همیشه مقداری غذا و ما کولات در جلورب النوع هست، و بعلاوه چوب صندلی که بوی معطر آن فضا را پر میکند، اما در دهکده ها که مردم تهیدستند و نمیتوانند معبد خصوصی برای خانه شان بسازند، یک معبد بزرگتر در جلوی دهکده میسازند تا همه قصبه یا دهکده را یکجا محافظت کند.

اگر کسی بیمار شود، اگر بچه تازه بی بدنیا آورد، اگر به میهمانی برود، نخستین کاری که انجام میدهد آنست که یک عود خوشبورا در برابر رب النوع آتش میزند ، یا مقداری غذا نثارش میکند... هر کس میخواهد بخوابد، پیش از خواب جلوی رب النوع زانومیزند ، استغاثه میکند ، خانه را بدو میسپارد، و بعد با خیال راحت به بستر میرود ، و اگر اینکار را انجام ندهد خوابهای وحشتناک می بیند، و شب را با ناراحتی به صبح میرساند .

هر کس آرزوی بزرگی داشته باشد و نتواند این آرزو را برآورده سازد پیش رب النوع زانومیزند، و از او طلب یاری میکند. مثلا از او میبرد:

آیا ممکنست گناهان من بخشیده شود؟ آیا ممکنست که بزرگترین جایزه بخت آزمایی را ببرم؟ آیا ممکنست در انتخابات موفق شوم ؟
واو، که در برابر رب النوع زانوزده است دوباره ادامه میدهد :

اگر آرزوی من برآورده شود یک تکه طلای ناب و نیز یک رقص جالب نثارت خواهم کرد! البته اگر بوعده اش وفا نکند خواب ناراحتی می بیند، این خواب بمنزله هشدار است و باز هم اگر بیاد نذرش نیفتد ، چنین خوابهایی تکرار میشود، و سرانجام حوادث ناگواری بیار میآید...

در اینجا سخن « کوتتا » را بریدم و پرسیدم :

چگونه کسی میتواند یک گوی طلا و یا یک خوک درسته را به رب النوع هدیه کند؟

کوتتا، این شاهزاده خانم زیبا که همیشه حاضر جواب بود پاسخ داد :

البته وعده میدهند که یک گوی طلا با اندازه نارگیل نثار او خواهند کرد، این اندازه درست است، اما یک نارگیل را با ورقه بسیار نازکی از پودر طلا میپوشانند و تقدیم میدارند، و در باب خوک باید بگویم که تنها سرو پاچه و دم خوک را هدیه میکنند که بنظرشان یک خوک درسته است !

کوتتا همچنان گرم صحبت بود، او علاقه خاصی به حرف زدن داشت ، نه اینکه خیال کنید پرچانه بود ... نه! او چون هم صحبتی نداشت، چون همیشه در تنهایی بسر میبرد، از دیدار ما که زبان او را، افکار او را ، حتی اندوه او را درک میکردیم بوجد آمده بود و حرف میزد، کوتتا بسیار جذاب و تند صحبت میکرد، محالست بتوانم طرز سخن گویی و فلسفه بافی ویرایان کنم، زیرا آنچه میخوانید ترجمه کلماتی است که میان ما ردوبدل شد، و میدانید که ترجمه با اصل مطلب خیلی فرق دارد.

وقتیکه ناهار پایان یافت، کوتتا ما را به تماشای قسمت های گوناگون قصر شاهانه برد، دیدار آنهمه چیزهای بدیع و شگفت انگیز ما را غرق حیرت کرده بود، گاهی برای اینکه

بدانیم بیدار هستیم و آنچه می بینیم خواب نیست، چشمهای خود را میمالیدیم !
او ابتدا ما را به موزه سلطنتی راهنمایی کرد، و در آنجا بود که ما از دیدار آن همه
نقایس و احجار کریمه حیران ماندیم، در جزویک سری جامه هایی که متعلق به شخصیت های
بسیار برجسته بود و در جعبه آئینه ها نگهداری شده بود، یک دست لباس بلند که مانند عبا بود
باعرقچین و شلوار و غیره دیدیم که بنظرمان آشنا آمد، زیرا شباهت فراوانی به جامه مسلمانان
عرب داشت، و کوتا گفت:

این لباس متعلق بیکی از افراد خاندان سلطنتی ایران است که در دوست سال پیش
با اینجا آمد و با یکی از شاهزاده خانها ازدواج کرد و تا آخر عمر در سیام ماند.

ما خنده می کردیم و بشوخی گفتیم:

« بنا بر این فامیل همدیگر هم شدیم!

کوتاهم خندید، و با هم از موزه بیرون آمدیم و بسوی رودخانه «مینام» که از کنار
کاخ میگذرد رهسپر شدیم.

جاده زیبایی که در آن قدم میزدیم بی نهایت خوش منظره بود، در دو طرف جاده
مجسمه های زیبایی نصب شده بود، و باور کنید که زیبایی و فریبندگی این جاده و این مجسمه ها
باغ عدن را در خیالمان احیا میکرد.

او، کوتنای نازنین، در میان مادونفرگام بر میداشت، دست هر دو نفر ما را گرفته
بود، و هر دو دست هارا بیک نسبت فشار میداد. تقصیری هم نداشت. چون میدانست هر دو ی ما
بیک نسبت دوستش داریم!

در جلو رودخانه قایق قشنگی لنگرانداخته بود، این قایق بزرگ مخصوص پادشاه
بود، پادشاه سیام دوماه از سال را در این قایق بسر میبرد تا با زمین تماس نگیرد، در این
مدت اوسرش را میتراشد، جامه ساده راهبان را میپوشد، و سعی میکند که بعوالم الوهیت
صعود کند... در آنجا قایقهای کوچک متعددی هم وجود داشت که هر کدام متعلق بیکی از
شاهزاده ها یا شاهزاده خانها بود. کوتنا قایق خودش را پیدا کرد و هر سه با هم مشغول پارو
زدن شدیم.

این منظره شباهت زیادی به فیلم «عشق در بعد از ظهر» داشت، با این تفاوت که
اینجا عشق یک دختر نسبت به دو برادر بود!

وقتی از گردش بروی رودخانه بازگشتیم، درست مانند سه پرنده بودیم که آزاد و
شادمان، از شاخه یی بشاخه دیگر میپریدند، من این جمله را که از خاطر م گذشت به کوتنا گفتم
و افزودم: مانند اینست که صیاد در قفس ما را گشوده است و در فضای بیکران به پرواز در آمده ایم،
در فضایی که مملو از صفا و محبت و خلوص نیت است...
کوتنا، با همان حاضر جوابی همیشگی گفت:

« اینکار هیچ مانعی ندارد، اما دل من می خواهد مثل زنبور عسل نباشد، و بخاطر
شیرینی از یک گل بسوی گل دیگر پرواز نکنید.

در یکی از گوشه های کاخ به معبد سلطنتی وارد شدیم این معبد براستی مظهر هنر و
ظرافت کاری بود، اما همینکه پا بدرن معبد نهادیم متوجه شدیم که کوتنا دستهایش را

جلو صورت گرفت و در برابر مجسمه زانوزد ، مادر جای خود ایستادیم ، لیکن انگار چشمان بودا در حلقه گشت و بسوی ما خیره شد ، و ما همانطور که دوچار بهت و سرگشتگی بودیم بی اختیار زانوزدیم و بخاک افتادیم .

پس از چند ثانیه کوتا سرش را بلند کرد ، بمانگریست ، و خنده ملیحی روی لبانش نقش بست ، این خنده که مملو از خشنودی بود ، پادشاه ما بشمار میرفت .
مجسمه بی که در برابرش زانوزده بودیم ازسنگ عقیق بود ، و هر گوشه اش با سنگهای گرانبها و پر قیمت تزئین یافته بود ، مجسمه در جای مرتفعی قرار داشت ، و معلوم شده رشتش ماه یکبار پادشاه سیام با تشریفات خاصی وارد این معبد میشود ، و بمناسبت تغییر فصل جامه مجسمه را تعویض میکند . دیوارهای معبد از تخته بود ، از تخته هایی که بطور زیبا و برجسته کنده کاری شده بود ، از تخته هایی که در هر گوشه و کنارش اثر پنبجه سحر آفرین استادان سیامی دیده میشد ... همانطور که در گوشه بی از معبد دست بسینه ایستاده بودیم فرصت را غنیمت شمردیم و از کوتا پرسیدیم : چه انگیزه بی سبب میشود که به معبد بیائید ، و اصولا در معبد چه میگوئید ؟

کوتا گفت : هر روز میلیونها نفر از مردم سیام در برابر مجسمه بودا زانومیزنند نه خیال کنید که ما مردم سیام مجسمه پرست هستیم ، بلکه این مجسمه ها مظهری از وجودیست که بخاطر ما ، بخاطر راحت و رفاه ما ، بخاطر تعلیم سعادت مندانۀ ما ، خویشترن را از هستی ساقط کرد .

هر روز میلیونها نفر زن و مرد در برابر همین مجسمه ها تعظیم میکنند و در زبانشان لغاتی مانند انسانیت و سعادتست ، شکیبایی و فرمانبرداری است ، اگر میخواهید قسمتی از احکام ما را بدانید برایتان میگویم :

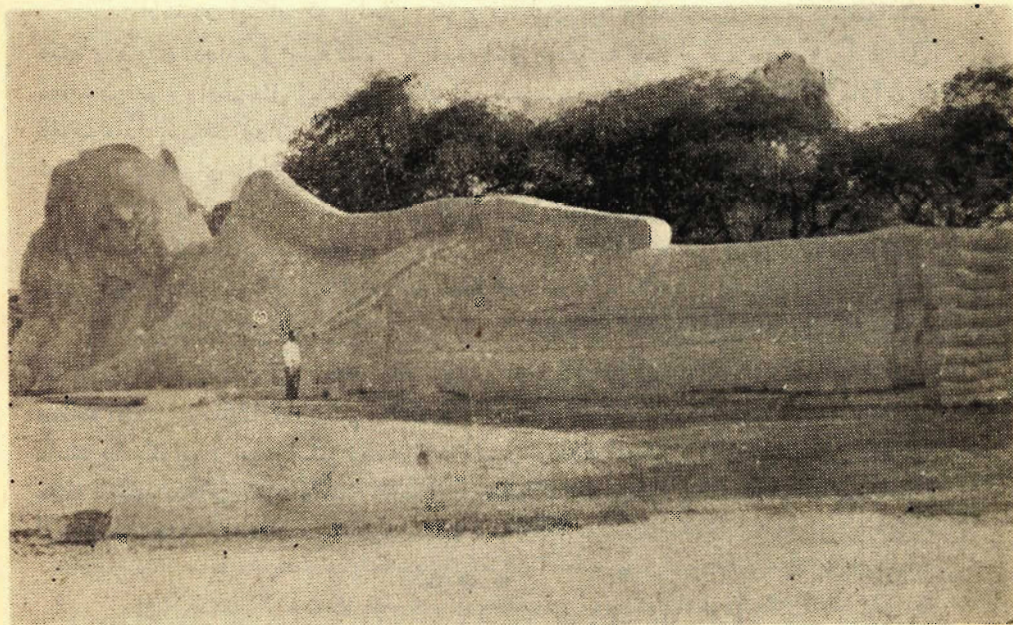
بدشمنان خود مهربان بودن ، وجود خود را در راه حقیقت قربانی کردن ، از جنگ و ستیزه گری حتی برای دفاع از جستن ، مغز را بر کردار و افکار فرمانروا ساختن ، با مهربانی و ملایمت زیستن ، از اقدامی که منجر بفساد خواهد شد جلو گرفتن ، بر والدین و بزرگتران احترام گذاردن ، احترام اشخاص سالخورده را نگاه داشتن ، به مردم زیر دست کومک و مساعدت رساندن ، سایر مذاهب و ادیان را تحقیر نکردن ، و بالاخره نسبت ب مردم بی آزار بودن ! اینست آن احکامی که ما را بسوی سعادت این جهان و رستگاری جهان دیگر راهنمایی میکند ، و آیا کسی که این احکام را رعایت کند یک انسان نیست ؟ یک انسان شایسته و جوانمرد نیست ؟ ...

* * *

یکمرتبه متوجه شدیم که ساعت پنج بعد از ظهر است ، و سراسیمه قصد رفتن کردیم این پنج ساعت چه زود گذشته بود ؟
هنگامیکه با « کوتا » خدا حافظی میکردیم او چند جعبه بماداد و گفت : اینها را بشما هدیه میکنم ... اصولا او در هدیه دادن خیلی دست و دل باز بود ، و بعد بمادت سیامیها در برابر ما زانو زد ...



در برابر در ورودی این معبد بودیستی روی يك سكوی طولانی
صدها کاسه بزرگ دیده میشود که مردم با اشریفات خاصی صدقه میدهند و
پولهای جمع آوری شده صرف هزینه معابد رهبانان میشود.



این مجسمه بودای خوابیده شصت متر طول دارد، باینکه «عبدالله»
به دوربین نزدیک تراست میتوانید با مقایسه، عظمت بودارا دریابید.

باشتاب بیرون آمدیم و به نمایشگاه رفتیم ، مردم همچنان در حال بازدید بودند و ما پس از ساعتی به استراحتگاه خود بازگشتیم ، درحالیکه اندیشه «کونتا» برای یک لحظه ما را ترك نمیکرد ... هر چه بخود فشار میآوردیم ، هر چه بخود تلقین میکردیم ، هر چه میخواستیم دیدار او را ، کونتا را ، يك تصادف عادی بشماریم ، میسر نمیشد ، ممکن نبود ... خانه‌یی که در بانكوك داشتیم متعلق بدانشگاه بود . اما تقریباً مجزا بشمار میرفت ، گویا در گذشته یکی از استادان دانشگاه در این خانه زندگی میکرد است . این خانه يك ساختمان چوبی بود ، کلبه‌یی بود حقیر و فقیرانه ! اما همین کلبه در میان درختانی که آنرا محاصره کرده بودند منظره‌یی داشت که تنها بدرد شاعران و هنرمندان میخورد ، منظره‌یی دلنشین و قشنگ !

ساعت هفت باهداد بود که شنیدیم کسی از خیابان مجاور ما را بنام میخواند ، سر از پنجره بیرون کشیدیم و دیدیم که «کونتا» با اتومبیل زیبایش بسراغ ما آمده است ... مشتاقانه بسویش شتافتیم ، و هنوز با او «خوش و بش» نکرده بودیم که باز دو جبهه دیگر بمانده‌اند ... اوعادت کرده بود که تا ما را می‌بیند چیز گرانبهائی هدیه کند!

این بار «کونتا» شلوار تنک و چسبانی پوشیده بود ، این شلوار از پارچه‌یی شبیه به پوست پلنگ بود ، و آدم خیال میکرد خود کونتا هم پلنگی زیباست ، اما پلنگی که سبعت و وحشیکری ندارد !

کونتا گفت ، چون از علاقه شما به فیلمبرداری از رقصهای کلاسیک سیامی با خبر هستم ، ترتیبی داده‌ام که رقصهای درباری برای شما برقصند و شما تا دلتان میخواهد فیلم برداری و عکاسی کنید .

از شنیدن اینکار که برآستی یکنوع فداکاری بود آنقدر شادمان شدیم که میخواستیم دستهای زیبای او را غرق بوسه کنیم ، با آنکه اتاق محقر ما کاملاً مرتب نبود ، ویرا بداخل دعوت کردیم ، و او هم مثل اینکه در انتظار این دعوت بود و می‌خواست طرز زندگی ما را ببیند دعوت ما را پذیرفت و وارد اتاق شد ، کونتا بانهایت خوشحالی و صداقت میگفت که این کلبه محقر را به کاخهای سلطنتی برتری میدهم !

برای صرف صبحانه ، عازم یکی از رستورانهای درجه اول شهر شدیم ، او هرگز اجازه نمیداد که حساب میز را ما بپردازیم ، و پس از اینکه صورتحساب را پرداخت مبلتی معادل پنجاه تومان ایرانی هم به خدمتگزار داد !

درحقیقت پول در دست کونتا مثل ریک بیابان بود ، هیچ ارزشی نداشت ، چند بار بما پیشنهاد کرده چون نمیتواند در کاخ سلطنتی از ما پذیرائی کند به یکی از هتلهای لوکس و درجه اول برویم و میهمان او باشیم ، اما ما هرگز راضی نشدیم و همان کلبه محقر را برتری دادیم راستش را بگوئیم : نمیخواستیم زیاد هم تحت تأثیر و نفوذ او قرار بگیریم آخر عاقبت این عشق و علاقه نامعلوم بکجایم کشید؟ و ما ... ما ئیکه هدفی عظیم را دنبال می‌کردیم چقدر می‌توانستیم بخاطر او ، بخاطر عشق و وفای او در بانكوك بمانیم ؟

* * *

اقامت هیجده روزه ما در شهر بانكوك مثل يك رؤیای طلایی گذشت ، هیجده روز

شیرین و پر حلاوت که مانند هیجده دقیقه سپری شد ...
ما سرانجام پس از يك جدال عظیم درونی توانستیم نیروی خویش را متمرکز سازیم
مانند روزهای اول بدنبال هدف بزرگ و اصلی خود برویم ، اما تا ما بهمان حال نخستین
بازگشتیم عمری بر ما گذشت ، زیرا از یاد بردن کونتا کار ساده و آسانی نبود .
ماره سپر شمال سیام شدیم ، روز هفتم بود که هنگام بازدید از معبد بزرگ « سایه
بودا » واقع در مرکز سیام ، تلگرافی بدستمان رسید ، این تلگراف از « کونتا » بود ، از
دختر محبوبی بود که نمی توانست ما را فراموش کند .

کونتا ، در این تلگراف طویل از ما خواسته بود که هر چه زودتر نزد او بازگردیم
حتی بلیت هواپیما را هم فرستاده بود ، و از ما تقاضا کرده بود که موتور سیکلت های خود
را بوسیله قطار بفرستیم ، و او را چشم برآوردیم ...

ما بلافاصله برآه افتادیم ، کسی چه می داند ؟ شاید در ضمیر ناخود آگاهمان در
انتظار چنین تلگرافی بودیم ، در انتظار دیدار دوباره او !

وقتی که به بانگوك رسیدیم فوراً با کونتا تماس گرفتیم و معلوم شد که او برای
آزمایش اقبالش در ملاقات با ما دو نفر يك بلیت بخت آزمائی خریداری کرده است و این بلیت
برنده بزرگترین جایزه لاتاری شده است .

او میگفت که هرگز در عمرش بلیت بخت آزمایی نخوریده بود و این نخستین بار است که
میخرد و چنین جایزه ای میبرد ، و بهمین سبب میخواست سراپای ما را اطلاع بگیرد !

هر چه بیشتر با کونتا تماس می گرفتیم ، بهتر می فهمیدیم که او بهر نفر ما عشق میورزد ،
بهر دو نفر بيك اندازه علاقه و محبت دارد بطوریکه یکروز گفت : شما دو نفر بمنزله سیمهای يك آلت
موسیقی هستید که هر کدام صوتی جداگانه دارید اما باهم دیگر می توانید با تماشا در آئید و
نوايي ساز کنید ...

منظور کونتا این بود که اگر یکی از دو سیم پاره شود ، آن نوا چیزی جز « انکرا اصوات »

نخواهد بود !

و یکروز دیگر گفت : شما دو نفر مانند قرص های مسکن درد هستید . و افسوس ! که

به تجویز طبیب باید دو قرص را باهم خورد !

روزی که « کونتا » ما را برای فیلم برداری از رقص های کلاسیک و ملی سیام به معبد برد
تازه دانستیم که این دختر هوشیار و با محبت ، چقدر اعمال نفوذ و دوندگی کرده است .

البته رقصیدن در داخل معبد ، قسمتی از مراسم مذهبی بود که بوسیله آن داستانهای
درامایان را زنده میکنند اما ، هیچکس حق ندارد که از این رقصهای مذهبی ، آنهم در درون
معبد بزرگ ، فیلم برداری کند

رقاصه های سلطنتی ، با جامه های زربفت ، با تاجهای پرتلاو ، و با اندام فریبای خود
منظره روح پروری داشتند ، حرکات انگشتان و سرو دست آنان آنقدر جذاب بود که گاهی
فیلم برداری را فراموش می کردیم ، اما کونتا ما را بخود می آورد ، هر دو رقصه ها دختر بودند ،
اما یکی با تاج کوتاه در نقش زن بود ، و دیگری با تاج بلند در مرد را بازی میکرد .

در آنجا رئیس خانقاه مرکزی راهبان بودیستی از کار ما باخبر شد و درخواست کرد که

فیلمهای خود را داخل صومعه نشان دهیم ، البته اینکار بدون حضور کونتا امکان پذیر نبود ، زیرا ما دونفر بزبان آنها آشنایی نداشتیم ، اما باعلاقه شدیدی که راهبان برای تماشای فیلمها داشتند از مقررات چشم پوشی کردند و به « کونتا » اجازه دادند که بعنوان نخستین زن برای ترجمه وارد صومعه شود .

شصصد نفر که عبای زرد پوشیده بودند و شاگردان مکتب بودا بشمار میرفتند روی شنهای حیاط خانقاه چهار زانو نشستند ، پس از چند دقیقه رئیس راهبان وارد شد ، همه از جا برخاستند و بحالت احترام خم شدند. اما رئیس کمترین اشاره یی هم نکرد ، زیرا مقامش آنقدر بالا بود که حتی به ملکه سیام هم توجهی نداشت تنها در برابر پادشاه سیام احترام میگذاشت زیرا مقام پادشاه از همه راهبان والاترست!

در محیطی که راهبان حضور دارند خندیدن و دست زدن ، حرفهای رکیک بر زبان آوردن ، و ذکر هر موضوعی که بیرون از مطلب باشد قدغن است اصولاً راهبان بودایی که هرگز در عمرشان ازدواج نمیکنند حق ندارند بچهره زنی بنگرند ، بهمین سبب وقتی که « کونتا » برای ترجمان گفتار ما پهلویمان ایستاد همه راهبان سر خود را بزیر انداختند ، اما پس از یکی دو دقیقه که ماجملاتی بیان کردیم کونتا رشته سخن را از دست ما گرفت و چون از فعالیت های ما بحد اعلی آگاه بود بیدرنگ به « خنرانی پرداخت ، نمیدانم درسرخان او که بزبان سیامی ادا میشد چه لطیفه هایی پنهان بود که همه راهبان دوچار دل درد شدند و از شدت خنده مانند مار بخود می پیچیدند... کار بجایی رسید که حتی رئیس راهبان هم با همه طمانینه و وقاری که داشت دستخوش خنده شد. و در این لحظه متوجه شدیم که هر کدام از راهبان چند چشم دیگر هم قرض کرده اند و بادقت بسیامی « کونتا » نگاه میکنند.

کونتا ، قدرت شگرفی در حرفی داشت ، وقتی دهان میگشود انسانرا مجذوب میساخت ، نیرویش را میگرفت... اما خودش میگفت که هرگز در مجامع عمومی سخنرانی نکرده بود . و نمیدانست آیا قدرت عرض اندام دارد یا نه؟
آتشب یکی از فیلمها را نشان دادیم که مورد توجه راهبان قرار گرفت و تحسین آنها را برانگیخت .

در روزهای بعد ما فرصت را از کف ندادیم ، و چون کونتا مانند يك دایرة المعارف یا فرهنگ متحرك بود کوشیدیم که اطلاعات سودمندی درباره کشور سیام بدست آوریم . بدنیست بدانید که سیامی ها نام کشورشان را عوض کرده اند و حالا سیام را بنام « تایلند » یعنی سرزمین آزادی میشناسند .

بزرگترین دشواریهای تایلند در کشمکش با برمه بود ، زیرا برمه ایها هر وقت قدرتی بدست میآوردند به سیام حمله میبردند و هزاران مجسمه طلایی بودا را تاراج میکردند ، این کشمکش ها در سال قبل که نخست وزیر برمه بطور رسمی از سیام دیدن کرد پایان پذیرفت ، بدین معنی که نخست وزیر برمه در برابر مجسمه بودا زانو بزمین زد و از تعدیات گذشته پوزش خواست و بدین طریق کینه ی مردم سیام را فرو نشاند و به افق همزیستی کومک مؤثری کرد .

مشکل دیگر تایلند از زمانی آغاز شد که فرانسه بر هندوچین دست یافت و سپس

برای توسعه مستملکات خود در خاک سیام پیشروی کرد و کشور پادشاهی تایلند که روزی مقتدر و پهناور بود رفته رفته کوچک شد و به مساحت کنونی یعنی ششصد هزار کیلومتر مربع درآمد.

امروز دولت تایلند در زمره دوستان امریکاست، و با کومک ایالات متحده توانسته است کشور سیام را بسوی ترقی بکشانند، با کومکهای سرشار امریکا خطوط ارتباطی تایلند که از نظر سوق الحیشی حائز اهمیت است بسرعت ترمیم میشود و برای ارتباط سایکون به بانکوک، و بانکوک به سنگاپور تکاپوی مجدانه‌یی بعمل آمده است.

تایلند سرزمین هموار است، رودخانه های عظیمی مانند «میکون» دارد، این رودخانه را «نیل سیام» می نامند، بسبب کاشت برنج و وفور رودخانه‌ها مردم پیوسته با آب تماس دارند، اینها بعوض اینکه نیروی خود را برای احداث راهها و جاده‌ها صرف کنند، برای ایجاد کانالها زحمت میکشند، زندگی روی رودخانه های تایلند مشهور است، هر کس بعوض قدم زدن در کوی و برزن، مال التجاره خود را درون قایقی میگذارد و بسوی بازار پارومیزند! بطوریکه این مردم درون قایق چشم بدنیا میکشایند، درون قایق زندگی میکنند، و درون قایق چشم از جهان میپوشند!

ازدواج

در ادبیات سیام مثلهای شیرینی هست، مثلهایی که اگر بخوایم همه آنها را در این کتاب بیاوریم باید برای جلد دوم سفرنامه خودمان هم فکری بکنیم؛ اما یکی از معروفترین امثله مردم سیام که بخصوص درباره جوانان بکار میبرند «سی روآم» بمعنای «خانه داشتن» است و قتیکه مرد یا زنی ازدواج میکند، می گویند: «فلانی خانه دار شد» یا «یک منزل ساخت».

مردم سیام معتقدند چنانچه مردی میخواهد ازدواج کند بایستی یک خانه برای خود بسازد و آماده نگاه دارد، این همان خانه‌یی خواهد بود که جشن عروسی در آنجا برپا خواهد شد، و مکان زندگی شیرین عروس و داماد خواهد بود... اما در این کشور مردها آنقدر بفکر مخارج ساختن خانه نیستند، زیرا پدر عروس مقداری زمین که در حوالی خانه خود دارد به داماد میدهد، و داماد بایستی در همانجا خانه‌یی بسازد، داماد بجای اینکه عروس را بخانه خود بیاورد، بخانه پدر عروس میرود و در همانجا زندگی میکند، و البته این زندگی براستی شیرین خواهد بود!

البته امر ازدواج بهمین سادگیها هم نیست، بلکه داماد پیش از زناشویی ناچار است اگر پدر زن صاحب زمین زراعتی میباشد، مدت سه سال بطور بیگاری برای پدر زن آینده خود روی زمین مزروعی کار کند، و یا هر کار دیگری که بوی دستور دهد بانجام رساند، بدیهی است اینکار بستگی به قراردادی دارد که میان پدر عروس و داماد منعقد میشود، بنا بر این دختر داشتن در این سرزمین بی فایده نیست، بلکه مردی که دارای دختران عدیده باشد جزو افراد خوشبخت بشمار میرود، بخصوص اگر این دختران زیبا باشند که دیگر نورعلی نورا است! و

پدر دختر بطور رسمی از جوانان دعوت میکند که بیایند و دختران زیبای او را ببینند، و اگر دل یکی گیر کرد سه سال بیگاری حتمی است، و در حالیکه پدر زن ثروتمند میشود داماد مثل برده کار میکند، و ویراهم بنامی شبیه برده خطاب میکنند!

تا چند سال پیش که هنوز مدارس مدرن بوجود نیامده بود، تنها جایی که برای تحصیل علم و هنر باقی میماند، معابد یا مدارس مذهبی بود، اگر امکانات والدین اجازه میداد کودک را به آنجا میفرستادند، و وظیفه‌ی که برای هر جوان بودیست از نظر معنوی و اخلاقی وجود دارد اینست که دستکم باید سه‌ماه لباس روحانیت را بپوشد و در خانقاه بسربرد، هر پدر و مادری این کار را با دقت و شدت درباره فرزندان خود انجام میدهد، زیرا تنها بدین طریق است که لیاقت و شایستگی فرزندان آنها در برابر تعهدی که دارند آشکار میشود، و علاوه بر اینها در برابر چنین افرادی بسته خواهد شد، و از اینرو مردم همیشه آرزوی پسر داشتن را در دل میپوراند و آنها که فرزند ندارند تا دین خود را ادا کنند جوانان یتیمی را میبایند و خویش را پدر تمعیدی او بشمار میآورند، و آنگاه با اعزام وی به معبد برای مدت سه‌ماه دین خود را میپردازند.

جوانانی که این مراسم را انجام نداده باشند در نظر مردم بی تجربه‌اند، خامند، بی ارزشند، و بدین ترتیب معابد بودیستی مانند یک سر باز خانه همیشه مملو از شاگردان روحانی است که دوران وظیفه ملی و روحانی خود را می‌پیمایند ...

برای تعیین روز عروسی، به تقویم بودیستی مراجعه میکنند، و وقتی روز و ساعت مبارکی معین شد از راهبان دعوت بعمل میآورند، راهبان در سمت راست معبد بودا می‌نشینند، شمع‌ها را روشن میکنند، چوب عود میسوزانند، و فضا را از بوی خوش معطر میسازند ... روی کشکولهایی که محتوی آب مقدس است سینی طلایا نقره میگذارند و مردم بداخل این کشکولها پول میاندازند تا قسمتی از هزینه‌ی جشن تأمین شود

هنگام اجرای این مراسم گلوله نخ مقدس را که بسیار طویل میباشد سه بار اطراف پایه ستونی که مجسمه بودا قرار دارد می‌پیچند و از پنجره‌ای که باید نیمه باز باشد بخارج پرتاب میکنند و پس از اینکه یک بار نخ را دور خانه پیچیدند دوباره آنرا از جانب دیگر وارد اتاق می‌سازند و بهمان ستون می‌بندند، یکسر دیگر نخ را که آزاد است به خمره‌های آب مقدس اتصال میدهند و انتهایش را بدست عابدان بودایی میسپارند، اینها هم رساله مقدس را از بر میخوانند، و بدین ترتیب قسمتی از تشریفات اجرا می‌شود، آنوقت مراسم غسل گرفتن انجام میپذیرد که خود شرایطی دارد و شما ممکنست از اینهمه آداب تعجب کنید.

پس از خواندن رسالات، از آب مقدس که درون خمره است بروی سر اشخاص میپاشند، در این روز بایستی مدعوین هر کدام مقداری آب مقدس را روی سر عروس و داماد بریزند، زیرا خیر و برکت بهمراه میآورد، بدیهی است اینکار بوسیله سالخوردگان انجام می‌پذیرد، و در حالیکه عروس و داماد روی زمین نشسته‌اند، و آثار شرم و احترام در چهره‌شان خوانده میشود، قدری آب روی سر آنها میریزند.

هنگامی که مدعوین از در خانه بیرون می‌روند، طبق معمول دختر جوانی که کنار در ایستاده است بهر یک از مهمانان دستمال معطری بعنوان یادبود این جشن عروسی هدیه

واپسین شب!

آخرین شب توقف ما در بانكوك ، با یکی از فستیوالهای جالب سالیانه مصادف بود ، این فستیوال درسراسر کشور برپا میشد ، وماهم باتفاق کونتا بدیدنش شتاقیم . این جشن را «لومی کراتونک» یا برگهای روان میخوانند ، وخاطرهایی که از آن شب برای ما مانده است فراموش شدنی نیست .

در آن شب هرکس شمعی را بطریقی داخل برگی می گذارد وروی رودخانه رهپاش می کند ، وآنوقت می ایستند و تازمانی که شمع دیده می شود وروی امواج رودخانه بالاوپائین می رود ، شانس خود رامحک می زند ، هر قدر حیات شمع طولانی تر باشد یمن وشگون بیشتری خواهد داشت .

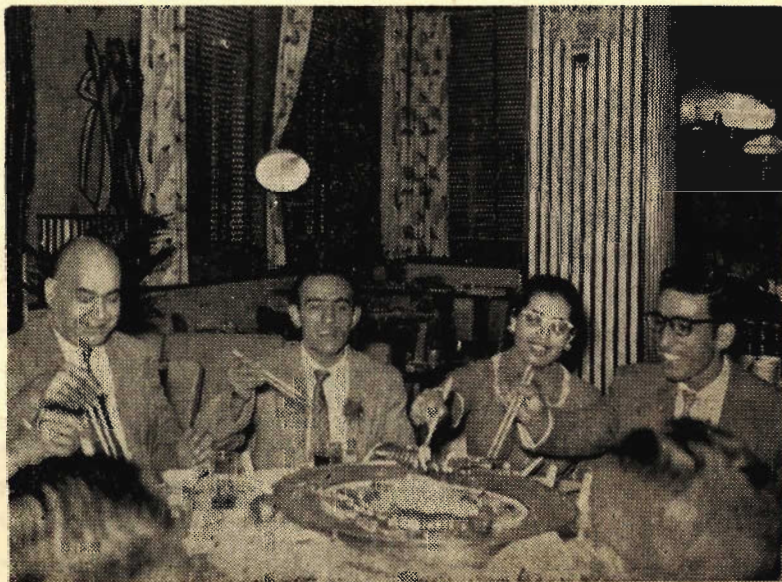
ما نیز هر کدام يك برك روان تهیه کردیم ، وپس از افروختن شمع روی آب رهپاش ساختیم ، شمع «کونتا» در میان شمع ما دونفر روانه بود ، وباینکه برای ما معنی چندانی نداشت دیدیم که او بشدت می گرید ... اما صبح زود کشتی ما حرکت می کرد، در کمال تأسف ازوی خدا حافظی کردیم ، وچند «کادو»ی عالی که برایش تهیه کرده بودیم تقدیم داشتیم . او امیدوار بود ، امید اینکه باردیگر ما را درآینده ملاقات خواهد کرد ، اما ما که تاحدودی به رسوم زندگی دربار سیام آشنایی یافته بودیم کمترین امیدی نداشتیم ، می دانستیم این آخرین بدرود ماست ، بدرود بادختری که همه چیز داشت ،عشق داشت ، محبت داشت ، عاطفه داشت ، صفا داشت ، فهم ذاتی داشت ، لیکن زندگی میان ما حائل بود... اما ... هنوز که هنوز است نامه های فرح بخش ودلاویز او پیاپی بدستمان می رسد ، و او در همه این نامه ها قید می کند که هر دو نفر ما را بیک اندازه دوست می دارد ...

هونک کونک

پوز بیست و پنجم دسامبر سال ۱۹۵۶ بود ، ما در محیط غم افزانی رهپیر بندر « هونک کونک » شدیم ، صبحگاه بود ، واندوه ناآشنایی بقلبمان چنک می زد ... چون هنگام تهیه بلیت از کمپانی کشتی رانی ، هیچ کلمه ای درباره موتورسیکلت هایمان بر زبان نیاورده بودیم ، همینکه باسکله پای گذاردیم ، یواشکی و بدون سرو صدا الواری تهیه کردیم وبکومک آن موتورسیکلت ها را یکی پس از دیگری بکشتی بردیم ، این کشتی کوچک بود ، باری بود ، وتنها شش کابین داشت ، وما دونفر هم که ارزان ترین بلیت ها را خریدیم بودیم ناچار می بایستی این چهل وهشت ساعت راروی «دک» کشتی سرکنیم اما چون سیدراس گاو را نیز روی عرشه کشتی به « هونک کونک» می بردند ، توقف ماروی «دک» غیرممکن می نمود ، یکی از کارکنان جایی را دردماغه کشتی برایمان در نظر گرفت ، اما چون میدانستیم که تکان نوك کشتی بسیار توانفرساست ، بفکر چاره برآمدیم . راستش از این می ترسیدیم که مبادا «کونتا» به بدرقه ما بیاید ، و«محبوبان» خود



درون این معبد که
 روی تپه‌های هونگ
 کونگ بنا شده است
 ۹۹۹۹ مجسمه بود
 باندازه‌های گوناگون
 قرار دارد!



در یکی از رستورانهای چینی «هونگ کونگ» خوراک «خرچنگ دریایی»
 برایمان آوردند و ما با کومک دوچوب این غذای لذیذ را نوش جای کردیم،
 در این تصویر آقای بهمن رشید ایرانی و دختر جوان او خورشید خانم نیز
 دیده میشوند

را در آن حال نزار به ببند! آنوقت چکار می کرد؟ هیچ... بدون تردید بهای تفاوت بلیت را می پرداخت تادریکی از کابین های کشتی مسافرت کنیم! اما خوشبختانه او نیامد، زیرا اصولاً آزمایشت بیزار بود، شاید میترسید عنان اختیار را از کف بدهد و رسوائی بزرگی بار آورد...

پس از چند ساعت کشتی ما از پیچ و خم رودخانه گذشت وارد اقیانوس شد، و امواج بیرحمانه هجوم آوردند...

چون این سفر دریایی مصادف با میلاد مسیح بود، کاپیتان همسرش را هم با خود آورده بود، تنها مسافر واقعی کشتی یک نفر آمریکایی بود، کاپیتان میخواست که در شب میلاد مسیح همه شادمان باشند، خوش بگذرانند، و بهمین سبب بوسیله مباشر کشتی بما خبر داد که در جشن آنان شرکت جوئیم. ما هم فوراً لباس «پلوخوری» خود را دربر کردیم و بمبرکز شتافتیم، تا آنجا ناچار بودیم از لابلای گاوها بگذریم، و جای همه دشمنان خالی! چند بار مورد حمله آنان قرار گرفتیم و زهره مان آب شد...

کاپیتان کشتی آدم کوتاه قامت و فربهی بود، اهل اسکاتلند بود، اسکاتلندیها درخست شهره آفاق هستند، او ما را از دور میشناخت، زیرا فعالیتهای ما را در يك مجله انگلیسی خوانده بود و آنطور که اظهار میداشت بدوستی با ما علاقمند شده بود...

مشروب مثل آب روان بود، همه ششدا نك بودند، مست و بذه گرو بذه خوان بودند، و هیچکس نمیدانست کشتی بکجا میرود؟ چگونه از میان امواج میگذرد، و چه کسی آنرا هدایت میکند! کاپیتان فریاد زنان مباشر کشتی را احضار کرد و دستور داد ما را در کابین های کشتی بخوابانند. مباشر «بله قربان!» غلیظی بر زبان آورد و يك کابین دوفرهه برایمان مهیا کرد و زود برگشت و بما خبر داد، اما کاپیتان که مست و لایعقل بود. و بالاتر از همه لطفش گل کرده بود، و شاید میخواست اثبات کند که اسکاتلندیها دست و دلبازند، فریاد برآورد که: بهر کدام از اینها يك کابین دوفرهه باید بدهی!

آتش را بر احتی در این کابینها گذراندیم، و بامداد روز بعد تلگرافی به کاپیتان مخا بره شد که بایستی چهار صد دلار بابت کرایه موتورسیکلتها از ما بگیرد... کاپیتان کسی را دنبال ما فرستاد و گفت:

«من چنین تلگرافی دریافت کرده ام، اما شما جها نگر دید و پول ندارید که بتوانند از شما بگیرند بنا بر این من از شما دفاع خواهم کرد!»

دریامتلاطم بود، سرکش و عصیان زده بود، بر اثر امواج خروشان که بسان دیوانه بی از بند رسته به کشتی حمله میبرد سفر چهل و هشت ساعته ما به چهار شبانه روز مبدل شد، چندین رأس از گاوها تلف شدند، و آنها را یکی پس از دیگری بدهان گشوده امواج پرتاب کردند، چند روز بعد در جراید هونگ کونگ خواندیم که کشتی ما از میان شدیدترین توفانها جان سالم بدر برده است و در این توفان پنجهزار چینی تلف شده اند...

دستمالهای سپید رنگ دائم بدستمان بود، زیرا سرمان بسختی گیج میخورد، حالت تهوع داشتیم، و ناچار بودیم پیاپی آبدهانمان را خشک کنیم...

صبح روز دیگر که بآئینه نگریم یکمی خوردیم، زیرا بشکل قیسی نرسیده

در آمده بودیم، عیسی در حالیکه پاکت بدست آماده استقرآغ بود گفت: «من... که... امروز... صبح... ها نه... نمی... خورم!» و زود برای «انجام وظیفه!» پشتش را بمن کرد و پاکت را جلو دهانش گرفت.

چند ساعت بعد، ابرها پهنه آسمان راها کردند، خورشید چهره اش را نمودار ساخت و بندر زیبای هونگ کونگ ازدور پدیدار شد. حساب کردیم که در حدود پنج ساعت طول میکشد تا خورشید از هونگ کونگ به تهران برسد، و این تنها راهی بود که در مدت دو سال پیمودیم!

در بندر هونگ کونگ، پس از اینکه گذرنامه و برگ تندرستی ما را دیدند اجازه ورود صادر شد و جالب توجه بود که هیچکس نمیخواست بارها یمان را بازرسی کند، چون هونگ کونگ بندر آزاد است و فقط درباره ی افرادی که به قاچاق تریاک و هر وین مظنون باشند خیلی سماجت بخرج میدهند...

حالا دیگر با چینی ها بودیم، کلنی هونگ کونگ روی نقشه جهان با اندازه يك سنجاق است، در اینجا بازار آزاد است، هر گونه اجناس - حتی جواهرات - از مالیات معاف میباشد، بجز اسلحه گرم! بطوریکه وارد کردن يك اسلحه گرم ممکنست توقف انسان را بده سال بالا ببرد.

پس از آنهمه ترس و لرزی که در بازارهای سیاه کشورهای خاور دور برای تعویض پول داشتیم، اینجا بدون دردسرو با راحتی خیال ته مانده پولهای فیلیپین و سیلان را به دلار هونگ کونگ تبدیل کردیم، زیرا در اینجا هیچگونه محدودیتی برای صرافها در میان نیست.

درون سگازه ها اجناس لوکس بهای بسیار ارزان رو بهم انباشته شده بود، از همه جور و از همه رقم! از عاج افریقا تا فندک آمریکا، از مصنوعات استرالیا، تا هنرهای دستی چین کمونیست، در پشت و پتیرین ها توده شده بود اینجا بر راستی محل تقاطع شرق و غرب است! چون هونگ کونگ محل بسیار کوچکی بود، صحر او جنگل و کوهستان نداشت تا بيك سلسله کارهای جسورانه دست بز نیم. ناچار در ردیف هر توریست دیگر به خرید بعض اجناس مورد نظرمان پرداختیم.

چند پیراهن، چند کفش، چند دستمال، يك چتر جز و خریدهای ما بود، چند هدیه دیگر هم تهیه کردیم که یکی از آنها کراواتی بود که رویش ازدهای عظیمی چنبر زده بود، این ازدها از مقدسات چینی هاست، و حتی سمبل آنان نیز بشمار میرود.

برای خریداری چند تکه عتیقه مانند خم - ره های چینی و یا رب النوع عیاشی کنفوسیوسها که از عاج فیل درست شده بود از وجود آقای «عزیزی» يك ایرانی مهربان مقیم هونگ کونگ استفاده بردیم، و این اشیاء را به بهای بسیار عادلانه بی برای ما خریدند. آقای «عزیزی» مانند هر ایرانی دیگر همه ی سوراخ سنبه های بازار هونگ کونگ را بلد بود!

سه هزار تومان برای يك شوخی!

پارسیان مقیم هونگ کونگ، مثل اینکه سالها با مادوست و همدم و جلیس بوده باشند، از فداکاری و مهربانی و لطف فراوان دریغ نورزیدند، اینها بقدری ایران دوست هستند که هر فرد ایرانی را به پیند بسان پروانه دورش میگرددند، بخصوص چون برنامه های ما دوبرادر بسا

سوکسه فوق‌العاده در رادیو و جراید هونک کونک انعکاس یافته بود دیگر دست بردار نبودند و دائم خجالتمان میدادند!

پارسیان چون از ترس تاخت و تاز و یغماگری اعراب به خارج از ایران گریخته‌اند نسل آنها دست نخورده باقی مانده‌است و هنوز هم خود را ایرانی اصیل میدانند، و علاقه شدید آنان باین آب و خاک برآستی مانند سیل احساساتی است که منافعش نصیب کشور ما میشود، از این پارسیان تنها چند نفر میتوانند کمی بزبان فارسی تکلم کنند، زیرا بیشتر آنان در هند بدنیا آمده‌اند و در کشورهای خارج بزرگ شده‌اند.

یکی از شبها، در خانه آقای «رینجی» مدعو بودیم، این مرد تقریباً توانگرترین، متمول‌ترین، و بانفوذترین فرد هونک کونک می‌باشد، تا بد آنجا که هر گاه حکمران کل هونک کونک کاری با وی دارد بخانه‌اش می‌رود.

خانه او در بالای یک تپه، مشرف بدریا قرار دارد، جای بسیار باصفایی است، همواره در معرض بادهاست، و بهمین روی آنرا «تپه توفانی» نام نهاده‌اند، یک دختر چینی که بدام محبت یک سر باز آمریکایی افتاده بود، ماهها بروی این تپه نشست، به مناظر اطرافش چشم دوخت، امواج خروشنده دریا را نگاه کرد، به نوای نسیم گوش فر داد، و سرانجام کتابی نوشت... کتابی بنام «عشق موهبت بزرگی است»، و این کتاب در محافل ادبی جهان سر و صدایی برپا کرد.

آنشب، عده زیادی از زرتشتیان در مجلس ما بودند، هر کدام میخواستند بزبان فارسی سخن بگویند، این زبان شیرین را با ما تمرین کنند، یکی شاعر شده بود، و پیاپی از اشعار «فردوسی» بخورد و مامیداد، دیگری مثال میزد، سومی لطیفه میگفت، و یکوقت دیدیم که بازار شوخی و مزاح رونق بسزایی گرفته است، و عجیب آنکه همه چشم بدهان مادوخته بودند، و چون از کشور «گل و بلبل» آمده بودیم انتظار داشتند که هر لحظه شکر خورد کنیم، اما ترجمه کردن این مثالها و لطیفه‌ها کار آسانی نبود، و چه بسا که ظرافت و حلاوت خود را هنگام ترجمه از دست میداد.

در این موقع رشته سخن به آخوندهای وطنی کشیده شد، آخوندهایی که گاهی مردندهای چابکی از میانشان پیدا میشود. ما هم تصمیم گرفتیم که لطیفه‌هایی در این باره بگوئیم، و بقول همین آخوندها «مخفی نماند» که این لطائف را هنگامیکه در استرالیا بسر میبردیم از آقای قادری یاد گرفته بودیم!

این لطیفه درباره مردی بود که میخواست بسفر برود و ناچار طبق رسوم زمانهای گذشته زنش را بدست همسایه‌یی که آخوند بود سپرد، آخوندهم نام زن را «غیبت خانم» گذارد و هر شب «مزاحم حضور» بود... وقتی شوهر از سفر بازگشت، آخوند برای رفع معصیت همه وقایع را برای او تعریف کرد و گفت طی چند روزی که شما درسفر بودید وقت و بیوقت غیبت شمارا میکردیم!

از شنیدن این لطیفه که نیمی را بفارسی و نیمی را بانگلیسی بیان کردیم پارسیها از شدت خنده دوچار درد دل شدیدی شدند، اصلاً نمیدانستند چه کنند، بعضی‌ها خوب ملتفت شده بودند، و بعضی‌ها هم در حال این «مسأله ریاضی» حاج و واج مانده بودند و تقاضا داشتند که

دوباره برایشان تعریف کنیم!

اما چون اینکار برای من امکان پذیر نبود، از آنها که دانسته بودند درخواست کردم برای آنها که میدانند تعریف کنند!

آقای بهمن ایرانی، پاداش چنین لطیفه خوشمزه دستمالش را برایمان پرتاب کرد، دیگری يك شيشه عطر که درجیب داشت هدیه داد، و آقای «رینجی» يك چك که معادل سه هزار تومان بود امضا کرد و پاداش این لطیفه بماداد.

بدنبود... يك شوخی گنجی برایمان آورده بود!

چاه سکوت!

حالا که صحبت زرتشتیان در میان آمد بدنیست که از رسوم آنان درباره دفن اموات گفتگو کنیم.

زرتشتیان هونك كونك. مانند زرتشتیان هندوستان زندگی میکنند، وعادات و رسوم آنان کاملا یکسان است.

رسم دفن اموات این پارسیان که مقیم هندوستان یا هونك كونك هستند براسستی تهوع آور است، و آدم باور نمیکند مردم باین خوبی و مهربانی و لطف و صفا چنین رسم ناهنجاری داشته باشند.

پارسان عقیده دارند وقتیکه یک نفر مرد، روحش به عالم روشنی یا تاریکی پرواز میکند، بهمین روی برای کالبد مردگان کمترین ارزش یا احترامی قائل نیستند، کسی چه میداند؟ شاید حق هم با آنان باشد، اما آنها بدون هیچگونه مراسمی جسد میت را درون «چاه سکوت» می اندازند تا طعمه لاشخورها گردد، بطوریکه حتی نزدیکترین افراد خانواده مرده حق ندارند به میت دسترسی پیدا کنند، برای اینکه لاشخورها و گرگها جسد فانی را بکلی معدوم سازند، مسئولین چاه سکوت جسد را میکوبند و استخوانهایش را خورد میکنند و بلافاصله پس از اینکه جسد در چاه سکوت پرتاب کردند اقوام و خویشاوندان خرافی مرده بسوی مسئولان چاه سکوت می روند و با شتاب از وی می پرسند که لاشخورها ابتدا کدام چشم مرده را بیرون آوردند؟ چشم چپ یا چشم راست؟ و از روی آن می توانند حساب کنند که

* * *

روح متوفی، بکدام عالم پرواز کرده است، به سوی اهورمزدا یا بسوی اهریمن؟ در روزهای توقف، در هونك كونك، مهمترین نمایشگاه اقتصادی چین کمونیست در پکن گشایش یافت.

برای تبلیغ و نمایاندن ترقیات چین کمونیست در سالهای اخیر «کلون» دروازه پشت پرده آهنگین را کشیده بودند، در دروازه ها را چهار تاق باز کرده بودند، و بهمه بخصوص جهانگردان اجازه داده بودند که بیایند و این ترقیات را از نزدیک مشاهده کنند.

چون در اطراف ما تبلیغاتی صورت گرفته بود یکروز دعوتنامه ای بدستمان رسید، این دعوت برای حضور در مراسم گشایش نمایشگاه چین کمونیست بود، و تذکر داده بودند

که کلیه هزینه پانزده روزه ما را خواهند پرداخت .
درعین خوشحالی ناچار بودیم که کلیه جوانب کار را بطور دقیق در نظر بگیریم ،
چون قرار بود دوسه ماه دیگر وارد خاک ایالات متحده امریکا شویم ، به درددسر عجیبی دوچار
شده بودیم ، زیرا ممکن بود بازدید ما را از چین کمونیست دستاویز قرار دهند و در نتیجه بسیاری
از نقشه‌های طولانی ما نقش بر آب شود...

اتفاقاً دوزوز قبل روزنامه‌ها خبر داده بودند که شش روزنامه نگار امریکائی
بدون کسب اجازه از مقامات ایالات متحده بخاک چین کمونیست قدم نهاده اند ، و وزارت
امور خارجه امریکا فوراً دستور داده بود که گذرنامه‌های آنان را باطل کنند و از تابعیت امریکا
محرومشان سازند !

این موضوع سبب شد که پیش از قبول دعوتنامه ، با مقامات امریکائی در هونگ
کونگ تماس بگیریم و تبادل نظر کنیم ، عمارت کنسولگری امریکا در طبقه هشتم يك آسمان
خراش بود که روه چین کمونیست داشت ، با سر کنسول امریکا ملاقات کردیم ، و او در حالیکه
پاهایش را روی میز دراز کرده بود بدون چون و چرا ورود را بایستی گفت که اگر داخل چین
کمونیست بشوید ویزاهای امریکا بطور اتوماتیک باطل خواهند شد .

با کمال تعجب پرسیدیم : آخر بچه علت اینکار را میکنند؟ آنهم برای جها نگردانی
مثل ما؟ آقای سر کنسول بخونسردی پاسخ داد :

« باین دلیل که ما چین کمونیست را برسمیت نشناخته‌ایم ! ما که بخاطر از دست
رفتن چنین فرصت گرانبھایی سخت ناراحت شده بودیم به آقای سر کنسول گفتیم : از پشت
شیشه مقابلش را نگاه کند و همین کار را هم کرد ، آنوقت اضافه کردیم : چه شما به رسمیت
بشناسید و چه نشناسید چین آنجاست !

يك بلوچ ایرانی !

هونگ کونگ جزیره کوچکی است ، در مدت یکی دو ساعت می توان با اتومبیل
بدور آن گردش کرد ، اینجا در زمان گذشته مرکز دزدان دریایی بود ، این دزدان پس از
دستبرد به اموال کشتی ها و غارت سفاین در هونگ کونگ گرد می آمدند و آنچه را بنما کرده
بودند تقسیم می کردند و هیچکس جز آنان قدرت نداشت پا به هونگ کونگ بگذارد هر وقت
انگلیسی ها با سفاین جنگی خود از برابر تپه های سحرانگیز این جزیره قشنگ می گذشتند
آرزو می کردند که این محل زیبا را هر چه زودتر تصاحب کنند . سر انجام يك بلوچ ایرانی
که همیشه در کشتی های انگلیسی تردد داشت و شجاعتش ، بیباکی و دلیریش ، زبازد همه بود
پیشگام گردید تا به تنهایی وارد جزیره شود و طبق شرطی که بسته بود پرچم انگلستان را در
روی بلند ترین تپه ها به تراز در آورد ، اتفاقاً همین کار را هم کرد و بلافاصله انگلیسی ها در
جزیره پیاده شدند و آنرا تصاحب کردند !

تا جنگ جهانی اخیر که انگلیسی ها یکه تاز آسیا و آفریقا بودند ، هیچکس جز
خانواده های انگلیسی نمی توانست در نواحی زیبای هونگ کونگ خانه بسازد ، از همه بد تر
تا بلوئی بود که تا چند سال پیش در نزدیکی در ورودی میدان اسب دوانی بچشم می خورد ،

در این تابلو نوشته بود: «ورود سگ و افراد چینی ممنوع است!»
در همین جنگ گذشته که فتوحات ژاپن بشدت هونگ کونگ را تهدید میکرد، انگلیسی‌ها نیروی فراوانی در آنجا مستقر ساخته بودند و اعلان کردند که هونگ کونگ مانند قلعه مستحکمی شکست ناپذیر است، اما طولی نکشید که نیروهای ژاپن در نیمه شب از زیر آب و یا شناکنان بخاک هونگ کونگ پیاده شدند، نبرد عظیمی در روی کوههای آنجا در گرفت، هزاران نفر کشته شدند، و در اندک زمان هونگ کونگ بدست ژاپنی‌ها افتاد!

آنچه سعادت است!

یک چینی ثروتمند از ما دعوت کرده بود، ضیافتی بشام!
چینی‌ها هم‌اقدردانند به اندوختن پول نقد هستند در جایش هم آدمهای ولخرجی بشمار میروند. ضیافتی که ما دعوت شده بودیم یک شب نشینی مفصل بود که آقای «که کوم» در این هتل زیبا بافتخار ازدواج رفیقش برپا کرده بود.
مدت دوسه ساعت بخوردن میوه ولذت بردن از نوای موسیقی سز گرم بودیم تا شام آماده شد. هر گروه هشت نفری دور یک میز گرد که بشکل خاصی طبقه بندی شده بودند نشسته بودیم، ابتدا سوپ لاک پشت آوردند، و بعد سوپ کوسه دریایی! معلوم است وقتی دوسرویس پیاپی سوپ باشد، چقدر غذا و سایر مخلقات آماده کرده بودند، بیش از یکساعت بخوردن انواع اغذیه مشغول بودیم، و چهارده جور سروس گوناگون، یکی پس از دیگری، آوردند. جالب بود که وقتی غذای کسی پایان میرسد از جا برمیخاست و پس از خداحافظی بدون درنگ بیرون میرفت!

اینکار که بخلاف مراسم ایرانیان بود، بر ما گرانباری میکرد اما معلوم شد اگر صبر کنند تعبیر بدی دارد و نشانه پست فطرتی است. با اینهمه ما بیست دقیقه دیگر آنجا ماندیم، زیر میخواستیم با آقای بهمن ایرانی گفتگو کنیم، و اطمینان داشتیم که از این رسم مستثنی خواهیم بود!

ناوشکن‌ها آمدند!

هر چند یکبار کشتی‌های جنگی آمریکا که در آبهای اقیانوس هند ما نور میدهند در بندر هونگ کونگ پهلو میگیرند، تا سر بازان و ناویان عطش زده و تشنه کام سیراب گردند و دلی از عزا بیرون آورند!

همان روزها دو ناوشکن عظیم وارد خلیج شد و دختران زیباروی که در انتظار ورود سر بازان خراج آمریکا صاف کشیده بودند بشعف و شادی درآمدند!

جامه زنان چینی جالب توجه است، نیم تنه بالا دارای یقه کپ می باشد و عفت آنان را میپوشاند! اما نیم تنه پایین هنگامه است، پیراهنشان از پهلو تا بالای ران چاک دارد و هنگام راه رفتن مناظر زیبایی چشم را خیره میسازد!

... ساعتی بعد، سرو کله سر بازان سیاه و سپید آمریکا در همه زوایای شهر بچشم میخورد که دست در گردن یا بازوی دختران زیبا انداخته بود و شش دانگ حواسشان پی خوشگذرانی نبود.

اما یكوقت دیدیم كه یكى از این سربازان مانند اسب يك درشكه سبك دوچرخى را میکشد ، و صاحب درشكه كه آنرا «ريكشا» مینامند مثل يك لرد درون ريكشا نشسته است و يك بطرى ويسكى را سرميكشد .

مردم از دیدن این منظره كم مانده بود از خنده غش كنند ، اما سرباز آمریکایی بدون اعتنا در میان خیا بانهای مهم هونك كونك بكار خود سرگرم بود ، البته به صاحب «ريكشا» بدنمیکدشت ، چون هم مشروب مفت نوش جان میکرد و هم پول میگرفت و هم روی دوش سرباز آمریکایی سوار میشد!

كمی آنطرف يك پسر بچه كه كفشها را واكس میزد دنبال يك سرباز آمریکایی افتاده بود و پیاپی التماس میکرد كه كفش او را واكس بزند البته اینها زرنگند ، میدانند چطور حقه سوار كنند و پول در بیاورند ، پسر بچه میگفت : مستر! فقط سه دلار بده تا كفش را واكس بزنم اما سرباز آمریکایی جواب منفی میداد و براه خود میرفت ، پسر بچه واكسى با سماجت فوق العاده اش دست بردار نبود و همچنان در تعقیب سرباز آمریکایی بود ، و در هر چند قدم بهای واكس را پائین میآورد ، تا جائیکه يك كيلومتر آنطرف كودك واكسى گفت:

«مستر! من آمریکاییان را دوست دارم ، لذا فقط پنجاه سنت بده... آنوقت سرباز آمریکایی كه دید خیلی ارزان و مناسب است ایستاده به كودك اشاره كرد تا كفش او را واكس بزند...»

الحق كودك نامردى نكرد و لنگه كفش راست سرباز آمریکایی را آنچنان براق كرد كه عكس آدم در آن منعكس میشد و مثل آئینه میدرخشید ، آنوقت كودك دست از كار برداشت و گفت : باید سه دلار پردازی تا لنگه كفش پای چپ را هم واكس بزنم !

بخش یازدهم

ژاپن کشور گلها

کشتی هیولای ما «هونک کونک» را ترك کرد ...
آفتاب میتابید ، آب اوقیانوس میان «فرمز» و سرزمین اصلی آسیا مانند آئینه بی
صاف و هموار و درخشان بود ، در فرمز «چیانکایچک» در انتظار فتح چین کمونیست خواب و آسایش
نداشت و روزشماری میکرد !

هنگام سفر با کشتی متوجه شدیم که مسافران بدون اغراق خروارها اجناس لوکس
بعنوان «هدیه» یا «کادو» خریده اند و از بازار آزاد هونک کونک تا جائیکه مقدور بوده است
استفاده برده اند !

در جزیره « فرموز» و کره جنوبی چند روزی ماندیم ، اما میخواهیم صفحات این
کتاب را بیشتر درباره خاطراتی که از ژاپن داریم اختصاص دهیم ، سفر نامه باید حاوی دیدنیها
و شنیدنیهای باشد که به دردمه کس بخورد و الا دیدن يك شهر یا يك کشور بدون آنکه درباره
خصوصیات اجتماعی و اخلاقی ، درباره آثار کهن سال و قدیمی ، درباره وضع تاریخی و باستانی
آن بحث شود چه استفاده بی دارد ؟ بچه دردی میخواورد ؟

هنگامیکه کشتی پهلو گرفت ، عده زیادی بدرون کشتی هجوم آوردند ، در میان این
عده خبرنگاران سمج و کنجکاو فراوان بودند ، و وقتی پیشخدمت کشتی ما را بانها نشان داد دیگر
قدرت جنبیدن هم از ما سلب شد !

فلاشهای عکاسان مطبوعات پیاپی برق میزد ، و عکاسان یکی بردیگری سبقت میگرفتند
یکی از خبرنگاران زودتر خودش را بما رساند و پرسید : « تا کنون چندتا پلنگ کشته اید؟ »
گویا طفلك نمیدانست که جهانگردی سوای کشت و کشتارانسانها یا حیوانات و آرتیست بازی
فیلم هاست !

در همین لحظه یکی از خادمان کشتی «کانکارو» خشکیده بی که از استرالیا بهمراه
آورده بودیم از کابین بیرون آورد و در میان موتورسیکلت هایمان گذاشت ، باردیگر نشانه گیری
عکاسان ادامه یافت ، و تا توانستند از «آرتیست» های مسافر قاره استرالیا و آسیا عکسبرداری
کردند !

پس از آنکه فعالیت‌های عکاسان فرونشست‌چندتن از خبرنگاران به نزد ما آمدند و درحالی‌که دست‌ها را روی زانوانشان می‌گذاشتند و خم میشدند احترامات لازم را بجای می‌آوردند و خود را معرفی میکردند ما شنیده بودیم که «هرجا هستی هم‌رنگ جماعت شو» و بهمین سبب خواستیم مانند آنان «احترامات فائده» را بجای آوریم، اما متوجه شدیم که آنها هم دوباره همین حرکت را انجام میدهند، یعنی دست‌ها را روی زانوان می‌گذارند و خم میشوند گویا اینکار باید آنقدر ادامه مییافت تا یکی از طرفین «رضایت بدهد» و کار را تمام کند، و چون از سماجت و پشتکار ژاپنی‌ها باخبر بودیم پیشگام شدیم و خم و راست شدن ما پایان یافت.

مردی که جلوتر از همه بود، آدم قد کوتاه و ورزیده‌یی بنظر می‌آمد، مثل اینکه قهرمان کشتی «جودو» بود، خیلی سرافراز و خون‌سرد پیش آمد و خودش آمد را معرفی کرد:

من «ایشکی» نام دارم و نماینده موتورسیکلت‌های شما در ژاپن هستم!
دیگری گفت: من «هازوکا» هستم و نماینده کمپانی نفت «ایده میتسو» و منشی انجمن ایران و ژاپن می‌باشم.

سومی ادامه داد: من «شوکاراما» از طرف انجمن فرهنگیان ژاپن بشما درود می‌فرستم و ورودتان را خیرمقدم عرض میکنم!

برای ترخیص موتورسیکلت‌های خودمان ناچار بودیم از یک کوه عظیم فورمول و مقررات و بیوگراسی یا بقول آخوندها «قرطاس بازی» بالا برویم، درحالی‌که کتابچه‌های بین‌المللی «کورنت دوپاساژ» را بهمراه داشتیم لازم بود سی‌وهشت برگه درخواست و ضمانت نامه و غیره و ذالک را پر کنیم و امضای خود را در دو جای این ورقه‌ها بگذاریم! خلاصه ناچار بودیم آنها را در دهها محل تمبر باران کنیم، و در حقیقت کاری را که در سه ساعت انجام دادیم، اگر این گرامی دوستان نبودند در سه هفته هم نمیتوانستیم پیاپی رسانیم، برای ما مسلم بود که وقتی در ژاپن، گفتند تا قانون اینطور حکم میکند، خلاف آن میسر نیست، و باید موبمو مطابق رفتار کرد.

از بندر «یوکوهاما» تاشهر «توکیو» فقط بیست و پنج کیلومتر راه است، دو پلیس موتورسیکلت سوار با چراغ‌های قرمز و سوت‌های کرکننده ما را بداخل شهر اسکورت کردند. درست مانند اینکه یک «مهاراجه» از کشور مهارانی «هندوستان» بهمانی آمده است! ما خود را باخته بودیم، نمیدانستیم چه کنیم، از بدی این جاده که دوشهر ژاپن را به یکدیگر اتصال میداد دهانمان بازمانده بود بعدها فهمیدیم که ژاپن، این کشور صنعتی و پیشرو، با وجود اینکه در شاهراه تکنیک و ترقی فوق‌العاده‌یی گام می‌گذارد، دارای خراب‌ترین جاده هاست، اما در طرفین همین جاده‌ها آنقدر تأسیسات مهم صنعتی دیده میشود که عقل‌حیران میماند، انگار که در میان گردبادهای یک کارخانه اتومبیل‌سازی قدم می‌زدیم، سیل و سائط نقلیه از دو چرخه گرفته تا موتورسیکلت‌های سه‌چرخه ساخت ژاپن روی این جاده روان بودند... در نزدیکیهای «توکیو» ناچار شدیم که هنگام رانندگی در این اوقیانوس بیکران و متحرک خیلی احتیاط بکار بریم، در طرفین جاده مردم بسان صف مورچگان بدنبال یکدیگر روان بودند و بیشتر آنها میدویدند!

ژاپن، در یک کلمه، کارخانه «آدم‌سازی» است، و روی پنج جزیره کوچک که خاک

ژاپن را تشکیل میدهند صدها میلیون نفر زندگی میکنند، میلیونها نفری که باید کار کنند، میهن خود را جلور بند، خرابیهای زمان جنگ را بیوشانند، و بالاتر از همه با بازارهای اقتصادی اروپا رقابت کنند، چنانکه بیش از جنگ جهانی دوم کار این رقابت عظیم را بجایی رساندند که افلاس و ورشکستگی بازارهای مهم اروپا را تهدید میکرد و ژاپن بتنها می توانست در برابر همه آنها عرض اندام کند!

با سرعت بسیار، سرمای کشف شده را میشکافتیم، از میان چراغهای قرمز راهنمایی میگذشتیم، برای ما که از نواحی گرمسیر آمده بودیم این برودت هوا جانفرسا بود، عذاب دهنده بود، و میتوانست ما را روی موتورسیکلت هایمان خشک کند، اگر پلیسهایی که ما را اسکورت میکردند نبودند یافتن محل مورد نظر بهیچوجه امکان نداشت، زیرا خیابانهای توکیو بدون نام است، و شماره بی اندازه خیابانها آدم را گیج و کلافه میسازد.

سرانجام قرار شد ما دامیکه در ژاپن بسر میبریم میهمان کمپانی نفت «ایده میتسو» باشیم و این کمپانی ترتیب توقف ما را در هر یک از شهرها فراهم سازد، اینها میخواستند بدانند که ما به هتل های سبک غربی علاقمند هستیم یا ژاپنی؟ و آشکار است که بدون درنگ هتل های سبک ژاپنی را برگزیدیم...

ایده میتسو، همان سرمایه دار بزرگ ژاپنی است که در بحبوحه نهضت ملی شدن صنعت نفت در ایران، و خلع پادشاهی نفت جنوب کشتی های نفت کش خود را با آبدان میفرستاد تا نفت خام را خریداری کند.

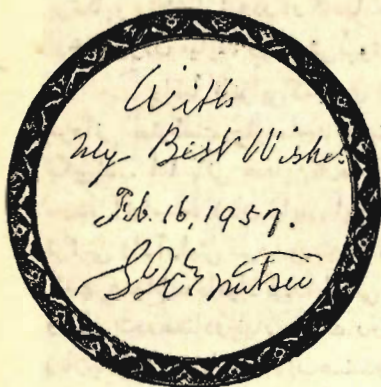
چند بار کشتی های جنگی انگلستان نفت کشهای ایده میتسو را دنبال کردند، تهدید کردند، اما ایده میتسو از رونق، ایده میتسو مردمهربان و خوشرویی است، نیمساعت بوسیله مترجم با او گفتگو کردیم، از اخلاق و رفتار او خوشمان آمد، اناقش مملو از اشیاء نفیس هنرمندان ایرانی است، و این اشیاء را ایرانیان میهن پرست بوی هدیه کرده بودند.

یکساعت بعد در یکی از محله های توکیو، وارد یک هتل شدیم، هتلی که صد درصد بسبک ژاپنی بود و نشانه ی از مظاهر غرب نداشت.

در آستانه، و درون سالن ها، دختران و زنان زیبا و دل فریب زانومیزدند و با لطف خاصی میگفتند: «اوهای بگوزای ما شاء» و مادر پاسخ میگفتیم: «دو آتشه ماشه!» و آنوقت لبخند ملیحی از لبان آنان میگذشت مثل یک غنچه گل شکفته میشدند...

خنده و خوشرویی در ژاپن هنگامه میکند، همه میخندند، همه شادمان پنظر می آیند و همین گشاده رویی و خنده دختران ژاپنی است که افراد خارجی را به تصورات واهی و مجال و امیدارد و چنین مبیند آرند که در لبخند پر ملاحظت دختران و زنان ژاپنی رمزی ناگفتنی نهفته است! اینها با همه لبخندهای شیرینی که دارند، در درونشان غوغایی برپاست، گاهی لبان نشان میخندد و قلبشان میگرید، بخلاف ظاهر بشاش خود تفکرات اندوه زایی دارند.

همینکه جامه های خود را از تن در آوردم یکنفر به بازرسی دگمه ها پرداخت، و هر جارا که احتیاج به دوخت و دوز داشت درست کرد، دیگری به واکس زدن کفشهای ما مشغول



情
を
祝
す

出
光
伝
へ



«ایده میتسو» که هنگام ملی شدن صنعت نفت ایران ، نفت کشتیهای عظیم خود را به آبادان فرستاد مرد مهربان و خوشرویی است و عشق و علاقه شدیدی بایران دارد، در اینجا نمونه اهضای او را هم میبینید

شد، نه خیال کنید که این کارها جزو وظایف خدمه هتل میباشد... نه! بلکه دختری که آنجا کار میکند خویشتن را موظف میدانند که خدمت مرد را بعهده بگیرد ، زیرا بوی تعلیم داده اند که خادم و خدمتگزار مرد است زنان ژاپنی اعتقاد دارند که مردنماینده خداوند در درون خانه میباشد ، و در یک کلمه ژاپن قبله آمال و آرزوهای مرد است، مردی که میخواهد با آسایش و رفاه از زندگی بهره بگیرد ...

خستگی ما را آزار میداد ، نیاز فراوانی با استراحت داشتیم، استحمام با آب گرم کار بسیار عالی بنظر میرسید...

حمام آنها وضع خاصی داشت ، در یک گوشه حوضچه بی مملو از آب جوش دیده میشد چند خمره چوبی هم که برای استحمام انفرادی بود در زاویه دیگر بچشم میخورد تازه لخت شده بودیم و داشتیم درباره استفاده از این گرما به صحبت میکردیم که ناگهان درگشوده شد، و چهار دختر لخت مادر زاد بدرون آمدند، فریادی در گلوبمان شکست اما چرا فریاد بز نیم؟ کدام آدم با ذوقی از این بدنهای لخت و لغزان که براستی دلربا بود ، از این سینهها که مانند لیموهای «شیراز» گرد و کوچک بود لذت نمیرد؟ چه فرصتی بهتر از این وجود داشت که اختلافهای جنسی، این زنان پری پیکر را از نزدیک به بینیم ؟ چه فرصتی بهتر از این بدست مآمد که در صحت و سقم چیزهایی که میدانستیم قضاوت کنیم ؟

براستی که تا آن زمان اینقدر از مرد بودن خود لذت نبرده بودیم، یکی از دختران لای ناخن‌های ما را پاک‌میکرد، دیگری پشت ما را لایف میزد، سومی پامان را ما شمار میداد چهارمی آب روی بدنمان میریخت، و آنوقت دانستیم که درین کشور هر مردی برای خود مثل ما هارا چه‌ها زندگی میکند و درعین فقر سلطنت دارد... آنوقت فهمیدیم تنها دلیل آنکه مردان ژاپنی بسیار پرتکا پو و تلاشگرند و در کار گاه‌ها باجدیت و طیب خاطر کار میکنند اینست که بامدادان بادل‌شاد از خانه بیرون می‌آیند و باخوشی بسوی کارهای روزانه‌شان می‌شتابند.

واقعا ناوایی که روی اکراه خمیر می‌گیرد دانش فطیر و ترش‌مزه خواهد شد، چنین مردانی بهتر است جلومساجد بنشینند و از کسانیکه با شادمانی و طیب خاطر کار میکنند صدقه بگیرند... اما بانی همه این کارها و مسئول نیروبخشیدن به مرد، زنها هستند، یعنی اینکار مهم بهمه آنهاست. زنان ژاپنی این هنر را دارند، هنری که از خیاطی، از آشپزی، از هنرهای تزئینی و از آرایش سروصورت هم بمراتب مهم‌تر است... زنان ژاپنی در اینکار چنان استادند که مهر و عواطف خانوادگی را با یستی فقط در میان آنها جستجو کرد این حقیقت مسلم را که بر اثر تجربه و مسافرت در هشتاد و چهار مملکت روی زمین عاید ما شده است قبول کنید و بدانید در کشورهای که زنان با تربیت و مبادی آداب هستند و برای مردها احترام خاصی قائلند همه افراد مردم سراپا محبت میشوند...

مثل اینکه در حمام ژاپنی بودیم اما از مطلب بدور افتادیم... چه میشود کرد؟ گاهی انسان از دیدن صحنه‌ها و مناظر گوناگون چنان تحت تأثیر قرار می‌گیرد که نمیتواند عقده دلش را نگشاید و نمیتواند از گفتن حقایق چشم‌پوشاند.

لازم بود که پس از شستشوی بدن وارد حوضچه شویم، اما مگر امکان پذیر بود؟ آب حوضچه داشت می‌جوشید و بخار غلیظی در فضا پراکنده میکرد، اما دخترها رفته رفته داخل حوضچه شدند و به کم جراتی ما قاه قاه خندیدند! پیش خودمان بماند خجالت کشیدیم بگوئیم جها نگریدیم، و بآنان فیماندیم که ما جز و کادر یک سفارت خانه هستیم و باین سردی و گرمیها عادت نداریم... یکوقت دیدیم این دختران چند لفت دست و پاشکسته انگلیسی مثل «پلیز» بر زبان آوردند و از سرو کول‌ما بالا رفتند! معلوم شد که گذار چند تا امریکایی باین هتل افتاده است!

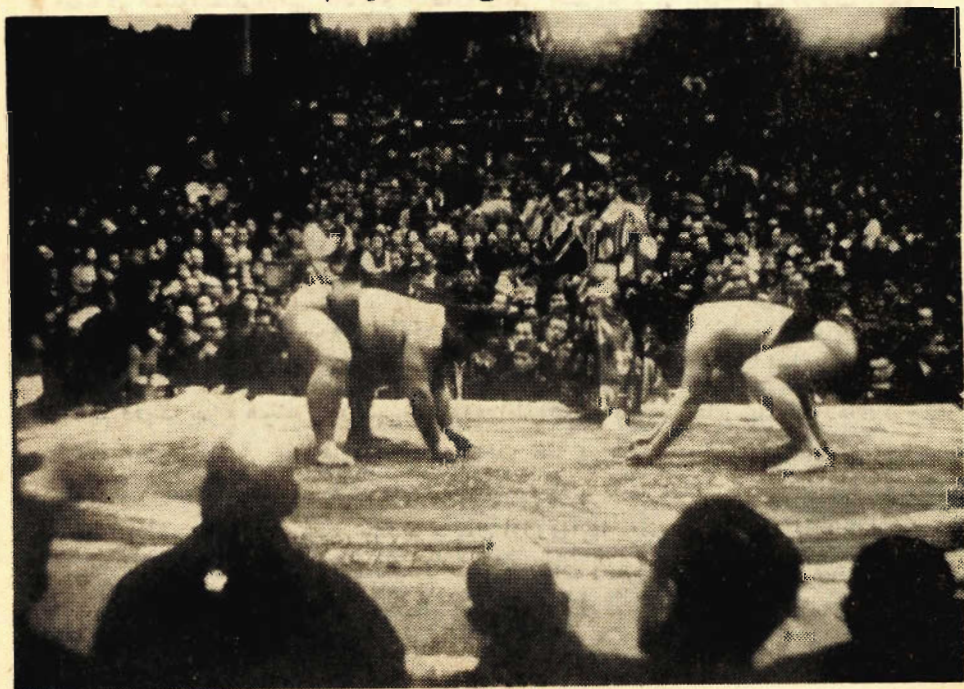
بسوی خمره‌چوبی رقتیم، ژاپنها معمولا در این خمره‌ها استحمام میکنند، آب خمره هم خیلی داغ بود، اما هرچه بود بهتر از آب حوضچه بود، مقدار زیادی آب سرد درین خمره‌ها ریختیم، اول پارا داخل خمره کردم، و بعد ساتیمتر به ساتیمتر بدنم را در آب فرو بردم، تا جائیکه تنها کله‌ام از خمره بیرون مانده بود!

آنوقت بود که «عیسی» از شدت خنده دو لاشد و در حالیکه نمی‌توانست آرام بگیرد گفت: منظره مضحکی بخود گرفته‌یی، مثل اینکه یکی از قبایل وحشی ترا داخل دیک کرده‌اند و میخواهند سوپ گوارایی از وجود مبارک درست کنند!

از نشیدن این حرفها مثل ترقه بیرون پریدم، اما آب همچنان صاف بود، مثل اشک چشم بود، و من پیش خود اندیشیدم که صاحب هتل تصور خواهد کرد که اصلا استحمام نکرده‌ایم، لذا با کمک صابون آب درون خمره را برنگ شیر در آوردیم، اما بعد فهمیدیم



درتاتر معروف و باستانی شهر توکیو که «کابوکی» نام دارد از دیدن دکور
این اتاق ژاپنی لذت بردیم



این غولها که هر کدام یکصد و پنجاه کیلو وزن دارند از کودکی برای کشتی
باستانی ژاپن «سومو» تربیت شده اند و مورد احترام مردم هستند

که اشتباه بزرگی شده است و مقدار زیادی آب زلال را حرام کرده ایم.

پس از استحمامی که یکساعت و نیم بطول انجامید وارد اتاق شدیم ، شام حاضر بود ، همانطور که «کیمونو» های راحت را بتن داشتیم دور یک میز چهار گوش کوتاه روی زمین نشستیم ، در اینجا از میز و صندلی خبری نبود ، هر کس وارد چنین هتلی می شود بایستی پیه چهارزانو نشستن را بتن بمالد ، اما از آنجا که دختران پروانه سان دور ما میگشتند و هر گونه وسایل استراحت ما را فراهم می آوردند چند بالش آوردند تا بدان تکیه دهیم ...

عیسی ، با آن کیمونو ، با آن موهای مشکی ، و با آن عینک سپید تا اندازه بی شبیه به ژاپنی ها شده بود ، اینرا بدانید که تقریباً هشتاد و پنج درصد از مردان ژاپن ، حتی آنهایی که احتیاج ندارند از عینک های شیشه سفید و یا نرمی استفاده میکنند ، گویا از سیمای پروفیسوری خودشان لذت میبرند ، در غیر این صورت چرا دختران ژاپنی خیلی بندرت عینک می زنند ؟ ما در این لباسهای «کیمونو» تقریباً گم شده بودیم ، فقط کله هایمان از میانش بیرون مانده بود ، اصلاً نمیدانستیم با آستین های بسیار گشاد چگونه از دست های خودمان استفاده بریم ؟ در این موقع یک اجاق برقی آوردند ، و گوشت های بسیار نازک و لطیف را که غرق پیاز داغ بود بایک نوع «سوس» قهوه بی رنگ پختند . خوردن این غذا که «سوکیاکی» نام دارد و معروفترین طعام ژاپنی هاست ، آنهم در کنار چند دختر ماهر و خالی از لطف نبود ، ما ناچار بودیم بکومک دو تکه چوب که بمنزله قاشق ژاپنی هاست تکه های گوشت را برداریم و پس از آغشتن به زرده تخم مرغ بدهان بگذاریم ، این کار آسانی نبود ، تمرین کافی میخواست ، اما اگر نمیتوانستیم از این قاشق و چنگال ژاپنی استفاده بریم پاداش ما گرسنگی بود ! بخصوص که سفره ما بایک نوع ماهی های کوچک و خام که لایش خیار شور گذاشته بودند رنگین تر شده بود .

در گوشه اتاق دستگاهی بود که بکرسی های خودمان شباهت داشت ، و وقتی تحقیق کردیم دیدیم همان کرسی است ، اما برای این کرسی چاله عمیقی در نظر گرفته بودند که میشد پاها را آویزان کرد و راحت تر بود . هنوز بیشتر خانه های ژاپنی دارای کرسی است ، و آنرا «کوتاتسو» مینامند ، این خانه ها در دویوار حسابی ندارند که بتوان داخل اتاقها را گرم نگاه داشت ، و بهمین سبب گرم کردن یک محوطه کوچک بوسیله کرسی خیلی به صرفه نزدیکتر است ، بستر ما را درست میان اتاق روی زمین گسترده ، و ما با استراحت پرداختیم ، هر کدام از لحافها مانند یک تکه الوار روی بدنمان سنگینی میکردند ، این لحافها که بی اندازه ضخیم و «پت و پهن» هستند بیدن نمی چسبند و در اطراف لحاف حفره هایی بشکل غارهای کوچک ایجاد میشود ، از این حفره ها سوز سرما بدون بستر میآید و نزدیک بود سرمای توأم با باد خشکمان کند ؛ از همه بدتر بالش های کوچکی بود که بزیر سر داشتیم ، این بالشها روپوش «سلک» داشت ، و هر وقت غلت میزدیم سرمان از روی آنها میلغزید ، درون بالشها را از جنسی شبیه دانه های گندم پر کرده بودند که گاهگاه از صدای «خش و خش» آنها بیدار میشدیم ژاپنیها با مهارتی که در ساختن لوازم برقی و صنایع مدرن دارند در شرایط بسیار سختی زندگی میکنند ؛ گویی بهمه مشکلات و مصائب خو گرفته اند ، و هرگز در زیر بار سختی ها و دشواری ها کمر خم نمیکند ...

در تو کیو گم شدیم!

روز دیگر که بتماشای خیابانهای توکیو رفته بودیم از هتل دور افتادیم، و وقتی خواستیم بجایگاه خود بازگردیم، دیدیم هیچ جارا بلد نیستیم و راه را گم کرده ایم!

کمی اینطرف و آنطرف رفتیم تا هوا تاریک شد، از چند نفر محل هتل را پرسیدیم اما سر خود را بحالت مظنونی تکان دادند، تا چند سال پیش اگر یک فرد خارجی وارد ژاپن میشد هزاران نفر، مثل اینکه «خردجال» دیده باشند دنبالش روان میشدند، اما حالا آنقدر خارجی و بخصوص امریکایی، می بینند که چشم و گوششان پر شده است، و با اینهمه هر فرد ژاپنی میکوشد تا افراد خارجی را راهنمایی کند، و گرنه در برابر وجودش ناراحت و شرمنده خواهد شد!

در یک کوچه به پلیسی برخوردیم و او را بیاد پرسش گرفتیم، او خواست نقشه محل ما را روی کاغذ بکشد، اما هیچکدام قلم نداشتیم. بناچار در زیر تیر چراغ برق ایستاد، با تومش را در آورد تا نقشه را روی زمین ترسیم کند، اتفاقاً چون کف کوچه، مانند اغلب خیابانهای توکیو آسفالت نبود، امکان رسم چنین نقشه‌ی را میداد، پس از آنکه چند خط پیچ واپیچ کشید و نقطه‌ی را که در آن هستیم علامت گذارد به زبان ژاپنی پرسید: «آنا تا و گیری ئیس؟» یعنی فهمیدی؟ ما هم در پاسخ «بی معرفتی» نکردیم و تنها لغت ژاپنی را که یاد گرفته بودیم بر لب رانندیم:

«های» یعنی: آره!

پاسبان باشنیدن این کلام دهانش گرم شد و به نقشه کشی ادامه داد، چند انشعاب ترسیم کرد و در مسیر هر مکان مهم علامت گذاشت، مثلاً در سر فلان چهارراه که میبایستی از مقابلش بگذریم یک مقبره تاریخی بود که با ذوق و سلیقه و ظرافت خاص ژاپنی آنرا میکشید... اینها معتقدند که باید هر کار را بطور تکمیل انجام داد، بهمین سبب ساعتی وقت ما را گرفت و آنقدر در ترسیم پیچ و خم خیابانها جلو رفت که خودش بوسط خیابان رسید، ناگهان یک اتومبیل با سرعت سرسام آوری نزدیک شد و چیزی نمانده بود پلیس را ده متر آنطرف تر پرتاب کند، مایک «های» محکم دیگر بر زبان رانندیم، موتورسیکلت هارا روشن کردیم و «بچاک جاده» زدیم!

پس از طی چند خیابان بار دیگر دوچار سرگردانی شدیم، و ناچار جلوی یک دانشجو را که او نیفورم سیاه رنگ بتن داشت گرفتیم، این دانشجویان دستکم چند کلمه انگلیسی میدانند، و او هم چون دانشجو بود میدانست دانشگاه در کجا واقع شده است، اما علاوه بر اینکه نمیدانست ما را چگونه راهنمایی کند، اگر هم میخواست بهما همراهمان بیاید در یافتن محل هفتاد درصد مشکوک بود... زیرا اینها با وجود اینکه سالهاست در توکیو زندگی میکنند به خیابان بندیهای شهر آشنا نیستند، البته دلیلش وجود قطارهای زیر زمینی است که زوایای شهر را مانند عروق و شرائین بدن بهم مرتبط ساخته است، فلان کارمند و یا پیشه‌ور چهل سال در نزدیکترین ایستگاه، به قطار زیر زمینی رفته است و در نزدیکترین ایستگاه محل کارش هم بیرون آمده است!

خلاصه ، دانشجوی مزبور پس از تعمق و تفکر بسیار گفت :

« میتوانید مرا ترك موتور خود سوار كنيد؟ »

گفتيم: با كمال ميل !

و دوباره پيشهاد كرد : « چنانچه شما را به محل مورد نظرتان برسانم آيا دوباره مرا باينجا عودت خواهيد داد؟ »

گفتيم: آخر بابا ! اگر ميتوانستيم بار دوم راه خودمان را بيايم نيازى نداشتيم دست بدهان توشويم !

باز جوان دانشجو بفكر فرورفت ، گويى در حل يك مسأله دشوار رياضى وامانده بود ، تا سرانجام بخاطرش رسيد بادوچرخه از جلو برود و ما بدنبالش روانه شويم !

همانطور كه آقاى «ايشكى» نماينده موتورسيكلت هايمان در ژاپن هميشه دست بسينه ما حاضر بود ، روزى از روزها ما را بتماشاي يك باغ ژاپنى دعوت كرد ، و ما هم كه از سليقه ژاپنيها در گل سازى و گل آرايى داستاها شنيده بوديم دعوتش را از صميم قلب پذيرفتيم ، پس از ساعتى رانندگى در برابر يك دروازه عظيم سرخ رنگ پياده شديم ، بخلاف انتظارمان گل و ريحانى كه پيدا نميشد ، هيچ احتى درخت هم بندرت در گوشه و كنار بچشم ميرسيد ، اما تا دلمان ميخواست سنگهاى قلنبه و ناجورى با اندازه هاى گوناگون همه جادیده ميشد!

مستر «ايشكى» و دوستانش ايستادند و محو تماشاي اين باغ دلپاز «ا» شدند ، مثلاً يك «كپه» از سنگها را با انگشت بيكديگر نشان ميدادند و مجذوب و مقنون بتماشاي مى پرداختند !

ما كه هاج و واج مانده بوديم به بررسى اين سنگها مشغول شديم و تازه فهميديم كه اين سنگها با ترتيب خاصى قرار گرفته اند كه يك دنيا لطف و معنى دارند ، و آنوقت ما هم غرق تماشاي آنها ذوق و سليقه و ابتكار شديم ...

هنگام بازگشت از اين باغ يكي از دوستان مستر «ايشكى» متوجه دگمه چرمى كت «عيسى» شد و معلوم بود كه از آن دل نمي كند ، عاقبت دل بدريازد و پرسيد «اين كت را از كجا خریده ايد ؟

«از استراليا !»

«آيا اين دگمه را هم داشت يا بعد عوض كرديد ؟»

«نه دگمه اصلى است»

«آيا در استراليا دگمه چرمى مداشت ، آيا مردم به دگمه چرمى علاقه مندند؟ آيا دگمه چرمى در آنجا خيلى مصرف دارد ؟»

نزديك بود كلاهه شويم ، فرياد بر آوريم ، اما معلوم شد كه اين آقا يك كارخانه دگمه سازى مهم دارد و حالا درصدد يافتن بازارهاى تازه است !
در ژاپن محالست يك فرد خارجى بتواند از طريق شغل آزاد امرار معاش كند ،



تنها در بعضی از روزهای تابستان میتوان قله رفیع کوه «فوجی یاما» را که همواره در زیر ابر و مه
پنهان است دیده، نسخه اصلی این تصویر که رنگی است در بهترین مجله‌های عکاسی جهان بجای
رسیده است

من باب مثال اگر مغازه باز کند، مردم ژاپن حتی از نزدیک آن مغازه هم عبور نخواهند کرد، اما اگر کسانی باشند که برای صدور اجناس ژاپن به کشورهای دیگر فعالیت کنند روی چشم ژاپنها جای خواهند داشت و از هر گونه کومک و تشریک مساعی برخوردار خواهند شد!

یکی از نکاتی که برآستی تعجب ما را برانگیخت این بود که از هر کس میپرسیدیم: چند ساعت در این مغازه یا شرکت یا وزارتخانه بکار مشغول هستی؟ نسبت به سالی که داشت پاسخ میداد: بیست سال، یاسی سال، یا پنجاه سال! و این برآستی وفای فوق العاده آنان را میسراند، وفا بجایی که محل امرامعاش آنها بود!

بعنوان مثال روزی تصادفاً به يك کارمند جزء کمپانی نفت «ایده میتسو» گفتیم که قدرت احتراق نفت کمپانی شما بیش از سایر بنزین هاست، و او از شنیدن چنین سخنی میخواست پر دریاورد میخواست ما را ببوسد و حاضر بود هر گونه خدمتی را در باره ی ما انجام دهد، در حالیکه اگر کمپانی «ایده میتسو» زبان کنديا سود برد، برای او اثر محسوسی ندارد!

این وفا و محبت در کلیه شئون اجتماعی ژاپن وجود دارد و از همه بیشتر در محیط مدارس جلوه گری میکند معلمان مدارس شاگردان خود را از مصیبت قلب دوست میدارند و متقابلاً برایشان فداکاری میکنند، سال قبل بود که تراژدی ترین وقایع در سواحل ژاپن روی داد و همه مردم جهان متوجه شدت علاقه و فداکاری معلم برای شاگردان شدند. سال پیش بود که شاگردان مدرسه یی روانه يك گردش دسته جمعی شدند و در معیت چند تن از معلمان وسیله قایق بسوی جزیره سحر آمیزی که در چند کیلومتری از آکا واقع شده است رفتند، چهارصد و هشتاد محصل ظرفیت قایق را تکمیل کرده بودند و هنگام بازگشت هوا بشدت توفانی شد قایقهای نجات را با آب انداختند و بیش از نیمی از محصلان را نجات دادند، اما در حالیکه رهایی از این گرداب برای معلمان راحت تر بود معذالك کلیه معلمین درجا باقی ماندند و خفه شدند، یکی از معلمین بشاگردان خود گفته بود: «شما بایستی برای نجات تلاش کنید چون اولاً شما جوان هستید و ژاپن شما نیازمند است ثانياً وزن ما سنگین است و دودنفر از شما مساوی یک نفر از ما هستید!..

سك با وفا

این محبت و وفای فوق العاده و شگفت انگیز روی حیوانات ژاپن هم اثر بخشیده است و حالا لازم میدانیم يك داستان واقعی را بیان کنیم:

دکتر «کیزا بورو کو با یاشی» پروفیسور دانشکده کشاورزی «امپریال توکیو» یکی از دوستداران واقعی سگ بود، اوسگهای بیشماری از نوع «اکیتا» را تربیت کرده بود، و از آنان نگهداری میکرد، یکی از شاگردان این پروفیسور که به علاقه استادش واقف بود سگی از همان نوع «اکیتا» بوی تقدیم داشت، و اتفاقاً سگ بسیار باهوشی بود، با سایر سگها وجه تمایز داشت و همچنان که بزرگ میشد محبت بیشتری به پروفیسور میآفت و بیشتر اوقات در کنار او دیده میشد... پروفیسور باین سگ «هاچی» نام داده بود، و هاچی یعنی با وفا!

هاچی، همانطور که از نامش پیدا بود، پیوسته در اطراف محیط دانشگاه پسرهمیزد تا سخنرانیهای پروفیسور پایان یابد و یا در ساعت معین جای ایستگاه «شی بو یا» ایستگاهی که

پروفسور در نزديك منزلش از ترن پياده ميشد منتظر ميماند تا صاحبش برسد ، او را به بيند ، و كمى با هم قدم بزنند .

در يكي از روزهاى ماه مه سال ۱۹۲۵ نيز «هاچى» بعات معمول پروفسور را تا ايستگاه مشايعت كرد ، اما اين آخرين ديدار او بود ، زيرا بعد از ظهر همان روز پروفسور در تصادفى كشته شد ، و ديگر بخانه بازيامد و از آن روز بعد «هاچى» نگون بخت و با وفا هر روز بايستگاه ميرفت ، ساعتها منتظر ميماند ، هراسان و مضطرب با طرافش مينگرست تا شايد يكبار... فقط يكبار ديگر محبوبش باز گردد و او را به بيند

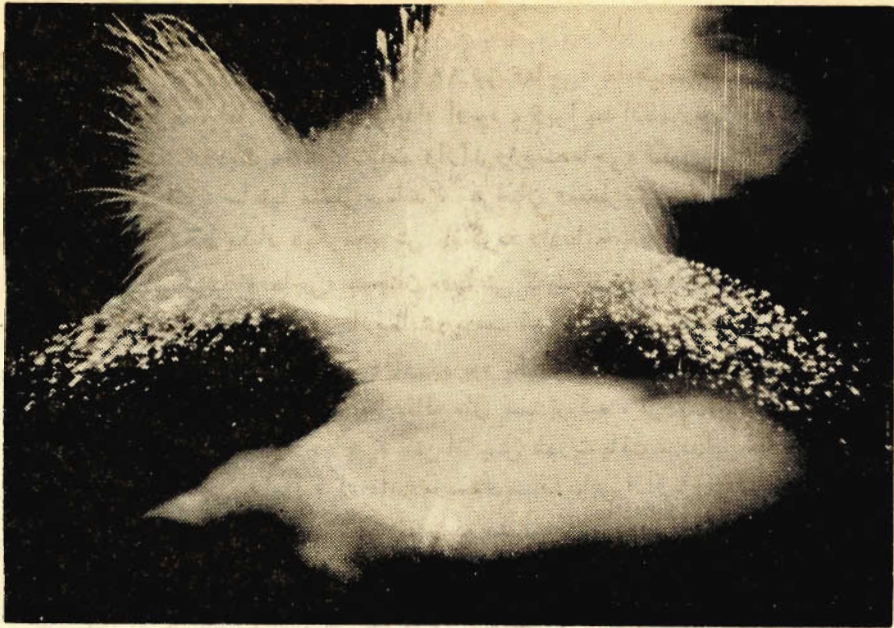
سالها ميگذشت و «هاچى» همچنان در ساعتى كه ميبايد پروفسور باز گردد بايستگاه ميرفت ، تا اينكه پس از زمانى دوچار بيمارى پوست شد ، اما بر اثر معالجه بهبود يافت و چون معروفيتى بسزا در آن محله بدست آورده بود يكي از ساكنان سرگذشت دردناك اين حيوان با وفا را در مجله ي انتشار داد ، اين مقاله مثل بمب تر كيد ، توجه عموم را برانگيخت و انعكاس عظيمى پيدا كرد ، و «هاچى» بيش از پيش شهرت يافت ، در اين ميان يكي از هنرمندان برجسته «هاچى» را مدل قرار داد و مجسمه ي بسيار زيبا يى از او ساخت در يك نمايشگاه بزرگ دولتى ب معرض تماشا در آورد ، و علاقه مردم نسبت به هاچى صد برابر شد .

بلاخره ارگانها و سازمانها ي وابسته بدولت مصمم شدند تا مجسمه برنزى او را بريزند ، و در آوريل سال ۱۹۳۴ طى تشرىقاتى از مجسمه برنزى «هاچى» در مقابل همان ايستگاه پرده بردارى شد ، و «هاچى» وظيفه خود را كه انتظار پروفسور بود براى ابد ادامه داد .

اما ، در روزهاى دشوار ۱۹۴۵ كه جنگ بشدت ادامه داشت ، ارتش ژاپن بر اثر كمى آهن و مس مصمم شد مجسمه را بردارد تا با گداختن آن مواد مورد لزوم جنگى بسازند ، اما دوباره دو سال پس از پايان جنگ عشاق «هاچى» گرد آمدند و با همكارى آقاى «اندو» فرزند مجسمه ساز اصلى ، مجسمه برنزى او را براى دومين بار تعمير كردند و امروز هر كس از براى آن ايستگاه عبور كند از عشق اين سگ با وفا لذت ميبرد ، و حالتى ميان اندوه و شادى در خود احساس ميكند .

توكيو

توكيو ، بزرگترين شهر آسياست و تنها پانصد سال از عمرش ميگذرد ، آسمان خراشهاى متعدد يكي پس از ديگرى بچشم ميخورد ، درخيابان معروف «گينزا» فروشكاههاى بسيار معتبرى است كه از سوزن گرفته تا اتومبيل همه ساخت ژاپن و آماده فروش هستند . بهاى اجناس فيكس است و چانه زدن مفهومى ندارد مگر گاه و بيگاه در چنگال چند نفر ايرانى مقيم آنجا گرفتار شوند . يك روز مشغول با زديد يكي از اين فروشكاهها بوديم كه ما را شناختند و دور ما جمع شدند هر كدام از مديران فروشكاه چيزها يى بما هديه دادند ، ما نيز بـزبان خودشان سپاسگزارى كرديم : « دو موآريكاتو گوزاى ماشته ، و آنها در كمال لطف و صميميت پاسخ ميدادند «دواى تيشه مشته» باين معنى كه ابدآ قابل تشكر نيست .



خشیم طبیعت در ژاپن ... مواد گداخته از دهانه این کوه آتشفشان بیرون میریزد!

در توکیو مقالات ما در چند مجله انتشار یافت و دوبار در تلویزیون آنجا که طبق سیستم «رله» آمریکا کار میکند برنامه داشتیم، یکی از بزرگترین کمپانیهای توکیو که فیلم اخبار سینما را تهیه میکند سه دقیقه از مهیج ترین قسمت فیلم مربوط به زندگی انسانهای اصیل استرالیا را خریداری کرد و چند روز در کلیه سینماهای ژاپن بمعرض نمایش گذاشته شد. اینهمه تبلیغات سبب شد که بامدیر روزنامه معروف «آساهی» ملاقات کنیم و او گفت: «امیدوارم تصویر واقعی ژاپن را به همراه خود ببرید.» و آنوقت این مرد محترم به قسمت هوانوردی موسسه مطبوعاتی خود دستور داد که هلیکوپتری را برای پرواز ما دونفر بروی شهر توکیو مهیا کنند.

چند دقیقه بعد بزرگترین شهر آسیا زیر پایهای ما بود، هر جا میخواستیم عکس بگیریم خلبان در همانجا میخکوب میشد. خیلی جالب توجه بود که بتوانیم در پنجاه متری شهر پرواز کنیم، خلبان برای عبور از آسمان خراشها ناچار بود اوج بیشتر بگیرد. و در این هنگام نقطه‌یی را نشان داد و گفت: «پشت آن در قطور امپراتور مازندگی میکند، جاده و پلی را که تنها شخص امپراتور از رویش عبور میکنند دیدن کردیم. دودقیقه بعد راننده هلیکوپتر با شتاب گفت: «توجه... آنجا آتش گرفته است!» یکی از محلات توکیو که همه خانه هایش چوبی و یک طبقه بود میسوخست. در اینجا هنگام گرمای و بعثت استفاده کرسی روزانه چند خانه طعمه آتش میشود. و قتیکه هلیکوپتر ما فرود آمد دیدیم چند خبرنگار ما را احاطه کردند و عکسهای حریق

را خواستند که هرگز بچاپ نرسید، بعدها مدیر روزنامه آساهی گفت که: «فقط دو خانه آتش گرفته بود و اهمیت چندان نداشت»

در توکیو مانند دیگر شهرهای ژاپن تعداد زیادی مقابر مقدس و یا معابد وجود دارد که دیدن آنها نه تنها برای سیاحان خارجی جالب میباشد بلکه سرگرمی بزرگی برای ژاپنی هاست. یکی از مهمترین آنها مقبره یادگاری «میچی» است که وی در نود سال پیش امپراتور ژاپن بوده است دیانت اصلی مردم ژاپن «شین توئیزم» میباشد، گویانکه بسیاری از ژاپنی ها حتی لغت «شین توئیزم» را نشنیده اند زیرا اصولاً به دیانت علاقه چندانی ندارند. گرچه این آئین خیلی به مذهب بودایی شباهت دارد و طبق اعتقاد آنان امپراتور وقت خداوند عصر میباشد، و باین دلیل احدی مگر عده بخصوصی از درباریان حق دیدن چهره امپراتور را نداشتند و اگر احیاناً کسی چشمش بروی امپراتور بازمیشد خود را میکشت و گرنه معدومش میکردند! اعتقاد شدید مردم ژاپن به امپراتور سبب شد که هزاران نفر جان خود را در راهش نثار کردند و آنهمه پیشرفت ژاپن در زمان جنگ مدیون همین اعتقاد میباشد. اما در جنگ اخیر که ژاپن شکست خورد امپراتور از تخت و تاج خدایی بزیر آمد و اینک يك امپراتور ساده بیش نیست. در حال حاضر مردم ژاپن نه بخداوند یکتا ایمان دارند و نه اینکه امپراتور را میپرستند و بی تکلیف در این میان مانده اند! آنها که در مدارس کاتولیک تحصیل میکنند دیانت عیسوی را قبول کرده اند، اما خوشمزه اینجاست که بر اثر تبلیغات متمدن کشیشان خارجی که هر فردی بایستی مذهبی داشته باشد وقتی مذهب آنها را میبوسیدیم، پس از قدری تعمق پاسخ میدادند: مسیحی! در غیر اینصورت میترسیدند که هورد استهزاء قرار گیرند.

وقتیکه ژاپنی ها در مقابل مقابر مقدس می ایستند دستها را سیخ میکنند و دوسه بار بهم میکوبند تا صدایش به بهشت برود، آنگاه مقداری پول خرده را به صندوق مخصوص میریزند تا صرف مخارج این ساختمان شود، آنوقت ریسمان ضخیمی را که از تاق آویخته است تکان میدهند تا به زنگ عظیم اصابت کند. مراسم عقد و ازدواج را در این معابد منعقد میکنند تا در دوام دوستی آنها موثرتر باشد. معماری معابد ژاپنی جالب است و همه از چوب میباشد بطوری که الوارهای عظیم را برویهم گذاشته اند تا شکل گرفته است!

در توکیو چندین دانشگاه وجود دارد که بزرگترین آنها «دانشگاه ملی توکیو» دارای چهل هزار دانشجو است، تازه تعداد بسیاری دانشجو بدون تکلیف اند زیرا در کنکور ورودی بر اثر فقدان محل کافی، فقط يك سوم داوطلبان قبول میشوند. دانشجویان ژاپن که طبقه روشنفکر این کشور را تشکیل میدهند بیش از هر طبقه دیگر در زیر خسارات جنگ زجر کشیده اند و طبیعتاً طرفدار واقعی صلح هستند، در جنبش و نهضت های صلح طلبانه دل بسیار مؤثری دارند، برای عدم آزمایش های اتمی دائم در حال دمو نستر اسیون میباشدند. دانشجویان ژاپنی برای بسط فرهنگ خود با سایر کشورها بی نهایت علاقمندند زیرا معتقدند که رفت و آمد دانشجویان و شناختن یکدیگر از طریق مبادلات فرهنگی راه نزدیکی است که میتوان شاهد صلح را در آغوش کشید.

در خیابانهای توکیو هرگز ندیدیم که دختران و پسران ژاپنی دست توی دست هم بیندازند و این کار خلاف روش باستانی آنهاست. اتفاقاً روزی با چند نفر دانشجو مشغول بحث

در همین باره بودیم و یکی از دانشجویان با لحن ملیح ژاپنی گفت: «مردم ژاپن هیچگاه یکدیگر را در آغوش نمیکشند» منظورش این بود که مانند اروپائی ها دائم یکدیگر را بغل نمیکنند و در انتظار یکدیگر را نمیوسند! بهر حال این فرصت خوبی شد تا با دوستان عزیز خود کمی شوخی کرده باشیم و گفتیم: «اگر مردم ژاپن هرگز یکدیگر را به آغوش نمیکشند، پس این صد میلیون نفر جمعیت از کجا پیدا شده اند» دوستان ژاپنی از شنیدن این لطیفه دستخوش خنده شدند، اما منظورشان این بود که ژاپنها محبت را از راه بوسه و ماچ کردن نشان نمیدهند بلکه محبت خود را از طریق قلب آشکار میسازند!

توکیو شهر بی انتهای است و هر کس میتواند مطابق سلیقه خود آنچه را که طالب است در آنجا بیابد. در امتداد خیابان «گینزا» صدها رستوران، کافه، کاباره، کلوب شبانه و غیره وجود دارد، بطوریکه شخص میتواند شش ماه در این شهر توقف کند و هر شب از یک گونه وسایل تفریح استفاده برد.

بسوی هیروشیما، کعبه صلح!

ژاپن را نایستی تنها در شهر «توکیو» جستجو کرد، نقاط جالب این کشور افسانه‌یی اینجا و آنجا پراکنده اند...

ما بوسیله موتورسیکلت‌های خود از توکیو بیرون آمدیم، و پس از یکی دو ساعت رانندگی به مناطق کشاورزی رسیدیم، کشاورزان ژاپنی بر اثر فقدان زمین کافی حتی از قطعه زمینی که میان خطوط راه آهن میباشد استفاده برده و برنج کاری کرده بودند. در این مناطق کوهستانی کاشت «توت فرنگی» رواج بسیار دارد، بوته‌های توت فرنگی را در دامنه کوه‌های پر شیب کاشته بودند تا بخار متصاعده از دریا با آنها اصابت کند، اما چون هوا سرد بود و ممکن بود به توت فرنگی‌ها آسیب برسد، دیدیم هر بوته توت را داخل پاکت کرده‌اند و سر آنها را بسته‌اند، هنگام شب با نایلن و پارچه روی آنها را میپوشانیدند و ما از اینهمه حوصله و بردباری نزدیک بود شاخ در بیاوریم!

از اینجا به بعد راه ما در دامنه‌های زیبای کوه معروف «فی جی» ادامه داشت و ما دونفر که همیشه عاشق کوهستان بوده‌ایم محو تماشای قله آن شدیم که در زیر برف مخفی بود و همانطور که روز بالا آمد خود کوه هم در پشت ابرها پنهان شد. ژاپنی‌ها کشور خود را «سرزمین آفتاب تابان» میدانند، چون هنگام طلوع آفتاب اول نقطه‌ای که در آسیا از اشعه آفتاب برخوردار میشود همان قله مرتفع «فی جی» است. البته چون این کشور بصورت جزیره است و بعلاوه در چند سال اخیر ترقیات زیادی در تکنیک کرده‌اند، دیگر خود را آسیائی نمی‌دانند!

در نزدیکی شهر «ناگویا» بکنار دریا رفتیم و در آنجا زنان نیمه عریان ژاپنی را در حال شناوری دیدیم، اینها در زبان خودشان «آما» یعنی زنان دریائی مینامند. البته زنانی که از دواج که کرده‌اند با شوهرهایشان شناوری می‌کردند و ما دیدیم هر یک از زنان قطعه سنگی به بازویش می‌بندد که زیر آبی رفتن را سهل‌تر کند و ضمناً سرتناب نجات را بکمرش بسته است و سردیگرش بدست شوهر اوست که درون قایق ویرامیپاید. گاهی این زنان به ناطقی که دوازده متر عمق دارد میرفتند و مدت دودقیقه یا بیشتر با نفس طبیعی باقی میماندند. این غواصی تقریباً در تمام مدت سال بالنسبه



اینجا بود که بمب اتم در شهر «هیروشیما» منفجر شد و در یک لحظه هزاران بیگناه را کشت، در آن لحظه حتی ماهیها در عمق این رودخانه از تشعشعات اتمی مردند، اکنون که شهر هیروشیما دوباره بنا شده است این ساختمان را برای یادگار باقی گذارده اند

ادامه دارد، منتهی نوع شکار بستگی به تغییر فصل دارد، در ماه مه و ژوئن گیاهها و خزه‌های دریائی، در ژوئیه بدنهای نرم مروارید، در اوت و سپتامبر خرچنگ‌های دریائی را که گوشت لذیذ دارند شکار میکنند.

اما هدف اصلی غواصان بدست آوردن مروارید اصل میباشد که هم اکنون رقم عمده صادرات ژاپن را تشکیل میدهد و مدیون فداکاری مخترع آن «میکی موتو» است. این شخص نخستین آزمایش خود را سال ۱۸۹۰ میلادی برای صید مروارید و بعمل آوردن آن انجام داد و بیست و سه سال بعد نتیجه مطلوب را بدست آورد و سرانجام توانست دانه‌های مروارید را بشکل کاملاً گرد و زیبا و طبیعی بعمل آورد.

ژاپنی‌ها اکنون برای بدست آوردن مروارید مرغوب متحمل زحمات فراوانی میشوند، بدین ترتیب که یک دانه مروارید را به تن نرم صدف پیوند میدهند و آنرا بشکل آویخته میان سرپوشهایی در دریای ساکت و آرام تا چند سال حفظ میکنند تا بعمل آید، آنوقت موجودات ذره بینی که برای این سلسله اعمال شیمیائی مؤثرند، همچنین خزه‌های پست که از نظر طبقه بندی درجه از با کتری‌ها بالاترند به این مرحله عمل وارد میشوند و برای تشکیل «در» مرغوب

کومک میکنند.

در سه راه هیروشیما وارد شهر «گیفو» شدیم تا صید ماهی را که توسط پرنده های تربیت شده انجام میابد دیدن کنیم، ژاپنی ها این هنر و کار عجیب را هزار سال پیش از اجداد خود دست به دست آموخته اند و تا کنون حفظ کرده اند، اما دلیل کلی آن حمایت امپراتوران و ارد های ژاپنی است که توانستند این رسم مهم را طی قرون و اعصار از کف نهند.

این صیادان همه شب غیر از شبهای مهتابی و یا مواقعی که آب گل آلود مانع پیشرفت آنان میگردد مشغول فعالیتند، شامگاهان خود را مجهز و آماده میسازند و همینکه تاریکی شب روی رود خانه ها و دریاچه های کوچک پرده افکنند، پوتهایی را که به قایق آویخته اند آتش میزنند و بسمت پائین رودخانه میروند...

در اینجاست که پرنده گان تربیت شده و حساس فعالیت و مبارزه شدید خود را ماهرانه آغاز میکنند و لیاقت خود را نمایان میسازند. صیادان يك نخ نازک را با گره خاصی بگردن پرنده گان اتصال میدهند و یک نفر میتواند هشت تاده پرنده را کنترل کند، اینکار دقت فراوانی میخواهد زیرا اکثرین سهل انگاری سبب خفگی پرنده گان میشود.

ما دیدیم که پرنده گان با تیز بینی و هشیاری زیاد پرواز کردند و همینکه شکار را میدیدند خود را بآب میزدند و با منتقار های تیزشان ماهی را اسیر میکردند، اما پیش از آنکه شکار را فرو برند صیاد طناب را محکم میکشید و شکار را از دهانش تحویل میگرفت.

این پرنده گان را از کودکی تربیت میکنند زیرا وقتی پرنده به يك زندگی وحشی عادت کرد تربیتش دیگر مشکل است، تربیت این پرنده گان برویهم سه سال طول میکشد. صیادان غیر از اینکه در دل ظلمت شب به صید ماهی میپردازند، سایر اوقات را باید برای توجه و پذیرائی پرنده ها صرف کنند، بخصوص هنگام تابستان که به بوجوه فصل ماهیگیری است دیگر راحت و آسایش آنها خیلی کم میشود.

در ژاپن معابدی دیدیم که خدای ساکی « عرقی که از برنج گرفته میشود » در آن تعبیه شده بود و همه مردم ژاپن پرستش میکردند، چون ژاپنی ها با این مشروب خیلی علاقمندند و غیر از لذتی که میبرند در آشامیدن آن تشریفات خاصی مرعی میدارند و بعبارت دیگر این « ساکی » بمنزله مشروب مقدس است. در این گونه معابد خمره های فراوانی از « ساکی » که مردم هدیه داده اند جلوی خداوند رویهم انباشته شده است و سالیانه یکروز فستیوال عظیمی دارند که بسیاری از مردم در آن شرکت میجویند.

پس از عبور از شهر های بسیار مهم «ازاکا» و «کوبه» خود را به «هیروشیما» رساندیم آنجا يك تابلوی کوچک ما را بطرف مرکز انفجار اتم هدایت کرد، هنوز ویرانه های جنگ کاملا مشهود بود و یکمرتبه ساختمان گنبد شکلی که تنها ستون فقراتش با آهن های کج و کوله باقی بود جلب توجه کرد، دقایقی ایستادیم تا قوای خود را برای دیدار اینهمه هرج و مرج زمان جنگ متمرکز سازیم، از یکی از این ساختمانها بالا رفتیم و از آنجا ناظر شهر مرک شدیم



مروارید یکی از صادرات مهم ژاپن میباشد که آنرا بطریق جالب توجهی بار
 میآورند و آنچه در اطراف و دست این دخترک ژاپنی دیده میشود رشته‌های
 مروارید اصل است

بر حسب اتفاق پیردمرد سالخورده‌یی که صاحب خانه بود ما را به بالای پشت بام خانه‌اش برد
 و گفت: «شش هزار متر بالای آن ساختمانی که حالا مثل قوطی کبریت له شده است بمب‌اتم
 منفجر شد، من که یکی از فراریان مرگ حتمی اشعه «راديو اکتیویته» هستم میتوانستم شعله
 های قارچ شکل‌اتم را که بطرف بالا زبانه میکشید به بینم، شعله‌هایی که هنوز اثراتش روی
 سنگها مشهود است، تا شعاع هفت کیلومتر اطراف این ساختمان ظرف يك دقیقه سوخت و
 خاکستر شد، صدای شکنجه و ضجه هزاران نفر به‌مراه واژگون شدن عمارات را شنیدم...»
 و آنوقت سرش را بزیر انداخت و گریست. دستهایش که مشتی پوست و استخوان بود از زجر

صاحبش حکایت هاداشت، او بار دیگر به سخنانش ادامه داد:

« بادو فرزندم در چهار کیلومتری شهر قدم میزد که یکمتر به سوزشی در پشتم احساس کردم و کودگانم وحشیانه فریاد کشیدند، ما روی زمین غلتیدیم تا بلکه لباسهایمان خسایش شوند، اما تمام پوست بدنمان یکپارچه خارج شدند... در همان لحظه یعنی هشت و پانزده دقیقه صبح در حدود صد هزار نفر بخواب ابدی فرورفتند!»

بدیدن مقبره یادگاری رفتیم که در محل حادثه تعمیر شده است، زن و مرد ژاپنی دسته دسته میآمدند و گل نثار میکردند. روی سنگ مقبره جمله بسیار زیبایی که توسط یکی از استادان دانشگاه هیروشیما تنظیم شده است بخط ژاپنی حکاکی شده که ترجمه تقریبی آن چنین است: «راحت بخواب ای فرزند! چون هرگز چنین اشتباهی نخواهیم کرد» این جمله بسیار پر معنی میباشد، چونکه هیچ کشور و قومی را متهم نکرده است بلکه جامعه بشریت را در این کار احمقانه مقصر می شمارد. گناهکار میدانند!

در جوار این مقبره ساختمان زیبایی بصورت يك موزه هست که آنرا «تالار یادگاری» مینامند و در آن هزاران تکه از اشیا یی که بر اثر بمب اتم صدمه دیده اند برای مناهده مردم قرار دارد، پیراهنهای سوخته شده، مقدار زیادی سکه که بر اثر انوار اتمی قدری ذوب شده و بهم چسبیده اند، از قرار معلوم این سکه ها داخل گاوصندوق های بانک بوده است و اشعه خانمانسوز اتم از میان دیوارهای قطور صندوق نسوز عبور کرده و سکه ها را ذوب کرده است درین نمایشگاه همچنین صدها ساعت مچی که همه آنها ساعت ۸-۱۵ دقیقه را نشان میدادند دیده میشود. بشدت از ریزش دانه های اشک جلوگیری کردیم، زیرا اشک هم نمیتوانست اینهمه اندوه و غم را بپوشاند...

هنگام خروج از این سالن یادگاری چند نفر پیراهن های خود را بالا زدند و پوست بدن خود را که مانند سرزمینهای آتشفشانی ناهموار بودند نشان دادند، این انسانها تعداد بسیار معدودی هستند که از مرگ حتمی هنگام انفجار اتم جان سلامت برده اند! یکی از آنان که عمر خویش را وقف تحکیم مبانی صلح دوستی کرده است با ما همراه شد و در آستانه يك عمارت ویرانه ایستاد، آنجا، سایه مردی روی سنگ خارا نقش بسته بود، سایه مردی که هنگام انفجار بمب اتم همانجا نشسته بود، شاید به هوا پیمای دشمن مینگریست، و بمب اتم چنان بسرعت این مرد را خاکستر کرده بود که سایه اش هنوز روی سنگهای دیوار باقی است، سنگهای دیوار ناهموار است، از حالت صیقلی شده بیرون آمده است، اما آنجا... سایه يك مرد هست، سایه يك قربانی از هزاران قربانی بیگناه دیگر!

آنجا... سایه يك مرد هست، که تا کسی نبیند نمیتواند باور کند که بمب اتم چه قدرت مخرب و نابودکننده یی دارد، تازه بمبی که بروی هیروشیما افتاد در قبال بمب هایی که اکنون ساخته اند صفر است، هیچ است! و از همین جا میتوانیم بفهمیم که بشریت در آستانه چه خطر وحشتباری قرار دارد.

دیگر طاقت نداشتیم، پاهایمان روی بدنهای سنگینی میکرد، بغض گلویمان را میفشرد، اینهمه ناراحتی را نمیتوانستیم تحمل کنیم، اینکه میگویم «ناراحتی» بیهوده نیست، چون در همان لحظه که بمب اتم منفجر شد و هیروشیما را به گورستانی مبدل ساخت، حتی



هنگام صرف غذا در ژاپن باید چهار زانو نشست و همیشه چند دختر ژاپنی دست بسینه آماده پذیرایی هستند

ماهیا در قلب رودخانه‌ها از اشعه‌اتم بی‌نصیب نماندند!
 آری! امیداست ای فرزند! که دیگر این اشتباه تکرار نشود!

با این خاطرات تلخ و اندوه خیز شهر هیروشیما را ترک کردیم و بسوی جزیره
 «هوکایه» رهسپر شدیم تا بایک کشتی ماهیگیری عازم «آلاسکا» شویم...
 ما سه‌ماه در ژاپن، در این جزیره زیبا و پر جوش و خروش بسر بردیم، و اکنون با
 خاطراتی فراموش نشدنی آنجا را پشت سر می‌نهادیم و پیش میرفتیم...
 باید پیش رفت، تا دیدنی‌ها را دید و شنیدنی‌ها را شنید!

بخش دوازدهم

در سرزمین‌های سپید

بیشتر دانشمندان انسان‌شناسی بر آنند که اسکیموها از نژاد مغولها هستند که در طی قرون متمادی بر اثر اغتشاشات داخلی در نواحی سیبری پراکنده شده‌اند، در آنجا برای یافتن راه گریز خود را در برابر ترعه بهرنك یافتند، و هنگام زمستان تخته‌های کوه پیکریخ شناور از مناطق قطب پائین آمدند و پلی میان نزدیک‌ترین نقطه خاک آسیا با آمریکا ایجاد کردند که اسکیموها توانستند از روی آن عبور کنند، بدینگونه اسکیموهای آسیایی نژاد وارد آلاسکا شدند و در سراسر سواحل قطب تا گرینلند نفوذ یافتند... البته چهره پهن، بینی مخصوص نژاد مغول، پوست بدن و صدها مدرک دیگر خویشاوندی اسکیموها را با طوایف مغول مسلم می‌دارد.

طبق عقیده دانشمندان اسکیموها پس از مهاجرت تقسیم‌بندی شده‌اند و در نقاط گوناگون شمال آلاسکا و کانادا ساکن گردیدند، گروهی از آنان دورهم گرد آمدند، قصبه‌ها و دهکده‌ها بنا کردند، و از این نظر فرهنگ آنها تا حدودی اختصاصی شد، و یا از دیگران تمایز یافتند بعنوان مثال طی مرور زمان لهجه آنان تغییر کرد و رفته رفته دارای زبان ویژه‌یی شدند بعدها برخی از اسکیموها برای یافتن آب و هوای معتدل بسوی جنوب کوچ کردند که آنان را سرخ‌پوستان مینامند، همین سرخ‌پوستان طی قرون متمادی از خاک آمریکای مرکزی گذشتند و خود را تا منتهی‌الیه سرزمین آمریکای جنوبی رسانیدند، بنا بر این میتوان ادعا کرد که ساکنان هم‌هی قاره آمریکا از اسکیموها گرفته تا قبایل «فوجیان» که در تنگه «ماجلان» در دماغه آمریکای جنوبی زندگی میکنند اصلا آسیایی هستند.

اثبات این تئوری سالیان دراز جزو بزرگترین آمال و آرزوهای ما بود، میخواستیم بطریق عملی نتیجه کاوشها و بررسیهای دانشمندان را درباره خطسیر «اندیانهای» قاره آمریکا نشان دهیم، و بهمین منظور از همان بدو مسافرت به سرزمین ممنوعه تبت گام نهادیم و از هند و چین فرانسه، هونك كونك و بالاخره ژاپن سردر آوردیم، بدیهی است آرزوی ما دوبرادر این بود که راه خود را از خاک سیبری دنبال کنیم، و از روی ترعه بهرنك که تنها هشتاد کیلومتر

حد فاصل آن میباشد بگذریم اما نظر به اشکالاتی که دسرها سبیره اتحاد جماهیر شوروی وجود داشت نتوانستیم باین آرزوی دیرینه صد درصد، جامه عمل بپوشانیم.

در جزیره شمال ژاپن یعنی «هوکایه» از ماهیگیرانی خبر داشتیم که بوسیله قایق‌های عظیم در امتداد شبه جزایر «الوشیان» خود را تا نزدیکیهای آلاسکا میرسانند و به ماهیگیری میپردازند، یکر است روانه آن دیار شدیم و درست بموقع رسیدیم زیرا یک اردو تدارک حرکت را میدید، مقصد آنها را پرسیدیم، جزیره‌یی را نام بردند که تقریباً بسرزمین آلاسکا نزدیک بود، همین جزایر هنگام جنگ جهانی دوم بتصرف ژاپنی‌ها درآمده بود. پیش خود حساب کردیم تا آن جزیره میرویم و از آنجا به بعد هم تدبیری خواهیم اندیشید. دوستان ژاپنی هم از همراهی ما و موتورهایمان شاد بودند چونکه اولاً حق و حسابی میگریفتند، ثانیاً بر اثر نداشتن بار قایق‌هایشان بسیار سبک بود و برای سفر مساعد بنظر نمی‌رسید، لذا ما را بجای «بارونه غیر قابل استفاده!» سوار کردند. اما هر قدر هنگام پیاده شدن در ژاپن کاغذهای فورمالیته بازی را امضاء کردیم، حالا هنگام حرکت حتی یک نفر مأمور پلیس هم نبود.

پس از هفده روز دریانوردی و میلیونها بار پائین و بالا رفتن روی امواج سهمناک هزارویک زجر دیگر در کنار یک جزیره لنگر انداختیم، هفده روز مدام در حال استغراغ برنج جوشیده و ماهی پخته شده بخوردم داده بودند!، و حالا از اینکه پایمان بروی خاک میرسد خرسند بودیم، حال این خاک کجاست؟ خدا میداند! بزودی عده‌یی از بومیان آنجا بنام «الیوت» بدورما حلقه زدند و یک نفر سپید پوست که لهجه غلیظ آمریکائی داشت جلو آمد، معلوم شد این جوان آمریکایی معلم، استاندار، پزشکیار، پلیس و خلاصه همه کاره آنجا و چند جزیره مجاور است! از دیدارش بسیار شادمان شدیم و او اظهار داشت هر پانزده روز یکبار کشتی نیروی دریائی که مسئول گارد ساحلی است بد آنجا سرکشی میکند و این کشتی میتواند ما را به بندر آنقره در جنوب آلاسکا ببرد.

کشتی گارد ساحلی سر رسید و سر نشینان آن از دیدار ما بی نهایت دچار تعجب و وحشت شدند گویا تصور میکردند که از سر نشینان اقامار مصنوعی هستیم که از «کیپ کارناوال» فلوریدا به آسمان پرتاب شده و در اینجا فرود آمده ایم. اما همینکه ملیت خود را آشکار کردیم دیدیم یکی از این جوانان آمریکایی سینه اش را بالا زد و بادست برهنه اش «شرق شرق» روی سینه اش کوبید و گفت: «وای... وای، وای، وای!» معلوم شد که او چند سال پیش در ماه محرم بایران آمده است و آنوقت بانوعی سرافرازی گفت:

«من میدانم که امام حسین علیه السلام مرد بزرگی بود، مرد فداکاری بود، آنچه پیش او عزیز بود، گرامی بود، بقدا داد تا ثابت کند حقیقت زنده ایست که هرگز مرگ ندارد... نمیدانید چقدر شادمان شدیم از اینکه دیدیم و شنیدیم که صیت جانا بایزهای مرد دلاوری مانند «حسین علیه السلام» تا سرزمین‌های سپید هم رسیده است، و فکر کردیم این دنیا با همه بزرگی و عظمت، چقدر کوچک است!

چندی بعد، کشتی گارد ساحلی ما را به بندر آنقره رساند... یعنی ما را تا آنجا

بردند....

* * *



وقتی از تنگه « بهرنک » عبور کردیم و قدم بسرزمین اصلی آلاسکانهادیم شرایط دشوار زندگی ما را بصورت دو « اسکیموی ایرانی ! » در آورده بود

آلاسکا ، به دولت روسیه تزاری تعلق داشت ، اما بسال ۱۷۷۲ میلادی ، دولت امریکاین سرزمین پهناور را به مبلغ هفت میلیون دلار از حکومت تزاری خریداری کرد ، وحالا هر سال بیش از هفت میلیون دلار تنها طلا استخراج میکند تا سال ۱۹۰۲ میلادی آلاسکا موقعیت مهمی نداشت وتنها سرزمینی آرام بود ، سرزمینی بی جنگال وخاموش برای اسکیموها ؛ و گاهی هم بازرگانان پوست برای معاوضه اجناس با اسکیموها به آنجا میآمدند ومیرفتند...

بسال ۱۹۰۲ خبر کشف معادن طلا در چند نقطه آلاسکا بسان بمبدر سراسر امریکا وممالک اروپا ترکید ، واز آن پس آلاسکا روبه عمران وآبادی نهاد ، سیل جویندگان طلا. انسانهای ماجراجو و حادثه طلبی که از شنیدن نام «طلا» مست شده بودند خانه وزندگی خود راها کردند وسوی آلاسکا هجوم بردند ... آنها شبها رادر بندر «سیاتل» می گذراندند و روزها بدون اینکه پوشاک وغذای کافی داشته باشند در انتظار حرکت کشتی می ماندند .

درباره این هجوم سپید پوستان ، نویسنده هنرمند ودنیا دیده وفرزانه «جکلندن» داستانهای هیجان انگیزی نوشت ، وهمچنین هنرمند نابغه «چارلی چاپلین» فیلمی بنام «جویندگان طلا» ساخت که هنوز هم جزو ده فیلم اول عالم سینما بشمار میآید .. باری این سپید پوستان مانند کسانی که سرسام گرفته باشند بسوی آلاسکا میرفتند

کشتی‌هایی که فقط یکصد و بیست نفر ظرفیت داشتند بدون تمهیدات بیمه ششصد تا هفتصد نفر را سوار میکردند، و چاره‌ی هم نداشتند، زیرا دیوانگان جوینده طلا بزور بالا می‌رفتند! چه بسیار از این جویندگان طلا که در آب‌های سرکش و عصبیانی غرق شدند و جان‌های خود را در اعماق دریاها و در راه طلا برایگان دادند، اما دشواریهای این سپید پوستان مست شده، در آلاسکا بیشتر بود، و هنگامیکه می‌خواستند از گردنه‌ها بگذرند صدها نفر از شدت سرما و یا گرسنگی تلف می‌شدند، یا در عمق دره‌ها سقوط میکردند و در میان هزاران تن یخ و برف ناپدید می‌گشتند.

از این ماده‌ی گرانبها آنقدر بچنگ جویندگان طلا افتاده بود که در برابر خرید بعضی اجناس، طلا می‌دادند، یعنی طلا را با جنس معاوضه میکردند! جویندگان طلا پس از کاوشهای فراوان و یافتن مقادیر بسیاری طلا، حرکت کردند تا متاع گرانبهای خود را در بازارهای امریکا بفروش رسانند اما بیشتر آنها مورد هجوم راهزنان و چپاولگران مسلح قرار گرفتند و از میان رفتند، بخاطر طراهر جنایتی که فکر کنید روی داد، و چه خونها که به خاک ریخته شد!

یکی از جانکدازترین حوادثی که در این زمان رویداد این بود که عده‌یی از این مردم، با بار و بنه‌یی که روی اسبها و قاطرها داشتند از گردنه می‌گذشتند، پای یکی از قاطرها در روی یخ لیز خورد و با عمق دره پرتاب گردید، و چون مهار آنها بسته بود یکبار همه قاطرها از جا کنده شدند و بعمق دره سرازیر گردیدند و آذوقه ماهها مردمی را که در راه بدست آوردن طلا در دامان یخ و برف، زیر سرمای لرزاننده و وحشتبار کار کرده بودند در دل توده‌های برف پنهان کردند.

* * *

در سر راهی که بسوی سواحل غربی آلاسکا می‌رفت بیک معدن بسیار مدرن طلا بر خوردیم آنجا قصبه‌ی بنام «نوم» بود، و در چند سال پیش بیست هزار نفر کارگر برای استخراج طلا در آنجا بسمیر شدند، اما حالا دیگر استخراج طلا بشکل شستشوی ذرات طلا نیست بلکه پای کمپانیهای سرمایه دار و کلان در میان است برای اینکه از طرز استخراج طلا سردر بیاوریم، با مدیر کمپانیها تماس گرفتیم، این مرد یک آدم گردن کلفت و قوی هیکل امریکایی بود، ابتدا ما را زیر مهمیز پرسها کشید، از شنیدن برنامه‌هایی که داشتیم بسیار شادمان شد و آنکاه پیشنهاد کرد که چون این روزها بوجود کارگر خیلی احتیاج داریم، اگر خواسته باشید از کم و کیفیت اوضاع سردر بیاورید بهتر اینست که در همین جا مشغول کار شوید، ضمناً اشاره کرد چون تازه وارد آلاسکا شده‌اید، با کار کردن در معادن طلا هم می‌توانید پول حسابی بچیب بزنید و هم اینکه اطلاعات جامعتری درباره اسکیموها که در این نقاط پراکنده‌اند بدست آورید، پیشنهاد او بسیار منطقی بود و قبول کردیم. از میزان دستمزد پرسیدیم، معلوم شد هر نفر در مقابل هشت ساعت کار روزانه معادل یکصد و شصت تومان دریافت می‌دارد و روزهای شنبه و یکشنبه و همه تعطیلات یک برابر و نیم دستمزد میگیرد.

شغل ما دو نفر بستن شیلنگ‌های لاستیکی به لوله‌هایی بود که در حدود هفت یا هشت متر داخل زمین دوانده شده‌اند، بعد آب را از داخل این لوله‌ها با کمپرس های قوی به قلب



این شمش های طلاکه در دست ماست هر کدام چهل کیلو وزن دارد ، وقتی
ما میخواستیم با این شمش ها عکس برداریم رئیس معدن يك تفنگ بدست
را مأمور مواظبت ما کرده بود !

زمین می فرستند تا زمین منجمد و یخ بسته آنجا باز شود. در مناطق قطبی در حدود سی یا چهل سانتیمتر، زیر سطح زمین بکلی یخ بسته است بطوریکه زمینهای ماسه‌ئی مانند سنگ خارا سخت است.

دستگاهی که ذرات طلا را بطور اتوماتیک جدا می‌کند همانند کشتی روی آب معلق بود، و بوسیله چنگک های قوی زمین آنجا را که تبدیل به گل شده بود بالا میکشید و این گل و شل از روی صفحه‌های شبکه مانندی می‌گذشت، وقتی گل و ماسه از روی شبکه می‌گذشت دستگاه دیگری قطره های جیوه مذاب را بدون آنها می‌فرستاد، قطرات جیوه ذرات طلا را می‌بلعید و بر اثر سنگینی فوق‌العاده از صفحه مشبک پایین می‌ریختند، آنوقت قطرات جیوه که مملو از ذرات طلا بودند داخل سطل‌هایی انباشته می‌شدند. در روزهایی که در این معدن کار می‌کردیم هر هفته یکبار طی تشریفات خاصی در حضور یک نفر تفنگدار در سنگین و آهنین مخزن کشتی را باز می‌کردند و سطل‌ها را بیرون می‌آوردند آنگاه این سطل‌ها را می‌گذاختند و بد بوسیله جیوه و طلا را از یکدیگر مجزا می‌ساختند، خلاصه هر هفته دوشمش طلای خالص هر کدام بوزن سی و پنج کیلو گرم بدست می‌آمد. از رئیس معدن خواهش کردیم که شمش‌ها را بادستهایمان بلند کنیم و عکسی بگیریم، با اکراه زیاد قبول کرد. اما دو نفر تفنگدار فرستاد ... البته مدیر معدن عاشق چشم و ابروی ما نبود که پیشنهاد کار بآباد، بلکه وجود کارگر در این نقطه دور افتاده در حکم اکسیروکیمیاست، نه هر کس می‌تواند آب و هوای نامساعد آنجا را تحمل کند و نه اسکیموها تن‌بکار می‌دهند، تازه آن عده معدودی از سپید پوستان هم که آنجا مشغولند تنها شش ماه در بهترین فصول سال انجام وظیفه میکنند و بقیه ایام سال را در ایالات متحده با پول‌های اندوخته شده به‌عیش و نوش می‌پردازند. در آنجا بایک دانشجوی جوان و خوش ذوق رفیق شدیم که بخاطر اندوختن مخارج سال تحصیلی چند ماه تابستان را به‌راندگی کامیون مشغول بود، وی جوانی بسیار جدی بنظر می‌رسید و پانزده ساعت در روز خاک‌کشی می‌کرد، از میزان درآمدش پرسیدیم معلوم شد خرج دررفته روزانه شصت دلار امریکائی یعنی پنجهزار ریال درآمد دارد.

پس از چهار هفته کار در معدن طلا با اندوخته کافی و تجربیات زیاد بار سفر را بستیم خود را به «پوینت هوپ» رساندیم. اینجا نزدیکترین نقطه خاک آمریکا به قاره آسیا بود و از همینجا اجداد آسیایی نژاد که امروزه به سرخ پوستان آمریکا مشهورند مهاجرت کردند این مهاجرت از ۲۵۰۰۰ سال قبل آغاز شد و تا جنگ اخیر ادامه داشت، بیست و پنج هزار سال پیش انتهای دوران یخ بندان بود و از آن پس قبایل مغول از ترعه به‌رنک عبور کردند و در پهن دشت قاره عظیم آمریکا پراکنده شدند از حفاریهای قاره آمریکا هنوز هیچ شیئی و آلتی که بدست بشر ساخته شده باشد و بیست و پنجهزار سال بیشتر قدمت داشته باشد بدست نیامده است البته با متد آزمایشهای دقیق «راديوکربن» یعنی باسنجش میزان کربن که طی قرون متمادی در اجسام ذخیره می‌شود می‌توانند با تجزیه‌های شیمیائی قدمت اجساد را با کمی اختلاف بطور تحقیق معلوم دارند. اینکه در جنگ اخیر مهاجرت قبایل مغول از طریق ترعه به‌رنک متوقف ماند بیهوده نیست، در قصبه «کات ذیبو» و «پوینت هوپ» با بسیاری از اسکیموها برخورد کردیم که اقوام و بستگان آنها در سواحل سیبری شوروی و یادر امتداد شبه جزیره «کامچاتکا»

زندگی میکنند، تاپیش از جنگ بطوریکه شنیدیم اینها دائم در حال تردد و یا دید و بازدید و احیاناً بعضی معاملات بودند، اما اکنون طبق دستور جدید دولت اتحاد جماهیر شوروی پرده آهنین این معصومین را که هزاران سال آزادانه در رفت و آمد بودند متوقف ساخته است. همینکه بسواحل غرب آلاسکا رسیدیم در نزدیکیهای قصبه «پونیت هوپ» دیدیم چند نفر اسکیمو داخل «کایاک» های خود در حال پارو زدن هستند، این منظره ما را چند هزار سال بعقب برد، زیرا چنین عکسی را ممکن بود ده هزار سال پیش تهیه کرد، زندگی آنها کمتر تغییر کرده است و بهمان شکل همیشه با طبیعت سرسخت در حال جنگ وجدالند. اسکیموها آدمهای خوش گذرانی هستند و زندگی را چندان سخت نمیگیرند.

«کایاک» یکتو قایق انفرادی است که بسیار سبک است و برای عبور از تخته یخهای شناور قابل حمل میباشد استخوان بندی این قایقها اصولاً از استخوانهای نهنگ دریائی یا سایر حیوانات است، زیرا در اینجا چوب در حکم اکسیراست و بر اثر برودت هوا درختی روئیده نمیشود، مگر گاه و بیگاه جریان اقیانوس تنه درختان را بهمراه میآورد و در سواحل آلاسکا بدست اسکیموها میافتد که چوب آنرا به مصارف زیادی میرسانند.

این قایقها بسیار باریک و براحتی واژگون میشوند، اما در نظر اسکیموها که تجارب زیاد در هدایت آن دارند بمنزله تا کسی در دست رانندگان ایران است. اما برای پیش بینی و یا جلوگیری از بروز خطر اسکیموها مقداری پوست از لبه مخزن «کایاک» به کمر خود می بندند تا در صورت واژگون شدن آب داخلش نگردد و با همان سرعت که از یکطرف پرتاب میشوند از طرف دیگر بیرون بیایند.

در قصبه «پونیت هوپ» که تقریباً روی مدار هفتاد درجه قرار دارد نمیتوانستیم خواب راحتی کنیم، اصلاً خواب بچشمهایمان راه پیدا نمیکرد، چون اواسط تابستان ظرف مدت چهار ماه خورشید ابداً غروب نمیکند و ما ناچار بودیم با پارچههای سیاه رنگ اطراف چادر خود را بپوشانیم و شب مصنوعی ایجاد کنیم. در ساعت دوازده شب قرص خورشید تا نزدیکیهای افق نزول میکند و قبل از اینکه پشت آبهای اقیانوس پنهان شود بار دیگر بالامیآید بدیهی است هر قدر به قطب نزدیک تر شویم اختلاف شب و روز در فصول معین زیادتر خواهد شد. مثلاً در همین نقطه هنگام زمستان چهار ماه پیاپی تاریک است.

خوشبختانه روزهای توقف مادر «پونیت هوپ» مصادف با یکی از اعیاد اسکیموها بود و جمعیت زیادی در میان قصبه گرد آمده و با انواع بازیها پرداختند جالب ترین قسمت بازیهای آنها پرتاب بهوا بود، گاهی شخص تا هفت یا هشت متر بهوا پرتاب میشد و روی پاهایش فرودمیآمد که شباهت زیادی به هنر «گر بها» داشت. اما در سالیان پیش بازی اینطور نبوده است بلکه اسکیموها خیلی جدی از آن استفاده میبرده اند. در مناطق قطبی بسبب هموار بودن سطح زمین دید مسافتات دور خیلی دشوار است، در حالیکه اسکیموها پیوسته در تعقیب شکارند و علاقمند رؤیت فواصل دور دست برای کشتار حیوانات میباشد.

در چنین مواقعی چهل یا پنجاه نفر گرد آمده و پتوی بسیار عظیمی را که 4×4 متر است و البته از پوست حیوانات درست کرده اند بدست میگیرند، یک نفر در مرکز پتو میایستد و سایرین با شمردن «یک... دو... سه...» او را بهوا پرتاب میکنند، او در روی هوا بشدت کنترل خود را نگه میدارد



تنها بایک نیزه شکار هیولایی راکه چند «تن» وزن دارد ازبای درمیآورد!

و مانند اینکه مشغول با زدن دو چرخه است پاها را عقب و جلو میبرد، اینها میکوشند تا در مرکز پتو فرود آیند و گرنه اگر از فاصله هشت متری روی زمین میآیند بطور حتم استخوانهایشان خاکستر میشود. رفقای اسکیمو خیلی اصرار داشتند ما هم مزه این بازی را بچشیم... اما با کمال سپاس دعوتشان را رد کردیم. این بازی مهیج که در سالهای اخیر بشکل ژیمناستیک روی تختخواب فتری توسط آکروباستهای آمریکائی کپی شده است «ترامپلین» نام دارد و مورد علاقه همه افراد اسکیمو از کوچک تا بزرگ است.

در میان تمام مسابقهها انتخاب ملکه زیبای قطب از همه چشمگیر تر بود، دختران بسیار ملیح یکی پس از دیگری روی صحنه حاضر میشدند و بقول خود ژست و فیگور می گرفتند آنچه از نظر ما بیش از هر قسمت جلب توجه میکرد لباسهای پوستی و خوش دوخت آنها بود که با آخرین مد پاريس رقابت میکرد. بر خلاف انتظار دیدیم دختران زیبای اسکیمو برای قرمز کردن لبهايشان از ماتیک استفاده برده اند، با دیدن الوان مختلف روژ بر لبهايشان نزدیک بود چشمهایمان چهارتا شود و از یکدیگر پرسیدیم که این چه صیغه است؟ بعد معلوم شد در آن نزدیکیها يك ایستگاه راديو متعلق به نیروی هوائی آمریکاست و گاه و بیگاه سر بازان و درجه داران چیزهائی برای این دخترها میآوردند. در آنجا هر کس جای ما بودند آنهايش را برای پذیرش

پیش کش و مهمان نوازی اسکیموها تیز میکرد، اما بعدها باین حقیقت پی بردیم که فقط زن خود را پیش کش مهمانان عزیز میکنند نه اینکه دخترهای جوان را! بهرحال ملکه قطب انتخاب شد و براستی زیبا بود، این دختر طبق مراسم و آداب با بهترین شکارچیان سال ازدواج خواهد کرد و ما متأسف شدیم که باندازه يك شکارچی هم لیاقت نداشتیم!!!

مرحله دیگر خوردن گوشت خام بود که بوی زننده آن از چند متری ما را آزار میداد این گوشت نهنگ دریایی است و آنرا «ماک تاک» مینامند این گوشت را چندین ماه برای مسابقه نگاهداری میکنند و بهمین سبب آنرا به قطعات مساوی مکعب بریده بودند، همینکه مسابقه آغاز شد هر کس گوشتها را بدهان کشید و بتناظر ربودن جایزه مقادیر بیشتر و با سرعت زیاد تر میخورد، گوشتهای خام را چنان بدهان میبردند انگار که بستنی خامی را از زیر دندان میبرند. پس از «پونیت هوپ» جالب ترین قسمت مسافرت ما آغاز شد یعنی بسوی جزیره «دیومید» رفتیم. درست در میان ترعه بهرنک دو جزیره وجود دارد که در چهار کیلومتری یکدیگر قرار دارند، یکی بنام «دیومید کوچک» که جزو قلمرو آلاسکا یعنی متعلق به اتحاد جماهیر شوروی است. این با سوار یک قایق نسبتاً عظیم شدیم که در زبان اسکیموها «اومیاک» نام دارد و يك اومیاک دیگر هم در معیت ما حرکت کرد. البته اومیاک که حالا تعریفش را میکنم با «کایاک» تفاوت زیاد دارد، خیلی جادار است، و برای مهاجرت های دسته جمعی بکار میرود، اومیاک دارای سطح اتکاء زیاد میباشد و چون بدنه آن از پوست حیوانات میباشد ظرفیت فوق العاده زیاد را تحمل میکند.

چند خانوادۀ اسکیمو که برای معاملاتی به سواحل آلاسکا آمده بودند حالاً میخواستند به محل اصلی خود یعنی جزیره «دیومید» مراجعت کنند، بار و اثاثه زیادی همراه داشتند، البته منظورم از اثاثه همان لباس، وسایل شکار و بالاخره مقدار زیادی گوشت و پوست بود، و گرنه چون اسکیموها اغلب برای مواد غذایی در حال مسافرتند و از يك نقطه به نقطه دیگر کوچ میکنند، لذا لذت اثاثه برایشان مفهوم میل و صندلی و میز ندارد. غیر از اینهمه اثاثه موقعیکه سر نشینان آن مثل صف مورچگان پشت سرهم بداخلش رفتند، قایق بدان سبکی که مانند پرکاهی روی آب مینمود تا خرخره بداخل آب رفت، بطوریکه ما دیگر میترسیدیم سوارش شویم، ضمناً نگرانی ما از این بود که با چه وسیله یی برگردیم؟

اومیاک های ما، با آنهمه بار و بونه بسان پرکاهی روی امواج اقیانوس بالا و پائین میرفت، و ما را بیاد امواج کارون میانداخت اما برادرم گفت که امواج کارون هم مثل خیلی چیزهای دیگر ایران اغراق آمیز است، گذشته از این بر فرض اینهم که در میان شط کارون تصادفی رخ دهد انسان میتواند بهر وسیله شده است خود را تا ساحل شط برساند، اما در اینجا نه تنها دسترسی بخاک کارآسانی نیست بلکه شنا کردن در آب دریای قطب هم ساده بنظر نمیرسید، تا جائیکه اسکیموها هرگز شنا کردن را نیاموخته اند زیرا جرأت تمرین ندارند، چه بسا دیدیم که اصولاً اسکیموها از آب وحشت دارند و بهمین جهت تا میتوانند بدامان یخ و برف پناه میبرند.

در نیمه های راه بیک منطقه نسبتاً کم عمق برخورد کردیم و کف «اومیاک» که در آن

چهره آژان عالی از لطف و علاقت نسبت
آکتوره محفل لبانی زمان اسکیمو در پاریس. مهندس جهان
مترجمان فرانسوی دارد و زمان خیک پوش پاریس از این
لباسها تهیه میکنند.



سوار بودیم، به قطعه سنگ تیزی برخورد، در نتیجه سوراخی در ته قایق ایجاد گردید و آب با سرعت زیاد فشار آورد، ملازترس خودمان را باختیم و تنها منظر عکس العمل ناخدای قایق بودیم، او فوراً بازبان خودشان دستورهای صادر کرد و در تعقیب گفته هایش دیدیم يك پسر بچه شلوارش را بیرون کشید و روی سوراخ نشست تا بدینوسیله آنرا مهر و موم کند، از دیدن این جریان حاج و واج مانده بودیم و از طرف دیگر دستخوش خنده شدیم و این خنده نزدیک بود عصیانیت دوستان اسکیموئی ما را برانگیزد. پس از چند لحظه پسر بچه دیگری شلوارش را بیرون کشید و جایش را عوض کرد تا بسهم خودش انجام وظیفه کند! معلوم شد از شدت سرما تمام ران و ساق پایش کرخت شده است و بهمین سبب هرده دقیقه طبق نوبت به انجام وظیفه پرداختند. اسکیموها مردمانی با عاطفه و پر محبت هستند که از حس همکاری و تشریک مساعی به نهایت درجه برخوردارند، چه بسا برای رهایی دوست خودشان که مثلاً روی فلان تخته یخ شناور روان است و یا در چنگال خرس قطبی گرفتار شده است جان خود را برای نجاتش در خطر حتمی میاندازند. در عین حال بایستی به شدت هوش و ذکاوت اسکیموها آفرین خواند، اصلاً اگر غیر از این بود چطور میتوانستند در تلاش معاش، رزق خود را از زیر خروارها یخ و برف بیرون کشند؟ و یا چگونه میتوانستند درین شرایط دشوار که تنها گروه معدوی از جانداران در آنجا زیست میکنند به حیات خود ادامه دهند.

باری پس از چند ساعت در حالیکه نفسهایمان را در قفسه سینه حبس کرده بودیم جزیره «دیومید کوچک» از دور نمایان شد، راستی میخواستیم پر در آوریم و فوراً به آنجا برسیم دقایق و ساعات باتانی میگذشت و ما از نقطه نظر پیش بینی برای خطر احتمالی، تشک های بادی را که برای خواب همراه داشتیم آماده کردیم تا در صورت غرق شدن بعنوان کیسه نجات از آنها استفاده بریم، همینطور که نزدیک تر شدیم این جزیره کوچک مانند صخره ای که سراز آب بیرون آورده باشد بچشم خورد، شاید دور تا دورش تنها سه کیلومتر بود، خانه های موقتی آنان نزدیک تر آمد و ساعتی بعد در آنجا پیاده شدیم.

این جزیره محل سکونت دوست و پنجاه نفر اسکیمو است. در اینجا هم بایک جوان آمریکایی برخورد کردیم که مدیر مدرسه يك کلاس و همه کاره آن جزیره بود، جوان آمریکائی آقای «گوردون» ما را به مرتفع ترین نقطه جزیره برد و از آنجا جزیره نسبتاً وسیع تری را نشان داد، بطوریکه پاسگاههای ارتش سرخ را دیدیم، آقای «گوردون» بدون مقدمه پرسید چه روزی است؟

پاسخ گفتیم: «امروز بایستی سه شنبه باشد» وی گفت درست است اما در جزیره ایکه متعلق بشورویست در آن سمت میباشد امروز دوشنبه است و افزود: که این جا تنها نقطه روی زمین است که انسان میتواند ناظر روز گذشته خودش باشد. هضم گفته های مستر گوردون قدری بغرنج بنظر میرسید اما چند دقیقه بعد پی بردیم که خط فرضی بین المللی برای تعیین تاریخ از میان این دو جزیره میگردد.

آنوقت «مستر گوردون» ما را به ساختمانی راهنمایی کرد که تنها دو اتاق داشت یکی از آنها کلاس درس کودکان اسکیمو بود و دیگری جایگاه استراحت وی بشمار میرفت، این ساختمان تنها آسمان خراش جزیره بود! بروی دیوار کلاس، مانند همه مدارس امریکان تصویر

از «لینکلن» آویخته شده بود، «مستر گوردون» وقتی دید که به تصویر قائد بزرگ ایالات متحده خیره شده ایم گفت: در جزیره «دیومید بزرگ» که چند دقیقه پیش دیدید مدرسه ایست که از طرف اداره عشایر شوروی میچرخد و در روی دیوار هایشان بجای «لینکلن» تصویر «لنین» نصب شده است.

اینجا نزدیک ترین نقطه قاره آسیا به آمریکا می باشد، در اینجا حداقل فاصله میان بلوک شرق و دنیای غرب، فقط چهار کیلومتر آب کم عمق است.

مستر گوردون مثل اینکه افکار مارا روی پیشانی هایمان میخواند افزود: «اگر روزی میان افق همزستی شرق و غرب اتساع و گشایشی روی دهد میتوان روی ترعه بهرنگ پلی بست و آسیا و امریکارا بیکدیگر ملحق ساخت.

سه روز از اقامت ما در این جزیره گذشته بود که دیدیم تخته های کوه پیکر یخ شناور ازدور نمودار شد، این تخته یخها باشکال و اندازه های گوناگون بودند، بامشاهده این یخهای شناور مستر گوردون که تجربیات فراوانی در این سرزمین اندوخته بود بمانند نزدیک شد و فهماند که دست کم تادوهفته دیگر مسافرت به سرزمین آلاسکا غیرممکن است. این تخته یخ های شناور هیچگاه ذوب نمیشوند بلکه بافصول معینی دور زمین قطب میگردند و در زمستان که برودت هوا بسیار شدید است متوقف می شوند و بیکدیگر میچسبند، و یک تکه می شوند!

پانزده روز توقف ما در این جزیره مانند پانزده ماه سپری شد و وقتی که از استحکام یخ یک تکه که روی دریا را مستور کرده بود اطمینان یافتیم، بهمراهی دو نفر اسکیمو حرکت کردیم و روی سطح ناهموار یخها بسوی سواحل آلاسکا رهسپار شدیم. البته پس از چندماه که برف فراوان بیارد سطح اینجا کاملاً هموار می شود و برای مسافرت با سورتمه بسیار مناسب میگردد، اما آنوقت ناچار بودیم قریب سی کیلومتر راه بهمین طریق پیماییم، بهمان طریق که اجداد آسیایی نژاد سرخ پوستان امریکا وارد این قاره شدند ...

در شمالی ترین نقطه امریکا!

هرطور که بود خود را بسواحل آلاسکا رساندیم، از آنجا یگراست عازم «پونیت بارو» شدیم، اینجا بزرگترین قصبه اسکیموها بود و قریب هشتصد نفر جمعیت داشت، قصبه «بارو» روی مدار هفتاد و سه درجه نیمکره شمالی قرار دارد که در واقع شمالی ترین نقطه قاره ای امریکاست چون هنوز فصل کوتاه تابستان پایان نرسیده بود، مردم این قصبه درون چادرهای موقت که از پوست یا چیزهای دیگر درست میکنند زندگی میکردند. برای سایر فصول یکنوع اقامتگاههایی داشتند که دیوارش از خشت های خام مکعب شکل بود، تنها عماراتی که از آجر و سیمان دیده میشدند بنای چند کلیسا بود که اینجا و آنجا پراکنده بودند، هر کدام از این کلیساها معماری خاصی داشتند که نشان می داد به فرقه های مختلف عیسوی بستگی دارند لایه این راهنمایان بشر دوست آمده بودند تا روان ناپاک اسکیموها را پاک گردانند و آنانرا از گمراهی و کفر مسلم نجات بخشند!

یکی از این کلیساها به «مورن ها» تعلق داشت، دیگری متعلق به «ایرن جلیستها»

بود ، سومی تحت رهبری «کاتولیک ها ، انجام وظیفه میکرد ، و چهارمی درید «پروتستانها» قرار گرفته بود و بهمین گونه چند کلیسای دیگر هم وجود داشت .

آلاسکا بر اثر وجود اسکیموها و تجلیات طبیعی همواره مورد نظر جهانیان ، بخصوص مردم متهور و ماجراجوی امریکا بوده و هست ، اما از آغاز پیدایش تاریخ مدرن آلاسکا ، در پیشایش صفوف مهاجران ، همیشه عده ای از روحانیون و مبلغان مذهب عیسوی قرار داشته اند .

البته این مسیونرها از طرف مردم امریکا تقویت مالی می شوند و با پشتکار فوق العاده یکی بر دیگری سبقت میجویند تا اسکیموها را به فرقه خود دعوت کنند !

خوشمزه اینجاست که دین عیسی مسیح آنقدر برای اسکیموهای ساده لوح تازگی دارد که بکلی « قاتی پاتی » شده اند و خودشان هم نمی دانند بکدام سمت میروند . در ساعات مخصوص عبادت هر اسکیمو طبق سلیقه ای که دارد ، با در نظر گرفتن آنکه کدام کلیسا در سر راهش نزدیکتر است ، وارد آنجا میشود ! و آنوقت کشیشان عیسوی او را ق «پلی کپی» شده را میان این موجودات بیسواد تقسیم میکنند و تعداد آنرا با اداره مرکزی خود اطلاع میدهند که مثلاً در این یکشنبه دوست و پنجاه روح را رهایی دادیم ! البته این مبلغان و پدران روحانی در اشتباه عظیمی هستند ، زیرا اسکیموها برای عبادت و یا انجام سایر فرائض دینی داخل کلیسا نمیشوند بلکه برای گرم کردن بدنهای سرمازده شان در برابر کولاهای قطب با آنجا روی میآورند !

درین قصبه با چند جوان آمریکایی ملاقات کردیم که حرارت عجیبی برای انتشار «پیغام انجیل» داشتند . اینها با صرف انرژی و کارهای سنگین امور خود را می گذراندند اما لحظه ای دست از تبلیغات مذهبی نمیکشیدند ، هر کدام يك سورتیه داشتند و در فصل مساعد صدها جلد انجیل را حمل میکردند و میان اسکیموهایی که بطور پراکنده بسر میبردند توزیع میکردند . نقشه اصلی این چند جوان آمریکایی بنیاد يك ایستگاه رادیو مذهبی بود و میخواستند از آنجا بسبب نزدیکی فوق العاده با سیبری پیغام انجیل و ندای صلح آمیز عیسی مسیح را بگوش مردمی که در پشت پرده آهنین زندگی میکنند برسانند .

نبایستی پاروی حق گذاشت که مسیونرهای مذهبی در ایجاد رفاه و آسایش اسکیموها نهایت مؤثرند و بسیاری از موزجهان مترقی را با آنان آموخته اند ، اما بدبختانه بعضی از تعالیم پدران روحانی سبب تغییرات ژرفی در روحیه اسکیموها شده است و در نتیجه محسنات هزاران ساله خود را از دست داده اند ، بعنوان مثال : سرقت که اکنون گاه و بیگاه میان ساکنان این قصبه رخ میدهد در نتیجه تعلیمات من غیر مستقیم این کشیشان است . این کشیشان تازه نفس در بدو ورود خود مرتباً بالای چهار پایه می رفتند و تعالیم ده گانه مذهب مسیح را روضه خوانی میکردند ، یکی از تعالیم ده گانه اینستکه : « شما نبایستی دزدی کنید » اسکیموهای کنجکاو که هرگز لغت دزدی را در عمرشان نشنیده بودند تحریک شدند تا مفهوم واقعی این لغت را بدانند . اسکیموها طی قرون متمادی در حال ادامه يك زندگی تعاونی بودند و حتی فکر آنکه ممکنست بمال و ثروت دیگری هم با چشم بدنگاه کرد به مخیله شان خطور نکرده بود ، بطوریکه در قاموس اسکیموها عبارتی که جان نشین لغت دزدی باشد نیست زیرا چنین چیزی

وجود خارجی هم ندارد، لذا اسکیموها یکی پس از دیگری کشیشان را مخاطب قرار میدادند و مفهوم لغت «دزدی» را میپرسیدند، در اینموقع پدران روحانی ناچار شدند عمل دزدی را نمایش دهند و برحسب اتفاق خیلی مورد توجه قرار گرفت. از آن زمان بود اسکیموها دزدی را از بشر سپیدپوست آموختند و هر وقت فرصتی دست دهد به متعلقات یکدیگر دستبرد میزنند البته تنها دزدی هدیه سپیدپوستان نیست بلکه «کادو» های دیگری هم مانند بیماری های مسری را با خود آوردند و میان اسکیموها رواج دادند، از همه بدتر سفلیس، آبله، حصه بود، این امراض گاهی سبب شد که همه ساکنان یک قصبه معدوم شوند. پیش از ورود سپیدپوستان این اسکیموها که فاقد واکسن و غیره هستند دارای یکنوع مصونیت طبیعی در برابر بیماریها بودند. ماهنگام سیاحت به چند قصبه متروک برخوردیم که این بیماریها مانند برك خزان مردمش را بزمین ریخته بود، اجساد اسکیموها، اینجا و آنجا، زوی علفهای کوتاه دیده میشدند، با اینکه یکصدسال پیش جان سپرده بودند باز اجساد آنان تروتازه بود، انگار روز پیش درگذشته اند! زیرا آنجا يك یخچال دائمی وجود دارد، غیر از سه ماه تابستان که برف و یخها آب میشوند سایر ایام سال پوشیده از یخ و برف است.

اسکیموهان به بیل و کلنکی دارند که اموات را دفن کنند و نه سخت بودن زمین اجازه چنین کاری را بآنها میدهد و بهمین سبب اجسادشان در یخها و برفها باقی میماند و مثل مومیایی های مصر سالیان دراز پایدار هستند!

* * *

در آنروزها، دولت امریکا با توافق دولت کانادا مشغول تعبیه یک دیوار هوایی در امتداد سواحل قطب شمال بود تا بوسیله آن از حمله های ناگهانی دشمن باخبر شوند، بهمین منظور با فاصله هر یکصد و بیست کیلومتر ایستگاهی ساخته بودند که با آخرین دستگاههای الکترونیک مجهز بود و مانند تلویزیون کار میکرد، یعنی اگر هواپیماهای دشمن از فراز ابرها، از بالای سر آنها، و یا از ماورای صوت عبور میکردند نگهبانان میتوانستند آنرا روی صفحه تلویزیون به بینند و مراتب را فوراً به پایگاههای جنگی خبر دهند.

این تاسیسات جزو اماکن سری درجه اول نیروی هوایی امریکا بشمار میرفت و بهمین سبب ما همیشه میکوشیدیم که از نزدیک شدن بان اجتناب ورزیم... اما :

اما... یکروز که بسوی سواحل قطبی کانادا رهسپر بودیم، دکل یکی دیگر از این ایستگاههای «رادار» نمودار شد، ما طبق معمول و روش پسندیده «!» خویش راه را کج کردیم و ساختمان مزبور را در دو کیلومتری دست راست خودمان گذاردیم، اما هنوز لحظهای سپری نشده بود که دیدیم چند ماشین تراکتور مانند، که از آنها بعنوان «تاکسی روی یخ» برای رفتن از یک ایستگاه بایستگاه بعدی استفاده میبرند از جهات مختلف بسوی ما میآیند، اینها از دیدن چهره های ما، از صورت پرریش ما، از دور بین های مجهز به ذره بین های بزرگ «تلویزیونیتو» ما، دوچار سوءظن شدید شدند، یقین کردند که دو جاسوس زبردست را بدام افکنده اند، حتم کردند که لقمه چرب و نرمی بگیرشان افتاده است، و تصور کردند یک باند سری اتحاد جماهیر شوروی را کشف کرده اند، پس از مدتی بازجویی ما را در همانجا بازداشت کردند!

گویا خبر این «موفقیت عظیم» را به مرکز مخابره کردند زیرا ساعتی بعد يك هواپیما روی آسمان پدیدار شد، دوری زد و بر زمین نشست، سرنشینان هواپیما هم مارا بزیر استنطاق کشیدند و بعد چاره را در آن دیدند که ما را بشهر برنند و در آنجا تکلیف ما را روشن کنند!

در شهر پس از اینکه بیگناهی ما باثبات رسید رئیس دانشگاه که از مطالعات ما باخبر شده بود از ما درخواست کرد که دانشجویان را راهنمایی کنیم و چکیده مطالعات خود را در اختیار آنان قرار دهیم! ...

سه ماه در سرمای پنججاه درجه زیر صفر!

چهار ماه گذشت، چهار ماه مداوم از عمر ما در آلاسکا سپری شد، و کاروان کوچک ما آهسته آهسته بسوی جنوب شرقی رهسپار گردید. در حالیکه زمستان فرارسیده بود... ما برای تکمیل مطالعات خود، برای فیلم برداری از اسکیموهای کانادا که در شرایط طبیعی تری زیست میکنند، در فصل سرما خود را به قصبه «چرجیل» رساندیم. این قصبه در حاشیه خلیج «هودسن» قرار دارد. ما این قصبه کوچک را بعنوان نخستین پایگاه بمنظور تهیه تجهیزات مکفی انتخاب کردیم و بیش از یکماه در فعالیت بودیم.

اگر احیاناً بدانستن تاریخچه کشف خلیج هودسن علاقمند هستید، واگر میخواهید بدانید که این بزرگترین خلیج جهان چه نقش مؤثری در حیات اسکیموها دارد، باید به قرن شانزدهم میلادی بازگردیم، زیرا سالها پس از کشف امریکا بوسیله «کریستف کلمب» ملاحان کثیری در صدد یافتن پاساژی در قسمت‌های شمال کانادا بودند تا مسافت میان اروپا و ژاپن یا خاور دور را نزدیکتر کنند و نخستین مردی که بسال ۱۶۱۲ میلادی قصد یافتن این مجرای آبی را کرد کاپیتان «توماس باتون» بود که کشتی بادی خود را از اروپا روانه ساخت و پس از ماهها سرگردانی سرانجام وارد خلیج هودسن شد و باین نقطه یعنی قصبه چرجیل رسید و از آن زمان دست یابی بشر سپید پوست بر زمین اسکیموها آغاز گ. دید اما مهاجرت افراد سپید پوست بنقاط شمال سبب ترقی و با تغییر سیر تمدن اسکیموهای جزایر پراکنده شمال نشد زیرا مناطقی که اینها زیست میکنند از نظر شدت سرما برای افراد سپید پوست طاقت فرساست.

بهر حال هدف ما رفتن به جزایر «بافین» و «ویکتوریا» در داخل مدار قطبی بود. هواپیماي يك موتور کوچک ما برای نشستن روی یخ مجهز بود، یعنی دارای اسکی بود. روز هشتم دسامبر یعنی در قلب زمستان با راهنمایی يك خلبان نروژی که بزبان انگلیسی کمتر آشنایی داشت، بارهای خود را داخل هواپیماي يك موتور از نوع «نورزمان» گذاشتیم در اینجا میزان الحراره ای که روی بدنه هواپیما نصب بود سی درجه زیر صفر را نشان میداد، تازه خلبان مال ب و لوجه خودش را جمع کرد و گفت: «صبر کنید بان بالا برسیم... آنجا برآستی سرد است!» برخلاف تصورمان راه انداختن موتور این هواپیما بدین آسانی نماند و بر اثر سردی فوق العاده منجمد شده بود، آنوقت دیدیم خلبان چهل و دو ساله بوسیله برزنت

هایی که داشت يك خیمه ببارگاه روی موتور هواپیما بر پا کرد و بكمك سه چراغ پریموس خواست موتور را گرم کند ، این عمل درست یکساعت و نیم بطول انجامید ، اما خوشبختانه نتیجه اش عالی بود ، موتور روشن شد . لیکن چنان بخاری برخاست که چشم فلک را کور کرد و انگار يك لکوموتیو بخاری را راه انداخته بودند! ما که از غلظت این بخار متوحش شده بودیم با خلبان چشم آبی خود تماس گرفتیم و معلوم شد یخهای اطراف موتور رفته رفته آب میشوند و این بخار را برآه میاندازند .

پس از همه این تفلها و « تشریفات ! » وارد هواپیما شدیم تا پرواز کنیم ، طبق معمول خلبانان گاز را تا آخر باز کرد و یکمتر به ترمز را آزاد ساخت ، اما ... هواپیما از جایش تکان نخورد که نخورد ! زیرا اسکی هواپیما چنان به یخ و برف جوش خورده بود که ناچار بیل و کلنگ بکار بردیم .

این هواپیما بتمام معنی « قراضه ! » بود و ما را بیاد سرویس های اتوبوسرانی میان شیراز و بوشهر انداخت !

تکه یی از دستگاه مخابرات رادیویی او بیک طرف آویخته بود و هر قدر که ما از ماهیت این « عقاب ! » زهوادر در رفته بیشتر خبردار میشدیم ، خوف و هراس فراوانتری بسراغمان میآمد ، تا ساعت ده و نیم بامداد هوای این ناحیه نسبتاً رضایت بخش بود ، اما هر چه پیش رفتیم منقلب تر شد ، خلبان میگفت :

هوای این نقاط بی اندازه متغیر است ، و خودمان دیدیم که در فاصله يك ساعت بادهای شدیدی که سرعت یکصد و بیست کیلومتر در ساعت میوزید آرامش و سکوت را بکلی از میان برد ، آب دریاچه که سطح آنرا یخ ضخیمی پوشانیده بود بر اثر تغییر جهت باد شکافهای عظیمی برداشته بود و تا آنجا که چشم قادر به دیدن بود مانند پارچه سپیدی از یخ و برف همه جا را فرا گرفته بود ، رفته رفته شدت سرما افزایش مییافت و جیوه درون میزان الحراره کوچکی که در خارج بدنه هواپیما قرار داشت منجمد شده بود و پائین تر میرفت .

مقصد ما قصبه بنام « چستر فیلد » در شمال غربی خلیج هودسن بود ، قطب نمای هواپیما که برای جهت یابی ، آنهم در این هوای مه آلود توفانی بسیار ضروری بود بر اثر وجود معادن فلزات ، بدون استفاده ماند و عقربك قطب نما مرتباً به رسمت میچرخید بطوریکه جهت را برای استفاده خلبان نشان نمیداد و بدبختانه هر قدر پیش میرفتیم ، این قدرت جاذبه و یا مغناطیسی قویتر میشد ، عقربك را شدیدتر منحرف میساخت و رفته رفته حراب تر میشد تا آنکه خلبان تصمیم بفرود آمدن گرفت گویانکه سه ربع ساعت همه قوای خود را برای یافتن دهکده مزبور صرف کرده بود اما ترس از پایان یافتن بنزین او را وادار کرد که هر چه زودتر فرود آید ...

همینکه موتور هواپیما که بمنزله بخاری هم خدمت میکرد خاموش شد سرما روی آورد ، درین نقطه جزیخ و برف چیز دیگری دیده نمیشد ، تریب یک هزار و دو بیست کیلومتر طی شده بود ، و خلبان حدس میزد که ما باید در فاصله بسیار نزدیکی از دهکده های مورد نظر باشیم ، تنها طریق ارتباط ما بوسیله رادیو میبود و خلبان فوراً مراتب را بمرکز گزارش داد و قرار شد اگر ظرف چهل و هشت ساعت هوا مناسب تر شد و توانستیم راه خود را بیابیم چه بهتر! و گرنه

هواپیمای امدادی روانه خواهند کرد.

ناچار هر قدر لباس و پوست و غیره وجود داشت روی خود انداختیم و باخوف و ترس و لرز شب‌رادر طیاره گذرانیدیم، روز بعد خوشبختانه هوا بهتر شد، و با اینکه ساعت ده بامداد را نشان میداد هنوز خورشید طلوع نکرده بود، در آن هوای گریک و میش و تاریک و روشن از دور متوجه جنبش و نزدیک شدن حیوانی شدید ابتدا اهمیتی ندادیم، تصور کردیم که این هم نوعی از صدها حیوانات گوناگونی است که در مناطق قطبی درون اقیانوس و یاروی یخها زیست میکنند، حتی کار بجایی رسید که بفکر شکار آن افتادیم، اما همینکه بمانز نزدیک شد دیدیم یک نفر اسکیموست که بسوی ما می‌آید، بی‌تین او هم خیال کرده بود که شکار خوبی پیدا کرده است، و از دیدار ما در این نقطه دوچار حیرت فوق‌العاده‌یی شد.

این اسکیمو بسیار ژولیده بود، لاغر و نحیف بود، و از همه بدتر نگران بنظر میرسید، چیزهایی بر زبان آورده که مایک کلمه‌اش را نفهمیدیم، اما وقتی دستش را به علامت گرسنگی روی شکمش گذاشت فوراً مقداری غذا تعارفش کردیم که با اشتهای کامل خورد، از او نام قصبه مورد نظرمان را پرسیدیم، و او با انگشتانش افاق بی‌انتها را نشان داد و فهماند که آنجاست!

ما این اسکیمورا سوار هواپیما کردیم و براه افتادیم و باران‌هایی وی چند دقیقه بعد آنجا بودیم!

مردم قصبه‌ها را این «سورتمه پرنده» یعنی هواپیمای مادوچار وحشت شده بودند و باینسو و آنسو میدویدند، اما وقتی که در کنار قصبه فرود آمدیم رفته‌رفته ترسشان فرو ریخت و بمانز نزدیک شدند. بخصوص وقتی که رفیق راهنما از هواپیما بیرون آمد همه شادمان شدند و حلقه را تنگ تر کردند، در حالیکه بای صبری انتظار پیاده شدن زن راهنمای ما را داشتند، اما وقتی که از وجود زن او در هواپیما قطع امید کردند دور رفیق اسکیمورا گرفتند و او را «سؤال پیچ» کردند و یک دقیقه بعد شنیدیم که صدای شیون از هر طرف بلند شد...

اسکیموهای این مناطق را طبق کلاس بندیهای علم نژاد شناسی بنام «کاریبو اسکیمو» مینامند. کاریبو یک نوع حیوان شاخ داری است که تنها در سرزمینهای قطبی بسر می‌برد و قسمت اعظم زندگی اسکیموها با شکار آنها می‌گذرد، این حیوانات با گله‌های عظیم حرکت میکنند و خط سیر معین برای مهاجرت سالیانه دارند و اسکیموهای با ذکاوت این خط سیر و تاریخ مهاجرت آنرا بخوبی می‌دانند. اما گاهی از اوقات تغییراتی در خط سیر این حیوانات روی می‌دهد و در این ایام است که اسکیموهای بدبخت دچار قحطی و سیه‌روزی میشوند.

از قرا معلوم دو ماه پیش تاریخ تحقیقی مهاجرت کاریبوها بوده است که بسبب نامعلومی اثری از آثارشان هویدا نشده بود. اسکیموهای قصبات مختلف اینجا و آنجا در خط سیر کاریبوها پراکنده شده بودند. و برای شکار این حیوان به شکمهای خود وعده و وعیدها داده بودند. من جمله اسکیموی عاقل مردی که در هواپیما راهنمای ما بود با توافق زنش در یک نقطه بسیار دور افتاده در کمین کاریبوها بسر می‌بردند. پس از چند هفته انتظار گوشتایی را که برای ذخیره همراه داشتند پایان می‌یابد و نزدیک بوده است که از شدت گرسنگی هر دو تلف شوند، لذا برای آنکه لااقل یک نفرشان جان سلامت بدربرد متفقاً بر آن میشوند که

یکی دیگری را بکشد و بخورد ، بنا براین طبق قانون تنازع بقاء و نیز چون گوشت پیرمرد قابل هضم نیست زن بدبخت تسلیم میشود .

از این داستان واقعی و تأسف آور بلافاصله پس از ورود به قصبه چستر فیلد آگاه شدیم . تعداد کثیری از اسکیموها برای تماشا مرتباً دورما حلقه میزدند ، اما کودکان فارغ از مشکلات زندگی داخل لباسهای پوستی روی برفها می غلتیدند و بی نهایت خوشحال بودند برآستی تعجب کردیم که با داشتن چنین زندگی دشوار ، همان لبخند شادی را داشتند و از شهر نشینان متمدول هم مسرورتر بودند .

پس از چند روز توقف در آنجا و انعقاد پیمان دوستی و صمیمیت با ساکنان قصبه که بسیار مهربان بودند ، روزی با اتفاق دونفر از اسکیموها بسوی دهکده بی که در هفده کیلومتری قرار داشت رهسپار شدیم ، بارها راروی تخته روان چیدیم و هفت سگ قوی هیکل از نسل «هوسکی» یاسیبریه تخته روان را میکشیدند . هنوز دو ساعت از روشنایی روز نگذشته بود که ناگهان هوا تاریک شد و غروب کرد زیرا بعکس تابستان که خورشید هرگز غروب نمی کند ، زمستانها هوا دائم تاریک است ، اما از روز بیستم دسامبر روزها رفته رفته طولانی تر می شوند ...

در تاریکی شب که توفان هم بر شدت سرما افزوده بود ، سگها تخته روان را با سرعت روی برفی که پسان یخ محکم شده بود ، میکشیدند و ما را بسوی نور خفیفی که از چراغهای روغنی درون خانه های برفی و از خلخال شیشه و پنجره های یخی سوسو میزد ، میبردند ...

درینجا از غوغای سرسام انگیز جهان قرن بیستم اثری نیست ، و اگر صدای مخوف ورعشه آور توفان نبود ، سکوت مرگباری این دهکده را فرا گرفته بود ، همه درون خانه های منجمد ، که از برف ساخته شده است خزیده بودند ، و دیدار آنها آثار و نمونه هایی از زندگی باقیمانندگان ماقبل تاریخ را که در دل شب ، در کنار یخچالهای عظیم بخواب رفته بودند ، در برابر چشمان ما زنده میکردند ، باد شدیدی میوزید ، سرمای کشنده ادامه داشت ، برفهای پودر شده مانند گردباد با آسمان تنوره میکشید و دوباره به رسمت پاشیده میشد .

پس از اینکه بخانه همسفرمان بنام «املق» رسیدیم سگهارا در خارج مهار کردیم ، و اوامارا بدرون خانه برفی خود دعوت کرد .

راهرویی که بمنظور جلوگیری از دخول باد و برف ، بوسیله تکه های یخ ساخته بودند نسبتاً کوتاه بود ، در ورودی از یک تکه یخ ضخیم با ارتفاع شصت سانتیمتر تهیه شده بود میزبان ما در یخی را کنار گذاشت و ما با سر بدرون خانه برفی خزیدیم و خود را درون اتاق یافتیم . آنگاه «املق» دوباره در را مسدود کرد ، داخل این اتاق مدور که بشعاع دومتر بود سکویی از برف درست کرده بودند ، روی سکورا با پوست گوزنهای شمالی و «کارپیو» که دارای پشم بسیار نرم و عالی است - مفروش شده بود ، هر کدام از ساکنان خانه دارای یک کیسه خواب بودند که از پوست حیوانات گوناگون ساخته شده بود ... باری ، چون دیر هنگام پخانه دوستان اسکیمو وارد شده بودیم و فرصت برای ساختن خانه دیگری باقی نبود ، آنها ما را در همان خانه بگرمی پذیرفتند ، این مهمان نوازی در نهاد همه افراد اسکیمو هست و شایسته ترین و برجسته ترین خصلت آنان بشمار می رود ، تا بد آنجا که گاهی قبول مهمان نوازی آنها ما را

دوچار زحمات بسیار میکرد.

سوی این مهمان نوازی، در رسوم و عقاید اسکیموها تعلقات فردی مفهومی ندارد، و عبارت ساده تر همه چیز مال همه کس است، و البته کسی هم از موقعیت سوء استفاده نمیکند. بعنوان مثال وقتی يك حيوان شکار شد مهم نیست که شخص شکارچی چه کسی بوده است و چه اشخاصی ذینفع هستند، بلکه هر کس میرود و سهمی برای خود بر میدارد، با اینهمه هر فرد هم بنوبه خود فعالیت میکند تا شکاری بحد کفایت بچنگ آورد، و بدین ترتیب میتوان گفت که اسکیموها يك زندگی بتمام معنا اشتراکی دارند و کمونیست واقعی اینها هستند نه کاخ نشینان کرملین!

املق، دوست اسکیموی ما و رفیقش چندماه پیش با همسرشان باینجا کوچ کرده بودند و موطن اصلی آنان در مسافت دوری قرار داشت، علت کوچ کردن اینها نیز تغییر خط سیر مهاجرت گوزنهای شمالی بود، و بر اثر کمبود غذا ناچار شده بودند باینجا کوچ کنند، در همه این مدت زنان نشسته بودند و بدنهای خویش را باروغن چرب میکردند بطوریکه چهره شان حتی در پرتو نور خفیفی که از چراغ پیه سوز منعکس میشد میدرخشید.

مادر دل خنده بی کردیم و گفتیم شاید خودشانرا برای وجود ما دونفر «گرامی جهانگردان» چرب میکنند!

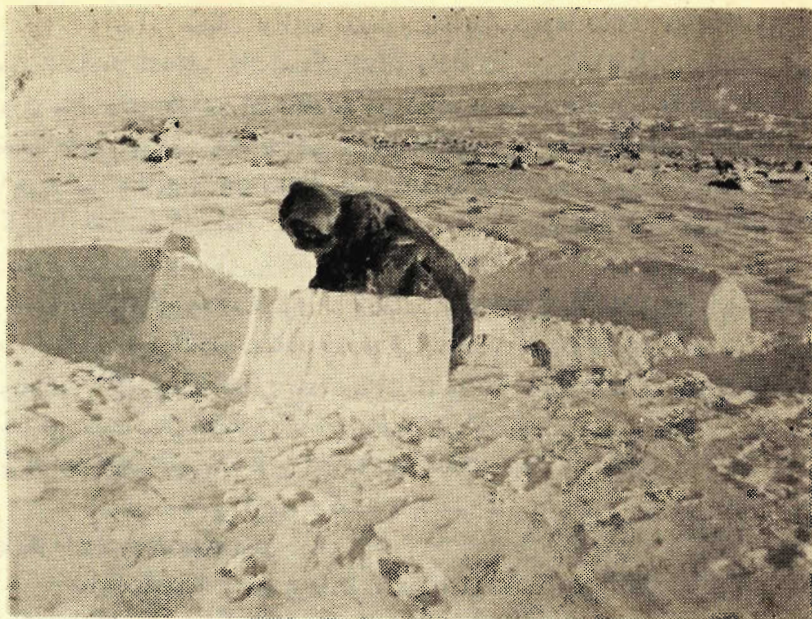
ما با اسکیموها بزبان بین المللی، یعنی اشاره دست و سر، گفتگو میکردیم و با کومک چند کلمه اسکیمو که فرا گرفته بودیم مقاصد خود را میفهمانیم و در عین حال گفتگوی آنانرا روی نوار ضبط صوت که همراهمان بود ضبط کردیم و پس از ساعتی نوار را پخش کردیم و آنها بمکالمه خودشان گوش دادند و سراپا غرق حیرت و شگفتی شدند.

بخارتنفس فضای خانه را پر کرده بود، در هوا معلق مانده بود، و در نتیجه چراغی که میان اتاق باروغن خوک دریایی، و روی بشقاب سنگی میسوخت و سوسو میزد رو بخاموشی میرفت. اما املق فوراً با چاقو سوراخی در سقف خانه ایجاد کرد و چراغ دوباره روشن شد!

درون این کلبه برفی ساکت نشسته بودیم و بادقت به کمترین جنبش آنان مینگریستیم قندیلهای شفاف از هر طرف این کلبه منجمد شده آویخته شده بود، و همه اینها نماینده بی تو خالی از تمدن پوشالی کنونی و منظره بی از جهان پژمرده بود... در يك نظر جهان چندین هزار سال به عقب برگشته بود، زندگی انسان و حیوان در نظر ما یکسان جلوه میکرد!..

همانطور که ساکت و آرام نشسته بودیم صدای «خش خش» قدم زدنی که بطرف کلبه ما نزدیک میشد بگوش رسید، و چیزی نگذشت که یکی از دوستان اسکیمو وارد شد، در چهره اش علائم تشویش و اضطراب هویدا بود، او برای بیان منظورش بحاشیه رفت، لغات غیر ضروری بکار نبرد. و خیلی زود وی مقدمه گفت که هم اکنون از دماغه بازمیگردد، در آنجا دور رفیقش که مشغول شکار بودند، روی یکی از تخته های یخ شناور ماندند و چون راهی برای رهایی آنها نبود به چنگال مرگ سپرده شدند.

زرد اسکیموها داستان کشته شدن و «شرح و تفصیلاتش!» طولانی نیست، تنها چند کلمه برای تشریح مرگ چند نفر کافست و اکثر آنها فعل واسم است، بلی! داستان مرگ و زندگی اسکیموها محتاج به تفصیل نیست...



پیش از این که بشکار خوک دریایی برویم یک خانه برفی ساختیم تا از باد و کولاک و توفان در امان باشیم

برای سرمایه‌های فوق‌العاده، مقدار زیادی تنقلات شیرین خریدیم تا بدان وسیله در بدن‌های خود تولید کالری کنیم، گویا بهمین سبب بود که دوچار عطش فراوانی گشتیم، ماهم بدون توجه دستور دادیم آب خوردن بیاورند، زن «املق» رفت و یک بادیه پراز برف آورد، و چند دقیقه روی چراغ روغنی نگهداشت تا ذوب شود و ببرد آشامیدن بخورد.

آن شب مقداری غذاهای کنسرو شده خریدیم و هدایایی هم بدوستان عزیز اسکی‌مو دادیم آنها شش‌دانگ خوشحال و راضی بنظر میرسیدند و مثل همیشه لبخندهای شادی بر لب داشتند...

باری، شب به تندی گذشت، و در اواخر شب و قتیکه املق و رفیقش از استراحتگاه ما اطمینان یافتند و با خاستند و هر کدام دست زنان خودشان را گرفتند و بدست ما نهادند و با اشاره فهمانند که برای گرمی داشتن مقدم شما، همه متعلقات ما، حتی زن و فرزندمان هم متعلق بشماست!..

مادونفر چنان مبهوت و متحیر شدیم که مثل گوسفند سر بریده توی صورت یکدیگر زل زدیم، اینها زنان جوانی بودند که هر کدام تنها دو فرزند داشتند، اتفاقاً چهار ماه پیش زن املق یک پسر بدنیا آورده بود... تالخطه‌یی که این زنان دست‌ما را گرفتند، هرگز

با يك زن اسكيمو آنقدر نزديك نشده بوديم ، اما در همان لحظه بود كه از بوى زننده آنها چنان حالت اشمئزازى بما دست داد ، و چنان چندشمان شد كه از هر چه زن بود و هر چه پيش كشى بود بيزار شديم ! زيرا اسكيموها در تمام مدت سال استحمام نميكنند . و معلوم است وقتى بدن انسان رنگ آب نبيند چه بوى ميدهد ؟

چهره اين دوزن ، عين قيافه مغولها بود ، انگار كه در آن لحظه بر فراز ارتفاعات «تبت» بسر ميبرديم ، و مثل اين بود كه برودت هيمايلى سر كش را روى پوست بدن خود احساس ميكرديم !

نميدانستم چكار كنيم ، چه تصميمي بگيريم ؟ زيرا در پيشكشى اسكيموها توهين عظيمى است ، توهينى كه ممكنست سراسنانى را بياد دهد ! ناچار بحالت سياسگزارى زبان خود را تا جاييكه ممكن بود بيرون آورديم ، اين طرز تشكر در تبت بسيار رايج بود ، و ما فكر كرديم شايد اينها نيز اين رسم را بارمغان آورده باشند ، از همان لحظه خودمان را به كسالت و بيمارى زديم و آنقدر آه و ناله سرداديم و دست به كمر خود برديم كه بيچاره ها از كمر درد ما ناراحت شدند ، و به تندى كيسه هاى خواب مادونفر را روى سكوى خانه برفى آماده ساختند ، و ما هم با كله بدرون كيسه هاى خواب شرجه رفتيم !

اما از ميان كيسه هاى خواب چهارچشمى حر كات آنها رامپا ئيديم ، وديديم كه ابتدا مادر ، لباسهاى كودك نوزادش را بيرون آورد و به ته كيسه فرستاد ، و بعد هم خودش لخت مادرزاد وارد كيسه خواب شد تا بدىنوسيله فرزندش را با حرارت بدنش گرم نگاه دارد !

بدنيست بدانيد دختران اسكيمو شيوه و رسم زندگى را از مادرشان فرا ميگيرند و مردان اسكيمو بهر دخترى تمايل داشته باشند او را نزد خود ميآورند ، بدون هيچگونه تشرىقاتى با او زندگى ميكنند ، زيرا مراسم عقد و عروسى ميان آنان رايج نيست ، اما شيوه عشقبازى اسكيموها هم بنظر ما خنده آوراست ، آنها يكديگر را نميپوسند و عشقبازى خود را با خنده آغاز ميكنند ، و از اينرو هنگاميكه مرد اسكيمو نسبت به دخترى تمايل داشته باشد و يا اينكه بخواهد با او ازدواج كند ميگويد : « ميخواهم با تو بخندم ! » و بجاي بوسه بينى هاى خودشانرا بيكديگر ميمالند !

صبح روز بعد ، هر چه در انتظار طلوع خورشيد مانديم فايده يى نداشت ، ناچار در همان تاريك و روشنى لباسهاى خود را پوشيديم ، و در اين موقع ديديم كه زن املق ميخواهد بوضع عجيبي صورت كودكش را بشويد ، همانطور كه گفته شد در آنجا آب نيست كه بوسيله آن بتوان نظافت كرد ، بهمين سبب مادر ، قدرى برف را در دهانش گرفت تا با حرارت دهان ذوب شد ، و آنوقت مانند آبششان آرايشگاهها آب را از درون دهان بروى صورت طفل « پف » زد و بوسيله يك تكه پوست چهره اش را خشك كرد !

لحظه يى بعد ساير اعضاى خانواده هم كه نميدانم در كجا خوابيده بودند ، داخل « ايكلو » گرد آمدند و آماده صرف صبحانه شدند .

خانم ها خوراكي را كه از گوشت نيم پخته نهنگ دريايى تهيه كرده بودند بميان گذاشتند و ما را بخوردن دعوت كردند ، با اينكه ما قوطى هاى خوراك خود را بهمراه داشتيم طبق عادات و رسوم آنها ناچار بوديم كه غذاى آنانرا بخوريم در حين غذا ميخواستند بفهمند كه ما



چند هفته در يك خانه برفی باخانواده دوستان اسکیموی خود بسر بردیم ،
هوای داخلی این خانه پانزده درجه زیر صفر بود !

اهل کجا هستیم و ما پس از ساعتی متوجه منظور آنها شدیم، زیرا یکی از آندو چند لغت انگلیسی میدانست و بالاخره با آنها گفتیم «ما از پشت اقیانوسها آمده ایم و ما اسکیموی ایرانی هستیم!» غالب اوقات زنان اسکیمو در داخل ایگلو صرف امور خانه داری میکردند و هما نظور که همه مردم عالم، همه طوایف و اقوام جهان از هنرهای دستی لذت میبرند و هر کدام هنری خاص خود دارند ، زنان اسکیمو هم از آن بی بهره نیستند و تعجب ما از آن بود که همین عشق به هنرهای دستی آنها را وادار کرده بود تا در آن شرایط جلوی چرخ و پیراغ روغنی بشینند و آثاری بوجود آورند . هر يك از اعضای خانواده املق بکاری سرگرم بودند، یکی از آنها مشغول دوختن پوتین زیبایی بود که در زبان خودشان آنرا «ماكلاك» مینامند و این پوتین بهترین وسیله ایست که میتوان پاها را داخلش گرم نگاه داشت، بطوریکه میسینو نوای قطبی آمریکا و یا کانادا پوتینهای خود را از روی اینها کپی کرده اند، حسن دیگر «ماكلاك» اینستکه بهیچ نحو آب بداخلش نفوذ نمیکند چون بجای نخ از ماده یی استفاده میکنند که «سینو» نام دارد و این گوشت راسته ستون فقرات گوزن شمالی است که پس از خشک شدن رشته رشته میشود و برای دوختن و دوز استحکام عجیبی دارد . دیگری مشغول مجسمه سازی بود که بیش از هر قسمت دیگر ما را شگفته خود ساخت . با وجود نداشتن ابزار کافی مجسمه های سنگی بسیار عالی ساخته بودند ، گرچه

سنگ تراشیدنی آنها شباهت کامل به حیوانات مورد نظرشان نداشت اما کاملاً همان سبکی است که به تازگی مجسمه‌سازان اروپایی پیش گرفته‌اند و همان روشی است که مجسمه‌سازی قرن بیستم را تشکیل می‌دهد. باید دانست که علاقه مفرط اینها به حجاری بر اثر نداشتن پارچه و رنگ و یا سایر احتیاجاتی است که میتوان با آنها هنرهای دستی بوجود آورد، مثلاً اینها برای تهیه رنگ از مواد گیاهی محرومند و همین محرومیت سبب شده است که نظر آنها به سنگهای کنار رودخانه‌ها معطوف شود و با تدبیر خاص خود مجسمه‌های فراوانی که هر يك دارای معانی گوناگونی است از سنگ بیجان تهیه میکنند، غالباً این مجسمه‌ها برای تشریح زبان حال حیوانات است، مثلاً چگونگی خرس قطبی مادرش را تعقیب میکند، چگونگی پرندگی در دست پسر بچه‌ی دست‌وپا میزند... تأثیر عمیق حیوانات در حجاری آنان از این نظر است که کمتر روزی میگذرد که اینها با حیوانات دست و پنجه نرم نکنند، گاهی تخیل آنانرا وادار میکند تا پیکر حیوانی را حجاری کنند که در طی زمان نسل آنها از روی زمین بکلی معدوم شده است، اما گویا منظره خیالی آنها را از زبان پیرمردان و سالخوردگان شنیده‌اند و میل دارند که چنان حیواناتی را هم با تراشیدن سنگها بوجود آورند...

شکار اسکیموها

يك هفته تمام از توقف ما در این ماتمکده گذشت، اما رفته‌رفته دوستی ما و املق عمیق‌تر شد یکشب قرار گذاشتیم روزهای بعد برای مدت شش هفته روز شکار حیوانات دریایی برویم و آنوقت «دیکتافون» را کنار گذاشتیم و بخواب رفتیم. از شدت هیجان و خوشحالی برآستی آنشب خواب به چشم‌هایمان راه نمی‌یافت و صبح زود از «ایگلو» خارج شدیم تا هر چه زودتر سنگها را مرتب کنیم، اما اثری از سنگها نبود و ما خیلی ناراحت شدیم زیرا بتصور اینکه پا بفرار گذاشته‌اند هراسان به «ایگلو» رفتیم و دوستان را با خبر ساختیم، اما املق در کمال خونسردی پوزخندی زد و از «ایگلو» خارج شد، چند متر آنطرف تر زنجیر سنگها را از زیر نیم‌متر برف بیرون کشید و بایک فرمان دیدیم هفت سنگ قوی‌هیکل از زیر برف نمایان شدند، معلوم شد سنگها برای حفظ خود از سوز سرمای کشته‌شده، خود را بمعد در زیر برف مدفون میکنند!

املق و رفیقش به مرتب ساختن بارها مشغول شدند، پوستهای زیرانداز را، نیزه‌ها و کمانها را، لوازم مورد نیاز را بدقت بازرسی کردند، و روی تخته روان گذاشتند يك سورتبه به هفت یا نه یا یازده سنگ بسته میشود، هر کدام از این سنگها میتوانند یکصد و هشتاد کیلوگرم بار را باسانی بکشند!

املق فرزندش را بوسید، از نشش که برای بدرقه او از کلبه برفی بیرون آمده بود خداحافظی کرد، این صحنه ما را بیاد شهرهای بزرگ جهان انداخت، در آنجا مردان و جوانان زن خود را، فرزند خود را میبوسند، بعلافت «بای‌بای» دست تکان میدهند، و در حالیکه از شلوغی شهر و یا تصادفات اتومبیل نگرانند بسوی کسب و کارشان رهسپار میشوند اما در شهرهای بزرگ اگر سرعت رانندگان خطرناک مییابد درین منطقه هر قدم از زندگی وحشتناک است و انسان را به حلقوم مرگ میفرستد... آنوقت «املق» درست مانند خدایی که

مختار کشتی عظیمی است ترمز تخته روان را بیرون کشید و فرمانی داد سگها باشندن کلامه «راع... راع...» سورتمه را ازجا کردند و با سرعت از بالای تپه سرازیر شدند و روی سطح خلیج منجمد پیش تاختند .

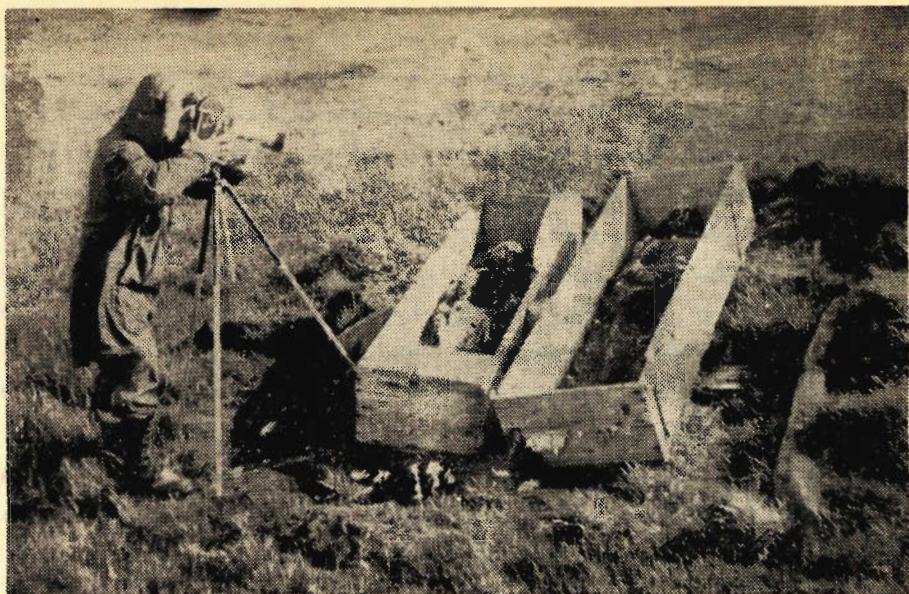
در این مواقع سگ رهبر که در پیشا پیش حرکت میکند مسئولیت عظیمی بهعهده دارد و بیش از سایر سگها متوجه فرمان صاحب خود میباشد . برای گذشتن از موانع مشکل یخی فرمان فرمانده گوش میدهد، مرتباً تخته روان را بچپ و راست هدایت میکند. چون آنروز عازم شکار بودیم و تخته روان سبک بود سگهای غول پیکر که هر کدام در حدود سی کیلو گرم وزن دارند آنرا با سرعت در روی دشت پهناور میکشیدند و پیش میرفتند... معمولاً اسکیموها معتقدند که بمنظور کار کشیدن از سگ بایستی آنرا اگر سسه ننگه داشت و هنگام سفر غذا با آنها نمیدهند. البته گاهی از اوقات این سگها بمراتب از گرگ هم خطرناکترند ، بعنوان مثال یکروز همانطور که در جوار دسته سگها ایستاده بودم یکی از لنگه دستکش هایم که آغشته بخون بود بروی زمین افتاد ، فوراً یکی از سگها آنرا بدهان گرفت و درسته بلعید .

هنوز در نیمه راه بودیم، شش تا از سگها پنجههای قوی خود را در برف نرمی که روی یخ را پوشانده بود فرو میبردند و تخته روان را میکشیدند اما سگ هفتمی مرتباً عقب میماند و قادر بکشش نبود ، دوست اسکیمو تخته روان را نگاه داشت سگ مزبور را رها کرد زیرا این سگ بسیار پیرو بیمار بود . پس از چند فرسنگ شرایط زمین تغییر یافت و دیگر برفهای پودر شده روی یخ قطور که سطح خلیج را پوشانده بود دیده نمیشد بلکه برفهایی مانند شیشههای خورد شده همه را پوشانده بودند این برفها پنجههای سگها را آزار میداد املق برای جلوگیری از زخم شدن پنجه سگها، کنشهای چرمی آنرا را که همیشه آماده بهمراه داشت به پای سگها کرد .

چند فرسنگ جلوتر احساس کردیم که سورتمه روی برفهای پودر شده بخوبی سر نمیخورد ، ما بتصور اینکه سگها خسته و فرسوده شده اند تاب نیاوردیم و میخواستیم که رفیق اسکیمو را متوجه کنیم که بانان استراحت بدهد ، اما او فوراً تخته روان را نگاه داشت و وارونه کرد زیرا بر اثر تماس با برف ، یخی که بایستی در زیر تخته روان باشد از بین رفته بود و بهمین سبب بخوبی سر نمیخورد ، املق مقداری برف برداشت و به قسمت تحتانی تخته روان مالید و باین طریق ورقه نازکی از یخ ایجاد کرد .

بدیهی است همانطور که اسکی بازان کف اسکی خود را وا کس میزنند تا بهتر روی برف بلغزد ، اسکیموها که فاقد وا کس هستند این روش را بکار میبرند که خیلی هم ثمر بخش است ، سورتمه باردیگر با سرعت روان شد و ما از تجربه فراوان اینها دچار شگفتی شدیم .

راه خود را تا ساعت نه شب ادامه دادیم و بالاخره بقرار گاهی رسیدیم ، اما از اینکه چگونه اسکیموها جهت خود را مییابند سراپا غرق تعجب بودیم . گویا اینها جهت باد را در نظر می گرفتند و با تعیین زاویه باد به سورتمه میتوانستند هدف خود را تعیین کنند و مستقیماً پیش روند . در نخستین فرصت بارها را پیاده کردیم و بعد سگها را بوسیله طنابی بزمین بستیم و خوراک آنها را که گوشت منجمد بود جلوشان انداختیم ، در اینموقع



این اجساد از یکقرن پیش تا کنون تروتازه باقیمانده اند ، در گوشه و کنار
اجساد اسکیموها روی زمین پراکنده اند ، زیرا سر زمین های سپید بمنزله
یک یخچال دائمی هستند !

یکی ازسک متوجه ظرف خون آلود شد وخواست آنرا لیس بزند اما بیچاره زبانش چنان به
فلز جوش خورد که نمیتوانست آنرا جدا کند ، و بالاخره قسمتی از پوست زبانش يك تخته
جدا شد! سگهای گرسنه میان غذا جنك را آغاز کردند ، درآنموقع کمتر اسکیموئی جرأت
داشت که آنها را ازهم جدا کند ، زوزه هایشان از کمی فاصله چون سمفونی بگوش میخورد
وهریک صدای خاصی داشتند . شما نمیتوانید این موزیک را بط. و ر دقیق واز روی تکنیک
تجزیه کنید زیرا آن موسیقی که شما تصور میکنید نبود ، بلکه سرود ملی تطب بود . و این
تنها لغت درستی است کهمی توان آنرا بکاربرد ، این صداها مظهری برای منطقه قطب است
صدایی بسیار دلنواز و خوش آهنگ که گوش را نوازش می دهد ، این آهنگ درچنین نقطه ه
دور افتاده چون آب شفاف بود کهمیدل به بلور شده باشد،ممکنست شما لبتخند بزنید ، مارا
مسخره کنید ، زیرا این صداها بگوش شما آشنا نیست - سهل است - مضحك هم هست ، اما
باور کنید که قصد اغراق گویی نداریم ، این صداها بگوش مضحك نبود ، سرودملی شمال بود...
همین و بس !

برای گذراندن شب دونفر اسکیموها مشغول ساختن خانه برفی یا «ایگلو» شدند
تا آنوقت ما تصور میکردیم که ساختن «ایگلو» کارآسانی است و بطور ساده بر فهارا میکنند و
دویمه میگذارند ، اما بعد همانطور که هر کاری راهی دارد و محتاج تجربه است فهمیدیم ساختن

ایگلو هم تکنیک خاصی میخواهد و گرنه در برابر توفان و هزاران آفت دیگر مقاومت نمیکند. نخست «املق» ارتفاع برف را بوسیله نیزه خود آزمایش کرد و وقتی که از خوبی برف مطمئن شد، آنوقت نیزه اش را بدست گرفت و یک دایره بشعاع دو متر دور خود کشید، این دایره محیط «ایگلو» را تعیین میکرد، آنگاه با چاقوی بلندی برفهارا با مهارت زیاد بشکل مکعب مستطیل برید و اسکیموی دیگر که «سیکسیک» نام داشت مشغول تعمیر دیوار آن شد، أحداث ایگلو در واقع تنها گذاشتن برفها روی یکدیگر نیست بلکه از نظر معماری صنعت جالبی است که اسکیموها این هنر را باوج اعلى رسانده اند. آنها از برفهای زیرپایشان برای ساختن دیوار و گنبد خانه استفاده کردند و پس از اتمام خانه در ورودی آنرا که باستی درجهت مخالف وزش باد باشد بوسیله چاقو بریدند و بیرون آمدند. ایگلو ساخته شده آنقدر از نظر فرم بی عیب و ایراد بود که ما، مات و مبهوت ماندیم، انگاری که قدح را وارونه کرده بودند!

بد نیست بدانید که یک ایگلو مناسب برای اسکیموها، ایگلو و ایست که جلو در ورودیش راهروی وجود داشته باشد تا از ورود برف پودر شده ممانعت کند و همچنین باد به درون خانه نوزد... پس از پایان یافتن چنین خانه‌یی اسکیموها بوسیله نیزه خود یک تکه یخ سپید بلوری را انتخاب میکنند و آنرا بجای پنجره بکار میبرند تا نور آزاد بدرون ایگلو نفوذ کند. ساختن یک ایگلو از سه تا پنج ساعت طول میکشد، و این بستگی به میزان کار و فعالیت و کوشش آنها دارد... اسکیموها پس از اینکه چند هفته از یک ایگلو استفاده بردند باید دو کار انجام دهند، زیرا دیوارهای خانه بر اثر حرارت داخلی مرتباً نازک میشود و قدرت خلاء و یا حفظ سرما را از دست میدهد، در اینگونه مواقع اسکیموهای فعال بیرون میبرند و آنرا یک خانه جدید میسازند، اما اسکیموهای تنبل مرتباً برف زیادتری از خارج خانه روی دیوار اضافه میکنند، بطوریکه پس از زمانی در زیر کولاک برف مدفون میشوند! بعنوان مثال موقی که در نزدیکیهای یک دهکده اسکیموها بودیم گاهی متوجه میشدیم که روی یخ مسطح از یک نقطه دود بیرون میآید، وقتی نزدیک تر میرفتیم میفهمیدیم که در زیر یخ و برف انسان‌هایی زندگی میکنند!

باری، همینکه ایگلو آماده شده همه ائانه را بدرون بردیم، پوستها را روی سکوها گسترديم، و درحالیکه استراحت کرده بودیم غذای لذیذ ما بمیان آمد، این غذا یک تکه بزرگ گوشت خوک دریایی منجمد و نیم پخته بود که دودستی گوشت و استخوانهایی را که با خون پخته شده بودند بدنمان کشیدیم! گرچه اسکیموها وسیله مکنی برای پختن گوشت ندارند، اما سرمای این منطقه آنقدر شدید است که گوشت‌ها بر اثر انجماد فوق العاده بسیار ترد می شوند...

ما شتاب داشتیم که هرچه زودتر برای شکار گراز آبی حرکت کنیم، زیرا عاج این حیوان بدردمان میخورد، متأسفانه آنشب کولاک شدیدی وزیدن گرفت و خواب را از چشممان ماریود، اما هر وقت دوستان اسکیموی خود را نگاه میکردیم، میدیدیم که غرق خوابند و خر و پشان با صدای کولاک درهم میآمیزد و سکوت مدهش شبانه را بهم میزند، از بیرون ایگلو جز صدای رعد و برق و وزوز سگها صدای دیگری بگوش نمیرسید... و! که چه منظره عجیبی بود، انسانرا بچه اندیشه‌هایی فرو میبرد؟

ما آنجا را بعنوان مقر خود انتخاب کردیم و یکروز بعد که هوا کمتر انقلاب داشت دسته های سگ را آماده ساختیم و براه افتادیم.

مادر روی یخهای خلیج هودسن سفر میکردیم ، و هر قدر بمرکز خلیج نزدیکتر میشدیم بر اثر جریان و چرخش آب قطر یخ نازکتر میشد، و بهمین سبب عازم قسمت های مرکزی خلیج هودسن شدیم تا در آنجا که یخ نازک است و برای شکار مناسب میباشد، بشکار پردازیم. در حالیکه شش ساعت تمام روی آبهای منجمد، بسوی قطب شمال پیش میرفتیم ناگهان املق و سیک سیک ایستادند، گوشهای خود را روی یخ گذاشتند ، و بصدای حیواناتی که در زیر یخها بودند گوش فرا دادند ، حتی تصور اینکار برایمان غیر قابل درک بود ، آخر چگونه میتوانستند از روی یخهای قطور قطبی صدای حیوانات را بشنوند و آنها را بشناسند ؟ اما وقتیکه یقین کردند آنجا نقطه مناسبی برای شکار است درنگ را جایز ندیدند، بتندی حفره یی بانیزه های خود کردند، این چاله ها پس از یک متر بآب رسید و دوستان ما اطمینان یافتند که گراز و یا خوک آبی بامشاهده انعکاس نور برای تنفس از درون چاله بالا خواهند آمد، اما اینکار هم نیاز فراوانی به صبر و حوصله و شکیبایی داشت، بهمین سبب یک دیوار برفی در لب چاله احداث کردند و با نیزه های خود حاضر یراق !، در پشت دیوار برفی پنهان شدند و به کشیک پرداختند!

پس از یکساعت و نیم انتظار در هوای منقلب و توفان زده ، خواب همه ما تعبیر شد و یک خوک آبی عظیم برای تنفس بیرون آمد، و دوست اسکیمو هم نامردی نکرد و با قدرت و شدت بسیار نیزه خود را ببدن حیوان فرو برد، اما نیزه به جای کارگری مانند مغز اصابت نکرده بود، و در نتیجه جنگ سخت و خونینی میان حیوان و انسان آغاز شد ، خوک آبی نزدیک بود فرار کند و حتی میخواست املق را بدرون چاله بکشاند، اما زندگی در این سرزمین سپید یعنی تلاش دائم برای معاش! و شکار یک حیوان برای آنان مفهوم حیاتی دارد، در اینجا گندم و ذرت و سبزیها برای تغذیه نیست و تنها ماده غذایی گوشت است و بس !

باری، املق از فرار خوک آبی جلوگیری میکرد، و چون نیزه اسکیموها بانهای یک ریسماں محکم چرمی متصل میباشد املق زانوان و شانه هایش را به لبه حفره متکی کرد و با همه قوایش جنگید... و جنگید!

در این هنگام سیک سیک ، از کشیک خود در روی چاله دیگر دست برداشت و بکومک املق شتافت ، و آنوقت دونفری خوک خسته و مجروح را بیرون کشیدند. با شتاب شکم این خوک را که بیش از صد کیلوگرم وزن داشت پاره کردند، زیرا اگر عجله نکنند بدن گرم حیوان در برابر شدت سرما منجمد میشود ، و اسکیموها عادت دارند همینکه شکاری بدست آوردند فوراً شکمش را پاره کنند و جگر و دل و سایر قسمت هایی از گوشت آنرا که در نظرشان لذیذ است گرم گرم و خام خام، بخورند و باز بشکار خود ادامه دهند .

گر چه اسکیموها زندگی دشواری را میگذرانند ، اما مشکلات ما چند برابر بود ، چون فیلم برداری و عکاسی هم میکردیم و اینکار از همه ناراحت کننده تر بود ، و همینکه دست را برای فشار دادن دگمه دوربین فیلمبرداری از دستکش بیرون میآوردیم نوك انگشتهایمان دوچار یخ زدگی میشد و تا مدتی درد میکشیدیم .



اسکیموهای قصبه « بارو » بالن کوه پیکری را که شکار کرده بودند بروی زمین میکشند !

در اینجا شدت سرما بحدیست که ممکنست فیلم درون آپارات قدرت انحنایش را از دست بدهد و بشکند، اما ما پیش از آمدن به قطب دورین های خود را توسط تکنیسین های ورزیده و کار آزموده روبراه ساخته بودیم ، آخرین ذرات روغن آنرا هم تمیز کرده بودیم ، زیرا این روغنهای منقبض میشود و دنده ها را از چرخش باز میدارد ، ضمناً روپوش مخصوصی هم برای آپارات فیلم برداری تهیه کرده بودیم که صدها سیم نازک در میانش تعبیه شده بود ، و این سیمها به چند قوه مرتبط میشد تا کار پتوی الکتریکی را انجام دهد و از یخ زدگی فیلم و آپارات جلوگیری کرد ...

رفت و آمد ما باین شکارگاه چندین بار تکرار شد و یکروز قایق پوستی خود را روی تخته روان ثابت کردیم و همه اثاثه را درونش ریختیم و بسوی شکارگاه روانه شدیم ، البته طبق معمول دوستان اسکیمو بمنظور رهبری سگها همیشه در جلو تخته روان بودند و ما دونفر در ته آن می نشستیم ...

یکباره گویا چشمان دوستان اسکیموی ما بجمال یک خوک دریایی روشن شد که مثل فشنک پائین پریدند و ما را درهمانجا تنها گذاشتند ، اما سگها تخته روان را برداشتند و کم کم فاصله

زیادی با دوستان اسکیمو گرفتیم. هر قدر تلاش میکردیم که سگها را ننگه‌داریم بی فایده بود چون فرمانی را که اسکیموها برای توقف سگها بکار میبردند نمدانستیم، دیگر املق و سیک‌سیک کاملاً از نظرمان ناپدید شدند، بودند و در این هنگام تخته‌روان ما که روی آبهای منجمد خلیج هودسن بود، بجایی رسید که ضخامت یخ نازک شد و ناگهان سورت‌مه با بار سنگینی که داشت یخهای نازک را شکافت و در آب فرونشست!

اما خوشبختانه چون ما بمقداری از بارها درون قایق بودیم بروی آب شناورماندیم و با همه قوای خود کوشیدیم که سگها را بیرون بکشیم و نگذاریم جلوچشمان ما هلاک شوند. تلاش توانفرسای ما بیش از دو ساعت بطول انجامید، تا اینکه دوستان اسکیمو رسیدند و مارارهایی بخشیدند و گوشزد کردند که باید هر چه زودتر بخانه بازگردیم زیرا پس از یکساعت توفان سهمناکی آغاز خواهد شد.

ما با شتاب بخانه باز گشتیم، زیرا پیشگویی آنها باصطلاح «ردخور» نداشت و هنوز مدتی از شب نگذشته بود که هوا منقلب شد

توفان شدیدی که بر فهای پودر شده را با آسمان میبرد و بهرسو میچرخاند آغاز گردید، صحت این پیشگویی ما را متحیر کرد و احترام ما نسبت بانان افزایش یافت. تمام شب این توفان ادامه داشت و برف بشدت میبارید و نمیدانستیم که آیا روز بعد میتوانیم از خانه بیرون برویم یا نه؟ اما بخلاف تصورمان روز بعد هوا صاف تر شد و صبح زود ما برای مرتب کردن بارها خارج شدیم و بار دیگر اثری از سگها ندیدیم، اما این مرتبه به جستجو پرداختیم و سگها را از زیر انبار برف بیرون کشیدیم.

کاروان ما پس از یک هفته شکار در میان توفان بحرکت درآمد، توفان که در جهت مخالف ما میوزید مانع پیشرفت میشد و از طرفی تخته‌روان در بر فهای پودر شده فرو نشسته بود و سورت‌مه سنگین ما بسبب داشتن چندین گراز دریایی کار را مشکل‌تر کرد. بطوریکه ناچار بودیم در تمام راه تخته‌روان را بجلو فشار دهیم و بدینگونه بدهکده اسکیموها باز گشتیم و در ایگلوئی دوستان اسکیموی خود مهمان شدیم، بار دیگر مهمان‌نوازی آنان تکرار شد و بار دیگر کم‌رزد و سایر بیمارهای ما دونفر عود کرد!!... البته زنان هم در غیبت ما برای تهیه مواد غذایی بیکار ننشسته بودند و با گذاشتن یک قطعه گوشت در بالای گنبد خانه برفی در کمین نشسته بودند و پرندگان که برای خوردن گوشت میآمدند بدست این زنان که از داخل خانه سوراخی در سقف ایجاد کرده بودند شکار میشدند.

زندگانی این مردم دور افتاده و مهجور که در شرایط بدوی و اولیه زندگی میکنند، لای بر فها میخوانند، موجودات برفی را شکار میکنند، در سال‌جز برف و یخ چیزی به چشمشان نمیخورد، از هر جهت افسانه‌انگیز است، خاصه آنکه باور نمی‌کردند سرزمینهایی هست که هرگز رنگ برف را ندیده‌اند و بهمین سبب بحال ما تأسف میخوردند! پس از کمی دقت دیدیم لغت اسکیمونامی است که بشر سپید پوست برای آنها وضع کرده است، درحالیکه اینها لغتی برای نژاد خود دارند و آن «ای نوپاک» بمعنی «مرد عادی» میباشد، زیرا اسکیموها مردم نژادهای دیگر را مردمانی غیر عادی میدانند. مثلاً موقعیکه اسکیموها برای نخستین بار بشر سپید پوست را

دیدند ، طبیعتاً متعجب شدند و ناچار لغتی برای نامیدن نژاد او انتخاب کردند ، بهرحال انسان سپید را بلغتی نامیدند که ترجمه آن « بشری که از سرزمین تمساح پوست سپید آمده است » میباشد ... همانطور که اشاره شد غیر از پدران روحانی بازرگانان سپید پوست نخستین افرادی بودند که بدین سرزمینها رخنه کردند ، میگویند موقعیکه اسکیموها برای اولین بار کشتیهای عظیم را دیدند فوراً تیر و کمان خود را برداشتند و بگمان اینکه از پرنده های آبی ، مثلاً مرغابی است که بالهایش را باز کرده است آماده شکار شدند . بعدها طوری شد که اسکیموها مازاد پوست احتیاجی خود را به بازرگانان سپید پوست میدادند و در برابر سایر نیازمندیهای خود را میگرفتند . میگویند نخستین بار که ساعت بدست اسکیموها رسید از دیدن آن خیلی تعجب کردند ، اسکیموها مصرف و مورد استفاده آنرا از بازرگانان پرسیدند و یک جوان سپید پوست حاضر جواب ناگزیر مورد استفاده جالبی را شرح داد و گفت :

هر بار که عقربك بلند یکمرتبه میچرخد معلوم میشود ساعت خوردن غذاست ، اسکیموها بسیار خوششان آمد فوراً چندین قطعه پوست گرانها دادند و در برابرش ساعت گرفتند چند روزی سپری نشد «طبق گفتار» شخص غیرعادی یعنی جوان سپید پوست در راس هر ساعت مقداری گوشت خوردند ، بجز یکطرف مدت یک هفته ذخیره چند ماه آنها تمام شد و در اینجا بود که ساعت را بزمین زدند و شکستند .

سه ماه از توقف ما درین یخ و برف گذشت ، شدت سرما طوری کشنده بود که هرگز نمیتوانستیم از طریق دهان تنفس کنیم ، زیرا بیم آن میرفت که حلقوم و حتی ریه ما منجمد شوند ، بخار نفس ما در هوا یخ می بست و ماحتی صدای خفیف شکستن این یخها را می شنیدیم !

یکروز میزان الحرارة را نگاه کردیم و دیدیم پنجاه درجه زیر صفر را نشان میدهد البته این منتهی الیه میزان الحرارة بود که درجه بندی شده است و شاید برودت هوا با زهم میتواندست جیوه آنرا منقبض تر کند !

آنچه که غیر قابل تحمل است و انسان را برآستی رنج میدهد بادهای شدیدی است که گاهی سرعت آنها از یکصد و بیست کیلومتر هم تجاوز میکند و بدون کت های پوستی ما نفوذ مییافت .

قرار بود برای رفتن به شهر « فیربنك » یعنی مرکز آلاسکا در قصبه بعدی سوار هواپیما شویم و تا آنجا لازم بود که بارهای خود را بوسیله سورتفه حمل کنیم .

وقتیکه از ایگلو خارج شدیم دیدیم سگ های مهار کرده روی برفها نشسته اند و منظره را تماشا میکنند و برای حرکت بینهایت خوشحالند ، سگ ماده رهبر که پشمی مایل به قهوه کم رنگ داشت بما نگاه میکرد و چشمانش در میان موهای صورتش مخفی شده بود . «انجی نوک» بمعنی سگ ماده است و اسکیموها همین لغت را درباره «زن» هم بکار میبرند ، بدیهی است این لغت افتخار زیادی برای زنان دارد ، زیرا سگها در بر آوردن نیازمندیهای اسکیموها نقش بسیار مؤثری دارند و تنها حیوان رام شده بدست اسکیموها هستند .



سر زمین مسطح قطب شمال امکان دید را بر انسان محدود میکند، اسکیموها برای دیدن مسافت دور و مشاهده حیوانات، با کومک این پوست عظیم که چهارپای آنرا میکشند یکنفر را در حدود ده متر با آسمان پرتاب میکنند و او با پای خودش سقوط میکند، از ما خواستند که اینکار را انجام دهیم... اما اگر انسان روی پوست فرود نیاید چه میشود؟

البته اسکیموها در نگاهداری سگها خیلی بی توجه اند و آنها را عذاب میدهند، و بعضی این حیوان با عاطفه که بهترین رفیق و مونس بشر است محبت خود را همچنان نسبت باین انسانها حفظ میکند.

درباره پیدایش این سگها دو نظریه ضد و نقیض وجود دارد یکی آنکه میگویند مقداری

خون گرك در بدن آنهاست که باسگهای دیگر زادو ولد کرده اند ، دسته دیگر میگویند که همین سگها نسل گرك را بوجود آورده اند.

بخلاف نواحی جنوب آلاسکا که همه سگها را يك طناب واحد می بندند، در اینجا هر يك ريسمان انفرادی دارد که بطور مستقیم به سورتمه متصل میباشد، و بدین گونه است که هر کدام از سگها باندازه قدرت و توانایی خود در کشیدن سورتمه همت بخرج میدهند . سگ رهبر که طنابش از همه بلندتر است و در جلو حرکت میکند ماده میباشد زیرا بنا بقانون طبیعت سگهای دیگر بدنال او خواهند رفت، همچنین سگ لیدر یا رهبر دارای مزایایی است که سگهای دیگر از او تبعیت میکنند، او میتواند باینطرف و آنطرف برود زیرا سگ دیگری در کنارش نیست که مزاحم شود، گاهی آهسته میرود و در میان همراهانش قدم میزند تا آنها را برای انجام وظیفه دلداری دهد و یا بهنگام لزوم درستیزه و نزاع آنها میانجیگری میکند و بمجادله میان سگها پایان میدهد .

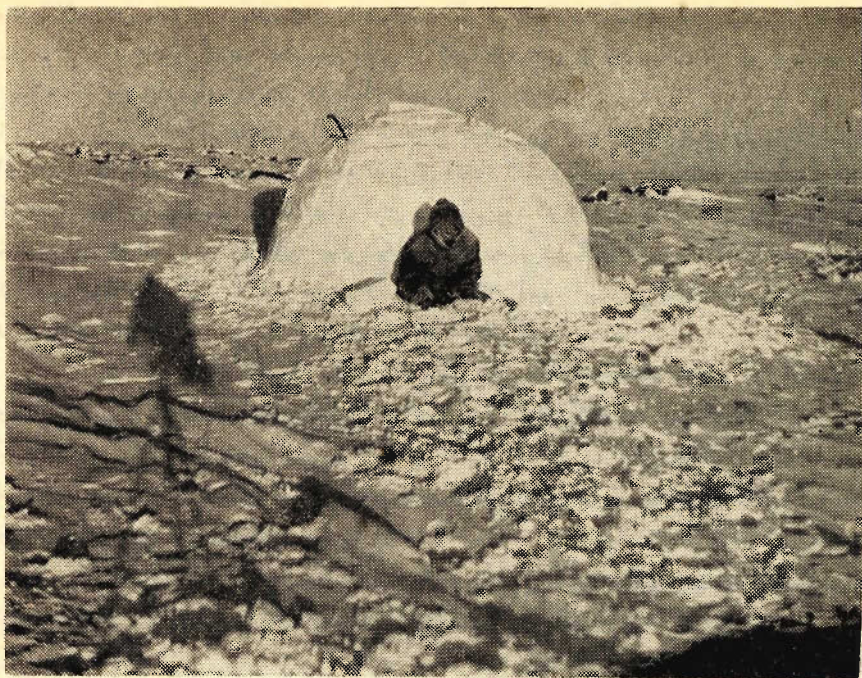
اما اگر سگ لیدر در انجام وظایفش قصور کند شلاق میزند و در این هنگام ناله دردناکی بر میآورد ، این ناله روح اوست، زیرا آنقدر که روح این حیوان زجر میکشد ، بدنش آسیب نمی بیند !

بسوی اتازونی

باردیگر در هوا پیمای قراضه نشستیم و با هزاران ترس و لرز خود را به آلاسکا رساندیم، آنجا طبق قرار قبلی در دانشگاه آلاسکا کنفرانس دادیم که قسمت اعظم این کنفرانس درباره اسکیموها و خط سیر مهاجرت و اصول پیدایش آنها میبود . رئیس دانشگاه هنگام معرفی ما دوفنر به مدعوین گفت: « هر چند عجیب بنظر میرسد اما حقیقتی است که دو نفر ایرانی از هزاران کیلومتر راه به اینجا آمده اند تا ما را از واقیعت بومیان قلمرو خودمان آگاه کنند.» باردیگر سوار موتورهای کدایی شدیم و در پیچ و خم جاده ها بسرازیری افتادیم ، ما اطمینان داشتیم همینکه از سلسله کوههای جنوب آلاسکا بگذریم . وضع آب و هوا بهبود خواهد یافت .

در آب رودخانه هایی که در جنوب آلاسکا جاریست یکی از نکات تاسف آور طبیعت بچشم میخورد، در امتداد این رودخانه ها، لاشه های قرمز رنگ صدها ماهی را دیدیم که یا مرده بودند و یا نیمه جانی داشتند، این ماهیها از نوع «پادشاه سالمون» بودند که خوراك آنها بسیار لذیذ است، این ماهیها عادت عجیب و غریبی دارند ، بهنگام تخم گذاری ، بایستی از آبهای شور اقیانوس وارد آبهای شیرین رودخانه ها شوند، بهمین سبب به بستر رودخانه میآیند و در جهت مخالف آب شنا میکنند، از آبشارهای کوچک بالا میبرند و آنجا که آب رودخانه کم است خود را آنقدر به سنگ و ماسه میکشند که وقتی بوطن اصلی خود میرسند دیگر بدنشان آتش و لاش شده است و بمحض تخم گذاری بیجان میشوند. بهمین جهت در این حوالی خرسهای قهوه ئی رنگ وحشی پرسه میزنند و از لاشه این ماهیها سوچرانی میکنند!

جاده شوسه یی که زیر پای ما بود تنها راهیست که آلاسکارا به ایالات متحده میپیوندد و آنرا « شاهراه الکن » میخوانند، لغت الکن از حروف اختصاری «آلاسکا-کانادا» تشکیل



« عیسی » از خانه برفی که چندین هفته اقامتگاه ما بود بیرون میآید، چیزی نمانده بود که این خانه آرامگاه جاویدان ما شود !

یافته است زیرا در زمان جنگ دولین کانادا و اتازونی این جاده را بمنظور پیش برد هدفهای نظامی خود ساختند .

این جاده درست مانند اژدهایی در میان جنگهای مغرب کانادا پیچ و خم میخورد و سه هزار و پانصد کیلومتر آن غیر اسفالتی می باشد. صدر حمت به جاده های وطنی خودمان ! زیرا شاهراه الکن آنقدر پیچ و خم دارد که انسان به حالت تهوع و یاسر گیجه دوچار میشود... بیشتر این پیچ و خمها در سرزمینهایی است که نیازی به جاده سازی نبوده است و اگر مستقیم می بود یقین پانصد کیلومتر از این مسافت کاسته میشد، اما پس از تفحص دریافتیم که پیچ و خم های این جاده از تاکتیک های نظامی است، زیرا موقعیکه يك هنگ موتور و یا پیاده در خط مستقیم عازم شوند هوا پیمای دشمن میتواند با يك حمله کلیه ایشانرا نابود کند .

در واسط راه زنجیریکی از موتورسیکلت ها پاره شد و پس از کمی تلاش آنرا تعمیر کردیم ، خوشبختانه این تصادف در يك نقطه زیبا روی داد که موقع حرکت باها ایمان سست شد و در ضمن از فرط خستگی تصمیم گرفتیم آنشب را در همان محل استراحت کنیم. پس از آنکه خیمه کوچک و سفری خود را بر پا کردیم باهم برای آوردن آب بسوی رودخانه ای که در آن نزدیکیها بود رفتیم ، هنگام بازگشت با تعجب و هراس دیدیم دو خرس عظیم سیاه رنگ

مشغول لاس زدن با موتورسیکلت های ماهستند، فکر کردیم الانست که هر کدام يك موتورسیکلت را سوار شوند و فرار کنند، اما دیدیم یکی از کیف های عقب موتورسیکلت را که محتوی غذا و توشه راه بود پاره پاره کردند و مشغول خوردن شدند .

این غذاها از پلازم برایمان عزیزتر بود، زیرا راه دور و درازی در پیش داشتیم ، از شدت خشم و عصبانیت نمیدانستیم چه تدبیری اتخاذ کنیم و بناچار چند سنگ بسمت آنها پرتاب کردیم، تنها عکس العمل آنها نگاههای لوس و کثیفی بود که تحویل ما دادند و دوباره سرگرم سورچرانی شدند . این بار فکر خوبی بخاطرمان رسید و با کومک دستمال و مقداری کاغذ توانستیم بوته ها را آتش بزیم و حریق را سوی آنها برانیم، این آتش تنها وسیله بی بود که آنها را فراری داد. و با آنها آموخت که با بشر نباید شوخی کرد !

پس از هزاران کیلومتر دیگر رانندگی وارد ایالات متحده شدیم، اینجا کشور کار و فعالیت و مرکز ابداعات محیر العقول بشری است ، اینجا کشوری است که هر کس در هر کیش و مذهبی که هست بدون کمترین نااحتی مقدساتش را پرستش میکند ، اینجا دنیایی است که وسیله تراکتور های غول پیکر یکروزه سطح زمین را زیر و رو میکنند و در نتیجه فردایش با امروز فرق فاحش دارد .

بدنیست پیش از شرح و بسط مسافرت خود درین کشور عظیم و پهناور، مختصری از تاریخ اتازونی را بیان کنیم تا ذهن خوانندگان بیشتر روشن گردد...

بخش سیزدهم

امریکایی که ما دیدیم

هفت قرن پیش، مردم جهان قدیم، از مدور بودن زمین خبر نداشتند و چنین می پنداشتند که اگر يك کشتی روانه اقیانوس شود آنجا که سطح دریا محدب است کشتی به فضا پرتاب خواهد شد، اما در آن زمان گروهی از ساکنان شمال اروپا بنام «نورزمن ها» از دریا و اوقیانوس نمی هراسیدند، و با قایقهای کوچک، مسافتات دور را می پیمودند، و همین افراد در حدود یک هزار سال پیش ایرلند و گرینلند را کشف کردند.

میگویند «نورزمن ها» هنگام عزیمت به گرینلند دستخوش توفان سهمناکی شدند و بر اثر همین توفان یکی از قایقها از مسیر خود خارج شد و در سواحل امریکا بجا نشست اما چون این مردم اطلاعات خود را ثبت نکرده اند، کشف امریکا در آن زمان کاملا بی اهمیت بود.

کاشف واقعی امریکا «کریستف کلمب» میباشد. وی در شهر «ژانو» دیده بروی جهان گشود، در کودکی بشغل پشم رسی و غیره مشغول شد، اما این مشاغل کوچک طبع بلند پرواز و پراقتناع نمیکرد، زیرا شاهین اندیشه های اوج گیر او، بر فراز اوقیانوسها در پرواز بود... طیران میکرد

کلمب، بادلستگی فراوانی که به اقیانوسها داشت شروع بفرار رفتن جغرافیای جهان کرد و شغل دریا نوردی و ملوانی را پیش گرفت، و پس از تلاش و تکاپوی بسیار به مقام ناخدایی «کاپیتان» نائل آمد، و در این هنگام عازم شهر «لیسبون» شد، و در آنجا با ترسیم نقشه های فرضی تعیین کرد که اگر کشتی خود را بطور مستقیم بسوی مغرب براند وارد خاور دور خواهد شد و در این صورت فرضیه های دربار مدور بودن کره زمین با ثبات خواهد رسید.

پادشاه وقت اسپانیا که «فردیناند» نام داشت سه کشتی کوچک بادی و سایر مایحتاج مورد لزوم را در اختیار کریستف کلمب نهاد، و او پس از روزهای متوالی، پس از تحمل رنجها و مصائب بسیار، و پس از مشقاتی که از دست همراهان خود کشید روز دوازدهم اکتبر سال ۱۴۹۲ میلادی در ساحل جزیره کوچکی پیاده شد و آنرا «سان سالوادور» نامید.

چون بومیان این جزیره شباهت فراوانی با هندوها داشتند، کریستف کلمب تصور

کرد که آنجا جزیره‌یی از خاک هندوستان است و آنرا «اندیان» نامید. بطوریکه از آن زمان تا کنون بومیان آمریکا به «اندیانها» معروف شده‌اند.

کریستف کلمب پس از کشف این جزیره تادرسال دیگر اکتشافاتی در همان اطراف کرد و قلمروهایی بوجود آورد، اما رفته رفته مردم بوی ظنن شدند و بزندانها افکندند. پس از اندک زمانی کریستف کلمب دلشکسته و فرتوت وخسته در گذشت، اما مردم

دیگر راه اقیانوس اطلس را پیش گرفتند و کم کم دنیای جدید بعرضه عالم پانهاد ..

پس از کریستف کلمب، سیاح دیگری بنام «امریکار» که اهل ایتالیا بود عازم اسپانیا شد و در آنجا میسونی مهیا کرد و درست پنجسال بعد برای کشفیات دیگری راه اوقیانوس را پیش گرفت و پس از زمانی در سواحل امریکای مرکزی یا جنوبی پیاده شد.

وی پس از بازگشت با اسپانیا نامه‌یی بیکی از دوستان بانفوذ خود نوشت و در این نامه افزود که: «من مکتشف دنیای جدید هستم»

بسال ۱۵۰۸ يك پروفور آلمانی نقشه‌یی ترسیم کرد، و دنیای جدید را بافتخار نام سیاح ایتالیایی «امریکا» نامید ...

آیا کره زمین مدور است ؟

باری، کشف آمریکا دلیل قانع کننده‌یی برای اثبات گرد بودن زمین نشد و مردم بعقیده‌ی سابق خود پای بند بودند تا اینکه يك پرتغالی بنام «فردیناند ماجیلان» که عقیده راسخی به مدور بودن زمین داشت قدم بجلو گذاشت و اندیشید که باید راهی از میان آمریکا وجود داشته باشد تا از آن طریق کشتی خود را بسوی مشرق براند.

پادشاه اسپانیا از تصمیم او استقبال کرد، بزودی پنج کشتی در اختیارش نهاد، و در سپتامبر سال ۱۵۱۹ میلادی سفر پرخطر و پرماجرایی او آغاز شد و پس از ماهها کاوش در سواحل غربی جنوب آمریکا، موفق شد راه رویی را که درست در مانع امریکای جنوبی است بیابد و در این موقع بر اثر تلاطم زیاد دریا، دو کشتی او غرق شده بودند، اما همینکه از این تنگه که اکنون بنامش خوانده میشود گذشت و وارد اقیانوس کبیر شد، آذوقه و خواربار وی، بر اثر طول سفر ته کشید، و دیوهراس انگیر گرسنگی و تشنگی بسراغ آنها آمد! بطوریکه کم کم حتی به جویدن چرم کفشهای خود پرداختند، موشهای داخل کشتی را زنده زنده خوردند، و سرانجام با جویدن قطعه‌های چوب خود را از خطر مرگ نجات دادند!

در این میان که نومیدی و اندوه و گرسنگی آنها را از پا در آورده بود ناگهان بارقه امیدی درخشید، قطعاتی از مجمع الجزایر اوقیانوس نمودار شد، و این مجمع الجزایر را بنام پادشاه اسپانیا «فیلیپین» نامیدند اما ماجیلان در جنگ با بومیان این جزایر کشته شد. و همراهان او پس از سه سال رنج و مشقت بی پایان وارد اسپانیا شدند و پسرده از روی ابهام و اسرار طبیعت بالا رفت و مدور بودن جهان با اثبات رسید.

نخستین فتوحات!

بطوریکه خواهید دید مردم اسپانیا، زودتر از سایر ملت‌های اروپا دست بکار شدند

وقلمرو و پهناوری در نقاط گوناگون امریکای شمالی و جنوبی برای خود تهیه دیدند .
 سال ۱۵۲۳ فرمانروای جزیره «پورتریکو» که بسیار ثروتمند بود، اما سالخورده‌گی
 و پیری آزارش میداد ، و دنبال اکسیر جوانی میگشت شنید که در یکی از نقاط دور افتاده
 شمال غربی فواره‌یی وجود دارد که هر کس از آب این فواره بنوشد جوان خواهد شد ،
 این خبر را یکی از گماشتگان محرم حکمران بوی داده بود ، و چنان از شنیدن این خبر
 بهجت اثر شادمان شده که بکشتی نشست و برای یافتن این فواره حیات بخش براه افتاد !
 پس از چند روز سرزمین جنوب شرقی امریکا - که امروز فلوریدا نام دارد - در
 برابر دیدگان فرمانروای سالخورده نمودار شد ، گلهای این خاک زرخیز ، سبز و خرمی
 آنجا ، زیباییهای طبیعی و دلاویزش ، پای حکمران راست کرد و در همانجا لنگر انداخت ،
 تا از هر آبی که گیر بیاورد بنوشد و جوانی از سر گیرد !

اسپانیولها از این فتوحات پیاپی هدف دیگری هم داشتند ، و آن ربودن شمش‌های
 طلای بومیان و قبایل سرخ پوست بود ، و قتیکه «کورتیز» ، جوان نابغه اسپانیایی ، از
 ثروت بیکران طوایف «آزتک» ساکن مکزیک باخبر شد ارتش شجاعی تجهیز کرد و عازم
 فتح آنجا گردید ، سران طوایف بگمان اینکه این افراد سپید پوست و غیر عادی خدایان سپید
 هستند ، مقادیر فراوانی طلا و هدایای گرانبها پیش کش آوردند ، اما این هدایای نئیس
 به طمع اسپانیولها دامن زد ، تا بد آنجا که کورتیز دست باسلحه برد ، جنگ‌های خونینی
 براه انداخت ، امپراتور آنها را اسیر کرد ، و تا سیصد سال بعد هم مکزیک بصورت کلنی اسپانیا
 باقی ماند .

همزمان با کورتیز ، یک اسپانیول مقتدر و ماجراجوی دیگر بنام «پی زارو» که
 درخشش طلا دیدگانش را خیره ساخته بود ، و شبها هم با اندیشه این فلز گرانبها بخواب
 میرفت بسال ۱۵۳۱ با نیروی قلیلی در سواحل غربی امریکای جنوبی به اکتشاف پرداخت
 پی زارو نخست پادشاه بومیان را دستگیر کرد ، و بومیان بیچاره هدایا و تحف گرانبهای
 آوردند تا پادشاه خود را آزاد کنند ، اما پی زارو که مقدار زیادی طلا بچنگ آورده بود نامردی
 کرد و پادشاه را بقتل رساند ، و از آن زمان تا سیصدسال دیگر کشور «پرو» جز و متصرفات
 اسپانیا باقی ماند ...

سال ۱۵۴۰ «دوسوتو» یک نامدار اسپانیولی دیگر با شصت نفر همراهانش عازم
 یافتن گنجینه‌های طلا شد ، اینها از بوته‌ها و مردابها گذشتند و در هر گوشه و کنار با اندایانها
 جنگیدند تا اینکه از رودخانه عظیم می‌سی‌سی‌پی سردر آوردند و در آنجا پی بردند که چیزی
 مهمتر از طلا کشف کرده‌اند زیرا از این طریق بسادگی میتوانستند روی آب در داخل این
 سرزمین پهناور سفر کنند ، اما در اینجا «دوسوتو» از رنجهای فراوانی که برده بود فوت
 کرد و همراهانش او را در زیر بوته‌ها دفن کردند تا مبادا بومیان از فوتش باخبر شوند ،
 زیرا اگر بومیان از فوت این مرد مقتدر آگاه میشدند دست باغتشاش میزدند و کار را دشوار
 میساختند .

پس از اینهمه فتوحات و اکتشافات پادشاه اسپانیا اعلام کرد که کلیه زمین های

میان اقیانوس اطلس تارودخانه می‌سی‌سی‌پی متعلق به اسپانیاست و در تعاقب آن میسیونهای مذهبی را به‌دنیای جدید روانه ساخت.

فرانسویها آمدند !

خبرهای جهانگشایی اسپانیولها که بکوش پادشاه فرانسه رسید اورا بطمع انداخت و اندیشید که فرانسه هم باید سهمی در دنیای جدید داشته باشد ، بسال ۱۵۳۴ چند کشتی بسر پرستی کاپیتان «کارتیر» روانه صفحات شمال آمریکا شدند تا شاید از آنجا پاساژی نزدیکتر برای رسیدن به خاک چین پیدا کنند و سرانجام به بستر رودخانه سنت لورنس رسیدند ، و دنباله رودخانه مزبور را گرفتند و بزودی به تپه‌یی رسیدند که آنرا «مونت رویال» نامیدند و امروز شهر «مونت رویال» که بزرگترین و زیباترین شهر کانادامیباشد در همان نقطه بنا شده است . . . چندی بعد يك سیاح دیگر فرانسوی بنام «چامپ لین» خط سیرساف خود را گرفت و به ناحیه مونت رویال رسید و برآستی مسحور طبیعت آنجا گردید و مصمم شد تا «فرانسه نوین» را در آنجا بنا نهد ، زیرا او میدانست که با کنترل این رودخانه میتواند قسمت پهناوری را در تحت سلطه و اقتدار خود درآورد. اما «چامپ لین» با دشواریهای فراوانی روبرو شد که در رأس همه دوستی با سرخ پوستان بود. چامپلین پی‌برده که سرخ پوستان این منطقه با طوایف دیگری بنام «ایروکوئیز» که در نزدیک شهر نیویورک امروزه بودند دائم در جنگ و ستیزند، لذا چامپ لین این سرخ پوستان را مسلح کرد و با طوایف دیگر مظفرانه جنگیدند که البته سبب دوستی میان آنان و فرانسویها شد.

سپس سالها فرانسویها در امتداد «می‌سی‌سی‌پی» بالا و پائین رفتند و آن خطه را «لوزیان» یعنی بنام پادشاه فرانسه نامیدند و با تسخیر سنت لورنس و «می‌سی‌سی‌پی» که دو راه آبی مهم بود توانستند که کلیه خطه آمریکای شمالی را تصاحب کنند ، اما فرانسویها در نخستین حمله به تجارت با اندیاناها دلبستگی داشتند یعنی در برابر پوست حیوانات مال التجاره‌های گوناگون میدادند ، و بهمین سبب توجه چندانی به بنا و ایجاد شهرها نداشتند .

... و انگلیسها !

خبر کشف آمریکا که مانند بمب در جهان آنروز صدا کرده بود پادشاه وقت انگلستان را تحریک کرد و کاپیتان «جون کوبات» را بسال ۱۴۹۷ میلادی روانه آمریکا ساخت . وی در امتداد سواحل آمریکا هر جا زمینی مییافت با احداث يك ستون آن خطه را بنام پادشاه انگلستان ثبت میکرد! معذالك چون طلا و جواهراتی به غنیمت نیاورد پادشاه از وی رنجید، اما بهر حال «کوبات» نخستین فرد اروپایی است که مطالعه‌ات خود را نوشت و نقشه‌هایی ترسیم کرد ، و اولین اروپایی است که پایش را روی خاک آمریکا نهاد، زیرا کریستف کلمب همانطور که میدانید به سرزمین اصلی آمریکانرسیده بود.

اینها هر قدر بیشتر برای طلا کاوش کردند چیزی گیرشان نیامد و شرایط روز بروز

بدتر میشد، بسیاری از آنان بیمار شدند و مردند، درین هنگام چند کشتی پر از آذوقه از انگلستان رسید بدینطریق سر نشینان متصرفات جدید رهایی یافتند و همانطور که ایام سپری شد شرایط رو به بهبود گذارد، کشاورزی آغاز شد و کشت تنباکو در رأس همه امور کشاورزی قرار گرفت. بسال ۱۶۱۹ يك کشتی حامل عده زیادی از سیاهان آفریقا که حالا «نگرو» نامیده میشوند لنکرانداخت و این آغاز دوران بردگی در ایالات متحده بود.

در همان سال حکومتی در ایالت «ویرجینیای» کنونی بوجود آمد که فرمانروایش از طرف پادشاه انگلستان انتخاب شده بود.

یکی از علل هجوم مردم انگلستان به آمریکا روی تعصبات مذهبی بود، زیرا در آن زمان هر مردی ناچار بود از کیش پادشاه تابعیت کند و گرنه دچار ناراحتی میشد، بهمین سبب آنهایی که از زیر بار این مزاحمات گریخته بودند به هلند رفتند، و پس از چند سال اقامت در هلند همینکه خبر کشف آمریکاراشنیدند عازم آنجا شدند زیرا ترسیدند که فرزندان شان رسوم و زبان انگلیسی را فراموش کنند، این مهاجران در نخستین سال ورودشان شکنجه فراوانی دیدند و پیش از هر چیز از حمله سرخ پوستان وحشت داشتند، اما اندیانهها قول دادند که دوستی خود را حفظ کنند و حتی طرز کاشت ذرت را که نبات انحصاری آمریکا بود به مهاجران آموختند در پائیز همانسال وقتیکه مهاجران متدین برداشت محصول را جشن گرفتند، عده کثیری از سرخ پوستان را نیز دعوت کردند تا پس از سپاسگزاری به درگاه خداوند از همکاری آنان نیز تشکر کنند. این روز بعنوان روز عظیم شکرگزاری در تاریخ آمریکا به ثبت رسید که تا امروز هم با اهمیت فراوان برگزار میشود، ضیافت های مجللی بر پا میگردد، و بخصوص بیگانگان و غریبها را بخوراك بوقلمون دعوت میکنند ...

پس از درگذشت پادشاه انگلستان، پسرش «چارلز یکم» نیز نقشه های پدرش را دنبال کرد، یعنی هر کس ناچار بود کیش ویژه سلطنتی را قبول داشته باشد و آنرا کیش رسمی خود بشمار آورد، این امر سبب گردید که هر ساله به تعداد مهاجران افزوده شد، و شهرهای متعددی در ساحل ایالت «ماساچوست» بنا گردید، درین شهرها يك کلیسا برای عبادت، و يك پارک برای گردشگاه مردم وجود داشت بسال ۱۶۴۳ چند ایالت دیگر مانند «پلیموت»، «کونیک تیکت» و «نیوهاون» که هر کدام جزو متصرفات جداگانه یی بودند بیکدیگر نزدیک شدند تا در میان خود اتحادیه یی بوجود آورند و در برابر حمله های احتمالی ایستادگی ورزند، این نخستین گام برای ایجاد ایالت متحده آمریکا بود، گوا اینکه مشکلات زیادی در کمین آنان نشسته بود...

بطوریکه میدانید هلندیها از دیر زمان در یانوردان جسور و مدبری بودند، بیشتر جزایر خاور دور را تحت تسلط و اقتدار خود داشتند، خبر کشف آمریکا، هلندیها را هم تشویق کرد تا بسوی دنیای جدید روانه گردند.

بسال ۱۶۴۹ هنری هودسن عازم آمریکاشد و بهنگام بازگشت مقدار زیادی پوست همراه برد و بیبهای گزافی در اروپا بفروش رساند، بهمین سبب دولت هلند کمپانی معروف «هند غربی» را بوجود آورد، و این بار هنری هودسن توانست جزیره «مانهاتان» کنونی را که شهر عظیم نیویورک رویش بنا شده است با مقداری پارچه بارزش بیست و چهار دلار تعویض کند! هلندیها مشغول ایجاد مسکنی بودند که جنگ هلند و انگلستان آغاز شد، انگلیسها باین

جزیره حمله بردند ، هلندیها را بیرون ریختند . و نام جزیره را از هلند جدید به «نیویورک» تغییر دادند . تا سال ۱۶۷۰ سیزده ایالت مختلف در آمریکا بوجود آمده که به اقیانوس اطلس دست داشتند ، فرانسه کانادا را کنترل میکرد ، و اسپانیا فلوریدا را تحت نفوذ داشت ، اما انقلاب آغاز شد ، و این انقلاب ورق را برگرداند ...

شعله‌های انقلاب !

در حدود سال ۱۷۶۰ مهاجران آمریکا ارتش کوچکی تشکیل دادند ، اما چون محصولات آمریکا روبه افزایش نهاد پادشاه انگلستان «جورج سوم» تصمیم گرفت قانونی بگذراند و از مهاجران باج و خراج بگیرد ...

همینکه خبر این «باج سبیل» با آمریکا رسید ، احساسات مهاجران فداکار و حادثه‌جو بنگلیان آمد ، سخت خشمگین و عصبانی شدند ، و تصمیم گرفتند در برابر این فرمان جا برانه ایستادگی ورزند .

بلافاصله سازمانهای ارتباطی را میان خود مستحکم ساختند ، تا از هر گونه خطر احتمالی جلوگیری کنند ، در همین میان چند کشتی پر از صندوق های چای وارد بندر آمریکا شدند که طبق قانون جدید شامل مالیات بودند و برای هر کیلو گرم بایستی مبلغی معادل چهارده سنت مالیات بپردازند این پیشامد به آتش خشم و عصبان مردم دامن زد ، عصبانیت آنان را باوج شدت رساند ، و از طرف دیگر چند تن از مهاجران جامه سرخ پوستان را در بر کردند ، از کشتیها بالا رفتند ، و صندوقهای چای را یکی پس از دیگری بدریا انداختند .

این اغتشاش بنام «جشن چای» معروف است و دردنباله همین شورش بود که جورج سوم باجوش و خروش سرشار ، در حالیکه حتی نمیتوانست از شدت خشم روی انگلستان پای خود بایستد ، سپاه عظیمی را با آمریکا فرستاد تا بر اوضاع تسلط یابد .

پیش از اینکه قشون انگلستان بخاک آمریکا برسد سران هرایالت برگرد هم جمع آمدند ، یک کنفرانس فوری تشکیل دادند ، و تصمیم گرفتند در برابر هر گونه تجاوز دشمن مشترک خود . یعنی انگلستان صف آرای کنند و ایستادگی ورزند . مهاجران اظهار میداشتند ما که نماینده بی دربارلمان انگلستان نداریم تا از حقوق مادافع کند بچه مناسب بایستی مالیات بپردازیم ؟ و هر گزم این مالیات را نخواهیم پرداخت .

این کنفرانس که بنام «نخستین کنگره قلمروها» معروف شد در پائیز سال ۱۷۷۴ در شهر فیلادلفیا منعقد گردید و تصمیم نهائی خود را طی عریضه بلند بالایی برای جورج سوم فرستادند .

در آوریل سال ۱۷۷۵ ، یکی از حمله‌های سخت سربازان انگلیسی آغاز شد ، اما سربازان امریکایی که عده زیادی از آنان افراد عادی و سوبیل بودند در بالای تپه‌یی موضع گرفتند و با حفظ موقعیت خود ، در دو حمله شدید ، عده بسیاری از سربازان تازه وارد انگلیسی را معدوم کردند ، بعلاوه پارتیزانهای ازجان گذشته‌یی که در هر گوشه و کنار ، در پناه تخته سنگها و بوته‌ها مخفی شده بودند ، با حملات ناگهانی خویش عرصه را بر دشمن تنگ کردند ، این

فدائیان بنام « مردان آنی » مشهور شدند .

ژنرال « واشنگتن » که از طرف کنگره قلمروها بسمت فرمانده قوای آمریکا برگزیده شده بود ، حمله‌های ناگهانی انگلیسیها را یکی پس از دیگری درهم شکست : در دسامبر سال ۱۷۸۶ پادشاه انگلستان عده زیادی از سر بازان جنگاور آلمانی را برای نبرد با گردن کشان آمریکا فرستاد ، اما در روز جشن میلاد مسیح در حالیکه سر بازان آلمانی در صدد تهیه مقدمات جشن بودند ژنرال واشنگتن شبیخون سختی بانان زد و همه آنها را دستگیر کرد ، همه آنها را با آذوقه و مهماتی ک داشتند !

اعلام آزادی !

این مهاجران در آغاز پیدایش آمریکا و ایجاد تصرفات جدید تصمیم داشتند که همیشه « انگلیسی » باقی بمانند ، اما بی اعتنائی بخواست‌های آنان از طرف پادشاه انگلستان و بعدها تجاوزهایی پیاپی سر بازان انگلیسی آنها را سخت ناراحت کرد ، بالاترازمه اعزام يك مشت سر بازان آلمانی برای انتقامجویی از مهاجران آتش کینه و عداوت آنانرا شعله ور ساخت ، تا بد آنجا که عزم جزم کردند تا حریت و آزادی خود را بهر بهایی که باشد ، ولو به قیمت خون سرخگونی خویش بدست آورند ، و جنگال سهمگین انگلیسیها را از حلقوم خود بردارند

بلافاصله پس از شکست سر بازان آلمانی ، دومین کنگره قلمروها در روز چهارم ژوئیه سال ۱۷۷۶ تشکیل یافت و از جانب این کنگره نامه بلند بالایی برای امپراتور انگلستان فرستاده شد ، و بهمین سبب روز چهارم ژوئیه هر سال بعنوان روز آزادی آمریکا در سراسر ایالات متحده ، جشنهای پرشکوه و خیره کننده‌ی برپا میشود .
درست یکسال بعد پرچم آمریکا بشکل راه راه با سیزده ستاره از طرف کنگره انتخاب شد ، این سیزده ستاره نشانه سیزده ایالت آمریکا بود .

اما طی این یکسال حوادث فراوانی روی داد و انگلیسیها با امید درهم شکستن قوای تازه تشکیل یافته‌ی آمریکا چند بار با آنها حمله بردند که بزرگترین این حملات ، حمله‌ی از طرف کانادا بود ، درین گیرودار دولت تازه آمریکا از کومکهای دولت فرانسه برخوردار شد ، زیرا روابط میان فرانسه و انگلستان تیره شده بود ، این ستیزه‌ها و پیکارها همچنان ادامه داشت تا بسال ۱۷۸۳ « فرانکلین » که در آن زمان شخصیت بارز و برجسته‌ی داشت به پاریس رفت و در آنجا پیمان صلح را با مضاء رساند و دولت انگلستان بطور رسمی آزادی آمریکا را قبول کرد .

روسای جمهور آمریکا ، هر کدام بنوبه خود در ایجاد وحدت این سر زمین جدید مؤثر بودند ، و وضع اقتصادی آنها رو به بهبود گذارد ، و هنگامیکه از تصمیم ناپلئون برای فروش « لوزیانا » - یا لویزیانا - با خبر شدند فوراً آنجا را به مبلغ پانزده میلیون دلار خریداری کردند و وسعت ایالات متحده دوچندان شد ...

امادرحقیقت جنگ سال ۱۸۱۴ بود که آمریکا را به ملتهای جهان شناساند و استقلال

این کشور پهناور تامین شد .

تقریبات مهم امریکا تا پیش از جنگهای خونین داخلی و بالاخره قیام «ابراهام لینکلن» بیشتر از نظر کشاورزی حائز اهمیت بود و از همین روی خرید و فروش بردگان سیاه پوست رواج بسزایی یافت، زیرا برای تسطیح جنگل و مستعد ساختن زمین، برای کشت پنبه، و برای اغلب کارهایی که با قدرت بشر انجام مییافت احتیاج بنیزوی انسانی داشتند.

در زمانیکه مردم غرب برای یافتن طلا پیش میرفتند قنودالهای جنوب با کشت پنبه و بدست آوردن محصول فراوان بسیار خوشحال بودند، اما پاك کردن پنبه از پوست کاردشواری بود که به نیروی انسانی نیاز داشت، در حالیکه ساکنان شمال بر اثر داشتن زمین مکفی بکشاورزی ادامه میدادند و نیازی به بردگی و اسارت مردم آفریقا نداشتند. رفته رفته کینه مردم شمال نسبت به مردم جنوب افزایش یافت، تا بدانجا که برای الغای بردگی لایحه‌یی بمجلس تقدیم داشتند...

جنگ های داخلی آغاز شد

ایالات متحده به دو بلوک شمال و جنوب تقسیم شدند، شمال که برای منع بردگی قیام کرده بود، و جنوب که ختم بردگی را پایان منافع سرشار خود میدانست. سال ۱۸۶۰ موقعیکه انتخابات رئیس جمهوری آغاز شد، جنوبیها بطور رسمی اعلام داشتند که اگر «ابراهام لینکلن» بریاست جمهوری انتخاب شود از اتحادیه خارج خواهند شد.

لینکلن در بیست و دو سالگی از طریق رود «می سی سی پی» پائین رفته بود و در «نیواورلین» برای نخستین بار چشمان او به يك بازار خرید و فروش برده باز شده بود، این صحنه رقت بار وجدان او را ناراحت کرد و هر قدر اندیشید آنرا خلاف اصول انسانیت دانست و دلش و وجدانش رضا نداد که زن و مرد بدین طریق شرم آور در معرض خرید و فروش قرار گیرند.

سال ۱۸۶۰ بلافاصله پس از انتخاب «لینکلن» بریاست جمهوری، استانهای جنوب یکی پس از دیگری از اتحادیه خارج شدند و پایتخت دیگری برای خود تعیین کردند یکسال بدینگونه گذشت و رئیس جمهوری داوطلبانی را برای ادامه جنگ با جنوبیها بسیاری طلبید. هیچکس انتظار چنین جنگهای خونینی را نداشت و تصور نمیرفت که این پیکار چهار سال ادامه یابد، بارها ارتش ایالات متحده برای تسخیر پایتخت جنوب حمله ور شد، اما جنرال «روبرت لی» فرمانده نیروهای جنوب بدفاع پرداخت و آنها را به عقب نشینی وادار کرد.

درین هنگام رئیس جمهور طی يك سخنرانی معروف و تاریخی آزادی و حریت میلیونها برده را ضمانت کرد و روح ایمان بیشتری در مردم تقویت شد، در تابستان همانسال جنرال روبرت لی فرمانده نیروهای جنوب و پشتیبان ابقای بردگی بسوی شمال حمله برد و نزدیک بود که فتح و پیروزی نصیب او شود، اما فرمانده نیروهای ایالات متحده شمال فرمان جاوگیری یاغیان راحتی پبهای جان همه آنها هم که شده بود صادر کرد، نبرد بی‌سابقه تن به تنی در «پنسیلوانیا» رخ داد، هزاران نفر از طرفین کشته شدند و بجاک هلاک در افتادند، سه روز ضربه های سم ستوران غبار دشت را بهوا میفرستاد و هر لحظه انتظار فتح یکی و شکست دیگری میرفت تا اینکه «لی» فرمانده نیروهای جنوب عقب نشست.

جنگ پایان یافت، قانون اساسی تغییر کرد، هزاران برده در جنوب آزاد شدند که آنها را بجای برده «مردان آزاد» خواندند، کشت پنبه و سایر کارها را کد ماند. در

عین حال درست پنج روز پس از تسلیم « جنرال لی » رئیس جمهور ایالات متحده یعنی « فرانکلین » بقتل رسید ، اما نیروهای کافی که در جنوب استقرار داشتند متوجه اوضاع بودند و آرامش را حفظ کردند ، درین هنگام چون سیاهان برای آزادی خود بکوشش برخاسته بودند ارتقای سطح فرهنگ آنها ضروری به نظر رسید و مدارس برای آنها بنیاد یافت ، اما سیاهان دسته دسته روبرو به شمال آوردند تا کاری در کارخانه‌ها پیدا کنند ، گویانکه پس از مدت زمانی جنوب بم سوی صنعت گرائید .

مهاجران

همانطور که گفته شد از آغاز پیدایش آمریکاملتهای گوناگون اروپا بسوی این خطه زرخیز هجوم بردند و در نقاط مختلف این سرزمین وسیع تمرکز یافتند ، نخست انگلیسها و ایرلندیها ، آنگاه آلمانها و مردمان اسکاتلند ، و سپس هلندیها و فرانسویها ، و بعد در حدود سال ۱۸۵۰ عده کثیری از مهاجران اسکندیناوی عازم ایالات متحده شدند و مقارن جنگ جهانی اول عده زیادی ایتالیایی و مردمان جنوب اروپا که کشورشان دستخوش لطمات جنگ قرار گرفته بود برای بدست آوردن کار در معادن و خطوط راه آهن عازم آمریکا شدند ، و جمعیت این کشور را صدچندان ساختند .

جنگهای جهانی

امریکا ، با شرکت در جنگهای بزرگ جهانی بصحنه‌های بین‌المللی گام گذارد ، و بخاطر جلوگیری از همین جنگها « کانون ملل » تشکیل یافت ، اما ایالات متحده هرگز بدان ملحق نشد و بهمین سبب موجبات ضعف « کانون ملل متحد » را فراهم کرد . بسال ۱۹۳۱ ژاپن دست به حمله زد و منچوری را تسخیر کرد ، چنانکه میدانید منچوری در خاک چین است و بهمین سبب دولت چین به کانون ملل شکایت برد ، اما در آن موقع کاری که از عهده کانون ملل ساخته بود تنها نامه نگاری بود و بس ! و کانون ملل اعتراض نامہ‌یی به ژاپن نوشت و این حمله را خلاف منشور « کانون ملل » خواند ، اما دولت ژاپن فوراً از کانون ملل خارج شد و در پی آن کشورهای دیگری که از ضعف کامل کانون ملل باخبر بودند و از طرف دیگر آرزوهای جهانگیری هنوز در مغزشان بودمانند آلمان و ایتالیا یکی پس از دیگری کانون ملل متحد را ترک کردند ، و زمینه‌ی جنگ دوم جهانی از هر حیث فراهم آمد !

موسولینی که حکومت ایتالیا را بدست داشت تصمیم گرفت تا ممالک اطراف دریای مدیترانه را فتح کند تا بار دیگر خاطره پیروزیهای باستانی روم قدیم را که مر بوط به دوهزار سال پیش بود در اذهان احیاء سازد !

درین هنگام هیتلر صفوف نازیها را بیاراست و بزودی بعنوان تنها قدرت در آلمان آشکار شد و مردم فهماند که آلمان در جنگ جهانی اول شکست نخورده است و باید همه قیام کنند و در فضای حیاتی « بخوانند .

ملل اروپا یکی پس از دیگری در برابر وی بزانو در آمدند ، اما تسخیر این کشورها که بعدها یوگسلاوی و یونان را هم در بر گرفت عطش جهانگیری هیتلر را خاموش نکرد و

چون تنها شوروی را خار راه خود میدید ، با اینکه عهدنامه صلح را امضاء کرده بود بسال ۱۹۴۱ حمله خود را بسوی شوروی آغاز کرد تا آنزمان هیچکس از قدرت ارتش سرخ با خبر نبود و دنیا تصور میکرد که ارتش سرخ شکست خواهد خورد ، زیرا وقتیکه قوای نازی حمله خود را آغاز کرد ، ارتش سرخ که از قدرت ارتش نازی مطلع بود مقاومت را بیهوده دانست و ازین نظر مرزها را رها کرد و بطرف مسکو عقب نشست ، افراد ارتش سرخ همه چیز را ویران کردند ، کارخانهها را منهدم ساختند . غلات را سوزاندند تا ارتش نازی همه جا حیران و عاجز شود . در اکتبر سال ۱۹۴۱ ارتش نازی درست به جلو دروازه های شهر مسکو رسید و درینجا هیتلر گفت که : « دشمن هرگز قادر بپا خاستن نیست » اما او اشتباه میکرد زیرا از طرفی از قدرت دفاعی مسکو بی خبر بود و از طرف دیگر سرمای شدید زمستان مسکو سربازان نازی را بی طاقت کرد بطوریکه ماشینها و مسلسل های آنان کار نمی کرد ، بنا بر این نیروهای نازی بطرف جنوب سرازیر شدند در تابستان سال بعد دوباره قوای نازی سربازان شوروی را بسوی استالینگراد فراری دادند و در آنجا جنگ سختی در گرفت ، در کوجه و خانه جنگ خونین ادامه یافت و کشتار عظیمی در کوی و برزن براه افتاد .

درین زمان واقعه دیگری رخ داد که دولت ایالات متحده آمریکا را نیز جدأ وارد جنگ کرد و براساسی سیر تاریخ آمریکا را تغییر داد ، روز یکشنبه هفتم دسامبر ۱۹۴۱ هواپیماهای جنگی ژاپن بدون اخطار در آسمان هاوایی ظاهر شدند و کلیه کشتیهای جنگی آمریکا را غرق کردند ، این حمله ناگهانی دولت آمریکا را تسکین داد زیرا برای جنگ مهیا نبود حمله ناگهانی ژاپن و منهدم ساختن پایگاههای دریائی آمریکا سبب شد که مدتی ژاپن بر غرب اقیانوس کبیر تسلط یابد و مدت چندماه دشوارترین مراحل جنگ را بدوش ایالات متحده بگذارد ، سربازان ژاپنی ، فیلیپین و جزایر بسیاری را مسخر کردند .

حمله ژاپن که همزمان با پیروزیهای هیتلر مپیوم معلوم کرد که ژاپن و آلمان و ایتالیا با خوا بهای طلایی خود در نظر داران دنیا را تسخیر کنند و میان خود تقسیم سازند ، بدین ترتیب ژاپن مشغول کنترل اقیانوس ساکن و کشورهای آسیائی شد ، و از آن پس وظیفه آلمان بود که پیشروی خود را سریع تر سازد ، زیرا هیتلر تا یونان پیش آمده بود و چیزی نمانده بود که بتواند یکدیگر را در هند ملاقات کنند . در آوریل سال ۱۹۴۲ نیروهای آمریکا متمرکز در فیلیپین تسلیم ژاپن شدند و این بدترین شکست آمریکا در تاریخ بود نیروی دریائی عظیم انگلستان در سنگاپور نیز بدست ژاپنیها افتاد و با تسخیر گینه جدید و مالایا ، و هندوچین ژاپن لحظه ای را برای گسترش امپراتوری خود حرام نکرد و از دست نداد .

آلمانها پس از پیشروی کامل در اروپا متوجه افریقا شدند و با تسخیر کانال سوئز میخواستند که فوراً بهندوستان برسند و به قوای ژاپن بپیوندند ، ژنرال آیزنهاور که فرمانده نیروهای متفقین در افریقا بود حمله را خنثی کرد و با یک حمله دیگر سربازان ایتالیا آنها را هم وادار به تسلیم ساخت . از طرف دیگر نیروهای سرخ با شکست قوای هیتلر حمله برق آسای خود را برای تسخیر آلمان آغاز کردند و هر روز به پیشروی خود افزودند موفقیکه وارد برلین شدند با قوای انگلستان و آمریکا روبرو گردیدند و شکست کامل آلمان محرز شد .

سازمان ملل متحد ...

پس از پایان جنگ دنیای هراسان و وحشت زده که هزاران قربانی و میلیونها ثروت را بیهوده فنا داده بود در صدد ایجاد سازمانی برآمد که از جنگهای دیگر جلوگیری و با ایجاد يك محیط دوستانه به همه مسائل بین المللی توجه داشته باشد، همانطور که میدانید اکنون ملل متحد بسال ۱۹۲۰ تشکیل یافت، اما بر اثر ضعف از میان رفت لذا بسال ۱۹۴۳ سران کشورهای بزرگ با یکدیگر ملاقات کردند و برای تشکیل سازمان ملل تشریح مساعی لازم را بکار بردند، در آوریل سال ۱۹۴۵ سران پنجاه کشور در سانفرانسیسکو ملاقات کردند و سازمان ملل متحد با موفقیت کامل تشکیل یافت و بانجام وظایف خود پرداخت سازمان ملل در شهر نیویورک قرار دارد و يك ثروتمند آمریکایی هشت میلیون دلار برای خرید محل سازمان کومک کرد تا با ایجاد سازمان ملل متحد، صلح جهانی که خواست همه ملتهای جهانست برقرار شود و بشر نجات یابد و وحشت زده بتواند در سایه صلح و آرامش بزندگی خود ادامه دهد و در راه آبادانی و عمران جهان و تأمین زندگی و آسایش و رفاه مردم گامهای ثمرآفرینی بردارد...

از کجا آغاز کنیم؟

خاطرات سفر دور درازما دو برادر، در ایالات متحده آمریکا آنقدر زیاد است که نمیدانیم از کجا آغاز کنیم، زیرا این خاطرات تلخ و شیرین از يك جلد کتاب مجزا هم تجاوز میکند!

هر چه سیاحت ما در ایالات شمال آمریکا قرین مسرت و شادمانی بود، در صفحات جنوب، جائیکه هنوز در عالم خیال مشغول جنگهای داخلی هستند! و قایمی روی داد که خاطره تلخ آن هرگز از نظرمان محو نخواهد شد، از قلب ما بیرون نخواهد رفت!

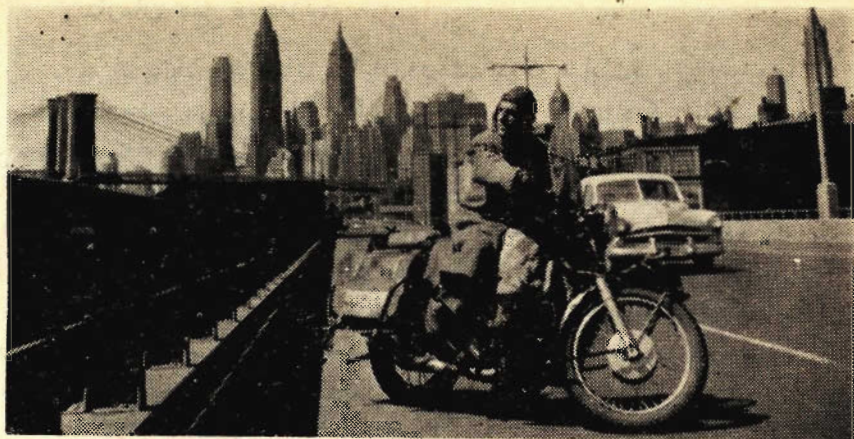
براستی هر اندازه مردم شمال آمریکا با امور جهانی دلبستگی دارند و عطف توجه میکنند، بهمان اندازه مردم ایالات جنوب در فکر دنباله روی از منویات اجداد خود هستند و هنوز دست از تبلیغات نژادی برنداشته اند. بطوریکه برآستی بعض اعمال و رفتار آنان موجب شرم بشر قرن بیستم است...

وقتی که شهر «سیاتل» را ترک کردیم، مستقیماً بسوی مشرق رفتیم، روز سردی بود، باران میبارید، و مه غلیظی در فضا موج میزد...

همینکه از چند رشته کوه گذشتیم و به دشت مرتفع و پهناور ایالات «آی داهو» و «مونتا نا» رسیدیم، قطره های درشت باران که روی کت های بارانی ما میلغزید یخ زد، و برآستی طاقت ما را پایان رساند.

اتومبیل های سواری و آخرین مدل با سرعت از کنار ما میگذشتند، و چه بسیار دیدیم رانندگانی را که با استفاده از «شوفاز» اتومبیل کلافه شده بودند و حتی بلوز و ژاکتی هم بتن نداشتند!

آنها با دیدن وضع اسفناک ما دوچار تعجب میشدند و گاهی برسبیل استهزاء پوزخند میزدند... متأسفانه بخلاف اروپا که موتورسیکلت نقش مؤثری در زندگی مردم دارد، در اینجا



پس از ماهها سرگردانی در سرزمینهای دست نخورده قطب شمال، دیدن آسمان خراشها سر بفلک کشیده شهر نیویورک ما را مبهوت ساخته بود

موتورسیکلت هیچ رایج نیست، تنها عده‌یی از جوانان طبقه سوم که در ردیف کانگسترهای آمریکا هستند، بعنوان یک وسیله بازی برای بالا روی از کوه، از موتورسیکلت‌های بسیار وزین و قوی استفاده می‌برند.

اینها باکت و شلوار چرمی، با پوتین‌های عظیم، با کلاه خود مخصوص روی موتورسیکلت‌هایی که صدای کرکننده‌یی دارند می‌نشینند، معمولاً روی زین عقب یکی یا دو تا زن بسیار «داغ» می‌نشانند و بوضع مضحکی در جاده‌ها و پراژ میدهند، بطوریکه نه پلیس از آنها دل خوشی دارد و نه اینکه مورد احترام مردم هستند.

مشکل کار این بود که تمیز مادنفر با «جوجه کانگسترها» قدری برای آنها ثقیل بود، اما خوشبختانه دانشگاهان نسبت بکارما علاقه نشان میدادند و یک دانشگاه ما را بدان نگاه بعدی معرفی میکرد و این مشکل را فیصله میداد.

... مقصد ما شهر «اسپوکن» بود که قریب ششصد و شصت کیلومتر فاصله داشت، برای حفظ خود از سرما آنقدر لباس پوشیده بودیم که مانند مجسمه‌ها بوالهول قدرت سر بر گرداندن و نگرستن اطراف را نداشتیم.

درست در مرکز شهر «اسپوکن» تصادف بسیار بدی رخ داد، در سر یک چهارراه که متأسفانه چراغ راهنمایی آن خراب شده بود ناگهان یک خانم راننده با اتومبیل سواری استودیسیکر جلوم پیچید، منکه از جلو میرفتم زود روی ترمز زدم اما... روغن‌های چکیده شده و خیس بودن آسفالت خیابان سبب شد که چرخ عقبم همچنان کشیده شود، وقتی حس کردم که هم الان باصورت به اتومبیل تصادف میکنم و ممکنست نفس کشیدن یادم برود! تکان محکمی بخود دادم و پیش از اینکه با اتومبیل بخورم خود را از طرف چپ بزمین انداختم بیش از هشت

مترروی زمین سرخوردم و سرانجام قسمت تحتانی موتور با ضربت به گل گیر اتومبیل اصابت کرد، کمترین صدمه‌یی به موتورسیکلت وارد نیامد اما بعکس قسمت جلو اتومبیل چنان کج و معوج شد که لحظه‌یی بعد وقتی خبر نگاران سر رسیدند سوژه خوبی یافتند، همان شب تصاویر این واقعه در روزنامه‌ها انتشار یافت و با خطوط درشت منعکس شد.

تلویزیون و رادیو هم اخباری پخش کردند که دو جوان ایرانی پس از بازدید دهها کشور برای نخستین بار در شهر «اسپوکن» دوچار تصادف شدند!

کرم بر اثر ضربه ناگهانی تیر میکشید و قادر به حرکت نبودم، اتومبیل پلیس مثل اینکه از زیر زمین سبز شده باشد سر رسید، نفسم بسختی بالا می‌آمد و ترس آن میرفت که بعض از استخوانهای ستون فقراتم شکسته باشد، خانم راننده استودیو بیکر کمی سالخورده بود و از شدت وحشت نزدیک بود سخته کند! چون این خانم دیگر یارای رانندگی نداشت به پرسش تلفن کردند که بیاید و اتومبیل را هدایت کند، ضمناً دو پلیس جوان که بسیار خوش هیکل بودند و مرا بیاد فیلمهای پلیسی و جنایی می‌انداختند مرا به بیمارستان رساندند و در آنجا بایک دکتر جوان ایرانی روبرو شدیم که دوره تکمیلی خود را طی میکرد، او هم نامردی نکرد و با استفاده از موقعیتی که داشت از بندبند استخوانهایم عکسبرداری کرد و گت: «بابا...» بادمجان بهم اصلا آفت ننداره! همانطور که روی تخت خواب دراز کشیده بودم چندین بار خبر این تصادف را از رادیو شنیدم، درین گیر و دار متوجه سروصدایی شدم که از اتاق مجاور بگوش میرسید، چون خودم نمیتوانستم از روی تخت خواب تکان بخورم برادرم را برای بررسی اوضاع فرستادم، معلوم شد عده زیادی از پزشک‌یاران بیمارستان دور يك سكا اجتماع کرده بودند و با وسایل گوناگون میکوشیدند و وسایل سرگرمی سكا را فراهم سازند تا صاحبش مورد عمل جراحی قرار گیرد.

درهمه‌ی این مدت سكا با وفا در کمال ناراحتی، اما ساکت و آرام، پشت در اتاق عمل جراحی نشسته بود و انتظار میبرد، اما متأسفانه صاحب در زیر عمل جراحی جان سپرد و درست در همان لحظه‌یی که صاحب او در حال جان دادن بود سكا مزبور چنان بنای شیون و زاری را گذاشت که زوزه‌های جانگدازش در تمام بیمارستان منعکس شد و در قلوب همه اثر کرد. اطباء و پزشک‌یاران نمی‌دانستند که برای ساکت کردن این سكا با وفا چه تدبیری بیاندیشند و در نتیجه آمد و رفت زیادی برپا شد، خلاصه چندتن از پزشکان مخصوص حیوانات را احضار کردند و برای رفع ناراحتی سكا صلاح دیدند که او را برای رفتن به بالین متوفی آزاد کنند سكا مزبور که از مرگ صاحبش باخبر بود روی تخت او نشست و شروع به لیسیدن و نوازش صاحبش کرد، اینکار که قلب هر انسانی را می‌لرزاند آنقدر با اهمیت تلقی شد که جر و بحث فراوانی میان اطباء و سایرین بوجود آورد.

هر کس سعی میکرد عقاید خود را درباره عقل و روح و احساس سكا برد دیگری تحمیل کند، یکی از آنان گفت: «براستی که ما را نبایستی اشرف مخلوقات نامید زیرا حیوانات دارای احساسات قوی تری مانند حس سامعه و ذائقه و باصره هستند» جوان دیگری گفته‌های ویرا تایید کرد و افزود: «گاهی حافظه حیوانات از انسان بیشتر است، مثلاً اگر کبوتری را از چندین فرسنگ رها کنید راه خود را باز می‌یابد، همانطور اگر سگی را در فاصله دوری آزاد

بگذارید بدون کمترین اشتباه فواصل را میبیماید و بخانه صاحبش برمیگردد.» و سومی با حالتی که سراپا تصدیق بود گفت :

«اما فرق اساسی انسان با حیوان آنچه که روحانیون را برای رد عقیده فوق وادار به استدلال کرده است اینک: حیوانات دارای عقل که بانی ارتقاء مدارج ترقی جامعه بشر است نیستند و قادر به اختراع چیزهایی که از دیده پنهان است نمیشاند، همچنین در روان آنها نیروی روحانیت حلول نمیکند و تأثیری ندارد.

خلاصه مرد سالخورده دیگری که از وجناتش مطالعات روحانی هویدا بود گفت: دو تفاوت عظیم میان دنیای حیوانات و انسانها وجود دارد، تفاوت میان رشد اندیشه‌های بشری و پستی حیوانات، تفاوت میان فروغ روحانیت و ظلمت حیوانی، تفاوت میان عظمت و اقتدار انسان با زبونی و فراقادگی حیوانات است...»

یک پسر بچه عرب میتواند صدها شتر را در میان صحاری بی سر و ته هدایت کند، او قادر است بانوای آوازش، شترها را بجلو برد یا به عقب برگرداند، یک هندو قدرت دارد با بنیه ضعیف و ناتوانش روی پیل کوه پیکری بنشیند و او را وادار بفرمانبرداری کند، همه این حیوانات مقهور سر پنجه انسان هستند، طبیعت با تمام شگفتیهای خود انسان را برای جستجو و کاوش در باره مرکز زمین، و سیارات آسمانی آماده میسازد، اما این اعمال از حیوانات که دارای نیروی روحانی و روان عالی نیستند ساخته نیست...»

جوانی سخن او را برید و گفت: «با اینهمه، کلیه متفکران این قرن اعتقاد دارند که همان «روح» در حیوانات هم موجود میباشد، تنها قابل رؤیت نیست» در این گیر و دار جوانی جلو آمد و با من دست داد، خیال کردم میخواهد در باب سگ گفتگو کند، اما وی گفت :

من فرزند همان خانمی هستم که با شما تصادف کرد و میخواهم شمارا دعوت کنم تا بخانه ما تشریف بیاورید و در آنجا اقامت کنید.

این برخورد برآستی ما را تحت تأثیر عمیقی قرارداد، زیرا این غایت انسانیت و منتهای گذشت انسان میباشد، بدیهیست اینگونه گذشته‌ها و مردانگیها بیشتر در جوامع پیش افتاده و متمدنی است، در میان کسانی بیشتر رواج دارد که از تمدن واقعی برخوردارند...»

در لحظه‌ای که جوان مزبور با آن لحن صادقانه از من دعوت کرد در تعجب و حیرت وصف ناپذیری فرو رفتم و با خود اندیشیدم که چه میشود اگر همه ملت‌های جهان، برآستی راه مهر و محبت و دوستی را دنبال کنند؟ چه میشود اگر دشمنه‌های کینه جوئی و انتقام غلاف شود، رگبار توپ و تفنگهای دشمنی و نفاق خاموش گردد، مردم نسبت بیکدیگر محبت داشته باشند، عشق بورزند، با خلوص نیت روبرو گردند، با مهر و وداد و یگانگی خوگیرند، تواضع و فروتنی را از دست ندهند، و تنها بدین طریق است که همه در هدف و منظور خود نیرومند و موفق خواهند شد، زیرا زشتی «قلت زیبایی» است، و تاریکی «عدم نور» است...»

فکر کردم که چهار سال از مسافرت ماسپری شده است، خاطرات گذشته ما از همان

نوازیهای بیشماری آکنده است، شاید این مهمان نوازیها تکرار مکررات باشد، زیرا در سالهای اخیر هرگز کاروان کوچک ما تنها نبوده است، بلکه حسن نیت و همکاری میلیونها مردم جهان همواره بدرقه راه ما بود، در میان اقوام کشور همسایه مان افغانستان، در کنار قبایل مغول، بر فراز ارتفاعات هیمالیا، در ژرفنای جنگلهای مالایا و برمه، در کویرهای خشک و تشنه کام استرالیا، در میان انسانهای آسیل عصر حجر، در درون خانههای برفی اسکیموها، و بالاخره میان مردم دوسرزمین پهناور کانادا و امریکا، باین واقعیت پی بردیم که چه اینجا و چه در آنجا، در اعماق قلوب هر کس، در هر شرایطی که زیست میکند، بهر زبانی که سخن میگوید، با هر رنگ پوستی که دارد، یک آرزوی یکنا نهفته است، یک آرزو بسان دریایی موج و توفان زده تلاطم دارد، و آن آرزوی همزیستی با هموعان در محیطی که آرام و پرسفاست... جای خوشبختی است که مردم هوشیار متوجه و آگاهند که راه رسیدن به آرامش این است که راحت دیگران را بخواهند، و برای اینکه راحت دیگران را بطلبند بایستی که یکدیگر را برآستی دوست بدارند، و برای اینکه یکدیگر را دوست بدارند لازمست خود را آماده سازند که از روی واقعیت و خلوص نیت با آنان عشق بورزند، برآستی این مردم همه نکات انسانی را بخوبی میدانند و همین مردم هستند که با فداکاری خود صلح متزلزل و معلق کنونی را استوار میسازند و از بروز جنگهای خانمانسوزی که تنها بر اثر جهل و نادانی و خود کامگی است جلوگیری میکنند...

پارك ملی كه سنك زرد نام داشت

درس راه شیکاگو، کمی سرخ را - به بخشید! موتورسیکلتها را - کج کردیم و باین پارك ملی قدم نهادیم.

این پارك که ده هزار کیلومتر مربع! وسعت دارد چون دارای سنگهای گوگردی است بنام «پارك سنك زرد» مشهور میباشد. این نخستین پارکی است که در کنگره آمریکا تصویب شده است آنرا بهمان صورت، بمنظور مطالعات آینده نگهداری کنند، این پارك سوازی زیبایی خیره کننده، دارای عجایب طبیعی است، و از همان بدو گشایش بهت و حیرت جهانگردان را برانگیخته است.

وقتی انسان باین پارك گام میگذارد یکباره از قیل و قال و هیاهوی سرسام آور آمریکا رهایی مییابد و تنها رفت و آمد خرسها و تجلیات طبیعی جلب توجه میکند.

بیشتر حیوانات وحشی این پارك را از خارج آورده اند و چون شکار در اینجا ممنوع میباشد بسیاری از وحوش در آنجا گرد آمده اند و درین «خانقاه» بسر میبرند!

اینجا دنیای خروشان است، هر گوشه از زمینهای این پارك به نوعی در جوشش است، در یک سو حوضچه ایست که «گل رس» آن شب و روز مانند سمنو «پلق پلق» میزند، انگار که اینجا کارخانه آدسازی بوده است و قالب آدم و حوا را از این گل برداشته اند، در سوی دیگر يك استخر طبیعی وجود دارد که آنرا «حوضچه یاقوت» مینامند، زیرا آب جوشانش بی نهایت زلال و شفاف است در چند نقطه تنورهایی دیدیم که بقایای آشفشانها ایست که طی قرون متمادی «سولفور» و سایر مواد معدنی را بیرون ریخته است و درویم انباشته شده اند، چنین بنظر میرسد که این پارك

اقامتگاه غولان و هیولا‌های افسانه‌ایست و این تنوره‌ها بمنزله اسباب بازی آنهاست. برآستی که از همه عجیب‌تر آفتابانی بود که در جای پرمنظره‌یی قرار داشت، خاطره این آفتابان برای ما فراموش شدنی نیست، این تجلی خارق‌العاده طبیعت را «پروفا دار» نامیده‌اند، زیرا در طی چند هزار سال گذشته که پانصدسالش مسلم می‌باشد هیچگاه از انجام وظیفه‌اش شانه تهن نکرده است و همیشه شصت دقیقه یکبار با جوش و خروش سهمگین، در حدود چهل متر بهوا جهش میکند، بهمین سبب ما و سایر سیاحانی که بدیدار این پارک آمده بودیم، به بازدید سایر قسمت‌ها پرداختیم و همینکه سردقیقه هنر نمایی پروفا دار میرسد با شتاب بدانسو میرقیم. معلوم نیست چه جریانی در قعر زمین موجب چنین تحولاتی میگردد؟ اما آنچه مسلم است کثرت وجود سولفور و نوزد یکی فوق‌العاده سطح این پارک با قسمت‌های مذاب درونی زمین است، آبهای نافذ به قعر زمین تبدیل به بخار میشود و از مجراهایی که در سطح پارک میباشند بشدت فوران میکند.

يك حادثه !

دو روز در این پارک توقف کردیم، از آنجا یکر است بسوی شهر «پلینگ» رهسپر شدیم.

همانند غالب شهرهای دیگر آمریکا که برای استراحت به موسسه «وای. ام. سی. ای» مراجعه می‌کردیم، اینبار هم همینکه به حاشیه شهر رسیدیم بجستجوی نشانی موسسه میزبور پرداختیم، این موسسه اصولاً مرکزی برای فعالیت جوانان و شعبه‌های ورزش است، آسایشگاه‌هایی برای توقف شبانه جوانان دارد که از هتل‌ها کمی ارزانتر بنظر میرسد. سرانجام موفق شدیم ساختمان این موسسه را پیدا کنیم، ساختمانی نو بنیاد بود، قابل اهمیت بود، اما بخلاف انتظار در ورودیش بسته بود، فکر کردیم شاید هنوز گشایش نیافته است و با تبادل نظر در گم‌زنک‌را فشار دادیم، لحظه‌یی بعد يك جوان خنده رو که همه کاره مؤسسه بود در را برویمان گشود و ما را بدون دعوت کرد، شمه‌یی از مسافرت خود را برایش تعریف کردیم و افزودیم که در غالب شهرهای دیگر آمریکا در همین موسسه توقف کرده‌ایم و حالا نیز میخواهیم تنها امشب را در این شهر بگذرانیم.

وی پاسخ داد که: این مؤسسه بخصوص تنها ویژه فعالیت‌های ورزشی است و آسایشگاهی ندارد، و اضافه کرد که اگر مایل هستیم میتوانیم بدون پرداخت یکشاهی روی مبل‌هایی که در امتداد دریدورها هستند بخوابیم و یا اینکه ده کیلومتر آنطرف‌تر به هتلی برویم، از این لطف گرانمایه خوشحال شدیم و سپاسگزاری کردیم، اما چون بینهایت خسته و فرسوده بودیم استراحت روی این مبل‌ها را به تخت‌خواب آن هتل برتری دادیم.

جوان مزبور ما را دعوت کرد و با اتومبیلش ببالای تبه‌ایکه مشرف بشهر «پلینگ» بود برد و ما از آنجا توانستیم نظاره گر منظره زیبایی چراغانی شهر باشیم، تازه ساعت هفت و نیم بعد از ظهر بود و جوان آمریکایی از ما دعوت کرد که چون عازم ضیافتی بشام میباشد، در صورت تمایل میتوانیم ویرا همراهی کنیم.

آخر شب، برای استراحت شبانه بساختمان «وای. ام. سی. ای.» باز گشتیم و جوان آمریکایی تا ملاقات دیگر، یعنی صبح روز بعد، شب بخیر گفت و رفت، درین ساختمان بدین

عظمت تنها مادونفر مسکن داشتیم که بدون درنگ بکیسه های خواب فرورفتیم، اما هوادردی گرم بود و برادرم چند پنجره‌ی روبه خیابان را گشود.

در نیمه های شب بسبب سروصدای وحشتناکی از خواب راحت پریدیم، هنوز چشم هایمان بخوبی باز نشده بود، بتاریکی سالنها خونگرفته بود، که دیدیم شبح دو نفر از پنجره آویزان شده اند و میخواهند خود را بداخل پرتاب کنند، باهمه دشواریهایی که برای خروج از این کیسه های خواب وجود دارد خودم را بایک دشته بزیر پنجره رساندم تا ازدخول این «گنگسترها» جلوگیری کنم، اما متوجه شدم که مقابله با این پیکرهای هیولا که لوله هفت تیرشان نیم متر جلوتر از خودشان بماند نزدیک شده بود بیفایده است، از طرف دیگر چراغ قوه های نورافکن خودشان را توی چشمان ما روشن کردند و ما را بکلی کور ساختند، ناچار دستهارا بحالت تسلیم بالا بردیم تا دستکم جان عزیز بخطر نیفتد. یکی از آنان پرسید:

«شما کی هستید؟» پاسخ دادیم دونفر خارجی! «دوتوریست! دوسیاح! دومسافر!

و بعد پرسیدیم:

«شماها چکاره هستید؟» باهم گفتند: ما پلیس هستیم! و آنوقت چراغ قوه هارا بطرف یونیفورم خود برگردانیدند تا آدم پلیس را ببینیم!

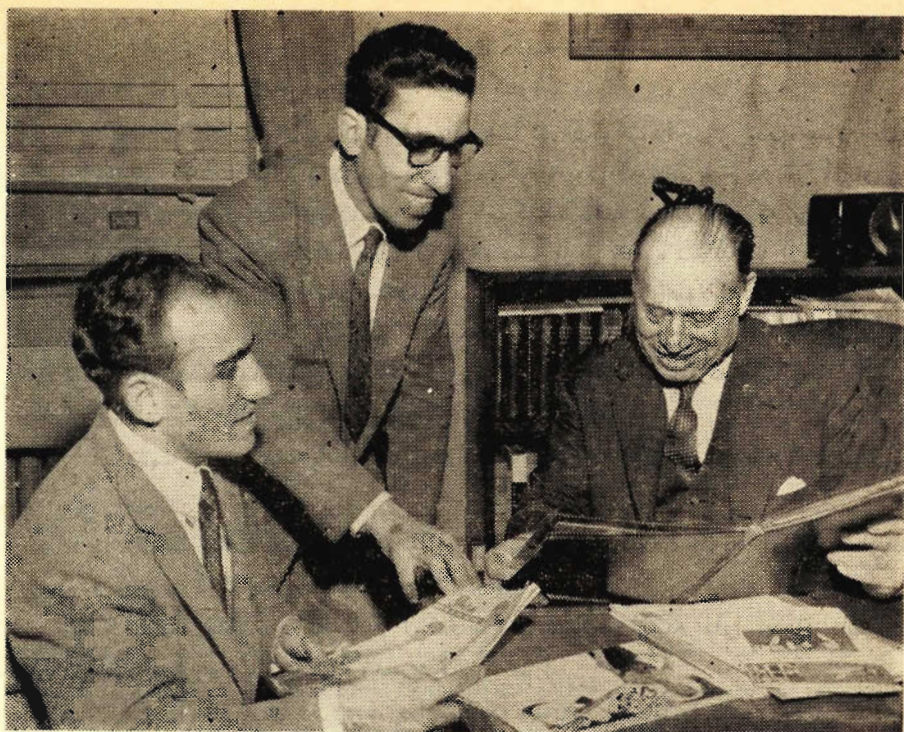
وقتیکه فهمیدیم دونفر پلیس اینقدر مزاحم شده اند و اینقدر مارا دوچار دلهره و هراس کرده اند بی نهایت خشمگین شدیم و با آنها گفتیم:

«فورا خارج شوید!». «بعد معلوم شد که همه این ساختمانها در برابر آتش سوزی وسرقت وغیره بیمه می باشند، هرشب از طرف پلیس سرکشی بعمل می آید و پلیس های کشیک کلیه رموز این ساختمانها را میداند، بعنوان مثال: این دو پلیس میدانستند که هیچکس در این ساختمان نمیخواهد و در و پنجره آن بایستی قفل باشد، وهنگام بازرسی های شبانه وقتیکه پنجره هارا بازدیدند یقین داشتند که دزدی در عمارت مشغول فعالیت است، بهمین سبب این دو پلیس هنگام دخول سروصدا راه انداختند تا سارق از دردیگر فرار کند والته در آنجا دو پلیس دیگر گوش بزنک ایستاده بودند، اما آنچه را که درکش برایمان ثقیل بنظر می رسید میزان دل و جرات این دو پلیس بود!

دعوت بزندان!

صبحگاه شهر پر وحشت «بلینک» را پشت سر گذاشتیم و روی جاده مستقیم شرق و غرب بسوی شیکاگو روانه شدیم. آنها که از نزدیک با ایالت «داکوتا» آشنا هستند بهتر میدانند که چه دشت عظیم و سرسبزی است. در همه طول راه مزارع غله و یالوئیای مخصوص دیده میشود که از آنها برای تهیه روغن نباتی استفاده میبرند، راستی چشمان ما از نظاره اینهمه کشت و کار که می توانند بعنوان «کومکهای کشاورزی» خوار و بار جهان را تامین کنند خسته شد: در حالیکه مالکین این اراضی با استفاده از متد ماشینیزه کشاورزی هر روزه هزاران هکتار زمین را درومی کنند و هرگز احساس خستگی هم ندارند.

علت بهره برداری فوق العاده کشاورزان آمریکایی نتیجه تشویق دولت آمریکاست



رئیس دانشگاه کلمبیا در شهر نیویورک دو مدال نقره یادبود دانشگاه را به ما هدیه کرد و ما نیز کتب نفیسی از آثار تاریخی ایران را بوی تقدیم داشتیم ...

زیرا راه فروش مواد تولیدی بازااست ، بدین ترتیب اگر کشاورزان نتوانند محصولات خود را در بازار آزاد مستقیماً بفروشند ، دولت آمریکا با بهای عادلانه میخرد و در انبارهای عظیمی نگهداری میکند .

در سالهای اخیر بسبب کثرت محصولات درین کشور همی «انبارهای سیلو» لبال شد و مواظبت این غلات مبالغ هنگفتی از نظر انبارداری به دولت آمریکا زیان میرساند بطوریکه در چند سال گذشته دولت بمنظور جلوگیری از هزینه انبارداری پیشقدم شد تا هر سال میلیونها دلار بهر کشاورز پردازد تا دست از کشت و کار بردارد بهر حال این دشتهای مسطح که امروز مستور از کشت و زرع میباشد ، روزی در زیر جنگلهای نامنظم پنهان بود و در لابلای درختان تنها پرندگان آشیانه داشتند !

ساعت شش بعد از ظهر بود که در یک قصبه بسیار کوچک واقع در ایالت «داکوتا» پیاده شدیم ، این قصبه را میتوانیم به «خرمدره» خودمان که آنطرف قزوین است تشبیه کنیم

که تنها بخاطر ایستگاه راه آهن ایجاد شده است و منظره بعضی از فیلمهای هالیوود را مجسم میکرد ...!

برای یافتن استراحتگاهی بتلاش افتادیم و بزودی دریافتیم که هتلی در آنجا نیست لذا جلوی یکنفر عا بر را که بعد فهمیدیم رئیس ژاندارمری آن بخش است گرفتیم و در باره هتل و یا استراحتگاه سؤال کردیم، وی داخل اتومبیلش شد و گفت:

«اگر خیلی دربندتجملات نیستید اتومبیل را تعقیب کنید آنجا محلی باتختخواب در دسترس شما خواهد بود» دقایقی بعد جلو ساختمان بیرختی ایستادیم و بدرون رفتیم؛ در میان این سالن يك قفس بزك وجود داشت که میلههای قطور و قفلهای عظیمش جلب توجه میکرد؛ چند نفر در میان این قفس دور هم نشسته بودند و مشغول ورق بازی بودند، در اطراف این قفس چند سلول دیگر وجود داشت که خالی بودند از آقای رئیس پاسگاه ژاندارمری که وی را «شاریف» مینامیدند با تمجب پرسیدیم که این دیگر چگونه مکانی است؟ شاریف گفت: اینجائندان بخش است اما فعلاً چهار نفر بیشتر زندانی نداریم و شما میتوانید تختهای دیگر را غصب کنید؛ واقعاً نمیدانستیم چه عکس العملی بخرج دهیم... آنچه برایمان مسلم بود اینکه خوابیدن در آنجا خالی از خوف و خطر نبود، زیرا سه نفر از زندانیان را سرخ پوستانی تشکیل میدادند که بر اثر شرب فوق العاده مسکرات و چاقو کشی بازداشت شده بودند، با سپاس از «شاریف» بوی فهماندیم که حیثیت ما دونفر اجازه نمیدهد در چنین مکان کثیف استراحت کنیم، از شنیدن این حرف شاریف بخود آمد و بدون درنگ ما را بخانه اش دعوت کرد. و بعد که بیشتر بحریان مسافرت ما پی برد، و با برنامه ما آشنا شد خود و همسرش اصرار ورزیدند که ما مدت بیشتری نزد آنها بمانیم اما ... ما برنامه دیگری داشتیم و ناچار بودیم براه خود ادامه دهیم ...

شیکاگو!

روز اول نوامبر سال ۱۹۵۷ به شهر شیکاگو - که مهمترین شهر ایالات مرکز است -

رسیدیم ...

شهر شیکاگو، با وجود اینکه در میان خاک پهناور آمریکا قرار دارد، با اوقیانوس هم پیوسته است، زیرا شیکاگو در ساحل دریاچه «میشگان» واقع شده است، و کشتیهای اقیانوس پیما از طریق رودخانه «سنت لورنس» تا قلب این شهر پیش میایند؛ غالب کارخانههای اتومبیل سازی، پالایشگاهها، کارخانههایی که وسایل کشاورزی میسازند، و کارخانه ذوب آهن در اطراف این شهر است.

شیکاگو در محل تقاطع چهل و یک خط آهن مختلف قرار گرفته است و روزانه یک هزار و هفتصد واگن مسافربری، به هفت ایستگاه شهر میآیند و میروند، از همه اینها گذشته، شیکاگو خانه پرزیدنت لینکلن، مرد بزرگ آمریکا و رهایی بخش سیاه پوستان بوده است، به همین سبب آمار نشان میدهد که هر نیم ساعت يك خانواده «نگرو» از جنوب وارد این شهر میشوند و برای همیشه رحل اقامت میافکنند ...

يك مرد واقعي!

چون عازم شهر «اتاوا» بایتخت كانادا بوديم ، با اينكه اصولاً مايل نبوديم براي نمايندگيهاي سياسي ايران مزاحمتي فراهم آوريم معذالك بمنظور فورمول كارورفع مسئوليت طبق معمول نامه‌يي كه حاوي چگونگي برنامه‌ها و تاريخ ورودمان بان شهر بود جهت سفارت ايران فرستاديم ، بخلاف انتظار پاسخ آن تلگرافاً بدستمان رسيد و در آن جناب آقاي معتمدي سفير كبير وقت ايران صريحاً نوشته بودند كه كليه ترتيبات كارداده شده است و بمحض ورود به شهر «اتاوا» بايستي يكراست به هتل «ماژستيك» برويم واستراحت كنيم .

از دريافت اين تلگراف بسيار شادمان و مسرور شديم ، فوراً باروبنه را جمع آوري كرديم و بار ديگر روي موتورسيكلت هاي كذايي پريديم ، در هوای منقلب و برفي روانه «اتاوا» شديم در شهريكراست به هتل ماژستيك رقتم و با ذكر نام خودمان فوراً كليد اتاقي را كه بنام ما دونفر «رزرو» شده بود بما دادند ، اما خدمتكار اين هتل درجه يك كه چمدانهاي مسافران را باتاقهايشان ميبرد هرگز در عمرش مسافري مانند ما دو نفر ندیده بود!

بامداد روز بعد پس از استراحت كافي بالباسهاي اتوكرده در هتل نشستيم ، پس از لحظاتي اتومبيل مشكي رنگ و آخرين مدل سفارت جلو در ايستاد و هنگام سوار شدن روي صندليهاي عقب شوفر كلاهش را برداشت .

اتومبيل سياسي در حاليكه پرچم سه رنگ ايران در پيشاپيش آن در اهتزاز بود ما را از خيابانهاي عريض وطويل شهرا تاوا به پيش ميبرد ، در لحظه پياده شدن مورد پيشواز اعضای سفارت قرار گرفتيم و جناب آقاي معتمدي فرمود كه : «الحق شما سفرای كبار واقعي ايران هستيد» و آنگاه افزودند : «متأسفانه در چهار چوب فورمولهاي اداري چنان ميخكوب هستيم كه براي فعاليتهاي فراوان از نظر شناساندن ايران دستهايمان بسته است ، اما شما كه باچنين هدفی در جهان آزاد سفر ميكنيد ميتوانيد درميان توده‌هاي مردمی نفوذ كنيد كه دست ما هرگز بدامنشان نميرسد!

آنوقت آقاي معتمدي بمرحله عمل نزديك شدند و برنامه‌هاي طرح شده را يكي پس از ديگري اجرا كردند .

پيش از هرچيز با ما همراهي كردند و طبق قراري كه گذاشته بودند با تشريفات خاص بحضور حكرمان كل كانادا آقاي « ونيسون مسي » بردند حكرمان كانادا در حقيقت نماينده مستقيم ملكه انگلستان در كانادا ميباشد . آقاي معتمدي با اطلاع از اينكه حكرمان كل علاقه وافري به نقاشيهاي مينياتور ايران دارند ، قبلاً يك جلد از كتاب قطور ومصوري كه بوسيله يونسكودر باره مينياتورهاي ايران انتشار يافته بود تهيه کرده بودند ، آنرا بطرز زيبايي بسته بندي کرده بودند . و درحين ملاقات اين بسته را مادونفر به حكرمان كل تقديم داشتيم كه مورد بسي توجه قرار گرفت .

بر اثر اقدام جناب آقاي سفير كبير از طرف دانشگاه «اتاوا» به سخنراني دعوت شديم ، عده كثيري از دانشجويان حضور داشتند و بطرق گوناگون وسايل تشويق ما را فراهم ميساختند جلسه سخنراني پس از فيلمي كه در باره زندگاني اسكيموها تهيه کرده بوديم و

در آنجا برای نخستین بار نشان دادیم پایان یافت و اینکار غیر از برنامه‌هایی بود که با وساطت جناب آقای معتمدی در تلویزیون و رادیوی این شهر اجرا کردیم.

یکشب آقای سفیر کبیر ایران ضیافتی در سفارت برپا کردند و وسایل معرفی ما، هدف و برنامه‌های ما دو برادر را به شخصیت‌های آن کشور فراهم ساختند. درین ضیافت عده زیادی از دیپلماتها و مدیران جراید و همچنین رئیس کمیته بین‌المللی پیش‌آهنگی حضور داشتند و جریان فعالیت‌های ما بطور وسیعی در جراید منعکس شد.

پس از ده روز توقف در اتاوا، هنگام ترک این شهر برف شدیدی میبارید، آقای معتمدی پیشنهاد کردند که حرکت خود را قدری بتعویق بیندازیم اما چون دانشجویان دانشگاه «گالودت» درواشنگتن منتظرمان بودند ناچار به ادامه سفر بودیم. هنگام ترک سفارت آقای معتمدی ما را تا بیرون درمشایعت کردند و قرآن کوچکی را از جیبشان درآوردند و رخصت دادند که از زیرش عبور کنیم و برای تندرستی ما دعا کردند البته یقین داشتیم که دعای خیر آقای معتمدی که از اعماق قلبش بود بدرقه راه ما و حافظ و نگهدارنده ما خواهد بود از شهر اتاوا و واشنگتن یکهزار و دوویست و پنجاه کیلومتر است و ما ناچار بودیم این فاصله را دو روزه بیمائیم، درحالیکه یخ و برف روی جاده را پوشانده بود!

البته وزارت راه آمریکا با جدیت سعی فراوان برای جلوگیری از تصادفات همیشه پس از ریزش برف فوراً نمک روی جاده‌ها می‌پاشد و این نمک سبب ذوب برف می‌گردد، اما این برف از شب پیش باریده بود، زویم انباشته شده بود. با مشکلات فراوان توانستیم ساعت هفت بعد از ظهر آنروز خود را به نیمه‌های راه یعنی شهر «کورتلند» برسانیم.

طبق معمول یگراست بسراغ مؤسسه «وای. ام. سی. ای» رفتیم اما بعللی بسته بود این پیش‌آمد ما را بیاد شهر «بلینگ» انداخت با خودمان مشغول صحبت شدیم و در صدادخذ تصمیمی بودیم که چندتن از کارکنان بنگاه اطفائی به جلو آمدند، با ما گرم صحبت شدند. ایجاد دوستی با افراد آمریکایی بسی آسان است و با ذکر لغت «هلو» میتوان شروع به صحبت کرد، آنها که هیچ مطلبی برای مذاکره نداشتند دائم درباره بدی آب و هوا یا لطف آسمان آبی رنگ حرف می‌زدند. امامی گویند که هر قدر ایجاد دوستی با آمریکائیا ساده می‌باشد رشته‌های محبت پایدار نیست.

ایستگاه اطفائی شهر «کورتلند» درست در طرف دیگر این خیابان بود و کارکنان این مؤسسه آتش‌نشانی ما را بدرون ساختمان خود بردند. کارکنان و کارمندان این بنگاه که دائماً با آتش‌سوزی سروکار دارند دورما حلقه زدند و طرز حرکاتشان بقول ایرانیها خیلی «دش‌وار» بود، پرسشهای خوشمزه‌یی می‌کردند و ما نیز باب‌طبع آنها پاسخ‌های شیرینی میدادیم بمنوان مثال ذکر مهمان نوازیهای اسکیموها خیلی مورد توجه قرار گرفت بطوریکه یکی از آنها سوگند خورد که همین فردا به منطقه اسکیموها می‌رود و در آنجا بشغل آتش‌نشانی می‌پردازد!

توقف کوتاه ما با تجربه‌های زیادی توأم بود و قسمتهای گوناگون ایستگاه و تجهیزات خود را بما نشان دادند. اینها گفتند که اینروزها بسبب سردی فوق‌العاده کارشان زیاد است و هرروز چندین حریق رخ می‌دهد. در این هنگام به طبقه دوم رفتیم و در آنجا آسایشگاه کارکنان

آتش نشانی را دیدیم، جای بسیار تمیزی بود بیست و چهار ساعته کشیک داشتند، یکی از آنها گفت اگر می‌خواهیم شبی را بدیگذرانیم میتوانیم در اینجا استراحت کنیم!

دعوت آن‌انرا پذیرفتیم و موتورسیکلت های خود را درگاراژ وسیع آنجا نهادیم . رئیس این بنگاه مانند هر فرد آمریکایی دیگر که بفکر تبلیغات مؤسسه خود هستند به روزنامه محلی تلفن کرد و ورود ما را خبر داد. چند دقیقه بعد سروکله خبرنگار و عکاس که در همه جا مزاحم ما بودند پیدا شد، عکاس روزنامه تقاضا کرد موتورهای خود را جلوی اتومبیل های آتش نشانی بگذاریم تا عکسهای مورد نظرش را بگیرد، خبرنگار جوان اظهار کرد :

« سوژه بسیار جالبی است، فردا تحت این عنوان مقاله‌یی انتشار خواهیم داد که : دونفر ایرانی از صحرای خشک و سوزان آنجا آمده اند تا بنگاه آتش نشانی « کورتلند » حرارتشان را خاموش کند !»

از خبرنگار جوان پرسیدیم: مگر خیال میکنید سراسر ایران را صحرای سوزان و گداخته فرا گرفته است ؟

پاسخ داد: مگر غیر از این است ؟

طی چهار سالیکه گذشته بود، طی چهار سالیکه از ایران بیرون آمده بودیم، طی چهار سالیکه شور جهانگردی حتی يك لحظه هم ما را ترك نکرده بود، شاید دستکم روی یکهزار بستر مختلف خوابیده بودیم، و حالا... این محل عجیب هزارویکمین استراحتگاه ما بود!

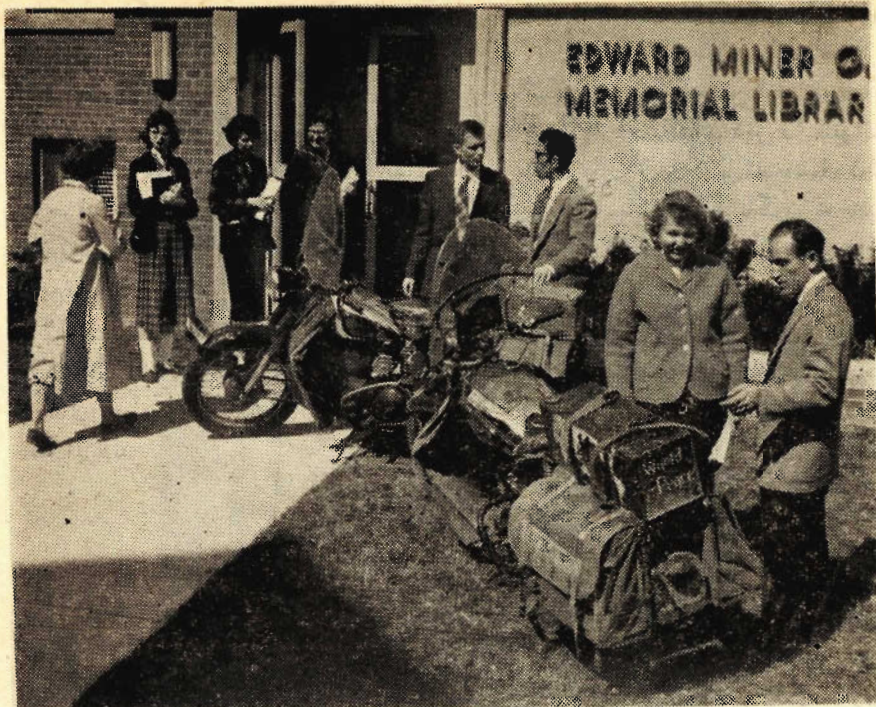
چون خسته بودیم کلمه «چا» را بر زبان آوردیم و به تخت خوابها پناه بردیم، در نیمه های شب ناگهان سراسیمه از خواب پریدیم، انگار دنیا دوچار انقلاب شده بود، انگار توفان نوح در گرفته بود، انگار «پمپی» آتش فشانی کرده بود... زنگهای گـوشخراش و کرکننده بصدادرآمده بودند، نورافکن های قوی همه جا را مثل روز روشن کردند، ماموران آتش نشانی مانند يك انسان مصنوعی اتوماتیک ازجا پریدند، و پیش از آنکه حتی «زیپ» لباسهای ویژه خود را بالا بکشند، از روی سر سره های مخصوص مستقیماً بروی اتومبیلها فرود آمدند... حریقی اتفاق افتاده بود!

موتور اتومبیلهای آتش نشانی بیست و چهار ساعته کار میکنند تا هنگام بروز خطر دوچار اشکالات فنی نشوند، لحظه‌یی بعد صدای زنگ اتومبیلها که از گاراژ خارج میشدند و سرعت برق بسوی هدف میرفتند کم کم رو بخاموشی نهادند...

در دانشگاه لاپها!

دانشگاه «گالودت» در شهر واشنگتن، یگانه کانون فرهنگی جهان می باشد که ویژه تحصیلات عالی کرو لالهاست، این دانشگاه که بنام بنیان گزارش نامیده میشود، سوی دوره های عالی رشته های گوناگون، کلاسهای ابتدایی و متوسطه نیز دارد، ما تا زمانی که در شهر واشنگتن اقامت داشتیم میهمان این دانشگاه بودیم، و آن ایام از پرخطر ترین روزهای مسافرت جهانی ما بود...

حال چگونه گذار ما باین دانشگاه افتاد؟ خود ما جرایبی شنیدنی است، ما وقتی که



در همه جهان ، تنها يك دانشگاه برای کرولالها وجود دارد که در
شهر واشنگتن میباشد ، ما چند روزی میهمان این جوانان مهربان و خونگرم
بودیم ...

در نواحی جنوب آلاسکا بسر میبردیم با يك گروهش. نفری از دانشجویان دانشگاه بر خورد کردیم که
يك مسافرت دسته جمعی می رفتند ، این دانشجویان فیلم های ما را در دانشگاه آلاسکا تماشا
کردند ، و علاقه فراوانی بما ابراز میداشتند . از آن پس مکاتبه میان ما و آنها ادامه داشت
تا اینکه به واشنگتن رسیدیم و مراتب را به رئیس دانشگاه اظهار کردند و از او خواستند که بطور
رسمی از ما دعوت کند... و رئیس دانشگاه هم همین کار را کرد ...
همینکه پای ما به پایتخت ایالات متحده آمریکا رسید ، یگراست باین دانشگاه
رفتیم ، در آن لحظه قیافه های عجیبی داشتیم ، لباسهایمان کثیف بود ، سوز سرمای میان راه خون
توی چشمهایمان دوانده بود ، با اینهمه از ما پیشواز گرمی بعمل آوردند ، گویی سالها با ما
آشنایی داشتند ، بعدها دانستیم که تصویر ما را ، سر گذشت ما را ، در روزنامه هفتگی دانشگاه
چاپ کرده بودند ، و رودما را بدانشجویان مژده داده بودند ، چند دقیقه بعد چهره آشنای
آقای «گانون» که در آلاسکا با ما دوست شده بود از دور هویدا شد ...
در روز اول ، دانشجویان با همه کنجکاوای که داشتند ، احساس غریبی میکردند ، در حالیکه

هزار سخن ناگفته درسینه‌شان پنهان بود ، آنها چنین می‌پنداشتند که ما از کنج‌کاو آنها ، از گفتگوی با آنها ، دوچار ناراحتی خواهیم شد ، با آنان را مسخره خواهیم کرد ، زیرا هنوز همدیگر را درک نکرده بودیم بهمین سبب ما با سرعت شروع با مبحث الفبای زبان آنها کردیم ، الفبایی که چندان دشوار هم نبود ، هر يك از حروف الفبای لاتین را می‌توانند با خم و راست کردن انگشتان دست و پا نشان دهند ، بعنوان مثال برای گفتن کلمه «شما» که از سه حرف تشکیل میشود ، ناگزیر باید سه بار انگشتان دست را به سه شکل گوناگون به بندیم و باز کنیم ، اینکار در آغاز کمی مشکل است ، اما برای آدم کار کشته از گفتگوی یومیه هم سریع‌تر انجام می‌یابد ، سوای این حروف مشتی علامات و نشانه‌های ضروری را آموختیم که در پیشرفت مکالمات لازم است ، بعنوان مثال برای ابراز کلمه «عشق» بدختران زیارو ، اما کرولال دانشگاه ، همین کافی بود که دستها را بعلاقت ضربه بروی قلب بگذاریم ، روزهای بعد همین اندازه که توانستیم مطالبی را با ایما و اشاره بیان کنیم مرتباً بدورمان حلقه میزدند .

دوست ما آقای گانون ما را به رستوران دانشگاه راهنمایی کرد ، در سالن عظیم این رستوران دستکم سیصد و پنجاه نفر مشغول صرف غذا بودند و هر چهار نفر يك میز در اختیار داشتند .

بیشتر آنان سرگرم گفتگو بودند ، اما کمترین صدایی بگوش نمی‌رسید ، زیرا بعضی استفاده از دهان تنها انگشتان خود را خم و راست میکردند ؛ بجای اینکه مشغول صرف غذا شویم محو تماشای این منظره شدیم ، منظره‌یی غم‌افزاورنج دهنده ! اینجا دختر و پسر آشنایی عمیقی دارند و پس از پایان تحصیلات بیشتر با یکدیگر ازدواج میکنند .

آقای گانون ما را به همراه برد و قسمت‌های گوناگون دانشگاه را نشان داد ، جالب‌ترین قسمت سالن رقص بود ، کلیه قسمتهای داخلی این سالن از تخته بود ، تا بهترین وسیله ارتعاش درست شود ، در گوشه‌یی از سالن يك گرامافونی عظیم قرار داشت که دارای ده بلندگوی بسیار قوی بود ، صوت این گرامافون بقدری کرکننده بود که بسختی توانستیم با بدرون سالن بگذاریم ، اما دیدیم که دور تا دور سالن را دانشجویان اشغال کرده اند ، به دیوارها تکیه زده اند ، و در انتظار نوبت بسر می‌برند ، معلوم بود بوسیله انتقال ارتعاش صوت پیدن خود از موزیک لذت می‌بردند ، هر کدام از آنان جلومیرفت ، و بسلیقه خود دگمه‌یی را فشار میداد تا صفحه‌یی را که دوست میدارد نواخته شود ، وقتی که يك صفحه جدید «چا ، چا» آغاز شد پنجاه درصد آنها به رقص پرداختند ، اینها حساسیت فوق‌العاده‌یی دارند ریتم موزیک را بوسیله پاهایشان احساس می‌کنند ، هر قدر دقت کردیم کمترین اشتباهی در رقص آنان ندیدیم ، همه حرکات و گام برداشتن آنها با موزیک وفق میداد .

در هفتمین روز توقف خودمان قرار بود برای ایراد سخنرانی در برابر همه دانشجویان و اساتید دانشگاه ظاهر شویم ، البته ما هرگز مایل نبودیم که دعوت آنان را رد کنیم ! اما این نخستین بار بود که در برابر لاله‌ها سخن میراندیم ، بدیهی است اینها از کلمه «لال» دل



دانشجویان کرولال نمایشنامه « هاملت » را روی صحنه آوردند
و بقدری زیبا آنرا بازی کردند که همه اذعان داشتند زبان لالها خیلی گویا تر
است ...

خوشی ندارند ؛ زیرا تشریح خواست‌هایشان بوسیله دست‌آنقدر وسیع است ، آنقدر امکان‌پذیر
است که کلمه‌ی «لال» مفهوم خود را ازدست داده‌است

مترجم ما از اساتید دانشگاه بود ، از نظر شنوایی و تکلم يك انسان كامل بشمار
میرفت ، اما بر اثر سابقه خدمت درین دانشگاه زبان لالها را بخوبی میدانست ، باتفاق
مترجم پشت میز خطابه ایستادیم ، نخست آقای «گانون» مطالبی در باره ما بیان داشت ،
بدون اینکه کمترین صدایی از حلقومش بیرون آید ، آنوقت من از هدفهای خودمان ، از جهانگردی
خودمان ، سخن راندم... مترجم هم باهمان سرعت حرفهای مرا ترجمه می‌کرد ، در آغاز من باور
نمیکردم که لالها صد درصد بعمق مطلب پی‌برند ، و بهمین سبب یکی دو پیشامد مضحک را بیان
کردم ، هنوز این ماجراهای خوشمزه از دهانم بیرون نیامده بود که همه زدند زیر خنده!
و این پیش‌آمد مرا تشویق کرد ...

چون دانشجویان این دانشگاه از همه ایالات آمریکا آمده بودند ، لذا بودجه دانشگاه از بودجه حکومت فدرال تأمین میگردد ، هم اکنون این دانشگاه در حال توسعه است ، ساختمانهای زیادی برای آسایشگاه ، برای ورزشکاران ، برای کتابخانه ، زیر بناست ...

در سال گذشته بعلت تقویت و افزایش بودجه سه نفر دانشجوی خارجی نیز بورس تحصیلی داده شد که در آنجا مشغول تحصیل بودند.

درین دانشگاه با دو جوان هندی که البته کرولال نبودند آشنایی دست داد ، اینها برای آموختن متد آموزش کرولالها به این دانشگاه آمده بودند ، اینجا شاگردان بچند دسته تقسیم میشوند ، آنها که کمی حس شنوایی دارند از متد بلند گو و میکروفون استفاده میبرند ، این بلندگوها قادرند که سخنان معلم را صد بار تقویت کنند.

متد دیگر آنان طرز «خواندن لب» است ، بعضی از آنها برای آموختن در خواندن لب معجزه میکنند . میگویند سال قبل هنگام باز دید ملکه انگلستان و شوهرش از آمریکا ایشانرا برای مشاهده يك بازی فوتبال آمریکایی بردند ، ملکه و دوک انگلستان در جایگاه مخصوص قرار گرفتند و گاه و بیگاه درگوشی با یکدیگر صحبت میکردند . اما در فاصله سی متری دونفر از دانشجویان گالودت که بهمین منظور گماشته شده بودند بوسیله دوربینهای چشمی دهان ملکه و شوهرش را میخواندند . در پایان بازی دودانشجویون تا بیچ خود را با یکدیگر مقایسه کردند و کاملاً یکسان بود روز بعد نظرات ملکه و دوک درجرايد انتشار یافت و ملکه دچار بسی شگفتی شده بود که چگونه سخنانش را شنیده اند ؟

در همان نخستین فرصت ، پس از ورود بشهر «واشنگتن» سفارت ایران رفتیم و در لحظاتی که يك پاي آقای دکتر امینی سفیر کبیر ما روی هوا برد ملاقاتش کردیم ، آثار یأس و تأسف از چشمان درشتش هویدا بود . آقای امینی را پیش از پایان خدمتش از تهران احضار کردند و بدین لحاظ سفارت ایران مانند بدنی بدون سر بود . علت این احضار خودش شنیدنی است و از قرار معلوم «حرافی» و پر حرفی سبب اینکار شده بود.

در واشنگتن يك سازمان پروپا قرص بنام « سازمان خاور میانه » وجود دارد که هر ساله ضیافت مجللی ترتیب میدهد و یک نفر ناطق را دعوت میکنند . امسال دکتر امینی را بعنوان ناطق دعوت کردند و او بنا بر تقاضای سازمان عنوان نفت را برگزید و نطق مفصلی ایراد کرد ، در پایان سخنرانی آقای امینی نظرات خود را در باره نفت خاور میانه اظهار داشت و تصور کرد که در برابر آنهمه سیاستمداران و مطبوعات سوژه خوبی بمنظور تبلیغات بخاطر ایران بدست آورده است . امینی در سخنرانی خود میگوید : این غیر عادلانه است ، بی انصافانه است که بعضی از کشورهای خاور میانه آنقدر ثروت از راه نفت بدست بیاورند که راه خرج کردنش را ندانند ، اما برخی از کشورهای دیگر که طبیعت با آنها همراهی نکرده است از داشتن این ثروت طبیعی محرومند ، بجاست که يك صندوق بین المللی برای کشورهای نفت خیز خاور میانه تشکیل یابد و این بودجه کلان با نظارت همگی برای آبادانی و عمران کشورهای خاور میانه بکار رود ! عقاید دکتر امینی بطور مبسوطی در مجله تأیید و اخبار تلویزیون آمریکا منعکس شد و چند روز بعدوی را احضار کردند.

بسوی عظیم ترین شهر جهان !

چند جاده گوناگون بسوی شهر نیویورک کشیده شده است ، اما ما ناچار بودیم ارزان ترین جاده ها را انتخاب کنیم آری ! جاده بی ارزان ! . . . زیرا بتازگی جاده های سریع السیری احداث کرده اند که در برابر استفاده از آنها بایستی مبلغی پرداخت . حداکثر سرعت روی شاهراه های امریکا یکصد متر در ساعت میباشد . ما معتقدیم در پانزده هزار کیلومتر راهی که روی جاده های ایالات متحده پیمودیم ، دستکم دو میلیون از سی میلیون اتومبیل موجوده در آمریکا از مسبقیت گرفتند . درک این مطلب قدری بفرنج است و فقط برای کسانی میسر میباشد که این وضع را بطور عملی دیده باشند . وقتیکه اتومبیل های سریع السیر بخصوص اتوبوس های غول پیکر از ما سبقت می گرفتند ، ما ناچار بودیم کلیه قوای خود را متمرکز کنیم تا مبادا بعلت هوای مکیده شده کنترل خود را از دست بدهیم ، برای اینکه درین غوغای اتومبیل رانی و درین کشور فعالیت و سرعت هر لحظه دو چار تضاد نشویم همیشه گوش بزنگ و محتاط بودیم .

ناگهان آسمان خراشهای نیویورک یکی پس از دیگری هویدا شد و پس از گذرازیك تونل زیر دریایی وارد جزیره « مانهاتان » شدیم . اینجا قلب رادیو ، تلویزیون و اخبار این کشور است و بهمین سبب دریک هتل مجلل با هزینه جیب مبارک خود ، اما بخاطر حفظ حیثیت و شئون ایران مسکن گزیدیم . آسانسور این عمارت ما را با سرعت زیاد که در گوش هم اثر میگذارد بطبقات بالا برد مثل اینکه بخدایان آمریکایی نزدیک تر شده بودیم ، زیرا که همسایگان مادخران مجردی بودند !

اتاق بسیار تمیز ، حمام آب گرم ، حوله های نظیف ، در انتظارمان بود ، اما ساعاتی بعد سرو کله خیر نگاران پیدا شد ، خبرنگارانسی که نزدیک بود ما را در غلظت دود سیگارشان در میان اتاق خفه کنند ! ، هر کس جلو میآید و پرسشهایی میکرد ، غالب پرسشها بوی سیاست میداد : « نظر شما در باره پیمان بغداد چیست ؟ » « آیا شانس برای روی کار آمدن دوباره دکترو مصدق وجود دارد ؟ » « ما که از بیخ عرب بودیم ناچار گفتیم لطفاً سیاست را کنار بگذارید و در اطراف مسافرت جهانی ماسئوال کنید ! »

پس از اینکه اتاق ما را کاملاً کثیف کردند و رفتند . . . به تخته خواب پر قوپناه بردیم و آماده تماشای برنامه های تلویزیون شدیم ، غالب برنامه ها مسابقه های شصت و چهار هزار دلاری و یاد استانیهای جنایی بود که تا آخر شب ادامه داشت .
در آغاز از کثرت آگهیهای تبلیغاتی ناراحت میشدیم ، اما رفته رفته عادت کردیم ، یکی از برنامه ها اینطور آغاز شد :

« مرد تبه کاری پس از سرعت جواهرات بار دیگر داخل اتاقی شد که کتف صاحبخانه را با طناب محکم بسته بود ، همینطور که دشنه خود را برای فرو کردن بقلب صاحبخانه بالا برد ، ناگهان فیلم قطع شد و یک نفر جوان اتوزده گفت :
« ببیندگان عزیز . . . فراموش نکنید ، همیشه چاقوی ساخت کارخانه «میلر» را بکار برید ! »

باردیگر تلویزیون را برای تماشا بکار انداختیم ، این بار یک نفر «کابوی» اسب سوار پس از آنکه بیست نفر سارق را کشت ، کلاهش را به پشت گردن انداخت و دندانهای سپیدش را به علامت تبسم از پشت لبهای خشکیده اش نمایان ساخت ، آنوقت يك دختر فیلم را قطع کرد و گفت :

« پسی کولا بنوشید ! ... شاداب میکند! » باردیگر کابوی اسب سوار هفت تیرش را کشید و بیست و چهار تیر مداوم شلیک کرد !

هنگامیکه در نیویورک توقف داشتیم برای اجرای يك مصاحبه دوازده دقیقه‌یی از طرف «داوید گارووی» که هر روزه در تلویزیون «ان . بی . سی» برنامه دارد دعوت شدیم برنامه این مرد یکی از جالبترین برنامه‌های تلویزیونی است پانزده میلیون بیننده دارد. غیر از پول سرشاری که بلافاصله پس از اجرای برنامه دریافت شد، ما را در سراسر ایالات متحده «شهره آفاق!» کرد بطوریکه یکماه بعد همینکه در يك نقطه دور افتاده‌ی ایالت تکزاس بسوی شهر «آستین» میرفتیم ناگهان متوجه شدیم که يك اتومبیل با ما مسابقه گذاشته است و به ما علامت داد که بایستیم ، راننده اتومبیل خود را معرفی کرد و معلوم شد رئیس ایستگاه تلویزیون محلی شهر «آستین» میباشد و ما را وسیله برنامه تلویزیون نیویورک شناخته است . از آنجا که آمریکایی‌ها خیلی سریع فکر میکنند و تصمیم میگیرند ، وی گفت که دو ساعت بعد برنامه‌یی برای کودکان دارد و قرار است فیلمی نشان دهند و پیشنهاد کرد که در صورت موافقت ممکنست آن فیلم را حذف کند و بعوض با استفاده از مادونفرد و فیلم‌هایی که در اختیار داریم يك برنامه زنده ترتیب دهد ، پیش از هر چیزی قول داد که يك صد دلار هم حق الزحمه شما پرداخت خواهد شد !

همینطور که پشت دوربین تلویزیون و برابر پروژکتورهای قوی نشسته بودیم و مصاحبه میکردیم مرد دیگری وارد شد و گفت: «ببخشید که در میان برنامه مزاحم شما شدم... هم اکنون يك خانم ایرانی که در همین نزدیکیها زندگی میکند بمحض مشاهده برنامه شما دو نفر که هموطنش هستید سراسیمه آمده است و میخواهد شما را ببیند!» گفتم بسیار خوب ، بگویند که منتظر باشد . جوان مزبور مثل اینکه متوجه برق شادی چشمان ما شده بود گفت :

« اما دستپاچه نشوید و برنامه خودتان را در کمال خونسردی اجرا کنید ، چون این خانم سیاه چشم ایرانی بهمراه شوهرش آمده است ! »

البته اینگونه پیش آمده در آمریکا غیر مترقبه نیست ، بلکه اینها هر کاری را خیلی خودمانی انجام میدهند . همینکه برنامه پایان یافت ، زن و شوهر ایرانی داخل استودیو شدند ، اما دخترک ایرانی خیلی «آمریکایی منش» شده بود ، ... شوهرش يك استوار آمریکائی بود و مرد متینی بنظر میرسید ، او در چند سال پیش که مشغول انجام وظیفه در تهران میبود با این دخترک سیاه چشم ملاقات کرد و دل نه ، بلکه با همان یکدل که داشت عاشقش شد و ازدواج کرد... اینها ما را بخانه شان دعوت کردند و ساعات خوشی را در کنارشان گذرانیم .

هر قدر در ایالات شمالی مردم خود را نسبت به امور جهانی ذی‌علاقه نشان میدهند، درینجا مرتباً از تبعیضات نژادی صحبت بمیان می‌آید، اینها تصور میکنند که هنوز دردنیای قرن هیجدهم بسر می‌برند و معتقدند که بردگی باید ادامه داشته باشد. بهمین سبب وقتیکه مردمان ایالات شمالی عبارت «قلب جنوب» را بکار می‌برند منظور سیزده ایالتی است که روزهای انقلاب داخلی کنفدراسیونی تشکیل دادند و هنوز هم در جهالت و نادانی و بی‌خبری بسر می‌برند.

روزی از روزها در «کارولینای جنوبی» مشغول صحبت با مرد سالخورده‌یی بودیم، او می‌گفت: که پدرش در حدود یکصد و پنجاه و پنج برده داشت که هر کدام در حدود یکصد و سیصد دلار به پول آن ایام ارزش داشتند! آنوقت سر در دلتش باز شد و ادامه داد:

«بزرگترین مشکل این کشور کثرت مهاجران خارجی است، ما نمی‌خواهیم که این ایتالیایی‌ها، آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها، یونانی‌های فلان فلان شده در این کشور بمانند» می‌خواستیم بگویم که بابا! همه ساکنان این کشور مهاجران خارجی هستند... اما از ترس خودداری کردم و آنوقت پرسیدم که بفرض اگر مهاجران خارجی بروند درباره سیاهان چه می‌کنید؟ فوراً گفت:

«... بابا! یک زمانی سیاه‌ها را که حیوانی بیش نبودند آوردیم و آنها را مانند انسان تربیت کردیم، حالا بنظر من و بعقیده میلیون‌ها نفر دیگر بایستی ترتیباتی فراهم شود که آنها را به آفریقا پس بفرستیم... چون بالاخره سپیدسپید است و سیاه سیاه...! و این دو رنگ متضاد غیر قابل آمیزش میباشند!

هنوز سخنرانی این شخص پایان نیافته بود و استدلال‌های پوچ خود را تحویل ما میداد که توی حرفش دودیدیم، چون می‌خواستیم، میزان فهم و ادراک او را کاملاً محک بزنیم و ی‌را مخاطب قرار دادیم و پرسیدیم که اخراج مهاجران اروپایی و آسیایان برآستی پسندیده است، درباره‌ی «اندپانهای» آمریکا چه فکر می‌کنید؟ وی گفت:

«این خیلی ساده است که ترتیب حرکت آنها را بر زمین مادریشان یعنی هندوستان فراهم کنیم!...»

نه اینکه تصور شود تنها طرز تفکر این مرد سالخورده بدینگونه بود، بلکه بیشتر دانشجویان دانشگاه‌های جنوب هم بسی کوتاه نظر بودند. ما همیشه دانشجویان را سؤال پیچ می‌کردیم تا به طرز تفکر آنها پی بریم، و هنگام بحث با جوانی ارزش یک برده را پرسیدیم:

وی در پاسخ گفت:

«البته ارزش برده به ساختمان اندام و قدرت او بستگی دارد، یک برده خوب تا یک هزار و پانصد دلار میارزد! اما یک ساده خوش تخم بهای بسیار زیادتری دارد» همانطور که شما برای خرید یک اسب، به ماهیچه‌ها و هیکل و دندان‌هایش دقیق میشوید، از نظر ما هم هیچ فرق میان اینها و یک حیوان نیست!»



این جنگل سنک شده ، در ایالت «آریزونا»ی امریکا قرار داد.

در تگزاس !

تا چهار سال پیش که آلاسکا تنها يك قلمرو آمریکا بود ، مردمان تگزاس همواره افتخار داشتند که بزرگترین ایالت را تشکیل می دهند ، اما از موقعیکه آلاسکا چهل و نهمین ایالت شناخته شد ، تگزاسی ها قدری شرمنده شدند درحالیکه هیچگاه غرورشان را از دست نمی دهند و همیشه گفته های شان در باره عظمت تگزاس اغراق آمیز است !
در نخستین روز ورودمان با یک نفر تگزاسی نمودند که سگ زیبایی همراه داشت بر خورد کردیم و گرم گفتگو شدیم .

این مرد بوجود سگش مباحثات میکرد و مرتباً مشخصات آن سگ را با ما مورد سنجش قرار میداد . مثلاً نام ما را پرسید و برادرم گفت : «من عیسی . . . ووی گفت نام سگ من ایسوامی باشد ! آنگاه سن مرا پرسید و من گفتم . بیست و شش سال دارم ، او فوراً ادامه داد : سگ من فقط سه سال دارد ! آنوقت ما را دعوت کرد که به نوشابه فروشی مجاور برویم و یک لیموناد سرد بنوشیم ، ما هم دعوتش را پذیرفتیم اما وقتیکه پای گیشه رسیدیم وی پول نوشابه اش را حساب کرد و کنار ایستاد ، و آنجا بود که بطرز دعوت « ! » آنان بهتر پی بردیم !

در امتداد جاده های تگزاس ، چه در بیابانهای لم یزرع و چه در کنار شهرها ، همه جا تلمبه های اتوماتیک در گردش است و نفت خام را از زمین خارج میگرداند ، چه بسا دیدیم که در باغچه یک خانه نیز تلمبه ای در حرکت میباشد و در آمد بیحد و حساب را در دامان ملاک آن خانه میریزد اما ایالت تگزاس بسیار گرمست و حرارت فوق العاده آنجا آدم را کلافه و ناراحت میکند . میگویند یک هیئت کارشناس نفت که در نقطه دور افتاده ای در میان بیابان

بیکران مشغول حفر چاه نفت بودند از شدت گرما بی تاب شدند ، ناچار تلگرامی به کمپانی خود در نیویورک مخا بره کردند که : « میزان حرارت در سایه پنجاه درجه است و کار کردن محالست ! » فوراً پاسخ تلگرام را بدین مضمون دریافت داشتند : « شام در سایه چه غلطی می‌کردید ؟ فوراً مشغول انجام وظیفه شوید ! »

بسوی هولیوود زیبا !

روی جاده شماره شصت و شش بسوی مغرب رهسپر شدیم ، در ایالت آریزونا ، و کولورادو ، هنگام بازدید و اقامت در رزروگاه قبایل « هوپی » ، « ذونی » و « ناواهو » روزی از روزها برای نظاره یکی از عجایب طبیعت یعنی « گرانداکانیون » رفتیم . این دره عظیم یکی دیگر از جلوه های طبیعت است که ما را دچار بهت و تحیر ساخت ، البته نمونه هایی مثل این دره را در یکی دو کشور دیده بودیم ، اما آنچه را که سبب معروفیت « گرانداکانیون » شده است اولابرتری واقعی آن میباشد و ثانیاً دستگاه مجهز تبلیغاتی امریکاست . . .

اینجا مکان مناسبی برای مطالعه علاقمندان به علم زمین شناسی است ، بطوریکه گفته میشود این دره طی سه میلیون سال ایجاد شده است و البته سبب دیگر عظمت این دره رشد تدریجی دیواره های آن میباشد . در ته دره رودخانه عظیمی جاریست که در هر دقیقه میلیونها لیتر آب آن وارد خلیج مکزیک میشود این رودخانه در هر روز هزاران متر مکعب گل ولای را با خود میبرد و بقمر اقیانوسها میریزد . این رودخانه با وجود چنین عظمت و جوش و خروشی که دارد معدالک صدایش بگوش نمی‌رسد !

همانطور که روی سکویی نشسته بودیم و جادوی اینهمه زیبایی دیوانه مان کرده بود ، متصدی پارک که یک آمریکایی خوش صحبت بود بایک « هلو » سر نطق و بان را باز کرد ، وی گفت که اینجا فاصله معنی ندارد ، حقیقت هم اینطور بود زیرا فاصله رودخانه تا محلی که نشسته بودیم تقریباً یک کیلومتر بنظر میرسد در حالیکه هفت کیلومتر فاصله در میان بود . متصدی پارک بطور خیلی جدی ما را مخاطب قرار داد و سبب ایجاد این دره را پرسید ، ما نیز هر کدام دلایلی آوردیم ، اما مرد مزبور توی حرف ما دید و گفت :

« نه ! ... همه اینها که گفتید اشتباه محض بود . . . حقیقت امر اینست که در چند سال پیش یک نفر اسکاتلندی از اینجا عبور میکرد ناگهان یک پنی از پولهایش مفقود شد ، مرد مزبور شروع به حفاری کرد تا اینکه کانیون بوجود آمد البته این گفته اغراق آمیز بود ! اما معلوم است که مردمان اسکاتلند درخت و پولپرستی ید طولایی دارند .

در سر راه خود بسوی غرب از « جنگل منجمد شده » دیدن کردیم و بار دیگر سیمای پر معمای طبیعت در برابر چشمان ما جلوه گری کرد . اینگونه درختان سنگ شده در سایر نقاط جهان نیز بندرت دیده میشود اما هرگز نمیتوانستیم چنین صحنه یی را در خاطر خود مجسم کنیم .

اینجا محوطه بسیار وسیعی است که در سطح آن میلیونها خروار از این درختها ریخته شده است ، این محل بنا به تصویب کنگره آمریکا بعنوان پارک ملی شناخته شده است تا برای مطالعات علمی نگهداری شود . پوست این درختها و سلولهای مرکزی آن بقدری حقیقی بنظر میرسد که انگار مال سال پیش است ! چندین درخت عظیم یک تکه دیدیم که از درختان

دورانهای گذشته حکایتها میکردند!

بعقیده دانشمندان در حدود یکصد و شصت میلیون سال پیش، این نواحی مناطق پست و کم ارتفاعی بوده است و تغییر دائمی بستر رودخانهها موجب شده که شن و خاک روی اراضی را بپوشانند، این درختها شایهت زیادی به درختهای صنوبر ما داشتند و در آترمان هم مانند این عصر درختان دوچار آسیب آتش سوزی میشدند و یا مورد تهاجم حشرات گوناگون قرار میگرفتند و از ریشه بزمین میافزادند، بیقین بسیاری از درختها روی زمین نمناک پوسیده شده بود، از میان رفته بود، و مقداری هم تا حدود یکپهز ارتفاعی اعماق زمین مدفون شده بودند ...

خاکهایی که تنه این درختان را مدفون کردند شامل مقادیر فراوانی خاکسترهای آتشفشانی بودند و همانطور که میدانید خاکسترهای آتشفشانی دارای مواد «دواکساید» هستند مواد «سیلیکودواکساید» با رطوبت زمین مخلوط شدند و در سلول چوبها نفوذ کردند، این مواد معدنی سبب سخت شدن سلولها شدند و در نتیجه بصورت چوبهای سنگ شده درآمدند البته رنگ آمیزی این درختان مربوط به نفوذ اکسایدهای دیگر مانند آهن و منگنز و غیره بودند.

نمودار شدن دوباره درختان بصورت جنگل سنگ شده بر اثر فشار زمین در نواحی دیگر است، اما بعید نیست که این جنگل کشف شده گوشه کوچکی از میلیونها خروار درخت دیگر باشد که هنوز در دل زمین پنهان است، در آنجا یک درخت کامل سالم بطول یکصد و یازده یاردی زمین افتاده بود که یکپهز از تن و وزن داشت و «پل عقیق» نام گرفته بود... بعضی از رگهای این چوبها آنقدر رنگارنگ و زیباست که بسان یک تابلو نقاشی جلوه گری میکند و از آنها پس از صیقل دادن برای نگین انگشتر و یا قلاب کمر بند و حتی دکمه سردست استفاده میبرند...

بازدید «گراند کانیون» یا جنگل سنگ شده جالب بود، اما فکر بازدید هولیوود، این جهان عظیم سینما، مارا به بیجان آورده بود و بسوی خود میکشاند، درست پیش از ورود به شهر «لوس آنجلس» که هولیوود در یکی از محلاتش میباشد، به پمپ بنزین رسیدیم تا باکهای موتور سیکلتها را برای پرسزدن درین دنیای فیلم و فعالیت های سینمایی پرکنیم، آنوقت دیدیم جوانی بالباس کار مخصوص در حالیکه یک ساندویچ بزرگ را «دولپی» میخورد بمانند یک شدت بنزین و روغن بفرود، او قدری به بلاگ و نوشته های روی موتور سیکلت های مادقیق شد و یک مرتبه بزبان فارسی اما «لات واری گفت» زکی!... یعنی شما چا خان نامی خوان بگین همه این راهارو با این موتورها آمدین؟ از دیدار این جوان ایرانی برآستی تعجب کردیم، پیش خود اندیشیدیم که حتماً او هم در زمره سایر دانشجویان ایرانی است که حمالی در اینجا را بر پشت میز نشستن در ایران برتری میدهند. از او پرسیدیم آخر تو کجا اینجا کجا؟ چه میکنی؟ محصلی؟، آنوقت سردرد دل او باز شد و گفت:

« پنج سال پیش برای ادامه تحصیل با اینجا آمدم، بدن بود... گاهی تحصیل میکردم و گاهی هم به لش بازی میپرداختم، اما در سومین سال توقف در اینجا خبر رسید که پدرم در ایران کشته اند، بنا بر این شهریه من قطع شد و من ناچار شدم کاری تهیه کنم، لیکن چون کار کردن در اینجا کمتر از زور بازی نیست خواستم با ایران بازگردم این بار خبر رسید که ننه ام شوهر کرده است و من هم از رفتن بکلی منصرف شدم، حالا دو ماه دیگر عروسی میکنم چون این تنها طریق اقامت دائم در اینجا است!

هولیوود نه تنها شهر سینماست بلکه قسمت اعظم برنامه های تلویزیونی آمریکا در آنجا تهیه میشود، هولیوود نه تنها در سایر کشورها معروفیت خاص دارد بلکه هر ساله میلیونها نفر آمریکایی هم برای زیارت این شهر هجوم میآورند. به همراه دوستی عازم کوی ستارگان شدیم و در آنجا برآستی زیباترین خانهها را مشاهده کردیم، این خانهها که در گل و گیاه غرق بودند، بخانههای میلیون دلاری معروفند آنگاه بسوی کوی نویسندگان رفتیم، گو اینکه خانههای محقرتری داشتند، اما در آنجا از قبل و قال دنیای هولیوود خبری نبود، این خانهها درست در لب صخره، مشرف به اقیانوس قرار داشتند، در جلوی هر خانه يك شیشه بزرگ قدی وجود داشت که ازورای آن هیچ چیز جز امواج خروشان دریا دیده نمیشد. در پشت همین شیشه هاست که داستان نویسان مشهور آمریکا می نشینند و سناریوی بزرگترین فیلمها را تهیه میکنند.

اگر کسی به هولیوود بیاید و از شهر سینمایی آن دیدن نکند برآستی قصور ورزیده است، کاهلی کرده است، بهمین سبب با تدارکاتی که دیده بودیم به بازدید استودیوی عظیم فیلم برداری کلمبیا رفتیم، اینجا برآستی يك شهر است، شهری که گفتگو در باره اش از يك جلد کتاب هم تجاوز میکند. همینطور که سرگرم بازدید قسمتهای گوناگون بودیم ناگهان دختر بسیار زیبایی که در برابر ما قدم میزد توجهمان را جلب کرد، انگار که برای قدم زدن به زمین منت میگذاشت، بما نزدیک شد و رئیس تبلیغات و روابط عمومی استودیو ما را بوی معرفی کرد و تازه دانستیم اوستاره مشهور «کیم نواک» است، مدتی سرگرم صحبت شدیم و آنوقت دو قطعه تصاویرش را امضاء کرد و بماداد. مثل اینکه تصاویر آنها بهترین تحفه آمریکاست، اما برآستی نه هالیوود و نه فیلمهای آمریکایی هیچکدام نماینده واقعی ایالات متحده آمریکا نیستند، بلکه تحفه های ارزنده تری دارند، تحفه هایی که ما بارمغان آوردیم، و اکنون از یاد هزاران آمریکایی که دانستنیهای خودشانرا در اختیار ما نهادند، چیزها بما آموختند، غافل نیستیم و غافل هم نخواهیم بود...



بخش چهاردهم

اینجا آمریکای مرکزی است

آخرین شهر ایالات متحده آمریکا «لاریدو» بود، ما از يك پل عظیم گذشتیم و خود را در کشور مكزيك یافتیم، از همان نخستین قدم همه چیز فرق کرد، مردمان مرز نشین مكزيك طی موافقت نامه‌یی که بتصویب دو کشور رسیده است میتوانند هر روز از مرز عبور کنند و در شهرهای نزديك ایالات متحده بکار سرگرم شوند. در اینجا هم مثل هر نقطه دیگر جهان، مردمش میکوشند تا اجناس مورد نظرشان را قاچاق کنند و از این راه سود سرشاری ببرند.

اما یکی از این قاچاقچیان شاهکاری بازی میکرد که هیچکس نمی‌فهمید، وی هر روز شامگاهان که به مكزيك بازمیگشت يك زنبه مملو از خاک می‌آورد و همین کار را چندین سال ادامه داد، سرانجام ماموران گمرک ایالات متحده مظنون شدند و محتویات زنبه را بدقت بازرسی کردند و هیچ چیز نیافتند و باین تصور که شاید عقلش کم است حرفی نزدند، یکی دوبار هم ماموران گمرک یواشکی مقداری از آن خاک را برداشتند و برای آزمایش به لابراتوار فرستادند تا مبادا خاک طلا و یا اورانیوم باشد. بالاخره در آغاز سال چهارم ماموران گمرک آمریکا پی بردند که این مرد هر روز يك عدد زنبه را قاچاق میکند.

پایتخت این کشور مكزيكو نام دارد و برآستی پاریس آمریکای مرکزی است زیرا در هر گوشه آن مجسمه‌ها و مناره‌های یادبود چشم‌میخورد. آنچه که درین شهر جلب توجه میکرد یکی دانشگاه نوینی بود که معماری بسیار عجیب و غریبی داشت و آنرا بخاطر احیای فرهنگ اصیل خود یعنی معماری «اذتک» بنا کرده اند و دیگری وجود کاباره‌های متعدد است که صدای «ترومپت» و زیریوم آواز اسپانیولی همیشه در آنجا بگوش میرسد، «گوآت لاهارا» بزرگترین کلوب شبانه مكزيك بود و ورود بآنجا آزاد بود، منتوا از فروش مشروب و موسیقی پول در می‌آوردند. مشروب ملی مكزيك «تکیلا» است که از نظر قدرت بدرجه عرق کشمش دوآتشه است و مزه آن مقداری نمک میباشد که آنرا روی ناخن شست میگذارند و با مهارت بدهان می‌پاشند. لوطیهای ما میگویند: «مزه لوطی خاک است!» اما لوطیهای مكزيك مزه شان نمک است، و شاید برای همین آنقدر با نمک هستند!

ما نخستین جنك «گاومیش» را در شهر مکزیکو دیدیم و اینهم سوقات اسپانولی‌ها بود. در این شهر دو استاد یوم‌عظیم برای همین کار بنا شده است و روزی که ببیدار این جنك هیجان انگیز رفتیم هفتاد هزار تماشاگر روی پله‌های استاد یوم گرد آمده بودند

البته ما تنها بخاطر کنجکاوی درین نبرد گاومیش‌ها شرکت کرده بودیم، و گر نه میدانستیم آن شهامت را، آن قساوت قلب را، آن سنگدلی و ستمگری را نداریم، چند نفر امریکایی هم مانند ما به میدان آمده بودند، اما وقتی همان نخستین بازی پایان رسید، بر اثر ناله‌های دلخراش و جانگزار گاومیش شکست خورده و درهم شکسته که از زخم نیزه‌ها رنج میبرد، ناله میکرد، عریده میکشید، ما همه آمریکاییان پیاخاستیم و میدان را ترک کردیم!

امروز کشور مکزیک پایگاهی برای دوستداران فرهنگ و تمدن انسانهای ماقبل تاریخ شده است، بیشتر مردم جهان با شتاب خیال میکنند که در مکزیک فقط مشت و وحشیان سرخ پوست زندگی میکردند، اما اکتشافات اخیر پرزده‌های ابهام را بالازد، معابد عظیم، ظروف سفالین، مقابر کهنه، سنگهای حجاری شده، یکی پس از دیگری از زیر خاک نمایان شدند، تا بدانجا که دانشمندان و حتی مردم عادی پی بردند که فرهنگ کهن مکزیک با تمدن مصر قدیم و ایران باستان برابر می‌کنند.

براستی اگر «کریستف کلمب» کاشف امریکا که هرگز پایش بروی قاره امریکا نرسید از وجود این تمدنهای درخشان باخبر بود، هرگز سفر دریائیش را «اکتشاف» نام نمی‌نهاد، زیرا با بودن مردمانی از قوم «آزتک» در مکزیک، یا قبایل «مایان» در گواتمالا، و یامردم «آزیکا» در کشور پروا امریکا کشف شده خدایی بود...

در پنجاه کیلومتری شهر مکزیکو، در پهن دشت هموار و سبزه‌خرمی که با تپه‌های کوتاه احاطه شده بود، دو معبد هر می مخروطی شکل هست که انسانرا بیاد اهرام مصر میاندازد، یکی از این دو هرم که بزرگتر است معبد خورشید نام دارد، و هرم کوچکتر به معبد قمر معروفست، طرز ساختمان این دو هرم با محاسبات نجومی بستگی دارد، و قبایل «آزتک» با اطلاعات وسیعی که در گردش زمین و ماه و خورشید داشتند، دارای روز و ماه و سال میبودند.

بنازگی يك قطعه سنگ مدور بزرگ که ده تن وزن دارد کشف شد، روی سنگ تقویم کلی این قوم حجاری شده بود، و اکنون در موزه نگهداری میشود...

معبد خورشید بسان يك تپه عظیم مصنوعی است، تنها يك طرفش پله‌کانه‌های زیبایی دارد که گویا امپراتور از آن بالا میرفته است، جوانب دیگر معبد سنگهای برجسته و عظیمی دارد که افراد و مردم عادی از آن بالا میرفته‌اند، در بالای معبد، سنگ خاصی وجود داشته است که مخصوص قربانی بوده است و بهنگام قحطی و یا مراسم مذهبی یک نفر داوطلب پیشگام را قربانی میکردند و قلبش را زنده زنده بیرون می‌آوردند! از آن بالا، از بالای معبد، میتوانستیم تاجانی که دیدگانمان نیرو و توانایی داشت ویرانه‌هایی را نظاره کنیم که اینجا و آنجا پراکنده بودند، این ویرانه‌ها، اشکال هندسی زیبایی داشتند، این تنها معبدی است که بدست اسپانولیهای فاتح و غارتگر ویران شده بود، زیرا «اندیانها»، اندیانهای اسیر و درمانده و بی‌ثوابی که از

هر طرف تحت تسلط و تجاوز اسپانولیاها بودند یقین داشتند همینکه پای تارا-اگران فاتح بدین منطقه برسد آنرا نیز منهدم خواهند کرد ، و بهمین سبب آنرا در زیر خاکها مخفی کردند و از دیده پنهان ساختند . وقتیکه در اواسط قرن شانزدهم اسپانولیاها بدین نقطه رسیدند با کمال تعجب پایتخت عظیمی را پیش روی خود یافتند که تنها ساکنان آن مردگان قبرستان بودند ! از معبد عظیم تا محل پسرشکاه جاده ایست بنام « جاده مردگان » زیرا اسکلت های بی شماری در آن مسیر پیدا شده است . این معبد در حقیقت استادیوم وسیعی است که دیوار های بلند دارد و بیستین مراسم مذهبی درینجا بر پا میشده است ، در مراکز این محوطه یک محراب وجود دارد که از هر طرف سیزده پله کان ورودی دارد ، این پنجاه و چهار پله نماینده یک قرن زندگی « اذتکها » میباشد . در روی دیوارهای این محراب حجاری های عمیقی را روی سنگ خارا دیدیم و دو نقش حجاری تکرار شده نماینده دو خداوند مهم اذتکها بود ، طرز حکاکی آنها شگفت انگیز است ، زیرا اذتکها هیچگونه فلزی بجز مس نداشته اند .

روزی که قدم در خاک مکزیک گذاشتیم ، هرگز در عمرمان جز چند صفحه اسپانولی طرز مکالمه با این زبان را نشنیده بودیم ، اما بسبب شباهت فوق العاده بزبان اروپایی تا حدودی بگوشمان آشنا آمد و راستی در همان روزهای اول علاقه خاص نسبت بدان احساس کردیم ، از طرف دیگر ما امید داشتیم که تا یکسال و نیم دیگر در آمریکای لاتین با این زبان نیازمند خواهیم بود و بهمین دلیل پانزده روز پس از ورود به مکزیک قادر بودیم در اطراف موضوعات عادی بزبان اسپانولی حرف بزنییم و چند ماه دیگر بر اثر نیاز توانستیم بزبان مادری آنها کنفرانس بدیهم ...

راه خود را بسوی جنوب یعنی کشور « گوآتمالا » دنبال کردیم ، مادامیکه مسیر ما در بالای کوههای سر به فلک کشیده « اندیس » ادامه داشت هوا خنک و فرح بخش بود اما همینکه از این ارتفاعات سرازیر شدیم هوا غیر قابل مقاومت شد . این سلسله جبالی که ما از آن صحبت میکنیم در سراسر مغرب قاره آمریکا از آلاسکا گرفته تا جنوبی ترین نقطه خاک آمریکای جنوبی کشیده شده است . یک پروفور جغرافیا علل ایجاد این سلسله جبال را در نتیجه فشار آب اقیانوس ساکن میدانند . این کوهها مانند امواج اقیانوس پشت سرهم و گاهی مانند تپه شنه ای عربستان یکی پس از دیگری نمودار میشوند . بالا و پائین رفتن از این کوههای گردنکش بوسیله آلت قتاله ای چون موتور سیکلت آزمایش خوبی برای این وسیله نقلیه و اراده انسانی بود ، نره موتور ها در فضای دره می پیچید و در برخورد با صخره ها انعکاس بیشتری می یافت ...

در این مناطق یکنوع رستنی تیغ داری بود ، بحد و فورهم بود ، نخست گمان بردیم که جز خس و خارچین دیگری نیست ، مزاحمت دیگر ندارد ، اما هنگام عبور از حاشیه یک دهکده پیرمردی را دیدیم که در کنار یکی از این بوته ها که پنج پا ارتفاع دارد ، و دارای برگهای پهن است بکار مشغول میباشد ، باز کنجکای همیشه گی که در روح ما ریشه دو انده بود بسراغمان آمد ، جلو تر رفتیم و ناظر عملیات مرد سالخورده شدیم ، او از درون حفره ای که گویا چند روز پیش در میان این بوته حفر کرده بود ، مایعی بیرون می آورد ، مایعی که شباهت فراوان با شربت « سرکه زنگبین » داشت

دولت را از این مایع را بدست آورد و با هم تعارف کرد ، ما هم بدون هیچگونه ترس و اهمهیی نوشیدیم ، مثل این بود که پیرمرد سالها پیش با ما صیفه «برادری» خوانده بود ، یا ما را جزو نزدیکترین دوستان خود بشمار میآورد که مهمانوازیش گل کرده بود ، زیرا پس از اینکه شربت را نوشیدیم دست ما را گرفت و بکلبه اش برد تا مرحله تجزیه و «بعل آوردن» آنرا نشان بدهد ، این گیاه «گلی» نام دارد ، و وقتی آنرا جوشانند یک ماده الکلی البته بدون «اندول» میسازند! بعدها متوجه شدیم که از عصاره همین بوته پزشکان مکزیک مشغول تهیه قرصی هستند که از بچه دار شدن جلوگیری میکند !

گوآتمالا ، نیز مانند سایر جمهوریهای آمریکای مرکزی دولتی متزلزل دارد ، و با جبار طرفدار ایالات متحده آمریکا میباشد ، اینها البته ناچار هستند که به «کاخ سپید» سر تعظیم فرود آورند ، اما هر فرمانی از نوک خامه ریاست یونایتد فروت «کمپانی معروف میوه» صادر گردد ، بدون پروبرگرد باید انجام یابد ، و گرنه همان وقایع سال ۱۹۵۳ که در جرارد ایران هم بطور وسیع انتشار یافت دوباره تجدید خواهد شد...

یونایتد فروت ، یک کمپانی معظم و بسیار بانفوذ آمریکاست که برای کشت موز هندی هزاران جریب زمین زراعتی را غصب کرده است و سالانه میلیونها تن موز هندی مصرف ایالات متحده را تأمین میکند. این کمپانی کنترل شدیدی در امور اقتصادی گوآتمالا دارد .

همانند مکزیک که نام کشور و مرکز آن یکی است ، یعنی هر دو مکزیک یا مکزیکو نامیده میشوند ، پایتخت کشور گوآتمالا هم شهر گوآتمالا میباشد ، این شهر ۱۷۵۰ متر ارتفاع دارد ، و دارای آب و هوای ملایمی است .

هنگامیکه در این شهر بصرمی بردیم تلگرافی از مقرر ریاست جمهوری دزیافت داشتیم که برای شرفیایی ما تعیین وقت شده بود .

ما درست در ساعت چهار و نیم بعد از ظهر در کاخ ریاست جمهور حاضر شدیم و خود را معرفی کردیم اما با نهایت تأسف خواهش کردند که چند دقیقه صبر کنیم ، و این انتظار تا ساعت هفت و نیم بعد از ظهر بطول انجامید تا سرانجام ما را بحضور رئیس جمهور بار دادند .

مردم سراسر آمریکای لاتین خوش قول نیستند ، و گویا این بدقولی اثر جریان خون اسپانیولیهاست که در عروق و شرائین آنان جریان دارد .

رئیس جمهور ، مرد بسیار خوش صحبت بود ، با اصطلاح مجلس آرا بود ، و وقتی از دلبستگی ما دو برادر به مشاهده آثار تاریخی باخبر شد ، پیشنهاد کرد که بطور حتم بایستی خرابه های «تیکال» را به بینیم ...

تیکال ، مانند خرابه های تخت جمشید ماست ، نموداری از تمدن درخشان «مایان» میباشد ، فروغ تمدن «مایان» با اندازه ایست که دانشمندان آنرا رمانهای آمریکای مرکزی مینامند ، تیکال مرکز این تمدن است ، تمدنی که نشانه هایش تاکنون پا برجاست ...

از پیشنهاد ریاست جمهوری بسیار شادمان شدیم ، اما بوی فهماندیم که برای رسیدن به تیکال راهی جز طریق هوایی وجود ندارد ، رئیس جمهوری فوراً دستور داد تا یک هواپیما از نیروی هوایی گوآتمالا در اختیار ما بگذارند .

این هواپیما دو موتور بود ، یک مترجم ، و دو دوشیزه زیبای فیلم بردار نیز همراه ما

بودند هنگامیکه هواپیما اوج گرفت ، سلسله کوههای مرکزی در زیر بالهای این عقاب آهنین پیکر نمودار شد، و بالای سرما آسمان آبی شفاف جلوه گری میکرد هواپیمای ما از فراز يك دریاچه که آب آن مانند فیروزه دلفریب و رؤیاخیز بود گذشت ، جنگلهای سرسبز و خرم پدیدار گردید ، و ده دقیقه بعد به بالای ویرانههای معابد «مایان» رسید.

آنقدر درخت و گیاه و علفهای هرزه و وحشی در گوشه و کنار این معابد روئیده بود که ویرانهها بزحمت دیده میشدند، اما بعکس پیست فرودگاه بخوبی نمودار بود، وقتی هواپیما بزمین نشست دوجوان آمریکایی که مشغول حفريات و مطالعات علمی هستند پیش آمدند و بما خوش آمد گفتند ، و مارا با يك اتوبوس خيپ به «کامپ» هدایت کردند ...

... وقتی اسپانیولها با این خطه هجوم آورده بودند، افراد قوم «مایان» که تمدن درخشانی داشتند برای اینکه بچنگ یغماگران مهاجم نیافتند، برای اینکه جان سلامت برند، و برای اینکه جزو اسرای جنگی قلمداد نشوند ، این محل را ترك گفته بودند ، فرار کرده بودند ، و همه چیز خود را بر جای نهاده بودند ... و تنها بسال ۱۹۰۵ میلادی يك دانشمند فرانسوی توانست خرابهها و معابد «مایان» را از زیر خاک کشف کند که رساله او هنوز قابل استفاده میباشد ...

پس از آنکه بشهر گواتمالا بازگشتیم ، یکی دو روز هم در آنجا اقامت کردیم و آنگاه یکبار دیگر - نمیدانم برای چندهزارمین بار؟- سوار موتورسیکلت های کدایی شدیم و راه ناهمواری را پیش گرفتیم ، راهی که بسوی کشور جمهوری «آلسالوادور» میرفت بدیاری آنجا بود که هنگام عبور از مرزها تقریباً بدون استثناء رشوه میخواستند ، و ما ناچار بودیم با نان ثابت کنیم که اولاً جهانگردیم ، ثانیاً ویزاهای اداری در دست داریم، راستی که برای ما دو نفر پرداختن «باج سبیل» و «تلکه!» خیلی دشوار بود، بسیار مشکل و خشم افزا بود، آنهم در آمریکای مرکزی که در هر دو قدمش يك کشور مجزا وجود دارد ، اما وقتیکه با رئیس جمهوری «آلسالوادور» ملاقات کردیم ، اظهار داشت :

« از بدو تسلط اسپانیا، همه خاک آمریکای مرکزی يك کشور واحد بود ، و اکنون نیز ما میکوشیم باردیگر بهم ملحق گردیم و يك کشور واحد تشکیل دهیم »
آلسالوادور، کشور کوچکی است که تنها بیست و چهار هزار کیلومتر مربع پهناوری دارد، مردم آلسالوادور در کاشت قهوه بسیار چیرگی دارند، و این قهوه ها در بست به ایالات متحده صادر میشود !

در آلسالوادور، مانند کشورهای همسایه و همجوارش ، اختلافات طبقاتی بطور محسوسی آشکار است و کلیه خاک کشور بدست عده معدودی سرمایه دار میباشد، و مردم زحمتکش ورنجدیده در اراضی این سرمایه داران جان میکنند تا لقمه نانی بدست آورند !
درین کشور با سازمان کوه نوردی تماس گرفتیم و موقعیکه از علاقه ما دو نفر به کوه نوردی باخبر شدند برنامه یی ترتیب دادند که به قله «ایزالکوه» صعود کنیم، این یکی از

قلل آتشفشانی است که هنوز هم روشن می باشد، هر چند یکبار مقداری دود و گاهی خاکستر از دهانه اش بیرون میریزد. ما با استفاده از تجهیزات سازمان کوه نوردی آنجا که تجربه بیشتری داشتند موفق شدیم با ناراحتی های فوق العاده و وحشت فراوان خود را بدون دهانه برسائیم تا از این راز طبیعت هم دیدن کرده باشیم. صعود باین کوه چندان کار آسانی نبود زیرا یک قدم که به پیش بر میداشتیم دو قدم به پس میرفتیم و گام برداشتن روی سنگهای «لاوا» که بقایای همان سنگهای مذاب درون زمین می باشد بسی مشکل بود، زحمت افزا بود ...

مردمان این کشورها بسیار مهمان نواز و مؤدب هستند، اما بارها ما دو برادر چوب ادب اینها را خوردیم، اینها از آشکار شدن نادانی و بی خبری خود بسختی ناراحت میشوند و از روی ادب انسان را گمراه میکنند، بعنوان مثال روزی که وارد این کشور شدیم به یک دوراهی برخورد کردیم و نمیدانستیم کدامیک بسوی پایتخت میرود، پس از پانزده دقیقه انتظار سرو کله جوانی ظاهر شد، در حالیکه یکی از دو جاده را نشان میدادیم پرسیدیم که آیا این راه بسوی شهر «آل سالوادور» میرود؟ جوان پاسخ مثبت داد و ما برای افتادیم، پس از نیم ساعت راه پیمایی جاده بسیار ناهموار شد و از صورت یک راه حسابی بیرون آمد، بطوریکه موجب شک و تردید شد، برای اطمینان خاطر باردیگر ایستادیم و از رهگذر دیگری پرسیدیم که این جاده بطرف پایتخت میرود... به؟ این بار هم رهگذر پاسخ مثبت داد... اما بعدها فهمیدیم که اینها از روی ادب نمیخواهند توی حرف انسان بدوند و پاسخ منفی بدهند و چون پرسش ما با علائم مثبت بود آنها پاسخ مثبت میدادند!

این بار بسوی کشور جمهوری «هوندورس» روان گشتیم، و بار دیگر دشواریهای مرزی تکرار شد، و نمیدانستیم درباره این مأمورانی که بانهایت وقاحت و پررویی رشوه میخواستند چه کنیم؟

جادهی معروف «پان امریکن» در دست تعمیر بود، در سالهای آینده این جاده برای سیاحتان و جهانگردان این جمهوریها تسهیلات فراوانی فراهم خواهد ساخت، جاده مذکور بیست و پنج هزار کیلومتر طول دارد، از آلاسکا آغاز میشود، و تاجنوبی ترین نقطه امریکای جنوبی ادامه مییابد، احداث این جاده جزئی از برنامه ممتد ساختن کشور های امریکای لاتین است که البته با وساطت ایالات متحده امریکا بمرحله عمل نزدیک میگردد دولت امریکا میخواهد با ایجاد این شاهراه ایالات متحده را با کانال پاناما که از لحاظ سوق الجیشی حائز اهمیت فراوانست مرتبط سازد، لذا پنجاه درصد از هزینه این جاده را دولت امریکا تقبل کرده است.

مادرشهر «تی گوسی گالپا» مرکز این جمهوری بسیار کوچک، در یک هتل درجه دوم توقف کردیم، میهمانان مجرد امریکایی یکی پس از دیگری میآمدند و میرفتند، قیافه آنها، طرز حرکات آنها، گفتگوی آنها، درست مانند دلالهای بازار و تیمچه های ایران بود اینها از کلیمی های آمریکا بودند و برای «قالب کردن» کالاهای دست دوم میآمدند، و از یک جمهوری به جمهوری دیگر پرواز میکردند.

یکی از آنها کرسنت و پستان بند آورده بود، دیگری پارچه های از مد افتاده بهمراه

داشت، سومی یخچالهای دست دوم را میفروخت که استفاده سرشاری داشت، این نفر سومی خیلی دم از دوستی با ما میزد و بعدها فهمیدیم که «سلام لر بی طمع نیست» و آقا هم میخواهد اطلاعاتی درباره بازار یخچال برقی در ایران بدست آورد!

این جمهوری را ترک کردیم و به کشور «نیکاراگوا» رسیدیم، تنها چیزی که در مرکز این جمهوری توجه جهانگردان را برمیآنگیزد تصور عالی و رفیع ریاست جمهوری است که درست مانند پادشاهی زندگی میکند، پدر آقای رئیس جمهور، بیست و هشت سال در رأس کشور «نیکاراگوا» قرار داشت، و اکنون پسرش مقام ریاست جمهوری را برارث برده است، و طی شانزده سال گذشته با جان مردم، با مال مردم، با هستی و زندگی مردم هر طور که دلخواش بود بازی کرده است.

راستی اینکار مسخره بود. زیرا در قانون جمهوری نیکاراگوا ذکر شده است که هر چهار سال یکبار بایستی انتخابات ریاست جمهوری تجدید گردد، رئیس جمهور در همه کارخانهها سهام دارد، برخی از واردات تنها در انحصار اوست، هزاران جریب از زمینهایش زیر کاشت پنبه میباشد، و یک سوم جمعیت نیکاراگوا اجیر و برده او هستند! و هیچکس قدرت ندارد علیه اینهمه بیدادگریها و زورگوئیهای رئیس جمهور قیام کند.

ما با یک جوان آلمانی که چند ماه بعنوان مهمان! «زندانی رئیس جمهور نیکاراگوا» بود دوست شدیم. و روزی که با او گرم صحبت بودیم زوزه اترمو بیلها بگوش رسید، من از نظر کنجکاو پرسیدم که آیا حریق روی داده است.

جوان آلمانی پوزخندی زد، و بالحنی که هزاران معنا داشت گفت: «ایکاش حریق بود، خیلی بدتر از حریق است، این اترمو بیل حامل ریاست جمهوریست!»

هنگامیکه به مرکز کشور «کوستاریکا» رسیدیم در نهایت شگفتی دیدیم که از ما تقاضای رشوه نکردند! و آنوقت بانچه درباره این کشور شنیده بودیم ایمان آوردیم! آری! این کشور را سویس آمریکای لاتین میدانند... و شاید حق دارند! اینجا مردم آزادند، از حقوق دموکراسی برخوردارند، بخلاف سایر کشورهای آمریکا که هر روز دستخوش شورشها، انقلابها، آشوبها هستند اینجا همواره ساکت است، خبری از غوغا نیست!.. کشور کوستاریکا ارتش ندارد، و تنها پلیس ملی حافظ امنیت مملکت است، تازه تعداد این پلیسها هم از نمره بی که معلمان میدهند کمتر میباشد! اینجا، تنها کشور جهان است که رئیس جمهورش تک و تنها از خانه اش بیرون میآید، در خیابانها قدم میزند، و با مردم «خوش و بش» میکند!

بر حسب تصادف روزهای توقف ما در شهر «سان خوزه» مصادف با زمانی شد که سفیر کبیر فرانسه و کشور «بولیویا» میخواستند استوار نامه خود را تقدیم رئیس جمهور کنند، مانیز در این مراسم دعوت داشتیم، اما مراسم را در بیرون عمارت کاخ ریاست جمهوری ترتیب داده بودند تا چیزی از نظر مردم پنهان نماند، خیال نکنند گفتگوهای سیاسی محرمانه بی

جریان دارد. و بدین ترتیب با احساسات مردم کشور احترام خاصی قائل شده بودند.
قصر رئیس جمهور ساختمانی بسیار ساده و معمولی است، بسیاری از ادارات دولتی
نیز در این قصر جای دارند، هر کس میتواند بدون هیچگونه تشریفاتى باین قصر وارد شود
و اگر کاری دارد انجام دهد. حتی بارئیس جمهور فوراً ملاقات کند!

نیروی هوایی کوستاریک آنها دارای دو فرزند هواپیماست، دو فرزند هواپیماى معمولی
و عادی؛ دو فرزند هواپیماىی که تنها جنبه تشریفاتى دارند و از آنها برای پیشرفت امور خیریه
استفاده میبرند، و بنا بر این بودجه گراف ارتش را صرف کارهای اصلاحی و عمرانی میکنند و
بخصوص برای پیشرفت فرهنگ عمومی بکار میاندازند.

آمار دقیق نشان میدهد که در برابر هر فرد پلیس و یا نظامی، پنج معلم وجود دارد
و مادونفر خیلی تحت تأثیر امور جاری این کشور قرار گرفتیم، و فکر کردیم که راستی همه
مردم دنیا باید دارای چنین طرز تفکری باشند، چون دنیای امروز، دنیای پیشرفت و
ترقی و تعالی است، دنیایی است که باید ماراه را برای آیندگان هموار سازیم، دنیایی است
که ما باید فدائیان فرزندان خود باشیم، و اگر این قانون، بعنوان قانون اساسی همه کشورهای
جهان برگزیده شود، زندگی و آسایش و رفاه همه مردم گیتی را ضمانت میکند، جلو
بمب های مخرب و آتش را میگیرد، و بشر را بشاهراه سعادت و بخت یاری سوق میدهد..

مزارع و کشتزاران بی سر و ته موزهدنی در سر راه ما بود، در سر راه کشور پاناما!
موزهدنی تا وقتی که بدرخت آویخته است نمیرسد. بایستی شاخه آن را چید، تا پس از چها-ار روز
رنک و رو بگیرد و قابل استفاده شود.

شاخه های آن که هر کدام دستکم یکصد موز دارد در کنار جاده افتاده است و جای
شما خالی! از تناول این میوه لذت فراوان بردیم.

دو تر از این مزارع، در نواحی شمال پاناما، اماکن پرارزشی وجود دارد، اما کنی
از نظر حفاری! وجه بسیارند مردمی که بکار «قبر کنی!» سرگرمند ..!

قبایلی که پیش از زمان «کلمبو» ها ساکن این نواحی بوده اند هنگام دفن میت همه
متعلقات و دارایی متوفی را با مقادیری طلا و ظروف محتوی غذا دفن میکرده اند، البته این
امر ثابت میکند که «اندیانیها» به زندگی پس از مرگ معتقد بوده اند، بومیان این مناطق چون
معا بدعظیمی نداشته اند، قوای هنری خود را روی ظروف سفالین متمرکز ساخته اند، و ظروف
سفالین بدست آنان به مراحل کلاسیک هم رسیده است...

ما از این موقعیت استفاده بردیم، به همراهی چند تن از دوستان پیشه شریف «قبر کنی»
را پیش گرفتیم، و اتفاقاً ظروف جالبی هم بدست آوردیم!

وقتی بسوی شهر «پاناما» رهسپر بودیم، هر چند کیلومتر یکبار ناچار به توقف میشدیم
تا مورد بازرسی قرار گیریم، ما را بازرسی میکردند تا مبادا اسلحه قاچاق همراه داشته باشیم..
این پیشامدها و توقفها آنقدر تکرار شد، آنقدر ادامه یافت، که «کفر» ما را درآورد،
ناچار بیکی از پادگانها مراجعه کردیم، معرفی نامه یی گرفتیم تا به مأموران نشان دهیم...

هر قدر سوی جنوب نزدیکتر میشدیم هوا گرمتر و توان فرساطر میشد، در نزدیکیهای کانال که از ارتفاعات اندیس فرود آمده بودیم هوا مرطوبی شد، قریب دوسوم از مردم پاناما در اطراف کانال مسکن دارند و امور آنان از ایاب و ذهاب کشتیها تأمین میشود.

«پاناما» تا شصت سال پیش جزیی از کشور کلمبیا بود، در آن زمان ایالات متحده امریکا دست بکار ساختمان کانال زد، تا با ایجاد این مجرای آبی، اوقیانوس کبیر را به اوقیانوس اطلس پیوند دهد. اما دولتی که در آن زمان بر سر کار بود بگمان اینکه ایالات متحده در امور داخلی کشور کلمبیا مداخله خواهد کرد با این پیشنهاد مخالفت ورزید، و آنوقت دولت امریکا اعلام داشت که این کانال را در کشور «نیکاراگوا» حفر خواهد کرد، و این موضوع موجبات نگرانی مردم پاناما را فراهم ساخت، و مردم آنجا با علم باینکه عواید سرشاری را از دست خواهند داد علیه دولت کلمبیا شورش کردند، حکومت خود مختاری تشکیل دادند، و یک آزادی مطلق بدست آوردند، دولت امریکایی درنگ حکومت جدید را برسمیت شناخت، و عملیات ساختمان کانال با سرعت آغاز شد.

دولت امریکا زمینهای اطراف کانال را یکجا خریداری کرد و در قرارداد تعهد کردند که سالانه مبالغی بعنوان «باج و خراج» به دولت پاناما بپردازند، همین نکته در سالهای اخیر سبب شد که مردم پاناما مدام از ملی شدن کانال پاناما بنزد و بادولت امریکاتا اندازه بی دریباقتند...

در اطراف قطعه زمینی که کانال پاناما را تشکیل داده است سی هزار تن امریکایی مشغول کارند، همینکه انسان وارد منطقه کانال که زیر نظر امریکائیهاست میشود، یکباره همه چیز تغییر مییابد؛ همه چیز تفاوت میکند، انگار که آدم به قلب امریکا قدم گذاشته است. همه چیز پاکیزه و تمیز است، همه خیابانها اسفالت شده است، همه جا با چراغهای «فلورسنت» روشن است، آنقدر که انسان از آنهمه پاکیزگی و نظافت و روشنائی لذت میبرد، سرشار از شادمانی میشود.....

منطقه کانال یک فرمانروای امریکایی دارد که از جانب رئیس جمهور امریکا برگزیده میشود، و چون کانال منطقه سوق الجیشی است حکمرانان اصولا ارتشی هستند. بسیاری از مردم تصور میکنند که احداث کانال و ایجاد این دیوارههای عظیم، برای کنترل اختلاف سطح دوقیانوس است، در حالیکه جز اختلاف جز رومد اقیانوسها در ساعات مختلف شبانه روز، ارتفاع سطح اقیانوسها در هر نقطه جهان یکسان میباشد، زیرا همیشه کوهها را از سطح دریای باز میسجند، موضوع درخور توجه درباره این کانال که سبب کوتاهی راههای دریایی و کشتیرانی شد وجود یک دریاچه در مرکز آن میباشد که ارتفاعش هشتاد و پنج پا بالاتر از سطح اوقیانوس است، ساختمان دریاچههای عظیم کانال بدین منظور است که کشتیهای را از ارتفاع پائین بالا بیاورد و دوباره پائین ببرد، بدین منظور شش ردیف حوضچه ساخته اند که آب با فشار طبیعی بدرون حوضچهها میریزد و از آنها بیرون میرود... کشتیهایی که میخواهند از کانال بگذرند چهل و هشت ساعت قبل تلگرافی میفرستند و نوبت میگیرند، و همینکه به منطقه کانال رسیدند یک امریکایی کشتی را از میان حوضچهها هدایت میکند، مبالغی که این کشتیها باید در برابر استفاده از کانال بپردازند باورنکردنی

است، گویا در برابر هر تن وزن نود سنت میگیرند، و بهر حال يك كشتی معمولی درجه وسط باید پنجهزار دلار یعنی چهل هزار تومان بپردازد، حال اگر حساب کنیم خواهیم دید که روزانه یکصد و بیست و پنجهزار دلار توی جیب گشاد کمپانی کانال سرازیر میگردد!

یکروز «عیسی» برای فیلم برداری به منطقه کانال رفت، و چون جوانب کار را نسجیده بود، یعنی پیش از فیلمبرداری اجازه مخصوص نگرفته بود، بوی اجازه نمیدادند که آزادانه اینطرف و آنطرف برود.

پلیسها از این فیلم برداری و پرسشهای فنی «عیسی» مشکوک شده بودند و مراتب را به پلیس مخفی کانال خبر دادند، و ما تا چند روز تحت نظر آنها بودیم، و بهر سو که قدم برمیداشتیم يك نفر مثل سایه ما را تعقیب میکرد؛ سرانجام دو نفر از آنها بعقل آمدند و کاغذ های معرفی ما مانند مارا بدقت مورد «امعان نظر!» قرار دادند، و وقتی صد درصد از عدم سوء قصد؛ ما خبردار شدند پوزش فراوان خواستند و عذر خواهی کردند.

در پاناما هم مانند سایر کشورهای دیگر جهان باریاست جمهور ملاقات کردیم، بدین ترتیب که در ساعت مقرر در کاخ ریاست جمهوری حاضر شدیم، نخست ما را کاملاً بازرسی کردند، حتی درون کیفهای بغلی ما را هم گشتند، و هنگامیکه اطمینان یافتند اسلحه بی همراه نداریم اجازه ورود صادر فرمودند!

همانطور که در اتاق دفتر نشسته بودیم و دختران در طرف دیگر پشت ماشین های تحریر سر گرم کار بودند، مرد لاغری پیش آمد و ما را به اتاق دیگر دعوت کرد، ما گمان بردیم که این مرد مدیر دفتر رئیس جمهور است و بییقین میخواهد ما را به مقام ریاست جمهوری معرفی کند، اما الحظه بی بعد پی بردیم که این مرد بی تکبر و بی تکلف خود رئیس جمهور پاناما است و آنوقت با نهایت تعجب و شادی به گفتگو با وی سر گرم شدیم.

در همین وقت چند نفر وارد اتاق رئیس جمهور شدند و باشادمانی و مسرت فراوانی مژده دادند که هم اکنون «يك ميليوني!» را میآورند!

بله... در همین روز بود که جمعیت پاناما، با تولد يك نوزاد به يك میلیون نفر رسید و به همین سبب در سراسر کشور جشن و سرور و شادی برپا شد.

عکاسان، خبرنگاران، فیلمبرداران، و حتی جهانگردان هم برای تهیه سوژه جدید از سرو کول همدیگر بالا میرفتند، وزارت فرهنگ پاناما تعهد کرد که این کودک را تا بیست و یکسالگی تحت حمایت خود قرار دهد و کلیه مخارج و بی را تأمین کند، وزارت بهداشت تعهد کرد که تا بیست و یکسالگی مراقب صحت و تندرستی این کودک باشد...

والدین این کودک تهیدست بودند، در کوهها زندگی میکردند، و موقعیکه اداره ثبت احوال و آمار مطالعه کرد و فهمید که این کودک بخصوص نزر يك ميليوني میباشد با تشریفات بد آنجا رفتند، پدر و مادر کودک نزدیک بود از شدت شادی سکنه کنند، و اکنون در بهترین هتل شهر پاناما، زندگی میکنند و در حدود يك میلیون دلار هدیه و کمک دریافت کرده اند...

بخش پانزدهم

جایی که جهنم سبز نام دارد

سفر ما به قلب جنگلهای مخوف آمازون کشیده شده بود، به جنگلهای انبوه و رعب آور، به جنگلهای بکر و هراس انگیز، به جنگلهای مدهوش کننده و وحشتبار! پس از آنکه جاده های خاکی امریکای مرکزی و امریکای جنوبی را بزیر پا گذاریم، به کشور کلمبیا رسیدیم، و روانه شهر «بوکوتا» پایتخت این جمهوری شدیم... دو سال مطالعه و تحقیق و تتبع در کتابخانه ها، که با کنجگای فراوان همراه بود، ما را از اسرار این جنگلها، از جانوران درندگی که در آنجا بسر میبرند، از حیواناتی که در قلب آمازون دیده میشوند آگاه، ساخته بود...

آنجا منطقه خطر بود، منطقه ترس و خوف بود، منطقه مرگ و نابودی بود... جنگل انبوه و نمناک میلیونها کیلومتر از مساحت کشورهای این منطقه را فرا گرفته بود و رود آمازون، بزرگترین رودخانه های جهان، که از سلسله جبال «آند» سرچشمه میگیرد، پس از پیمودن شش هزار و چهارصد و بیست کیلومتر، پس از مشروب ساختن خاک کشورهای کلمبیا، اکوادور، پرو، برزیل، به اقیانوس اطلس میریزد، در همین مناطق است که صدها و شاید هزارها رودخانه دیگر از گوشه و کنار سرچشمه میگیرند و به آمازون می پیوندند...

آمازون رودخانه نیست، شطرنیست، دریاست... دریای خوفناکی که هم سکوتش، هم خروشش، هم آرامش، هم طغیاننش انسانرا متوحش میسازد، این جنگلها چنان تاریک است که اگر خدای جهان سحر و جادوی آفریده باشد، بطور حتم در اعماق این جنگلها نهفته است و بس!

ما، در جنگلهای مرطوب و نمناک آمازون نیازمند تجهیزات گوناگون و فراوانی بودیم، مخزن مخصوص میخواستیم تا وسایل فیلمبرداری را در آن محافظت کنیم، زیرا رطوبت هوا با اندازه ایست که مادهی روی فیلم را آب میکند، چه بسیارند جهانگردانی که بارنجها و زحمات فراوانی باین جنگلها رخنه کرده اند، و اگر معجزه یی بوقوع پیوسته است و آنها سالم و تندرست بازگشته اند نتیجه کارشان از لحاظ عکاسی و فیلم برداری بر باد رفته است!

یک هفته از اقامت ما در شهر «بوکوتا» صرف خرید سیگار و کبریت، نمک و



در سرزمینی که تنها رنگ سبز جنگل به چشم آشنایی دارد ، اسباب بازیهای رنگارنگی که ما برای بچه‌ها همراه داشتیم ، دوستی و محبت آنانرا برمیانگیخت ، اما ترکیدن یکی از بادکنک‌ها کافی بود که آنها را فرستگها از مادر کنند

گوشواره‌های رنگی ، پارچه‌های نقشه دار وسایل لوازمی شد که مورد توجه سرخ پوستان است ، و امیدوار بودیم که با این هدایا بتوانیم باب آشنایی و دوستی را با سرخ پوستان مفتوح کنیم . . .

چهارصد و هشتاد کیلو گرم بار و بنهما - که بدین ترتیب فراهم آمده بود - به فرودگاه بوگوئا فرستاده شد ، هواپیمای یک موتورهای برای مسافرت ما آماده شده بود ، این هواپیما حتی میتوانست روی آبهای رودخانه هم فرود آید ، و قتی که در هواپیما نشستیم ، هیجان عظیمی بر دلهايمان رخنه کرده بود ، قلبمان میلرزد ، و روحمان دستخوش حالتی بود که بوصف در نمیآید . . .

هواپیما در آسمان اطراف شهر دوری زد و بسوی مقصد روی نهاد ، پس از چند دقیقه

ساختمانهای زیبا و آسمانخراشهای بوگوتا از نظر ناپدید شد ، دیگر جز جنگل ، جنگلهای انبوه و دست نخورده ، جز آبهای آرام رودخانه‌های بزرگ ، حذرده های خیال انگیز جبال «آند» چیزی دیده نمیشد.

تمدن بشر نیمه دوم قرن بیستم ، تنها تا صد کیلومتری بوگوتا راه یافته است ، و از آن پس در هر طرف منطقه‌یی گسترده شده است که هنوز پای انسانی بدان نرسیده است ، در این مناطق رشد عجیب درختان و گیاهان وحشی هر روز وحشتناک تر میشود ، و آدمی را به ترس و بیم و دلهره دوچار میسازد...

مقصود ما در نخستین مرحله دهکده «میتو» بود ، دهکده‌یی که در شرق کلمبیا قرار دارد ، دهکده‌یی که در کنار رود «وائوپس» میباشد ...

اینجا ، موطن سرخ پوستانی است که با سپید پوستان مراوده دارند ، بظاهر دوست و آشنای همدان!

هوا پیمای ما پس از چهار ساعت پرواز مدام ، در روی آبهای رودخانه فرود آمد ، در سواحل رود چیزی جز جنگلهای ظلمت زده و انبوه دیده نمیشد ، شاخه‌های درختان کهنسال با گیاهان منطقه حاره چنان سر بهم آورده بودند که گویی هیچ راهی به بیرون از این منطقه وجود نداشت ، اما شبیه های رود آمازون این خاک وسیع و پهناور را مانند عروق و شرائین بدن بیکدیگر مرتبط میکند ، مرحله دوم مسافرت ، از آنجا آغاز مییافت...

باسعی و مجاهدت فراوان توانستیم قایقی بدست آوریم ، این قایق را سرخ پوستان ، با سوزاندن داخل یک تنه درخت درست کرده بودند ، و ما با استفاده از موتور مخصوصی که همراه داشتیم آنرا بشکل یک زورق موتوری در آوردیم .

در اینجا بچند «راهنما» نیاز داشتیم ، اما کدام سرخ پوستی را میتوان بعنوان راهنما با خود همراه و همگام ساخت ، کدام سرخ پوستی که ناگهان بیاد دشمنیها و عداوتهای گذشته نیفتد و انسانرا طعمه آبهای خروشان رودخانه نسازد؟

چگونه میتوانستیم با دمه‌های ناشناس اطمینان یابیم؟ چطور قدرت داشتیم ندیده و نشناخته هر کس را دوست خود بشمار آوریم؟ بالاتر از همه لازم بود که راهنمایان ، بزبان اسپانیایی و بزبان سرخ پوستانی که میخواستیم به نزدشان برویم آشنا باشند ، ناچار دست بدامن میسیون «کاتولیک» آنجا شدیم ...

بدان روحانی نخست کوشیدند که ما را از این سفر خطرناک ، از این تصمیم رعشه آور و مخوف منصرف سازند ، اما وقتیکه دانستند در بازگشت اطلاعات خود را در اختیارشان خواهیم نهاد به یاری ما شتافتند ، و برآستی کوه‌کهای آنان ذقیمت بود ...

آنها ، چند نفر از بومیانی را که مشغول انجام وظیفه در میسیون بودند همراه ما فرستادند ، و بدین ترتیب خیال ما تا اندازه‌یی راحت شد ... یکی از این راهنمایان قیافه خونخوارانه‌یی داشت ، قیافه‌یی که آدم را بیاد فیلمهای «دراکولا» و «فرانکشتین» میانداخت ، اما این مرد بیش از دیگران بدردمان خورد!

مترجمی که همراهمان بود بر اثر تماس با کشیشان قدری اسپانیولی میدانست ، آنقدر که بتواند نیازمندیهای ما را بر طرف سازد ، وی تنها قادر بود که با نزدیکترین قبایل

مکالمه کند و زبان قبیله‌های دور افتاده را نمیدانست، و به همین سبب گاهی ناچار بودیم مترجم دیگری برای مترجم خودمان استخدام کنیم!

زورق ما، گنجایش ششصد کیلوگرم بارداشت، وزن بار و بنه خودمان به تنهایی چهارصد کیلوگرم بود، از این گذشته ماشش نفر بودیم که مبیایست با این زورق بمسافت پردازیم، مسافت دور و درازی که پایانش معلوم نبود، شاید «روبنسن کروزرگه» از ما خوشبخت‌تر بود، چنان تب‌وتابی بر ما دست یافته بود که گویی به جستجوی سرچشمه آب حیات میرفتیم، وقتیکه به‌مراهی راهنمایان در زورق نشستیم وزن بدنمان تعادل را بهم‌زد، آب رودخانه تنها پنج سانتیمتر باله‌ی زورق فاصله داشت، وضع خطرناک بود... هر نفس عمیق و هر جنبش و حرکتی که از ما سر می‌زد ممکن بود آب‌ها را در زورق فرو ریزد، و همه ما را بازورق یکجا فرو ببرد!

هفت روز در آب‌های رودخانه!

نخستین بشری که به‌دره آمازون پای نهاد، سیاح مشهور و متهور اسپانیولی «فرناندو اوریانو» بود که هفتاد نفر همراهش بودند، وی در حدود چهارصد و پنجاه سال پیش از کوه‌های «آند» سرازیر شد، تا اقیانوس اطلس جنگید و پیش رفت. و نبردش رادر همه‌جا ادامه میداد.

فرناندو در سیاحت نامه‌اش اشاره به شهری میکند که از سنگ و مرمر ساخته شده است، و همه ساکنان این شهر زن بودند، گفته‌های فرناندو ما را تحریک کرده بود که به جستجوی این شهر بر آئیم، اما پیشروی در دره آمازون کار ساده‌ی نبود، سخت دشوار و توانفرسا بود، هر کیلومترش برابر صد کیلومتر دنیای خارج است دهانه‌های آمازون قابل کشتیرانی است، و به همین سبب بومیان آنجا که با انسان‌های سپید پوست تماس دارند متمدن‌تر هستند، اما هدف ما رسیدن به سرچشمه‌های آمازون بود، جائیکه بومیانش با آدم‌های سپید پوست محشور نبوده‌اند، تماس نداشته‌اند، و شاید باین زودها هم تماس نگیرند.

در امتداد این رودخانه پهناور و پر آب هزاران قبیله زندگی میکنند که هر کدام مراسم خاصی دارند، در مسیر رود بزرگ آمازون هزاران جزیره است و دهانه آن بقدری عظیم است که یک جزیره به مساحت «دریاچه رضائیه» رامیتوان در آن جای داد!

در هر ثانیه میلیونها لیتر آب رودخانه وارد اوقیانوس میشود، و این آب گل‌آلود و قهوه‌یی رنگ و وقتیکه به اوقیانوس میریزد تا یکصد کیلومتر با آب شفاف دریا مخلوط نمیشود!

... مدت سه روز در آب‌های این رودخانه پهناور پیش رفتیم، و آنگاه گذر زورق ما به یکی از شعبه‌های رودخانه افتاد، و از اینجا بود که سرگردانی ما آغاز شد، هفت روز سرگردانی!

ما رو ببالا میرفتیم و ناگزیر بودیم که پیاپی پارو بزنییم، گاهی چنان خسته و بی‌تاب میشدیم که نزدیک بود پاروها از دستمان بآب بیفتند، در اینجا گاهی آب رودخانه کاهش مییافت، گاهی از عرض رود کاسته میشد، و این پیشروی ما را دشوار تر میساخت، بالاتر از همه از هر

طرف رودخانه دیگری، باین رودخانه میپیوست، و پیچ و خم آمازون چندان بشمار بود که گاهی راهنمایان راهم دوچار شک و تردید میکرد...

باران سیل آسا، دمدم درین منطقه میبارید، و آب بان فواره بداخل زورق سرازیر میشد و بارهای ماراسنگین تر میساخت، خطر آنقدر شدید و نزدیک بود که هر لحظه دست از جان می شستیم و خود را به بد تقدیر میسپردیم...

در جنگلهای این منطقه چه شب باشد و چه روز، آسمان را نمیتوان دید، شاخه های انبوه درختان چنان سر بهم آورده اند و چنان درهم فرورفته اند که انگار خیمه سبزرنگ بزرگی بر فراز سرما گسترده بودند، اما این خیمه ها ذره بی اطمینان در قلب انسان ایجاد نمیکنند! در جنگلهای منطقه آمازون همه چیز وحشتناک است! همه چیز مخوف و لسزانه است، نومیدی و حشتمباری بر همه جا فرمانروایی میکند، ترس و بیم بر همه جا سایه گسترده است من و عیسی که تجربه زیادی در اینگونه سفرها نداشتیم خاموش بودیم، دهانمان باز نمیشد، یک کلمه حرف نمیزدیم، و تنها بروی یکدیگر مینگریستیم و گویی بازبان نگاه از هم میپرسیدیم که بکجا میرویم؟ پایان این سفر بکجا خواهد انجامید؟

... وقتی که شب میآمد، وحشت جنگل صد برابر میشد، شب رفیق و همدم جنگل است، شب آرامش بخش حیوانات درنده جنگل است، شب شاهد نزاعها و جدالهای خونین درندگان جنگلی است، و شب میتواند جنگل را هزار برابر ترساننده تر و مخوف تر سازد، روشنائی روز در این مناطق انسان را از وحشت های بشمار رهایی میبخشد، اما تاریکی شب، آنهم در اعماق جنگلها، آنهم درون زورقی که دستخوش امواج آب بود، خوف کشنده و مرگباری بیار میآورد، شما از سکوت شب سخن بسیار شنیده اید. شعرهای فراوان خوانده اید، بترانه های دلپذیر گوش داده اید، اما در آمازون سخن از سکوت و خاموشی شب در میان نیست، اینجا باید از غوغای شب سخن راند، از هیجان ترساننده شب حرف زد، از هیاهوی کرکننده شب صحبت کرد، اینجا همه آباها، زوزه جانوران، صدای پرندگان. ناله هزاران حشره منطقه حاره آدم را کلافه میکند، دلها را لبریز از خوف و بیم میسازد، و انسان از شنیدن اینهمه قیل و قال پی میبرد که مهالک سختی در انتظار اوست!

چنانکه گفته شد ماهر گز در چنین مناطقی سفر نکرده بودیم، و از اینرو وقتی که بازوها از پارو زدن خسته میشد، هنگامیکه از نگاههای خاموش سودی نمیبردیم، به تجربه وزور بازوی سرخ پوستان متکی میشدیم، در پاره بی از نقاط آب رودخانه پوشیده از شاخه ها و تنه های درختانی بود که طی سالیان دراز شکسته بودند و از پیشروی ما جلو میگرفتند، اینگونه درختان در هر چند صد متر در برابر ما قرار مییافتند، گاهی زورق از زیر این شاخه ها میگذشت اما گاهی هم تنه درختان چنان بروی آب افتاده بود که هیچ راهی برای پیشروی وجود نداشت آنوقت دست به تیشه میبردیم، و بیاری اده و تیر راهی میگشودیم... اما زیر این شاخه ها و این درختها، چه در رودخانه و چه در خشکی، لانه جانوران و حشرات بود، و وقتی که ماشاچه یا تنه درختی را تکان میدادیم، حشرات خفته بسویمان سرازیر میشدند، آنهم بسوی بدن لخت و عریان ما... زیرا که در جنگلهای آمازون نمیتوان لباسی بتن داشت، گرمای نمناک هوا در اینجا براستی کشنده و مرگبار است!

همانطور که آب رودخانه را میشکافتیم و پیش میرفتیم یکی از سرخ پوستانی که در جلو زورق پارو میزد بر گشت، پس از آنکه مدتی بروی ما نگرست، تیر و کمان خود را برداشت، باب پرید. و شناکنان از ساحل دیگر رودخانه سردر آورد، آنگاه تیر زهر آگینی را در کمان نهاد، و میمون درشت و سیاهرنگی را که در بالای درخت بود هدف قرار داد.

زورق بدشواری پیش میرفت، و ما ناچار گاهی دست به شاخه‌ها می‌گرفتیم تا قدم به قدم، و حتی وجب به وجب زورق را کمی پیش برانیم...

این زنبوران جنگلی!

بیشتر خوانندگان ارجمند ما میدانند که در جنگلهای آمازون، بعضی از گیاهان و حتی گلهای گوشت خوارند!

هر کس جنگلهای آمازون را ندیده باشد محالست باور کند که انسان از یک حشره ناچیز مثل مورچه بیشتر از ببر و پلنگ وحشی درهراس باشد! اما این موضوع حقیقت دارد، حقیقت محض است..

وقتی که در اعماق جنگلهای آمازون، در روی امواج، هر لحظه با مرگ دست بگریبان بودیم، ناگهان رعشه‌یی سراپایمان را فرا گرفت، همه چیز از یادمان رفت، زیرا که حمله مورچگان سیاه و صدها حشره دیگر افکار ما را بسختی مختل ساخته بودند.

هر حشره‌یی خون ما را می‌مکید، و زهر نیش خود را در بدن ما فرو میریخت، هر نیشی بسان نیش عقرب بر وجود ما آتش می‌زد، چنان ما را شکنجه میداد که حتی پاروزن از یادمان می‌رفت!

از یک طرف فشار آب تعادل زورق را از دست ما گرفته بود و از طرف دیگر سرعت جریان آب، زورق را هر دم بمقب میزد و بدینگونه ما را بسمت دیگر رودخانه یعنی زیر شاخ و برگ‌های انبوهی می‌راند که لایه زنبورهای جنگلی بود و این زنبورها در ظرف چند ثانیه بسر و صورت ما هجوم آوردند.

نیش هزاران زنبور جنگلی مانند سرنگهای کشنده بی بچهره و دستهای مافرومینست اما هنوز هیچکدام از همراهان ما بی‌نبرده بودند که چه حشرات گزنده‌یی بر ما حمله آورده‌اند قیامتی بر پا شده بود، از شدت درد حتی سر و صورت خود را بردیوارهای زورق میکوفتیم، موهای سرمان را میکندیم، فریاد می‌زدیم. این نیش‌ها که در بدن ما فرو میرفت از نیش مورچه سرخ و مورچه سیاه دردناک‌تر بود، نمیدانستیم چه کار کنیم؟ چه تدبیری بیاندیشیم؟ از یک طرف آبهای خروشان رودخانه کام خود را برای بلعیدن ما گشوده بود، و از طرف دیگر در زیر هر بوته جانوران درنده در کمین مانسته بودند!

با اینکه در فکرهایی خود بودیم ناگهان آنچه درباره جنگلهای آمازون میدانستیم با حدتی وحشتناک بخاطرمان آمد، آنوقت بیم وهراس ما از واقعه‌یی که پیش آمده بود صد چندان شد. در این هنگام سرخ‌پوستان خود را در آب افکندند و بر لبه زورق چنگ زدند، این یگانه وسیله دفاع در برابر حمله زنبوران جنگلی بود، اما این کار از دست ما ساخته نبود زیرا

هر کدام چندین دور بین‌عکاسی بگردن داشتیم و نمی‌توانستیم که اینهمه وسایل را طعمه آب‌سازیم و انگهی فرصت نداشتیم که دور بین‌ها را از گردن درآوریم. حال عیسی هم از من بهتر نبود، سوزشی که بر اثر نیش زنبورها حس میکردیم چنان بیچاره‌کننده بود که یکدیگر را از یاد برده بودیم. ناگهان حادثه دیگری پیش آمد... جهش سرخ‌پوستان در آب رودخانه و آویزان شدن آنان از بله زورق تعادل آن را بهم زد، لحظه وحشتناکی بود... بی آنکه بدانیم چه حادثه‌یی پیش خواهد آمد منتظر مرگ خود بودیم. درین هنگام عیسی که کنترل خود را ازدست داده بود با سر بآب پرتاب شد و آنجا گردآبی بود که نه من بوی دسترسی داشتم و نه او با من! مرگ در اعماق جنگلهای آمازون در جائیکه جسد انسان ظرف چند دقیقه وسیله مورچگان بلعیده میشود مرگ دهشت‌بازی است. عیسی تمام قوای خود را متمرکز کرد و با تلاش به نزدیک زورق آمد و من درحالی‌که با یکدست زنبورها را از روی چهره خود نابود میکردم با دست دیگری را جلو کشیدم و بالا آوردم اما درین تلاش از جنگال مرگ یکی از دور بینها و مقداری وسایل عکاسی که در حدود سی هزار ریال ارزش داشت به قعر آب فرورفت.

درین هنگام سرعت جریان آب، زورق را به عقب راند و ما را از محوطه‌یی که لانه زنبوران جنگلی بود بیرون راند. زورق همچنان در نوسان بود، سرخ‌پوستان برای جلوگیری از فرورفتن زورق در آب یکایک بیرون‌جستند و آنها را از زورق بیرون میریختند، آنها که از عوارض نیش زنبوران جنگلی باخبر بودند در جستجوی پناهگاهی برآمدند... تب شدید، بهم آمدن چشمها، ورم سروکله از عوارضی بود که بر اثر نیش زنبور به انسان روی می‌آورد، و مدت بیست و چهار ساعت آدم را بیچاره می‌سازد. بناچار سرخ‌پوستان زورق را بگوشه‌یی بردند، طناب آنرا بشاخی پی بستند. و بزودی در آنجا مستقر شدیم، رفته‌رفته سروصورتمان باد کرد، چشمهایمان بهم برآمد... و بدنبال آن چنان تب‌سختی بر ما چیره شد که قدرت هر گونه حرکتی را از ما گرفت، بسختی توانستیم پوششی از میان بسته‌های خود بیرون آوریم و در درون زورق در کنار بارها بخواب رویم...

بامداد جنگل، آنهم بامداد جنگلهای آمازون، چیز دیگری است، و وقتی که آفتاب طلوع کند طبیعت بحالتی درمی‌آید که گویی رنگ آبی آسمان از میان رفته است.

... فردای آنروز، وقتی از خواب بیدار شدیم هنوز ورم چشمهایمان از میان نرفته بود در آتش تب می‌سوختم و از ترس آنکه مبادا بار دیگر گرفتار چنان مصیبتی شویم جرأت نداشتیم که زورق خود را پیش برانیم. از طرف دیگر هوای جنگل چنان نمناک و خفقان‌آور شده بود که نمیتوانستیم لحظه‌یی در جای خود قرار گیریم. در هر صورت ناگزیر بودیم که دل بدریا زنیم هنوز یک‌دم از راهی که در پیش داشتیم نپیموده بودیم و اینک ابدای سزما بود. درینجا ناگزیر بودیم که همه بارها را خود ببریم و زورق را روی چوبهای غلطان حرکت دهیم، بدین ترتیب میتوانستیم پس از دو ساعت راه‌پیمایی از میان جنگل بسر چشمه رودخانه دیگری برسیم. اما مشکل تنها این چیزها نبود. در سر راه ماده‌ها آبشار وجود داشت که باید از آنها می‌گذشتیم و بارهای زورق را نیز از آنها عبور میدادیم، درحالی‌که خطر ماهی معروف گوشته‌خوار و پیرانا، ما را تهدید میکرد، زیرا که در یک لحظه ده‌ها هزار از این ماهیهای ترسناک حمله می‌برند و بیک‌دم انسان یا هر حیوان دیگر را پوست می‌کنند و می‌خورند.



زنان «یاگوا» هیچگونه پوششی بر تن نداشتند و وقتی سبب آنرا پرسیدیم گفتند: آخر اعضای بدن ما ناقص نیست که بخواهیم از دیده شما پنهان بداریم... آنها پارچه‌هایی را که بعنوان هدیه تقدیمشان می‌داشتیم تنها به کمر خود می‌بستند

دائم بیمناک و ظن بودیم زیرا سوءظن در مواقع خطر شدت مییابد، تا لحظه‌یی که زورق ما دستخوش امواج آب بود ترس از فرورفتن، همه چیز را تحت الشعاع قرار میداد اما اکنون که میخواستیم با تفاق چهار سرخ پوست پای در راههای جنگل بگذاریم فکر میکردیم از کجا معلوم که سرخ‌پوستان توطئه‌یی نچیده باشند؟ در سراسر آن روز این افکار وحشت بار لحظه‌یی دست از سر ما برنداشت، چون شب فرا رسید وحشت ما صدچندان شد. خواب در میان جنگل دست نخورده و در کنار چند نفر بومی چیزی نبود که بتوانیم نسبت بان بی‌اعتناء بمانیم. اما اظهار ضعف فایده‌یی نداشت، ناگزیر بودیم که برای حفاظت خود دست بکار شویم. جا نوران جنگل در اطراف ما کمین بودند، راهنمایان سرخ‌پوست در گوشه از جنگل قسمتی از شاخ و برگ درختان را بوسیله تیشه بریدند تا محوطه‌یی برای استراحت فراهم کنند ما برای آنکه از حمله جا نوران

درنده جنگل در امان باشیم میتوانستیم «ننوه‌های» خود را بالای درختان بدوشاخه ببندیم اما برای جلوگیری از حمله‌های خطرناک حشرات جنگلی چه میتوانستیم بکنیم؟ هر لحظه ممکن بود که هزاران حشره بر ما حمله آورند. اما دیگر کار از اینگونه فکرها گذشته بود، گرسنه بودیم و خسته... دونفر از سرخ‌پوستان برای شستن و آماده ساختن گوشت سوسمارها و میمون‌هایی که شکار کرده بودیم بکنار رودخانه رفتند. غذای ما همین چیزها بود... مگر در جنگل آمازون غذای دیگری هم میتوان تهیه کرد؟

نیش مار!

هنوز چند لحظه نگذشته بود که ناگهان فریادی جگر خراش از اعماق جنگل برخاست. این فریاد، فریاد یکی از سرخ‌پوستان بود... یکی از آندوراهنما که برای شستن گوشت میمون‌ها و سوسمارها بکنار رودخانه رفته بود، درنگ را جایز ندید، بشتاب بسویی که فریاد را شنیده بودیم روی نهادیم. شاخه‌های انبوه درختان ما را از دویدن باز میداشت، وقتی که بکنار آنها رسیدیم یکی از سرخ‌پوستان را نقش بر زمین دیدیم او پیاپی فریاد میزد، و چیزی که بر تعجب و حتی بر وحشت ما افزود این بود که راهنمای دیگری که باتفاق این سرخ‌پوست بکنار رودخانه رفته بود فرصت از دست نداده بود و بوسیله کاردی بزرگ گوشت محل گزیدگی را بریده بود، به دور انداخته بود، تا از جریان زهر در خون بدن جلوگیری کند. من بی آنکه توجهی باین مسئله داشته باشم پیش رفته تا شاید او را نجات دهم، سرخ‌پوستان که از این اقدام خود سرانهم سخت خشمگین شده بودند جلویم را گرفتند و همچنان به کارشان ادامه دادند تا مالجه طبق روشی که داشتند انجام گرفت. آنگاه سهرانمای دیگر مرد مارگزیده را بدوش گرفتند و بجایی که برای استراحت فراهم آمده بود انتقال دادند. یگانه داروی سرخ‌پوستان برای مداوای این مارگزیدگی برگ گیاهی بود که روی زخم نهادند و بستند.

باری ماسه روز در حالیکه دستخوش هزار گونه ترس و اضطراب بودیم در آنجا ماندیم و پس از آنکه پای راهنما بهبود یافت دوباره زورق را در رودخانه افکندیم و رو بپائین راه افتادیم.

زنی که خال زیبایی بر گردن داشت!

اکنون که سخن از مارگزیدگی بمیان آمد، میخواهم سرگذشت جگر خراش زن سرخ‌پوستی را که به نیش ماری کشته شد حکایت کنم. ما این حادثه غم‌انگیز را باچشمان خود دیدیم. در اثنای جهانگردی در قلب این جنگلها بمیان قبیله‌یی رسیدیم که نزدیک بود همه افراد کاروان ما را قطعه قطعه کنند. وقتی باین قبیله رسیدیم هنوز پیش از یکساعت از شب نگذشته بود. امامهتاب خیره کننده آمازون ما را برانگیخته بود که در اوایل شب نیز پیش رانیم و تا وقتی که خسته نشده‌ایم برای ادامه دهیم. سه تن از راهنمایان را به‌خانه رئیس قبیله فرستادیم که ناگهان قیل و قال عظیمی برخاست و بعد سکوت محض فرمانروا شد.

جوان سرخ‌پوستی که در کنار ما مانده بود از جای برخاست و برای کسب خبر رفت و معلوم شد رئیس قبیله بشدت خشمگین شده است و ممکنست خشم او بسیار گران تمام شود. ما

نیز دست به اسلحه بردیم و آماده مقابله با هر پیش‌آمدی شدیم. سرخ‌پوستی از افراد قبیله بنزد ما آمد، و با ایما و اشاره از ما خواست که برخیزیم و بدنبال او راه بیاقتیم، راهنمای ماچنان خاموش بود که گویی هرگز زبان نداشته است.

ما نیز ساکت و آرام بدنبال سرخ‌پوست برای افتادیم... پس از چند دقیقه راه پیمایی به‌خانه‌یی رسیدیم که از شاخ و برگ درختان درست شده بود و زنان لخت و عریان در جلوی خانه گردآمده بودند، معلوم میشد حادثه‌یی رخ داده است، چرا اجازه نداده بودند که راهنمایان بنزد ما بازگردند؟ پس از آنکه اجازه ورود یافتیم یکایک بنزد رئیس قبیله راهنمایی شدیم... رئیس قبیله بشدت خشمگین بود و زنان در اضطراب عجیبی بسر میبردند، پس از چند دقیقه زنی را بخانه رئیس قبیله آوردند... او مرده بود!

اما این چه مراسمی بود؟ چرا جسد عریان زن مرده‌یی را در شب تاریک باینسو و آنسو میبردند؟ این زن چه کرده بود؟ زن چه کسی بود؟

بزودی آشکار شد که اوزن رئیس قبیله بوده است، مردی که سر جسد را در دست داشت ناگهان بپاخاست و سخنانی بر زبان راند که مایک کلمه‌اش را هم نفهمیدیم، زیرا زبان آنرا نمیدانستیم...

راهنمای ما گفت که این زن خوشگل‌ترین زنان قبیله بوده است، امروز بر اثر اختلاف و مشاجره‌یی بمیان جنگل گریخته است، و آنجا... در زیر نور مهتاب در پای درختی بخواب رفته است، این زن، خالی برگردن داشت، و این خال در زیر نور مهتاب ماری را بسوی او کشانده است، و پایان واقعه بسیار دردناک و غم‌انگیز می‌باشد.

معلوم نیست مار جنگلی این خال زیبای گردن را چه چیزی پنداشته بود که تنها همان نقطه‌را، همان خال زیبارا، گزیده بود... دیگر تیغ زدن برگردن محال بود، زیرا که همان نیش مار برای مرگ زن بس بود!

قبیله تاتویان

بمازده دادند که مسکن قبایل «تاتویان» خیلی نزدیک است، اما شنیدن نام طایفه «تاتویان» حتی راهنمایان سرخ‌پوست ما را نیز دوچار قلق و اضطراب می‌ساخت...

داستان کشته‌شدن پنج‌تن از سپیدپوستان امریکایی که در حدود دو سال پیش باین ناحیه آمده بودند بر و خشت ما می‌افزود. سرخ‌پوستانی که این مهمانان سپیدپوست را کشته بودند با برپاساختن مراسم خاصی گوشت دوسه‌تن از آنرا نوش‌جان کرده بودند؛ و ما وقتی از این واقعه با خبر شدیم بوضع خطرناکی که داشتیم پی بردیم، اکنون دیگر بعقیده راهنمایان سرخ‌پوست، چندان مسافتی به‌محل زندگی طایفه «تاتویان» نمانده بود، و بهمین سبب بهتر آن بود که پیشاپیش اوضاع و احوال را در نظر بگیریم و برای شناسایی محل، و کسب اجازه از رئیس قبیله دوتن از راهنمایان را به‌نزدش بفرستیم!

بدین ترتیب نخست درصدد برآمدیم که در گوشه‌یی از جنگل پناهگاهی برای خود فراهم سازیم و بانتظار روشن شدن اوضاع در همانجا بمانیم، وقتیکه اینکار روبراه شد دو



هشتاد درصد از سرخ پوستان آمازون درون «ننو»ها میخوابند تا از حیوانات درنده و خزندگان مهلك در امان باشند ، من و «عبدالله» هر چه توانستیم «ننو» های خود را بالاتر قرار دادیم اما حشرات جنگل آمازون دست از سرما بر نمیداشتند، لیکن راهنماهای سرخ پوست که به محیط این جنگلهای مخوف بیشتر آشنایی دارند ننوهای خویشرا پائین تر میزدند!

تن از سرخ پوستان را بعنوان نماینده کاروان بسوی رئیس قبیله فرستادیم ، و مقداری نمک و کبریت و شکلات و جواهرات بدلی بآنان دادیم تا بعنوان هدیه به زنان رئیس قبیله بدهند... سرخ پوستان طبق رسوم و آئین کهن خوداز هدیه دادن و هدیه گرفتن لذت میبرند، و از اینرو امیدوار بودیم که هدایای ما نیز راه ورود به منطقه تا توپان را بروی ما بگشاید... خوشبختانه امید ما نیز برآورده شد، و رئیس قبیله که این هدایا را بسیار زیبا و

گرانبها پنداشته بود دستور داد که راههارا برایمان بکشایند تا بتوانیم بارهای خودرا از میان جنگل بگذرانیم...

دهکده سرخ پوستان !

اینجا خبری از دهکده نبود، تنها يك خانه دیده میشد و بس! و این خانه حصیری آنقدر بزرگ بود که دوازده خانواده براحتی در آنجا بسر میبردند، سرخ پوستان اینگونه خانه هارا «مالوکا» مینامند، زندگی و مرگ، عشق و زناشویی سرخ پوستان چیز است که در «مالوکا» انجام میپذیرد... دختران و پسران در اینجا باهم آشنا میشوند، در اینجا به عقد و ازدواج یکدیگر در میآیند، در اینجا زندگی میکنند، و در اینجا میمیرند! اما ازدواج در میان سرخ پوستان، داستان بسیار شیرینی دارد...

هر خانواده، اسباب و لوازم زندگی خویشرا در مالوکا نگاه میدارد، لوازم و ائانه اینها عبارت از تنفک بادی، تیر و کمان، و چند ظرف چوبی و گلی است، صدر مجلس یعنی قسمت بالای خانه که در اصطلاح ما «شاه نشین» گفته میشود به رئیس قبیله اختصاص دارد، و میان خانه متعلق بهمه افراد قبیله است...

آتشی که هرگز خاموش نمیشود درون خانه زبانه میکشد و همه افراد قبیله از این آتش استفاده میبرند، رئیس قبیله در میان سرخ پوستان مقام نیمه خدایی دارد و زمام امور در دست اوست. او حتی صاحب اختیار جان و مال مردم قبیله است، و هیچ کاری بی اجازه او انجام نمییابد...

همینکه پای ما به قلمرو آنها رسید، مردان قبیله که گرداگردم روی زمین حلقه زده بودند با استقبال ما آمدند، و بی آنکه نظری بچهره ما اندازند بحالت صف بسته از جلو ما گذشتند، آنگاه زنان نیز بهمین ترتیب از برابر ما رژه رفتند، این رژه بر آستی خنده آور بود، و در واقع ما نمیتوانیم نام دیگری جز «رژه» برای آنان بیاییم، اینکار بعلامت احترام صورت گرفته بود، و وقتی «قبیله» آنان پایان پذیرفت گوشه یی از مالوکا نیز بما اختصاص یافت، و این امر نشانه ی نهایت احترام قبیله به مهمانان خود بود...

در هر حال سلام و تعارفات پایان گرفت، گویا اینکه سلام و تعارفی در میان نبود!

چراغ جادو !

پس از چند لحظه استراحت در مالوکا، چراغ پریموس خود را برای پخت غذا روشن کردیم. هماندم هیجان و نقلایی بر افراد قبیله دست یافت، شعله یی که از «پریموس» بیرون میجست چنان به نظر افراد قبیله حیرت آور بود که کمان کردند ما از جادوگران دنیای دیگر هستیم!

در ابتدا صدای یکنواخت پریموس سبب ترس و وحشت کودکان قبیله شد و چند کودکی که در اطراف ما بودند گریختند، و بعد کم کم اطمینان در دلها پدید آمد... اول مردان قبیله و بعد زنان بما نزدیک شدند و در نهایت حیرت و تعجب در اطراف پریموس حلقه زدند!



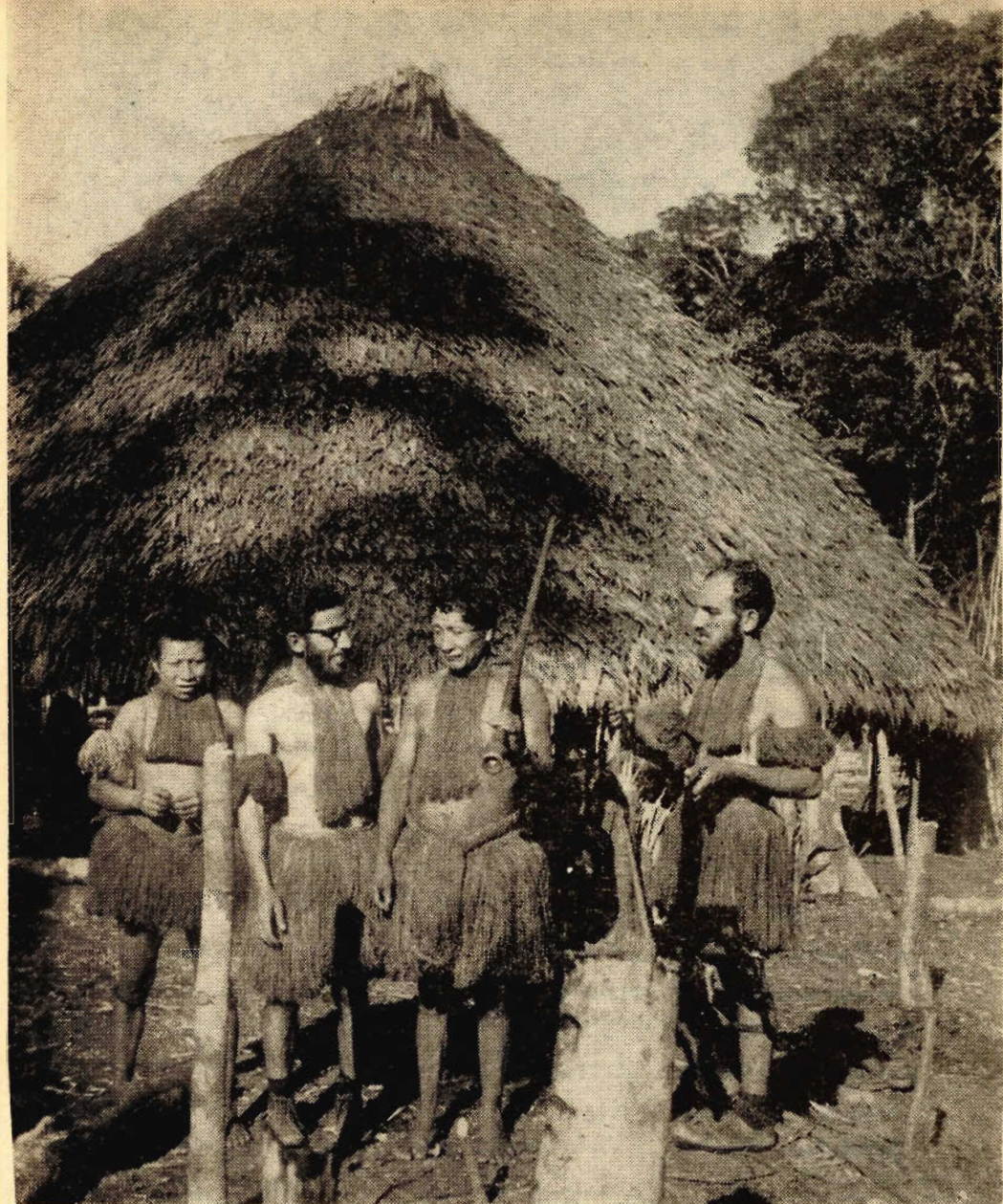
ما خودمان را دوسرخ پوست از قبایل دیگر معرفی-ی کرده بودیم ،
 و بهمین سبب در مراسم رقص آنها شرکت میکردیم و باستحکام دوستی خود
 میافزودیم ...

در این لحظه ناگهان وحشتی بر من و عیسی چیره شد، زیرا بیاد کشت و کشتار و حشمتانگ پنج
 امریکایی افتادیم، حال ممکن بود که رئیس قبیله مارا جادوگر بداند، پرموس را چراغ
 جادوی ما بشمار آورد، و چون جادوگران سرخ پوست حسودند و از جادوگران بیگانه دلخوشی
 ندارند، ممکن بود فرمان قتل مارا صادر کنند، فرمانی که هیچکس نمیتوانست مانع آن گردد،
 فرمانی که بایک اشاره کوتاه انجام مییافت ! لیکن رسیده بود بلایی، ولی بخیر گذشت .

مسئله شرم!

روان شناسان عقیده دارند که شرم و آزرمن زنان مولود اجتماع است، و با ناز و دلیری آنان
 نیز ارتباط دارد، ما از این عقیده باخبر بودیم: اما زنان این قبیله کمترین پوششی بر تن نداشتند،
 حتی ستر عورت هم نمیکردند، البته نباید تصور کرد که ناز و ادایی نداشتند، بلکه در عالم خود
 خیلی هم طناز و دلربا جلوه میکردند، منتهی عریان بودن برای آنان آنقدر طبیعی است که لباس
 پوشیدن برای مردم متمدن !

از طرف دیگر در آن آب و هوای گرم و کشنده نیازی هم به پوشش و ساتر عورت
 نداشتند، و بهمین دلیل پارچه و لباس هم برایشان بی ارزش بود. اما هر وقت میخواستیم از



... ناچار بودیم از همان جامه‌های اعلقی که سرخ پوستان بر تن دارند استفاده
بریم، زیرا همه ما را دوسرخ پوست از قبایل دور دست میدانستند، اما بد بختانه
بعضی از حشرات در میان تارهای این لباس عجیب لانه ساخته بودند!

آنان فیلم برداری کنیم یا عکس بگیریم دوچار محظور فراوانی میشدیم، خوشبختی اینجا بود که مقدار زیادی پارچه به همراه داشتیم که آنرا قطعه قطعه ساختیم و میان زنان تقسیم کردیم تا برای ساتر عورت استفاده ببرند.

پارچه های رنگانگ و نقشه دار را فوراً قبول میکردند، و آنرا بعنوان زینت بکمر خود می بستند! و هیچ کار نداشتند که آنهمه پارچه را بعنوان پوشش بدن بکار ببرند!

روزی که ما رسیدیم!

همانروز خوشبختانه مصادف با روز «نام گذاری کودک» بود، چنانکه میدانید نام گذاری کودک در جهان متمدن نیز مراسمی دارد که در نخستین هفته تولد انجام میپذیرد، و چگونگی آن با رسوم و آئین ملتها و گاهی با آداب خانوادها بستگی دارد، اما مراسم نام گذاری کودک در میان سرخ پوستان برآستی دیدنی است، چنین بنظر میرسد که از چند روز پیش تدارک جشن را دیده بودند، اما آنروز بجهت این مراسم بود...

و قتیکه ما از روز تولد و سال کودک جو یا شدیم هیچگونه پاسخی ندادند، زیرا هیچکس نمیدانست که کودک چند روز یا چند ماه پیش بدنیا آمده است!

و قتیکه آنها را زیر مهمیز چند پرسش دیگر هم کشیدیم تازه پی بردیم که سرخ پوستان از «شمارش» هیچ خبری ندارند، و بدتر از همه آنکه از شمارش سال و ماه هم بی خبرند!

تعجب خواهید کرد اگر بگوئیم کودک دستکم دوساله بود، و هنوز نامی نداشت! طبق معمول برای برگزاری اینگونه جشنها، سرخ پوستان از روزها پیش دست بکار میشوند و افراد قبیله از کوچک و بزرگ هر يك بسهم خود درین کار شرکت میجویند، این جنب و جوش روزها بطول میانجامد و قتیکه مراسم جشن برگزار میشود که همه چیز آماده شده باشد...

و آنروز، مشروب فراوانی مهیا کرده بودند!

مشروب عجیب و غذای عجیب تر!

سرخ پوستان این مشروب را از سیب زمینی جنگلی بدست میآورند، ابتدا از این سیب زمینی نان می پزند، آنوقت زنان این نان را که «کساره» نام دارد در دهان میچوند و بدینوسیله عمل تخمیر انجام مییابد، زیرا «اندیانهها» دارای شکر نیستند و بهمین سبب از «کلوز» و باکتریهایی که در دهان وجود دارد استفاده میبرند تا مراحل تجزیه و بالاخره تخمیر را انجام دهند. آنگاه نانهای جویده را در خمیرهیی میریزند و نان ها که به آب دهن در آمیخته است پس از چند روز بصورت مشروب درمیآید. آنروزها که ما رسیدیم همه زنان سرگرم تهیه مشروب بودند، و از بام تا شام دهان نشان میجنبید!

در میان سرخ پوستان هیچکس بیکار نیست، حتی کودکان نیز بسهم خود با بدبندبال کار بروند. آنروزها کودکان هم برای شرکت در تهیه و تدارک وسایل جشن مشغول فعالیت بودند و هر يك به گوشه یی از جنگل میرفتند.

کودکان مورچه های درشتی را که زیر ریشه های درختان لانه دارند بیرون میآورند،



خوراك لذیذما میمون سرخ شده بود كه بهترین خوراك آمازونیهها بشمار میرود !

آنها چوبی در پای درخت فرو میبردند و هر بار صدها مورچه شكار میگردند، این مورچه‌های همیشه مقداری عسل در شکمشان انداخته دارند و به همین سبب برای اندیاناها بمنزله نقل و نبات است، اما همین مورچه‌ها برای حربه دفاعی خود دارای آرواره های بسیار قوی هستند و بشدت گاز میگیرند، گاهی به پروپا های ما میچسبیدند و برای رهایی از چنگشان آنقدر زور میزدیم تا از میان بدنیم میشدند و با این وصف از گاز گرفتن دست بر نمیداشتند. اما اندیاناها مهارت خاصی برای خوردن این مورچه‌های آتشی بطور زنده نده داشتند، همانطور که مورچه ها روی دست آنان دست و پا میزدند پس گردنشان را میگرفتند و طوری داخل دهان میگذاشتند که فی الفور زیر دندانها له بلورده میشدند .

همچنین کودکان سرخ پوست کره‌های درشت و سپید رنگی میگرفتند که وزن هر کدام در حدود چهل گرم بود و در تنه پاره‌یی از درختان جنگلی بسر میبردند. سرخ پوستان این کره‌ها را گاهی زنده زنده و گاهی نیز سرخ کرده میخوردند ، این کره‌ها باندازه يك خمیر دندان کوچک میباشد و كاملا سپید رنگ هستند، درون شكمشان از پیه خالص انباشته است ... وظیفه

مردان از همه سنگین تر است و در ایام جشن ناگزیرند بکارهای بیشتری دست بزنند، بزرگترین کار مردان شکار جانوران جنگلی است، برای شکار از تفنگ بادی و تیر کمان استفاده می‌برند نیزه‌ها و تیرهای سرخ پوستان زهر آلود است و بومیان دنیای نو، با همین تیرها با نخستین دشمنان خود یعنی سپید پوستان جنگیدند و گاهی هم فاتح می‌شدند!

شکار خطرناک

جوش و خروش عجیبی بر قبیله حکمفرما بود، و این هیجان حتی بر ماهم غلبه یافته بود و نفر عازم شکار چند روزه بودند و همین سبب بدنه‌های خود را برای آنکه نیرومندتر شود با آب تنباکو ماساژ دادند، آنگاه تفنگهای بادی و مقداری تیر زهرناک برداشتند و براه افتادند این تفنگ ازنی قطور و توخالی درازی تهیه شده است که سوزن را در آن جای می‌دهند و بایک فوت کردن درون تفنگ، سوزن با فشار هر چه تمامتر از دهان بیرون می‌جهد و به‌هدف می‌نشیند! در اینجا فرصتی نادر بدست ما افتاده بود و میتوانستیم ضمن تماشای جنگل و شکارهای گوناگون، تصاویری از مناظر جنگل برداریم، پس وسایل و دوربین‌های عکاسی را برداشتیم و به‌راه آمدیم و بر راه افتادیم. از روزی که بمیان این قبیله آمده بودیم کم‌کم از رعب و وحشت‌هایی یافته بودیم، اما وقتیکه دوباره بمیان جنگلهای انبوه و ترسناک روی نهادیم ترسی که با خوف و هراس گذشته تفاوت بسیار داشت بر ما چیره شد. با خود میگفتم که مبادا این کارها دامی باشد که در راه ما نهاده باشند؟، اما بزودی محیط زندگی گذشته خود را از یاد بردیم و خود را از قبیله سرخ پوستان پنداشتیم. اصلاً ما خود را دو نفر سرخ پوست از قبایل دوردست معرفی کرده بودیم، اما ریشه‌های ما همیشه موجبات شك و تردید آنها را فراهم می‌آورد زیرا خود آنها که از نژاد مغول هستند چهره‌یی بی ریش دارند

هنوز چند ساعت از ره‌نوردی ما با عمق جنگل نگذشته بود که ناگهان میمون‌ها از بالای درختان پای بفرار گذاشتند، فرار میمون‌ها وجست و خیز آنها دیدنی است، تفنگهای بادی دوسرخ پوست بکار افتاد و چند میمون پشت سر هم تیر خوردند، همینکه سوزنها در بدن حیوان جای می‌گرفت کارش ساخته بود و دوسه دقیقه بعد بر زمین می‌افتاد. این زهر که «کوراره» نام دارد ماده عجیبی است که همینکه به خون رسیده عصب ایجاد میکند، بعبارت دیگر زهر «کوراره» کار میان عضلات و اعصاب را مختل می‌سازد. یکی از آنها ما فهمانید که ممکنست يك لیوان از زهر را بخورم و کمترین تأثیری نکند، البته هرگز چنین آزمایشی آرزوی ما نبود اما منظورش این بود که زهر «کوراره» بطور حتم بایستی وارد خون شود. اتفاقاً از زهر کوراره در طب نوین استفاده می‌برند و در عمل جراحی نتایج درخشانی بدست آورده‌اند

شکار در نخستین روز سفر بسیار رضایت بخش بود و انباری از میمون و طوطی و پرنده برای حمل به دهکده فراهم آمد، روز دوم وقتیکه عزم شکار کردیم حادثه‌یی روی داد که گویی پایان زندگی ما بود... هنوز چند ساعتی از راه پیمایی مادر میان گیاهان نگذشته بود که رفقای ما گوش بزنگ ایستادند و پیش از آنکه بتوانیم از وجود حیوانی آگاه شویم بسوی درختی جستند و از آن بالا رفتند، چند ثانیه بعد حیوان قوی‌هیکی در برابر خود یافتیم که تنها

تصویرش را در کتاب علم الاجتماع دیده بودیم ، این حیوان از تیره خوکها بود اما به بزرگی یک گاو بنظر میرسید قیافه و سرودهاش شبیه اسب بود که در انگلیسی «تاپیر» نام دارد . فقط بیست و پنج متر از ما فاصله داشت ، نعره مخوفی زد و آماده حمله شد یکی از راهنماها که در بالای درخت نشسته بود مهلت نداد و تیری رها کرد که به پهلوئی حیوان غول پیکر نشست و در این هنگام از شدت وحشت ، دور بینها و وسایل دیگر عکاسی از دستمان بزمین افتاد ، لحظه هرا سناکی بود ، نمیدانستیم چه میکنیم و چه خواهیم کرد ؟ هماندم من وعیسی از نزدیکترین درخت بالا رفتیم و بیکی از شاخه های پراز تیغ و خار آویزان شدیم ، دست و بدنمان چنان خون آلود شد که گویی حیوان غول پیکر چنگال خود را در پیکر ما فرو برده بود در آن هنگام ما نیز از خطر رهایی یافته بودیم و راهنمایان که وضع را وخیم دیده بودند چند تیر دیگر بسوی او رها کردند... و حیوان را نقش زمین ساختند...

تمساح حمله میکند!

در کنار آبهای زلال و شفاف دریاچه نشسته بودیم و به مناظر زیبای طبیعت مینگریستم هیچ خبر نداشتم که تمساح غول پیکری در کمین من نشسته است. تمساح حیوان حيله گری است، خود را کنار دریاچه پنهان میسازد و وقتی که پوزه حیوان تشنه بی به آب پرسد تمساح با فک های نبر و مندهش حیوان را میگیرد و با دم خود چنان ضربتی به طعمه اش میزند که حیوان تعادلش را از دست میدهد و در آب میافتد . دزجر حال ناگهان صدایی شنیدم اما اینجا نگاه سرخ پوستی که در کنارم نشسته بود مرا از مرک رهایی داد، من از شنیدن فریاد او پی بردم که تمساحی قصد حمله داشته است و حال آنکه می دانستم تمساح حیوان ترسویی است . تمساح تقریباً در همه ی آبهای این منطقه زندگی میکند و در ماه دسامبر که آب رودخانه ها و دریاچه ها کاهش مییابد میتوان به کثرت این خزندگان غول پیکر پی برد

موقعیکه آب کم است بیشتر تمساحها در گل ولای فرو میروند و تا وقتیکه بارانهای بهاری آب دریاچه ها را بیشتر سازد مثل حیوان خفته یی در زیر گل میمانند. بومیان درین مواقع بشکار تمساح میروند تا شراین حیوان را که هر سال عده یی رامیخورند از سر خود دور سازد سرخ پوستان بوضع عجیبی بشکار تمساح میپردازند ، ابتدا پسران قبیله در آب میروند و تمساحها را رام میدهند، تمساح که از قیل و قال خوشش نمیآید بسوی ساحل پناه میبرد و هماندم گرفتار میشود. سرخ پوستان ابتدا با ساطوری دم تمساح را میبرند و چون دم تمساح بریده شد باسانی نزدیک میشوند. پس از آن نیزه را در پشت گردن یا بچشم حیوان فرو میبرند، و کارش را میسازند !

تخم تمساح از سپتامبر تا ژانویه بدست میآید، در هر لانه هفتاد تخم میتوان یافت و بزرگترین حیوانی که طالب این تخمها میباشد میمونها هستند که از خوردنش لذت میبرند . تمساح سیاه بزرگترین و درشت ترین تمساح این ناحیه است و گاهی طول بدنش به بیست پا میرسد و از طرف دیگر کمتر ممکن است که طول اینگونه تمساحها بیشتر از شش پا باشد. اما تمساح دیگری در این آبها پیدا میشود که اگر گرسنه باشد بانسان نیز حمله میبرد . تمساح



بوسیله این قایق که از تنه درخت درست شده بود ، مادونقر بهمراهی باچهار تن راهنما و سیصد کیلو گرم بار قلب جنگل آمازون را شکافتیم و پیش رفتیم ، وقتیکه این شکار دو یست و هشتاد کیلویی را بدست آوردیم و ناچار شدیم آنرا هم درون قایق خود حمل کنیم دیگر کنترل زورق ما دشوار شده بود

ماهی میخورد، و طبعاً حیوان تنبلی است .

آمازون همچنين بيشه ميليونها پرنده و بخصوص کرکس می باشد ، وقتیکه حیوانی بمیرد جسدش طعمه کرکس ها میشود و ماعتی بعد جزا ستخوانش چیزی باقی نمی ماند . کرکس و مورچه را درین نواحی نمیتوان کشت . قانون سرخ پوستان کشتن این دو حیوان را ممنوع میسازد ، برای آنکه از تعفن جلوگیری میکنند . روزی يك شکار را پوست کندیم اما ساعتی بعد اثری از آنهمه گوشت برجا نبود .

بازگشت از شکار!

شکار هارا به ساحل رودخانه آوردیم ، زورقی بدنبال ما بدین نقطه آمده بود . پس

از آنکه میمونها و پرندگان و سایر حیوانات را در زورق ریختیم بسوی قبیله برای افتادیم . هنوز آفتاب غروب نکرده بود که بحدود دهکده رسیدیم ، زورق در کنار رودخانه ایستاد و هماندم سرخ پوستان چیزی را که شبیه بوق درازی بود و در گوشه یی از زورق نهادند . بودند بیرون آوردند .

بوق زدن در اینگونه مواقع دلیل تحفه آوردن است و تحفه مامیمون و طوطی و خوک وحشی بود . هنوز ثانیه یی از بوق زدن نگذشته بود که همه زنان و دختران قبیله از « مالوکا » بیرون ریختند ، کودکان را در بغل گرفته بودند و چنان شتاب داشتند که گویی حادثه یی روی داده است ... آنگاه همه زنان و دختران را دیدیم که بسوی جنگل روی نهادند و در اعماق جنگل ناپدید شدند . این هیجان و التهاب که بر اثر غریدن بوق بر همه زنان و دختران قبیله دست داده بود وحشتی در دل ما پدید آورد . اما بزودی پی بردیم که این کارها از مراسم شکار است . و در نزد آنان بسیار عادیست !

پس از لحظه یی سرخ پوستان دوبار در اطراف مالوکا چرخیدند و در آستانه مالوکا در برابر رئیس قبیله ایستادند و بوق را بوضعی یکنواخت بصدا در آوردند .

در این هنگام چند تن شکارها را یکایک بدست رئیس قبیله دادند و رئیس قبیله آنها را روی برگهایی که در سطح زمین گسترده بود جای داد . و قتیکه این کارها پایان پذیرفت و سرخ پوستان از ادای مراسم فراغت یافتند بوق را پنهانی بجنگل بردند و در محلی که هیچکس نتواند از آن اطلاعی داشته باشد پنهان کردند ، زیرا که رسم قبیله چنین بود مطابق این رسم تازمانی که بوق در داخل یا اطراف خانه باشد زنی حق توقف در میان قبیله را ندارد و بساید آنقدر از خانه دور باشد که صدای بوق را نشنود .

تقریباً پس از یکساعت رئیس قبیله کسی را بدنبال زنان و کودکان فرستاد تا آنان را به قبیله باز آورند ، برای آنکه بوق از قبیله دور شده بود .

موضوع دیگری که باید باید بگویم اینست که هر سرخ پوستی بشکار برود پس از بازگشت به قبیله باید شب را در « مالوکای » دیگر بخوابد ، و ساعت اینگونه مالوکاها بسی کمتر از مالوکای مرکزی است و اگر دو یا سه نفر با هم بشکار رفته باشند قانون قبیله حکم میکند که هر یک از آنان نیز تنها بخوابند .

آتش در میان مالوکا !

آتش ، آتشی که در میان مالوکا روشن بود آفر وخته تر شد . مردان در کنار آتش حلقه زدند و موی میمونها را روی آتش سوزاندند و انباری گوشت برای زمان جشن فراهم آوردند لاوکهای چوبی نیز که مملو از شراب « چیچا » بود بمیان آمد . بزرگترین فعالیت افراد قبیله رنک آمیزی بدنشان بود .

سرخ پوستان برك پاره ها و گیاهان جنگلی را برای بدست آوردن رنک مخصوصی میجوشانند ، این رنک سیاه است و اما رنک سرخ را نیز از هسته میوه یی که در جنگلهای آمازون فراوانست بدست میآورند ، و قتیکه رنگها فراهم آمد آنوقت بوسیله مهره های رنک آمیزی



در حالیکه رئیس قبیله زهر معروف «کوراره» را تهیه میکنند، پسرش نیزه‌هایی از چوب نی را در اختیار او میگذارد، همینکه زهر این نیزه‌ها وارد خون حیوانی شد، او را از پای در میآورد!

سر و تن خود مملو از نقش و نگار میسازند و منتیهای هنرمندی را در رنگ آمیزی بدن به کار می‌برند!

گاهی در اینجا کار بر قابت می‌کشد و در نتیجه این رقابت نقش و نگار گوناگونی بدست می‌آید که بسیار دیدنی است، معمولاً در اینگونه مواقع دخترها بیاری پسران می‌روند و این کار به مشارکت آنها انجام می‌پذیرد.

آروز، رئیس قبیله دونفر از دختران را برای رنگ آمیزی بدنهای ما برگزید و پس از مدتی سراپای بدن ما به نقش و نگاری که هر یک نماینده داستانها و افسانه‌های قبیله بود آراسته شد. رئیس قبیله تعجب کرده بود که چرا ما به رنگ آمیزی آشنایی ندادیم و بی نقش و نگار به منطقه آنان گام گذاشته‌ایم!

تلگراف بی سیم!

سرخ پوستان جنگلهای آمازون که هنوز مقهور چنگال پرتوان نیروی طبیعت هستند، پیوسته راه زندگیشان را طبق فرمان طبیعت انتخاب میکنند. گاهی نیز برای برابری با طبیعت دست به ابتکارهای گوناگون میزنند که خصایص زندگی آنانرا نشان میدهد و تلگراف بی سیمی که بکار میبرند برای آن ساخته شده است که در سکوت رعب آور و تاریک آن منطقه پیامی را از گوشه‌ی بگوشه دیگر برسانند.

سرخ پوستان بدنه درختان را برای ساختن تلگراف بی سیم بکار میبرند و برای این منظور قسمت درونی درخت را بوسیله تیشه‌هایی تراش میدهند تا بصورت چوبی میان تهی درآید. اما این کار بطریقی انجام مییابد که درخت شکاف دیگر نداشته باشد و این شکاف یگانه منفذی است که صدا از آن بیرون میآید.

وقتی که میخواهند پیامی را بجای دوری بفرستند با چوبی که بشکل گرز ساخته شده است بر بدنه این درخت میان تهی میکوبند و بوسیله تولید صداهای بم و زیر و آهنگهای گوناگون همسایگان دور و نزدیک را از حال خود با خبر میسازند و یا وقایع دیگر را بیان میکنند برای اینکه شعاع عمل این تلگراف وسیع تر گردد، تنه درخت را درون قایق میگذارند و آنوقت بوسیله گرز رویش میکوبند، و چون آب بهتر از هوا حامل ارتعاش صوت است این صدا در مسافت بیست و پنج کیلومتری نیز احساس میشود، بهمین سبب ساعاتی بعد سرو کله مهمانان جدید پیدا میشود.

سزای زن خیانت کار!

هر کس مشغول فعالیتی بود و درین گیر و دار مردی هم میخواست سزای زن خیانت کارش را کف دستش بگذارد، این شخص بهترین انتقام را بوسیله مورچه‌های سرخ تشخیص داده بود و اگر دشمنی بدست قبیله‌ی افتد یا زنی بشوهر خود خیانت کند او را بمیان جنگل میبرد و بدرختی می‌بندند تا طعمه مورچگان شوند. نمیدانم خوشبختانه یا بدبختانه یکی از این انتقام جویی‌ها را بچشم خود دیدیم.

ابتدا درخت را تکان دادند تا مورچه‌ها کمی پائین آیند یا مورچگان دیگر را که در آن نزدیکی بودند با خبر سازند. بزودی مورچگان باز گشتند، عده‌ی از مورچگان برك سبزیزی را با خود میآوردند و گویی پرچم سبزرنگی بدست گرفته بودند و عده‌ی دیگر دانه‌های کاکائو بدهان داشتند، انبار آذوقه آنها درختی بود که پوست آنها را شکافته بودند.

شوهر بدبخت که مدت مدیدی بچستجو پرداخته بود عاقبت یکی از درختان را که «درخت مورچگان» نام دارد در ساحل يك رودخانه برگزیده بود. دو مرد دیگر که همراهش بودند خامش و ساکت ایستاده بودند و فقط جنگل بود که در اطراف آنان همه‌ی داشت، همه‌ی میمون‌هایی که از شاخه‌ی بشاخه دیگر می‌پریدند.

در این هنگام، همه مورچگان سرخ که در این درخت لانه داشتند سرهایشان را در پوست درخت فرو برده بودند، شوهر و برادر شوهر دست و پای زنی را که باطناب بسته بودند

با نجا آوردند و با احتیاط باز کردند تا او را بدرخت به بندند، این زن می‌توانست بسرعت بدود و شناکنان از رودخانه های خروشان بگذرد و مانند مردی تیراندازی کند و از اینرو احتیاط لازم بود .

زن عجیبی بود که از روی بی باکی یا پرائر عادت خود را آراسته بود، بنظر مردان قبیله زنی زیبا بود. چهره اش مثل تنک سفالین پراز نقش و نگار بود . بینی او برای آنکه زیورهای مائند گوشواره از آن عبور دهند سوراخ شده بود و گردن بندی ازدندانهای میمون برگردن داشت. سر تا پا عریان بود و بدنی داشت که زیبایی آن مانند زیبایی بدن درندگان وحشی جنگل بود. پستانهای بسیار نوك تیزی داشت و پانزده ساله بنظر میرسید .

وقتیکه او را سخت به تنه درخت بستند ظرف مقمه مانندی را که پراز شراب بود بر لبان او بردند و اجازه دادند که بفراغ خاطر از آن بنوشد، آندو مرد نیز مقداری از همان شراب نوشیدند و شاید منتظر بودند که حرکتی بعنوان ندامت از این زن سرزنند، یا شاید در انتظار این بودند که زن در این لحظه مرك بتضرع درآید یا دستکم نفرین جادوگر قبیله بر این زن نازل شود ، اما زن خاموش و اندیشناك با آسمان مینگریست .

برادران بیرحم و ستمگر زن را بشدت تازیانه زدند در حالیکه شوهر با ملامت بیشتری او را کیفر میداد چنانکه گویی از عمل خود آندوهنا کست. برای آنکه مورچگان سرخ بسوی زن روی آورند لازم بود که خونی از بدن او سرازیر شود .

در این جنگلهای دست نخورده همه چیز حتی گیاهان گوشتخوارند و مورچگان سرخ مجال اینرا داشتند که مدت بیست و سه ساعت بر بدن این زن نیش بزنند.

همینکه مورچه سرخ نیش بزند و بمحض اینکه زهر بخون برسد انسان بیک نوع تب مغزی گرفتار میشود، نیش مورچه سرخ اغلب انسان را میکشد و در آن هنگام میگویند که شیطان پیروز شده است، زیرا گاهی هم انسان از نیش مورچه رهایی مییابد و زنی که مانده مصلوبی بدرخت آویخته شده است و هزارها نیش خورده است در صورتی که رهایی یابد دیگر هرگز بشوهر خود خیانت نمیکند. اینست قانون قبیله!...

اجداد سرخ پوستان این کارها را کرده اند و فرزندان آنان نیز مجازات را کاری معقول و متداول میدانند، و اینگونه شکنجهها درست بیست و سه ساعت طول میکشد و بس!... آنگاه شوهری که خیانت دیده است بچنگل باز میگردد و اگر زنش زنده باشد او را میبخشد و آنوقت زخمهای او را میمکد تا زهر مورچگان را از تن همسرش بیرون بکشد .

وقتیکه تازیانه پایان یافت و چند قطره خون سرازیر شد آندو مرد با گامهای ملایمی دور گشتند. در این هنگام مورچگان دسته دسته روی بدن نرم و روی پستانهای او که دو مار پیچ به تقلید دو افعی آبی رنگ خال کوبی شده بود، بایسو و آنسو رفتند و بسوی شکم برآمده اش سرازیر شدند .

اما بسر صورت زن بدبخت نزدیک نشدند برای آنکه زن سر خود را بشدت تکان میداد و بدرخت میکوفت. در این هنگام هر گونه مورچه بی روی پوست این زن دیده میشد. مورچگان بسیار درشت و مورچگان بسیار ریزی که گویی از طرف مادران نشان فرستاده شده بودند و حمایت میشدند !



افراد قبیله تاتویان برای بدست آوردن یکنوع گرمهای مخصوص درختی را شکسته‌اند، و این گرمها را زنده زنده میخورند

آنوقت بدنبالضجه های زن... فریاد جنگل، فریادخوشی و مسرت جنگل برخاست و اوج گرفت، موجودی که درجنگل میمیرد، درختی که بر زمین میافتد، در این جنگل انبوه که هزاران گل ثعلب، میلیونها مگس نورانی و میلیونها پروانه درشت و آبی در آن میتوان یافت بچیزی شمرده نمیشوند.

زن بیچاره که دهانش از شدت دردورنج کج شده بود و اشک از چشمانش فرو میریخت این جان کندن را با تشنگی تشنج آوری میپذیرفت. ناگهان صدای تیری از کنار رودخانه بگوش رسید. مورچگان که شکمشان از خون باد کرده بود سرعت بسوی بالای درخت روی نهادند و دست از جان قربانی خودشان برداشتند، زن چشمان خود را گشود و با آنکه قطرات اشک جلوی چشمان او را گرفته بود دیوانه وار در انتظار صدای تیر نگران ماند، ناگهان نو میدی غم انگیزی بر او دست یافت.

هر گاه عاشقش بقصد رهایی او میآمد بجای صدای گلوله صفیر تیر هایی به گوشش میرسید که میبایست از کمان او رها شود. فردای آنروز ما از زبان شوهرش شنیدیم که عاشق زنتش در تارپکی شب گریخته بود و مردی مثل او که در منتهای تهور بدنبال پلنگ میرفت نتوانسته

بود عاشق ترسورا دستگیر سازد .

پس از شنیدن این حرفها به معنی حرکتی که دیشب از زن بدبخت سرزده بود پی بردیم و دانستیم که زن بیچاره امیدوار بوده است که عاشق او برای رهائش بیاید، فداکاری کند، و ویرانی از این مرگ شکنجه زا دور سازد ...

جشن ... جشن !

همه چیزها بود... از ساعت شش بعد از ظهر آنروز پایکوبی آغاز شد و ادوات موسیقی آنها طبل بود، فلود بود، ساز دهنی بود، جقجه بود، و جلد لاک پشت بود... پایکوبی مردان قبیله چنان شدید بود که گردوغبار را بهوا میفرستاد و تنفس را دشوار میساخت، در پایان هر دو رقص که نیمساعت طول می انجامید قح های لبریز از شراب «چیچا» راسر میکشیدند، و بدنبالش گوشتهای میمون یا سایر حیوانات را که دود داده شده بود بعنوان «مزه» بدنشان میبردند!

این رقص تا دمیدن طلوع فجر، تا صبحگاهان، ادامه یافت، و در نتیجه آنهمه پایکوبی کف پاهاشان ترک خورده بود، خون آلود شده بود، دیدن خون هراس شگفت انگیزی در ما دوفرا ایجاد کرد، هر لحظه انتظار حوادث مشؤمی میرفت. پیش از طلوع خورشید قح های عظیم که پراز شراب تخمیر شده بودند پایان یافته بود، اما همگی مست بودند، مست و مخمور بودند، سر از پا نمیشناختند ...

رئیس قبیله بیمار شده بود، رئیس قبیله بایک کودک! و بیماری هر دو آنقدر شدید بود که همه قطع امید کرده بودند ...

باید بدانید که ما چندین بار با داروهای که بهمراه داشتیم افراد قبیله را که بامراض و ناراحتیهای گوناگون و جزئی مبتلا بودند بهبود بخشیدیم، و همین کار سبب دوستی و رفاقت آنان شد، اما این بار ناراحتی رئیس قبیله برای ما نامفهوم بود، داروی مؤثری هم همراه نداشتیم، نمیدانستیم چه کنیم؟ چگونه این مرد را از چنگال بیماری رهائی بخشیم؟ ناچار جادوگر قبیله که تا آن لحظه در برابر ما «لنگ» میانداخت وارد معرکه شد...

طرز مداوای او بسیار جالب توجه بود، زیرا مرض را از «مهره پشت» یا «دهان» رئیس قبیله میمکید و بیرون میآورد! آنگاه سیگار بزرگ خود را روشن میکرد، بک «قلاجی» میزد، چند متری وارد جنگل میشد، دود سیگار را بهوا پف میکرد تا امراض را بهمراه دود سیگار از محیط قبیله بدور سازد!

وقتیکه او دود سیگار را پف میکرد چنان صدایی از حلقومش بدر میآورد که ما برآستی استعداد عجیب ویرا ستودیم! او اینکار را یکی دو ساعت تکرار کرد، تا بدانجا که خود او هم نزدیک بود از شدت خستگی بیمار شود!

بدبختانه مداوای جادوگر، تلاش و تکاپوی او، ثبتهای او و او را د او، تأثیری نکرد مؤثر واقع نشد؛ و رئیس قبیله مرد!

حالا بومیان موظف بودند جسد ویرا بسوزانند، و از این قصبه بروند، یعنی تغییر مکان بدهند! این رسم آنها بود، رسمی که ردخور نداشت! لذا جنازه رئیس قبیله را با همه متعلقاتش، بامقداری غذا، درون «ننو»یش پیچیدند، و از میان تاق «مالوکا» آویختند.

همانطور که کلیه افراد قبیله با تجهیزات خود درون زورقها و قایقها و تخته روانها سوار میشدند و آماده کوچ بودند، جادوگر قبیله مشغلی را به گوشه‌ی بنا نزدیک کرد و یکباره آتش شعله کشید، مالوکا در میان اخگرهای فروزان فرورفت، و رنگ شعله‌های آتش در آب ساکت و آرام رودخانه انعکاس یافت و سکوت جنگل را درهم شکست...

حال اینها ناچار بودند که موافق مسیر رودخانه مسافت یکروزه را بیمایند و بهر جا که رسیدند درختهارا بیاندازند و بار دیگر زندگی را از سر گیرند... ما فکر میکنیم همین کوچ کردنها سبب شده است که بومیان طی قرون متمادی دسراسر دره آمازون پراکنده شوند...

غمی بردارها!

با آنکه مدتی راه پیمودیم، خاطره شعله‌هایی که از «مالوکای» قبیله برمیخاست از یادما نمیرفت، از یادما نرفته بود...

چنان غم در دناکی بر روان ما چیره شده بود، چنان احساس خزن آلودی بر جانمان ریشه دوانده بود که مدتی نتوانستیم بایکدیگر سخن بگوئیم... حتی راهنمایان مان نیز از این حالی که داشتیم دستخوش تأثیر و اندوه شده بودند، شاید همین سرخ پوستان نیز که راهنمایی ما را بعهده داشتند بارها بر اثر مرگ رئیس قبیله‌شان خانه و زندگی دیرین خود را رها کرده بودند، شاید بدیاریهای ناشناخته کوچ کرده بودند، شاید بارها کلیه تازه‌یی، در جای تازه‌تری بنا کرده بودند... درست است که ما آنانرا در میان مردم متمدن یافته بودیم، اما کسی چه میداند؟

شاید سالها پیش از آنکه دست از زندگی جنگلی بردارند سر نوشتشان چنان بوده است، این درد و حسرتی که در دیدگان آنها خوانده میشد، این اندوه عظیمی که در همه حرکاتشان هویدا بود، نشانه‌ی غم سنگینی بود، اندوه تلخی بود، نشانه‌ی از زندگی گذشته آنها... نشانه‌ی که پیوسته در خاطرشان تجلی میکرد، و روح آنانرا درهم میفشرد...

آنها آه میکشیدند، نگران بودند، و در آرزوی زندگی آزاد در جنگلهای آمازون اشک میریختند... اشکی که از اعماق قلب آنها سرچشمه میگرفت، اما سرخ پوستان که مردمی بسیار خوددار هستند هرگز از گذشته حرف نمیزنند و نگاه شرر بار و حسرت آلوده آنان چیزی نمی بیند.

حادثه‌یی که ما را بخود آورد!

شبی که زورق ما در کنار شط آمازون لنگر انداخته بود و ما در «ننوها» استراحت کرده بودیم ناگهان فریادی جگرخراش ما را از خواب بیدار ساخت و بدنبال آن نعره‌هایی بگوشمان رسید که هرگز در مدت اقامت خود در جنگل نشنیده بودیم، بی‌تردید فریاد جگر

خراش از حلقوم زنی می‌آمد که گرفتار رنجی شده بود. بزودی خواب از چشمان پرید و خواستیم از نرها پائین بیائیم، اما در جنگل چگونه میتوان نیمه شب از بالای درخت پای بزمین نهاد؟ هر گوشه پلنگی خفته بود، زیر هر بوته ماری کمین کرده بود، تا از هوای شب جانی تازه کند.

یکی از سرخ‌پوستان که بیشتر از دیگران از اسرار جنگلهای آمازون آگاه بود پس از آنکه مدتی به فریادها گوش داد دشنامی بزبان آورد ...

از این دشنام معلوم بود که پلنگ آمازون «ژاکورا» بچه‌یی را ربوده است و مادر او بهمراه مردان قبیله بدنبال پلنگ براه افتاده‌اند، آنجا بود که ما نام «ژاکورا» را شنیدیم، باید اعتراف کنیم که وحشتی بر ما استیلا یافت. پلنگ برزیلی حیوان خونخواری است که باسانی از درخت بالا می‌رود ... و وقتی که خشمگین باشد بهر چیزی و هر موجودی حمله می‌برد.

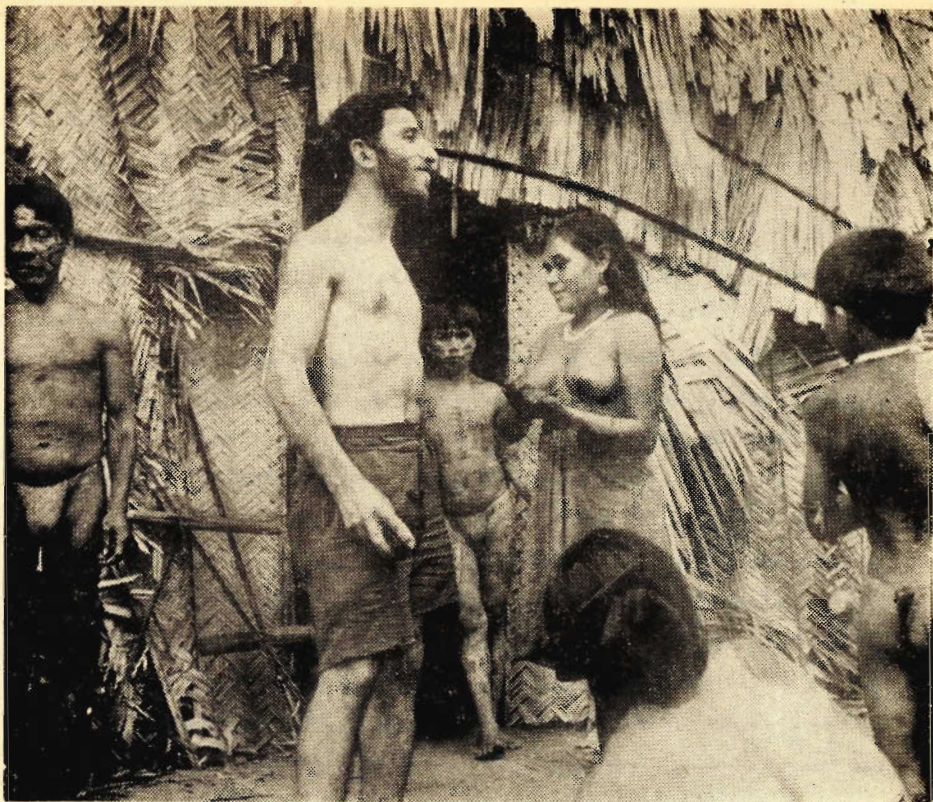
جثه پلنگ برزیلی بدرستی شیر دو ساله است اما پلنگ نر باین قد نمی‌رسد، در هر حال پلنگ حیوانی است که همه اطوار و نیرنگهای گربه را با خود دارد و چون با شکار زندگی را میگذراند گاهی ممکن است در هنگام شکار با انسان روبرو شود ... و برآستی حیوان رعب‌آور و مخوفی است.

... ناگهان همه صداها خاموش شد، حتی آه‌های جنگل نیز شنیده نمی‌شد. پس از لحظه‌یی یکبار صدایی مثل «قرقر» بگوش آمد و یکی از راهنمایان گفت این قرقر نعره پلنگ است. از این قرار پلنگ بما نزدیک میشد.

راهنمای پرتجربه ما درین هنگام دوچار اضطرابی شد. پلنگ وقتی که بچه یا حیوانی را طعمه خود سازد همینکه سیر شد بقیه گوشت را بیالای درختی می‌برد و در میان دوشاخه درخت مخفی میکند تا از دستبرد هر حیوانی در امان باشد ...

شب هر طور بود گذشت، روز آمد، این بار وضع تغییر یافت، راهنمایان ما بر آن شدند که بدنبال پلنگ بروند تا راهی به لانه‌اش بیابند و انتقام بچه‌یی را که طعمه‌اش شده بود بگیرند. آنروز چندین ساعت در اعماق جنگل راه پیمودیم، ناگاه یکی از راهنمایان ما را با اشاره‌یی از حرکت بازداشت، پلنگ صدمتر دورتر از ما، در حالیکه شکاری بدهان گرفته بود بسوی کنه‌اش میرفت، کنام او در پرتگاهی پر شیب بود، در میان انبوهی از شاخه‌ها جای داشت، همینکه پلنگ در میان انبوه درختان ناپدید گردید، بسوی پرتگاه روی نهادیم، مدخل آنقدر تنگ بود که ورود به آنجا برآستی بسیار دشوار مینمود، وما گریج شده بودیم که پلنگی بدان درشتی چگونه از این سوراخ بدون خزیده است و اگر بچشم خودمان ندیده بودیم گمان می‌بردیم که بطور حتم اشتباه کرده‌ایم ...

بهرزبانی که بود سرخ‌پوستان را از تعقیب این حیوان بازداشتیم، زیرا پرتگاه برآستی خوفناک بود، و چنین تصمیم گرفتیم که همانجا پناهگاهی برای خود بسازیم و به بینیم که این حیوان درنده و خطرناک دیگر چه بازبایی دارد و چه کارهایی از او سر میزند، تا اوایل شب هیچ حادثه‌یی رخ نداد، اما همینکه ظلمت جنگل را فرا گرفت ناگهان از پشت سر صداها بی شنیدیم. من و عیسی و راهنمایان را وحشتی فرا گرفته بود، ممکن بود که پلنگ ما را غافل گیر سازد.



گوشواره‌ها و گردن بندهای ارزان بهایی که ما به همراه برده بودیم بهترین وسیله ایجاد دوستی با افراد قبیله بود، این دختر دارد بدن «عیسی» را رنگ میکنند تا در مراسم جشن شرکت جوید!

سر بر گرداندم و با این حرکت شاخه‌یی بسدا درآمد، صدای موجودی که درست مثل گریه تنفس میکرد بگوشم رسید و بدنبال آن حیوانی پای بفرار نهاد، وقتیکه بشتاب از جای برخاستم پلنگ را دیدم که با ردیگر از سوراخ بدرون پر تگاه خزید.

گروه ما تا فردا صبح در انتظار ماند، اما حیوان از لانه خود بیرون نیامد... شب دوم نیز نتیجه‌یی نداشت. پلنگ دوبار، سه بار پوزه خود را از سوراخ بیرون آورد اما بر اثر ترس و از بیم خطری که در کمین او بود پدیدار نشد.

مدت چند روز بدینسان گذشت و سرانجام یکی از راهنمایان که بقصد شکار و ازمایاجدا شده بود خبر آورد که پلنگ را هنگام نوشیدن آب در جای نزدیکی دیده است. فردای آنروز در همان لحظه به کنار رودخانه رفتیم، پلنگ مشغول نوشیدن آب بود، وقتیکه یکی از سرخ پوستان تیری زهر آگین بسوی شقیقه حیوان رها کرد دیگر هیچ حادثه‌یی روی نداد. ما به

جسد خون آلود پلنگ نزدیک شدید، حیوان بیچاره را بسیار لاغر دیدیم .
راهنما گفت که پلنگ در ظرف این چندروزه از ترس ما از لانه بیرون نیامده است و چیزی نخورده است. آنوقت باین حقیقت پی بردیم که پلنگ بخلاف آنچه شایع است حیوانی صبور، بردبار و حيله گر و ترسو است ، اما با اینهمه باید از این حیوان ترسو پرهیز کرد ! باید از او فاصله گرفت .

در این چندروز در گوشه دیگر جنگل چه گذشته بود؟ با وجود آنکه لحظه‌یی از اضطراب جنگل امان نداشتیم میخواستیم بدانیم که سر نوشت مادر بچه‌یی که گویا طعمه پلنگ شده بود به کجا رسیده است .

وقتیکه به نزدیک محل حادثه رسیدیم ابتدا چیزی ندیدیم و جز همه‌گنگی که در همه حال از جنگل بگوش میرسد چیزی نشنیدیم. سرخ پوستانی که همراه ما بودند اضطرابی داشتند که از نظر ما پنهان نبود . فریادهایی که بگوش میرسید نشان میداد که حادثه‌یی روی داده است، بهمراهی راهنمایان به آنسو شتافتیم ، اما چه دیدیم ؟

زنی سرخ پوست پای درختی افتاده بود، جسد وی آنقدر متعفن شده بود که همه آن محوطه را فرا گرفته بود، و این فاجعه نشان میداد که مردان قبیله زن بیچاره را با خود به قبیله نبرده‌اند و زن که فرزندش را از کف داده است ناگزیر در جنگل سیاه، در همانجایی که حادثه روی داده بود، مانده است... برای آنکه روح قبیله از این زن بیزار بود، متنفر بود، و وقتیکه روح قبیله از کسی بیزار شود باید در تنهایی وحسرت و خواری بمیرد!

در اینجا بیاد هندوستان افتادیم... تا چند سال پیش وقتیکه شوهری در هندوستان در میگذشت جسدش را در آتش میسوزانند، وزن نیز خود را بدنبال جسد شوهر طعمه آتش میساخت تا پیوندی که در روی زمین میان آنان بود پس از مرگ شوهر گسسته نشود و همچنان پایدار بماند... اما اینجا سخن از مرگ شوهر در میان نبود، سخن از مرگ فرزندی بود، از مرگ فرزندی که یکی از افراد قبیله بشمار میرفت، و چون قبیله‌یکی از افراد خویش را از دست داده بود، مادر را ناگزیر ساخته بود که بدنبال فرزند، با انتظار پایان سر نوشت خود بنشیند... بنشینند تا شاید مرگ بسراغ او هم بیاید، همانطور که آمده بود !

شکارگران کله انسان !

و سوسه‌یی بدل مارا یافته بود، میخواستیم هر چه با دادا باد بسوی قبیله‌یی که بدون تردید خطرناکترین مردم روی زمین هستند حرکت کنیم، بنا بر این پس مقصدی هولناک بود قسمت اعظم هدایای گوناگونی که همراه داشتیم پایان یافته بود، بعلاوه برای رسیدن به قلمرو «جباروها» خیلی راه بود.

اما داستانهایی که درباره این طایفه بر سر زبانها بود هر لحظه بر تردید ما میافزود، شنیدیم که افراد این قبیله طبق رسوم خود پس از کشتن دشمن قلم پای او را در می‌آورند و آنرا برای ساختن نی مخصوصی بکار میبرند، کله او را با اندازه يك پنجم کوچک میکنند و بالاخره از استخوان کاسه سر برای صراحی استفاده میبرند.

این طایفه «جبارو» نام داشت، شنیدن نام این طایفه حتی راهنمایان سرخ پوست مارا

گرفتار اضطراب میساخت. سرخ پوستان از هدیه دادن و هدیه گرفتن خیلی لذت میبرند ، بنا بر این همانند قبیله اول، مقداری پیش کش فرستادیم و آنگاه دعوت شدید . درون اتاق ها پشان کله های انسان بالغ را که با اندازه يك پرتقال بودند مشاهده کردیم، معلوم شد برای زینت اتاق خود کله دشمن را بدین طرز در میآوردند و زیوراتاق میسازند . بالتماس و تمنا ورشوه دادن طریق کوچک کردن کله ها را پرسیدیم، اغلب این سرهای خشک شده متعلق به ده سال پیش بودند و حالا بندرت با ینکار میپردازند اما بهرحال محالست که این رازعظیم را برای احدی افشا کنند .

در اتاق رئیس قبیله دو تا از این کله ها بود که یکی دارای گیسوی بلند بود و دیگری کوتاه تر بود و معلوم شد یکی متعلق به زن است و دیگری مرد میباشد .

دیدار کله خشک شده ی این زن، حتی ستون فقرات ما را هم بلرزه درآورد، زیرا تا آنجا که خوانده بودیم، تا آنجا که شنیده بودیم، تا آنجا که پی برده بودیم ، اینها هرگز با زنان چنین معامله یی نمی کرده اند، مگر اینکه زن بسیار زشتخو و فاسدی بچنگشان افتاده باشد ...

و اما این سرها را چگونه تحت فشار قرار می دهند، و چگونه باین شکل در میآوردند؟ اینها در جنگهایی که با قبایل همجوار می کنند هر گاه مظفر شوند و افرادی را بعنوان اسیر بگیرند شب هنگام جشن بزرگی بر پا میدارند و تا می توانند از شراپهای تخمیر شده سر میکشند و به اسیر خود هم مینوشانند، گویا میل دارند، که مرد اسیر شوخ و شنگول و وشدانك آخرین جرعه سرنوشت را سربکشد، گویا میخواهند که با شادی و مسرت بمیرد ، گویا مایلند که سر ویرا با خوشحالی هر چه بیشتر قطع کنند و مثل دسته گل بروی سینه اش بگذارند! تا مبادا ارواح ناراضی در فضای آمازون باقی بمانند، آنوقت پس از اینکه سرش را قطع کردند و تکه یی از جگرش را بعنوان «تبرک» خوردند، با صرف وقت زیاد کلبه زوائد جمجمه و گوشتهای درون کله را از طریق گردن بیرون میکشند ، احياناً اگر گردن باریک بود و جمجمه خارج نشد ناچارند که جمجمه را در درون پوست قطعه قطعه سازند!

پوستی که بدین ترتیب بدست میآید درون مایع قهوه یی رنگی خیس میکنند که از جوشانیدن بعضی گیاهان بدست آمده است و یکی از بزرگترین اسرار قبیله بشمار میرود . این مایع دارای خاصیتی است که کلبه قسمتهای پوست را یکنواخت کوچک میکند و بهمین سبب سرهای بریده پس از کوچک شدن حالات خود را ابدأ از دست نمیدهند، تنها قسمتی که کوچک نمیشود موهای سر میباشد که بهمان اندازه در جای خود باقی میماند . بعنوان مثال در يك کله خشک شده که با اندازه يك پرتقال هم نبود مژه های بلندی میدیدیم که از مژگان الیزابت تایلور هم کشیده تر بود .

البته مادامیکه پوست کله درین مایع میباشد بهمان اندازه باقیست! پس از چهل و هشت ساعت آنرا بر میدارند و شنه های داغی درونش میریزند و همینکه شن را ریختند پوست ناگهان بحدیک پنجم اندازه اصلی کوچک میشود . آنوقت لبهايش را میدوزند که اسرارخانه و قبیله را بارواح خبیثه تعریف نکند !

بتازگی شنیده ایم دو نفر پروفیسور طب آمریکایی و آلمانی باتمام قوا میکوشند تا خود



اینها کله‌های واقعی انسان‌های
بالغ هستند که باندازه يك
پرتقال كوچك شده‌اند، این
کله‌ها زینت اتاق‌ها بشمار میرود
و معلوم است که بالای متعلق
بیک مرد است و کله زیرین
که موهای بلندی دارد، کله
يك زن میباشد



سر يك انسان که با فوت و فن مخصوصی كوچك شده بود به بهای يك تفنگ
و چند فشنگ شکاری و گاهی فقط دو کاسه نمک «!» برای ما تمام میشد، این
کله‌های انسان را بر سر نیزه میزدند و کلبه رئیس قبیله را زینت میدادند



هر وقت گرسنگی بر آنان چیرگی یابد ، تیر و کمان جنگی و یا تفنگ بادی خود را بر میدارند و با عمق جنگل میروند

را با این قبیله نزدیک کنند و در مورد این محلول تحقیقاتی بعمل آورند، آنها معتقدند که اگر چنین محلولی وجود دارد که پوست را میتواند فشرده کند بطور حتم میتواند در درمان بیماری سرطان موثر افتد، زیرا سرطان مرضی است که رفته رفته وسعت میگیرد .

آنها نیز معتقدند که ممکنست داروی فوق را هم برای جمع کردن پوست چهره خانمها و بالاخره از میان بردن چروکها که دستکم موجب بیست و پنج سال تقلیل سن میگردد بکار برند!

با کوش زیاد موفق شدیم دوتا از این کله هارا برای موزه تاریخ طبیعی ایران بدست آوریم، یکی را با مقداری نمک معمولی و دیگری را با تفنگ شکاری خود تعویض کردیم دلیلش این بود که «جیباروها» ارزش نمیفهمند و در نظرشان نمک و تفنگ اختلاف بها ندارند، البته مادونفر از این اختلاف فاحش کاملا باخبر بودیم، اما در برابر دریافت کله های مزبور اگر چیز پر بهاتری هم میخواستند میدادیم.

اما سومین کله بی که دیدیم دارای بینی قلمی و موهای بور بود، هر قدر بیشتر دقت

کردیم بهتر دریافتیم که کله مزبور متعلق به انسانی سپید پوست است خلاصه هر قدر اصرار ورزیدیم حاضر نشدند که آنرا تمویض کنند و این سبب تأسف شد، اما وقتی که در آن حوالی در صدد تفحص تاریخچه‌اش برآمدیم معلوم شد این کله همان جهانگرد آلمانی است که ما شرح حالش را خوانده بودیم و دوازده سال پیش نا پدید شده بود!

در عین حال که از بدست نیاوردن این سر بریده متأسف بودیم از طرف دیگر خوشحال و مسرور بودیم که باسره‌های خود باز گشته‌ایم، باسره‌های خودمان با اندازه طبیعی که داشتند!

زایشگاه انفرادی!

یکروز بعد از ظهر بود که ناگهان صدای شیون زنی ما را از جا پراند، هر چند در قبيله «جیبارو»ها باین سروصداها عادت کرده بودیم، اما این صدای شیون طور دیگری بود، یا طور دیگری بگوش ما میرسید!

وقتی بسراغ این زن رفتیم، بسان ما برگزیده بخود می پیچید، چنین پنداشتیم که دوچار دل درد شدیدی شده است، اما پس از کمی دقت دریافتیم که این زن باردار است و چند ساعت بعد يك پسر «کاکل سیاه!» - چون در آمازون «کاکل زری» نیست - و یا یک دختر «گیس وزوزی!» - چون در این جنگلهای مخوف «گیس گلابتون» وجود ندارد - بدنیا خواهد آورد... بدنیا خواهد آورد تا يك فرد دیگر باین افراد دورافتاده، باین افرادی که همواره با خطر هرك وانهدام و نا بودی روبرو هستند، باین افراد که گوشت هموعان خویش را خام خام میخورند و خون حیوانات را سر می کشند، باین افرادی که از نخستین لحظه تولد تا بهنگام هرك دنبال امرار معاش هستند و دمی روی آسایش نمی بینند، باین افرادی که از دنیای متمدن بویی نبرده اند و نمیخواهند ببرند، بیا فزاید...

این زن... زنی که دردمیکشید، بخلاف انتظار ما، بیکه و تنها روانه جنگل شد، خواستیم بدنبالش برویم، اما بشنیدن «اعلام خطر» از نیمه راه بازگشتیم و در جای خود آرام گرفتیم، لحظه بی بعد صدای شیون زن اوج گرفت، رفته رفته بلندتر شد، و همزمان با این پیش آمد، دیدیم که مردی درون کلبه چهارزانو نشسته است و بسان ابر بهاری اشک میریزد...

این مرد دستش را روی شکم می گذاشت، و هنگام جیغ زدن زن بخود می پیچید! جیغ های زن از درون جنگل، با فریاد های این مرد در هم آمیخته بود و سمفونی جنگل را ساز می کرد، ما از شنیدن این موزیک ناهنجار بسختی ناراحت شده بودیم، یکتوع اضطراب گنگ و مبهم بر وجودمان چیره شده بود!

سرانجام معلوم شد که این مرد، شوهر زن حامله است، و باداد و فریاد خویش میخواهد با وی همدردی کند، درد وضع حمل همسرش را تقلیل دهد، از شنیدن این موضوع بسیار تعجب کردیم، زیرا اینگونه همدردیها در دنیای غرب هم وجود دارد، همدردی مؤثر است، و بهمین سبب در بعضی بیمارستانهای مدرن جهان به شوهر زن رخصت میدهند که هنگام وضع حمل همسرش، دست ویرا بدست بگیرد!

باری، هر قدر شیون زن بالا میرفت دوچندان بر فریاد شوهر افزوده میشد، تا بانجا که ناراحتی واقعی اوسبب ناراحتی ما گشته بود.



اینجا سیاه ترین منطقه جنگلهای تاریک و مخوف آمازون است ، جایی است که هرگز نور خورشید بزمینش نتابدیده است و درختان پیچیده و درهمش مانع پیشرفت ما بود ... قایق ما با سیصد و پنجاه کیلو گرم بار در جهت مخالف آبرودخانه در حال پیشروی است و یکی از راهنمایان با چوب دستی قایق را هدایت میکند .

براستی وقتی درحالات و روحیات شوهر دقیق شدیم انگار که در حال وضع حمل بود، و بر اثر ارتباط روانی بازنش بیقین رنج میبرد، درد میکشید، و احساس ناراحتی و الم می کرد!

با زهمان کنجکاوای ما که بارها « ذکر خیرش! » گذشته است - بسراغمان آمد، دل بدریا زدم و از راهی دیگر بدون جنگل خزیدیم، ردشون زنا گرفتیم، و به جائیکه او برای وضع حمل رفته بود نزدیک شدیم و درست هنگامی به چهل متری وی رسیدیم که زن خود را از شاخه درختی آویخته بود!

اینکار گویا برای سهولت زایمان بسیار مؤثر است، و وقتیکه بچه بدنیا آمد خود او نافتی را با دو قطعه سنگ پاره کرد، و آنوقت بچه را با عوش کشید و بسوی دهکده رهسپار شد. همه مردم از دیدار او غرق شادی و مسرت شدند، برقص و پایکوبی پرداختند، مقدم نوزاد را گرامی شمردند، زیرا یک روح دیگر بدنیا آمده بود، بچه را لب رودخانه بردند، شستشو دادند، و در همه این مدت پدر همچنان روی زمین نشسته بود، بهت زده و حیران بود

او، و همسرش!

یک مرد و یک زن را دست و پا بسته بجلو رئیس قبیله آوردند، تا زایانهایی در دست مردم بود، این تا زایانهها برپیکر زن و مرد فرودمیآمد، و از جایش خون فوران میزد، هر بار که دستوری از جانب رئیس قبیله داده میشد دهها بار شلاقها سوت زنان هوارا میشکافت و حرکت درمیآمد، از روزی که به جنگلهای آمازون گام گذارده بودیم این دومین شکنجه بی بود که میدیدیم، شکنجه بی که یک زن میدید، شکنجه بی که زنی قربانیش میشد...

از یکسال پیش، زن پسر رئیس قبیله شبها از خانه بیرون میآید و بگوشه بی از جنگل میرفت، اما چون هنگام بگناه، وقت سپیده دم، همه ویرا در میان قبیله میدیدند هیچکس متوجه این غیبتهای متواتر نمیشد...

شبیه که شوهر این زن برای سرکشی باطراف از خانه بیرون میآید ناگهان زن خود را در گوشه بی از جنگل می بیند که هراسان بسوی خانه روان است... گفتگویی بمیان میآید که سرانجام زن پیروز میشود... نیرنگ زنان در همه جا یکسان است، یکسان اثر میگذارد، و یکسان پیروزی مییابد!

از آن پس شوهر درمانده و بیچاره روی سعادت و آرامش را نمی بیند، آیا ارواح جنگل مفتون زن او شده اند؟ آیا دیگر کاری از دستش ساخته نیست؟ آیا سرانجام این شیفتگی به جای خطرناکتری میرسد؟ آیا او قدرت دارد که ارواح جنگل را به مبارزه طلب کند؟

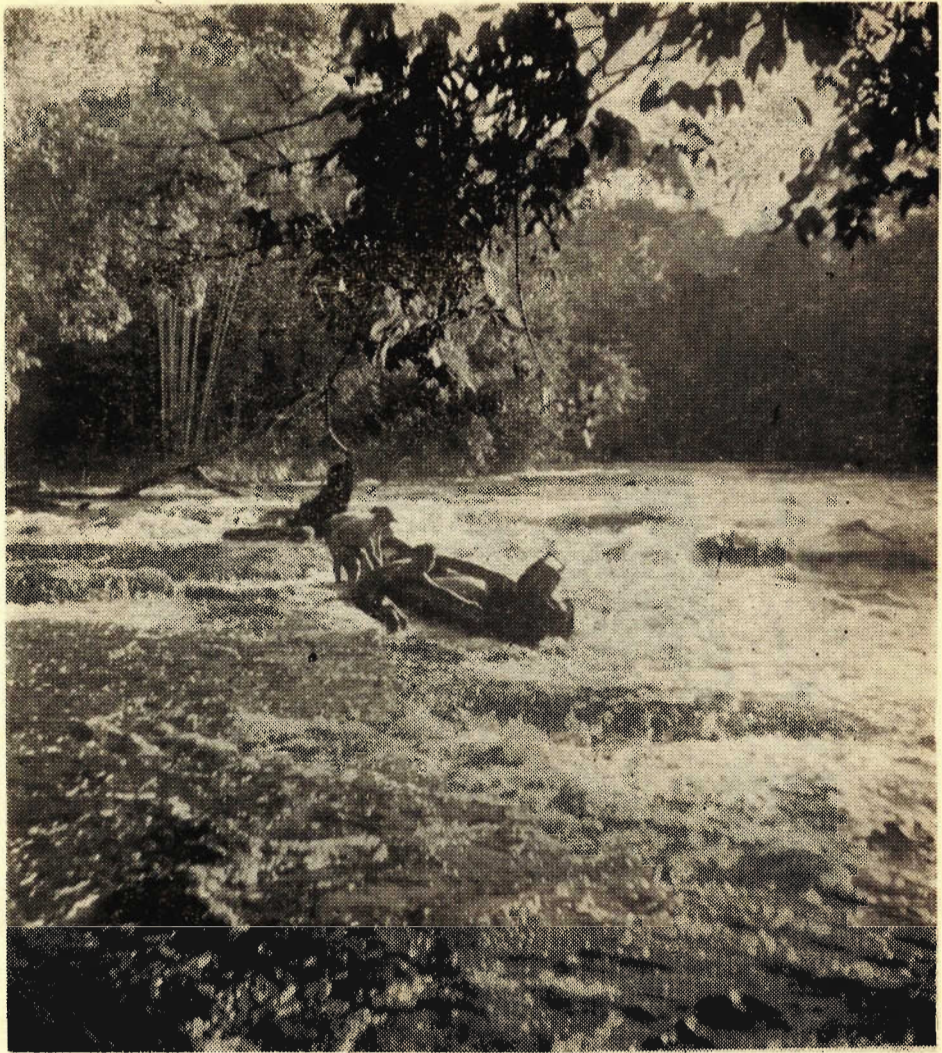
شبیه از شبها، یکی از نگهبانان دروازه دهکده مردی را می بیند که در سایه شب بسوی دهکده روان است... اما چون در صدد دستگیری او برمیآید شبح فرار میکند، و آنوقت سرخ پوستان یقین میکنند که بایکی از ارواح جنگل روبرو هستند! و کارشان زار خواهد بود...



رئیس قبیله بر همه فرمانروایی دارد، جامه مخصوصی میپوشد، وزینتهایی که بر خود میآویزد ویرا بادیگران متمایز میسازد، تنهاگردن بند وی سه کیلوگرم وزن دارد!

فردای آنروز داستان بر خورد باشیخ را به رئیس قبیله گزارش میدهند، و رئیس قبیله که تیزهوش ترین افراد قبیله است پی میبرد که رابطه‌ی میان این شیخ و غیبت شبانه همسر پسرش وجود دارد، اما با آنکه موضوع با اطلاع پسر رئیس قبیله میرسد و او چندین بار به جستجو و تکاؤ در جنگل میپردازد پرده از روی معما برداشته نمیشود!

زن، هر شب از خانه بیرون میرود و سپیده دم بخانه باز میگردد، و چون تعقیب زن بمنزله‌ی ستیزه‌گری با ارواح جنگل بوده است پسر رئیس قبیله هرگز جرأت نمیابد که شبی بدنبال زن خود برود!



وقتی با بشارهای رودخانه‌ها میرسیدیم ناچار بودیم بدینگونه بارها را پیاده کنیم و قایق را بروی دست به پائین آبشار ببریم، درحالیکه ماهیهای خونخوار «پیرانا» در این آبها کمین کرده بودند، ماده‌ها بار اینکار را تکرار کردیم

باردیگر گزارش میرسد که شبح دیده شده است و هنگام فرار صدای پای ویرا هم شنیده‌اند، پس ماجرا صورت دیگری دارد، و پسر رئیس قبیله هم بزودی متوجه میشود که

فریب و اغفال و تزویری در کار است، اما چگونه باید دست بکار شد؟ چگونه باید پرده از روی این «اسرار شبانه» برداشت؟

چند شب پیاپی که پسر رئیس قبیله گوش بزنگ بوده است، زن از خانه بیرون نمی‌رود اما در آن شبها ناله‌های اوتشان می‌دهد که با ارواح جنگل حرف می‌زند! با ارواحی که با وی سروکار دارند!

پس از این ناله‌های جانگداز، دیگر جای شبهه‌ی باقی نمی‌ماند، بدین ترتیب بنظر می‌رسد که گزارشهای افراد قبیله بسیار ضد و نقیض بوده است، اما سرخ پوستان که در میان هول‌ها و هراس‌ها واضطراب‌های همیشگی جنگل بزرگ شده‌اند بهمه چیز بدبین هستند، بهمه چیز بدگمانند، و بهمه چیز سوغظن دارند ...

پسر رئیس قبیله که فریب این ناله‌ها را نخورده بود به کنجکوی خویش ادامه می‌دهد و سرانجام یکشب، باشبچی روبرو میشود ...

پسر رئیس قبیله فوراً در پناه درختی پنهان می‌گردد، و آنوقت شبخ را می‌بیند که بگوشه‌ی از جنگل، بگوشه‌ی که «بیشه مهتاب» نام دارد روی نهاده است ...

او آهسته بدنبال شبخ می‌رود، و پس از اندک زمانی همسر خود را هم مشاهده می‌کند که از گوشه دیگر جنگل باین سو می‌آید ... دیگر همه چیز روشن شده بود، زنش بایکی وعده‌ی ملاقات داشت، اما این مرد چه کسی بود؟

هنوز پاسخ این سؤال روی لبهای او ماسیده بود که ماجرا روشن‌تر شد، این مرد که مثل آنها حرف می‌زد، بطور خلاصه عاشق زنش بود ... پسر رئیس قبیله بان بپر درنده‌ی بسوی او حمله می‌برد، و باخشم و غضبانی که داشت هر دو را دستگیر می‌کند، در این کشمکش زن می‌گریزد، اما در جنگل بکجا می‌توان گریخت؟

روشن بود که فردا صبح مردان قبیله ویرا در گوشه‌ی خواهند یافت و آنوقت وضع او وخیم‌تر خواهد شد!

ماز «کشف شبخ!» بسیار شادمان و خرسند شدیم، زیرا ممکن نبود ما زنا متهم سازند، در حالیکه هیچ‌گونه گناهی نداشتیم، و چشمان مادر همه‌جا پاک و «درویش» بود ... از طرف دیگر اضطراب و تشویش مفرطی داشتیم، این اضطراب لحظه‌ی ما را آرام نمی‌گذاشت، صبر و شکیبایی ما را پیاپی رسانده بود.

آیا او را خواهند کشت؟ آیا او را قطعه قطعه خواهند کرد! آیا او را در آتش خواهند افکند؟ و آیا ... سرنوشت زن خیانتکار چه خواهد بود؟

وقتی که تازیانه‌ها با دیگر بالارفت نظری به چشمان پسر رئیس قبیله انداختیم، در این چشمها ... در این چشمهای خون‌گرفته هیچ چیز جز آتش انتقام و کینه جویی و خونخواری دیده نمی‌شد!

عاشق و معشوقه را جلوتر آوردند، جز حرکت تازیانه‌ها که سوت می‌زد و هوارا شکاف میداد و بر بدن آنها فرود می‌آمد هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، لحظه‌ی گذشت تا رئیس قبیله پیش آمد، بایک اشاره همه‌ی افراد قبیله بدورا گرد آمدند، رئیس قبیله زن خیانتکار را دست و پا بسته بدست آنان سپرد تا ویرا تحویل جنگل دهند ...



افراد قبیله «یاگوا» چند شبانه روز برقص و پایکوبی پرداختند، و آنقدر شراب نوشیدند که مازچهره مستانه آنان دوچار هراس شده بودیم .. خمره های شراب که ته کشیده است درکنار آنها دیده میشود !

ارواح جنگل چه بلایی سراو خواهند آورد؟ ما نمیدانستیم .. و جرات هم نداشتیم که از کسی جويا شويم ...
 اکنون مدتهاست که ارواح جنگل بسر نوشت این زن پایان داده اند، و خدا را سپاس



پسر رئیس قبیله تفنگ بادی خود را برداشته است و یکه و تنها به جنگل میرود
تالیافت خویش را نشان دهد، در دست راست وی تیر کوچکی دیده میشود که
بازهر «گوراره» آغشته میباشد

گزاریم که ما پایان سرنوشت این زن را ندیدیم.

فرار!

پس از شکنجه‌یی که باین دو عاشق و معشوق وارد آورده بودند، مراسمی برپا کردند
که شباهت فراوان برقص و پایکوبی قبایل «تاتویان» داشت، قبایلی که مادر نخستین روزهای
سفر خویش در آمازون با آنان روبرو شده بودیم:

همه شب را برقص و پایکوبی پرداختند، خندیدند و شادمانی کردند، شراب «چیچا»
نوشیدند، و گرده‌خدره «کوکا» جویدند.

حرکاتشان چنان وحشیانه بود که ما را ناراحت میکرد. در نیمه‌های شب راهنماها
بما نزدیک شدند و فهمانندند که «جیباروها» سوء قصدی نسبت ب ما دارند و آنرا پیش از سپیده
صبح بمرحله اجرا خواهند گذارد، خود راهنماها نیز از شدت وحشت میلرزیدند، اما ما خون سردی
خود را حفظ کرده بودیم و ممانت را از دست ندادیم.

براهنماها دستور دادیم که کلیه بارها و متعلقات را آهسته و بدون سروصدا بدرون



مردان قبیله «تاویان» مشغول تهیه پودر «کوکا» میباشند، این پودر از برگ درختان مخصوص بدست میآید و برای رفع گرسنگی آنرا می چوند ، اما راسخ را نخواهید بیشتر بخاطر کیفی است که از این پودر میبرند !

زورق بگذارند تا آماده فرار شویم. درین گیرودار «جباروها» که همچنان میرقصیدند گاهی دایره را تنگ تر می کردند و گاهی دورتر میرفتند، گویی بدینوسیله میخواستند که مازهره تراك شویم و یا دوچار «سکته ملیح!» گردیم زیرا نیزه هایشان را بسوی ما گرفته بودند و قیافه های عجیب و غریبی نشان میدادند، این قیافه ها باژست های ناآشنای آنان جوردرمیآید!

هنوز هوا روشن نشده بود، و ما کمترین فرصت را برای رهایی از مرگ غنیمت شمردیم. همینکه دایره رقص آنان وسیع تر شد بسوی قایق دویدیم و بایک حرکت طناب موتور را کشیدیم و آنرا روشن ساختیم، بومیان با شنیدن صدای قایق موتوری دست به هجوم زدند و یک دیوار گوشتی از هیاهو منحوس آنها در لب ساحل پدیدار شد، هر کدام سعی داشتند با تیر و کمان، بانیزه و تفنگ بادی، ما را هدف قرار دهند، اما برآستی حیف بود که ما در آخرین روزهای سیاحت در آمازون کشته شویم! لذا انگشت هایمان را که روی ماشه تفنگ آماده بود کشیدیم و بدون آنکه بدانیم کسی زخمی شده است یا نه؟ جان سالم بدر بردیم.

در بازگشت از طریق شعب «مارانیون» و «زامورا» یک دهکده تقریباً مهمتری برخورداریم که همه سرنشینان آنجا را زنان تشکیل میدادند، زنان اینجا فربه بودند و حتی پوستی روشن تر از سایر قبایل داشتند، برآستی هر کدامشان میتوانستند با داورم بجنگند و دست و پنجه نرم کنند.

در اینجا تقریباً یکصد ویست زن زندگی میکردند در حالیکه بیش از چهار مرد دنیا فتم، سبب این اختلاف فاحش میان زن و مرد از این رو میباشد که بعلت نزدیکی با قبایل «جیبارو» هر چند یکبار مردهایشان دستگیر میشوند و با سارت میروند.

دیدار این زنان ما را بیساده گفتم «فرناندو» سیاح معروف اسپانیولی فرورد که در سیاحت نامه اش اشاره بدانها کرد، است و مینویسد که این زنان در کنار قصور سنگ مرمر زندگی میکنند، متأسفانه نتوانستیم اثری از کاخهای سنگ مرمر بیابیم.

این زنان از دیدار ما پر درآورد. بودند و ما مدتی در اینجا رحل اقامت افکنیدیم، اما بسبب تراکم این سفر نامه و سرگذشت ها ناچاریم مطالب مربوط به زنان آمازون را «درز» بگیریم و در نشریه جداگانه ای بعرض خوانندگان ارجمند برسانیم...

اما مختصر اینکه پس از چند روزی دیدیم اینها دست بردار نیستند و هدفشان اینست که از وجود ما دونفر برای تکثیر نسل سپید استفاده برند، ما که از عواقب کار با خبر بودیم فرار را برقرار ترجیح دادیم و باصدها نیرنگ از آنجا گریختیم...

پس از شش ماه مسافرت مدام در کریدور های وحشتناک آمازون و طی پنجهزار کیلومتر روی شب این رود عظیم، باردیگر با تمدن نیمه دوم قرن بیستم مانوس شدیم و از مزایای قرن جدید برخوردار گشتیم.

برآستی که حتی خودمان هم قبول نمیکردیم که از این سفر زنده برگشته ایم، زیرا هنگامیکه آهنگ آمازون را داشتیم دست از جان شسته بودیم!

ساعاتی بعد، هوا پیمای ما بر فراز آسمان شهر «بوگوتا» پایتخت کلمبیا چرخشی زد و نشست، ظرف سه ساعت از هزاران سال پیش قدم به دنیای متمدن عصر نونهادیم. اتومبیلی که بهمین منظور به فرودگاه آمده بود پر از اشیاء و تحفه های آمازون شد و ما را بسوی هتل برد.

در اینجا روزها راسپری کردیم تا ارمانهای آمازون را به دقت بسته بندی کنیم،



این يك مار «بوآ» که بگردن «عیسی» حلقه زده است سه متر طول دارد، و با کمترین فشاری میتواند استخوانهای انسان را خورد کند! بچه میمونی که در دست دیگر عیسی است از شدت ترس دائم جیغ میکشد، و حیوانی که روی زمین دیده میشود «اسلات» یعنی تنبل نام دارد که بسیار آهسته حرکت میکنند و تنبها در مناطق آمازون بسر میبرد

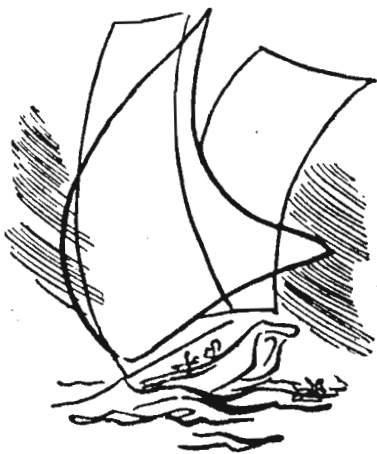
بعضی را بوسیله پست، مقداری را بوسیله کمپانی های کشتیرانی، و بسته های بسیار ظریف و دراز را که محتوی تفنگ های بادی بودند بوسیله سرویس های هوایی ارسال داشتیم .
 يك بار دیگر بدوستان قدیمی خود یعنی موتوردسیکلتها پناه بردیم و روی بساطه

جبال آند نهادیم ، موتورهایمان روی جاده‌های پر دست‌اندازی که در قرون گذشته مورد استفاده طوایف انیکا بوده‌است پیش میرفت، اتفاقاً خودمان نیز عازم بازدید تمدن درخشان آنها بودیم .

چندروز بعد وارد کشور «اکوادور» شدیم، نام این کشور میرساند که درست روی خط استوا واقع شده‌است و معذالک در شهر «کیتو» پایتخت «اکوادور» نزدیک بود که از سرما خشک شویم، زیرا آنها نزدیکی ویادوری از خط استوا دلیل کمی یازیادی سرما یا گرما نیست بلکه ارتفاع موثرتر میباشد، در نزدیکیهای شهر «کیتو» یخچال‌هایی هست که هرگز یخ و برف آنها آب نشده‌است و نمیشود!

در نزدیکی شهر «کیتو» مناره‌یی دیدیم که روی آن سنگ مدور عظیمی قرار داشت، این سنگ مدور نماینده کره زمین بود و باین دلیل آنجا کار گذاشته بودند تا خط فرضی استوا را نشانه‌گذاری کرده باشند!

راه خود را بسوی کشور «پرو» یعنی سرزمین باستانی «انیکاها» ادامه دادیم و چند ماهی به مطالعه اوضاع و احوال آنها پرداختیم.



بخش شانزدهم

در سرزمین افسانه آمیز خورشید پرستان!

اینک قدم در سرزمینی میگذاشتیم که حتی پیش از کشف دنیای نو، دارای تمدنی بسیار درخشان بود. تاریخچندان خبری از قبایل و اقوامی که پیش از «انیکا» هادر سرزمین «پرو» میزیسته‌اند ندارد. با این وجود میتوان اذعان کرد که پیش از انیکاها نیز اقوامی در کشور پرو بوده‌اند و انیکاها تمدن این اقوام را اساس تمدن خویش قرار داده‌اند. در هر حال مردم پرورد اوایل، طریق زراعت و آبیاری را میدانستند. خانه‌های خود را از سنگ میساختند با حجاری و نقاشی روی ظروف آشنا بودند.

سکنه این سرزمین زیورهای گوناگونی نیز داشته‌اند که بیشتر از طلا و فیروزه بود آئینه‌هایی از ذغال سنگ بی دود داشته‌اند، جمجمه‌های اطفال را با شکل گوناگونی در می‌آوردند و استخوانهای مردگان را رنگ سرخ میزدند. یگانه فلزی که میشناختند طلا بود و در گوشه‌یی از این سرزمین مس نیز بدست می‌آمد که آنرا با طلا مخلوط میکردند.

در گوشه‌یی از مملکت نیز ساختمانهایی در زیر زمین پیدا شده‌است و مجسمه‌هایی با سرهای بسیار درشت در آن ساختمانها بدست آمده‌است. حتی در این ساختمانها کاشی‌هایی نیز دیده شده‌است که تصاویری از زندگی زیرزمینی دارد، تصاویری که گویی پناهگاهی برای جلوگیری از حملات هوایی است.

این زندگی تا شصده سال پس از میلاد مسیح ادامه داشته‌است و تا آن زمان اقوام گوناگونی که در پرو میزیستند از وسایل تکامل به‌ر مند بودند، معماری میدانستند، به‌نساچی آشنایی داشتند، و در یک کلام متمدن بودند...

درسواحل شمالی!

سواحل شمالی دره‌های بسیار دارد، هنری که در این قسمت از سرزمین پرو وجود داشته‌است «شیمو» خوانده میشود.

شیمونام امپراتوری نیرومندی است که تا تسلط «انیکاها» در این قسمت از مملکت حکمرانی داشته‌اند و در این قسمت پیش از «شیمو» هم تمدن‌هایی بوده‌است. هنر شیموی قدیم نیز دارای دو مرحله است که یکی هنر «موشیکا» و دیگری همان هنر «شیمو» میباشد. تمدن قبیله موشیکا در حدود پانصد سال دوام داشته‌است.

بزرگترین ساختمان‌هایی که از این قوم بجا مانده است «خانه خورشید» میباشد که بزیارتش رفتیم، آنجا چیزی مثل اهرام مصر است که بیست و سه متر ارتفاع دارد و طول قاعده آن یکصد و سه متر میباشد و در طرف جنوب صفحه‌یی ساخته‌اند که دوست و بیست و هشت متر طول دارد و عرضش یکصد و سی و شش متر است، هنراین قبیله نیز مثل معماری آنان قابل توجه بوده است، یکی از قنات‌هایی که ساخته‌اند یک‌هزار و چهارصد متر طول و پانزده متر ارتفاع دارد و یکی دیگر از کانال‌های آبیاری آنان در حدود یکصد و بیست کیلو متر طول داشته است...

قبرستان ظروف کاشی!

بیشتر اسباب و لوازم زندگی افراد این قبیله از قبور بدست آمده است. در گورستانهای «موشیکا» بیش از صد هزار ظرف کاشی بسیار عالی و ظریف پیدا کرده‌اند و در حدود پنجاه هزار از این ظرفها بشکل «ابریق» میباشد. کاشی کاری مخصوص زنان قبیله بوده است و زنان قبیله در سایه حس عجیبی توانسته‌اند شاهکارهایی بوجود آورند.

روی ظروف کاشی این قبیله عکسها و تصاویری از جنگجویان، زندانیان، موسیقی دانان و بیماران هست، بخصوص تصاویر بیماران چنان با حقیقت وفق میدهد که میتوان از روی آنها پی برد که مردم «پرو» در آن زمان از چه بیماریهایی آگاه بوده‌اند. تصاویر پرندگان، لاماها، افعی‌ها، ماهیها، حشرات و همچنین تصاویر گوناگون اذرت و لوبیا روی این کاشیها دیده میشود. ما پیازدید یکی از این قبور رفیم و باستان‌شناسی که همراه ما بود قیافه ما را چنان وحشت زده دید که ترسید اگر مدت درازی ما را در قبر نگاه دارد سکنه کنیم و اتفاقاً درست حدس زده بود!

از این گذشته در این قسمت از سرزمین «پرو» سرفایی پیدا شده است که نیمی حیوان و نیمی انسان است.

روی کاشیها تصاویری از جنگ انسان با اجنه وجود دارد. اما روی این ظروف هیچگونه نوشته‌یی نیست، برای آنکه هیچیک از قبایل آمریکای جنوبی خطی نداشته‌اند.

پادشاهی که وزیر حمام داشت!

قبیله «شیمو» هر چیز را که در طبیعت وجود دارد می‌پرستیدند و افسانه‌هایی درباره منشأ معتقدات این قبیله وجود دارد. میگویند قوم شیمو بوسیله ارا بهایی از سرزمینهای نازشاس با آنجا آمده‌اند و در سواحل سکنی گزیده‌اند. رئیس بزرگ آنان «نیملاپ» است که سلسله پادشاهی «شیمو» را پی افکنده است. همسر «نیملاپ» زن بسیار زیبایی بنام «ستر نی» بود و با وجود این «نیملاپ» زنان دیگری هم داشت.

نیملاپ در باری برای خود فراهم آورده بود که وزراء و وکلای بسیاری در دربار عهده‌دار کارها بودند. یکی از وزراء بوق میزد و این بوق از صدف مخصوص ساخته شده بود.

وزیر دیگر مسئول تخت سلطنت و کجاوه شاهی بود و پادشاه را روی این کجاوه باینسو و آنسو میبردند. وزیر دیگر جام شراب پادشاه را بدست میگرفت. وزیر چهارمی خاک صدف بر خط سیر شاهانه میافشاند. وزیر پنجمی آشپزی میکرد، و وزیر دیگر مسئول تهیه لباسهای پادشاه بود که از پروبال پرندگان دوخته میشد، حتی وزیری نیز عهده دار حمام پادشاه بود و وزیر دیگری وسایل آرایش پادشاه را فراهم میکرد.

مرکز امپراتوری «شیمو» شهر بسیار مهم «شان شان» بود که در ویرانه های آنجا ساعتها بر عظمت امپراتوری شیمو تاسف خوردیم، و اندوهگین شدیم...

کیفر دزدی!

سازمان اجتماعی آنها بسیار دقیق بوده است، در آن منطقه گرم و سوزان درهای خانه ها همیشه باز میماند و دزدی سابقه نداشت، دزد را در میدان مرکزی بدار میآویختند، هر گاه دزدی دستگیر نمیشد خوشه های ذرت را به تیری میآویختند و این علامت قربانی در راه ماه و دو ستاره ای بود که «پاتا» خوانده میشدند و از ماه و آن دو ستاره میخواستند که دزد را کیفر دهد...

در سازمان اجتماعی شیمو مجازات زنان زنکار مرگ بود. این رسم هنوز هم در میان بازماندگان «انیکاه» وجود دارد، در یکی از روزها که ما بدیدن رئیس قبیله رفتم دختر ناپاکی را مجازات میکردند، و این مجازات حال ما را بهم زد...

آفریننده انسان

افسانه های شیمو انسان را مخلوق چهار ستاره میدانند... طبق عقیده شیموها دوتا از این ستارگان اشراف و اعیان و دوتای دیگر مردم طبقه سوم را آفریده اند.

بعقیده قبیله شیمو جوانه زدن دانه ها در کشتزاران در اختیار ستارگانی است که میخواهند بانسان غذا بدهند. سال قبیله شیمو از وقتی آغاز میشد که مثلاً فلان ستاره در آسمان پدیدار میگشت. افراد قبیله شیمو کودکان پنجساله را در راه ماه یعنی خدای بزرگ خود قربانی میکردند و شراب و میوه به پیشگاهش تقدیم میداشتند.

سرخ پوستان ناحیه ای از سواحل شمالی معبدی بنام «خانه ماه» داشته اند. عده ای از دوشیزگان را وقف این خدای بزرگ خود میکردند و چندان احترامی نسبت بانان قابل میشدند که جز پادشاهان هیچکس نمیتوانست بانان ازدواج کند بازماندگان شیمو هنوز هم کودکان را در مناطق دوردست قربانی میکنند!

خورشید زن مرده!

افراد قبیله شیمو سنگها را پرستش میکردند، بعقیده آنان این سنگها اجداد قبیله شیمو هستند و روزی از روزها که خورشید بسبب مرگ زنش خشمگین بود آنان را به سنگ مبدل کرد و بدینوسیله از بشر انتقام گرفت پس از چندی نیز همین خورشید دلش برقت آمد و به هر خانواده اجازه داد اجداد خود را بصورت سنگ درآمده بودن ستایش کنند.

عقیده عده‌یی از آنانکه درباره «انیکها» کتاب نوشته‌اند اینست که انیکها نخستین دولت سوسیالیستی دنیا را تشکیل داده‌اند. عده دیگر میگویند که حکومت انیکها یک حکومت مطلقه بود و هر کدام از این عده اسناد و مدارکی درباره گفته‌های خود ارائه میدهند. حقیقت امر اینست که انیکها اصول سوسیالیسم را بمرحله عمل درآورده بودند، و وسایل تولید ثروت در مملکت انیکها مالک معینی نداشت، با وجود این در جامعه انیکها سه طبقه زندگی میکردند که میتوان آنانرا طبقه روحانیون، طبقه اشراف و طبقه عادی نام گذارد. تفاوت این طبقات از یکدیگر درست مثل تفاوت طبقه‌ها در فرانسه پیش از انقلاب کمپور بوده است.

در تاریخ انیکها نشانه‌یی از تبعیدهای دسته‌جمعی دیده میشود که تنها در عصر حاضر انجام مییابد. اینروزها پس از تحقیق فراوان معلوم شده است که تمدن درخشان انیکها تنها صد سال یعنی از اواسط قرن پانزدهم تا ورود اسپانیایی‌ها به مملکت آنان دوام داشته‌است. در دوره پیش از آن که دوره تمدن قدیم «انیکها» نامیده میشود هشت پادشاه به تخت سلطنت نشسته‌اند.

در اوایل کار «انیکها» تنها رئیس خانوادگی بود، یا اینکه رئیس طایفه‌یی بود که بر همه افراد فرمانروایی داشت، انیکها یکی پس از دیگری طوایفی تشکیل دادند و با ایجاد روابط دوستانه با طوایف همسایه بر قدرت خود افزودند و این کار را یا در سایه ازدواج با دختران روسای آن طوایف انجام میدادند و یا بوعده ملک و زمین آنها را سرگرم میساختند. جهانگشایی «انیکها» در حدود سال ۱۴۴۵ میلادی آغاز شد و چندین منطقه را تسخیر کردند؛ پس از آن دوره دوم جهانگشایی انیکها شروع شد و این جهانگشایی که پس از سال ۱۴۰۷ آغاز یافته بود تا ورود اسپانیولها ادامه داشت.

در آنزمان امپراتوری «انیکها» تا کامبیا و شیلی گسترده شده بود، این امپراتوری بدست دوازده امپراتور بوجود آمد، و چهارتن از امپراتوران شهرت و عظمت بسیار دارند و در میان آنها «آتاوالپا» که بدست فاتح اسپانیایی خفه شد یکی از بزرگترین پادشاهان تاریخ انیکاست.

«انیکها» در عین حال رئیس کشوری و لشگری و مذهبی مملکت بود. برتری «انیکها» بر اساس پرستش خورشید بود زیرا انیکها مظهر خورشید در روی زمین بشمار میرفت و مردم خیال میکردند که خورشید بصورت انیک بر روی زمین آمده است و چون خدا نمیتوانست با مردم تماس داشته باشد، ازینروزن رسمی او خواهرش بود و از طرف دیگر حق داشت که زنان دیگر نیز بگیرد. بخصوص عده‌یی دوشیزه در اختیار داشت که در نوعی صومعه زندگی میکردند و امپراتور آنانرا برای پرستش خورشید در دسترس خود نگه میداشت و هرگونه مایل بود با آنان رفتار میکرد.

هر کس میخواست به انیک نزدیک شود باید پابرهنه شود. جامه انیک با نژاد آسمانی وی مطابقت داشت.

این لباسها از پشم شتر آمریکای جنوبی بافته میشد و امپراتور عصایی بدست میگرفت

که از پُرساخته شده بود. ظروفي که امپراتور بکار میبرد از طلا و نقره بود و قتیکه میبرد جسد مومیایی شده اش در معبد خورشید، در شهر «کوزکو» نگهداری میشد و معبد خورشید بزرگترین معبد کشور «پرو» بود.

کشور چگونه اداره میشود؟

امپراتوری انیکاها از نظر اداری به چهار ایالت که هر کدام «سویر» خوانده میشوند تقسیم شده بود، و بنای این تقسیم جهات اصلی یعنی مشرق و مغرب و شمال و جنوب بود که پیش از انیکاها نیز رسم بوده است. اما تقسیم پایتخت بدو منطقه پائین و بالا چیزی است که انیکاها ابداع کرده اند، و عجیب اینست که دو ایالت از چهار ایالت نیز بانیمی دیگر از پایتخت ارتباط داشتند.

چهار جاده یعنی چهار شاهراه از پایتخت به حاکم نشین چهار ایالت کشیده شده بود که تا مرزهای کشور امتداد داشت و باز عجیب بود که برجستگی و پستی زمین هموار بود، این جاده از ابتدا تا انتها سبب حیرت اسپانیاییها شد، باید گفت که چیزی عجیب تر از همه اینها در مملکت انیکاها وجود داشت و آن این بود که همه حمل و نقلها بوسیله انسان انجام میگرفت. در طول جاده ها، در فواصل منظمی مهمانخانه هایی ساخته شده بود که «تامبو» نامیده میشدند و مسافرانی که در این جاده رفت و آمد داشتند در این مهمانخانه ها جای می گرفتند. اما از همه بالاتر آنکه این جاده ها برای نگهداری ارتباط سازمانهای اداری و ارسال اخبار و اطلاعات از گوشه یی بگوشه دیگر مملکت مورد استفاده قرار میگرفت.

چاپارخانه انیکاها یکی از بزرگترین چاپارخانه ها بشمار میرفت. منزل بمنزل یک نفر آماده میایستاد و همینکه پیام بدستش میرسید تا منزل دیگر میدوید. این چاپارخانه را «شاسکی» مینامیدند.

شاسکی بی آنکه نسی تازه کند از این منزل تا آن منزل بدو میرفت و بدینوسیله خبر را بشاسکی دوم میداد و شاسکی دوم تا شاسکی سوم میدوید و بدین ترتیب هر گونه دستوری که از پایتخت صادر میشد در اسرع وقت به هر گوشه مملکت میرسید. حکام هر يك از چهار ایالت از میان بستگان نزدیک انیکا انتخاب میشدند و این کار اجباری بود. هر کدام را «کاپاک» مینامیدند و شورای عالی انیکا از این چهار کاپاک تشکیل می یافت و در سایه این چهار حاکم قدرت امپراتوری در سراسر کشور بسط و توسعه داشت.

يك قبیله !

ساکنان هر ناحیه یی نیز به قبایل متعددی تقسیم میشدند. هر يك از این قبایل که از چندین طایفه تشکیل می یافت «آیلو» نام داشتند. افراد هر طایفه خود را هم خون یکدیگر می شمردند و آیلو عبارت از يك واحد اقتصادی و مذهبی بود.

رئیس طایفه را «کوراکا» می گفتند که در زمان صلح بمنزله قاضی اعظم طایفه بود



این دریاچه که «تی تی کاکا» نامیده میشود مرتفع ترین دریاچه روی زمین است که روی کوه‌های گردنکش «آند» قرار دارد... «انیکا» هابانی‌های اطراف این دریاچه قایق مخصوصی میسازند و با بادبان آنرا هدایت میکنند

و در زمان جنگ فرماندهی را بعهدہ میگرفت. تقسیم کارهای دستی در میان ساکنان هر ناحیہ نیز از جانب اولیای آنجا انجام میپذیرفت، و هر کس وظیفه معینی بعهدہ داشت. عده‌یی موظف بودند که کارهای مزارع را انجام دهند، عده دیگر موظف بانجام کارهای ساختمانی بودند، برخی ماموریت شکار را بعهدہ داشتند و بعض دیگر مامور نگهداری جاده‌ها بودند.

آنها سرشماری و نظام وظیفه داشتند!

برای اینکه کارها از روی قاعده تقسیم شود مردها سرشماری میشدند. مثلا در

یکی از ایالات شش طبقه وجود داشت. همه مردانی که در سازمانهای دولتی کار میکردند خرج خود و اعضای خانواده خود را از دولت می گرفتند و بعبارت دیگر سرپرستی و نگهداری فرزندان و همسر هر ماموری بعهده دولت بود... همچنین خانواده هایی که سرپرستان به جنگ رفته بود از طرف دولت نگهداری میشدند، زیرا اینکها ارتش منظمی داشتند.

لشکر کشیهای اینکها از روی دقت کامل انجام میگرفت. روش آنان درست مانند روشی است که امروز دول بزرگ بکار میبرند و وقتیکه چشم طمع بکشور یا سرزمینی میدوختند ابتدا، به تبلیغ بر ضد آنان دست میزدند و این پروپاگاندا در داخله آن کشور صورت میگرفت یکی از انواع پروپاگانداها آن بود که مزایای حکومت اینکارا برای مردم آن سرزمینها بیان میکردند و آنان را به پرستش خورشید و امیدداشتند، و این کار درست مثل این بود که پیمبری بخواهد مردم را بدین خود در آورد!

هرگاه این تبلیغات موثر نمی افتاد و مردم زیر بار نمی رفتند لشکر رکی و تسلط نظامی آغاز میشد. پس از تسخیر هر سرزمینی، اینکها کاری می کردند که همه چیز آن سرزمین را در خود مستهلك سازند و آن مملکت را بصورت يك مملکت «انیکایی» در آورند.

درست است که مردم آن ناحیه را بجای دیگری انتقال نمیدادند اما همه آنان را بزیر سلطه حکومت اینکا در می آوردند و میکوشیدند که نیروی طوایف و قبیله های آن مملکت را از میان ببرند و از جمله چیزهایی که بمردم سرزمینهای اشغال شده تحمیل میکردند یکی پرستش خورشید و دیگری تحصیل زبان بود.

گروگان و تبعید شدگان!

انیکها پسران رؤسای محل را بعنوان گروگان به پایتخت خود یعنی شهر «کوزکو» می آوردند و در آنجا طبق مقامی که داشتند بتعلیم و تربیت آنان اقدام میکردند. اینکها باین ترتیب در هر گوشه اتباع و رعایای وفاداری برای خود فراهم می آوردند و هرگاه در يك محل مقاومتی دیده میشد یا اخلاقی در کارها صورت میگرفت اینکها همه مردم آن سرزمین را به نقطه دیگری از امپراتوری تبعید میکردند و بدینوسیله مرکز اخلاقی آنجا را محلال می یافت...

چنانچه یگفتیم جامعه اینکها از سه طبقه تشکیل می یافت و هر سه طبقه دستخوش امیال انیکا بود. انیکا که راهب اعظم خورشید شمرده میشد، باین عنوان رئیس همه روحانیون مملکت بود.

در جامعه انیکا روحانیون نیز به چند طبقه تقسیم میشدند. عده یی غیبگو بودند، عده یی افسونگر بودند، عده یی متصدی قربانی بودند. و عده یی از میان روحانیون که «آمانتا» خوانده میشدند وظیفه داشتند که سنتها و رسوم انیکایی را بفرزندان نجباء و اشراف مملکت یاد بدهند. اینکها دارای خط نیز بودند و خط آنان عبارت از تصاویر و اشکالی بود که نماینده کلمه ها بشمار میرفت.

اعضای دولت و فرماندهان ارتش همه از طبقه اشراف برگزیده میشدند. اما پیش از

همه این پستها به بستگان نزدیک انیکا اختصاص داشت. رؤسای سابق ملت‌هایی که بزیر سلطه انیکا ها درآمده بودند در این میان به تحلیل میرفتند و هرگز مقام مهمی بآنان داده نمی‌شد.

درکنار طبقه حاکمه انیکا طبقه دیگری وجود داشت که وضع آن چندان معلوم نیست و این طبقه شاید بردگانی باشند که کم‌پیش آزاد شده بودند، این نوع افراد طبقه سوم بودند و ازبچه های بردگان دیگر برگزیده میشدند.

روابط این افراد باطبقه اشراف که ارباب آنها بودند بسیار نزدیک بود و این افراد مامور بودند که مراقب جان اشراف باشند. بردگان زمینهای وابسته بمعبد خورشیدراکه نوعی ازموکوفات بود اداره میکردند و همچنین مفازه‌ها و دکانهای که انیکها در نقاط گوناگون کشور باز میکردند بدست این بردگان سپرده میشد.

هر مردی چند زن می‌گرفت!

غیر از انیکا که امپراتور این مرزوبوم بود، اشراف و اعیان نیز چندین زن می‌گرفتند در اینجا هیچگونه محدودیتی وجود نداشت، اما افراد طبقه سوم به‌وجوب قانون و مقررات نمیتوانستند بیش از یک زن داشته باشند، و اینگونه افراد تالیست و چهارسالگی حق ازدواج نداشتند.

فرد ساده قبیله در موقع ازدواج وضع بهتری مییافت. رئیس طایفه خانه‌بی در اختیار او می‌گذاشت و قطعه زمینی نیز باو میداد که نان خانواده اش را از آنجا درآورد، و مهم این بود که هر چه این زن و شوهر بچه می‌آوردند بر وسعت زمینی که از طرف رئیس طایفه بآنان داده شده بود افزوده میشد.

مالکیت اینگونه زمینها پیوسته در دست همان خانواده بود اما عجیب اینست که اینگونه زمینها قابل خرید و فروش نبودند.

تهیه ملزومات کشوری و لشگری دولت انیکا بمعده افراد طبقه سوم بود. بعد از لشکر کشیهای جنگی بزرگترین کاری که در مملکت انیکها وجود داشت کشت زمین بود. چون اجتماع انیکها از سه طبقه تشکیل مییافت زمینهای مملکت نیز به سه قسمت تقسیم میشد و درآمد هر کدام از این سه طبقه زمین بمصرف کاری یا چیزی میرسید.

انیکا درآمد زمینهای طبقه اول را بمعبد خورشید اختصاص میداد. اما درآمد زمینهای قسمت دوم مال شخص انیکا بود و خلاصه درآمد زمینهای قسمت سوم مال خزانه دولت بود و تعلق باجتماع داشت.

عقاید ...

در مذهب انیکا، مثل همه‌ی مذاهب سرزمین آمریکا قهرمانی وجود دارد که پدید آورنده تمدن است. انیکها این قهرمان را بعنوان خالق می‌شمارند و در عین حال بعنوان خدایی که همان خورشید باشد پرستش میکنند.

انیکها عده کمی هم خدایان دیگر دارند و در زمان قدیم هر وقت بر سرزمینی دست میافتند خدایان آن سرزمین را نیز بعنوان خدایان زیر دست می پذیرفتند. رعد و رنگین کمان و پاره‌یی از سنگها و هر چیز شگرفی برای انیکها از اینگونه خدایان بودند. بعقیده انیکها خدای توفان وسیله‌یی دارد که صاعقه را بوسیله آن می فرستد و خدای دیگری دارای ظرفهای بیشماری است که آب را در آن ظرفها ذخیره کرده است و هر وقت بخواهد مقداری از آنرا بنام باران بر زمین میریزد.

قساوت قلب اسپانیائیه!

شهر «کوزکو» که پایتخت انیکها بوده است در ارتفاع دوهزار و دوست متری قرار دارد، نیمی از ساکنان این شهر انیکهای خالص هستند و بقیه نژاد آمیخته‌یی دارند در گوشه و کنار کشیش‌های کاتولیک بچشم میخورند که با فعالیت زیاد مترصدند کلیه آنانرا بدیانت مسیح دعوت کنند، جامعه کاتولیکها معتقدند که اندیانیها همانند «دشت پاکیزه» هستند و افکارشان منزّه میباشد و بر اثر نداشتن آلودگیهای مذاهب کنونی آماده قبول دیانت میباشد شهر کوزکو بدست فاتحین اسپانیایی و بخصوص پدران روحانی درست بر روی ویرانه‌های مقرر امپراتوری انیکا بنا شده است، در برخی از کوجها همان سنگ‌فرش‌های نخستین باقیست و حالا گاهی پرزیر چرخ اتومبیل سائیده میشوند. در بعضی از کوجها دیدیم که دیوار خانه‌ها از نیمه به پائین همان دیوارهای انیکاست و از نیمه به بالا قسمت طاق که بدست فاتحین بنا شده بود نیمه بالا فرو ریخته است و اما دیوارهای انیکا که با فن معماری خاصی طی قرون باقی مانده است همچنان دیده میشود. طرز دیوار چیدن انیکها منحصر بفره است و سنگها را چند زاویه میساختند تا داخل یکدیگر قفل و بست شوند و در برابر تگنهای شدید زمین لرزه مقاومت کنند، این سنگها با وجود عظمت فوق‌العاده دارای درزی است که نمیتوانستیم حتی يك سوزن رالای شکاف آنها جای دهیم.

کلیسای عظیمی که امروزه در میدان مرکزی شهر «کوزکو» چشم را خیره میکند با همان سنگهای صیقل شده بنا شده است و درست در همان محل «معبد مقدس آفتاب» قرار دارد زیرا پدران روحانی کاتولیک معابد را ویران کردند و با همان سنگهای کلیساهایی بنا کردند این کار برآستی کمال سببیت و نادانی است... زیرا معبدی را که بنا شده است و فلان شخص ساده لوح در آنجا برابر آفریننده اش زانو میزده است چرا باید ویران سازند و مبدل به کلیسا کنند؟ آخر مگر معبد و کلیسا هم تفاوتی دارند؟

بنظر ما دونفر کاملاً بی تفاوت است منتهی قضاوت آن در نظر متعصبین به مذهب از نقطه نظر «محاسن و یا معایب» نسبی است، زیرا فلسفه ثابت میکند که رنگ سیاه با مقایسه رنگ سپید سیاه خوانده شده است و بهمین سبب خوب و بد وجود خارجی ندارند. اما سببیت و وحشیگری فاتحین و روحانیون بهمین جا پایان نیافته است بلکه پس از احداث کلیسا، بلافاصله اندیانیهای بدبخت با شنیدن صدای ناقوس موظف بودند شمع بدست گیرند و برای عبادت بکلیسا بروند و گر نه آنانرا کتف بسته می‌آوردند لیکن بخلاف نیت خوش پدران روحانی، اندیانیها با طیب خاطر داخل کلیسا میشدند... نه برای کلیسا و خداوند و مسیح، بلکه بدین

مناسبت که سنگهای معبد مقدسشان را آنجا کار گذاشته بودند!

شبی از شبها ...

موقعیکه ما در میان دره‌ی مهمان رئیس یکی از قبایل اینکا بودیم، راهنمای سرخ پوست با اشارهٔ ما را متوجه ساخت که تا صبح نباید به بستر رفت. پاسی از شب رفته بود، رئیس قبیله که جادوگری معروف بود در صدد برآمد که نیروی اسرارآمیز و شگرف «هواکا» را بما نشان بدهد:

هواکا چنانکه میگویند نیروی مرموزی است که سرنوشت انسانها را تعیین میکند و بدن هر انسان یا حتی هر چیزی نیز ممکنست محل اقامت هواکا باشد، هواکا درحقیقت عبارت از روحی است که به ارث از پدر به پسر میرسد و قبیله را از شر همه چیز و همه کس محفوظ میدارد و هر قبیله‌ی که هواکای آن خورشید باشد از همه نیرومندتر است.

در تاریکی شب، در میان دره‌ی بسیار ژرف براه افتادیم. جبال «آند» با آن عظمت و وحشت بارش چنان بر ما چیرگی داشت که هر لحظه نزدیک بود روح از بدن ما پرواز کند. رئیس قبیله در جامه‌ی عجیب و غریب که انیکاهای چند قرن پیش را پیادمی آورد، جلو افتاده بود... هر لحظه بزبان خود دعاهایی میخواند و گاهی نیز این دعاها به لحنی خوانده میشد که گویی مشغول خواندن ترانه‌ی است.

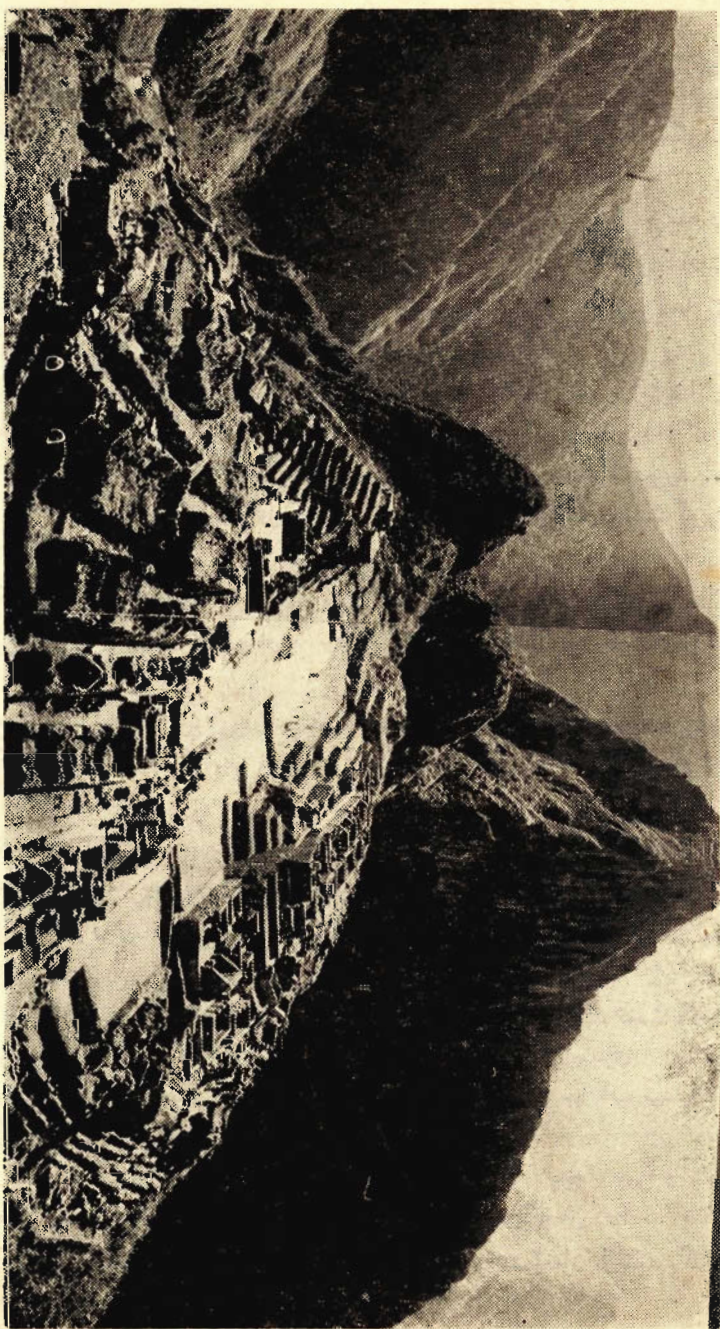
رفته رفته چشم ما و روح ما باین منظره آشنا شد. ناگهان بنایی در تاریکی شب بچشم رسید که از ساختمانهای دیگر متمایز بود، بزرگتر بود، در کنار آن مخروط‌هایی کم ارتفاع از سنگ استوار شده بود.

وقتیکه بنزدیک این بنا رسیدیم رئیس قبیله کفشهای خود را از پای درآورد و چنان نعره‌ی بی برکشید که طنین آن مدتها از میان نرفت... آنشب در این معبد مراسمی برگزار شد که هر ماه یکبار انجام مییابد.

وقتیکه فریاد رئیس قبیله در فضای جبال آند طنین افکند همه‌ی ما از درون معبد بگوش رسید... عده‌ی از معبد بیرون ریختند و رئیس قبیله را که بر زمین افتاده بود بدرون بردند و آنوقت ما را نیز با راهنمای سرخ پوست با اشاره‌ی که چند فریاد عجیب بسدنبالش بود بدرون معبد بردند.

معبد آنقدر تاریک بود که زهره ما آب شد... پیرمردی در محراب معبد نشسته بود... وقتیکه او را دیدیم بیاد تصاویر بودا افتادیم... اما بودایی که جز استخوان چیزی از او باقی نمانده بود! ظرفی از شراب «چیچا» در برابر او بود که دستکم صد نفر را سیراب میساخت، این ظرف سنگی بود و می‌گفتند که از صدها سال پیش در معبد مانده است.

رئیس قبیله که در این لحظه بخود آمده بود، کاسه‌ی شراب «چیچا» بمن و عیسی داد، آنگاه پیرمرد پیاخاست و تیغی بدست گرفت و چندین بار در معبد بگردش درآمد. آنوقت کودکی را پیش آوردند، ما چنان وحشت زده بودیم که لحظاتی هر دو چشممان را بستیم، گمان می‌بردیم که جادوگر سر بچه را خواهد برید ...



در میان دره های مخوف «آئند» این ویرانه ها دیده می شود و بازدید آئنها
تمدن درخشان «انیکا» ها را بر ما روشن ساخت

اما وقتی که بخود آمدیم دیدیم که خدا را شکر چنین حادثه‌یی روی نداده است . تنها جادوگر چهار گوشه سر کودک را اندکی با تیغ شکافته بود و خون بیرون میریخت ... وقتی که لحظه‌یی از تماشای این منظره گذشت دختر و پسر جوانی را بمعبد آوردند .

مانظیر این مراسم را در آمازون دیده بودیم ، این مراسم برای آشناساختن پسر و دختر جوان با اسرار عشق انجام میپذیرد . اما این بار مراسم رنگ دیگری داشت .

آنگاه شراب «چیچا» کاسه بکاسه بحضار داده شد... دختر و پسر جوان نیز در این مراسم از قلم نیفتادند... نزدیک سپیده دم مراسم شراب خواری پایان رسید . رئیس قبیله که هواکارا بما نشان داده بود دست ما را گرفت و از معبد بیرون آورد ، دیگران نیز از معبد بیرون آمدند . تنها جادوگر پیر با دختر و پسر جوان در معبد ماندند .

رئیس قبیله که در حال بهت و حیرت نفس زنان راه میرفت پس از مدتی خاموشی بما گفت : « امشب روح جادوگر در تن پسر و دختر جوان حلول خواهد کرد و از فردا پسر و دختر جوان نگهدار دو قبیله خواهند شد برای اینکه هر یک نماینده يك قبیله هستند ... و پس از مدتی نیز با هم ازدواج خواهند کرد و آنوقت دو قبیله با هم متحد خواهند شد تا بر نیرویشان افزوده شود ، ماهم چنان در بهت و حیرت بودیم و افسوس میخوریم که ندانستیم بقیه مراسم چگونه برگزار شد و در معبد «هواکا» بر سر آن دختر و پسر جوان چه آمد ؟

مراسم دیگر!

گذشته از این مراسم ، مراسم دیگری بمناسبت‌های گوناگون در میان قبایل انیسکا انجام مییابد ، وقتیکه رئیس انیسکاها بمیرد ، وقتیکه بخوانند رئیس تازه‌یی انتخاب کنند ، وقتی که برای جنگ رهسپار شوند و جشن‌هایی بر پا سازند ، از اینگونه مراسم برگزار میشود وقتیکه جشن محصول بپاشود ، شاخه‌های ذرت یا سیبزمینی را آتش میزنند .

در ایام قدیم انیسکاها در هر سال جشنی ترتیب میدادند و این جشن برای آن بود که پایتخت امپراتوری انیسکا از هر آفتی مصون بماند!

در این جشن سالیانه همه قبایل در یکجا گرد می‌آمدند ، چهارصد سر باز جنگی در شمال و جنوب و شرق و غرب مستقر میشدند و با اسلحه و ساز و برگ در نخستین رودخانه‌یی که پیش می‌آمد فرو میرفتند ، هنگام عبور آنان مردم از خانه‌ها بیرون میریختند و در رودخانه‌ها غسل می‌کردند .

قصاص و عدالت!

وقتی که در میان قبیله انیسکا کسی مستوجب مجازات شود یا به قصاص اعمال خود گرفتار آید دیگر هیچ حادثه‌یی روی نمیدهد... دیگر هیچکس از آن یاد نمیکند ، هیچگونه مراسمی برگزار نمیشود ، رئیس قبیله انیسکا معتقد است که پس از روز مجازات و قصاص تا سال دیگر زنده خواهد بود ...

اما اگر قصاص یا مجازاتی بی‌سبب باشد و بدون جهت صورت گرفته باشد ، آنوقت

رئیس قبیله خواهد مرد... و چون چنین اعتقادی در میان انیکها وجود دارد، مسأله عدالت بسیار مهم بشمار میرود و تار رئیس قبیله از درستی مطلبی اطمینان نداشته باشد کسی را بعنوان گنهگار تاروز مجازات زندانی نمی کند.

موضوع دیگری هم که در میان قبیله انیکها با مجازات و قصاص بستگی دارد موضوع جانورانی است که در انیکها کشتن آنها را حرام می داند. هر گاه گناهارکی برای اعدام در روز مجازات بزدان رئیس قبیله فرستاده شود یا زیر نظر قرار گیرد، رئیس انیکا می تواند بازم او را از زندان رهایی دهد و آن در ورتی است که از روز دستگیری تاروز قصاص و مجازات، رئیس قبیله در حدود ده بار بایکی از جانوران حرام روبرو شده باشد...

قبیله انیکا اعتقاد دارد که پدیدار شدن این جانوران در برابر رئیس قبیله برای اینست که او را به حرام بودن مجازات پیش بینی شده متوجه سازند و باو بگویند که کشتن کسیکه گرفتار آمده است مانند کشتن ما حرام میباشد اما چون رئیس قبیله کمتر بجایی میرود اینگونه حوادث نیز کمتر اتفاق می افتد و اگر کسی به زندان رئیس انیکها برود دیگر تاروز قصاص از آنجا بیرون نمی آید.

قرار بود برای حضور در یکی از مراسم پرشکوه بیکي از مراکز انیکها برویم. چنانکه در این باره گفته شد، انیکها دو جشن بزرگ دارند که از همه جشنهای آنان بزرگتر است، این دو جشن، یکی جشن مغرب و دیگری جشن مشرق است، انیکها مشرق و مغرب را بیش از همه چیز دوست دارند و پرستش میکنند، زیرا که مشرق و مغرب با طلوع و افول خورشید بستگی دارد و خورشید از طرف انیکها مورد پرستش میباشد و بزرگترین خدایان بشمار میرود.

مراسم مخوف!

شب پیش از آنکه براه بیافتیم، راهنمای سرخ پوست بما خبر داد که فردا یکی از دیدنی ترین مراسم قبایل «انیکا» برگزار خواهد شد، اما این مراسم دیدنی از مناظر وحشت آوری است که هر کس نمیتواند شاهد و ناظر آن باشد.

راهنمای سرخ پوست که در سفر ما به جبال «آند» خدمات فراوانی کرده بود، یکی از سرخ پوستان درس خوانده و تربیت شده کشور پرو بود که خود نیز عشق و علاقه باین نوع گردشها و سیاحتها داشت. این راهنما زبان عده یی از قبایل سرخ پوست اطراف را میدانست و از این گذشته بزبانهای زنده دنیا نیز آشنا بود.

وقتیکه درباره جشن فردای آنروز با ما حرف میزد ناگهان غم دردناکی در چشمانش هویداشد. و چون مدتی بروی او چشم دوختیم، حرفهایشرا شنیدیم، پی بردیم که برگزیده پر عظمت انیکا تاسف می خورد. و اندوهناک است.

فردای آنروز پس از خوابی پراز کابوس و رؤیا، بسوی مقصد روانه شدیم. قرار بود که جشن در یکی از دور افتاده ترین گوشه های خلوت کوه، دور از چشم اغیار برگزار شود... شاید انیکها از زاندارمها و سربازان بیمناک بودند... اما شجاعت قوم انیکا هرگونه شك و تردید را در این باره از ذهن ما دور می ساخت. میدانی در زرف ترین دره های جبال آند آراسته شده بود...



این حیوان که « لاما » نام دارد گویا از نسل شتر میباشد که تنها روی ارتفاعات « آند » امریکای جنوبی زندگی میکنند

ما پس از ده ساعت راه پیمایی باین منطقه رسیدیم . شامگاهان نزدیک بود؛ چیزی به غروب نمانده بود، عده بیشماری پیش از مادرین میدان بزرگ گردآمده بودند. کشیشان انیکانیز در آنجا حاضر بودند .

رئیس کشیشان انیکا نیز از چندین فرسنگ راه به آنجا آمده بود. نماینده هر قبیله از قوم انیکا هدیه و صدقه آورده بودند، هدایای پاره‌یی از قبایل ذرت بود ، هدای برخی از قبایل پشم شتر بود که «لاما» نام دارد. بعضی از انیکاهای نیز که چیزی برای اهدای به پیشگاه خدایان نیاورده بودند مژه‌ها و ابروهای خود را در راه خدایان نثار میکردند. و باصطلاح «شادباش» میدادند !

دختری دهساله را بمیان آوردند !

دختری را که از کمال وزیباپی بهره وافر داشت برگزیدند و پس از مدتها تعلیم و تربیت زیر نظر معلمه اش برای قربانی به پیشگاه انیکا آوردند. قربانی شدن در برابر خدای انیکاهای افتخار عظیمی است، و بنظرشان خوشبخت‌ترین خانواده‌ها، خانواده ایست که یکی از فرزندان خود را در راه خدایان فدا سازد.

به دختر پیش از آوردن به میدان «چیچای» فراوان داده بودند تا وقتی که در برابر مردم حضور مییابد شاداب و خندان باشد. وقتی که دخترده ساله بمیدان آمد، راهنمای سرخ پوست که اندکی متأثر و مضطرب بنظر میآمد چنین گفت :

«میخواهند ویرا در راه خدای بزرگ انیکاهای قربانی کنند. اینکار پنهان از چشم اغیار صورت میگیرد. هر گاه شما هیجان و تأثیری ناشایست از خود نشان دهید، ممکنست گرفتار سرنوشت غم انگیزی شوید» .

دختر خردسال را چندبار در اطراف میدان بگردش در آوردند، سنگی در میان میدان قرار داده بودند که شبیه «مذبح» عیسویان بود، دخترک را روی سنگ خوابانده اند.

رئیس کشیشان انیکا پیش رفت. «. ساطوری دردست داشت، ساطوری از طلا ! بایک ضربه، ساطور دردل دخترک جای گرفت و من و عیسی چشمان خود را بستیم... همه انیکاهامثل گرسنگان ایستاده بودند...»

آنوقت قلب دخترک را از سینه اش بیرون آوردند. کشیش قلب خون آلود را دردست گرفت و پس از آن دودستی رو با آسمان نگاه داشت... رو به آسمان! بسوی خورشید که در شرف غروب بود و گفت :

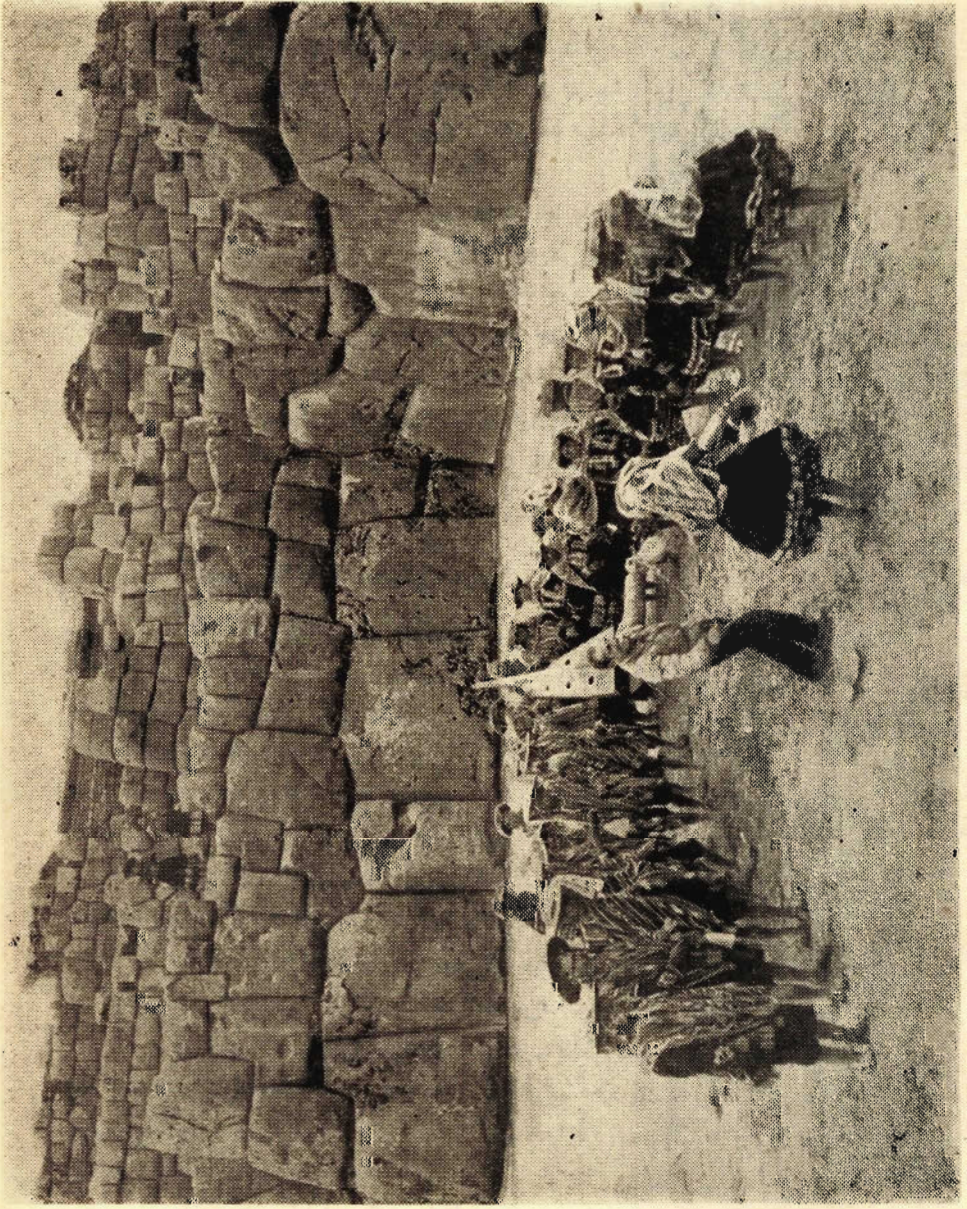
«ای خورشید! این قلب خون آلود را در راه تو قربانی می کنیم تا ما را نگهدار باشی... ای روح عظیم! ای کسیکه صدایت را در زمزمه نسیم میشنوم، ای کسیکه نفس تو بهمه دنیا زندگی می بخشد توجه کن... من همانندیکی از میلیونها فرزندان تو به پیش تو آمده ام... تا از تو قدرت و دانش بطلبم، بگذار در شاهراه زیبایی ها گام بردارم ، و بگذار دیدگان همه ما قادر بنگریستن غروب آفتاب باشد غروب آفتاب بارنگهای قرمز و بنفش! دستهای ما را برای تکریم بمخلوقات خود استوار کن و گوشه ایمان را برای شنیدن صدایت شنواساز. حردمندمان کن تا شاید نعمات آفریده شده ترا بفهمیم، رموزی را که در هر برگ و در پهن هر سنگ نهفته است بدانیم ، ما را مهیاساز تا در هر لحظه با سرافرازی پیش تو آئیم ، بنا بر این ، موقعی که حیات من چون غروب خورشید رو با فول نهد روح ما ممکنست بی شرم و حیا پیش تو آید...!»
در این هنگام خونی را که لخته لخته از سینه دخترک بیرون می آمد ، بر زمین افشانده اند. مراسم در میان خامشی هیجان انگیزی پایان یافت. مادونفر چنان دستخوش اندوه شده بودیم که نزدیک بود از اعماق دل فریاد بکشیم.

راهنمای سرخ پوست گفت که این کار در ایام پیشین چندبار برگزار شده است، هر گاه امپراتور تازه بی بتخت می نشست، هر بار امپراتوری بیمار می شد ، چندن مراسمی را بجای می آوردند. گاهی نیز کسی که بیمار بود و از مرگ خود خبر میداشت فرزند خود را در چنین مواقعی از جان و دل وقف قربانی امپراتور می کرد، اما امروز بندرت اتفاق می افتد زیرا که امپراتوری انیکا سرنگون شده است .

اما انیکاهای امیدوارند که خورشید، خدای انیکاهای بار دیگر چندان بآنان یاری دهد که امپراتوری خود را از نو بنیاد گذارند. و بار دیگر بمقام شامخی برسند .

چگونه بمیان اینها راه یافتیم !

با وجود اینکه اکنون در « جبال آند » کوششهایی برای تعلیم و تربیت و آموزش



عبدالله بايك دختر زيباي « انيكا » به رقص و بايكووني مشغول است

سرخ پوستان انیکا و قبایل دیگر بکار می‌رود و حتی سازمانهای فرهنگی بین‌المللی با کومک دولتهای محلی یعنی کشورهای «بولیوی»، «اکوادور»، «پرو» در این راه همکاری می‌کنند باز هم راه یافتن بمیان پاره‌یی از قبایل بسیار دشوار است و حتی گاهی ممکنست مسافر یا جهانگرد جسوری که بد آنجاها می‌رود گرفتار خشم سرخ پوستان شود و سرش را بیاد فنادهد!

انیکاها مانند بیشتر قبایل این منطقه سپید پوستان را دوست نمی‌دارند، خاطره استیلای اسپانیاییها و خون ریزیهای وحشت باری که بدست این قوم سپید پوست انجام یافته است هرگز ازدل انیکاها بیرون نمی‌رود و نخواهد رفت، قبایل انیکا هرگز نمی‌توانند این خاطره های تلخ را فراموش کنند.

براستی زندگی در میان اینها وحشت بار بود... و از روی انصاف باید گفت که وضع مانیز برای آنان سبب وحشت و تردید بود... هیچکس در آنجا گمان نمی‌برد که ما از سرزمینی بنام ایران آمده باشیم... هیچکس باور نمی‌داشت که ما بعشق جهانگردی ازدرباها و قاره ها گذشته باشیم... پازهم رئیس روحانیون قبیله چنین می‌پنداشت که ما دوفر پیمشروان آفت تازه‌یی هستیم که بر قوم انیکا روی خواهد آورد...

اما وقتیکه ما زندگی خود را در جنگلهای آمازون و در دشتهای استرالیا بیان کردیم و وقتی با آنان فهماندیم که پدران و نیاکان ما نیز آتشکده هایی داشته‌اند محبت ما در دل آنان جایگزین شد.

اینهم یکنوع دوستی بود!

روزی پس از ساعتها گفتگو با رئیس قبیله ازوی پرسیدیم:

«آیا سرانجام دوستی و رفاقت با هر کس که به قبیله شما می‌آید همین است؟ یا اینکه ما ناچاریم که این کارها را بکنیم؟» رئیس قبیله که هرگز شک و تردید خود را از کف نداده بود و در همه‌ی مدت اقامت مادر آن ناحیه ما را مانند بیگانگان می‌پنداشت پاسخ داد: «هرگاه مرد مجردی وارد قبیله ما شود و مدتی معادل یکماه قمری در قبیله ما مهمان باشد مادر پاره‌ی او وظیفه‌یی داریم که باید بیدرتک انجام دهیم.

از روزی که هلال ماه در آسمان پدیدار گردد و بصورت بدر در آید و پس از آن مراحل دیگر را سپری کند و بار دیگر بصورت هلال در آید...

ما مهمانان را در خانه‌های خود نگه میداریم و آنوقت دختری را که شورای قبیله برگزیده باشد با او میدهیم و او ناگزیر است که با این دختر زندگی کند!»

همانند پیاد یکی از داستانهای مصر قدیم افتادیم که شبی مردی خسته و کوفته بخانه‌یی در کنار رود نیل رسید، مرد خانواده و همسر و دو دخترش ازوی پذیرایی کردند و چون وقت خواب شد رئیس خانواده یعنی پدر دو دختر خود را پیش خواند و به مهمان گفت «هر دو دختر مال تو هستند و تا صبح در خدمت تو خواهند بود!»

بازهم پیاد قبایل دیگری افتادیم که شب اول که مهمان بخانه‌شان آید، دختر بزرگ خانواده را با او میدهند!



اینجا، برای دهه است، در آن تصویر امپراتور و انبیا که
سرشار سادات امپراتوری تکیه زده است بروی دعوت و زورایش
و محل جشن سرو، امپراتور انبیا مقام نیمه خدایی دارد و
تا بنده خدای خورشید روی زمین است.

در هر حال وضع عجیبی بود؛ مدت اقامت مادر قبيله از يك ماه قمری بیشتر شده بود و من و عیسی به مخصه بدی افتاده بودیم. فكر بگری بمغزم دوید، بیدرنك تعدادی از تصاویر زنان قبایل آمازون را که همراه داشتیم از لای بسته‌ها بیرون کشیدیم و گفتیم: «بدبختانه‌ها ازدواج کرده‌ایم، همسرانمان در مناطق آمازون منتظرند و بایستی هر چه زودتر بازگردیم!»

چند روز گذشت، دیگر هیچکس از این مقوله حرفی بمیان نیاورد. در عرض این مدت وقت ما صرف فیلم برداری از زندگی آنها میشد، روزی رئیس قبيله و چند تن افراد دیگر که دخترانی را برایمان کاندید کرده بودند بسراغ ما آمدند. مقصودشان این بود که با خود مرا ببرند و جایگاه دختری را که برای من برگزیده بودند نشان دهند. قرار بود عیسی را نیز پس از من برای دیدن همسر آینده‌اش دعوت کنند.

هر چه بود دل بدبختی و بازی خطناك دیگری آغاز کردیم. زندگی ما از روزی که وارد این مناطق شده بودیم در میان هول و هراس میگدشت، اما چاره‌ی نبود، ناگزیر من خود را به بیماری زدم و به کیسه‌ی خواب رفتم. عیسی نیز که دل پرستار را بعهدہ داشت بر بالین من نشست.

متأسفانه هر چه دارو داشتیم پایان یافته بود، اما عیسی که مدت‌ها در میان اینگونه ماجراها بسر برده بود، بزرگ شده بود، خطرات فراوانی دیده بود، خود را نباخت... هر لحظه مقداری شکر از کیسه بیرون می‌آورد، در لیوانی آب میریخت و به حلق من سرازیر میکرد! و بدین ترتیب بر رئیس قبيله و افراد سرخ پوست نشان میداد که من نیروی حرکت ندارم، و نمیتوانم تکان بخورم!

چنانکه بارها گفته‌ایم در میان بیشتر قبایل سرخ پوست آمریکا رئیس قبيله همه کاره است، رئیس است، جادوگر است، طبیب است، قاضی است، و بالاتر از همه نفس او را «حق» میدانند و هر کس در قبيله بیمار و بستری شود بحضور وی می‌آورد، و او با بازیهای عجیب و غریب بمداوای بیمار میپردازد!

رئیس قبيله گول خورده بود، اما از طرف دیگر بیم آن میرفت که بیاد جادوگری و پزشکی خود بیفتند و بخواد مرامعالجه کند، بدبختانه چیزی که از آن میترسیدیم بسرمان آمد اودستور داد مرا از کیسه خوابم بیرون بیاورند و بر زمین بخوابانند و پس از آنکه مدتی با همراهم خود حرف زد برای مداوای من پیش آمد...

آتشی سوزان و مشعل دريك دست و ظرف آبی در دست دیگر گرفت. آتش را سه بار بسوی من آورد... و آنقدر به بدن من نزدیک ساخت که نزدیک بود همه پوست بدنم بسوزد آنوقت دهان خود را بسینه‌ام چسباند...

مقصودش از این کار آن بود که سینه مرا بمکد و همه مرضها و دردها تیکه در عروق من ریشه گرفته بود بیرون بکشد آنگاه فریادی هولناك کشید... و دهان خود را از روی سینه من برداشت دوباره آتش مشعل را سه بار بسوی من نزدیک ساخت... آنگاه مثل اینکه معالجه پایان یافته بود... کنار رفت و آب را بر آتش ریخت و پس از آن چوب سوخته را به یکی از دستیاران خود داد تا به نقطه دور دستی برود و در جایی پنهان کند.

یکروز هم بدین ترتیب گذشت، من از بس که در کیسه خواب مانده بودم دیگر از خفتن و دراز کشیدن خسته شده بودم. نمیدانستم چه کنم؟ از کیسه خواب بیرون میآمدم هر لحظه ممکن بود رئیس قبیله بسراغ من بیاید و بعنوان اینکه معالجه اش نتیجه بخش بوده است مرا برای دیدن همسر آینده ام دعوت کند و آنوقت نوبت عیسی هم می رسید. اما همینطور که خاموش و اندیشناک نشسته بودیم ناگهان از نقطه دور دستی صدای طبل شنیده شد، همینکه صدای طبل برخاست همه سرخ پوستان از کلبه های بیرون ریختند، جنب و جوش وحشت انگیزی نمایان شد! اما خدا را شکر که این وحشت بزودی از میان رفت، یکی از راهنمایان بداد ما رسید و خبر آورد که طبال مردم را برای جشن امپراتوری انیکا دعوت میکند، و همه مردم میبایست وسایل عزیمت خود را به جایگاه جشن فراهم آورند... کاروان براه افتاد...

فرستی بدست ما افتاده بود، فرصت مغتنمی که بتوانیم از کیسه خواب بیرون آییم و فکری بحال خود کنیم، و از قید پرستاری و بیماری رهایی یابیم.

مثل اینکه قضیه زناشویی وزن گرفتن من و عیسی فراموش شده بود، از یادها رفته بود، کم کم از کیسه بیرون خزیدیم، بساطمان را جمع و جور کردیم، و وعده دادیم که بزودی نزد آنان باز خواهیم گشت، وعده خشک و خالی که عیبی ندارد! آدم از این وعده ها آنهم بسرخ پوستان خیلی میتواند بدهد، چنانکه ما دادیم... اما مرد عملش کجاست؟

مهاجران جزایر!

اکنون که در باره حیطة اقتدار «انیکا» گفتگو میکنیم بی مناسبت نیست که چند خطی هم درباره مهاجران جزایر اقیانوس کبیر که به مجمع الجزایر گروه «پولی نزی» معروف هستند بحاشیه برویم و ذهن شما خوانندگان ارجمند را روشن سازیم...

در میان نژاد شناسان دو عقیده گوناگون و کلی در این باره وجود دارد، عده بی میگویند که ساکنان این جزایر از جنوب امریکا هستند و بخصوص از سواحل کشور «پرو» با این نواحی مهاجرت کرده اند، این عقیده تا اندازه بی عاقلانه و نادیده بنظر میرسد و برای اثباتش دلایل کافی نیز وجود دارد، انیکها که مفتون و شیفته بی قرار خورشید بودند و آنرا پرستش میکردند!

همواره میخواستند بدانند که این آفتاب تابان که گرد طلا بر سر همه موجودات و عالم هستی میاشد در کجا غروب میکند، و بهمین سبب با ساختن «بالزای» روی جریان آب اوقیانوس براه افتادند و در صدد یافتن نهانگاه خورشید برآمدند، در عین حال کشمکشهای مدام و پیآپی در ازمنه قدیم میان گروههای مختلف، شوق روز افزونی برای آنان بشمار میرفت تا هر چه زودتر این خاک را ترک کنند و بر سر زمینهای ناشناخته، بر سر زمینهایی که خورشید افول میکرد روی آورند...

اما بایستی دید که روی «بالزای» بدون موتور، چگونه از امریکای جنوبی به جزایر پولی نزی روی نهاده اند؟

برای اثبات این فرضیه چهار دانشمند عالیقدر و دانا از کشور های سوئد، فرانسه امریکا، به رهبری «دکتر هاگ وال» سال ۱۹۵۶ تصمیم گرفتند با جمع آوری اطلاعات طرز

ساختمان «بالزا» را فرا گیرند و آنرا بدست امواج اوقیانوس بپارند، تا اگر با جریان آب اقیانوس باین جزایر برسند فرضیه مزبور بطور قطع و یقین باثبات برسد، و تردید پذیر نباشد ماها وقت و انرژی وصف ناپذیری بکار رفت تا چوبهای مخصوص را فراهم آوردند و در بندر «لیما» در درون پایگاه نیروی دریایی «پرو» مشغول بستن تنه‌های درخت، بهمان طریق بدوی شدند، در ساختمان این «بالزا» هیچگونه میخ و مفتولی بکار نبردند، و روی دکل آن بالغات برجسته و بزرگ نوشتند «کان تیکی» یعنی خداوند آفتاب ... و آنگاه در میان ازدحام هزاران نفر روانه اوقیانوس کبیر شدند و خود را بدست جریان امواج دریا سپردند، ناگفته نماند که در اینجا آب دریا حرکت عجیبی دارد، حرکتی که به مکتشف آن ملقب ساخته‌اند و به «جریان هامبولت» مشهور است، این جریان همانند «گلف استریم» در اطراف انگلستان می‌باشد، منتهی در اوقیانوس کبیر از قطب جنوب سرچشمه می‌گیرد، در امتداد ساحل جریان می‌آید، و تا نزدیک خط استوا پیش می‌رود، و سبب برودت هوای آن مناطق می‌گردد.

این هیأت علمی دارای ژاکت های نجات بودند، مقداری غذا داشتند، بادستگاههای گیرنده و فرستنده کار می‌کردند، و همچنین برای سفر چند ماهه خود داروهای تهیه دیده بودند، اما بعضی‌ها ایراد می‌گرفتند که حمل داروهای مورد است، زیرا «انیکاه» هنگام عبور دارو نداشتند!

بدیهی است این طریق عیب‌جویی جز اثبات ابلهی و نادانی آنان چیز دیگری نبود زیرا این هیأت علمی دنبال ثبوت يك تئوری بودند، می‌خواستند پرده از روی معمای بی‌برگیرند، از همه بالا تر جرأت و مردانگی آنان بود که روی پنج تنه درخت خود را با آنچه امواج خروشان قرار داده بودند.

بیست و پنج روز از آغاز حرکتشان گذشت، و در حالیکه خبر های رادیویی آنان پیاپی می‌رسید، ناگهان رابطه رادیویی آنها سی‌وشش روز قطع شد، و همه یقین کردند که مرگشان قطعی و تردید ناپذیر است.

در همین هنگام که همه از حیات این دانشمندان باشاهمت قطع امید کرده بودند ناگهان جوانی که در «لیما» درون منزلشان نشسته بود و با رادیو آماتور خویش می‌خواست با رفیقش که در استرالیا بسر می‌برد مکالمه رادیویی برقرار کند چند بار شنید که دستگاه گیرنده اش می‌گوید:

«اینجا کان تیکی... اینجا کان تیکی است...!» جوان مزبور از شدت خوشحالی کلیه ایستگاههای رادیویی جهان را با خبر ساخت و ساعتی بعد مژده زنده بودن میسیون عظیم دانشمندان در سراسر جهان با اهمیت فراوان بخش شد و معلوم گردید که سبب قطع خبر، عیب دستگاه بوده است...

آنها در تمام این مدت، با ماهیگیری شکم خود را سیر می‌کرده‌اند و بهر حال پس از سه ماه و دو هفته روزی یک هزار و سیصد کیلومتر پستی و بلندی‌هایی در نظرشان هویدا شد و چند ساعت بعد چهارتن مردی که ریش و پشم چهره‌شان تا «پرشال» آنها رسیده بود وارد یکی از جزایر پولی نزی شدند و با اینکار جسورانه يك فرضیه عظیم را باثبات رساندند.

اما از آنجا که اثبات يك فرضیه همه کس را قانع نمی‌کند جمعی دوهم گرد آمدند

واندیشیدند ممکنست عکس قضیه همصحت داشته باشد، یا بعبارت دیگر معتقد بودند که ممکنست اندیانه‌های قاره آمریکا از جزایر پولی نزی آمده باشند؛ بهمین سبب يك كشيش كاتوليك باچند تن از همراهانش بهمان وضع رو باقیانوس نهاد تا عکس قضیه را باثبات برساند، اما بر اثر طول زمان «بالزای اوخیس شد و فرونشست!



بخش هفدهم

بسوی دماغه امریکای جنوبی

از سواحل دریاچه عظیم «تی تی کاکا» که مرتفعترین دریاچه روی زمین است گذشتیم، وارد کشور جمهوری «بولیوی» شدیم، غالب ساکنان این کشور را اندیانه‌های بومی تشکیل می‌دهند، و سایرین نیز از زادو ولد اسپانیاییهای اولیه و سرخ پوستان بوجود آمده‌اند... یگراست بسوی پایتخت این کشور، یعنی شهر «لاپاز» رانیم، و اینجا بود که بر اثر ارتفاع زیاد بسختی نفس میکشیدیم، زیرا شهر «لاپاز» در ارتفاع سه هزار و هفتصد متری سطح دریا بنا شده است و میتوان گفت که تقریباً مرتفعتر از قله توجال است، چه بسا مسافران فرتوت و سالخورده‌یی که به محض فرود آمدن در فرودگاه این شهر دچار بیماری قلبی شده‌اند و در دمجان سپرده‌اند.

بهمین سبب کنسولگریهای کشور بولیوی در ممالک خارجه به اشخاص مسن «ویزا» نمیدهند بطوریکه دیدیم اندیانه‌ها که ساکنان واقعی این کشورند دارای قفیه سینه‌ی برآمده‌یی بودند، و این بر اثر رقیق بودن اکسیژن هوا و بالاخره نفس‌های عمیق و طولانی بوجود می‌آید. اشخاص سالخورده که برای رفتن به شهر لاپاز اصرار ورزند ناچارند گواهی نامه تندرستی قلب خویش را ارائه دهند و در گواهی نامه تمهید کنند که در صورت درگذشت در فرودگاه مخارج

کفن و دفن و سایر مسئولیت‌ها بگردن خودشان می‌باشد .

سال ۱۹۵۲ بولیوی شاهد انقلاب عظیمی بود، انقلابی که از نظر تحول اجتماعی و سیاسی، دردنیای کم‌سابقه بود، انقلابی که سبب شد تا کشور از حالت تجزیه اصول «فئودالیسم» به یکی از مرفقی‌ترین کشورهای آمریکای جنوبی ترقی یابد، یعنی مردم بولیوی از امنیت اجتماعی، از آزادیهای فردی، برخوردار گردند، اندیانیهای بیسواد دارای حق رای عادی شوند، زمین دهقانان تقسیم گردد.

قدرتهای لایتنهای ارتشیان از کفشان بیرون آید و معادن بصورت ملی اداره گردد . ما بولیوی را ترك کردیم، و در امتداد سواحل اقیانوس کبیر روانه شهر سانتیاگو پایتخت کشور شیلی شدیم، این شهر در حدود هفت میلیون جمعیت دارد سانتیاگو کاملاً مسطح است، اما در نزدیکی ارتفاعات گردنکش سلسله جبال «آند» و بخصوص در جوار بلندترین قله قاره آمریکا یعنی «آکان کوا» که هفت هزار و پانصد متر می‌باشد قرار گرفته است، از این شهر میتوان یخچالهای دائمی را ظرف سیصد و شصت و پنج روز در سال مشاهده کنیم و هزاران دره و کوهپایه که در فاصله یکی دو ساعت رانندگی از «سانتیاگو» قرار گرفته است، ملجاء خوبی برای عشاق و ودلدادگان است، خیابانهای سانتیاگو بسیار تمیز است، عمارات بیست طبقه‌یی دارد که از هر لحاظ با زیباترین شهرهای جهان کوس برابری می‌زند، اما در این شهر و سایر شهرهای شیلی چیز دیگری هست که شاید در جاهای دیگر کمتر می‌توان یافت...

چنانکه گفته شد من و برادر اهل عشق نیستیم، اما گمان نمی‌برم که گفتگو از زیبایی زنان و دختران شیلی گناه باشد. گناهی غفران ناپذیر...

در مسابقه‌یی که چندی پیش در سانتیاگو برای انتخاب زیبا ترین دختران جهان و زیبا ترین دختران آمریکا صورت گرفت تاج پیروزی نصب و دوشیزه شیلی شد و این امر جمال پرستان روی زمین را از هر گوشه و کنار، بسوی سانتیاگو سرازیر کرده بود و شیلی را بسرزمین عشاق مبدل ساخت و اکنون در مهمانخانه‌های پر عظمت سانتیاگو انسانان بادسته‌هایی از جوانان اروپا و آمریکا روبرو میشود که برای ازدواج با دختران شیلی باین سرزمین رو آورده‌اند اما مادونفر سودای دیگری دسر داشتیم و آن ادامه سفر بود .

شیلی از نظر جغرافیایی دارای وضع عجیبی است، اولاً طولانی ترین کشور روی زمین‌یی باشد زیرا از اواسط خاک آمریکای جنوبی آغاز میشود و درست تادماغه آمریکای جنوبی ادامه دارد، برعکس عرض آن بسیار ناچیز است و حدفاصل میان ساحل و ارتفاعات قله آند می‌باشد که در شعاع مستقیم میان هفتاد و پنج تا یکصد و شصت کیلومتر می‌باشد .

هنگام توقف در شهر سانتیاگو روزی برای گرفتن نقشه طبیعی به حوزه نقشه برداری مراجعه کردیم و پس از درخواست از رئیس نقشه برداری وی به اتاق مجاور رفت و سه طومار طولانی آورد و بدست ماداده و گفت :

اگر سرهم بچسبانیم نقشه شیلی خواهد بود، با و گفتیم که خوب بد نیست زیرا این نقشه بعضی نخ قرقره هم خدمت میکند زیرا نازک و طولی است... از این گفته آنقدر خوش آمد که بیدرنک چند بطر شراب باز کرد و بازور بما تعارف کرد .

بخلاف سایر کشورهای آمریکای لاتین که وجود «اندیانیها» یکی از ناراحتی‌های آن

ممالک را فراهم می‌کند، درشلی تعداد بسیار قلیلی از اندی‌انها زندگی می‌کردند و بقیه ساکنان را سپید پوستان تشکیل میدادند. از طرف دیگر مردم شیلی از یک فرهنگ عالی برخوردارند زیرا همه آنها با سوادند و کلیه جوانان دانشگاه دیده هستند.

شیلی تنها کشور آمریکای جنوبی است که دارای چند دسته «بالت» بسیار مجهز است و مردم این کشور همیشه طالب فعالیت‌های هنری و فرهنگی میباشند و بهمین سبب هنگام توقف ما دونفر در این کشور آنقدر سخنرانی در مجامع و دانشگاه‌ها دعوت شدیم که دیگر کسالت و خستگی بماروی آورده بود.

اما نکته جالب توجه آمار رسمی این کشور می‌باشد که در برابر هرشش یاففت دختر فقط یک پسر وجود دارد... راستی از نوشتن این نکات بیمناک هستم... و از آن بیمناک هستم که سیل جوانان ایرانی به آنجا سرازیر شود، معه‌ذا باید دانست که اگر روزی ما دونفر چمدانهای خود را به بندیم و بخواهیم به یک کشور دیگر مهاجرت کنیم یک-راست، به شیلی خواهیم رفت.

مردمان شیلی مهر بانترین مردمان روی زمین هستند و محالست کسی که به آن کشور سفر میکند خاطرات تلخی همراه داشته باشد.

برای ما دونفر شیلی چون بهشت موعود بود. زیرا پس از تبلیغات وسیعی که در باره‌ی ما بعمل آمد و بملت شیلی معرفی شدیم سیل دعوتنامه‌ها بچانپ ما سرازیر شد، هر شب در اینجا و آنجا مدعو بودیم، بطوریکه ناچار شدیم دهها دعوت را رد کنیم و تازه من به یک مجلس میرفتم و عیسی بمجلس دیگر تا بدینوسیله همه را از خود راضی کرده باشیم، اینگونه دعوت‌ها و شب نشینی‌ها از ساعت ده شب آغاز میشد و تا سه پس از نیمه شب ادامه داشت.

شراب در این کشور بازندگی مردم پیوستگی دارد اصولاً غذای خود را بدون شراب نمی‌توانند بخورند. آنهم چه شرابی...؟

مردم شیلی در نوشیدن مانند ماهی هستند بطوریکه فرانسویان و ایتالیاییها بایستی بیایند و در مکتب اینها تعلیم بگیرند و کت آنرا ببوسند. بهر حال مردم شیلی قلبی آکنده از مهر و محبت دارند و مفهوم واقعی انسانیت در اینجا باوج اعلی رسیده است.

اما... در آشامیدن شراب افراط می‌کنند و گاهی سبب ناراحتی مامیشدند بعنوان مثال موقعی که مست و مخمور جام باده را سرمیکشند اگر آدمی پزمرده و متفکر از کنار میز شان بگذرد دست او را بزور میکشند و بطریهای شراب را یکی پس از دیگری به وی می‌نوشانند.

در روز هجدهم سپتامبر که جشن آزادی شیلی بود صحنه‌های عجیب و غریبی در شهر «سانتیاگو» دیدیم که برآستی وصف ناپذیر بود، همه مردم مست و از خود بی‌خبر بودند... یکی از دوستان ما گفت که در آنروز بایستی تا سرحد حنون شراب بنوشیم و گرنه مطابق قانون بازداشت خواهیم شد...!

الحق این قانون باورکردنی هم بود زیرا همه افراد اعم از کوچک و بزرگ شراب را مانند آب سرمیکشیدند و خوشمزه اینجا بود که پلیس ها تلوتلوم بخوردند!

دو شهر سانتیاگو با يك جوان اتریشی روبرو شدیم كه سرگذشت جالبی داشت ، وی یكه [و تنها بوسیله مونتورسیكات عازم مسافرت دور جهان بود ، پس از اروپا بوسیله كشتی در «آرژانتین» پیاده شده بود تا سفر طولانی خود را در آمریکا آغاز كند ، بمحض عبور از سلسله جبال «آند» رسیدن به شیلی در همان هفته اول با دختری ملاقات کرده بود و سفر جهانی وی به همان جا پایان یافته بود ؛ و اکنون دو سال گذشته است و وی خوشترین زندگيهارا گذرانده بود .

شیلی دارای چنان آتمسفری است كه مجال بنظر میرسد جوان مجردی بانجا برسد و سلامت بیرون رود ، یعنی طوق ازدواج را بگردن نیاندازد .

چون از طرف كالچ دختران به ایراد كنفرانس دعوت شده بودیم بانجا رفتم و با مدیره كالچ كه يك خانم محترم پنجاه و پنج ساله آمریکایی بنام خانم «مایسون» بود ملاقات كردیم ، وی اظهار داشت كه در بیست و پنج سالگی تنها برای يك بازدید چند روزه وارد شیلی شده است و دست سرنوشت ویرا همانجا نگهداشته است .

خانم مایسون ادامه داد : درین چند سال قدم از خاك شیلی بیرون ننهاده است و مردم آن كشور را با همه ی قلب خود دوست میدارد .

بطوریکه - شنیدیم سال پیش مردم شیلی ار كستر معروف سانفرانسیسكو را برای اجرای چند برنامه دعوت کرده بودند ، ورود هفتاد و دو تن نوازنده كه اعضای خوشه یكل این ار كستر را تشكيل میدادند با اهمیت تلقی شد و چنان تبلیغاتی براه افتاد كه در روز مقرر هزاران دختر زیبا در فرودگاه شهر سانتیاگو انتظار میکشیدند . همینكه هوا پیمافرود آمده گروه یكی از آمریکاییان را همراه گرفت تا مهمان نوازی مردم شیلی را با ثبات برسانند ؛ روز سوم ورود این هیأت طبق قرار پیشین كه بلیت ها پیش فروش شده بود مردم ازدردیوار ساختمان اپرا بالا میرفتند تا شاهد شیرین کاریهای نوازندگان ار كستر سانفرانسیسكو باشند اما رهبر ار كستر نتوانست افراد خود را گرد آورد ... و سرانجام با كوكم دهها پلیس توانستند یكی را از روی تخت خواب فلان خانه ... دیگری را در داخل فلان كلوب ... و سومی را از ساحل دریای ازمیان دهها دختر بیرون بكشند ...

اینجا كشور واقعی «گل و بلبل است و مردم از آزادی برخوردارند . در مركز شهر تپه کوتاهی بنام «سانتا لوسیا» وجود دارد كه با درخت کاریها و چراغهای رنگارنگ بسیار رومانتيك و عاشقانه به بنظر میرسد .

هر روز ساعت شش بعد از ظهر سیل دختر و پسر دو بدو بسوی این تپه سرازیر میشوند روی نیمكت های این تپه عشاق می نشینند و با اصطلاح معروف لبان یكدیگر را می مكند و واحدی هم از رهگذران توجه ندارد ، مزاحم نمیشود ...

زمین لرزه !

اوضاع طبیعی شیلی بسیار جالب توجه میباشد زیرا در شمال صحراهایی دارد كه نظیرش را در هیچ جا ندیده بودیم و باید بگوئیم از صحرای عربستان هم طولانی تر است ، البته عرض آن بسیار كم و ناچیز میباشد .

درین صحرا و کوه مجاورش ثروت بیکران شیلی خفته است که یگانه درآمدین کشور بشمار میرود و دو میلیون نفر به استخراج صدورس و نیترات مشغولند .

جنوب شیلی بی نهایت سبز و خرم است و دو دریاچه کوچک و بزرگ بهم ارتباط دارند و گاهی قتل برفی در آب آنها منعکس میشود ، درین دریاچه ها شکار ماهیهای «ترات» ورزش خوبی برای پولداران آمریکایی و بلژیکی فراهم میآورد ، و بالاخره جنوب شیلی که به تنگه «ماجیلانو» معروفست بر اثر نزدیکی فوق العاده با قطب جنوب بسیار سرد و منجمد میباشد .

متأسفانه تنها ناراحتی که این کشور آرام و این مردم صلح جو را تهدید میکند زمین لرزه های شدیدی است که بر اثر نزدیکی فوق العاده با سلسله جبال «آند» وقوع می پیوندد، دهها دفعه شهرها را ویران میکند، هزاران نفر را هلاک میسازد .

برحسب اتفاق نخستین زمین لرزه شدیدی را که ما دونفر در عمرمان حس کردیم در چهارمین روز ورودمان به کشور شیلی بود .

همینکه به شهر «اریکا» که در شمالی ترین نقطه شیلی واقع شده است رسیدیم با یک جوان آمریکایی که پیشوای کلیسای پروتستان بود آشنا شدیم و چند روزی آنجا ماندیم ، بامداد روز بعد ما را به شرکت در مراسم عبادت کلیسا دعوت کرد و ما نیز پذیرفتیم ، این کلیسا نیمه کار است و هنوز مفتولهای آهنی که « بتوم آرمه» را تشکیل میدهند بر روی ستونهای خارج از اتاق هویدا بود ، درون کلیسا غیر از ما دونفر پنجاه زن و مرد و عده ای کودک ساکت وصامت نشسته بودند و بسخنان پیشوا که همان جوان آمریکایی بود و البته بزبان اسپانیایی حرف میزد، گوش فراداده بودند .

یکباره متوجه شدیم که زمین وزمان میلرزد ... میز و نیمکتها داشتند از جا پرتاب میشدند ... مفتولهایی که خارج از ساختمان بودند چنان لرزیدند و صدایی ایجاد کردند که ما وحشت زده شدیم ، ما عده ای از کودکان هراسان بپا خاستیم و برای رهایی از مرگ بسوی درخروجی دویدیم . اما پیشوای کلیسا که قلبش مالا مال ایمان به عیسی مسیح بود فریاد زد و گفت :

«هر کس بدون کمترین حرکتی در جای خود بنشیند ، زیرا عیسی مسیح ناجی ما میباشد ...» این گفته برای ما دونفر قانع کننده نبود بلکه هضمش هم ثقیل بنظر میرسید ، لذا متردد در کنار در خروجی ایستادیم و چند ثانیه بعد زمین لرزه پایان رسید اما ما دونفر که خود را جهانگرد قویدل معرفی کرده بودیم بسی شرمند شدیم . آنروز عده ای زیادی از خانه ها ویران شدند و صدها نفر جان سپردند !

در جستجوی فیل !

چند پروفیسور که در زمین شناسی تحقیق و کار آزمودگی فوق العاده ای داشتند و در عین حال این مناطق را مانند کف دستشان می ساختند قول دادند با هم به بازدید مراکز عظیم فیل برویم .

کاروان ما با تجهیزات چند روزه شهر «سانتیاگو» را پشت سر گذاشت و اتومبیل «لندرور» از سینه کش کوه‌های «آند» بالا رفت، اما پیش از رسیدن به ارتفاعاتی که در زیر یخ و برف پنهان شده بود راننده از جاده اصلی منحرف شد و در پیچ و خم جاده‌یی که در گذشته بوسیله معدنچیان مس احداث شده بود پیش رفت.

کارگران معدن مزبور که اکنون بسببی تعطیل شده‌است هنگام حفاریها باین فیل‌های بیکران برخورد کرده و در حال حاضر آنجا گنجینه‌یی برای دانشمندان علم دیزین‌شناسی بشمار میرود.

در ارتفاع یک هزار و دویست متر از سطح دریا، بقایای میلیونها ماهی را که سخت شده بودند دیدیم، در همین نقاط داروین موفق شده بود که اسکلت عظیم حیوانات دریائی را کشف کند و این حقیقت را می‌رساند که این اراضی در گذشته زیر آبهای اقیانوس بوده‌است.

از آنجا که قاره آمریکا تازه کشف شده است هنوز آنطور که باید و شاید منابع زیر زمینی اش استخراج نشده است همین امر سبب تحریک دانشمندان میشود تا در رشته‌های گوناگون علوم طبیعی زوایای این قاره را کاوش کنند.

میسون کوچک وسط‌خی ما برای بازدید این اماکن بود و در ضمن توانستیم نمونه‌هایی جمع آوریم... مشاهده اینجا پس از جزایر «کالاپاگوز» مهلت داد تا نظریه بهتری در باره سیر تکامل بیابیم و آنقدر شادمان بودیم که بلافاصله پس از بازگشت با همه کثرت مشاغل مقاله‌یی تهیه کردیم و به مجلات پرتیراژ جهان فرستادیم.

بدیهی است برای تنظیم این مقاله به کتب بسیار مراجعه شد تا در باره این مطلب علمی مأخذ درستی در دست باشد.

اینک عین مقاله را در اینجا نقل میکنیم،

عقاید جدید در اطراف سیر تکامل

«هیچ چیز بقا پذیر نیست... اما هرگز از میان نمیرود، بلکه دائم در حال تغییر میباشد» این قاعده عالم و قانون طبیعت است،
ادامه اکتشافات تئوری عظیم داروین را مستحکم‌تر میکنم»

هنگامیکه روی جزایر «کالاپاگوز» در فاصله یک هزار و دویست کیلومتری سواحل کشور «اکواتر» در اقیانوس کبیر بسر میبردیم، موجودات زنده درین سواحل و روی سنگها نمونه‌یی از ده میلیون سال پیش و طبیعت در دوران «کامبرین» را برایمان تشریح میکرد و آشکار میساخت... این رویایی بود که در دیداری با چشمان باز خویش ناظر آنها بودیم.

لاک‌پشت‌هایی بوزن دویست کیلوگرم از کنار صخره‌هایی که بصورت مذاب بر اثر اختلالات درونی زمین بیرون ریخته اند آهسته و آرام گام برمی‌داشتند، کمی آنطرف‌تر سوسمارهای عظیم تیغ‌دار که نسلشان در نقاط دیگر جهان معدوم شده‌است بمحض دیدار ما، بحالت خزیده خود را به پناه سنگی میرسانیدند.

در کنار ساحل، روی سنگهای نامنظمی که رویهم انباشته شده‌است تك وتوك خوك

های سیاه رنگ دریایی دیده میشوند. در حقیقت همین آب اقیانوس میباشد که همدی اسرار طبیعت را در بر گرفته است، زیرا نخستین جاندار در همین آبهای شور بوجود آمد.

با اینکه فصل زاد و ولد خوکیها نبود معذالك چون این حیوان ذوالحیاتین می باشد بیشتر در موقع شکم سیری روی سنگها استراحت میکند و از انوار خورشید استفاده می برد و گرنه در فصل زاد و ولدهزاران نمونه از نوع این حیوان پستاندار سواحل را سیاه میسازد.

در روی همین جزایر و بر فراز همین ارتفاعات گردنکش به دکه «چارلس داروین» ماههای مداوم برای یافتن راه حلی بمنظور قانع ساختن خود و دنیای بشریت رنج میبرد، اما میسیون او از طرف دولت امپراتوری انگلستان یاری میشد و مانند مادونفر برای تهیه بنزین موتورسیکلتها افکارش مضطرب نبود.

داروین پس از بازگشت از سفر پر حادثه خویش، بوسیله سفینه شخصی بنام «بیگل» همواره يك فرضیه علمی پرمبنای «سیر تدریجی» بشر در مغزش دوران داشت.

اماد قرن گذشته این کار آسانی نبود، زیرا برای توصیف کلی مبنی بر «پیدایش نمونهها» وی ناچار بود تنها از معلومات و مشاهدات خود استفاده برد تا شالوده فرضیه را بصورت يك سند اصلی بریزد...

همه جانداران بر اثر رشد اقسام پیشین بوجود آمده اند!

مختصر زمانی پس از انتشار رساله اش بود که بسترهای عظیم فیل یکی پس از دیگری از ساحت پرسکوت زمین کشف شد و بالنتیجه «حلقه مفقوده» که میبایستی سیر تدریجی بشر را مانند زنجیری به نمونههای جاندار دریایی از نوع نرم تنان ارتباط دهد در دست او ماند و همین اکتشافات بمنظور تأیید در عقیده الهامی «داروین» در سالهای آینده بطور وسیعتری ادامه یافت. و اکنون، در قرن ما، عقیده «سیر تکاملی» بطور یقین بوسیله همه دانشمندان و افراد بشر پذیرفته شده است.

سال ۱۲۳۸ شمسی بلافاصله «داروین» پس از چاپ رساله اش بامدعیانش روبرو شد زیرا میلیونها نفر نمیتوانستند خود را قانع کنند که میان آنها و شجره حیوانات پست تر پیوستگی وجود داشته است و دارد.

بدبختانه در باره ی پیدایش حیوانات اگر قوانین علماء روحانی را بررسی کنیم نام انسان در يك محل ذکر شده است و آنهم همه جا بمعنای «اشرف مخلوقات» است!

داروین چنین نوشت: «برای تحقیقات علمی آینده تا بنا کی در پیش است، انوار دانش پرده های نادانی را خواهد درید تا حقایق تاریخ پیدایش بشر جلوه کند. اما موقعیکه داروین خود را در برابر سیل اعتراض استنباط عمومی یافت، ناگزیر مصمم شد تا رساله دیگری بنام «اجداد انسان» بنویسد، در این مکتوبه که بنام «نزول انسان» بود در ۱۲۵۰ شمسی انتشار یافت چنین نوشت:

«ممکنست که در زمانهای دور، یکنوع بوزینه خاص در سطح آفریقا میزیسته است که از بسیاری جهات شبیه به «گوریل» و «یامبون» «شمپانزه» امروزی بوده است و چون دو میمون ذکر شده از نظر شباهت نزدیک ترین نمونه ها بانسان هستند، لذا خالی از تشبه نیست اگر

فرض شود که نخستین اجداد انسان در روی این قاره میزیسته اند! «
بخلاف آنچه که مدعیان «داروین» را محکوم میدانستند، وی هرگز ادعان نکرد
که انسان از نسل میمون یا عکس آن بوده است، او معتقد بود که انسان تازه بدوران رسیده و
میمون مدرن هر دو از یک نسل مشترك منشعب شده اند .

در همین تابستان گذشته «دکتر لیکي» ضمن يك سلسله حفاری جمجمه موجودی شبیه
به انسان غار نشین را که عضوی از نوح «آسترالوپی سی کوس» می باشد از زیر خاک بیرون کشید
این جمجمه شباهت نزدیکی هم با انسان و هم به بوزینه دارد و جمجمه مزبور بطور حتم مختصات
«حلقه ناپدید» را بهم مربوط خواهد کرد، زیرا طرز ساختمان این جمجمه کاملاً با انسان
شبیه است و نیز نشان میدهد که در آن تاریخ قادر بوده است بطور ایستاده و مستقیم راه برود
و بالاخره مدارک موجوده نشان میدهد که نوع «آسترالوپی سی کوس» نه تنها در صد تهیه آلات
و ادوات قتاله برای شکار بوده است بلکه کم کم بساختن آنها مبادرت ورزیده است .
با اینکه آسترالوپی سی کوس «تا حدود پانصد هزار سال پیش یعنی همزمان با پیدایش
نخستین قوم انسان میزیسته است اما معلوم نیست که مقام آنرا در کدام سیر تحول
می توان در نظر گرفت .

بهر حال دانشمندان معتقدند «آسترالوپی سی کوس» و تاریخچه پیدایش آن از یک
میلیون سال متجاوز است و در همان کریدورهای سیر تحول حیران و سرگردان ما زندگی اینک
طبق عواملی بکلی معدوم شدند . احتمال دارد اکتشاف جمجمه اخیر نمونه یی از قدیمی ترین
نوع خود و شاید نزدیکترین قوم و خویش به نزول انسان باشد .
از آنجا که تحول بمنزله يك زنجیر متداوم و بی انتها میباشد بالطبع انسان را برای
پیموستگی زمان بزمان و شکل بشکل گرفتار و سرگرم خواهد کرد تا به نقطه یی میرسیم که نخستین
ارکان در عمق آبهای زمین جان گرفت .

اما این بحث آنقدر گسترده است که با اکتشاف يك نمونه در غربال فلان دانشمند ،
فضاهای خالی دیگری نیز در بالا و یا پایین زنجیر تحول آشکار خواهد شد . حس کنجکاو بشر
برای استخراج این حقیقت از صلب زمین به غایت رسیده است، ماهی نمی گذرد که گروه
دانشمندان از جزایری که مادر آن بودیم دیدن نکنند .

در ایام توقف ما يك گروه دوازده نفری مرکب از سه ملیت نیروی خود را رویهم
گذاشتند تا از مجموعه نتیجه مطلوبی بدست آورند ، آنان برای بدست آوردن يك تکه فسیل
بوسیله بیل و کلنگ انرژی فراوانی مصرفی میکردند درست مانند پدریکه میخواهد جگر گوشه
خود را از زیر قلل زمین لرزه بیرون کشد رنج میبردند .

در عصر داروین علم «دیرین شناسی» بسیار ناقص بود، تنها موقعی که یکی از هم
قطاران اش اعلان کرد استخوانهای نمونه بیست و سه حیوان را که از صفحه زمین معدوم شده اند
یافته است کومک عظیمی به داروین شد . . . زیرا او توانست ارتباط حیوانات را از میلیونها
سال گذشته تا زمان حال بدست آورد و آنها را با دلایل مثبتی تشریح کند .

امروز طبق مطالعات دیرین شناسی میدانیم که نود و هشت درصد حیوانات کنونی
متعلق بفامیل «ذومهره» و از نسل هشت نمونه جاندارانی هستند که هفتاد و پنج میلیون سال

پیش در عصر «مسوڈوئیک» میزیسته اند، زیرا تاریخ تحول تاریخی است که به همراه آن انقراض و معدوم شدن، ارتقاء و تغییر کلی مییابد.

در این مقاله کوتاه کوشیده ایم تا با استفاده از فرضیه های دانشمندان گذشته و همچنین طرز تفکر علم جدید نتایجی درباره سیر تحول بدست بیاوریم.

داروین در عصر خود توانست ترقی جانوران بی مهره را به ذومهره تشخیص و تمیز دهد، یعنی ماهی به ذوالحیاتین - ذوالحیاتین به خزنده، خزنده به پستاندار و پرنده، در حالیکه هیچکدام از تحولات شگفت آوری که اکنون دکتربین داروین را سندیت مستحکم می بخشد، در عصر خود او و بخصوص مشغول کاوش برای یافتن «اصل و منشاء نخستین نمونه ها» بود وجود خارجی نداشت «پی تی کان تر و پوس» هنگامی که بدون تردید اثر نخستین انسان جدید است در ۲۶۹۹ شمسوی یعنی نه سال پس از رد گذشت داروین کشف شد، شماره محرومیت های داروین در قرن گذشته برای مطالعات وسیع حتی از شماره انگشتان دست متجاوز نبود، بعنوان مثال عمرش کفاف نداد تا سری معروف فسیل هایی را که برای مطالعه سیر تدریجی اسب در دست بود مطالعه کند و قدم بقدم اجداد اسب را که با هیواکل صغیر از شصت میلیون سال پیش در دشت «یوسپه» میچرخیدند تا زمان کنونی دنبال کند.

سرانجام بر اثر فقدان مدارک کافی یعنی «فسیل» داروین بمنظور کاوش استدلال خویش، برای اخذ معلومات وسیعتر متوجه سایر شعب علوم و بخصوص تطبیق علم تشریح شد. وی دانست که ستون فقرات همه حیوانات مهره دار یعنی ذوالحیاتین، خزندگان، پرندگان و پستانداران که خواه بمنظور راه رفتن، دویدن، شنا کردن و یا پرواز کردن از آن استفاده میبرند روی یک اصل کلی ساخته شده است، بطوریکه یک استخوان در بالای بازو، دو استخوان در قسمت ساعد و آویخته بازو، چند استخوان کوچکتر در مچ دست و پنج استخوان در هر دست که به استخوانهای انگشت ارتباط دارند دیده می شود.

«کنجکوی ما بحد کامل رسیده بود زیرا دست یک انسان که برای محکم گ رفتن اشیاء است، یادست یک موش کور که برای حفر چاله در زمین می باشد، یا پای اسب، یا حتی آن بال پارو مانند خوک دریایی، و بالاخره خفاش که با یکدیگر فرق فاحش دارند آیا باید روی همان طرح ساخته شده باشند؟

و آیا باید همان تعداد استخوانها را با همان وضعیت داشته باشند؟ داروین چنین نوشته بود، اما بلافاصله پاسخ پرسش خویش را بدین مضمون تهیه کرد:

شبهات استخوان بندی دست انسان با بال خفاش، بال پارو مانند خوک دریایی، پای اسب و یایکی بودن تعداد مهره هایی که درون گردن دراز زرافه و گردن کوتاه فیل وجود دارد و تعداد بسیاری حقایق دیگر یکباره بخودی خود فرضیه نزول تدریجی را توضیح میدهد که با تغییرات پایپی و آهسته توام بوده هست.

وی همچنین ناظر کشفیات و پیشرفتهای جنین بود که تشابه اسرار آمیز و متعددی درباره چنین حیوانات متفاوت مانند: ماهی، پرنده و انسان را آشکار می سازد.

بعنوان مثال جنین هر سه دارای شکاف و دم آویخته مانندی می باشند و این تعقیب

رد پای آنانست که از دریا سرچشمه گرفته اند، زیرا هر حیوان پیشرفته تری در روی زمین از نقطه ترقی جنین بهمان مبداء نژاد بستگی دارد.

اگر وقت شود هر انسانی در بلوغ نشانه هایی زاید از گذشته های خویش بیادگار دارد مانند موهای زائد، دندان عقل و غیره... اینها اثبات و حقایق غیر قابل گریزی است که انسان و کلیه حیوانات دومهره از یک مبداء بوجود آمده اند.

با اینکه داروین نمی دانست که شریان انسان و حیوان دارای یک نوع گروه خون «آ.ب.د» هستند اما متوجه شد که انسان برای قبول بیماری حیوانات مانند گزیدگی سگ ها و ویا وبا مستعد می باشد و گاهی بیماری های انسان به حیوان نیز سرایت می کند.

با اختراع «انوار رادیویی» که روی اصول تجزیه میزبان اورانیوم موجود در سنگها و یافسیل حیوانات مورد استفاده قرار گرفته بود، دانشمندان جماد شناسی و یادیرین شناسی می توانند قدمت سنگها و تاریخچه تحولات زمین را مقیاس به گیرند، اختراع این دستگاه که طی دوازده سال گذشته انجام یافته است، خدمت گرانقدری بدانش بشری و تفحصات علمی کرده است.

مسأله دشواری که در سر راه دانشمندان قرن هیجدهم وجود داشت تشریح «قانون موروثی» بود که سرانجام عده بی به حقیقت سیر تحول قانع شدند، معذالك ایرادهایی درباره مکانیک سیر تحول شنیده میشد، برآستی پاسخ داروین هم قانع کننده نبود و در پایان موفق نشد که بالاخص طریق مادی آنرا ترجیح دهد و تشریح کند که چگونه منتخبات طبیعی و این سیر تدریجی که از آن گفتگو شد برای همیشه و بطور بکلی درجه و ماهیت نوع را تغییر داد و عبارت دیگر ماهی به انسان تبدیل یافت.

در قرن هیجدهم یک کشیش دانشمند بنام «هندل» با دوازده سال رنج مداوم بخاطر اثبات قانون موروثی آزمایش دقیقی را با بوته های نخود بعمل آورد، بنا نظر بر این که اثرات موروثی تابع لحظه است.

قانون دیگر رعایت چهار دوران ج-وی و جغرافیایی است که سبب شد جانداران داخل آب و یا روی زمین خود را با محیط آشنا کنند و تطبیق دهند. آیا این دگرگونیهای جغرافیایی چگونه تغییراتی در اندام جسمانی حیوانات ایجاد می کرد و یا گاهی سبب انهدام نوعی از آنان می شد؟

ما در سرزمین منجمد آلاسکا موفق شدیم نمونه های عظیم دندانهای فیل ما قبل تاریخ را که بصورت فسیل در آمده بود بدست آوریم، و این نمونه ها نشان میدهد که اراضی مزبور در گذشته معتدل الحرازه بوده است، همچنین در دشت سوزان «آریزونا» واقع در آتازونی از جنگلی فسیل شده دیدن کردیم که بدون تردید میلیونها سال پیش سبز و خرم بوده است.

این دگرگونیها بما رخصت ببخش میدهد که جانداران اولیه پس از خروج و ترك اقیانوس، بدن خود را برای زندگی در خشکی مستعد یافتند، اما بسبب عدم امکانات برای شکار حشرات و یا سایر حیوانات بناچار از درختها صود کردند و از میوه ها بمنظور تغذیه استفاده بردند.

این دوره تغییرات جسمانی دیگری در حیوانات بوجود آورد زیرا با استفاده مدام از عضلات برای آنکه از شاخه‌یی به شاخه دیگر بروند سبب شد تا عضلات و پاهای قابل انحنایند و وزیده تر گردد، و در عین حال کشیده تر بنظر آید، تا اینکه ناچاراً از درخت هم پائین آمدند در واقع آنها نبودند که درخت را ترک کردند بلکه درخت بود که آنانرا ترک کرد و طبق نظریه فوق، جنگلها مبدل به دشت سرسبز شدند.

در سیر این تحولات جاندار مزبور برای دیدن مسافت بعید تر و یا بمنظور چالاک‌یی بیشتر آموخت تا تنها از دوپای خویش استفاده برد لذا روی پا برخاست و ب حرکت درآمد. مهمترین مدعیان داروین جمعی از دانشمندان دیرین‌شناسی بودند که دائم ویرامورد حملات و پرسشهای گوناگون قرار میدادند که اگر تحول حقیقت داشته است، چرا در بطن سنگها غلایم بیشتری از نمونه‌های انتقالی وجود ندارد؟ درباره اینکه سیر تحول باید شیب ملایمی را طی کرده باشد از داروین میپرسیدند:

« چرا بعضی نمونه‌های متفاوت باید اینجا و آنجا وجود نداشته باشند؟ » و در باره پست‌ترین جانداران میپرسیدند: چگونه ممکنست جاننداری بدون نمونه پیشین بوجود آمده باشد؟

پاسخ متحدالشکل «داروین» باینگونه پرسشها و یا نظر آنها چنین بود که اطلاعات بدست آمده درباره دانش دیرین‌شناسی ناقصند و کلکسیون مورد نیاز در دسترس نیست، زیرا برآستی بیل و کلنگ دانشمندان بتازگی شروع کرده است که سطح خاک را برای کاوش فسیل پس بزند ...

اینک با پیشرفتهای همه جانبه در علوم گوناگون و نمونه‌های سرسام‌آوری که برای ثبوت فرضیه‌ها در دست میباشند کار را آسانتر میکند، معذالك هنوز پرسشهای کنجکاوانه‌یی بگوش میرسد و سدهای جلویا میگذارد، هنوز دوسر عظیم تحول باقی است، نخست اصول پیدایش انسان ...

انسانی که اشرف مخلوقات است، این موجود توفانی، تند مزاج، عشق‌اندوز و عشق‌آموز، این آفریده مخترع و مکتشف، بالاخره این حیوان آشوبگر و فتنه‌جو و حادثه طلب که سایر موجودات زمین را نیم میلیون سال در جنگال اقتدار خود دارد ...

برای انسان‌شناسان این تحول و دیگر گونی، یعنی بالا آمدن انسان از ایام تاریک تا زمان کنونی، با توجه به رشد جسمانی کاملاً مستدل میباشد، البته ارتباط و مقایسه‌ها با چند جمجمه شکسته و چند استخوان فك زهوار در رفته قضاوت میشود!

و حالاً چطور شد که بشر از مراحل گوناگون گذشت، بصورت انسان درآمد، به مقام ورتبه انسانی رسید، و چطور شد که صاحب روح و جدان و شخصیت گردید ... این مسأله هنوز در سراه ابهام ما قبل تاریخ باقی مانده است ...

نکته دوم که هنوز سر عمیقانه‌تری دارد طرز پیدایش نخستین جاندار است که برآستی به منزله اولین پله نردبام ترقی می‌باشد، دانشمندان مترددند چرا نخستین جانداران را به فسیل‌های مربوط به دوران «کامبرین» یعنی پانصد هزار سال پیش بستگی داده‌اند؟ در حالی که جانداران این عهد، نخستین جانداران روی زمین نبوده‌اند، و در سالهای ما قبل

«کامبرین» که يك بليون و نيم سال دوام دارد اثرات بسيار جزیی از جانداران دیده میشود ، خوشبختانه دوپروفسور امريکايی بنام «دکتر هاجين سون» و «دکتر بودرکز» پاسخ نسبتاً قانع کننده تری پهرشش فوق داده اند و می گویند:

تنها جاندارانی که دارای استخوان و پياصدف بوده اند، امکانات و شرایط فسيل شدن را دارا هستند ، زیرا طی مرور زمان بر اثر تجربيات شيميايی در لابلاي رسوب ، بصورت سنک سخت و فسيل می شوند .

جانداران ماقبل عهد کامبرين را تنها «نرم تنان» تشکیل میداده اند و در آن زمان بسبب صلح مطلقی که روی خاک و درون اقیانوسها وجود داشته است و نیز با علم باینکه نرم تنان تنها سبزی خوار بودند و بيکديگر حمله نمی بردند ، نيازى به قشر و بنا آلت دفاعی نداشتند

همین دوپروفسور معتقدند که بعلم مجهول ، نخستین تجاوز بوسیله گـ روهی از این نرم تنان انجام پذیرفت و رفته رفته طبق قانون تنازع بقا آموختند که یکدیگر را شکار کنند ، و بدین طریق تعدی و خصومت آغاز شد ، بنا بر این روی تطبیق های طبیعی با محیطی که در آن میزیستند بعضی از نقاط بدنشان شروع به پرورش آلات دفاعی مانند قشر و اسکلت و چنگال کردند و بدین ترتیب تاریخ نخستین فسيل آغاز شد .

ما میتوانیم بخود اجازه دهیم که سیر تحول دیگر فرضیه نیست ، بلکه حقیقت محض میباشد ، اما هنوز دانشمندانى مانند دکتر «هاچینسون» هستند که از پذیرش لغت «حقیقت» اکراه دارند ، و او ترجیح میدهد که سیر تحول يك فرضیه قابل تصدیق است و همین عبارت کافی میباشد و وسیله مسرور کننده یی برای استفسار منطق قانون طبیعت بشمار میرود . دلایل سیر تحول آتقدر وسعت یافته است که حتی از ماوراء معرفت الانسان هم تجاوز میکند ، چون کلیه اقالیم وسیع دانش فتح شده است و این بانك بگوش میرسد :

« هیچ چیز پایدار نیست ، بقا پذیر نیست ، بلکه دائم در حال تغییر و تبدیل است ، و این قاعده عالم و قانون طبیعت میباشد ... »

آرژانتین !

آرژانتین ، دومین کشور مهم امریکای لاتین است ، کشوریست که سی میلیون جمعیت دارد ، بیشتر مردم آرژانتین اروپایی هستند ، عده بسیار ناچیزی «نگرو» هم دیده میشوند ، زیرا بردگی در اینجا رونق نگرفت ، نگروها در قرن هیجدهم آزادی خود را گرفتند ، ناچى آنان مرد مبارزی بنام «سان مارتین» بود که براستی در ردیف رزمجوتربین ، دلاورترین ، و آزادبخواه ترین مردان جهان بشمار میرفت ، «سان مارتین» نه تنها کشور خود را رهایی داد بلکه سه کشور همسایه آرژانتین را نیز از یوغ اسارت امپراتوری اسپانیا رهایی بخشید ،

سیزده سال پیش ، مردی بنام «پرون» بریاست جمهوری آرژانتین برگزیده شد ، وی در ابتدا محبوبیتی میان مردم داشت ، اما ناگهان از جا در رفت و دیکتاتور محض از آب درآمد . در پایان دوران ریاست جمهوریش قانونی از پارلمان گذراند و خود را بزور برای



شراب و عشق و موسیقی و اسب... و انس همیشه مردم آمریکای جنوبی است
 آنها به آهنگهای «نانگو» دل بستگی فراوان دادند، و اسب راهمدم با وفای
 خود می شمارند، در اینجا عبدالله روی اسب نشسته است و می خندد!

یکدوره دیگر نیز بر مردم تحمیل کرد، از آنجا که خود نظامی بود طرفدار پروپا
 قرص ارتش بشمار میرفت و قوای سه گانه کشور را با خرید هواپیما و کشتی های جنگی و مهمات
 بسیج کرد، اما چنان لطمه یی به بودجه مملکت وارد آورد که کشور را بیش از بیست سال بعقب
 راند مردم آرژانتین که تاب اینهمه دیکتاتوری و خودکامگی را نداشتند علیه وی می شوریدند،
 اما او با ارتقاء درجه ارتشیان موفق میشد شورش را بخواباند و بر سریر فرمانروایی مستقر
 گردد، لیکن «پرون» مرتکب اشتباه دیگری هم شد و آن مخالفت با روحانیون بود، او میخواست
 کلیساها را تعطیل کند، کشیشان را بیرون اندازد، و درین اواخر چنان بقدرت خود مدعیانازید
 که میگویند قدری دوچار جنون شده بود، و کسی چه میداند؟ شاید قدرت طلبی و قدرت جویی نیز
 جنونی نصیب انسان سازد...

همه پارکها و خیابانها و کوی و برزنها با اسم او و یازنش «اوپرون» نامگذاری

شده بود، مشهور است که پرون نامی بلند بالایی به پاپ نوشت و در خواست کرد اجازه دهد مجسمه زنتش در شمار زاهدان و معصومان در همه کلیساها نصب گردد! تا مردم موفق بزیارت او بشوند ...

پاپ ازدیافت نامه پرون دوچار وحشت شد، زیرا همه میدانستند که خانم پرون قبلاً رقاصه بوده است، و بهر حال بادستور پاپ تمام کشیشان علیه پرون شوریدند و مردم رانیز علیه وی تحریک کردند!

دو سال تمام پایتخت و شهرهای بزرگ و کوچک آرژانتین بچاک و خون کشیده شد، تا اینکه مردم مسلح به کاخ پرون حمله ور شدند، و معلوم نیست که اواز چه راهی گریخت... هنوز آثار هزاران کلوهایی که کاخ ریاست جمهوری رامشیک ساخته است در روی دیوارها دیده میشود، متأسفانه تا وقتی که مادر آرژانتین بودیم انقلابات داخلی فرو ننشسته بود و در روزهایی که در شهر عظیم «بوئنوس آیرس» بسر میبردیم از شدت گازهای اشک آور نمیتوانستیم به خیابانها برویم!

از آنجا که سطح هموار آرژانتین از مراتع و چراگاههای سبز و خرم پوشیده شده است، برای گله داری بسیار مناسب میباشد و همیشه در اطراف جاده ها هزاران گاو میدیدیم که سرگرم چرا بودند!

میگویند همانگونه که برزیل میتواند قهوه همه دنیا را تامین کند، کشور آرژانتین هم قادر است مصرف گوشت جهان را متقبل شود، و همین بزرگترین رقم درآمد این کشور است ...

این گاوها اصولاً بنام «گاو گوشتی» خوانده میشوند و نژاد خاصی دارند که تنها برای مصرف گوشت پرورش مییابند.

هر مسافری که وارد آرژانتین شود بزودی پی میبرد که مردمان آنجا بسیار قوی هیكل و تومند هستند، و شاید بسبب آنهمه گوشتی که میخورند چنین اندامی یافته اند! در رستورانهای این مملکت، وقتیکه انسان يك پرس خوراك «بیف استیک» سفارش میدهد، آنقدر برای او گوشت میآورند که آدم از دیدنش سیر میشود! و این گوشتها با اندازه بی ترد و نرم و خوش خوراکند که حدی ندارد...

بخلاف گوشتهای ایران در «بیف استیک» های بدین بزرگی کمترین رگ و ریشه یی دیده نمیشود و بنظر میرسد که گوشت مصنوعی است، اما بسبب «ضعف اقتصاد» هر روز از عظمت بیف استیکها کاسته میشود، با این وصف هر کس که در آرژانتین بسر میبرد بطور عموم روزانه نیم کیلو گوشت میخورد!

هنگام قدم زدن در خیابانهای شهر «بوئنوس آیرس» در ساعت دوازده ظهر میدیدیم کارگرانی که روی خطوط «ترولی» مشغول کارند و یا باسفالته خیا بانها سرگرم میباشند.

هر کدام يك تکه گوشت بزرگ را که بدون اغراق خوراك يك هفته خانواده های ایرانی است روی آتش انداخته اند و سرخ میکنند و همانطور داغ داغ با شراب میخورند!

همانند کلیه شهرهای عظیم عده زیادی یهودی در اینجا ساکنند و بصرافی و سایر مشاغل پرسود و ثمر بخش سرگرمند!

اگر خوانندگان ارجمند از یاد نبرده باشند کلیمی های مقیم همین شهر بودند که رهبر حزب نازی یعنی «آیسمن» را دزدیدند و به اسرائیل فرستادند!

... روزی در شهر «بوئنوس آیرس» بایکی از دوستان گفتگو میکردیم، ضمن صحبت جریان زندگی یهودیان بمیان آمد، او ناگهان توی حرف ما دوید و گفت که در صورت موافقت می‌توانید با اتومبیل من بحاشیه شهر برویم و یکی از عجایب جهان را باچشمان خود ببینید!

وی ادامه داد: منظور من از ادای کلمه «عجایب جهان» قدرت ایمان است ... عده‌یی از اندکیانها، کلیمی شده‌اند و حالا پس از پیمودن پانزده هزار کیلومتر از موطن خویش بدینجا آمده‌اند تا بسوسپله کشتی بسرزمن معهود بروند و منتظر ظهور پیامبر موعود شوند!

ما با پیشنهاد این دوست موافقت کردیم، زیرا داستانی برآستی شنیدنی بود، و باوی برآه افتادیم!

درماورای تصورات مردم، درماورای منطقه‌یی که از دسترس عمومی بدور است، در دماغه امریکای جنوبی؛ و میان سرحدات شیلی و آرژانتین، دهکده کوچکی بنام «چیم‌پای» وجود دارد که در زمان گذشته به قبیله «آراوکاه» تعلق داشته است، در قرن هفدهم چندتن یهودی که بناچار از آرژانتین گریخته بودند بطور تصادف باین دهکده پناهنده شدند، و در همان حال پناهندگی هم دست از تبلیغ مذهب خویش برنداشتند و افراد قبیله را به پیروی از تعالیم موسی علیه‌السلام دعوت کردند.

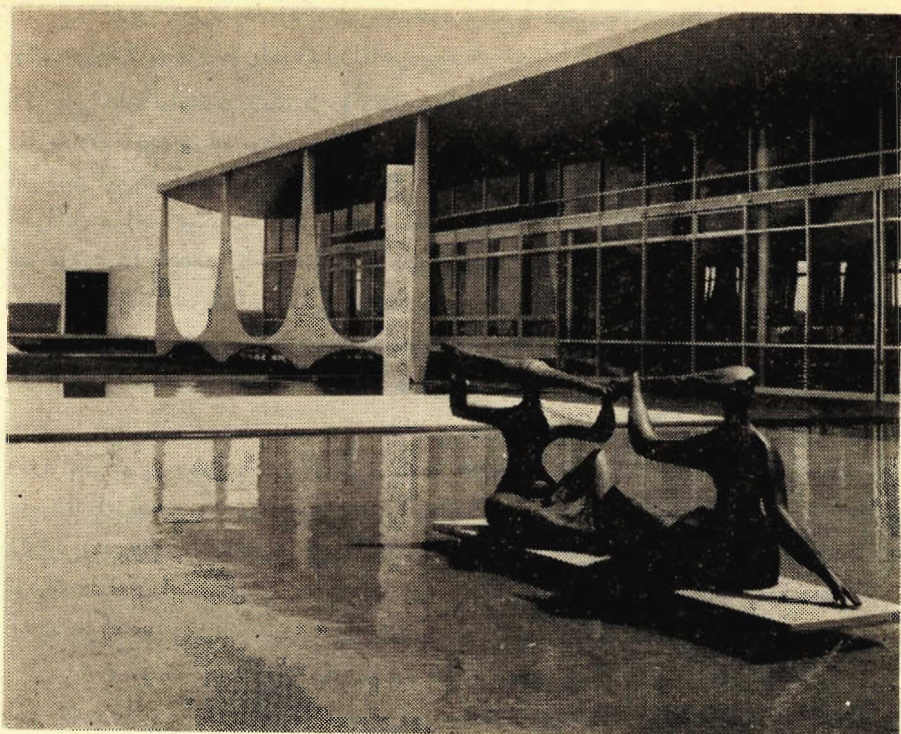
روزها میگذشت، و در این گذشت روزها نزدیک بود که حتی آخرین خاطره دیانت از قلوب اندکیانها محو شود که یکنفر سپیدپوست دیگر بسال ۱۳۱۳ شمسی در میان آنان رخنه کرد.

این مرد پیرو فرقه «هفت‌روز رستاخیز» بود، این فرقه هم شبیه آیین مسیحیان و هم شبیه آیین یهودیان است، او بزودی پی برد که اندکیانها روزهای شنبه را تعطیل می‌کنند و بعضی از تعالیم موسی کلیم‌الله را بخاطر سپرده‌اند ... این مرد قرائت تورات عهد عتیق را به اندکیانها آموخت ...

یازده سال بعد، یکنفر کلیمی دیگر راه خود را از میان کوههای «اندیس» برید و از دهکده «چیم‌پای» سر درآورد، او پس از اینکه تعالیمی به پیروان مذهب یهود دادچنین اظهار داشت:

«بخاطر ظهور پیامبر معهود فرزندان اسرائیل میلیونها زجر و شکنجه را بخود روا داشتند و اکنون می‌بایستی به «زیون» که در سرزمین مقدس قرارداد بروند و در انتظار مسیح باشند.»

این دلگرمی اندکیانها را برآن داشت که ضیافات مجللی برپا دارند، روزه خود را حفظ کنند، حتی برای عبادت زن و مرد را از هم جدا کردند، افراد دهکده با اینکه خود را بطور مستقیم یهودی نمی‌خواندند، خرسند و مشتاق و مسرور از آنکه فلسطین بدست یهودیان اداره گردد خود پیروان پیامان اسرائیل خطاب کردند.



این ساختمان زیبا و بسیار مدرن قصر رئیس جمهور برزیل میباشد که در شهر «برازیلیا» بنا شده است

سرانجام اندیاناها یکنفر را که مشمول تعالیم بود و «لوئیس برابو» نامیده می‌شد از میان خویش برهبری انتخاب کردند ، یکشب بسال ۱۳۲۶ لوئیس رادیو را باز کرد و ناگهان یک‌خبر ویرا صاعقه آسا تکان داد ... لوئیس شنید که اسرائیل سرانجام آزاد شد !

از آنروز ببعد همه اندیاناها درشعلهٔ یک‌امید طولانی میسوختند ، درشعلهٔ امیدی که باید بر زمین موعود برسند ، و منتظر مسیح‌شوند ...

بلافاصله لوئیس برای گرفتن ویزا عازم شهر «بوئنوس آیرس» شد و پس از نطسی بکهر اروسیدد کیلومتر بکراست به کنسولگری اسرائیل رفت ، اما ویرا باسردی پذیرفتند ، ایرادهایی گرفتند تا بد آنجا که لوئیس کاملاً مأیوس شد و به‌چشم پای مراجعت کرد !

بسال ۱۳۳۳ باردیگر خبرعظیمی بآنان رسید ، خبری عجیب و باور نکردنی ، خبری تکان دهنده و لرزاننده !

زیرا خبر رسیده بود که این بار خود مسیح یا کشتی به «بوئنوس آیرس» آمده است و می‌خواهد کایه فرزندان اسرائیل را با خود ببرد!

بلافاصله نود درصد مردم دهکده حرکت کردند و به بوئنوس آیرس روی آوردند، اما بخلاف آنچه شنیده بودند در این شهر ابداً چنین کشتی وجود نداشت، لیکن کنسولگری اسرائیل این بار آنان را مانند دفعات پیشین مأیوس نساخت، اندیانیها هر روز به کنسولگری اسرائیل مراجعه میکردند و سرانجام دانستند که قوانین اسرائیل اجازه مهاجرت باشخاص غیر یهودی را نمیدهد، ناچار همگی به معبد یا «کنیسه» یهودیان رفتند و ملای یهودیان بآنها گفت که نمیتوانند سر بهوایی کلیمی شوند، و بهمین روی هر کدام در بیرون از شهر «بوئنوس آیرس» خانه‌های گلی ساختند و مشاغلی برای امرار معاش تهیه کردند و برای بدست آوردن ویزادر کنسولگری نوبت گرفتند!

پس از ماهها انتظار مجمع ملایان یهودی آرژانتین تصمیم گرفت که اندیانیها بیش از ورود بجرکه یهودیان باید زبان عبری یا «عبرانی» را فراگیرند، و قوانین «تالمودیک» را بیاموزند، اینکار غیر ممکن بنظر میرسد زیرا بیشتر آنان بکلی بیسواد بودند، اما رهبر آنها «لوئیس» همچنان مقاومت بخرج داد و در کانون فرهنگی اسرائیل که در شهر بوئنوس آیرس بود یک معلم زبان استخدام کرد که هر هفته دو ساعت تدریس کند. و آنانرا تعلیم دهد... معلم آنان بما گفت:

« قدرت عقیده واقماً خارق‌العاده است» زیرا پس از دو سال اندیانیها زبان عبری را آموختند و تعالیم «تالمودیک» را با روانی کامل یاد گرفته بودند. سرانجام ملای بزرگ اسرائیل دستور داد که حالا اندیانیها میتوانند به دین کلیمی درآیند.

در همان روزی که ما بدیدنشان رفتیم، تصادفاً همگی در اتاقی گرد آمده بودند و به رهبری لوئیس با صدایی محزون عبادت میکردند، پس از پایان جلسه یکی از مردان سالخورده سکوت را درهم شکست و گفت:

«دربرابر آفریننده خود حلیم و شا کریم...، شاید تقدیر بر آنست که زمانی بیشتر باید صبر کنیم... اما چه کنیم اگر تنها بمعدودی اجازه دهند و در نتیجه زن از شوهر، یا پدر از فرزند جدا شوند؟»

اما لوئیس توی حرفش دوید و گفت: «بقین لرد عظیم‌الشان ما رخصت نخواهد داد که بندهای مقدس در میان فامیل گسیخته شود و لذا همه باتفاق به اسرائیل خواهیم رفت!»

دموکراتیک‌ترین کشور جهان!

اگر تاریخ را ورق بزنید، اگر باین اوراق شکفت‌انگیز نظر افکنید، خواهید دید که تمدن بشر سیر تکاملی عجیبی داشته است، حکومتات از پله‌های ترقی بالا رفته‌اند، تا بدآنجا که از حکومت‌های مستبدانه و خودکامه، از ملوک الطوائفی، از شیوخیت، از امیری، کمتر اثری بچاست، و اکنون فرمانروایی بر مردم آنقدر ارتقا یافته است که ما می‌توانیم در یک گوشه دور افتاده جهان، ناظر مدرن‌ترین حکومت‌های دموکراتیک دنیا باشیم... حکومتی

که بر مردم تسلط دارد و در عین حال کشور را به بهترین طرز اداره میکند اینجا کشور است که در حقیقت «رأس» یا «صدر» ندارد، به شخصیت های درجه اول خود روی نمیآورد، بلکه همه مسائل مملکتی در یک کمیته نه نفری مطرح میشود که بطریق پنج رای موافق و چهار رأی مخالف به تصویب میرسد...

این نه نفر بر گزیدگان مردمند، در عمارت عظیم پارلمان نشسته اند، و بهنگام ضرورت تشکیل جلسه میدهند.

اینکار موضوع بسیار جالب توجهی است، زیرا در بیشتر کشورهای امریکای لاتین همینکه روسای جماهیر انتخاب شدند، بر آریکه قدرت تکیه زدند وعده و وعید های خویش را بدست فراموشی میسپارند، چه بسا که خیال دیکتاتوری محض را در مخیله خویش پرورش میدهند. و در نتیجه هرج و مرج ایجاد میشود، خسارات وارد میآید، کشت و کشتار صورت میگیرد، و مردم همواره دستخوش کابوسهای پراضطراب ناامنی و یغماگری و بی ثباتی هستند، اما محالست یک کمیته نه نفری از مسیری که دارد بیرون رود...

از آنجا که هر اقدامی بدون عیب و نقص نیست و بقول مسیحیان «بنده بی عیب تنها عیسی مسیح است و بس»، درین طریق حکومت نیز نکات ضعفی وجود دارد، آنهایی که مخالف کمیته نه نفری بودند بما گفتند:

«حالا اگر یک نفر رئیس جمهور داشتیم فقط یک نفر میدزدید، اما با این وضع نه نفر میخواهند جیب های خود را پر کنند!»

از دیده ما دو نفر که تازه وارد بودیم این امر محال بنظر میرسید... زیرا فکر میکردیم که فلان سفیر کبیر نمیتواند اسوار نامه خود را به نه نفر تقدیم دارد... و یا برای گرفتن امضای نخستین شخصیت «اوروگوا» هرگز نمیتوانستیم نه صفحه را بدانها اختصاص دهیم. دیری نگذشت که این مساله بفرنج هم حل شد و معلوم گردید که هر شش ماه یکی از آنان بتواند رهبری امور تشریفاتی بدون هیچگونه قدرت و یا مزیت فوق العاده در راس سایرین قرار بگیرد.

در شهر «مونت اویدئو» پایتخت این کشور روزی وارد یک گاراژ شدیم که شباهت زیادی به گاراژ های وطنی ما داشت، میخواستیم دوشاخه موتورسیکلت را جوش کاری کنیم و طبق معمول مکانیک ها با جامه روغنی خود دست از کار کشیدند و دور ما اجتماع کردند. پس از پایان جوش کاری از گرفتن دستمزد خودداری ورزیدند، مات و مبهوت علتش را پرسیدیم، گفتند: «چون شما ایرانی هستید، ما این دستمزد ناچیز را به زیبایی فوق العاده مملکت شما بخشیدیم!»

ایالات متحده برزیل!

در سر راه برزیل داخل جمهوری «پاراگوا» شدیم که شاید فقیرترین کشور آمریکای جنوبی است و تنها بوسیله یک رودخانه به اقیانوس دسترسی دارد. هنگام ورود به «پاراگوا» مانند سایر کشورهای آمریکا جنوبی در لب مرز دچار

ناراحتی های فوق العاده یی شدیم ، دلایل اشکالات دفته-رچه گمرکی موتورسیکلت ها بود که کانون جهانگردی ایران صادر کرده بود، تاریخ این دفترچه ها منقضی شده بود و دهها بار به کانون جهانگردی ایران که نام کاملاً بی مسامحی دارد نوشتیم اما جز کارشکنی سود دیگری برای ما نداشت !

درینجا پی بردیم که متأسفانه شعبات رسمی و ارگانهای دولتی کشور ما آماده زمین زدن اشخاصی هستند که از روی حقیقت جویی دست از جان و مال شسته اند و در راه شناساندن میهن خود زحمت میکشند، رنج میبرند و انتظار پاداشی هم ندارند!

برزیل گویا از نظر وسعت چهارمین کشور جهان باشد و بیش از هشت میلیون کیلومتر مربع مساحت دارد، وجه تسمیه آن بعلمت صدور درختی بنام «چوب برزیلی» بوده است و رفته رفته همه این قلمرو که تحت نظر امپراتوری پرتغال اداره میشد بهمین نام خوانده شد .

مسافرت خود را در این کشور از صفحات جنوب آغاز کردیم و ظرف سه ماه حتی زوایای دور افتاده آنجا را نیز دیدیم ... در شمال برزیل عده زیادی سیاهان آفریقایی که بقایای زمان بردگی هستند بسر میبرند و در جنوب آلمانها زندگی میکنند، در شهرهای عظیم برزیل تعداد کثیری مهاجران ایتالیایی سرگرم کارند و در حومه شهرها ژاپنی ها به زراعت مشغولند. در ایام جنگ دوم جهانی وجود اینهمه مهاجر از کشورهای مخالف متفقین، درد سر عجیبی برای دولت برزیل تولید کرده بود ، سرانجام دولت برزیل ناگزیر شد که هزاران هزار مهاجر از کشورهای ایتالیا و آلمان و ژاپن را در کمپ ها متمرکز سازد و بازداشت کند. خلاصه عده دیگری از جمعیت برزیل را اندیانیهای وحشی و یا نیمه تمدن تشکیل میدهند که در قلب جنگلهای شمالی پراکنده هستند .

گرچه در فصول پیش ماجراهای سفر آمازون را بتفصیل بیان داشتیم ، اما درینجا بد نیست شمه از موقعیت دره آمازون را برایتان شرح دهیم .

طبق مطالعات دانشمندان گیاه شناسی ، از ۲۲۷۶۷ نوع گیاه معروف جهان ۱۹۶۱۹ نوع آن در مناطق آمازون میروید ، در سراسر اروپا تنها ۱۵۰ نوع ماهی شناخته شده است اما باید بگوئیم در شعبات این رود عظیم در حدود ۱۸۰۰۰ ماهی شنا میکنند که بعضی از آنها جزو اسرار عظیم طبیعت هستند .

مردم برزیل آمازون را دریا مینامند و این نام بامسمایی است زیرا در هر دو دقیقه دوازده بلیون لیتر آب به اقیانوس میریزد. قسمتی از آب این رودخانه پر برکت از ذوب یخچالهای کوه «آند» میباشد اما قسمت اعظم آن از ۲۲۵ سانتیمتر باران سالیانه سرچشمه میگردد .

عمق این رودخانه در نریکیهای دهانه اش بقدری است که گاهی اختلاف جزر و مد بیست متر است و هنگام بالا آمدن محیطی با اندازه یک سوم مساحت ایران را در زیر سیلاب خواهد گرفت. میگویند در مسیر این مجرای عظیم که سه چهارم آن در خاک برزیل جاریست در حدود پنجاه هزار جزایر کوچک و بزرگ وجود دارد که بیشتر آنها نه تنها هنوز بازدید نشده اند بلکه نور خورشید هم بزمین آنها هرگز نتاییده است !

چندسال پیش درحالیکه سازمان ملل متحد از زیاد روزافزون جمعیت دچار وحشت شده بود حساب کرد که در صورت لزوم نهصد میلیون نفر میتوانند در امتداد بستر این مجرای پر برکت زندگی کنند ، اما در حال حاضر تنها چهارمیلیون نفر درین سرزمین لایتناهی زیست میکنند که دوسوم آنان اندیانهای وحشی و یا مهاجرانی هستند که با اندیانه آمیخته اند و تنها در تلاش معاش مشغول شکارند و توی ننوهای خود غلت میزنند .

حدس فوق الذکر کاملاً درست است ، اما برای مستعد ساختن این اراضی بخاطر زیست بشر متمدن با همان مشکلات قدیم روبرو شدند ، بدیهی است ثروت های جهان در آنجاست اما میبایستی راهی هم برای استخراج آن یافت که مناسفانه بیماریهایی مانند مالاریا ، تب زرد تراخم ، ودهها مرض خطرناک دیگر تاب و توان انسان را برای رسیدن به هدف معدوم میسازند ، اما با بیداری دولت و قیام جدید مردم و تحولات عمیق اجتماعی این دشواریها از میان خواهد رفت ، زیرا دولت برزیل باروش نوینی مشغول مبارزه است و میخوهد آخرین تخم این بیماریها را نابود سازد .

بزرگترین و مهمترین ترقی این کشور از زمانی آغاز شد که کشف « کائوچو » مانند رعد و برق در جهان درخشید و انظار را متوجه خود ساخت ، برای نخستین بار « چارلس ماکین تاش » با ماده کائوچو کت بارانی ساخت و در پی این کار کائوچو برای لاستیک اتومبیل و هزاران مصرف دیگر بکار برده شد تا بدانجا که بسال ۱۹۱۲ میلادی مقدار ۴۲۲۸۶ تن ماده کائوچو از درختهای جنگلی جمع آوری گردید ، این ماده گرانبها سبب شد که بار دیگر بازار بردگی رواج یابد و در نتیجه بر اثر فشار زیاد سیصد هزار تن از مهاجران و اندیانه کشته شدند ، سرانجام یک انگلیسی بنام « هنری ویک هام » با وجود عدم اجازه دولت برزیل شاخه کائوچو را با نکلستان قاچاق کرد و در باغ معروف « کیوگاردن » لندن کاشت ، سپس از آنجا به خاور دور حمل کرد و بعلت کاشت کائوچو بطور تجاری به بزرگترین ماده انحصاری برزیل لطمه وارد کرد تا جاییکه در زمان حال دولت برزیل مصرف کائوچوی خویش را از مالایا خریداری میکند .

اکنون دولت برزیل با تمرکز کلیهی قوا ، در حالیکه ارتش خود را با اسلحه های جدید ، از سوزنهای بخیه زنی تا تراکتورهای عظیم ، و سایر ادواتی که برای ترقیات اولیه لازمست منجهز ساخته است ، و برای پیشروی به قلب جنگلها آماده میباشد ، میخواهد با نیرو و همت مردان کاردان جنگلهای وحشی را رام کنند ، جاده های جدید را با اصول مکانیزه و بطور مستقیم از میان جنگل بکشد ، درختان باکره را ریشه کن سازد تا برای نخستین بار نور خورشید با خاک آنجا آشنا شود .

سیمانی که هزاران کیلومتر بوسیله هواپیما حمل میگردد درون قالبها ریخته میشود تا دیوار فلان کارخانه و یا پایه فلان پل را احداث کنند ، این بار بشر نیمه دوم قرن بیستم با ابراز خود میکوشد عملی را که اجدادش از انجام آن روبرو گردانیدند با موفقیت اجرا کند ، تا با ایجاد این اصول اقتصاد مترقی و دائمی مفهوم واقعی جنگل پر هیجان را به جهانیان ثابت سازد ...

کعبه مقصود رئیس جمهوری!

تاریخ مجموعه ایست از ابتکار افراد نابغه که گاه و بیگاه در عرصه اجتماع ظاهر میشوند و یادبودهایی جاودان از خود بجای میگذارند، اینها مردانی هستند که برای بکری نشانند مقصود خود متحمل مشقات فراوانی میشوند، در هزاران سال پیش فراعنه مصر به بنای «اهرام» دست یازیدند، زمانی «ناپلئون» جهانگشایی کرد، هنگامی «لینکلن» باطرد قانون بردگی نام نیکویی از خود باقی گذاشت، بدستور «موسی کلیم الله» بنده نیکو و شکیبای خداوند بزرگ شهری بناشد، و حالا رئیس جمهور برزیل از همان مردانی است که در این کشور ظاهر شده است و با پشتکار فوق العاده برای اتمام برنامه مترقی برزیل نام خود را در صفحات تاریخ برزیل بجا خواهد نهاد...

برزیل یا بزرگترین کشور آمریکای جنوبی برای خود پایتخت جدیدی در فاصله ۱۱۰۰ کیلومتری کرانه های اقیانوس بنا کرده است.

در منطقه ای که این شهر جدید بنا شده است تاچندی پیش جز سکوت غم انگیز چیزی وجود نداشت اما اکنون در آنجا صدای غرش ماشین ها که در روی جاده های جدید حرکت میکنند بگوش میخورد، برای این شهر مخازن آب بزرگ که تکافوی پانصد هزار جمعیت داشته باشد ساخته شده است و آب سه رودخانه به سمت این مخازن برگردانیده شده است. حکومت برزیل وعده کرده بود که بزودی محل پایتخت را عوض کند و مرکز کشور را از «ریودوژانیرو» تغییر دهد.

هنگامی که این وعده اعلام شده بود می گفتند که عوض کردن پایتختی مانند ریودوژانیرو که در کنار دریا واقع شده است و در زیبایی شهرت جهانی دارد ابدًا مصلحت نیست بخصوص آنکه پایتخت جدید در فلاتی که ۱۲۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد ساخته شده است و خیلی دور از اقیانوس میباشد.

اما باهمه این گفتگوها رئیس جمهور برزیل «ژوسلفو کوبی چک» تمام کوشش خود را مصروف ساختن پایتخت جدید کرد و اظهار داشت که بساختن این پایتخت کار لوکس و هوس انگیزی نیست بلکه غرض از اینکار کشاندن جمعیت و صنایع بسمت مغرب کشور می باشد زیرا هم اکنون آبادی کشور برزیل در نوار باریک و درازی در طول ساحل دریا میباشد و شصت و سه میلیون نفر جمعیت کشور در این نوار زندگی می کنند و در نتیجه پنج هشتم کشور جمعیت ندارد، در صورتیکه حوزه رود آمازون حاصلخیز است و باید از آن بهره برداری کافی بشود و اساس ساختمان شهر «برازیلیا» یا پایتخت جدید برای بهره برداری این زمین های دست نخورده میباشد.

پایتخت جدید در چهارراه جاده هایی که «ریودوژانیرو» را بمناطق صنعتی جنوبی و نواحی کشاورزی مغرب برزیل وصل میکنند قرار گرفته است. اغلب این جاده ها جدید الاحداث است و از میان جنگلهای انبوه میگذرد.

در معماری و آرایش شهرسازی این پایتخت جدید منتهای ذوق و سلیقه بکار رفته است، فکر عوض کردن محل پایتخت در برزیل از سال ۱۸۸۹ پیدا شد اما رئیس جمهوری

این فکرا با قدرت اراده جامعه عمل پوشاند .

کوبی چک که اصلا از نواده های مهاجران اروپایی است زندگی سیاسی خود را با نمایندگی مجلس آغاز کرد و سال ۱۹۳۹ بسمت شهردار شهر «بل هودی زانته» که از روی نقشه ساخته شده بود برگزیده شد و در آبادانی و عمرانی این شهر که امروز نیم میلیون نفر جمعیت دارد سعی فراوان بکار برد .

سال ۱۹۵۷ نقشه ایجاد پایتخت جدید بمسابقه گذاشته شد و قضاات این مسابقه که عبارت بودند از یک مهندس فرانسوی و یک مهندس انگلیسی و یک معمار آمریکایی و دو نفر معمار برزیلی نقشه آقای «لوچو کوستا» رئیس دانشکده معماری برزیل را پسندیدند و جایزه مسابقه را بوی دادند .

رئیس جمهوری مدیریت ساختمان شهر را به «اسکارنی میر» مشهورترین مهندسان برزیلی واگذار کرد و از او خواست که برای تمام خانه ها و ساختمان های شهر نقشه مخصوصی بکشد که این کار عظیم نیز با موفقیت انجام یابد .

فاصله «ریودوژانرو» به «برازیلیا» سه ساعت پرواز با هواپیما میباشد . برای مقر ریاست جمهوری کاخ بسیار زیبایی ساخته شده است و این بنا تمام از مرمر و شیشه است ، ساختمانی بسیار کوتاه و اما طویل میباشد .

برای مقر قوای سه گانه که شور عمارات بسیار عالی و مناسبی ساخته شده است . برای سینما و تئاتر محله مخصوصی بنا گردیده است ، نزدیک این محله رستوران بزرگی که بتواند هزاران نفر را غذا بدهد آماده کار میباشد .

برای بازار و بانگها نیز محل مخصوصی در نظر گرفته شده است و در کنار شهر دریاچه وسیعی مهیا شده است که می توان قایق رانی کرد .

خلاصه برازیلیا تنها شهر جهانست که ابداً چراغ های راهنمایی ندارد و نیازی هم بدان نمیباشد زیرا خیابانها یکدیگر را قطع نمی کنند و بوسیله پلها یک جاده از روی جاده دیگر میگذرد و قتی که هوا پیمای ما بدانجا رسید فکر کردیم که در یکی از سیارات دیگر پیاده شده ایم ، همه چیز فرق فاحش داشت .

از همه جالبتر کلیه سفارت خانه ها در جوار یکدیگر بودند و آدم تازه وارد برای پیدا کردن یک يك آنها دچار مشکلات نمی شد .

از هم اکنون مردم برای مستقر شدن در این شهر جدید سرودست می شکنند و در قرن بیستم یکی از طرح های مهم آبادانی بدست يك مشت مردم با اراده و جدی جامعه عمل پوشیده است .

شهر زیبای ریودوژانیرو !

خوشبختانه در سفارت ایران توانستیم با آقای «پرویز ذوالعین» دبیر اول سفارت که جوان بسیار خوش ذوقی می باشد ملاقات کنیم و با هم به بازدید قسمتهای گوناگون شهر پرداختیم .

این شهر سه میلیون نفری هم اکنون محل مناسبی برای گذراندن تعطیلات بخصوص ماه عسل میباشد، چون آب و هوایش متغیر نیست، در همه فصول سال هزاران نفر روی سواحل زیبایش شنای کنند، هر کس می تواند بمحض خروج از آپارتمان و یا هتل خود بطور مستقیم داخل آب شود زیرا کلیه عمارات مهم شهر درست در حاشیه دریا واقع شده است، بهمین سبب پروپاچه های لخت، در هر گوشه و کنار شهر بچشم می خورد، بعضی از زنان برزیلی اکثر اوقات خود را بالباس مایودر لب ساحل، روی شنها می گذرانند، زیرا زنان برزیلی به نشان دادن اندام خود بسیار علاقمندند و تبارک الله که دارای زیباترین هیکل و اندام نیز میباشد، البته برای چنین اندامی زحمت فراوانی هم کشیده اند و بهمین سبب امروزه یکی از بهترین طرق درآمد در برزیل ماساژ برقی برای زیبایی اندام می باشد.

این رقابت برای نشان دادن هیکل در مردان نیز موثر است و با تمرین های مداوم فیزیکی اندام خود را نیرومند می سازند و در ساحل دریا مرتب بالاوپائین می روند.

گرچه نمی توانیم شهر «ریو» را خیلی «رمانتیک» بخوانیم اما یکی از آزادترین شهر های جهان برای معاشرت های جنسی است. در کرانه سواحل، در خیابانها، در حاشیه پارکها همیشه صندلی هایی برای استفاده عمومی است اما یکمتر تبه هم موفق نشدیم مکان خالی برای رفع خستگی و نشستن پیدا کنیم...

زیرا این صندلیها پیوسته توسط دلدادگان تصاحب شده بود که ساعات متوالی می نشستند و لب از لب یکدیگر بر نمی داشتند... «کوپاکاپانا» معروف ترین محله شهر ریو دائم مملو از توریست ها میباشد، سراسر این ساختمان های عظیم و چسبیده یکدیگر نقطه گزاری شده اند، یک نفر دوست انگلیسی که از زندگی داخل این آپارتمانها خسته شده بود گفت:

«این مردم بدبخت درین ساختمانهای عظیم در قبور سمنتی زندگی می کنند» و این گفته او با حقیقت وفق می داد زیرا عمارات مانند قوطی کبریت تقسیم شده اند.

در هر گوشه از شهر ریو، و در هر نقطه برزیل متوجه شدیم که جوانان باجه حرارتی مشغول بازی فوتبال هستند، این ورزش بازی ملی برزیل است که در عین حال قهرمانان برجسته جهانی پرورش میدهند.

هنگام توقف در شهر «سان پالو» قهرمانان آن کشور مظفرانه از اروپا بازگشتند و ما ناظر استقبال پر شور آنها بودیم، بهر کدام يك خانه دادند و هر يك از کمپانی های بزرگ گوشه یی از زندگی قهرمانان را تأمین کردند.

خلاصه همیشه میدیدیم که جوانان برزیل روی شنها، داخل آب، روی سنگلاخ و هر جا شده است با حرارت مشغول تمرین فوتبال می باشند. خابانان برزیلی هنگام پرواز هرگز واهمه ندارند زیرا هر وقت که هواپیما دستخوش اختلالی شود در هر نقطه يك زمین برای بازی فوتبال وجود دارد که آنها میتوانند فرود آیند.

استادیوم فوتبال شهر «ژیوگو» با بزرگترین استادیومهای جهان برابر می کند و ۲۵۰۰۰۰ نفر ظرفیت دارد.

در جوار خانه های قیمتی و قصور اشرافی شهر ریو، در شیب کوهها و شکاف صخره ها

اما کن زیست سیاهان قرار دارد که با حفظ مراسم خود در این لانه‌ها زندگی میکنند. خانه‌های سیاه پوستان بنام «فاویلا» است که رویهم قرار دارد و بقدری خطرناک است که هر لحظه ممکنست پایه آن از جادر رود و بریزد و براستی اگر یکی از خانه‌های بالایی ویران شود ممکنست دهها خانه دیگر را در مسیر خود بکند و صدها نفر از سر نشینان آنرا که مانند کرم توی هم میلوند بقتل برساند.

این سیاه پوستان در فرهنگ برزیل تأثیر عمیقی دارند و آهنگ «سامبا» که در هر گوشه و کنار برزیل بان مباحث می‌ورزند بوسیله اینها معرفی شده است.

مراسم و جشنهای مذهبی را که از آفریقا همراه خود آورده‌اند با قدرت زیاد اجرا میکنند اما منتها بعضی مراسم ایشان با عقاید کاتولیکی توأم میباشد، آمیختگی مراسم جادوگری سیاهان با دیانت کاتولیکی باعث وحشت و هراس کشیشان شده است زیرا مراسم رنگین آنان نظر میلیونها نفر از سپید پوستان را بخود معطوف داشته است.

سیاه پوستان برزیل بر اثر پافشاری پدران روحانی گاهی به کلیساها میروند و به مقدسات آئین مسیح احترام میگذارند، منتهی هنگام فرارسیدن جشنهای خود کلیسا را فراموش میکنند و به جادوگری می‌پردازند، این موضوع ما را بعبق کشاند و خاطره متشابهی را که در ایران شنیده بودیم برایمان زنده کرد:

و میگویند ده یا پانزده سال پیش عده‌یی از کشیشان کاتولیک اروپایی قوای خود را در یکی از دهات دور افتاده ایران متمرکز ساختند و سعی داشتند کلیه مردم را به مسیحیت دعوت کنند، بالاخره با فعالیت‌های بی‌شمار و نطق و خطا به‌ها درباره کتاب انجیل مقدس موفقیت‌های شایانی در آن قصبه بدست آوردند، اما همینکه ایام سوگواری عاشورا و تاسوعا فرارسید مردم علم و کتل را برداشتند و شروع به گریستن و زنجیر زدن کردند، پدران روحانی دستپاچه شدند و از کدخدای دهات پرسیدند که بابا اگر شما عیسی مسیح را بمنزله ناخنی خود برگزیده‌اید این دیگر چه بساطی است؟ کدخدای ده در پاسخ گفته بود که حقانیت عیسی بجای خود محترم است امام حسین علیه السلام را نمیتوان فراموش کرد...

و کدخدا بلافاصله به گریه می‌پردازد!

پرستش ارواح!

یکروز بهمراهی آقای ذوالعین مشغول انومبیل رانی در امتداد سواحل جنوبی شهر ریو بودیم، در یک نقطه خلوت عده‌یی زن و مرد با پیراهنهای سپید رنگ توجه ما را جلب کردند و بر اثر حس کنجکاوی متوقف شدیم و پس از چند لحظه قدم زدن روی شن‌ها خود را بمرکب آنها رساندیم.

این جلسه «ما کومبا» بود که در واقع برای شب اول ژانویه تمرین میشود و تنها بمنظور پرستش ملکه دریاست که دائم دعا و التماس میکنند تا بلکه او را حاضر سازند. ما کومبا از آفریقا آمده است و در میان سپید پوستان چنان رسوخی یافته است که از جهت و پنج نفر ما کومبایی که در آنجا بودند تنها چهار نفر سیاه پوست خالص بشمار میرفتند و بقیه از خانواده‌های محترم

در همه مدت که آنجا ایستادیم یکنفر دکتر آلمانی سالخورده جریانات را بر ایمان توضیح داد ، از وی پرسیدیم که چرا خودت شرکت نمیکنی ؟ معلوم شد که او هنوز شایسته آن درجه روحانیت نیست و از طرف دیگر آن حالات مخصوص که روح را از بدن جدا میسازد و بر فراز آسمانهای اقیانوس به پرواز در میآورد در وی حلول نکرده است و شاید هرگز نکند !

در میان محوطه ، گلهای زیبایی در یک خط مستقیم روی شنها گسترده شده بود و در زوایای آن بطریهای شراب ، میوه ، غذا و جوجههای سرخ شده بود ، در رأس مجلس زن چاقی روی چهار پایه یی نشسته بود و زینت آلات او نشان میداد که ریاست جلسه را دارا میباشد ، یک آنان بیک پیش او میرفتند و زن مزبور پس از اینکه گردن بند مخصوصی بآنها میداد دستی بسر و گوش میکشید و آنوقت همگی در جای خود قرار میگرفتند و چپقها را پک میکردند ، یکوقت متوجه شدیم که همگی حتی دختران ده پانزده ساله شنکولتر شدند و دو نفر دو نفر سرها را نزدیک هم بردند و کلمات مقدس را ذکر میکردند ، گویا این چپقها دارای مواد چرس و بنک بود که وجد و شغف فراوان بیسار آورده بود !

آنگاه آوازهای دسته جمعی خواندند و ناگهان همه از خود بیخود شدند ، با پرواز روحشان بر فراز آسمانها درست مانند کودکان میبودند و هر کس اعمال بچه گانه یی از خود بروز میداد ، یکنفر از آنها از اول تا آخر نشسته بود و در حالیکه دهانش را بیک طرف چهره اش کشیده بود مرتب شنهارا در کف دستش میسائید ، عده یی از آنان چاله ها حفر کرده بودند و دیگران را دفن میکردند ، پیر زنان شصت و پنج ساله یک ساعت تمام پای کوبی کردند و مانند فرزه میچرخیدند و اینکار روی شنهای نرم برآستی خسته کننده است .

شب اول ژانویه !

در شهر ریو شاهد و ناظر یکی از مهیج ترین صحنه ها بودیم که هر ساله تکرار میشود . این مراسم در شب اول ژانویه مخلوطی از مراسم آفریقایی ها با مذاهب کاتولیکی میباشد ، تقریباً یک میلیون نفر روی شنهای حاشیه ریو پراکنده بودند و درین مراسم شرکت داشتند . این مراسم از ساعت دوازده نیمه شب آغاز شد و برآستی معرکه عظیمی بود ، هر گروه شنهارا بطرز خاص طرح ریزی میکردند و اشکال گوناگونی مانند ستاره ، صلیب و غیره درست کرده بودند ، اطراف آنها پراز گل و بطریهای شراب و نیز مجسمه خدایان بود ، همه آنان پیراهن های سبید رنگ بتن داشتند و همانطور که اشاره شد چپق دود میکردند و حرکات عجیب و غریبی از خود بظهور میرساندند ، گاهی میخواستند خود را بدریا پرتاب کنند اما مأموران دولت و پلیس مانع میشدند ، این وضع تا ساعت چهار صبح ادامه یافت . نظاره این مراسم در قرن بیستم ، در یکی از متمدن ترین شهر های جهان ، برآستی موجب شگفتی شده بود

مقتدرترین اتحادیه دانشجویان جهان !

« اتحادیه ملی دانشجویان برزیل ، جمله ی هولناکی برای پلیس برزیل است

وبسان و با یا طاعون از آن میترسند، زیرا دائم مانند زنبورهای نیش دار داخل گوش روسا و ماموران دولت برزیل «وز...وز» میکنند و همیشه تشنه پنجه نرم کردن بر سر موضوعات سیاسی روز هستند .

رئیس جمهور قبلی برزیل یعنی «جانی کوآدروس» معلمی بیش نبود که بخواست دانشجویان بسمت ریاست جمهوری برگزیده شد. این اتحادیه دارای ساختمان عظیمی در مهمترین خیابان شهر ریو میباشد که از نقطه نظر سوق الحیثی و اعتصابها رل بزرگی بازی میکنند، هر ساله بودجه قابل توجهی از طرف دولت در اختیار اتحادیه مزبور گذاشته میشود، افراد این اتحادیه با قدرت فوق العاده خود در بهبود شرایط تحصیلی کوشش میکنند، شش سال پیش دولت را وادار کردند تا یک سالن غذاخوری برای آنان دایر سازد، در بدو امر بهای هر غذا دو «کوروپرو» بود و حالاکه هزینه زندگی و بهای غذا ده برابر شده است وزارت فرهنگ جرأت نمیکند نرخ غذا را در این جا بالا ببرد و هر ماه میلیونها «کوروپرو» خسارت دولت میشود!

آیا مردم جهان آدمخوار میشوند!

در حاشیه شهر «سان پالو» بزرعه «اندرادا» رفتیم و در آنجا بامردی شصت و هفت ساله روبرو شدیم که با فرزند پنج ساله اش مشغول بازی بود. وی دارای سی و شش اولاد بود اما هنوز شنگول بنظر میرسید؛ و تنها از نظر هزینه زندگی و بالاخره اداره کردن خانواده نسبتاً بزرگش قدری ناراحت بود و بما گفت که «مصمم است دیگر از بچه درست کردن صرف نظر کند؛ وی در حالیکه قهقهه خنده را سرداده بود افزود:

«بهر حال زیاد هم غمگین نیستم... چون اگر نتوانستم فرزندانم را ببهترین وجهی تربیت کنم، با مید خدا گذاشته ام تا مانند سب زمینی بزرگ شوند.»

اندرادا حق داشت، چون هوای معتدل مناطق استوایی که تقریباً کلیه برزیل را در بر گرفته است اجازه میدهد تا مردم بدون پوشاک و یا سوخت بچرند و در چنین شرایطی زمین بقدری مستعد است که بازحمت بسیار مقدار فراوانی موز، بعمل میآید که شکم خود را سیر میکنند و در نتیجه در یک چنین محیط، فرهنگ لزومی ندارد، بهمین سبب بیشتر نفوس انسانی در اطراف خط استوا زندگی میکنند، و این افزایش برآستی سرسام آور، نه تنها درباره برزیل درست است بلکه بیشتر مردم نقاط جهان بهمین درد مبتلا هستند.

درست نظرم هست که هنگام بازدید هندوستان، روزی وارد یکی از معابد هندوها شدیم و در آنجا دیدیم در حالیکه پنج خواهر و برادر قدونیم قد در لباسهای پاره پوره توی سرهم میزنند، مادرشان در برابر مجسمه «کریشنا» زانو زده است و تقاضا میکند تا ششمین فرزندش را که تا چند هفته دیگر تحویل جامعه خواهد داد بک بپس باشد.

در «کمپ» پناهندگان فلسطینی که بوضع تأسف آوری در اردن هاشمی بسر میبرند چندی پیش یکی از آنان بنام خانم «شاما محمد سامور» تبریک دوستانش را بمناسبت پانزدهمین نوزادش بگرمی تمام پذیرفت و در میان قهقهه آنها بیکه تهنیت میگفتند مصمم شدن اسام نوزادشان را «ساریاه» انتخاب کنند که در عربی بمعنای ثروتمند میباشد...

بدون در نظر گرفتن مذاهب یا نژادها همه مردم جهان نشان دادند که هر کس
علاقه و افری به فرزند خویش دارد، در شهر و واشنگتن چراغ مخصوصی بر سردر وزارتخانه سجلات
هست که هر یازده ثانیه برقی میزند و تولد نوزادی را در ایالات متحده اعلان میکند، اگر
فرضاً یک چنین چراغی برای تولد نوزادان جهان بکار برده می شد، می بایست ساعت مزبور در
هر ثانیه سه بار برقی بزند، هم اکنون که در نیمه دوم قرن بیستم هستیم جمعیت کل جهان سه
بلیون نفر است، و کارشناسان ملل متحد تخمین میزنند که طی چهل سال آینده این رقم به شش یا
هفت بلیون نفر خواهد رسید.

سالم است و می شود زیرا با توجه به امواجی که ناشی از ازدیاد روزافزون نوع انسان می باشد،
با پایان رسیدن قرن کنونی ممکنست که «استعمار جمعیت» حتی از بمب اتمی و هیدروژنی هم
خطرناکتر شود، سبب اصلی کثرت جمعیت بر اثر معجزات طب پادانش پزشکی می باشد دکتر
«ادوارد جرج» با کشف واکسن آبله چهل در صداد آمار مرگ کاست.

در سیلان دیدیم که دولت با تلاش فراوان مشغول مبارزه با بزرگترین آفت مملکت
یعنی مالاریا بود، و همین رفع پشه مالاریا، پس از جنگ جهانی اخیر سبب شده است که
جمعیت سیلان از شش میلیون و پانصد هزار نفر به نه میلیون برسد، یعنی سی و سه درصد اضافه
شود، امروزه دوسوم از خلق جهان شکم نیمه گرسنه دارند، و این دوسوم شامل کشورهای
آسیایی و آفریقایی و امریکای لاتین می باشند، بطوریکه آمار نشان میدهد در آغاز قرن بیستم
در برابر هر دو آسیایی یک نفر اروپایی وجود داشت، و در پایان همین قرن این سرشماری
دو برابر خواهد شد، لذا اگر همین ازدیاد نفوس موجب عقب افتادگی کشورهای است، ممکنست
روزی جهان بشریت را معدوم سازد ...

در «کیرالا» واقع در جنوب هند که دارای پانزده میلیون جمعیت می باشد، دو
میلیون نفر بیکار و سرگردانند در «گواتمالا» یک هزاره که ترقیات مکانیزه عصر حاضر را
مخالف منافع خود می دانست چنین میگفت:

« هنگام کودکی همه مردم این قصبه دستکم هر هفته یکروز که مصادف با یکشنبه
بود گوشت می خوردند و تخم مرغ هرگز نایاب نبود، اما امروز فقط باید با برنج پخته یا غله و
لوبیا شکم خود را پر کنیم!»

حتی شهرهای عظیم دنیای مغرب زمین هم دچار همین گرفتاری شده اند، همان
گرفتاری که اداره راهنمایی و رانندگی تهران ویاتوکیو با آن دست بگریانند ...

در پاريس، در لندن، در نیویورک، در توکیو، مهندسان دائم برای حل قصبه مشغول نقشه کشی
هستند تازه باین نتیجه رسیده اند که در برابر ازدیاد اتومبیل و حملات آنان میان ساعات
اداری که مانند مورچه از خانه هایشان بیرون می ریزند، هیچ فکری به مخیله آنان
خطور نمی کند!

دولت برزیل اعلان کرده است که ظرف ده سال آینده ناچار می باشد مبلغی در
حدود هشت بلیون دلار برای احداث جاده های مکفی و مدارس اطراف پایتخت جدید
خرج کند.

چون تولید نسل، از پیشرفت کشاورزی سریع‌تر می‌باشد، اضطراب و وحشی‌بار آورده است، طبیعی‌دان امریکایی «اوزبورن» نویسنده کتاب «سیاره غارت شده» ادعا کرده است که انسانهای جهان با سرعت سرسام‌آور مشغول استخراج و اتمام ذخایر زمین هستند، شعبه اقتصاد سازمان ملل متحد بطور رسمی اعلام داشته است که دنباله تولید مثل کنونی پس از شصتسال دیگر باین نمره خواهد رسید که تنها یکمتر مربع زمین در برابر هر نفر وجود خواهد داشت، برای جلوگیری از این خطر بزرگ عده‌یی اعتقاد دارند که کنترل تولد مری با یستی با کنترل مرگ هماهنگی کند و بهمین سبب بارها دولت ایالات متحده امریکا که همیشه درین امر خیر پیشگام بوده است مصمم شده که ارسال داروهای لازم برای کنترل تولید نسل باید جزئی از کومکهای اقتصادی به کشور های عقب افتاده باشد.

بدبختانه بلافاصله پس از اینکه دولت امریکای شمالی تصمیم خویش را انتشار داد، فریاد اعتراض از هر سو برخاست، کلیه کاتولیکها مخالفت کردند، جلوگیری از تولید نسل را بخلاف اصول انسانی شمردند، و مخفی نماد که کاتولیکها می‌ترسند از نظر تعداد از پروتستانها عقب بیفتند!

در جزیره «جامایکا» که چندی پیش آزاد شد و غالب ساکنان آنجا را سیاه پوستان تشکیل میدهند شمارهایی بالا رفت که نوشته بودند، «برنامه جدید امریکا درباره کنترل تولید، مثل، تنها برای انهدام نسل سیاهان است»!

هنگامیکه در اندونزی بودیم یک زن نابغه پیشگام شد تا برای جلوگیری از بچه‌دار شدن تبلیغ کند، اما این زن مورد حمله شدید مطبوعات و جراید قرار گرفت و ویرا دست نشانه «امپریالیسم» خواندند که میخواهند بدینگونه جمعیت و قدرت و توانایی اندونزی را تقلیل دهند...

نه تنها در ایران، بلکه در کلیه کشورهای اسلامی مشهور است «کسی که فرزند ندارد مرد نیست» و بهمین سبب مسلمانان اعتقاد دارند که کودکان هدیهی خداوند بزرگ هستند و هر چه بیشتر، بهتر!

در عین حال، مردمانی از گوشه و کنار ظاهر میشوند و از این جلوگیری پشتیبانی میکنند، ژنرال ایوب خان رئیس جمهوری پاکستان طی یکی از سخنرانیهای خود گفته بود: «اگر جمعیت ما با سرعت کنونی بالا رود و غذا نایاب شود، همه آدمخوار میشوند!

«چپانگ مونلین» ریاست دانشگاه پکن طی یکی از سخنرانیهای خود گفته بود: «چین کمونیست با تمام وسعتش درست بمنزله یک پاکت کاغذی است که هر لحظه یک نفر در آن میدمد، و بالاخره زمانی خواهد ترکید».

نهر و خطاب به کنگره دهلی چنین گفت: «شکیبایی دیگر جایز نیست... جمعیت روزافزون به لباس و خانه و فرهنگ بیشتر نیاز دارد...»

در قرن نوزدهم فرانسه مدعی شد که سبب یکنواخت ماندن جمعیت آن کشور بستگی به قانون ناپلئونی دارد، قانونی که پس از مرگ پدر زمین باید میان فرزندان تقسیم شود، لذا از عین فرانسه میکوشیدند تا عده کمتری وارث تولید کنند! «بعضی‌ها معتقدند که امر جلوگیری بستگی به بالا رفتن سطح فرهنگ دارد، مثلاً در هندوستان، در «پورتوریکو» در «ژاپن» که

دکترها بطور آزاد مشغول کار هستند، این جلوگیری میان خانم‌ها به «عمل» معروف شده است و کومک عظیمی به یکنواخت ماندن جمعیت میکند. بعکس در ایالات متحده که سطح فرهنگ یکنواخت میباشد، با بالا رفتن دستمزدها و زندگی راحت تر مردم بارفاه کامل تولید مثل میکنند: تا جائی که هر سال یک میلیون و هشتصد هزار نفر به جمعیت آمریکا افزوده میشود.

چین کمونیست که میان ۵۸۰ و ۶۸۹ میلیون نفر جمعیت دارد، بسال ۱۳۳۵ تصمیم قطعی برای جلوگیری گرفت و بدین منظور جدیدترین فنون علمی تا بدوی ترین داروهای خانگی مانند «قورباغه زنده» را مورد استفاده قرار داده اند و میدهند!

وحشت ملل!

کثرت جمعیت که نسل بشری را تهدید میکند، با توجه به سیاست های کنونی بیشتر موجبات ترس ملل متمدن غرب را فراهم ساخته است. در حال حاضر بسبب آزادی بسیاری از کشورها در آسیا و آفریقا و بالاخره اعزام نمایندگان آنها به سازمان ملل متحد این نتیجه بدست آمده است که بلوک مستحکمی علیه دنیای مغرب ایجاد گردد، این وحشت مگر با کومک های اقتصادی بر طرف شود و وگرنه یک مقصد ایتالیایی اظهار نظر کرده است که بزودی اروپا میان نژاد سیاه و زرد تقسیم خواهد شد!

امروزه در آفریقا، در استرالیا، در آمریکای لاتین و بخصوص در مناطق آمازون که یک بیستم مساحت زمین را اشغال کرده است میلیونها هکتار بطور با یر هست. تنها در حبشه بیش از یکصد و هشتاد میلیون جریب زمین بسیار مستعد حاصلخیز بطور با کره باقیست.

در همین آسیا که افزایش جمعیت همه کس را دوچار وحشت کرده است دشتهای لم یزرع بسیار، مانند ارتفاعات ویت نام جنوبی و جزیره جنوبی فیلیپین و یا سوماترا وجود دارد. برآستی بدون پاک کردن زمینهای لم یزرع نیز نمیتوان محصول غذایی جهان را بالا برد، در سالهای گذشته دولت ایران میلیونها دلار برای واردات گندم مصرف کرد در حالیکه با توجه به محصول بدست آمده ژاپن دلیلی در میان نیست که چرا ما نمیتوانیم با استفاده از تکنیک جدید کشاورزی محصول خود را سه برابر کنیم؟ و نیز پخش مردم به نقاط گوناگون جهان که در زمان حاضر مانند مورچه در یک نقطه متمرکز شده اند نقشه خوبی بر روی زمین کشیده اند. دشواریها خواهد بود، بعنوان مثال دوسوم از نود میلیون جمعیت اندونزی روی جزیره کوچک جاوه زندگی می کنند در حالیکه جزیره همسایه یعنی سوماترا بکلی خالیست!

البته برای کشورهای صنعتی کثرت جمعیت چندان خطری ندارد بلکه بعکس سودی هم عاید می کند و وگرنه بدون دلیل نیست که دولت شوروی مدال «عظمت و لیاقت» را به مادرانی که دارای فرزندان بیشتر هستند میدهد و پادشاه انگلستان برای مادرانی که چند قلو بچه تحویل دهند انعام میفرستد، با وجود همه اینها دولت شوروی برای پایان برنامه پنج ساله خود از نظر فقدان کارگر دوچار مضیفه شد و خروشچف بطور علنی اظهار داشت: «اگر صد میلیون دیگر به دویست میلیون شوروی افزوده شود باز هم کافی نیست»

باری... در روی این سیاره چپاول شده، چه در برزخ و چه در اندونزی، چه در جزایر پر جمعیت ژاپن و چه در کنگو... دشواری مزبور در حال ترقی و تکوین است و میبایستی هر چه زودتر دست پدلمان علوم، اقدامات دولتها، و بالاخره احساسات مردم شد، زیرا ازدیاد جمعیت در تغییر مشی تاریخ آینده جهان بیش از هر عامل دیگر مؤثر خواهد بود...

بخش هجدهم

اروپایی که عشرتگاه جهان است!

بخوبی میدانستیم که اروپا از نقطه نظر کار ما دوبرادر جالب توجه نخواهد بود، اما برای بدست آوردن تجهیزات مورد نیاز، بمنظور سفر آفریقایی، قابل اهمیت بود. بوسیله يك كشتی عظیم بندر شمالی برزیل را پشت سر گذاشتیم و بیست روز بعد خود را در کرانه های اروپا یافتیم.

قرار بود در آلمان پیاده شویم اما كشتی ما داخل نخستین بندر اروپا یعنی بندر «لندن» شد تا بار خالی کند، پیش خود حساب کردیم که اگر بتوانیم در صورت امکان سفر اروپا را از انگلستان آغاز کنیم پسندیده تر است، متأسفانه ویزای ورود بانگلستان را نداشتیم و چنین امیدی برای ما دست نمیداد.

كشتی ما وارد رودخانه تایمز شد، بسوی بندر مهم لندن پیش رفت، کارخانه ها و تاسیسات طرفین رودخانه برآستی تعجب آور بود که چگونه این ملت مواد خام را از کلیه نقاط گیتی با اینجا میآورد و پس از فابريك کردن دوباره آنها را صادر میکنند، آمد و رفت كشتیهای بزرگ و كوچك در روی این رودخانه بقدری زیاد است که قوانین خاص وضع شده است و در هر نقطه ناویان متخصصی دارند که كشتی ها را در حوزة خود هدایت می کنند.

همینکه كشتی ما پهلو گرفت و ماموران اداره مهاجرت وارد شدند با آنان تماس گرفتیم و تغییر برنامه خود را برایشان تعریف کردیم، آنها پس از مشاهده موقعیت ما و نفر و با استفاده از قدرت خویش ویزاهایی که برای يك هفته اعتبار دارد صادر کردند و بدین ترتیب بخاك انگلستان پای نهادیم. بخاکی که زمانی آفتاب در مستعمراتش غروب نمیکرد!

تغییر آب و هوا ناراحت کننده بود، بخصوص برای ما که از گرمای کشنده شمال برزیل وارد سرمای اوایل ژانویه انگلستان شده بودیم... دائم هوامه آلود بود و در همه مدتی که آنجا بودیم رنگ نور خورشید را ندیدیم، بعضی روزها که مه قدری رقیق تر میشد و در نتیجه هوا کمی روشن تر میگردید، همه لبخندشادی بر لب داشتند و در برخورد یکدیگر هوای صاف را میستودند و بیکیدیگر تهنیت میگفتند، وضع آب و هوا همیشه سوژه یی است که انگلیسی ها میتوانند بدانوسیله سرمکالمه را باز کنند و برآستی باید اذعان کرد که مردم این سرزمین

از نظر آداب و اخلاق اجتماعی، از نظر برخورد های روزانه، و از نظر آداب دانی، در محیط خود نمونه هستند. در اینجا حقوق اجتماعی هر فرد بیش از اکثر کشورهای جهان رعایت میشود و حفظ میگردد.

نخستین دعوت و استقبالی که از کارما در لندن بعمل آمد دعوت به تلویزیون و رادیو «بی. بی. سی» بود که توانستیم جیب های تهی خودمانرا پر کنیم، زیرا وضع مالی ما تعریفی نداشت، و چیزی نمونده بود که از لحاظ مادی بکلی ساقط شویم، اما دعوت رادیو و تلویزیون لندن دوباره مارا سرشار ساخت.

ما از لندن عازم پاریس شدیم، پاریسی که شهر نیست، بلکه يك دنیا است... وارد پاریس زیبایی شدیم که عروس شهرهای جهان بشمار میرود، مهد زیبا رویان است، جلوه گاه مظاهر تمدن میباشد.

وقتی به پاریس رسیدیم شب هنگام بود، و از دیدن میلیونها چراغی که شهر را غرق نور و روشنایی ساخته بودند، احساس وجد و مسرت میکردیم.

با آشنایی پیشین که با خانوادۀ دکتر «والنتین» داشتیم بکرات بسوی خانه آنها روی آوردیم، و آنان در کمال مهر و محبت، مثل اینکه همه پاریس را بآنها بخشیده بودند، از ما پذیرائی گرمی بعمل آوردند و برآستی بسیار خوش گذشت.

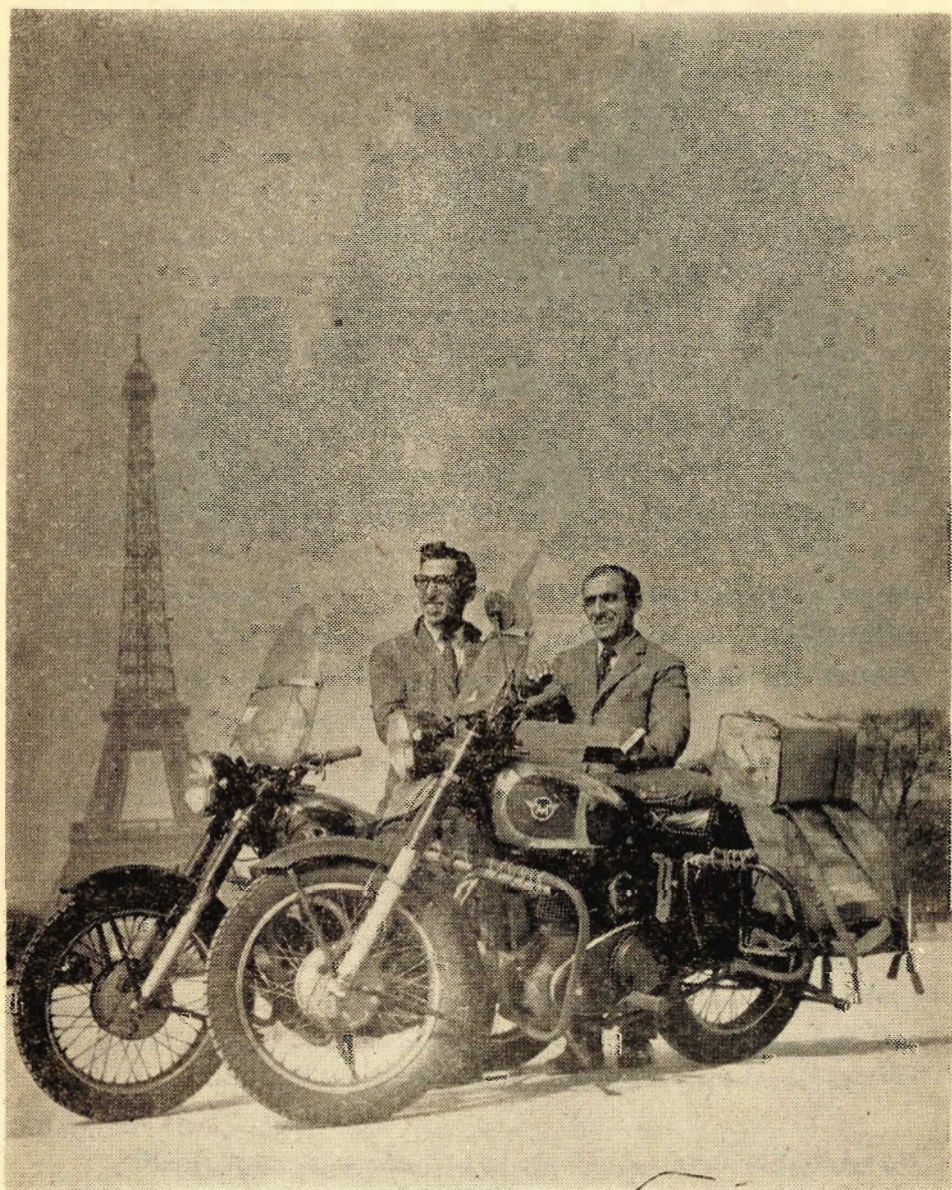
راستی این «خوش گذشتن» و «بد گذشتن» هم مسأله ای است، مسأله ای که انسان نمیتواند آنرا حل کند، مثلاً باید بداند با چه مردمانی روبرو شده است، درست است که روز چهارشنبه آدمی پولش را گم کرد و همان روز آدم دیگری همان پول را یافت؛ شاید پاریس، این عروس جهان، در نظر ما دونفر زیبا جلوه گر شد، چونکه با این خانوادۀ دوست بودیم، و گرنه ممکن بود که چهره ی عبوس و سرد و زمخت آنان تا بد مارا مورد آزار و شکنجه قرار دهد در پاریس هر جهانگرد خارجی با عقاید و مسالک گوناگون میتواند هدف خود را باز یابد زیرا کسانی که به معماری علاقمندند در پاریس کلکسیونری از معماری های قرون گذشته است، اگر کسی عشق به موزه دارد که میتواند در اینجا ماهها صرف وقت کند، و بالاخره اگر کسی به دختر بازی و حتی «بفواحش» دل بسته است که باز هم در پاریس چیزهای هرگز ندیده را میتواند ببیند!

پاریس جایی است که معماری «رومان» و «گوتیک» با هم آمیخته شده است و در اکثر کلیساها علامت شعله آتش را با سنگهای حجاری شده نشان میدهند.

بهترین اثر معماری پاریس همان کلیسای مرکزی یعنی نوتردام است که در ابتدا بصورت معماری رمان بوده است، اما بعدها بفکر افتادند که کلیسای کاتولیک باید دارای اثرات معماری «گوتیک» باشد، لذا چندین معمار زبردست به اسپانیا رفتند و پس از سالها مطالعه مراجعت کردند و ستونهایی بآن افزودند.

این کلیسا در روی جزیره ای که در میان «رودخانه سن» میباشد بنا شده است که هر روزاز کنارش میگذشتیم و از دیدنش لذت میبردیم.

پاریس را ترک کردیم و عازم بلژیک و هلند و دانمارک شدیم و زمان مختصری در هر يك



تشریح در پاریس ، مهد تمدن و زیبایی جهان ، در کنار برج ایفل ، لحظه‌ایی از نیمه وهر اس و گرمای جنگلهای مخوف قلب قاره سیاه در امان مانده بودیم

از این شهرها ماندم، درد انمارك نزدیک بود توقف ما بسیار طولانی شود چونکه دختران بسیار ملیح و با محبتی دارد .

در آلمان مجله مصوره هفتگی «بونه» مقالات ما را خرید و با پول کلانی که بدست آمده بود توانستیم هر آنچه لازمست خریداری کنیم، از «لنس» های تلسکوپیی چهارصد میلیمتری تا دستگاههای میکروفوتوگرافی برای آگراندیسمان و عکس برداری از حشرات را خریدیم . گو اینکه در هر جا با محبت و دوستی آلمانها روبرو میشدیم اما سرانجام یکنفر هم بسرای نمونه ما را بیک فنجان چای دعوت نکرد !

از طریق اتریش و سویس بمرز ایتالیا وارد شدیم، مأمور گمرک ایتالیا گفت: «بون جورنو سینیوری» یعنی صبح بخیر آقایان... و دوباره گفت که تنها کویا، مشروبات همراه دارید یا نه؟ گفتیم: «نیت تو با کو... نیت لیکوری...» یعنی نه تنها کو داریم و نه مشروبات! ایتالیاها خیلی خوش صحبت هستند و شباهت زیادی به ایرانیان دارند، در متلک گویی به دختران هم بدطولایی دارند .

از آنجا به یوگوسلاوی رفتیم و از جاده اسفالتی که وسیله دانشجویان احداث شده است روانه شهر بلگراد شدیم. در اواسط راه جلوی یک مغازه خواربار فروشی ایستادیم و مقدار زیادی قوطی های کنسرو، نان، لبنات و سایر خوردنیها خریدیم و در برابرش، فقط معادل ده تومان پول دادیم، از تعجب مات و مبهوت شدیم، راستی کشور بسیار ارزانی بود . در پنجمین روز توقف خود بطور تصادف متوجه ویزاهای یوگوسلاوی در پاسپورتهای خود شدیم و معلوم شد اینها ویزای ترانزیت هستند و تنها برای چهار و هشت ساعت قابل استفاده میباشد یگراست با اداره مهاجرت مراجعه کردیم و یا خشونت رئیس گذرنامه و اتباع اداره اش روبرو شدیم و وی گفت که بیست و چهار ساعته یا بیستی از کشور خارج شویم...

همانروز بند و بساط را جمع آوری کردیم و رهسپر مرز یونان شدیم، ساعت یازده و نیم شب از شدت رانندگی روی جاده های ناهموار کسل شده بودیم، در یک قصبه بسیار کوچک از جاده اصلی منحرف گشتیم و داخل یک کوچه تاریک که مثل ماتمکده بود ایستادیم و مصمم شدیم چند ساعتی استراحت کنیم، من موتورسیکلت خود را رها کردم و هر دو نفر داخل اتومبیل سیتروین شدیم

در نیمه های شب متوجه شدیم که شخصی «بنک بنک» بدنه اتومبیل را میکوبد... از خلال شیشه اتومبیل و در شعاع چراغ قوه دیدیم یک پلیس سبیل کلفت است، نخستین کلامش: «پاسپورت» بود... بمحض اینکه ویزاهای مربوط به کشور خود را دید چهره اش تغییر کرد و گفت: «ویزای ترانزیت؟ گفتیم بلی کاملا درست است! ویزاهای ترانزیت داریم و ما هم ترانزیت عازم یونان هستیم!»

گفت: «ترانزیت یعنی حرکت... یعنی راندن... یعنی پیشروی... نه اینکه خوابیدن!» هر چه تشبیه کردیم فایده نداشت و بد خواب و ناراحت بناچار حرکت کردیم، اما پنج کیلومتر بالاتر علفهایی طرفین جاده را فرا گرفته بود و ما از فرات استفاده بردیم، از جاده اصلی منحرف شدیم و پشت علفها پنهان گشتیم و بار دیگر تا صبح بخواب راحتی فرورفتیم.

دیرونان عازم نواحی جنوب این سرزمین شدیم تا آثار تاریخی و بخصوص ویرانه



کشیشان تارك دنيايی « اورتودوکس » يونانی بر فراز کوهساران خانقاهی دارند و عمر خویش را در آنجا سپری میکنند، ورود زنان باین خانقاه ممنوع است، و تنها بعض از خانقاهها، تنها بوسیله يك کابل با پائین ارتباط دارند

های « آکروپولیس » رادر شهر آتن ببینیم، بنازگی يك کمپانی فرانسوی ویرانه های آکروپولیس را بطرز خاصی چراغانی کرده است و با تغییر رنگ پروژکتورهای بسیار قوی که بدان میتابد داستان چگونگی احداث و بالاخره ویران شدن آنرا مجسم میکند.

داستان نیمساعته آن روی نوار موسیقی ضبط شده است و هر شب به سه زبان پخش میشود و کلیه توریست های خارجی بدیدنش میروند .

آنشب دیدیم که پروژکتورهای قرمز روشن است و برآستی فکر کردیم که « کاخ الکساندر بزرگ » دستخوش حریق شده است... درست گوش دادیم نوار گفت که سرانجام ایرانیان بربری صفت حمله کردند و این شاهکار را آتش زدند . .

بنا بر این هر شب سه بار در آتن جماعتی میشوند که ایرانیان بربری هستند و برآستی این خود تبلیغات مضر است... زیرا حتی برای خود ما هم بفرنج بنظر میرسد که در ۲۵۰۰ سال پیش لشگریان ایران چگونه توانسته اند اینهمه مسافات را عبور کنند و باینجا بیایند؟

در شمال یونان، در ناحیه تاریخی مقدونیه، داخل شهر « سالونیک » شدیم، مردم این شهر همیشه آرزو دارند بار دیگر بندرشان اهمیت گذشته را پیدا کند، از آنجا راه خود را بسوی شبه جزیره « کوه مقدس آتوس » داخل دریای اژه ادامه دادیم، راه خرابی بود و درست مناظر

قصبات دور دست ایران را، جاده‌های برگردوغبار را، در نظر پدیدار میساخت، در انتهای جاده‌یی که بدریای اژه پایان مییابد نقطه‌ایست که لشکریان خشایار شاه آخرین حمله خود را بسوی آکر و پولیس انجام دادند، مردم آنجا وقتیکه فهمیدند ایرانی هستیم دور ما را میگردانند و رفته رفته بوجود قبوری از سران سپاه لشکریان خشایار شاه پی بردیم، مثل اینکه حتی نزدیک شدن به این قبور که در قله تپه‌های بسیار کوتاهی بود، از طرف اداره باستان شناسی یونان منع شده بود، اما مردمی که با ما دوست شده بودند ما را پنهانی بمحل قبرها بردند، ماعلاقه داشتیم که در صورت امکان به حفاری و فبر کنی پردازیم و اما عمل خطرناکی بود. مردم از وجود بقایای کشتیهای خشایارشا در زیر آب آنجا که عمق چندانی نداشت مطالبی گفتند که خالی از صحت نبود، زیرا لشکریان ایران هنگام لشکر کشی دستخوش توفان مهلکی شدند و دو بست و بنجاه کشتی غرق شد، چوبهای این کشتی‌ها بر اثر وجود آب شور طی قرون فاسد نشده اند بلکه سالم و محکم در زیر آب باقی میباشند.

در همین گرو و دار یکی از جوانان تبری برداشت و بزیر آب رفت، لحظه بعد بایک کنده چوب قهوه رنگ بالا آمد که شبیه فسیل بود و سخت بنظر میرسید، وی گفت که «این قطعه چوب قسمتی از بدنه کشتیهای خشایار شاه است که از ایران آمد و حالا بشما تقدیم میشود که دوباره بایران بازگردانید.»

... آنگاه قایقی سوار شدیم و چند ساعت بعد در کوه مقدس «آتوس» پا زمین نهادیم اینجا خانقاه هزاران کیش از فرقه کاتولیک‌های «ارتودوکس» یونانی است، برای ورود باینجا اجازه نامه‌یی از وزارت امور خارجه دریافت کرده بودیم چونکه این شبهه جزیره زیر نظر مستقیم طبقه روحانیون است، ورود زنان بکلی ممنوع میباشد و طی ۱۴۰۰ سال گذشته نه تنها پای هیچ زنی بدانجا نرسیده است، بلکه از ورود هر گونه حیوان مونت نیز شدیداً جلوگیری میشود.

این شبه جزیره پوشیده از تپه‌های نامنظم و صخره‌ها و سنگهای بسیار عظیم میباشد که دیدارش مناظر سیاره‌ها را در نظر جلوه میدهد، صومعه گاه این کشیشان که بارش و موهای بلند خود شباهت زیادی به صوفیان و یا دراویش قدیم ایران دارند در بالای این صخره‌ها واقع شده است، گاهی سالها میگذرد و از صومعه خود خارج نمیشوند و تنها طریق ارتباط آنها بوسیله کابل صورت میگیرد.

این کشیشان تارک دنیایی واقعی بودند و غالباً بر اثر تشویق والدین «فنا تیک» خود بدین گوشه عزلت و انزوا آمده‌اند. اینها برای همدردی با عیسی مسیح که زن اختیار نکرده بود هرگز ازدواج نمیکنند و بازن نزدیک نمی‌شوند.

اینجا را ترک کردیم و پس از ساعتها رانندگی به تابلویی رسیدیم: «۱۵۰۰ متر تا مرز ترکیه!» بسیار مسرور شدیم و قایقی بعد یک در آهنی قفل شده نمودار شد، پشت در منتظر ماندیم اما پرنده پر نمیزد... ناچار بوقها را بصدا در آوریم تا جاییکه با طریقه‌ها نزدیک با تمام بود. نگاهی بیکدیگر کردیم و عیسی گفت:

«اینها خیلی وقت شناس هستند!» ساعت پنج دقیقه به پنج بعد از ظهر را نشان میداد، میخواستیم رد دونفر را که «تبعیت بین المللی» دارند بازی کنیم و فرار شد که چادر خود ما را



زنك خانقاه بصدا درمیا آید... خانقاهی که بر فراز معبد معروف کوه مقدس
آتش در نواحی مقدونیه قرار دارد ، و این کشیش برادران تارک دنیایی
خویشرا برای عبادت فرامیخوانند!

درست پشت در آهنی برپا سازیم. اما با آخرین نعره های بوق چهره يك سر باز خواب
آلود نمایان شد.

نخستین توقف ما در شهر «ادرنه» بود که فوراً با جوانی دوست شدیم و ما را با افتخار
زیاد همراه برد تا شهر خود را نشان دهد، جوان مزبور گفت :

«مسجد عظیم ما بنام «سلیم» دارای گنبدی است که دو متر از گنبد «سوقیا» در استان بول هم بزرگ تر است، ادرنه چندین قرن پایتخت ترکیه و هیئت مرکزی فرهنگ امپراتوری عثمانی بشمار میرفت اما حالا از یک طرف فقیریم و از طرفی هم خیلی نزدیک به مرز شوروی هستیم ، معذالك خوشحالیم که مسجد شهر ما دارای مناره است که ۲۴۷ پا ارتفاع دارد» هنگامیکه خواستیم از مناره آن بالا رویم دور بینها را گرفتند ... چرا ؟

چونکه از آن بالا امکانست قسمتی از بلغارستان را عکسبرداری کنیم و این امر سبب کدورت کشور همسایه خواهد شد، از آن بالا قصبات زیادی در زیر پا بود و هر جا مناره هایی در دل آسمان قد برافراشته بودند !

از همان ابتدا تا انتهای ترکیه همه جا شنیدیم که ایران و ترکیه «قارداش» هستند اما در نزدیکیهای مرز ایران مردم تا میفهمیدند که ایرانی هستیم دور ما اجتماع می کردند و مرتباً می پرسیدند : «ساعت وار ؟ رادیو ترانسستوری وار ؟ نایلن وار ؟ ... دورین وار ؟» معلوم شد که ایرانیان آنقدر قاچاق گری کرده اند که ترکها نیز معتاد شده اند . از لب مرز بسوی تهران همه جا از پیشواز و محبت ایرانیان برخوردار بودیم .

بنا بر این ، شش سال پیش از سوی مشرق ایران خارج شدیم و اکنون از طرف غرب وارد خاک پاک وطن میشدیم ، این سفر نه تنها حاکی از مدور بودن کمره زمین میباشد بلکه دلیلی است که جاده های ایران در دو سال پیش بسیار خراب بوده است زیرا هنگام حرکت از تهران دو شاخه موتورسیکلت برادرم شکست و حال هم بمحض ورود بایران دو شاخه موتورسیکلت من هم شکست ! ...

ورود بایران قلب ما را مملو از سرور و شادی ساخته بود ، زیرا به مرزو بوم نیاکان خود پای نهاده بودیم ، زیرا ایفجا وطن ما بود ، وطن محبوب ما بود ...



بخش نوزدهم

شش سال گذشت!

شش سال بر ما گذشته بود، شش سال پراز شکنجه و عذابی دردناک، شش سال مملو از هزاران حادثه جانفرسا ...

پس از شش سال، و هزاران هزار بلایایی که دیده بودیم، رنجهایی که بجان خریداری کرده بودیم، عذابهای الیمی که با آن روبرو شده بودیم، از طریق مرز ترکیه بسرزمین ایران گام نهادیم، بسرزمینی که برای مالبریز از خاطرات تلخ و شیرین بود، سرزمینی که همه چیز ما را در برداشت، و سرزمینی که با خون ما هجین شده بود، اما ...

اما هنوز مسافرت مطالعاتی ما پایان نرسیده بود، هنوز از قاره سیاه، از قلب سر زمینهای آتشی آفریقا دیدن نکرده بودیم، و تنها سبب بازگشت ما بایران این بود که ورود ما با فریقا از طریق اسرائیل و مصر - که در آن زمان روابط حسنهیی نداشتند - و راههای این دو کشور بکلی بسته شده بود، متروک شده بود، از یاد رفته بود، غیرممکن بنظر میرسید، و تنها راه انتخابی دوم ما برای ورود به قاره آفریقا یا از راه اسپانیا و یا اینکه عربستان سعودی و عبور از دریای سرخ بود، و سرانجام بدین نتیجه رسیدیم که از عربستان سعودی بگذریم و در این راه نیز دیدار دوستان و هموطنان خود را تازه کنیم و از ملاقاتشان بهره مند گردیم.

در اوایل مهرماه سال ۱۳۳۹ بود که خود را در میان پیشواز کنندگان و خانواده خویش در مرز بازرگان یافتیم، شورو هیجانی که در آن هنگام برای ما و سایرین بوجود آمد وصف ناپذیر است، بی پایان است، بهر دوستی رسیدیم ازدواج کرده بود و دارای چند فرزند هم بود، هر کودکی را که در سابق میشناختیم حالا برای خود مردی شده بود و قیافه اش تا اندازهیی نا آشنا بنظر می رسید، بسا اینکه شامگاه نزدیک بود معهدا اعضای گمرک ایران نهایت لطف را در باره ما مبدول داشتند، فوراً تشریفات گمرکی را انجام دادند، و شبانه پیشاپیش اتومبیلهای مستقبلین روانه شهر تبریز شدیم ...

با اینکه خیلی دیر وقت، بشهر خوی و مرند رسیدیم باز هم مورد پیشواز گرم جوانان ورزش دوست و افراد آنروز که جاده تبریز را می پیمودیم، گروهای گوناگون دانشجویان و ورزشکاران در میان راهها، بادسته گلهای زیبا، ما را مورد استقبال گرم خود

قراردمی دادند ...

هنوز بیش از پنجاه کیلومتر دیگر به شهر تبریز باقی نمانده بود که متوجه شدیم
دو شاخه یکی از موتورسیکلتها شکسته‌اند و از هم جدا شده‌اند!

در حقیقت در مدت شش سال مسافرت جهانی ما دوبار دو شاخه موتورسیکلت‌های ما
شکست و هر دو مرتبه آنهم در ایران بود. بار نخست آغاز مسافرتمان بود که در جاده مشهد
هنوز چند صد کیلومتری از تهران دور نشده بودیم که بچین اشکالی دچار شدیم... بهر حال ضمن
راه تبریز به تهران همچنان پیشواز شایان گروهها و دسته‌های گوناگون که میان راهها مرتباً
ما را متوقف می‌کردند و احساسات خود را ظاهر می‌ساختند برخوردار شدیم و موقعیکه به شهر
قزوین رسیدیم بطوری شده بود که موتورسیکلت‌های ما دو برادر غرق در گل بود...

نمی‌خواهیم درباره دو ماه و نیم توقف خود در تهران تکرار مکررات کرده باشیم
زیرا بیشتر شما کم و بیش در جریان کار و فعالیت‌های ما در این مدت بوده‌اید و آشنایی دارید.
در این مدت دو ماه و نیم فعالیت شبانه‌روزی ما را چنان مشغول و سرگرم کرده بود که
این مدت برای ما بمنزله چند روزی بیش نبود و بیشتر نگذشت.

هنوز بیش از یک هفته نگذشته بود ما درمان که در بستر بیماری خوابیده بود، مثل اینکه
چشم انتظار دو فرزندش را میکشید با لب خندی مملو از لطف مادری، دست‌های لغزان خود را بر
و گوش ما کشید و بدو در حیات گفت و بجهان دیگر رفت.

آهنك سفر قاره آفریقا !

هنوز بساط سفر شش ساله خود ما را بزمین نگذاشته بودیم، هنوز خستگی راه از
بدنمان خارج نشده بود که آهنك سفر آفریقا را کردیم، اما این بار موتورسیکلتها را رها
ساختیم و با اتومبیل دو سیلندر فرانسوی بسوی هدف بی‌انتهای خود ادامه مسافرت کردیم
اگر بخواهیم بگوییم در میان شور و شمع مردم، تهران را ترك گفتمم ابداً حقیقت ندارد و ما
تا آن موقع منکر این حقیقت بودیم که می‌گویند ایرانیان چه اندازه خوش استقبال و بد
بدرقه هستند ...

پس از یک روز و نیم وارد آبادان شدیم. برای عبور از روی آبهای خلیج فارس بسمت کویت
ماشین خود ما را درون يك بلم عربی گذاشتیم و در حالیکه شعاع زرد رنگ خوردشید از پشت
درختهای نخل خرما بروی آبهای خلیج فارس میتأبیدند بسوی کویت بحرکت درآمدیم.
مقصد ما آفریقا بود و در این راه ناچار بودیم هزاران کیلومتر دشت وسیع عربستان سعودی را
زیر پا بگذاریم، از دریاهاى شنزار عبور کنیم.

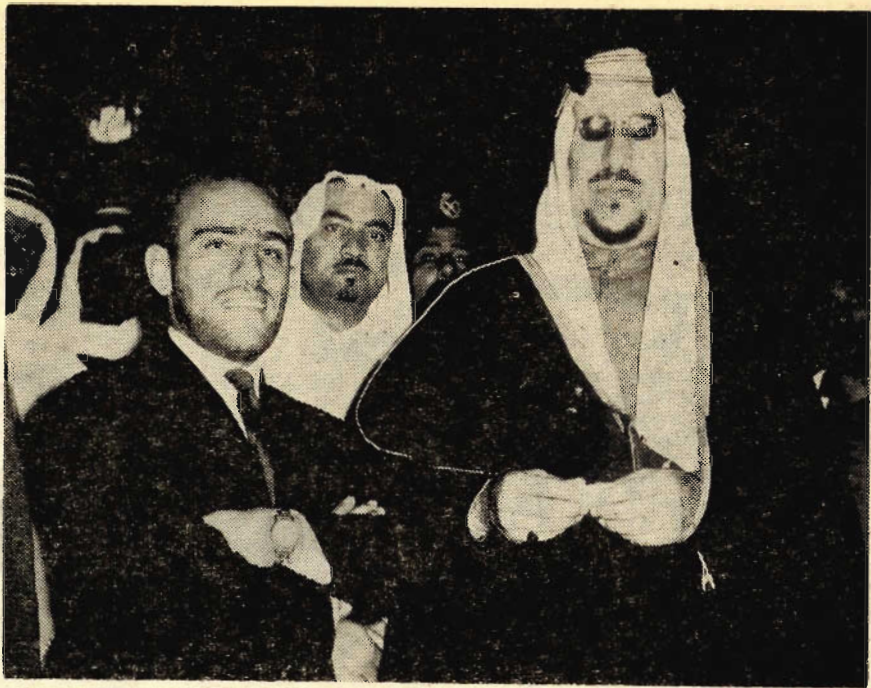
نخستین جای توقف ما شهر ریاض «پایتخت عربستان سعودی» بود که در حدود هزار
کیلومتر از شهر کویت فاصله دارد که باید درز يك زاك شنزارها راه خود ما را باز کنیم، ادامه
دهیم، و پیش رویم...

برای تهیه وسائل مورد نیاز جهت عبور مسافرتهای طولانی عربستان سعودی و
آماده کردن خود بهمین منظور چند روزی در کویت مورد لطف و محبت عده‌ی از ایرانیان



اینجا مکه است ، منظره عمومی مسجدالحرام و کوههایی که از همه طرف آنجا را محصور کرده است دیده میشود...

مقیم کویت قرار گرفتیم و آنگاه از آنجا بسوی شهر ریاض رهسپار شدیم . هنوز بیش از بیست کیلومتر از شهر کویت بیرون نرفته بودیم که اسفالت جاده میدل بصحرای شنزاری شد که همه جای آن لوله های نفت خام بسوی تصفیه خانه ها مانند تار عنکبوت درهم پیچیده بودند و دیگر اثری از جاده نبود و ما هم مانند پروانه ای که در تار عنکبوت گرفتار شده باشد برای رهایی و عبور از این منطقه تلاش میکردیم . تحول و تغییر زندگی مردمان این کشور چنان با سرعت انجام یافته است که درآمد سرشار نفت همه آنها را از روی شترهایشان داخل اتومبیل های آخرین مدل آمریکایی کشانده است و شترها سر درگم صحراها یا از بین رفته اند و تلف شده اند و یا اینکه بدون استفاده بی بدون صاحب پراکنده شده اند و دشواری اینجاست که همه ی ثروت تنها در شهر کویت متمرکز شده است و چند کیلومتری خارج از این محیط دسترسی بانسان امکان پذیر نیست . همینکه خورشید طلوع کرد و پروی ماسه های نرم صحرا تابید ، حرارت بالا رفت بطوریکه دست زدن باهنهای اتومبیل امکان نداشت .



تراشیدن صورت در عربستان پسندیده نیست و بهمین سبب ما در این تصویر که در کنار اعلیحضرت ملک سعود هستیم بناچار همرنگ جماعت شده ایم!

درون ماشین ما بجز سیصد کیلو وسایل و لوازم عکاسی و فیلمبرداری و غیره همیشه در حدود چهل لیتر آب و بنزین برای طی مسافت بیش از ۱۲۰۰ کیلومتر و چند جعبه محتوی غذاهای کنسرو شده وجود داشت و از طرفی تنها امید و راهنمای ما قطب‌نمای ما بود که بیش از همه مورد استفاده قرار می‌گرفت.

در واقع نقطه‌یی که می‌پیمودیم در سالیان پیش همان کاروان روی حجاجی بوده است که بوسیله شتر برای رسیدن بمکه طی طریق می‌کردند و در این راه‌های خشک و سوزان یا بدست طبیعت و یا اینکه بدست راهزنان قطاع‌الطریق از میان می‌رفتند. دوروز از عبور ما در این دشت وسیع و خالی از همه چیز گذشته بود و کمترین چیزی جز دشتهای شنی و بوته‌های خشک بچشم ما نخورده بود پس از یکروز دیگر رانندگی خود را از طریق «ظهران» و «دمام» بشهر «ریاض» رساندیم و در حقیقت مشکلترین قسمت راه از اینجا بی‌بعد بود که بسوی یمن می‌رفت و سپس بمکه می‌رسید. ما کوشش‌های خود ما را در شهر ریاض از طریق دانشگاه نوبنیاد ملک سعودی آغاز کردیم.

استادان این دانشگاه که بیشتر مصریها بودند ما را مورد تکریم بسیار قرار دادند و ویژه رئیس دانشگاه در حق ما مهربانها کرد.

بدعوت وی در مهمانی مجلل و باشکوهی که ترتیب داده بودند شرکت جستیم. در این مهمانی بجز نوشابه‌های الکلی که نوشیدن آن خطر مرگ در بردارد دیگر نوشابه‌ها و میوه‌های تازه که از لبنان و سایر نقاط دنیا با هواپیما آورده بودند، بچشم می‌خورد و روی میزها از همه چیز انباشته بود.

پس از برگزاری مراسم معرفی بشیوه تازیان چند نفر در توصیف فعالیت و پشت کار ما دو نفر مطالب مفصل و مطلوبی بیان داشتند و آنقدر ما را بالا بردند که اگر پرت میشدیم با هم فراز میان می‌رفتیم!

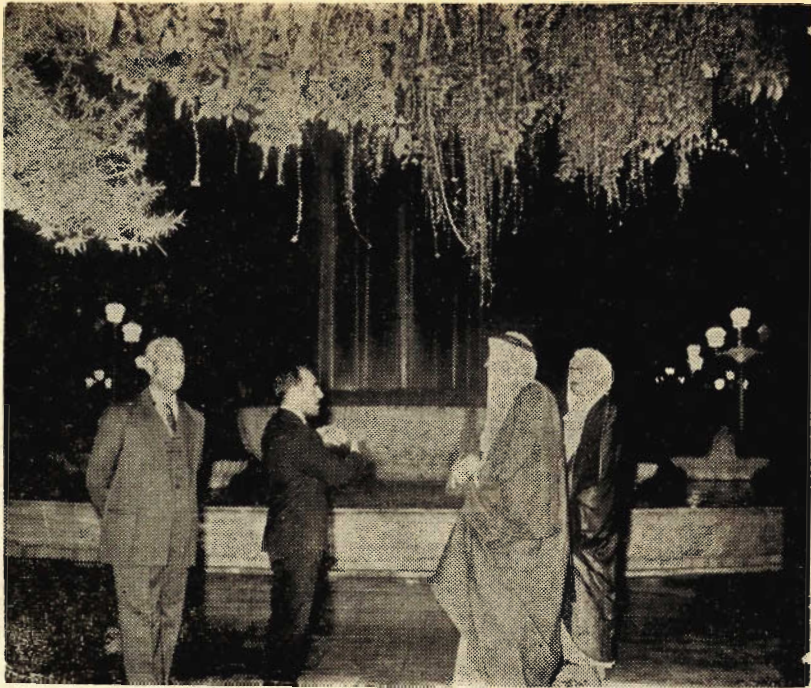
ما پس از گفتگو درباره ماجراهای سفر جهانی خود پیشنهاد کردیم که فیلمهای مستند خود را نمایش دهیم و چون این فیلمها دارای اهمیت بود مورد قبول قرار گرفت و فیلمهای خود را در برابر هفتصد نفر دانشجویان و استادان دانشگاه بمعرض نمایش گذاریم. این نخستین بار در تاریخ عربستان سعودی بود که چنین فیلمی را برای عموم بمعرض نمایش می‌گذاشتند زیرا نمایش هر گونه فیلم در این کشور بطور کلی ممنوع است و هر کسی باین فکر بیافتد با جانش بازی کرده است!

این فیلمها مورد استقبال پر شور دانشجویان قرار گرفت و آنها با خاطر نشان ساختند که پرده ممنوعیت فیلم را چاک داده‌ایم و راه را برای پیشرفتهای فرهنگی دبستانی در این دیار هموار ساخته‌ایم. ما توسط دانشگاه بمسئمت تشریفات قصریه که همان کاخ ملک سعود است راهنمایی شدیم و در ساعت مقرر باتاق معاون اداری ملک سعود مراجعه کردیم. او ما را بدنبال خود راهنمایی کرد و پس از عبور از کریدورهای مجلل بداخل اتاق وسیعی هدایت کرد، پادشاه ملک سعود در قسمت فوقانی روی میبل راحتی نشسته بود و ما دست پادشاه را فشردیم و با اجازه او در کنار میبل عظیم و زیبای او نشستیم.

این اتاق منحصر بعبادت روزانه ملک سعود است، در این جا چهل نفر گوش تا گوش نشسته بودند و در حالیکه زانو زده بودند چهره‌شان بمسئت پائین دوخته شده بود و مشغول عبادت بودند، تعداد پانزده نفر دیگر نیز هر کدام يك عقاب شکاری در دست داشتند و بحالت احترام در بالای سر ملک سعود ایستاده بودند، در میان اتاق يك نفر چهارزانو نشسته بود و قرآن کریم تلاوت میکرد، بالای سر ملک سعود شش نفر باشمشیر آخته ایستاده بودند.

نکته جالبی که در باره این نگهبانان شمشیر بدست باید بگویم اینست که آنها همگی از میان کسانی برگزیده شده‌اند که در سالهای پیش بملک سعود سوء قصد کرده‌اند و پس از بازداشت حکم اعدام آنها صادر شده بود اما در همان روز اعدام ملک سعود کلیه آنها را عفو کرد و چون سوگند وفاداری یاد کردند به بندگی دائمی و گارد مخصوص ملک سعود برگزیده شدند.

پس از تلاوت قرآن بمحض اینکه ملک سعود می‌خواست با ما گفتگو کند فوراً جوان خوش اندام و خوش قیافه‌یی روی زمین خیزان خیزان خود را با ما نزدیک کرد و در حالیکه در کنار پای ملک سعود روی زمین بطرز سجده افتاده بود مشغول ترجمه گفتارهای ملک سعود برای ما شد و در واقع این جوان که فارغ التحصیل دانشگاه کمبریج بود و بزبان انگلیسی کاملاً آشنایی داشت مترجم خصوصی دربار بود.



باغهای کاخ عظیم «ناصریه» در شهر «ریاض» همانند رویایی بود که مادر بیداری دیدیم، در این تصویر رئیس اشریفات ملک سعود ما را بدین قسمت های گوناگون قصر راهنمایی میکند

ملک سعود توسط مترجم ما را مخاطب قرار داد و درباره هدف و برنامه های ما پرسشهایی کرد و طوری شد که توضیح طولانی مامورد توجه قرار گرفت. ملک سعود علاقمند بود بداند که پس از شهر ریاض عازم کجا هستیم و موقعی که دانست با اتومبیل خود آهنگ سفریمن و مکه را در سرداریم قدری ناراحت شد و کوشش کرد که بعنوان مختلف ما را منصرف سازد و از این سفر باز دارد... او گفت:

من با این کشور آشنایی کامل دارم و می دانم که این صحراهای دور افتاده چه جاهایی را در آغوش گرفته است اما ایشان را مطمئن ساختیم که تجربه کافی در این باره داریم و ناگزیر به عبور از صحرای عربستان هستیم زیرا که این تنها راه آفریقا از عربستان است. ملک سعود موفقیت ما را آرزو کرد و قول داد که با تلگراف به همه اولیاء و مسئولین مربوطه دستور صادر کند که مراقب ما باشند.

پیش از آنکه برخیزیم و خدا حافظی کنیم ملک سعود توسط معاون خود ما را برای چند شب دیگر بشام دعوت کرد. طبق وعده در محل موعود حاضر شدیم، پس از چند دقیقه انتظار یک اتومبیل کادیلاک - یکی از صدها اتومبیل گاراژ سلطنتی - نمایان شد و ما را سوار کرد و برای

رسیدن بقصر از خیابانهای وسیع که عمارات عظیم و نو بنیاد وزارتخانه‌ها را در بر گرفته بودند عبور کرد.

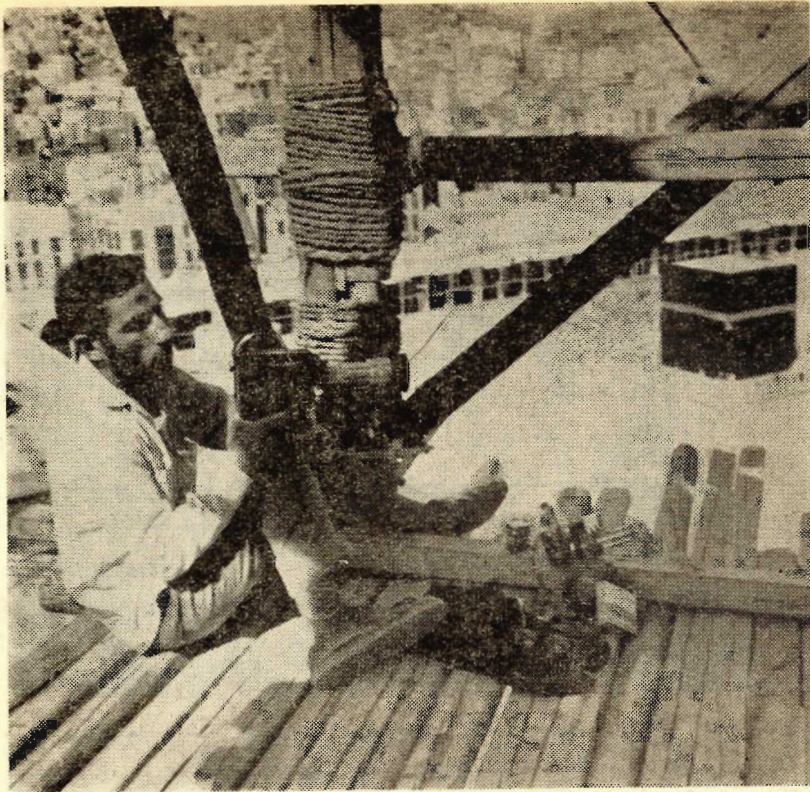
در اینجا بدنیت خاطر نشان کنیم که ریاض اصولاً شهر نو سازی است که ملک سعود محل آنرا برگزید و دستور ساختمان آنرا داد، زیرا نظراً این بود که پایتخت کشورش در میان افراد قبیله‌اش قرار داشته باشد.

باری اتومبیل کادیلاک که ماراسوار کرده بود از زیر دروازه کاخ عبور کرد و در امتداد بولوار زیبایی بسوی عمارت غذاخوری پیش‌راند. اتومبیل در انتهای قصر توقف کرد و در این هنگام چند تن از رؤسای تشریفات از ما استقبال کردند و تهنیت گفتند. اما ما ناچار بودیم تا ورود ملک سعود در آنجا توقف کنیم و در همانجا از او استقبال بعمل آوریم. اتومبیل ملک سعود از راه رسید و توقف کرد. اتومبیل اودارای بدنه و شیشه‌های قطور ضد گلوله است و رکابهایی دارد که يك گارد مجهز در طرفین اتومبیل از ملک سعود محافظت میکنند.

ملک سعود در حالیکه مانند همیشه چشمهایش در پشت شیشه‌های ضخیم و تیره رنگ عینک مخفی بود از اتومبیل سلطنتی بیرون آمد و ما در معیت ملک سعود بسوی سالن حرکت کردیم و بعنوان میهمانان گرامی هر کدام در یکطرفش نشستیم. در اطراف سالن که تعداد زیادی میز غذاخوری چیده شده بود نیز در حدود پنجاه نفر دیگر از رؤسای قبایل و شخصیت‌ها در اطراف میزهای مجاور نشسته بودند و مشغول خوردن غذا شدند.

کف سالن بازیاترین فرشها مفرش بود، تاق سالن با چهل چراغهای بلوری ودانه‌های مرواریدش، مانند اشک چشم سرازیر شده بود و داستانهای هزار و یکشب را برای ما بیان میکرد که کمتر برای ما بحقیقت نزدیک بود. در برابرمان شیشه‌های بسیار عظیمی مشرف بباغ قرار گرفته بود از پشت این شیشه‌ها استخرهای گلستان، با فواره‌های رنگارنگی که دل آسمان را میشکافتند و دهها متر بالا میرفتند دیده میشد با دیدن این گلستان شگفت‌انگیز دچار شک و تردید شده بودیم و از خود می‌پرسیدیم که آیا واقعا در عربستان، کشور آفتاب سوزان هستیم؟ ملک سعود از اینکه این باغات و ساختمانها بدست يك مهندس ایرانی بنا شده است مباهات و افتخار می‌کرد غذا بوسیله صفوف خدمتگزاران که بیشتر آنها از سیاهان آفریقا و از بازماندگان بردگان قاره سیاه بودند حمل میشود. مخارج تمام مواد غذایی که برای مهمانان می‌آمد از در آمد سرشار محصول نفت این شبه جزیره است و جز نفت و در آمد حجاج مکه این کشور دارای هیچگونه محصولی نیست. بعد از یکساعت و نیم در حالیکه «ملیج و ملیج» دهانها در موقع خوردن غذا در فضای سالن پیچیده بود ناگهان صدای زنگ مخصوصی پایان غذا را اعلام کرد در این موقع آروقه‌های ممتد و کشیده‌یی از گوشه و کنار بلند شد و در فضای سالن غذا خوری پیچید و صدای شکرانه «الحمد لله و الحمد لله» برخاست و موقیقه معنی آروقه‌ها را از مترجم پرسیدیم معلوم شد که بخاطر شکر گزاری از درگاه خداوندی و بعد مهماندار است و من با کمال تعجب سؤال کردم ما که آروق نزدیک آیا حمل بر بی‌تریبی ما نمیشود؟ او گفت: «لا... لا... لا!»

پس از پایان غذا، دستهای ما را با آبیکه مخلوط با گلاب بسیار معطر بود شستیم و در سالن دیگری تامدتی مشغول نوشیدن قهوه‌های عربی که داخل فنجانهای کوچک و دارای مزه



عیسی ، در پشت دار بست های مسجد الحرام پنهان شد تا از نماز ظهر در کعبه
فیلم برداری کند ، اینکار به بهای جان او بود !

تلخی است شدید .

ماضن سپاسگزاری از مهمان نوازی با عده یی از مهمانان که هنوز گرد یکدیگر جمع
بودند خدا حافظی کردیم و در اینموقع ملك سعود بما قول داد که بعنوان یاد گاری دو ساعت که
تصویر خودش بر روی آن است بوسیله اعضای اداره تشریفات برایمان بفرستد... اما این
ساعتها هرگز بدست ما نرسید !

در حال حاضر عربستان چاده ترقیات مادی دمعنوی را مپیماید و ما احساس کردیم
که آینده درخشانی در انتظار عربستان است ، بیشتر پشرفتمای عربستان در حقیقت مدیون
فداکاری و کوششهای شیانه روزی پرنس فیصل برادر کوچکتر ملك سعود و ولیعهد اوست .
وی از مردان فرهنگ دوست عربستان است و امسال برای نخستین بار در تاریخ عربستان سعودی
در شهر ریاض ومکه چندین مدرسه دخترانه گشایش یافته است .

مقدمات باز دید ما را از مدارس مزبور وزارت فرهنگ شهر ریاض ترتیب داد و با

اینکه ورود مرد در محیط مدارس دخترانه بکلی قدغن است از آنجا دیدن کردیم و با این احوال فقط توانستیم از کلاسهای دوم و سوم که دختران کوچک مشغول درس خواندن هستند دیدن کنیم و بمحض اینکه وارد یکی از اتاقها میشدیم خانم معلم که مشغول تدریس بود چادر و چاقچور و پیش بند روی صورت خود میانداخت و در کنار اتاق کلاس میایستاد. مدیر مدرسه که ما را بکلاسها راهنمایی میکرد مرد بسیار پبری بود ریشهای سنیدی داشت، اوسابقاً مدیر مدرسه پسرانه بوده است.

چند روز توقف مادر این شهر پایان یافت و از اینجا بیعد بود که حوادث دشوار و خطرناک در قلب این صحرای خالی و دشت عربستان سعودی در انتظار ما بود. با اینکه ماشش سال تجربه داشتیم و با حوادث سفر و خطرات راه آشنا بودیم معینا این میدان بازی، زندگی و جان ما را بخطر بزرگی انداخته بود.

سطح صحرای وسیع «ربع الخالی» مانند کف زمین فوتبال صاف و مسطح است. در این صحرای گرم و سوزان که پرنده بی هم پر نمیزند و جاننداری وجود نداشت در فصل گرما بخصوص ساعاتی که خورشید بوسط آسمان میرسد هر شیئی کوچک از دور بصورت بزرگی جلوه میکند. اگر از مسافت دور درخت عظیمی بچشم میخورد وقتی جلومیرفتیم به بوته کوچکی تبدیل میشد و بوته خاری پیش نبود. این نتیجه حرارات و گرمای صحرای سوزان است که ما را فرسوده و تکیده کرده بود.

زندگی دیگر برایمان معنا نداشت و با حرص و ولع بسوی درختان سر به فلک کشیده شتاب میکردیم تا اینکه از سایه آن استفاده بریم، اما بایک بوته خشک روبرو میشدیم. یک سنگ کوچک و بایک کبه خاکی که ما را بسوی خود میکشید جز فریب چیزی نبود، و خلاصه دنیای سرا بهای فریبنده بی بود که کم کم به نیرنگ طبیعت پی میبردیم. باد ملایمی که از بامداد همان روز میوزید تبدیل بتوفان شدید و خطرناکی شد که شن و حتی سنگهای کوچکتر را به آسمان میبرد و بیدنه ماشین میپاشید بطوریکه در چند دقیقه اثری هم از محل کاروان روی شترها برای راهنمایی ما باقی نگذاشت و دنیا را چنان تاریک و تیره کرده بود که حتی ما قادر نبودیم بیش از سه تا چهار متر جلوتر از خود ما را به بینیم. توفان برای مدت دو روز بهمین صورت ادامه داشت و ما را در حاشیه صحرای «ربع الخالی» مفقود و سرگردان و بدون قطره بنزین در میان دریای شن باقی گذاشت.

در این صحرای بیکران گمراه و ویلان و دست از جان خود شسته بودیم و امیدی بادامه حیات نداشتیم. هنوز چند ساعتی بیشتر از توقف ما در میان شنزارها نگذشته بود که نیمی از اتومبیل ما در زیر شنهای متحرک که توفان آنها را مانند برك درخت به بدنه اتومبیل میپاشید غرق شده بود. بامداد روز هشتم بود، وزش توفان ملایم تر شده بود اما گرمای دشت از همان روز اول توان فرسا بود. مثل اینکه روزنه امیدی برای ما وجود ندارد و بادستهای بی رمق عکسی گرفتیم تا اگر جسد پوسیده ما را در این وادی پیدا کردند ما را بشناسند. با وجود ناتوانی و ضعف مقاومت ناپذیر. بالای سقف اتومبیل رفتیم و به مسافت دور چشم میدوختیم چشم انداز یکنواخت و کسل کننده بی بود که گویی امید و امیدواری را در این صحرا سر بریده اند و آنجا گورستان امید بود.



در میان صحرای بیکران باین پیرمرد فر توت و سائخ-ورده بر خوردیم ، او میخواست دو یست کیلو متر راه را به پیماید تا بدیدار يك دوست خود برسد و يك پیاله چایی با او بخورد ، هر يك از خطوطی که وی در شن ترسیم کرده است نماینده يك روز راه با شتر میباشد ، و بنا بر این تا مکه فاصله زیادی در پیش بود !

تامدتی بتماشای افقهای دوردست سرگرم بودیم . اما گرسنگی و تشنگی و گرمای شدید بمانمان نماند و در این روزها دیگر از قوطی میوه کنسرو شده که چند عدد دیگر بیشتر همراه نداشتیم برای رفع تشنگی استفاده میبردیم .

در مسافت بعیده افق ، آنجا که آسمان وزه بن بهم دوخته شده بودند ، جنبدهیی توجه ما را جلب کرد . ابتدا فکر کردیم شتر است که حیران و سرگردان بچرا پرداخته است اما مدتی که دقت کردیم معلوم شد شترها در حرکتند و پیش میروند . درنگ را جایز ندانستیم و فوراً برادرم بسوی شترها دوید و من روی سقف اتومبیل زیر آفتاب سوزان ایستادم تا اینکه برادرم در مراجعت اتومبیل را گم نکند . او در حالیکه بطرف افق بدون انتها برای رهایی میدوید در داخل شنهای نرم فرو میرفت و مجدداً خود را بیرون میکشید و برآه خود بسمت شترها ادامه میداد در این هنگام بر شدت توفان افزوده شد تا اینکه بر اثر وجود شنهای بیکه

بآسمان پاشیده میشد و محیط را آلوده و تاریک کرده بود دیگر برادرم را ندیدم و او کم کردل گردوغبار صحرای بیکران بسوی آنچه بوی امید میداد پیش میرفت و تلاش میکرد منم که دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود بدون اختیار از شدت توفان از بالای اتومبیل بروی ماسه نقش بر زمین شدم و همه چیز را از یاد بردم .

پس از اینکه دستمال نموداری بصورت من کشیده شد چشموهای خود را باز کردم، نزدیکهای غروب بود که کاروان شتر را بالای سر خود دیدم، از زیر شنهایی که مانده بود در زیر خروارهایش دفن شده باشم بیرون آمدم و بادیداران مثل اینکه تمام گرسنگی و خستگی من رفع شد .

برادرم میگفت : من بمحض برخورد با آنها از پای افتادم اما قوای خود را متمرکز کردم و دوباره با زحمت زیادی بلند شدم و از ته حلقوم «سلام علیکم» کردم و این جمله که بمعنی صلح و صفا است سبب پذیرش من شد و متقابلاً جواب دادند اما دیگر رمقی در من نمانده بود و فقط توانستم آنها را متوجه کنم که بچه اشکالی برخوردار کرده ایم و کومک شما را طلبیم . اعراب که خودشان هم از نظر آب در مضیقه بودند فوراً شیرچند شتر را دوشیدند و با گوشتهای شتر سرخ شده که همراه خود داشتند بخورد دادند و مهماننوازی را «سنگ تمام» گذاشتند . در حقیقت آن شیر و گوشت شتر آن روز برای ما از سفره رنگین دولتمندان لذت بخش تر بود . اندک اندک بزبان عربی شکسته بسته آنها فهماندم که از بلاد ایران و ایرانی هستیم و بدین اسلام ایمان داریم و قصد ما زیارت خانه خدا و کعبه است و بعداً برای شکار حیوانات بزرگ و وحشی به ممالک آفریقای مسافرت میکنیم، اما معلوم بود که آنها اطمینان ندارند و با شک و تردید با یکدیگر کنکاش میکردند . وقتیکه موقع نماز شد ما هم با آنها در نماز شرکت کردیم و گفتیم: «لا اله الا الله، محمد رسول الله، و شروع به نماز مغرب کردیم آنها وقتی صدای ما را شنیدند متفقاً این کلام را تکرار کردند و صدای «محمد رسول الله» در فضای خالی و شنزار طنین افکند ... موقعیکه با اعراب گرم گفتگو شده بودیم و دوستی ما نضج گرفته بود ، مطابق عادت همیشگی که برای بومیان تمام نقاط دنیا هدا یابی میبردیم اینجا هم بنظرمان آمد که از نظر مهماننوازی چند سیگاری با آنها هدیه کنیم اما بمحض اینکه سیگار را با آنها تعارف کردیم یکی از آنها با عصبانیت همه آنها را خورد کرده و بدور انداخت ، زیرا مردمان قبیله وههایی، از متدین ترین مردمان این سرزمین هستند و سیگار را حرام و بسیار بد میدانند ... بهر ترتیبی بود بالاخره آنها را متوجه کردیم که ما این سیگارها را برای استفاده خود حمل نمیکنیم بلکه برای هدیه بانسانهای آفریقایست . در همان نقطه شب را در داخل چادر اعراب گذرانیدیم و فردای آن روز بکومک اعراب اتومبیل خود را که زیر خروارها شن و ماسه دفن شده بود بیرون آوردیم .

بنزین ما که تا قطره آخر به پایان رسیده بود ، سراتجام ناچار شدیم برای کشیدن اتومبیل از شترها استفاده بریم و بدینوسیله خودمان را با اولین واحه برسانیم . اعراب بادیه نشین با طیب خاطر پیشنهاد ما را پذیرفتند و شترها را برای کشیدن اتومبیل در اختیارمان گذاشتند . پس از دو روز راهنمایی به واحه کوچکی در کرانه صحرای خشک «ربع الخالی» رسیدیم .

در آنجا که از جریان مفقود شدن ما با اطلاع شده بودند وقتی فهمیدند که ماهمان دونفر مفقود شده ایرانی هستیم فریاد میزدند «یحیی الایران والایرانیون» یعنی: زنده باد ایران وزنده باد ایرانیان!

در این واحه ما اطلاع حاصل کردیم مأموران امنیت محلی که جزیی از ارتش عربستان را تشکیل میدهند چند روزی است که در جستجوی ما صحراهای دور و دراز و بی آب و علف را زیر پا گذاشته اند و نیافته اند. آنها ما را مورد محبت فراوان قرار دادند و اظهار داشتند که خبر مفقود شدن ما بطور بی سابقه بی در محافل گوناگون عربستان انعکاس یافته است و مقامات عالی کشور برای یافتن ما دستورهای اکیصدادر کرده اند و اقدامات بسیاری مبذول داشته اند در این واحه کوچک عزم خود را جزم کردیم که بهتر ترتیب خود را بخانه برسانیم. اما فقدان بنزین و وسایل دیگر سفر، ما را از این کار بازمی داشت. از این رو ناگزیر چند روزی در آنجا رحل اقامت افکندیم تا آنکه اعراب بادیه نشین بکمک مأموران امنیت محلی توانستند هشتاد لیتر بنزین بوسیله شترهای تندرو خودشان از نقاط دور دست برای ما بیاورند اما مانعی دانیم در این صحاری سوزان و تهی چگونه و از کجا توانستند برای ما بنزین تهیه کنند؟ اعراب بدوی این واحه از دیدن اتومبیل بسیار تعجب کرده بودند و وقتی ما بنزین را داخل باک می ریختیم دورما جمع شده بودند یکی از آنها میگفت: «حیوان عجیبی است... چقدر عطشان است!»

سرانجام یکنفر سر باز عرب را که از بومیان این منطقه بود برای راهنمایی در اختیار ما گذاشتند. البته این سر بازها اونیفورم به تن ندارند و تمیز آنان از افراد عادی امکان پذیر نیست.

باری یکبار دیگر راه یکنواخت و بدون علامت و تهی از سکنه را در پیش گرفتیم. اعراب این نواحی در حقیقت دارای حس ششم هستند و اگر یکی از آنان را چشم بسته در میان یکی از صحاری بیکران و پایان ناپذیر از هلیکوپتر پیاده کنند، بی وحشت و هراس راهی را بر میگزینند و بدون تردید خود را بمقصد میرسانند.

پس از زمان درازی اتومبیل رانی در راههای خشک که پرنده بی در اطراف پرنمیزد، در جاییکه گمان نمیرفت بتوانیم جاننداری به بینیم بمرد نسبتاً سالخورده بی برخورداریم که به بقهائی و تنها با شتر خود در میان دشت در حال حرکت بود. دیدن يك جانور هم در چنین موقعیت و محلی که هیچ چیز جز شن و بوته های تیغ دار و خار مغیلان نداشت لذت بخش و امیدوار کننده است چه رسد باین که انسان يك آدمیزاده را در چنین بیابان نامحدودی به بیند. و برآستی هم مشاهده این انسان پس از چند روز رانندگی در بیابانها برای ما موهبتی خداداد بشمار میرفت و چون ما خود تشنه اطلاعات جدید بودیم و میخواستیم هر چه بیشتر درباره عربستان دانستنی های سودمند گرد آوریم ویرا متوقف ساختیم و از او پرسیدیم:

در این بیابان خشک و خالی بکجا میروی؟ وی در پاسخ نام واحه کوچکی را بر زبان راند که ما پس مراجعه به نقشه ها و محاسبه دقیق متوجه شدیم که با آن نقطه دوست کیلومتر فاصله دارد. احساس چندش آوری در دل های ما چنگ زد و دوباره با کمال تعجب از وی پرسیدیم که آخر برای انجام چه کار مهمی این صحرای طولانی و ناسیراب و تشنگی آور و این راههای



ساعات تلخ و مرگباری بود ، اتومبیل مادر دریایی از شن غوطه میخورد ، در شن ها کده دنده يك اتومبیل هم قدرت گشش نداشت ناچار از دنده دیگری هم استفاده بردیم و آن خالی کردن باد چرخها و نهپادن تورسیمی بود !

دورودراز را با پای پیاده و با باشر میبیماید ؟ . وی در پاسخ با خونسردی گفت: والله کار مهمی نیست. فنط میخواهم در آن واحه چند کلمه بادوسته صحبت کنم و يك پیاله چای در آنجا با هم بنوشیم و برگردم .

باشنیدن جمله مرد عرب ما به تعجب فراوانی دوچار شدیم و فکر کردیم در کشوری که مردمانش برای نوشیدن يك استکان چای دوست کیلومتر قدم بز نند چطور میتوان انتظار ساختن جاده های سریع السیر را داشت؟ ما با اینکه دارای راهنما بودیم از این مرد عرب برای اطمینان خاطر از جهات و فاصله یی که در پیش داشتیم پرسشهایی کردیم و براه خود ادامه دادیم .

جاییکه ما را دکتر دندان ساز میخواندند !

درواه مکه از چند واحه كوچك و بزرگ گذشتیم و برای رفع خستگی در هر واحه چند ساعت توقف میگردیم. برخی از واحه نشینان بدیدن ما با فرار میگذاشتند و فریاد زنان در کلبه های خود پنهان میشدند. شاید آنها خیال میکردند که ما غولهای افسانه یی هستیم و یا

اشباحی میباشیم که در روز برای ترساندن آنها به واحه شان گام گذاشته ایم! اما وقتی میفهمیدند که ما از سیارات دیگر نیامده ایم و مانند خودشان انسان هستیم کم کم از کلبه ها بیرون میامدند، گرد ما را میگرفتند، وحلقه را کم کم تنگ تر میکردند و هلله میکشیدند بطوریکه چند بار نزدیک بود سرسام بگیریم .

آنها پس از اینکه اطراف ما را میگرفتند، صف میبستند و به نوبت دندانهای زنگ زده و بوسیده خود را بمانشان میدادند. مثل این بود که خواستی داشتند و متأسفانه ما هم متوجه جریان نمیشدیم. اما چون در هر واحه و قصبه بارها با این منظره عجیب روبرو میشدیم در جستجوی امر و خواسته های آن برآمدیم تا باین نتیجه رسیدیم که چون عقب اتومبیل ما دو مجسمه انسان نقاشی شده بود اعراب بدوی با شتاب افتاده بودند و تصور میکردند که ما دندان سازی برای معالجه دندان باین نواحی آمده ایم و همه میخواستند که ما دندانهای قرصه آنها را در ما، کنیم البته ما از اینکه وسایل و اطلاعات خیلی جزئی هم از دندان کشیدن نداشتیم متأسف بودیم زیرا باین ترتیب ممکن بود قسمتی از مخارج راه خود ما را تأمین میکردیم .

در نزدیکی های مکه ناگهان وارد سرزمین های ناهموار حجاز و ناطق کوهستانی شدیم. در این سلسله کوهها بود که چهارده قرن قبل پیامبر بزرگ اسلام به راز و نیاز با خدای خویش میپرداخت و بر فراز یکی از همین کوهها که در امتداد دریای سرخ کشیده شده است وحی خداوند بر او نازل گردید و از همین جا بود که این مرد بزرگ تصمیم گرفت پرده های عصر جاهلیت را پاره کند و خداوند بزرگ را جانشین بتهای بیجان سازد... از زمینهای ناهموار و از مناطق کوهستانی گذشتیم، دیگر از زمینهای شنزار نیز خبری نبود، از پیچ و خم جاده سنگلاخ «طایف» عبور کردیم و بسوی مکه پائین رفتیم. درسی و پنج کیلومتری شهر مکه چند تن به پیشوا ما آمده بودند .

از اینجا بود که ناچار بودیم احرام خود را به بندیم و وارد شهر مکه شویم. یکی از آنها پرسید که آیا جامه احرام همراه خود داریم یا خیر؟ ما گفتیم بله! و بیاد آوردیم که از پارچه های سپید ملافه که در چمدان خود گذاشته ایم میتوانیم بجای احرام استفاده بریم لذا هر يك از ملافه ها را بدونیم کردیم. نیمی را بروی دوش و نیم دیگر را بکمر بستیم. اما ورود به مکه یعنی قلب دنیای اسلام باین سادگی ها نبود. باید قبلا غسل و وضو کرد و دور کت نماز گذاشت. ناچار چند سطل آب از جاهی که در آن نزدیکی بود کشیدند و ما از آن برای غسل استفاده بردیم... یادمان آمد در همین چند روز قبل برای قطره ای از چنین آبی آه میکشیدیم و امروز چاشنی در اختیار ماست!

در ضمن راه مکه در چند نقطه ما را متوقف ساختند و بازرسی کاملی از ما بعمل آوردند منظور آنها از بازرسی این بود که مبادا اشخاص غیر مسلمان وارد مکه شوند اما شمار بسم الله الرحمن الرحیم که با خط درشت و زیبایی جلوی سقف اتومبیل خود نشانش کرده بودیم بهترین مدرک و گذرنامه ما بود. حالا بدن نیست بدانید که اگر يك غیر مسلمان وارد مکه شود چه مجازاتی میبیند؟

اول پرداخت شش هزار ریال جریمه نقدی، دوم چهار سال حبس و سوم قتل بطریق

سر بریدن... هیچگونه هواپیمایی اجازه عبور از روی آسمان مکه را ندارد و برای جلوگیری از این عمل گذشته از اینکه در کلیه نقشه‌های هوایی دنیا دور نقشه مکه را خط قرمز کشیده‌اند توپهای سنگین و مجهز ضد هوایی در اطراف شهر مکه آماده است و در صورت هر گونه اشتباه و عبور هواپیما، آنرا هدف گلوله قرار خواهند داد.

مادر راه مکه دور بینهای عکاسی و وسائل فیلمبرداری را آماده کردیم و در زیر جامه احرام خود پنهان ساختیم. مطابق قوانین شریعت اسلام هر کس برای ورود بخانه خدا باید کفش و ساعت و هر چیز دیگر را از خود جدا سازد زیرا موقعی که با خدای خویش خلوت میکند بایستی از آلودگیهای مادی بدور باشد. اما ما نمی‌توانستیم از دور بینهای خود دست برداریم زیرا نظر ما این بود که در عین زیارت خانه خدا، ارمغانی هم بصورت تصویر و فیلم برای دنیای خارج همراه ببریم و این عمل چندین بار نزدیک بود ما را دچار زحمت ناراحتی‌های فراوان کند.

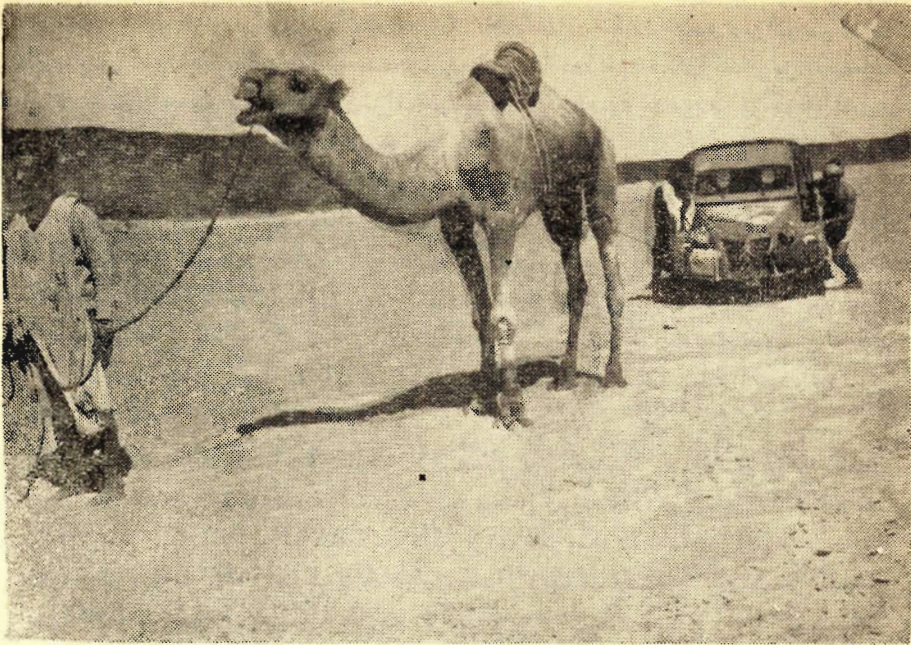
مادر نظر داشتیم بوسیله فیلمبرداری و عکاسیهای خود مردم مسلمان سایر نقاط جهان را به شریعت اسلام و سازمانهای آن علاقمند تر سازیم، و بدین وسیله آرزوی کسانی را که سالهاست حسرت دیدار خانه را دارند اما استطاعت مالی برای سفر به مکه را ندارند برآوریم. در حقیقت برای رسیدن باین محل مقدس بود که راههای دور و دراز و مصائب وحشتناک را پشت سر گذاشتیم و از مهلکه‌های عجیب و غریب جان سالم بدر بردیم.

الینته خارمنیلان پاهای ما را چندان مجروح نکرد، اما در راه مکه پانزده بار لاستیک اتومبیلمان پنجر شد که بزحمت آنرا برآوردیم، کم کم داخل کوچه‌های تنگ مکه شدیم. بالکون‌های چوبی و منبت کاری شده، از هر طرف روی سرمان آویخته بودند و ما احساس میکردیم که هر لحظه ممکن است این بالکونها روی سرمان خراب شوند!

وقتی از دروازه عظیم ابن سعود گذشتیم خود را در برابر کعبه یافتیم، کعبه ساختمان مکعب شکل عظیمی است که در زیر مخمل سیاه رنگی پوشیده شده است و قسمت اصلی آن یعنی حجر الاسود در گوشه کعبه نصب گردیده است.

حجر الاسود را جبرائیل بابراهیم دادا ما هزار و چهارصد سال پیش کعبه پرستشگاه بت پرستان و بمحل آویزش بت‌های بزرگ تبدیل شد و آنوقت بود که پیامبر اسلام قیام کرد و بت‌ها را شکست و حقیقت ایمان را با عراب آن زمان نشان داد و کعبه را بعنوان خانه خدا معین کرد. در برابر کعبه همیشه مردم بسیاری در حال طواف دیده میشوند. در محلی که برای نماز تعیین شده است عده زیادی نشسته بودند و فکر میکردند...

* یکی میگریست. دیگری آثار شادی در چهره اش میدرخشید. با آنکه موقع حج نبود معینا عده زیادی از مسلمانان جهان به زیارت خانه خدا آمده بودند. تا چند سال پیش پول هائیکه زوار خانه خدا در مکه خرج میکردند اولین رقم درآمد کشور عربستان را تشکیل میداد اما امروز این رقم در برابر سالیانه ۶۰۰ میلیون دلار نفست ناچیز است با اینهمه هستی و نیستی مردم مکه برفت و آمد زوار بستگی دارد و اگر چه در مکه و سایر نقاط عربستان دولت نرخ ثابتی برای اجناس تعیین میکند اما هر ساله مدت یکماه در ایام حج کسبه مجازند قیمت را بدلخواه خود تعیین کنند.



گره‌ی پشت‌بازین و گره‌ی زین به پشت! چند روز اتومبیل ما را بدینگونه کشیدند
تا به دهکده‌ی رسیدیم و بنزین تهیه کردیم

در آمد کلان مردم مکه در چند قرن پیش سبب شده بود که عده‌ی در نواحی مشرق
شبه جزیره عربستان کعبه دیگری بنا کنند و انتشار دادند که این خانه، خانه‌ی واقعی خداست.
اتفاقاً همین جریان در تونس هم روی داد و تا چندی قبل کعبه دیگری نیز در آنجا «جعل کرده بودند».
چندین نفر از شخصیت‌های مکه که برای پیشوا همراه ما بودند برای نشان دادن عمارت و ساختمان
جدید خانه‌ی خدا ما را بداخل کعبه راهنمایی کردند.

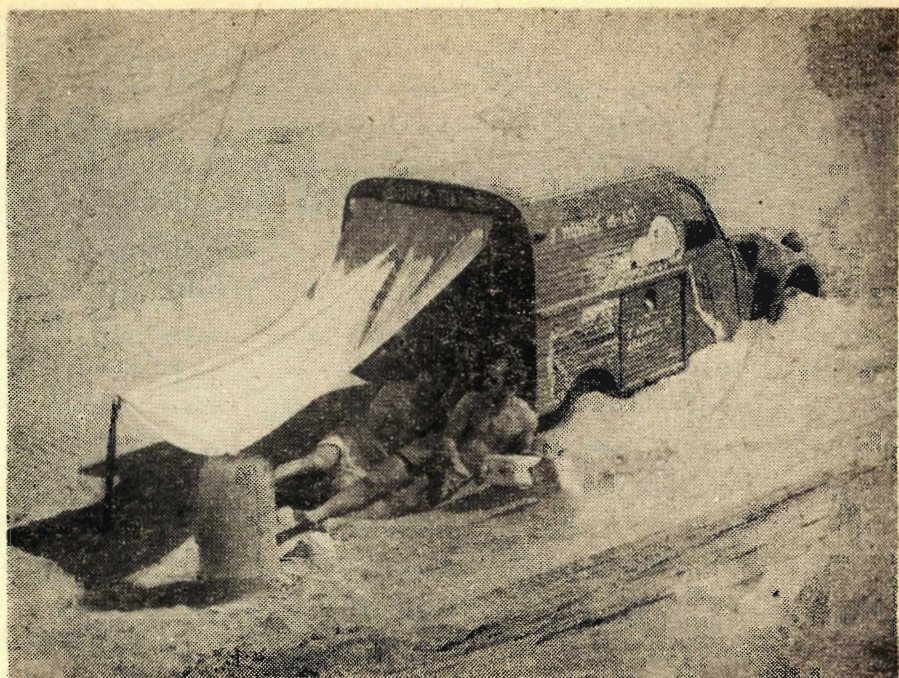
معمولاً چون زوار با اجرای آداب و مراسم حج آشنایی ندارند لذا در داخل کعبه
اشخاصی بنام «مطوف» هستند که به همراه حجاج آنها را در اجرای مراسم مذهبی راهنمایی
میکنند و از این راه امرامعاش میکنند. در این فصل که دوران حج نبود عده زیادی از این مطوفها
بیکار بودند و بمحض اینکه با آنها اشاره‌ی شد عده زیادی «مطوف» اطراف ما را گرفته و بر سر
تقدم حق خود بایکدیگر به نزاع پرداختند.

مطوفها خیال میکردند که ما در نفر از ثروتمندانیم و با آنها اجرت گزافی خواهیم
داد و از این جهت بود که همه آنها مایل بودند ما را راهنمایی کنند. ما همراه مطوفی که
از طرف شیعیان برای ما تعیین کرده بودند هفت بار دور کعبه چرخیدیم و در حال قدم زدن
عباراتی که او میگفت تکرار میکردیم. مطوف ما با عجله تمام بدور کعبه میچرخید و ما هم بدنبال

و آیه های قرآنی که ادا میکرد تکرار میکردیم .

در این دویدن و چرخیدن صدای دوربینهای عکاسی که در زیر احرام داشتیم بگوش مطوف خورد و آواز شنیدن این صدا توقف کرد. فوراً باو گفتیم «این صدا چیزی نیست و اهمیت ندارد، زیر اچندی پیش مامعده های خود را عمل جراحی کرده ایم و معده مصنوعی داریم و این صدا ناشی از معده مصنوعی ما میباشد و بهمین سبب هم اجازه نداریم که زیاد و یا سرعت قدم بزنیم. طواف خانه خدا پایان پذیرفت. ماشاد و خرسند بودیم که برای طواف خانه خدا توقیفی بدست آورده بودیم. مطوف ما میگفت اوروزی چندین بار زائران خانه خدا را طواف میدهد و هر روز بیش از جهل کیلومتر میدود .

پس از پایان مراسم طواف تبعیت از مطوف بداخل سنک مقدس که در گوشه کعبه نصب شده است دست کشیدیم. این سنک همان حجر الاسود معروف است که تا کنون میلیاردها نفر در تاریخ اسلام دست خود را بسویش دراز کرده اند و شاید بهمین علت باشد که در سنک حجر الاسود فرورفتگی ژرفی پدید آمده است. در آنجا همه کس کاملاً متوجه بودند و ما را برانداز میکردند. بعید نیست در انتظار آن بودند که از ما گناهی سر بزنند و فوراً معدودمان کنند. وقت نماز ظهر فرا رسید. بنا بر این تصمیم گرفتیم پیش از رفتن به «صفا، مروه» بگفته معطوف نماز بگذاریم اما نمی دانستیم که در اینجا نماز جماعت گذارده میشود و ما نیز در حالیکه پشت سر امام قرار گرفتیم صدای «الله اکبر» بلند شد و نماز آغاز گردید... پس از گذارن نماز به تبعیت از مطوف به زیر کریدور بسیار طولانی که محل «صفا، مروه» است رفتیم تا مراسم معموله را بجا بیاوریم. در اینجا لازم بود که هفت بار در طول «صفا، مروه» پس و پیش بدویم. در اینجا اشخاصی را که ناتوان وضعیفند داخل کالسکه می گذارند وعده دیگری را درون صندوق قرار میدهند و سه تا چهار نفر روی سر حمل میکنند و مراسم را بدین نحو بجا می آورند. در اینجا مطوف چون از جراحی «عمل معده» ما چیزی شنیده بود بنا بر این برای اجرای این مراسم فوراً کالسکه ها را پیش خواند و گفت چون دویدن برای شما خوب نیست در اینصورت شما را بوسیله این کالسکه های حمل میکنیم و شما مراسم را بجا بیاورید. ما که جوابی برای گفته او نداشتیم داخل کالسکه ها نشستیم و در حالیکه مطوف از جلو میدوید و کلمات را ادا میکرد ما نیز موقعیت را مغتنم شمردیم و بعکس برداری پرداختیم و از پشت دوربینهای عکاسی گفته های مطوف را تکرار میکردیم. در واقع مراسم بالا و پائین دویدن در این جا از عصر حضرت ابراهیم آغاز شد. اسحق پسرا بر ابراهیم در این بیابان خشک به تشنگی دچار شده بود و مادرش هفت بار بالا و پائین دوید تا چشمه آبی پیدا کند. او از درگاه خداوند طلب کرد که لطف خود را شامل حالش سازد و در اینموقع آب زمزم جوشیدن گرفت. و هنوز که چهار هزار سال از آن زمان گذشته است مردم برای تجدید خاطره فدکاری ما در اسحق هفت بار این مسافت را میدووند. تا چند سال پیش این محل بکلی از صحن مطهر جدا بود و حجاج ناچار بودند راه خود را از میان دست فروشها که از دحام میکردند باز کنند و سپس در «صفا، مروه» با اجرای مراسم پورا دهند. بمحض اینکه هفتمین بار پیاپی رسید چند نفر مرد و پسر بچه بسوی ما هجوم آوردند، بطوریکه ما از یورش آنها دوچار وحشت شدیم یکی از آنان بوسیله قیچی قدری از موهای سر ما را چید و دیگری از آب زمزم بخورد ماداد، در حالیکه در برابر این کار تقاضای پاداش داشتند.



در لحظات خطر ناك و وحشتباری كه دیگر انتظار رهایی از اوقیانوس عظیم
 شن را نداشتیم این تصویر را برداشتیم كه اگر روزی اجساد ما را كشف كردند،
 این تصویر و دفتر خاطرات ما بتواند بازگوی آخرین لحظات حیاتمان باشد،
 ما در آن دقایق نیز خاطرات خود را نوشتیم ، خاطرات واپسین لحظه های
 زندگی را...

ضمن تحقیقاف بعدی خود متوجه شدیم كه در سال پیش يك شكستگی در تاق خانه خدا
 پدید آمده بود كه نزدیک بوده است طاق فرو ریزد. لذا چند روزی پارچه سیاه را عقب
 زدند و بمرمت دیوار همت گماشته بودند. داخل اتاق حفره ایست كه از يك پنجره كوچك بخارج
 مر بوط میشود .

خانه خدا در زمان حضرت ابراهیم پی گزاری گردید بنا بر این كعبه در چهار هزار
 سال قبل منتهی بصورت كوچكتری وجود داشته است و پرستشگاه پیروان ابراهیم بوده است
 و در زمان پیامبر اسلام به تجدید ساختمان آن همت گماشتند. اما در آن زمان این گفتگو پیش آمد كه
 خانه خدا از آن همه ملل مختلف است و باید افتخار تجدید ساختمان آن نصیب قبائل عرب شود
 چون اجرای این امر بدین نحو امكان نداشت و ممكن بود هر كسی برای پیش دستی و پیشقدمی
 ایجاد جنگ و جدل كنند بنا بر این رؤسای قبائل تصمیم گرفتند كه این افتخار نصیب كسی گردد

که زودتر از دروازه داخل شود و بمحض ایجاد موافقت ناگهان پیامبر بزرگ اسلام در میان دروازه ظاهر شدند .

عکاسی و فیلمبرداری

کم کم زمینه برای فعالیت های ما در شهر مکه آسان تر شد بویژه که روزنامه یومیه شهر مکه مقاله مفصلی درباره فعالیت های ما نگاشت و ما را با سیاح بزرگ تاریخ عرب « این بطوطه » تشبیه کرد و مقام ما را در نظر مردم بالا برد .
باهمه این احوال اگر میدیدند ما از کعبه فیلمبرداری کرده ایم خونمان را می ریختند، بخصوص که آنجا نیز شبیه سازی را حرام میدانند .

موقعیکه برای تهیه فیلم از اماکن مقدسه کعبه مصمم شدیم هیچکس را از این جریان باخبر نکردیم و بناچار تمام فیلمبرداری ها و عکاسی ها را بطور پنهانی انجام دادیم، و در موقع ظهر که هزاران نفر در اطراف کعبه مشغول نماز بودند برادرم مخفیانه در کنار چوب بست های بالای گل دسته ها قرار گرفت و فیلمبرداری کرد .

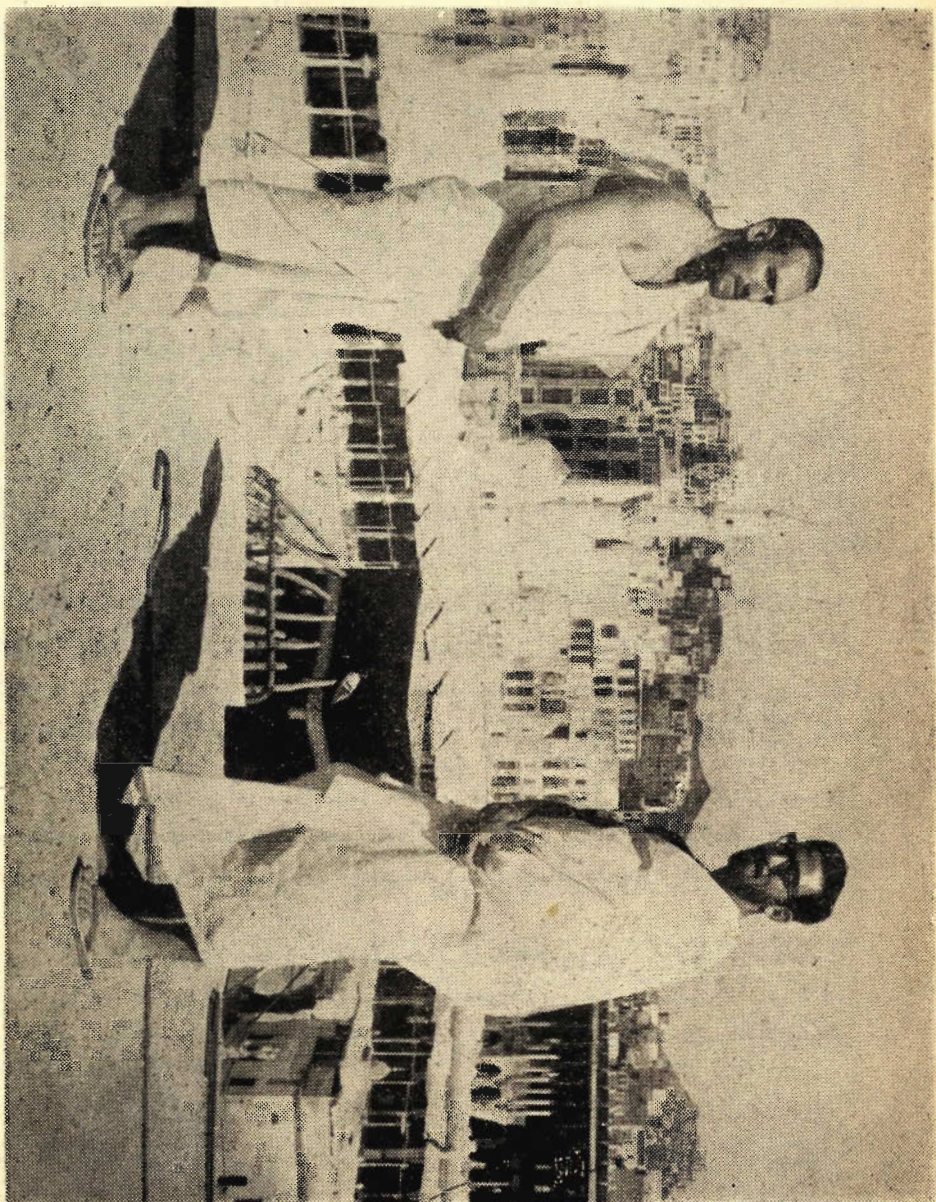
در عربستان سعودی دونوع پلیس وجود دارد یکی پلیس شهری که مانند پلیس های خودمان انجام وظیفه میکنند و دیگر پلیس شرعی که زیر فرمان مفتی و روحانی بزرگ انجام وظیفه میکنند و همه آنها اشخاص بسیار با دیانت و متعصب بشرع اسلام و قانع نشدنی هستند .

در مورد ما اگر چه به چند تن از پلیس های شهر دستور داده بودند که با ما تشریک مساعی کنند مع هذا ترس و وحشت ما از پلیس های شرع بود که هیچگونه گذشتی بجز انجام وظیفه مذهبی ندارند و با چنین موقعیتی بود که شاید نخستین کسانی بودیم از اماکن مقدسه فیلمبرداری کردیم .

بهنگام نماز ظهر اگر کسی بدون جهت در کوچه ها و معابر و بخصوص در اطراف حرم ایستاده باشد مأموران امر بمعروف بدون اعلام جرم او را بیاد چوب میگیرند .
در راس ساعت برای نماز جماعت ناگهان شهر مکه تعطیل میشود و کلیه مردم بسوی کعبه و منازل خود برای گذاردن نماز هجوم می آورند . اکنون در امر وسایل ایاب و ذهاب و رفت و آمد حجاج و مسافرت تسهیلاتی ایجاد شده است و هر ساله در حدود یک میلیون نفر از همه نقاط جهان عازم مکه می شوند .

عربستان سعودی بمنظور توسعه خانه خدا پروژه های وسیعی طرح کرده است که در دست ساختمان می باشد، و این پروژه ها انجام مراسم مذهبی را در مواقع حج بسیار راحت تر و آسان تر کرده است . وقتی این ساختمان عظیم بنیایان رسد یکی از بزرگترین آثار معماری دوره اسلام بشمار خواهد رفت .

حرم جدید دارای هفت مناره و هفت دروازه ورودی خواهد بود محوطه داخلی مناره ها که پلکان است از پائین تا بالا قطر واحد دارد و این طرز ساختمان هرگز در هیچیک از مساجد و مناره های جهان دیده نشده است، و بهمین سبب کعبه دارای مرتفعترین مناره های آثار اسلامی جهان تا با امروز خواهد بود ، کلیه ساختمانها از سنگهای مرمر می باشد ، و کلیه سالنها و کربورها ، با قالیچه های نفیس و چهل چراغها مفروش و مزین خواهد شد . ما در مورد



پس از انجام مراسم حج عمره ، مانند هر تازه وارد ، از همه سال و مثال
دنیوی آن‌ها دو تکه پارچه سپید بخود بستیم ، این تصویر در جلوی کعبه
بر داشته شده است

مخارج این برنامه بزرگ معماری از شیخ صباح که مسئول امور مالی است پرسش کردیم و توضیح خواستیم که آیا ممالک اسلامی دیگر هم کومک میکنند او در پاسخ گفت: «بحمدالله درآمد نفت آنقدر سرشار است که ما احتیاج بکسی نداریم»

مکه همزمان با سایر شهرهای بزرگ جهان در حال ترقی است. در خارج از شهر عمارت‌های زیبا یکی پس از دیگری احداث میشود. شیخ صباح و چند تن دیگر برای اینکه ترقیات روزانه عربستان سعودی را بمانند نشان دهند ما را بیازدید ساختمان جاده مکه به طایف بردند. طایف در پنجاه و هشت کیلومتری روی کوههای مرتفع قرار دارد و بمنزله بیلاق مکه است. روی این جاده نوسازی توان با سرعت از مکه که تقریباً همسطح دریا است با ارتفاع دوهزار متر، بوسیله اتومبیل صعود کرد و به طایف رسید.

اینجا برای افراد مکه و جده مانند «شیران» ما خواهد بود. ساختمان این جاده در کنترات مردی است بنام «بن لادین» که از ثروتمندترین اعراب بشمار می‌رود و مکتب او شاید با «راکفلر» برابری می‌کند. بنای کلیه مؤسسات عربستان منجمه بنای جدید مکه در کنترات این مرد است. وی در تجدید بنای بیت المقدس که ویران شده بود و هیچ دولتی متحمل مخارج مرمت آن نمیشد پیشگام گردید و از ثروت خود میلیونها تومان خرج مرمت آنجا کرد...

اتومبیل ما از مکه خارج شد و ابتدا پانزده کیلومتر در ته دره حرکت کرد و آنگاه از شب ملامی بالا رفت. این قسمت از جاده در ناحیه «منی» و «عرفات» که در فصل حج خیمه‌گاه حجاج کشیده شده است قرار دارد. در اینجا بر آستی یکی از شاهکارهای جاده سازی به چشم می‌خورد. با ماشین‌های گوناگون دل‌کوه و سنگ‌های سخت را میشکافتند و سوراخ می‌کردند. موقعیت این محل برای جاده‌سازی آنقدر مشکل بود که برای خط‌کشی و تعیین راه ابتدا چند نفر کوه‌نورد استخدام کرده بودند. در محلی که کارگران مشغول جاده‌سازی بودند با راکفلر عربستان ملاقات کردیم. او مانند سایر عمل‌ها مشغول کار بود و علاقه عجیبی در ساختمان این جاده نشان میداد.

در شامگاهان که کارها تعطیل شد وی ما را برای صرف شام بخیمه‌گاه خود دعوت کرد. این مرد با چنین ایده‌های بزرگ سواد خواندن و نوشتن ندارد و هنوز پایش را از حجاز بیرون نگذاشته است.

اودارای سه هواپیمای شخص است اما هرگز از صفحات شرقی عربستان سعودی هم دیدن نکرده است. وی از شنیدن چگونگی عبور ما از صحرای ربع الخالی غرق شگفتی شد و گفت: کوچک بودن اتومبیل دلیل نیست اما بستگی دارد باینکه چه شخصی اتومبیل را هدایت کند.

موقیبه سینی بزرگی را محتوی برنج و یک کوسفند درسته بود روی قابلهای نفیس در میان خیمه‌ها قرار دادند آستینها بالا رفت و شانزه نفر اطراف سینی حلقه زدند. هر کدامشان بهترین قسمت گوشت را جدا می‌ساختند و بعنوان احترام به مهمانان خود جلوی ما پرتاب میکردند، بطوریکه قسمت بیشتری گوشت جلوی ما انباشته شده بود. اعراب بر آستی مهمان‌نواز هستند.

- در این موقع آقای و بن لادن، چشم گوسفند را با دست از حدقه بیرون کشید و بعنوان پیشکش بما داد. گرچه تاکنون چشم گوسفند را نخورده بودیم اما فکر کردیم که بالاخره هر چه باشد چشم گوسفند بدتر از گوشت میمون نیست که در جنگلهای آمازون میخوردیم و آنرا خوردیم!



بخش بیستم

در قلب قاره سیاه چه گذشت؟

مسافتی که تاکنون پیموده بودیم بیشتر در صحاری خشک و بی آب و علف، در کوهستانهای پر پیچ و خم، در باتلاقها و شنزارهای بی انتها، و در جنگلهای انبوه بود، خشک سالی و بی آبی سال ۱۳۳۹ که شنیدیم حتی در کشت و زرع نواقص مختلف میهن ما نیز اثر نامطلوبی گذارده بود. در صحرای سوزان عربستان و در بیابان و جنگلهای بیکران آفریقا هم تاثیر بخت باری گذاشته بود.

در صحرای عربستان، در شمال آفریقا، در بیابانهای کشور نوبیا و موریتانی، هزاران هزار شتر و یلان و سرگردان از تشنگی و گرسنگی جان دادند. در این بیابانها لاشته شترها در گوشه و کنار افتاده بودند و بوی تعفن گندیده آنها همه جا را گرفته بود. اکنون که از سر نوشت شوم شترها که در حقیقت قادرند حتی یک هفته تاده روز بدون آب و غذا زندگی کنند و معهذا اکثراً مرده بودند آگاه شدید میتوانی حدس بزنی در چنین موقعیتی خشکسالی بر سر ما چه آورده است.

«هیجده ماه» از دریچه چشم کسانی که دوش بدوش زندگی روزمره و آرام شهرنشینی و روستایی حرکت میکنند زمان کوتاه و بی حادثه ایست اما برای ما که در دل جنگلهای درمیان کوههای سر بفلک کشیده، در عمق باتلاقهای بدبو، در قلب صحاری سوزان، در حرکت بودیم هیجده سال گذشت. دوران طولانی و پررنج و مصیبتی بود. با اینهمه خرسندیم که این سفر

هجده ماهه بطور موفقیت آمیز و بوجه شایسته‌ی پایان یافت و توانستیم به‌هدف خویش که کسب مطالعه در اطراف زندگی بومیان و جمع‌آوری آلات و ادوات روزانه آنها بود برسیم .
دشواریهای سفر آفریقا منحصر به عبور از مرزها و خروج از بلای تاریکیوت قوانین پیچیده کشورهای تازه تاسیس آفریقا نبود بلکه دهر گوشه و کنار این قاره وحشت‌انگیز که چون فلز تفته‌ی داغ و گداخته است. این وضعیت در کشورهای ک- و چک نو بنیادیکه بوضع مسخره‌آوری تقسیم بندی شده‌اند امر مسافرت را در بیشتر نقاط این قاره نه تنها بسیار مشکل میکرد بلکه غیر ممکن ساخته بود .

بسیاری از مرزهای آفریقا متروک بودند و در بسیاری از آنها مانع ورود و خروج ما میشدند تا جاییکه ما ناگزیر شدیم که از برخی از مرزها بگریزیم و شرح این رنج و تلاشها و جنگ و گریزها را تدریجاً از نظر خوانندگان ارجمند خواهیم گذراند...
سیاهان برای اخراج آزادی و پاره کردن زنجیرهای گران بردگی قیام کردند و همیشه با سپید پوستان در جنگ و جدالند. سفر در چنین قاره گداخته‌ی با این همه جنگ و جدال و کشمکش مرگ‌آور و مهلک است زیرا ما بزحمت میتوانستیم خودمانرا از دایره مناقشات و جنگهای خونینی که گوشه و کنار این قاره برپاست کنار نگه‌داریم.

در این جنگ و جدال یا ما را بجای فرانسویها دستگیر میساختند و مدتی برای بازجویی بازداشت میکردند و یا اینکه در جنگلهای انبوه «آنکولا» چون قیافه و شکل پر تعالیها را داریم اشتها ما را هدف گلوله قرار میدادند .

با اینکه در کشورهاییکه تبعیضات نژادی مانند آفریقای جنوبی وجود داشت وارد میشدیم سپیدپوستان آنجا که از افراد آسیایی دوری میکنند و آنها را تقریباً نجس میخوانند توجهی بکارهای ما نداشتند و اگر بسوی سیاهان آفریقای میرفتیم چون پوست بدن ما سپید بود و آنها تفاوتی برای سپیدپوستان قائل نیستند و از نظر آنها همه یکسانند، حتی سایه ما را هم نمیخواستند به بینند... در جزیره زنگبار ناگهان جنگی میان دو حزب مقتدر در گرفت و آنها در خیابان ها بجان هم افتادند و نزدیک بود ما بجرم اینکه عرب هستیم بدست سیاهان زنگی که تشنه خون اعراب هستند قطعه قطعه شویم و بالاخره بوسیله پلیس انگلیسی از زیر دست و پای سیاهان در رفتیم و از جزیره زنگبار گریختیم در این قاره سیاهپوستان بجان یکدیگر افتاده‌اند و کشتار های وحشتناکی میکنند .

هر قبیله با قبیله همجوار خود عداوت دیرینه دارد و با همسایگان بسختی در جنگه است. ما در آفریقا باین نتیجه رسیدیم که همزیستی نژادهای گوناگون آفریقا در کنار یکدیگر باین زودبها انجام نخواهد یافت زیرا در میان آنها خوی اجتماعی، و نوع پرستی آنچنان که باید هنوز رگ و ریشه نگرفته است و اتحاد قبایل آفریقایمانند دوستی موش و گربه است. با وجود کلیه این گرفتاریها دقیقه‌ی از هدف و برنامه های خود دور نشدیم و این موفقیت شاید بدین سبب باشد که همیشه با لطف خدا امیدوار بودیم و بقدرت او ایمان داشته‌ایم و بدون تردید نام خانوادگی ما نیز بی‌مسمی نیست .

پس از دو ماه که در صحرائ عربستان سعودی بسر بردیم سرانجام از بندر جدده بوسیله يك بلم چوبی خاك عربستان را ترك كردیم و روی آبهای متلاطم دریای قرمز «بحر احمر»

بسوی آفریقا روی آوردیم. این سفینه به بلم های جنوب ایران شباهت زیادی داشت و در میان امواج سهمگین دریا، مانند پرکاهی بالا و پائین میرفت و آرام نمیگرفت .

بلم هاییکه بندر جده را ترك میگویند بیشتر بدون بارند و سبک هستند چون عربستان هیچگونه کالا برای صدور این سفاین بارکش ندارد بدون بارگیری رهسپار میشوند. تنها کالاییکه عربستان صادر میکند نفت خام است که بوسیله نفتکشهای غول پیکر و همچنین لوله نفت عظیمی است که از مشرق عربستان سعودی خارج میشوند و از طریق فلسطین به بیرون کشیده شده است و هر روز هزاران تن نفت از داخل آن عبور میکنند .

بلم هاییکه از سودان بجهه می آیند همیشه گاو و گوسفند میآورند و در مقابل دلارهای نقد عربستان را بسودان میبرند .

بلم ما روی امواج سهمگین و آرام ناپذیر احمر، بعد از هزاران بار بالا و پائین رفتن به کرانه های آفریقا نزدیک شد. در اینجا بیاد یکی از شعرهای حافظ افتادیم:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل

کجا دانند حال، ما سبکباران ساحلها .

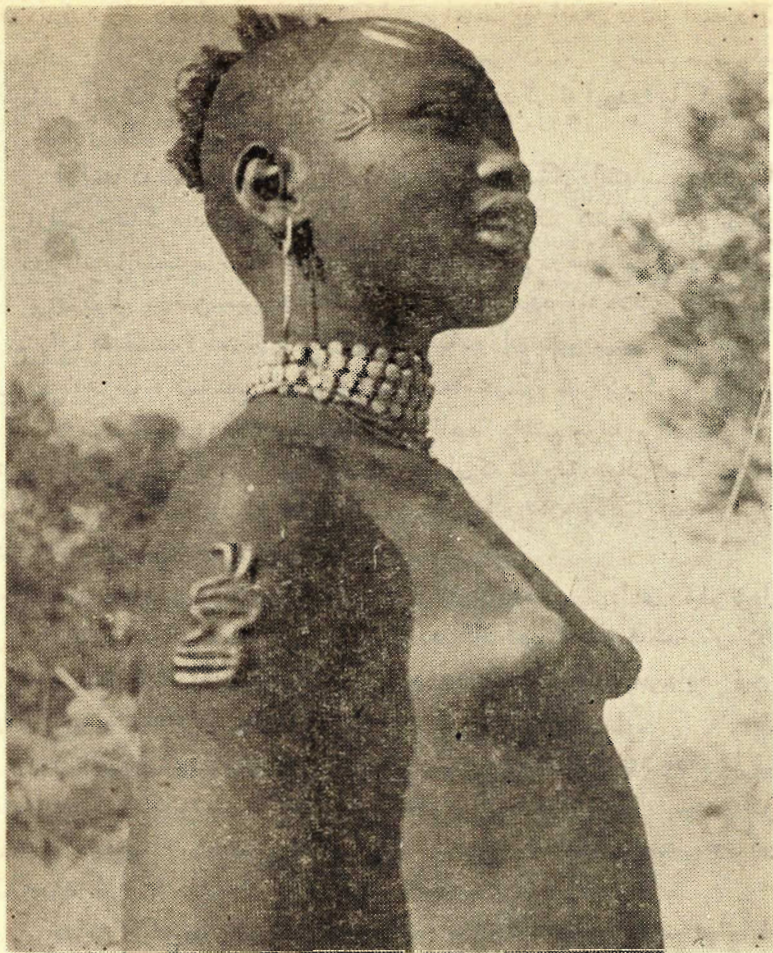
این شعر را زیر لب زمزمه میکردیم که دور نمای بندر سودان از پشت منجنیقها هویدا شد، همینکه بلم ما در کنار اسکله پهلو گرفت عده زیادی از سیاهان برای بارگیری مشغول کار شدند. موهای آویخته و صورت هولناک آنها برای ما عجیب و وحشت آور بود. آنها موهای سر خودشان را مانند زنان بلند میکنند و انتهای مورا به مدفوع گاو آغشته میسازند و با این طریق بعنوان «پشه و مگس پران» که در قسمت عقب و جلوی سر آویزان است استفاده میبرند. این عده از قبیله «هادان دوات» هستند که آمیخته یی از نژاد تازی و نژاد سیاه پوست میباشدند. دیدار آنان برای ما نخستین منظره آفریقا بود.

ما پس از آنکه اطلاعات کافی درباره راهها و شرائط میان راه و خرطوم پایتخت سودان بدست آوردیم بسوی این شهر روان شدیم. در طول راه بهر کجا که میرسیدیم وقتی متوجه میشدند ما از ایران و از يك کشور اسلامی آمده ایم محبت خود را پامصد چندان میکردند مردم این نقاط عموماً عرب هستند و از فرهنگ اسلامی بر خودار میباشدند .

در یکی دو محل به غذا نیاز داشتیم آنها خوراکهای مورد نیاز ما را بر ایمان میآوردند و وجه آنرا بهیچ نحوی قبول نمیکردند و ما را مهمان خود میخواندند. در اینجا دیگر حاجتی نیست که از شن و ماسه سخن بمیان آوریم زیرا در عربستان آنقدر از کوههای عظیم شن و ماسه سخن بمیان آوردیم، آنقدر کوههای عظیم شن دیده بودیم، که چشمهایمان دیگر معتاد شده بود. اما بهر حال از بندر سودان تاشهر «اتبارا» ابداعه وجود نداشت و مادر کنار خط آهن روی ماسه های نرم خود ما را بشهر مزبور رساندیم .

در میان این شنزارها افراد قبیله «هادان دوات» پراکنده بودند. افراد این قبیله شتران خود را مانند اسب تازی مپتازانند. ایمانی که این قبیله و قبایل مجاور آن به شریعت اسلام داشتند بنظر ما از ایمانهای رسوخ ناپذیر و ابدی جلوه کرد.

وضع زن در این قبیله جالب توجه است زیرا بخلاف بیشتر قبائل بدوی و چادر نشین که زن را خوار و خفیف میدانند و با او مانند يك برده زرخرد رفتار میکنند، در این قبائل زن



این دختر که بیش از چهارده سال ندارد از قبایل سودان است که در امتداد رود نیل بسر میبرند ، روی پیشانی و بازوی او علامت قبیله خورده است ، آنها با قلابهای سرخ شده گوشت را جدا میکنند و درون زخم خاکستر میریزند تا بر جسته بنظر آید

احترام ویژه ای دارد و مردها مانند بت آنها رامی پرستیدند و آنها را یار و شریک زندگی خود می دانستند .

در شهر «اتبارا» خود را در کنار رودخانه نیل دیدیم . نیل بر خلاف رودخانه اعجاب انگیز آمازون که در جنگل های پر گل و گیاه روان است در دشت خشک و سرزمین بایری

جریان دارد. نیل از روزگاران باستان تا کنون برای مصریها ارزش داشته است و این ارزش دو جنبه دارد: ارزش مادی و ارزش معنوی! در قدیم مصریان آنرا پرستش میکردند و در نزدیکیهای «آسوان» پرستشگاههای بزرگ و کوچکی در کرانه این رود پیا کرده بودند که که هنوز حجاری های شگرف آن بجاست.

از آنجا که هستی و نیستی مصریان بآب رودخانه نیل بستگی داشته است و دارد پس از آنکه سودان از مصر جدا گردید این دو کشور قرارداد دقیقی درباره کنترل و نحوه بهره برداری از آب رودخانه نیل منعقد ساختند. در روزیکه ما به نیل رسیدیم دو هیأت مصری و سودانی مشغول مطالعه برای کوتاه ساختن مسیر رودخانه بودند زیر امسیر رودخانه در برخی از قسمتها آنقدر پیچ و خم دارد که قسمت زیادی از آب آن زیر آفتاب سوزان تبخیر میشود. بهره نجوی که بود خود را بشهر «خرطوم» رساندیم. اما برخلاف تصور ما خرطوم شهر بزرگی نبود.

در مدت چند روزیکه در شهر خرطوم اقامت داشتیم مرتباً برای دریافت اجازه نامه های گوناگون دوندگی کردیم. در کشور سودان که تقریباً ده سال است استقلال خود را بدست آورده است برای هر کار اجازه باید گرفت حتی برای تکان خوردن! همچنین پروانه های شکار را باید در ازاء پرداخت وجه نقد دریافت کرد!

در این کشور برای ورود به ابنیه و آثار تاریخی و عکس برداری و فیلم برداری در فصول گوناگون باید اجازه نامه گرفت و گرنه روزگار آدم سیاه خواهد شد! سودان در مقام قیاس با سایر شکارگاههای بزرگ و کشورهای پر جانور جهان مقام مهمی دارد. این کشور را جهان نمای دنیای وحوش نامیده اند.

زیبائیهای طبیعی و محسوس کننده آن نیز درخور ستایش است. هدف ما سرچشمه های رودخانه نیل بود که در قلمرو کشور «یوگاندا» قرار دارد اما پیش از رسیدن بآن کشور بر آن شدیم که مدتی در سرزمینهای جنوب سودان اطراق کنیم تا مقدار ای از حشره های گوناگون آن سرزمین را گرد آوریم و بشکار جانوران بپردازیم.

در این سرزمینها از جاده خبری نیست، اما چون همه جا صاف و هموار است اثر عبور چند اتومبیل را بچشم میدیدیم. با اینهمه ما نمیتوانستیم آنسان که در صحرای «ربع الخالی» گمشدیم در این جا گمراه شویم زیرا لازم بود که مسافت دوهزار و دوست کیلومتر راه را در امتداد رودخانه نیل به پیمائیم.

دولت سودان این طریق را بعلت بارندگیهای شدید و خطرهای دیگری که ممکن است از آن ناشی شود در ماههای دی تا خرداد ماه مسدود می سازد.

در مناطق مرکزی سودان در نزدیکی شهر کوچکی بنام «مالاکال» بهشتی از انواع و اقسام پرندگان زیبا وجود دارد، از گنجشک گرفته تا شتر مرغ! در حقیقت در مدت هشت سال مسافرت تنها دو نقطه از نظر پرندگان برای ما جالب توجه بود یکی در همین نقطه و دیگر در کشور «چات» که در شمال آفریقا است و بایستی دانست که دولتها از این پرندگان حمایت میکنند و شکار بیشتر آنها ممنوع است مگر اینکه اجازه رسمی از دولت داشت. هر قدر بطرف جنوب نزدیکتر میشدیم، پوست بدن بومیان سیاه تر میشد، زیرا هر گام که بـر می داشتیم يك

گام خود را از مناطق نفوذ نژاد و فرهنگ عرب و اسلامی دورتر میدیدیم، رنگ پوست افراد قبیله «دینکا» که یک سوم جمعیت کشور سودان را تشکیل میدهند از ذغال هم سیاهتر است «دینکا» به دهها شعبه تقسیم میشود و هر کدام از آنها دارای رئیس قبیله جداگانه‌یی هستند. دینکاها در سرزمین طولانی و باریکی بطول یک هزار و دویست کیلومتر در امتداد رودخانه نیل پراکنده‌اند و دانشمندان نژادشناسی بهمین سبب آنها را «نیلوتیک» یعنی کرانه‌نشینان می‌نامند.

دینکاها هابلند قدرترین مردم روی زمین هستند و استخوان بندی محکمی دارند، در بعضی نقاط کشور سودان سیاه پوستانیکه تا اندازه‌یی با سپید پوستان تماس داشتند از ترس‌ترین آفریقایهای بودند که ماده‌ی بودیم. آنها ساخت در وحشت بسر میبردند و شاید سرچشمه وحشت آنها اعتقاد آنها به عقاید و حشناک خرافی است

برخی از آنها میگویند که سپیدپوستان دارای کارخانه کنسرو سازی هستند و بهمین سبب سیاهان را تعقیب و کشتار میکنند تا گوشتشان را نمک‌سود سازند و بصورت غذاهای کنسرو مورد استفاده قرار دهند. ما با آنکه پیش از دونه‌ی نبودیم اما گاهی هنگام رانندگی بجمعیت کثیری از سیاهان برخورد میکردیم که در حال قدم‌زدن بودند و بمجرد دیدن اتومبیل و قیافه ناشناس ما از فرط وحشت فرار میکردند و در لابلای بوته‌ها پنهان میشدند.

در قصبه‌های کوچک صدها نفر دور ما را میگردانند و بادست شکمهای گرسنه و به پشت چسبیده خود را نشان میدادند و التماس کنان غذای خواستند و افراد همین قبیله بودند که از پهن گاو برای مواد غذایی استفاده می‌برند و آنها را می‌خورند!

مردمان قبیله دینکا با اینکه هر کدام دارای تعداد زیادی گاو هستند معه‌ها بهیچ وجه گاورا برای استفاده مواد غذایی سرنمی‌برند و آنها را بعنوان پشتوانه ثروت خود بکار می‌برند و با هر سرگاو یک دختر خریداری می‌کنند. استفاده دیگری که مردمان قبیله دینکا از گاو های خود می‌کنند دوشیدن شیر و گرفتن خون آنهاست و هر روز صبح شیر را با خون مخلوط می‌کنند و بجای صبحانه می‌خورند! برای بدست آوردن خون گاو هر روز صبحها نیزه تیزی را در گردن گاو فرو می‌برند و خونش را مانند چشمه جوشانی سرازیر می‌سازند و آنها در کاسه‌های چوبی ریخته و فوراً جای زخم را با مدفوع گاو می‌پوشانند.

پس از آنکه اتومبیل ما در نتیجه وجود خس و خوارهای تیز و درشت ده‌ها بار پنجره‌ش خود را بجنونترین قصبه سودان رساندیم، در آنجا در صد تدارک شکار فیل برآمدیم تا از درآمد عاج آنها قسمتی از مخارج خود ما را تامین کنیم و تصادفاً با جوان پرشور و ماجراجوی اسپانیولی بنام «انتونی پرکینز» که از شکارچیان بسیار خوب و زبردست بود آشنا شدیم و البته این انتونی هیچگونه خویشاوندی با انتونی پرکینز ستاره سینما نداشت، او تا آنوقت در حدود هشتاد و پنج فیل شکار کرده بود و اکنونهم در فصول مختلف در نقاط گوناگون آفریقا مشغول شکار است و با اینکه راهنمای اشخاص ثروتمند دنیا که برای شکار با آفریقا می‌آیند میشود. با وجود اینکه انتونی پرکینز سالها با قاچاق عاج فیل سرگرم بوده است و مدت‌ها که کار قاچاق را کنار گذاشته است بازهم بسیار جوان تازه نفسی بنظر میرسد.

باری ملاقات ما با انتونی بسیار ثمر بخش و پرنتیجه بود و باعلاقه زیادی ترتیبات مسافرت را بقلب جنگلهای جنوب سودان دادیم و پس از یک هفته تهیه و ترتیبات کار و حمل و وسائل



چند تن از افراد قبایل «دینکا»، که در مرکز (سودان) در اطراف رودخانه نیل زندگی میکنند و به همین سبب آنان را طبق دسته بندیهای نژادی «نیلو تیک» مینامند. اینها بلند قدترین مردم روی زمینند و حد متوسط دو متر طول قامت آنهاست.

بایک کامیون که متعلق بخود او بود و همچنین با اتومبیل خودمان بطرف ماجرای شکار خطرناکترین حیوانات آفریقا حرکت کردیم... «وجه حادثه هولناک و وحشت آوری ممکن بود در این راه متوجه ما شود؟ دیگر چنین مسئله‌ی ابداء مطرح نبود.

درس‌رزمین فیله‌های وحشی و غزالهای زیبا!

کاروان کوچک ما از قصبه «جوبا» خارج شد و بسوی سواحل نیل حرکت کردیم. همراهان دیگر ما عبارت بودند از دو نفر راهنما که قادر به تعقیب ردپای فیل بودند. این نکته را نباید فراموش کرد که بدون راهنما، تعقیب ردپای فیل امکان پذیر نیست و شکار چنان در پیچ و

خم بوته‌ها و درخت‌های جنگل بکلی گمراه خواهد شد. ضمناً چند نفر هم برای آشنایی و خدمتکاری و پوست کردن حیوانات نیز لازم است تفنگ‌های شکاری ۷۵ یا اتوماتیک دولول «وینچستر» ما با سنگین وزن‌ترین اسلحه‌های شکاری برابر بود و می‌توانست بزرگترین حیوانات را از پای درآورد.

برای دریافت پروانه شکار هر يك مبلغی معادل باششصد تومان پرداختیم. این پروانه عمومی بود و اجازه شکار پرندگان و حیوانات را در برداشت، با اینهمه دولت سودان در باره شکار جانوران محدودیت‌هایی قائل شده بود. ما با داشتن چنین جوازی می‌توانستیم دوفیل، دوشیر، سه‌الاند، پنج «واتر بوک» و پنج «اسپرنیک بوک» شکار کنیم. در راه با طوایف دیگری از دنیاها برخوردیم که بسیار عقب‌مانده تر از قبایل کرانه رودخانه نیل بودند. آنها ابتدا خانه نمی‌سازند، لباس نمی‌پوشند و شب‌های سرد آتشی درست می‌کنند و روی خاکسترش می‌خوابند. در این طوایف دختران جوان برهنه می‌گردند! علت را پرسیدیم، پاسخ دادند که هر دختر قبل از زناشویی اندام خود را در معرض نمایش افراد قبیله می‌گذارد تا باین ترتیب ثابت کند که از نظر اندام و سلامت عیبی ندارد و آماده ازدواج است. او بعد از ازدواج با پارچه‌های علفی مختصری خود را می‌پوشاند. در حقیقت برهنگی برای این قبایل و مردم بدوی دنیا آنقدر طبیعی است که لباس پوشیدن برای مردم متمدن عادی است و همان اندازه که طرز رفتار و حرکات آنها برای ما و نفر عجیب بود کارهای ما هم برای آنها خنده‌آور بود، آنها ما را بیکدیگر نشان میدادند و قهقهه می‌خندیدند. موقعیکه خنده زنان آفریقایی سر می‌رسد در حال ایستاده سرهایشان را داخل سینه یکدیگر می‌گذارند و مانند ستون بهم‌حمایل می‌شوند و در حالیکه با دست پشت همدیگر را می‌کوبند پا روی زمین می‌زنند و می‌خندند و یا اینکه بعضی از آنها روی زمین دراز می‌کشند و در حال غلتیدن خنده خود را سر می‌دهند.

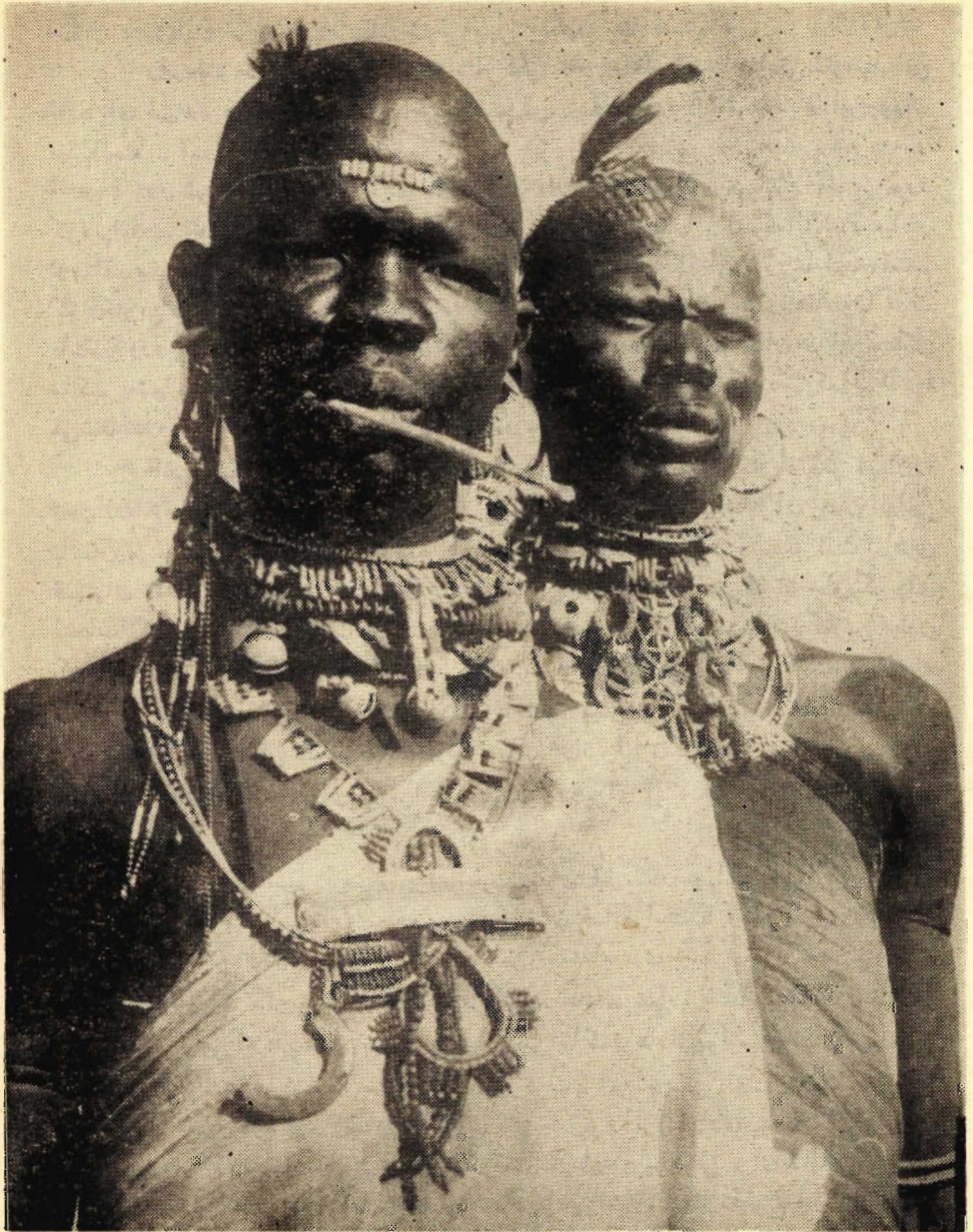
یکروز شاهد مراسم پایکوبی آنها بودیم، پانصد نفر دایره وارد در محوطه کوچکی گرد آمده بودند و شصت نفر زن و مرد در میان این دایره زنجیر وار برقص و پایکوبی پرداختند. همه آنها برهنه و مادرزاد بودند و رقص آنها کاملاً وحشیانه و رعب‌انگیز بود. بدن‌هایشان بداندکه ضربه‌های طبل سیاهان را فوراً حالی بحالی میکند. آنها با شنیدن صدای طبل از حال عادی خارج می‌شوند. رقص این طوایف متنوع بود. گاهی دست در دست یکدیگر می‌انداختند و بجلو و عقب‌مارش می‌کردند و گاهی بدن‌ها را بهم‌چسبانده و جست‌وخیزهای عجیبی انجام میدادند.

ما با مشاهده این صحنه‌های عجیب و غریب و غیر قابل توصیف خود را در عالم دیگر در چند هزار سال قبل از تاریخ دیدیم. آنچه برای ما اهمیت داشت این بود که با وجود آنکه بدن‌های برهنه سیاهان در ضمن رقص باها بهم نزدیک و با یکدیگر تماس می‌گرفتند کمترین احساساتی در آنجا ایجاد نمیشد و برای آنها کاملاً عادی بود و بایستی دانست آنها در حال توحش تا چه اندازه در این باره تمدن اخلاقی دارند. آنها با هیجان شدیدی در موقع رقص فقط ب فکر هنر نمایی و وحشیانه خود هستند. مناطقی که مادر آن سفر می‌کردیم از ناشناس‌ترین مواقع مناطق آفریقا بود و هنوز از آن نقشه برداری نکرده بودند. ظهر بعد بمحل مناسبی رسیدیم که شکارگاه بزرگی بود. در اینجا تصمیم با قامت گرفتیم. چند ساعت بعد خیمه‌ها بر پا شد.



چند لحظه پس از شکار فیل فاتحانه بر روی آن نشستیم . تفنگ دولول ۵
تیر اتوماتیک ۴۷۵ «وین چستر» نیز روی جثه عظیم فیل دیده میشود

حالا نقطه‌یی که بویی از تمدن نبرده بود يك یخچال نفتی سفری بخود میدید و مادر شرایط گرمای ۴۵ درجه بالای صفر بطریهای آب خنک را از یخچال در می‌آوریم و با لذت زیاد لاجرعه سرمی کشیدیم و از این شکار تجملی و اشراف منشانه خود کیف میبردیم . ما پیش بینی‌های لازم را برای جلوگیری از بیماری‌ها کرده بودیم زیرا ابتلای به بیماری در این نقاط که سیاه‌ترین نقاط قاره سیاه است مركتمی را بدنبال دارد . روی میز غذا خوری ما قرص «کاموگین» که برای جلوگیری از مالاریا مصرف میشود قسمت لاینفک غذای ما را تشکیل میداد با اینهمه هیچ قرصی نمیتوانست ما را از گزند مگس‌های آدم‌کش «تسه تسه» که درنیمی از قاره آفریقا پراکنده‌اند مصون دارد . نیش مگسهای «تسه تسه» بسیار کاری و سریع است و دشواریهای مرگباری برای انسان بوجود می‌آورد . نیش این مگسها خون انسان را مسموم می‌سازد . و بدن را دچار ضعف و بی‌بنیه‌گی میکند و در نتیجه انسان بخواب فدام دچار میشود . اگر چه



دو نفر از افراد قبیله ((دنیکا)) که در سواحل رودخانه نیل در کشور سودان
بسر میبرند . قد متوسط مردمان این قبیله اکثراً بیش از ۲ متر می باشد
وزینت آلاتیکه بگردن و سینه آویز کرده اند بطور ارثی از اجدادشان با آنها
رسیده است.

تقریباً در يك مليون مكس تسه تسه فقط یکی از آنها حامل میکرب است اما با این احوال عده زیادی از بومیان آفریقای شرقی باین بیماری مبتلا هستند .
روز بعد در ساعت پنج ونیم بامداد از کمپ خارج شدیم و پس از ساعتی اتومبیلرانی به رد پای فیل رسیدیم . اتومبیل را در این نقطه رها کردیم و قدم به قدم در تعقیب رد پای این حیوان عظیم الجثه برآمدیم .

در طول راه چندین بار با گله های زیبای «الاند» که شاخهای زیبایی دارند برخورد کردیم اما تیراندازی جایز ندانستیم زیرا صدای تیر ممکن بود فیل ها را براند گوا اینکه در بسیاری از مواقع صدای رعب آور گلوله را با صدای رعد اشتباه میکنند ، با وجود این ما نمیخواستیم کوچکترین فرصت را ازدست داده باشیم . ما در شعله آرزوی خویش برای مقابله با هدف عاشقانه و روبرو شدن با سلطان حیوانات جنگلی میسوختیم . موقعی که انسان در این جنگل ساکت به تنهایی گام بر میدارد يك تجربه وصف ناپذیر بدست می آورد که فقط کسانی آنرا می شناسند و متوجه میشوند که مزه اش را چشیده باشند .

اسرار پنهانی جنگلهای سربفلك کشیده آفریقا بنحو مرموزی مغز و تفکر انسان را تحت الشعاع قرار میدهند . همچنین وسعت و زیباییهای وحشی و شگفت انگیز آن چنان الهامی بانسان می بخشد که یکباره غرور و تکبر او را زایل میسازد . حقیقت آنستکه لذت تماشای قسمتهای داخلی بناهای زیبا و کاخهای عالی باستانی هرگز پسی لذتی که از جلوه گریهای اعجاب انگیز جنگلهای آفریقا بانسان دست میدهد نمیرسد ، وانگهی بزرگترین ستون کلیساهای عظیم اروپا تازه از درختهای سربفلك کشیده جنگل بسی کوتا هتر است . و بالاخره موزیک خاصی که در قصور و عمارات عالی اروپا شنیده میشود هرگز نمیتواند با «کر» جنگل وحشی ، و حتی هماهنگی دلپذیر صدای غورباغه های آن برابری کند .
باری تعقیب رد پای فیل برآستی دشوار بود و برای اینکار چه بسا نکته ها که باید دانست و بتجربه آموخت .

تعیین جهت نسیم در جنگل برای تعقیب رد پای فیل بسیار مهم است زیرا فیل با وجود جثه بزرگی که دارد با صره اش ضعیف میباشد و انسان قادر است تا هفتاد متری او نزدیک شود برعکس شامه او بسیار نیرومند است و بمحض استشمام بوی دشمن حتی از سه کیلومتری متوجه میشود و پای بگریز میگذارد . بهمین سبب راهنمای شماره يك ما پیوسته با دستمال پر از خاکستر نرمی که در دست داشت در فواصل معین خاکسترها را بهوا میریخت تا جهت نسیم را دریابد اگر نسیم خاکستر را بسمت حیوان میبرد بنا براین بایستی جهت نزدیک شدن بفیل را تغییر داد زیرا نسیم بوی انسان را بسوی فیل میبرد و آنرا فراری میدهد .

همراهان سیاه ما نکاتی را در نظر می گرفتند که رعایت چنین نکاتی برای آنها بی که بر موز شکار فیل آشنایی ندارد غیر قابل تصور بود . آنها میزان حرارت مدفوع فیل را معاینه میکردند و میدانستند که فیل در چه ساعتی از این نقطه عبور کرده است . و با در نظر گرفتن موقع روز و فاصله آب حساب میکردند که فیل بایستی اکنون در فلان محل مشغول آب خوردن باشد .

شاخه های شکسته که یکی از خوراکیهای فیل است نیز مدرك خوبی برای جهت یابی

و تعقیب رد پای فیل بود. راهنماها با آسمان نگاه میکردند و باین ترتیب میخواستند موقعیت فیل را از پرواز پرندگان سپیدرنگی که در آسمان پرواز میکنند معین سازند. این پرندگان سپید و نسبتاً کوچک اصولاً بیشتر در پشت فیل سوار میشوند و از حشرات روی پوست بدن او تغذیه میکنند. فیل با این پرندگان انس زیادی دارد و علت این است که ویرا از حشرات موذی پاکیزه میسازند...

سه روز بعد سپری شد و آرزوی یافتن فیل و شکار این هیولا کم کم برایمان صورت افسانه گرفت. اما «آنتونی» بما فهماند که گاهی هفته‌ها بایستی رد پای فیل را تعقیب کرد. تفنگهای سنگین و تجهیزات فیلمبرداری و عکاسی ما را برآستی خسته کرده بود. اگر چه راهنماهای محلی و باربرها میتوانند آنها را حمل کنند اما برای فیلمبرداری از این صحنه لازم بود که همیشه مجهز باشیم تا بمجرد روبرو شدن با فیل بتوانیم یکی از هیجان انگیزترین صحنه‌ها را بوجود آوریم و از آن فیلمبرداری و عکاسی کنیم.

در چهارمین روز هنگام قدم زدن ناگهان واقعه‌یی روی داد که هنوز از یادآوری آن چندشی دروجو ما ایجاد میشود تصادفاً من «عبدالله» در جلوی کاروان قدم میزدم و همچنانکه از کنار يك تپه پنج متری که خانه مورچگان بود میگذشتم ناگهان صدایی سکوت را شکست این صدا از برخورد بوته بودند و بدنبال آن چشم ما بیک شیرقوی هیکل افناد که در بالای تپه در حال جست و خیز بود و میخواست دورخیز کند. شیرهنوز عزم خود را جزم نکرده بود که آنتونی تفنگ افسایه‌یی خودش را کشید و بیش از آنکه ما سخنی بر زبان آوریم آنرا هدف قرار داد. بجرأت میتوانم بگویم که گلوله «آنتونی» درست بهنگام جهش شیر با و اصابت کرد زیرا پس از زخمی شدن در چند متری ما نقش زمین شده بود.

البته آنتونی پروانه شکار شیر نداشت اما چون تیراندازی او برای دفاع شخص صورت گرفته بود بنا بر این هیچگونه ادعایی علیه او پذیرفته نبود. چند ساعت پس از این واقعه به مدفوع تازه فیل رسیدیم و راهنما بما نوید داد که فیل در همین حوالی است. فیل وحشی عادات بتوقف ندارد و تنها بعد از ظهرها است که بر اثر شدت گرما، برای تغذیه در یک جامیایستد، فیل هرگز روی زمین نمی‌نشیند، و استراحت شب و روز او بطرز ایستاده است، مگر اینکه بیمار باشد و یا اینکه بخواهد پوست بدنش را بخاراند. ساعت دو بعد از ظهر بود که خود را دز صدمتری یک فیل یافتیم. آنها در زمین کاملاً صاف و پاکی با اندازه دو برابر زمین بسکتبال، تقریباً نزدیک بیکدیگر ایستاده بودند.

این زمین صاف در میان بوته‌ها و گیاهان احاطه شده بود. برآستی فیل در میان انواع و اقسام جانوران عظیم الجثه افریقا، سلطان واقعی حیوانات است این حیوان با وقار متعلق باین سرزمین هاست، و این سرزمینها متعلق باوست.

ما فقط مزاحمینی بودیم که پای از گلیم خویش بیرون نهاده بودیم. ماراه خود را قدری منحرف کردیم و از پشت تل خاشاک گذشتیم و خود را بهفتاد و پنج متری آنها رساندیم. در این نقطه خس و خارها و بوته‌های سه متری ما را از دیدگان فیلها پنهان میداشتند. با اینهمه بعید نبود که این هیاکل افسانه‌یی ما را از دور ببینند اما خوشبختانه در اینجا و آنجا چند درخت نسبتاً کهنسال بچشم خورد که ما را امیدوار کرد. برادرم با دوربینهای

عکاسی و فیلمبرداری ابتدا در گوشه‌ی ایستاد و مقداری فیلم تهیه کرد. من و آنتونی، فوراً چند متر آنطرف‌تر موضوع گرفتیم. نخست فیلمها رو با ایستاده بودند و ما میخواستیم بهترین نشانه‌گیری را بکنیم یعنی میان دو ابرو را هدف قرار دهیم اما متأسفانه فیلمها خطر را احساس کردند و طبق عادت یکی پس از دیگری پشت بمان کردند و میخواستند فرار را برقرار برتری دهند.

گرچه نظیر چنین لحظات هیجان‌آور و رعب‌انگیز در مسافرت‌های هشت ساله ما بسیار بوده است، اما اینبار وضع ما گونه‌دیگر بود.

عرق سردی از سرپای من فروریخت، اما بر اراده خود تسلط یافتیم و دوتیرپی‌دویی بدو فیل که عاج‌های گرانبهای داشتند و هنوز هم پهلو یکدیگر ایستاده بودند خالی کردم، موقعی که فیل نیم‌پهلو می‌ایستد باستی چند سائیمتر بالای گوش را هدف قرار داد و من هم همین کار را کردم، یکی از این دو فیل بسیار سالخورده بود و بهمان نسبت عاج بهتری داشت.

فیل دومی جوان بود و اما مرغوبیت و بزرگی عاج فیل بجوانی و پیری بستگی مستقیم ندارد. صدای مهیب انگیز تیرها و صدای انعکاس آنها در فضای خالی جنگل طنین خشکی افکند، سکوت محض این منطقه توأم با نعره فیلها مبدل بزمین لرزه شده بود و آنچه آن غباری با آسمان برخاست که نور آفتاب را تیره ساخت و من اکنون در تجسم این تابلوی مهیج عاجزم.

باری با اشاره «آنتونی» دوتیر دیگر نشانه گرفتیم و این سبب شد که فیل‌های زخمی شده روی پاهای عقب به هوا برخیزند و خرطوم خود را به هوا پرتاب کنند.

نعره مهیب آنان زمین زیر پای ما را بلرزه در آورده بود در این هنگام فیل‌های دیگر از جهات گوناگون پابفرار گذاشتند. آنها درخت‌ها و بوته‌ها را میشکستند و راه خود را باز می‌کردند و گاه شبیه لکوه و تیوی بودند که سوت‌زنان از تونل خارج میشود. حالا با دیدیم که طنین صدای وحشت‌انگیز گلوله‌ها به‌مراه نعره فیلها و خورد شدن و بزمین افتادن درخت‌های عظیم چه حالتی در ما ایجاد کرد.

یکی از فیل‌ها تیکه زخمی شده بود دوسه بار بر باخاست و تلاش کرد اما فیل دیگر که کمتر زخمی شده بود ناگهان چشمش به انوار خورشید که از دور بین‌های فیل برداری برادرم منعکس میشد افتاد و بسوی او حمله برد.

برادرم همه دور بین‌ها را روی زمین ریخت و فقط با یک دور بین فیلمبرداری که بگردنش آویخته بود از نزدیکترین درخت بالا رفت، فیل پهای درخت رسید و در حالی که نزدیک بود او را از درخت پائین بکشد چنان تکان‌هایی بد درخت داد که هر لحظه بیم ریشه‌کن شدن درخت میرفت من و آنتونی، بسرعت بطرف عیسی شتافتیم و میکوشیدیم فیل را نابود سازیم. اما این خطر وجود داشت که ممکن بود برادرم هدف گلوله قرار گیرد. بهتر ترتیب بود موفق شدیم فیل را در زیر پای عیسی نقش بر زمین کنیم.

هنوز ساعتی نگذشته بود که بیش از چهارصد نفر از سیاهان لخت و برهنه که رنگ پوست بدنشان از ذغال سیاه‌تر بود در آنجا گرد آمدند. در حله اول ما علاقمند بودیم که پس از خالی کردن شکم فیل و جدا ساختن گوشت آن، استخوانها را بطرز سالم در زیر خاک



صدها تن از سیاهان هجوم آوردند و در مدت دو ساعت فیل چند تنی را
قطعه قطعه کردند. گاهی دوازده نفر آنها داخل شکم فیل میشدند و داخل
کثافت و خون میغلتیدند

چال کنم و پس از چند هفته استخوانها را از زیر خاک بیرون بکشیم و پس از تمیز کردن استخوان ها از اسکلت فیل برای موزه خود استفاده بریم

اما وجود سیاه پوستها که مانند لاشخور در اطراف این دو فیل گرد آمده بودند اجرای این امر را غیر ممکن میساخت دیری نگذشته بود که سیاهان باینزه های بران خود در خون و کثافات شکم فیل غوطه میزدند و برای بدست آوردن بهترین قسمت های گوشت فیل مشغول فعالیت شدند و هنوز دو ساعت نگذشت که پوست و گوشت این دو فیل عظیم بکلی پایان یافت و اثری هم از استخوانها و حتی خون آنها باقی نماند. بطوریکه لاشخورهاییکه با بی شکیبایی برای مانده فیل روی درختهای اطراف نشسته بودند در آخر کار که هیچ چیز باقی نمانده بود، به پرواز درآمدند و رفتند.

در حالیکه مردها وظیفه بریدن گوشت و پوست فیل را بعهده داشتند زنان و کودکان آنان نیز گوشتها را دراز و نازک میبردند و آنها را زیر آفتاب و روی درختان خشک میگرداندند که از نظرون سبک تر باشد آنگاه گوشتها را که بچوب قطور و بلندی سیخ کشیده بودند روی دوش مردها میگذاشتند و بسوی قبیله برآه می افتادند.

جزیره افسانه‌ی زنگبار!

پس از پایان شکار فیل، سودان را ترك کردیم و روانه جنوب شدیم .
یکی دویروز را در کرانه های نیل مقدس گذراندیم و آنگاه خود را در سرچشمه های این رودخانه بزرگ دیدیم که در مستمرات انگلیس قرار گرفته است.

اگرچه داستانلی ویل، وولی وینگستن، جهانگردان انگلیسی شهرت خود را مدیون تبلیغات بیش از اندازه هستند اما نباید از حق گذشت که این دو مرد بزرگ در معرفی سرزمین سیاه بدنیای متمدن نقش موثری ایفا کرده اند. با اینهمه باید دانست چهار قرن پیش از آنکه دو جهانگرد مزبور بدنیا آیند «این بطوطه» جهانگرد مشهور تازی بر پایه فرهنگ عصر خود توانست سیاه ترین قسمت های آفریقا را کاوش کند و از دیده ها و شنیده های در کتلهای خویش با جهانیان سخن گوید. حس ماجراجویی و سلطه طلبی اروپائیان با مطالعه نوشته های شورا نگیز جهانگرد تازی درباره ثروت های بیکران و موهبت های بی پایان آفریقا سخت تحریک گردید و آنها در زیر نام کمپانی های بزرگ بازرگانی، نخست به کرانه های آفریقا گام نهادند و سپس رفته رفته بقلب این قاره گداخته رسوخ کردند.

هنگامیکه انگلیسها بر سرزمینهای آفریقای دست یافتند سیاست ویژه بی بکار بردند و چاره بی هم جز توسل باین سیاست نداشتند. آنها با توجه به حدود مرزی قبائل این سرزمینها را به قطعه های گوناگون تقسیم کردند تا بهتر بتوانند نیروی خویش را متمرکز سازند و سلطه ی خود را مسلم کنند و اگر احیانا یکی از آنها را از دست دادند دیگری را نگاهدارند... بدین ترتیب آنها در هر قلمرو يك حکمران گماشتند و در هر حاکم نشین سازمان ویژه و تازه یی ساختند.

انگلیسها بهنگام نفوذ در آفریقا برای پیشرفت منظورهای خویش باین قبائل و بویژه بر رؤسای آنها قدرت بیشتری بخشیدند اما امروز همان رؤسای قبائل در برابر قدرت دولت

انگلستان رستاخیز کرده اند. امروز دیگر آفریقا با وجود فرهنگ بدوی خود زمرزهای دست نشاندگی گذشته است و کنترل آن دیگر ممکن نیست. چند سال دیگر سر تاسر قاره آفریقا شاهد آزادی رادر آغوش خواهد کشید و تسلط دولتهای اروپایی بر آن حکم افسانه‌ی باستانی را پیدا میکند.

شعار معروف «آفریقا برای آفریقائیها» آنچنان دلسر اسر این سرزمین طنین افکنده است و این سرود آزادی چنان در افکار و مغز آنان نفوذ کرده است که همه سپیدپوستان حساب خود را کرده اند و کم‌کم خود را جمع و جور میکنند و هر روز کشور تازه‌ی از کشورهای قاره آفریقا بر فهرست اعضای سازمان ملل افزوده میشود.

آندست‌ها از کشورهای آفریقائی که آزادی خود را بدست نیاورده اند و تماشاگر وضع کشورهای آزاد نشده هستند میگویند: «تحصیل آزادی بخش کوچکی از آرزوی ملی است و باید دشواریهای پیچیده داخلی را حل کرد... گسترش نوای آزادی دلسر اسر قاره آفریقا قبایل کوچک و بزرگ را نیز بهوس انداخته است که ادعای آزادی کنند و برای خود دولت مستقلی تشکیل دهند ...»

کاخ سلطان سلطانه‌ها


«کامپالا» شهر کوچک و بسیار زیبایی است که کاملا در حدود جنگلهای استوائی قرار دارد، در این شهر بخلاف بسیاری از شهرهای دیگر آفریقا آزادی مذهب و آئین بخوبی مشهود بود و هر کس بکیش و آئین خویش پرداخته بود. هیچکس جلوی آنها را از نظر اختلافات مذهبی نمیگرفت «کامپالا» مهمترین شهر کشور «یوگاندا» است و ضمناً پایتخت طایفه نیرومندی بنام «بوگاندا» بشمار میآید. سلطان «بوگاندا» قصر بسیار بزرگ و باشکوهی دارد و یک گارد مخصوص از او حفاظت میکند.

افراد طایفه «بوگاندا» بزبان «موگاندا» صحبت میکنند. این زبان شیرین و روان است. بعداً متوجه شدیم که سرزمینی که در قبضه اختیار طایفه بوگاندا میباشد «لوگاندا» نام دارد.

ما از شنیدن این واژه‌های نزدیک بهم دچار اشتباهات فراوانی میشدیم اما پیش از آنکه ناراحتیهای بیشتری ایجاد شود یوگاندا و طایفه بوگاندا را ترك کردیم و رهسپار جزیره افسانه‌ی زنگبار گشتیم ...

در راه زنگبار از شهرهای معتبر آفریقای شرق مانند «نایروبی» و «مومباسا» و «دارالسلام» بازدید کردیم. در هر يك از این شهرها تعداد زیادی هندی بکسب و کار و تجارت سرگرم بودند و اکثریت آنان را مسلمانان، و مریدان آقاخان محلاتی تشکیل میدهند و برآستی تا انسان با آفریقای شرقی سفر نکند نمیتواند از قدرت و اهمیت فرقه اسماعیلیه در آنجا آگاهی یابد.

پیروان فرقه اسماعیلیه در آفریقای شرقی بیشتر از ثروتمندان معروف بشمار میآیند و در این سرزمینها اکثر ایستگاههای پمپ بنزین در قبضه و انحصار آنهاست. در هر دیاری از شهر آفریقای شرقی يك قصر ویژه برای رهبر فرقه ساخته شده است



بیشتر اقتصاد « زنگبار » بر پایه نارگیل استوار است ، کارگران روزمزد برای چیدن نارگیل‌های رسیده مزد ناچیزی میگیرند ، و یک تحصیلدار باید حساب درختان را داشته باشد ، اما از آنجا که باغهای نارگیل پهناور است ، مرد کارگر از دور با صدایی که در میاورد ویرا باخبر میسازد ، که اکنون دارد از درخت دیگری بالا میرود ، این صداها کم کم جنبه موزیکال یافته است و زمزمله‌ی آهنگهای فورکلوریک زنگبار بشمار میرود .

در اینجا بدن نیست بدانید که آقاخان مجلاتی بنیان گزار سازمان جدید فرقه اسماعلیه گرچه سواد مختصری داشت اما باید ویرای یکی از بزرگترین مغزهای اقتصادی جهان بشمار آورد. او با تشکیل صندوق تعاون اتفاق و همبستگی همیشگی پیروان خود را ضمانت کرد. فواید و عواید کثیری که از این صندوق نصیب پیروان فرقه میشود سبب شده است که هر یک از آنها برای خود خانه شخصی بزرگی بنا نهند... برای ما تعریف کردند که چند سال پیش آقاخان پدر بزرگ کریم آقاخان رهبر فعلی وارد شهر «نایروبی» شد و او را مستقیماً به بهترین هتل که متعلق بانگلیسها بود راهنمایی کردند.

اما مدیر هتل طبق قوانین تبعیض نژادی که میان آسیایی ها و اروپائیهما وجود داشت از پذیرش آقاخان عذرخواست زیرا این هتل ویژه اروپائیان بود. آقاخان سخت خشمگین شد و دستور داد در ظرف چند روز هتل مزبور را خریداری کنند و پس از تخلیه کلیه اطاقها وی شخصاً در هتل به تنهایی باستراحت پرداخت و هیچ اروپایی حق دخول به هتل را نداشت و باین نحو قدرت خود را ثابت کرد.

باری در راه «نایروبی» گاه و بیگاه با بهای را کدی برخورد میکردیم که شاهپرک های بسیار زیبا و بزرگ روی گلهای جست و خیز میکردند. برخی از آنها از انواع کمیاب و ناشناس شاهپرکها بودند که در هیچ نقطه ای از جهان ندیده بودیم و ما که پیوسته در صدد گرد آوری کلکسیون حشرات بودیم ساعات متوالی را به تماشا و معاشره با این شاهپرکها صرف میکردیم.

وسيله شکار شاهپرکها تور مخصوصی است که دسته چوبی بلندی دارد و ما از آن استفاده میبردیم. بومیان آفریقای غربی در فصلی که تخم شاهپرکها تبدیل بکریم میگردد و تقریباً بزرگ میشوند در علفزارها و جنگلها کریمها را جمع آوری میکنند تا برای مواد غذایی از آنها سود برند.

در بسیاری نقاط که میدیدند ما مشغول شکار شاهپرکها هستیم عصبانی میشدند و از ما جلوگیری میکردند زیرا میگفتند اولاً نسل کریمها را که برای خوراک ما است از میان میبرید و ثانیاً فکر میکردند که ما هم شاهپرکها را برای استفاده خوراکی میخواهیم و بدین منظور شکارشان میکنیم.

ویکبار هم عده ای از سیاهان یک قودح گلی که محتوی آن گرمهای سرخ شده بود برای ما آوردند و برای خوردن بمانعارف کردند و گفتند شما هم مثل ما کریمهای پروانهها را بخورید نه خود شاهپرکها را!..

موقعیکه چند نفر از آنها فهمیدند که ما پروانهها را برای کلکسیون و فروش آنها شکار میکنیم زیر پیراهن خود را بیرون آوردند و بجای تور پروانه گیری بجان شاهپرکها افتادند!

مردم آفریقا اکثراً بسیار ساده لوح و زودباور هستند. بسیاری از آنها بدون آنکه لازم باشد عینک بچشم میزنند و خیال میکنند عینک سواد میآورد و نیز بیشتر مورد احترام اروپائیان قرار میگیرند. دوست فرانسوی ما که در خانه اش توقف میکردیم سرش بدون موبود، کاملاً طاس شده بود «نوکر جوان آفریقای او که میخواست همیشه طبق مدروز رفتار کند،



ما هنگام انتخابات زنگبار وارد این سرزمین شدیم، در این تصویر زنان شیرازی که جزو مقتدرترین اضراب سیاسی زنگبار هستند پلاکاردهایی در خیابانها بگردش در آورده اند، و روی این پلاکاردها بزبان انگلیسی نوشته شده است که: فرمان عمومی شماره دو باید منسوخ شود!

یکروز درحالیکه ما سرزمین غذانشسته بودیم و نوکر آفریقائی مشغول پذیرائی مادر سرزمین بود روپارباب خود کرد و پرسید: راستی چه دارویی مصرف میکنی که موهای سرت میریزد و باین زیبایی میشود؟ منم خیلی آرزو دارم که موهای سرم را مثل تود درست کنم! ... اگر نام و جای فروش این دارو را بمن بگوئی خیلی متشکر میشوم.

این پرسش که نوکر آفریقائی بطور جدی میکرد تا مدتی مورد بحث و تفریح ما شده بود. جوانان آفریقائی با تقلید از سپیدپوستان که در م- واقع تفریح همیشه دورین عکاسی را بگردن خود آویزان میکنند تنها جلد چرمی دورین عکاسی را خریداری میکنند و همیشه حتی در مواقع کار به گردن خود میاویزند!

... در راه زنگبار از چند دریاچه کوچک با کرانه های باتلانی که آشیانه میلیون ها «فلامینگو» بود دیدن کردیم. فلامینگو پرندۀ سپید رنگی است که متمایل به صورتی میباشد

وخوراکش یکنوع حلزون است که در این آبهای سولفوریک و متفن زندگی میکنند. مواد اسیدی در این دریاچه‌ها با اندازه‌ی بود که از فاصله دو کیلومتری تا ساحل هیچگونه گیاهی روئیده نمیشد.

دولتهای آفریقایی این دریاچه را بعنوان خانقاه «فلامینگو» تعیین کرده‌اند و در آنجا اجازه شکار به هیچکس نمیدهند. این پرندگان مواقع پرواز بامواجی شباهت دارند که روی دریاچه بحرکت درمیآیند. در روزهاییکه ما از کنار یکی از این دریاچه‌ها میگذشتیم ماموران دولتی مشغول سرشماری این پرندگان بودند. برای سرشماری بر فراز دریاچه پرواز میکردند و فلامینگوها را به نسبت پانزده هزار عدد در هر کیلو متر مربع حساب میکردند پس از گذشتن از دامنه کوه «کلیمانجارو» و دیدن مناطق حیوانات وحشی بزنگبار نزدیک شدیم.

زنگبار و شیرازیها ...

کشتی چوبی وزهوار دررفته‌ی سوار شدیم و ساحل آفریقا را به عزم جزیره زنگبار ترک کردیم. سیاهان در عرشه کشتی سخت سرگرم فعالیت بودند و طنابی را از این سربان سرمیکشیدند و بارها را مرتب میساختند و بادبان قایق را باز میکردند و در این موقع قایق عظیم مادرامواج اقیانوس هند بالابو پائین میرفت.

تلاش آنها در روی این قایق ما را بیاد عصر بردگی انداخت و در حقیقت جزیره زنگبار بزرگترین مرکز و بازار برده فروشی بود که از نقاط گوناگون آفریقای شرقی آنها را دستگیر و یا خریداری میکردند و در بازارهای زنگبار به تجار خارجی که از عربستان و یمن و عمان برای خرید برده میامدند عرضه میداشتند. کم کم نونگ درختهای نارگیل که سراسر زنگبار را پوشانده است از دور پیداشد و بالاخره به لنگرگاه کشور پادشاهی زنگبار نزدیک شدیم و چند دقیقه بعد در کنار اسکله‌هاییکه زمانی بردگان را از آنجا سوار کشتی میکردند و بیازارهای جهان می کشاندند پهلو گرفتیم ...

نیمساعت بعد مورد سؤال و جواب مأمور گذرنامه که یک سیاه پوست خوش هیكل و او نیفورم پوشیده و مرتبی بود قرار گرفتیم. این سیاه پوست با کمال ادب و رود ما را به زنگبار خوش آمد گفت و خودش را شیرازی معرفی کرد. البته ما می دانستیم که در این صفحات هزاران شیرازی زندگی می کنند که تاریخ جالب و شنیدنی و شیرینی دارند اما این مرد بهر طایفه‌ی شبیه بودج به شیرازی ۱

نزد خود فکر می کردیم اگر شیرازیهای خودمان قبول کنند که اینها از نسل شیرازیها هستند ما نیز بنوبه خود قبول میکنیم که اعقاب انسان چه ریخت و قیافه‌ی داشته‌اند شیرازیان زنگبار لبهای کلفت، بینی‌هایی پهن تراز بینی خود آفریقاییها، موهایی کاملاً مجعد، چهره‌ی درشت و گوشت آلود دارند. ما با اندکی دقت توانستیم تفاوت فراوانی را که میان شیرازیهای زنگبار و سایر آفریقاییها وجود دارد بطور وضوح به بینیم.

رنک قهوه‌ی پوست بدن آنها، نشانه اختلاط آنها با سیاهان در چند صدسال پیش است. باری مأمور گذرنامه که محمد نام داشت و مانند سایر سکنه زنگبار مسلمان بود ما را



هر سال صدها تن عاج فیل که در سراسر قاره آفریقا از شکار هزاران فیل بدست میآید، به جزیره زنگبار حمل میگردد و ازینجا پس از طبقه بندی به بازارهای جهان صادر میشود

با خود بشهر برد تاجاهای دیدنی را بمانشان بدهد. اتومبیل ما وارد کوچه های تنگ و باریکی شد که بعضی اوقات ناچار بودیم پیاده شویم و یکم را برای جدفاصل اتومبیل با دیوار در نظر بگیریم!

بالکن خانهها آویخته بود، مغازه داران با جامه های نیمه عربی، چهار زانو در دکه های خود نشسته بودند. زنگبار دنیایی خارج از وصف و بیان بنظر میآمد. بالاخره بمیدان مرکزی شهر زنگبار رسیدیم. در این میدان بایک ازدحام چندصد هزار نفری روبرو شدیم و سرانجام معلوم شد دوست ما «محمد» میخواید درعین حال در همین ازدحام شرکت کند! سیاهان از سر و کله هم بالا میرفتند، غوغایی بود. غوغایی دیدنی ...!

در میان انبوه جمعیت یکنفر سیاه قوی هیکل و تنومند را دیدیم که بالای میز رفته بود، زنجیر پاره‌یی را مانند «کباد» بدست گرفته بود و با عصبانیت شدید بزبان «سواحلی» سخنرانی آتشینی میکرد. از رفیق خود پرسیدیم این مرد چه میگوید؟ او گفت وی رئیس حزب شیرازیهاست و مردم را به صف آرایی در برابر اعراب دعوت می‌کند.

او قادر بنوشتن نام خود بیست اما بتازگی بعنوان وزیر بهداشتی زنگبار انتخاب شده است. او با هیکل سیاه و قوی خود در حالیکه زنجیر پاره شده را تکان میداد میگفت: شیرازی های عزیز! دوستان وفادار من!، اگر میخواهید بار دیگر اعراب بی رحم و سنگین دل ما را در زنجیر رقیبت و بردگی نکشند بیائید متحداً با آنها بجنگیم... اجداد ما جنگجویان دلیر شیرازی بوده‌اند. سیاهان شیرازی باشندین سخنان آتش زای او چنان بچوش آمده بودند و ولوله می‌کردند که حد نداشت.

میتینگ شیرازیها در میان زنده باد شیرازیهای دلیر پایان رسید و افراد حزب با خشم و عصبانیت و تصمیم‌راسخ پراکنده شدند.

در این موقع نقاشی و نوشته‌های بدنه اتومبیل ما توجه عده‌یی از شیرازیها را جلب کرد و مدتی نگذشت که يك ديوار گوشتی سیاه دور ما کشیده شد. دوستی که مادر اسکله پیدا کرده بودیم جوانی تحصیل کرده بود. او ما را بمردم معرفی کرد و گفت ما الساعه بزنگبار آمده‌ایم و از مردم شیرازیم...

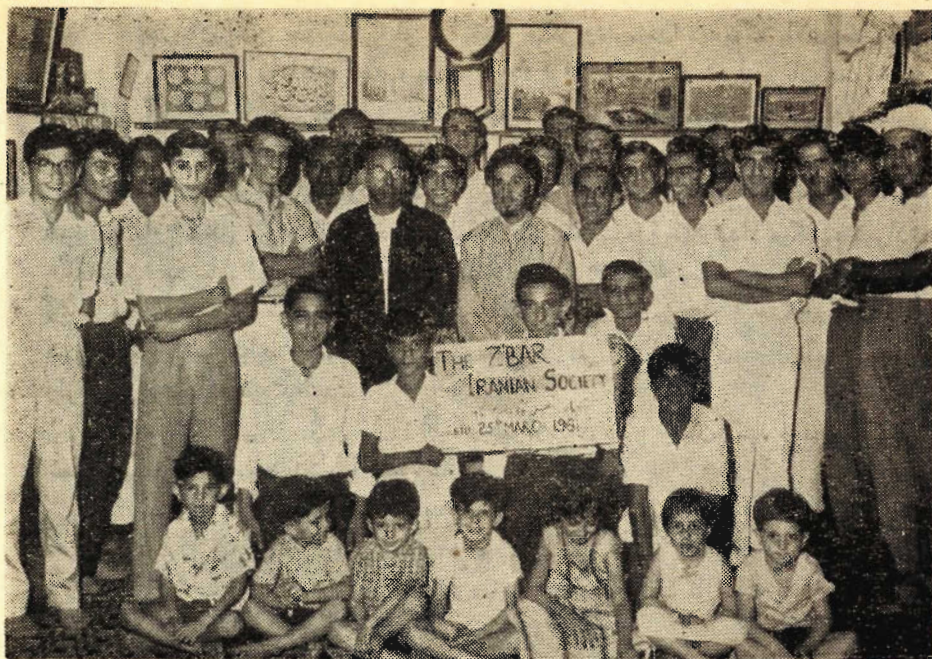
شیرازیهای قهوه‌یی و سیاه پوست باشندین این کلمات یکدیگر را انگریستند و از رنگ بدن خودشان دچار تردید شدند. آنها پس از آنکه چند لحظه در گوش صحبت کردند یکباره مارا روی دستهای خود بلند کردند و دور شهر چرخاندند.

در این موقع هنگامه‌یی پیا شده بود، پلیس که دید شهر بهم خورده است، شتابزده سر رسید تا از وقوع حوادث احتمالی جلوگیری کند و فوراً مرا تبارا بسمع سلطان زنگبار رسانید. روز بعد که با سلطان وقت ملاقات داشتیم اعراب هم سنگ تمام را برای ما گذاشتند و ما را بینهایت مورد لطف خود قرار دادند.

نسل يك مرد ایرانی!

چگونگی پیدایش شیرازیها در زنگبار آنطور که تفحص کردیم جالب توجه بود... در حدود سال ۱۵۸ هجری در کازرون مرد مقتدر و متنقذی زندگی میکرد که حسن بن علی نام داشت و ویرا باختصار «حسن بنعلی» مینامیدند. فکر جهانگردی و سیاحت خود لحظه‌یی ویرا آرام نمیکداشت، اما با آنکه اصلاً کازرونی بود معهذاً خود را شیرازی مینامید زیرا در آن زمان کازرون اهمیت خود را از دست داده بود و شیراز رونق و اهمیت می‌یافت و همه آنرا زیباترین شهر خاور میانه می‌نامیدند. حسن بنعلی وشش فرزند قوی هیکلش از گردنه‌های کتل دختر و کتل پیر زن و از پنج کوه صعب العبور دیگر گذشتند و خود را به بوشهر رساندند.

در آنجا يك بلم بزرگ تهیه کردند و بخوابهای طلایی خویش تحقق بخشیدند. بوسیله این بلم سفر دریایی خود را در اقیانوس هند آغاز کردند و بسوی کرانه‌های زنگبار پیش رفتند



ایرانیان مقیم زنگبار جاسات منظمی تشکیل میدهند ، و ما که موجبات بنیان‌گزاری آنرا فراهم ساختیم نزد خود سر بلند و مفتخریم، درین تصویر آقای حاج سیدعلی اکبر شوشتری پیرمرد معممی که تاکنون دو بار بایران سفر کرده است میان جوانان دیده میشود و آرزوی همه این جوانان دیدار از وطن ماست، دیدار ایران است .

البته روابط تجاری و همچنین ایاب و ذهاب بین بنادر جنوبی ایران و بنادر افریقای شرقی از دیر زمان وجود داشته است و همه ساله مردم جنوب ایران در فصول باد های موسمی مال التجاره خود را با بلم به زنگبار می‌رسانند و به بازار های آن سامان عرضه می‌داشتند و این تجارت هنوز هم بقدرت و اعتبار خود باقیست.

بازرگانان ایرانی از زنگبار نارگیل و میخک و عاج و سایر کالاهای مورد نیاز را بایران حمل می‌کردند. باری حسن بنعلی و فرزندانش پس از عبور از خلیج فارس و عبور از دور شبه جزیره عربستان خود را به زنگبار رساندند و بمحض پیاده شدن در این جزیره سهز و خرم که سرتاسر آن زیر درختهای نارگیل و منگوم و میخک پوشیده شده بود دلباخته زیبا ییهای طبیعت شدند. آنها پس از تحمل ناراحتی های بسیار در آنجا مقیم شدند و برای تحصیل قدرت و نفوذ بیشتر هر کدام باسی تاجهیل دختر افریقایی ازدواج کردند و در نتیجه پس از چند سال طایفه مقتدری بوجود آوردند و حسن بنعلی يك امپراتوری وسیع تشکیل داد و برای حفظ موقعیت

خویش قلمه‌های مستحکمی در کرانه دریا بنا کرد و در ترویج شریعت اسلام کوشید.

هنوز با آنکه چندین قرن از آن زمان میگذرد دیوارهای این قلمه و مسجدی که آنان ساخته‌اند پا برجاست. دخترانیکه حسن بنعلی و پسرانش بزنی اختیار کردند بیشتر از رؤسای قبایل بودند و این امر برای تشکیل امپراتوری زنگبار کومک فوق‌العاده‌یی میکرد.

کلمه زنگبار از دو کلمه زنگ و بار که بمعنای کرانه سیاه میباشد تشکیل شده‌است. بهر حال کلیه نوادگان و بازماندگان آنها خود را شیرازی نامیدند و باین وسیله خود را برتر و بالاتر از طبقات دیگر مردم زنگبار خواندند. هر کس که در زنگبار خود را شیرازی مینامد منظورش اینست که خون حسن بنعلی در او وجود دارد.

امروز، دوست هزار شیرازی در زنگبار و سیصد هزار در کرانه‌های افریقای شرقی بسر میبرند که از شمال «سومالی»، تامیانه‌های خاک «موزامبیک» پراکنده‌اند. ما نه تنها در زنگبار بلکه در هر کجای دیگر وقتی با آنها روبرو میشدیم خود را شیرازی معرفی میکردیم و چون آنها متوجه میشدند ما شیرازی هستیم دستمانرا میفشردند اما دقایقی چند نسبت باصل و نسب خود دچار شك و تردید میشدند. زیرا فکر میکردند چرا شیرازیها سپید پوست هستند؟ ما با آنکه مدتها در زنگبار مانده‌یم و هر روز برای انجام کارهای خود در شهر گردش میکردیم با اینهمه شیرازیها پیوسته در اطراف ما جمع میشدند و مزاحمت ایجاد میکردند. آنها میخواستند بدانند که شیراز در کجاست و خوشبختانه ما که روی بدنه اتومبیل خود نقشه جهان نداریم کرده بودیم برای آنها موقعیت شیراز را تشریح میکردیم.

حزب شیرازیها!

شیرازیها در زنگبار دارای چنان قدرت و اعتباری شده‌اند که امروز قویترین حزب سیاسی دنیار را تشکیل میدهند و پیوسته با حزب ملیون که از سرمایه داران عرب متشکل شده‌اند در جنگ و جدالند. هفتاد و پنج درصد از سکنه زنگبار، سیاهان شیرازی و غیر شیرازی هستند که از اعضای پر و پا قرص حزب شیرازیها میباشند، اما اعراب زنگبار که بیست و پنج درصد از سکنه را تشکیل میدهند از ملاکان بزرگند و زنگبار بطور در بست از آن آنهاست. آنها طرفداران ناصر هستند و شیرازیها با ناصر سخت مخالفند.

لیدر حزب ملیون اعراب مرد تحصیل کرده‌ایست که سمت وزارت فرهنگ را دارد این مرد بتمام دنیا سفر کرده‌است و چون سلطان زنگبار هم عرب‌است نزد سلطان تقرب زیاد دارد. در زمان اقامتشان در زنگبار نخستین دوره انتخابات عمومی اعلان شد و فعالیتهای زیادی آغاز گردید.

هر کدام از احزاب میثینگ‌هایی تشکیل میدادند و در میدان‌های شهر بنمایش و سخنرانی میپرداختند. لیدر حزب شیرازیها چنانکه گفتیم مردی تنومند بود که بیستمین نسل حسن بنعلی بود. او مرتب فریاد میزد: شیرازیهای عزیز گول اعراب را نخورید، همین اعراب بودند که شمارا به قلابه و زنجیر کشیدند، و بردگی را رواج دادند، و از شما مانند حیوانات استفاده بردند خلاصه در نخستین انتخابات زنگبار حزب شیرازیها اکثریت را بایک

رای اضافی بدست آورد و جنجال بزرگی بوجود آمد که ناچار به تجدید انتخابات شدند .
در این گیرودار جنگ خونینی در زنگبار در گرفت که در تاریخ این جزیره سابقه نداشته و
صلح و آرامشی که چند قرن در آنجا حکمفرما بود جای خود را به خونریزی و آغتشاش داد .
در این جنجال دوست نفعرب بضر چاقو و چوب جان سپردند . اما خوشبختانه مادونفر
برای اعراب عرب بودیم و برای شیرازیها ، شیرازی !

بمحض اینکه ما قدم در ساحل زنگبار گذاشتیم بر اثر تبلیغات دامنه داری که درباره
ما صورت گرفته بود عده یی از جوانان دور ما گرد آمدند و ما را برای اقامت بخانه های خود بردند .
بر حسب اتفاق سیصد یا چهارصد نفر ایرانی خالص که در زنگبار هستند وعده یی از
آنان خبر ورود ما را درجراید خوانده بودند انتظار ما را می کشیدند و آقای سیدعلی اکبر
شوشتری که جزو یکی از مهاجران است و برای تبلیغات اسلامی سالهای زیاد است بجزیره
زنگبار مسافرت کرده است و در آنجا اقامت دارد نامه یی باین عنوان نوشته بود .

« با باجان ! جائیکه آب هست تیمم باطل است . ما که تشنه دیدار شما هستیم چرا با افراد
دیگر آمیزش میکنید ؟ »

ما فوراً بملاقات آنها شتافتیم و با آقای حاج سیدعلی اکبر شوشتری که مرد سالخورده
و بسیار نازنینی است مواجه شدیم . موقعیکه اوصحبت میکرد کلمات شمرده و ادبانه اش بزبانی
خاصی بزبان فارسی می بخشید . وجود این عده از ایرانیان خالص نتیجه یک یورش ثانوی
ایرانیان بزنگبار بوده است که در حدود هشتاد سال پیش انجام یافته است .

این عده از ایرانیان بهیچوجه با دختران بومی و عرب ازدواج نمیکند بلکه ازدواج
آنها تا کنون در میان افراد فامیل خودشان صورت گرفته است . چگونگی مهاجرت این عده
بجزیره زنگبار این بوده است که بسال ۱۲۵۱ شمسی «سلطان برکش» با قدرت تمام و با عدالت
بر سر زمین زنگبار حکومت میکرد ، او از برادرش که سلطان یمن بود درخواست کرد که بادولت
ایران تماس بگیرد و تقاضای کومک نظامی کند .

اتفاقاً این درخواست مورد قبول دولت ایران واقع شد و ژنرال کر بلائی علیخان
بسمت وزیر جنگ زنگبار استخدام گردید و همراه پانصد سرباز بسوی زنگبار حرکت کرد .
کر بلائی علیخان که قدرت کافی در دست داشت برای اثبات قدرت خویش بجزیره ه-رمز
حمله ور شد و آنجا را مسخر ساخت .

او با فتح جزیره هرمز توانست توپ های بسیار بزرگ بر نزی زیبا را که روی
آنها مارک رسمی امپراتور پرتغال دیده میشد تصرف کند و بزنگبار بیاورد . این توپها هم اکنون
نیز در مقابل موزه شهر زنگبار در معرض نمایش دایمی است . در زیر آرم دولت پرتغال که روی
توپها دیده میشود شرح پیروزی و امضای کر بلائی علیخان را نیز بزبان فارسی خواندیم . او در
این کتیبه چگونگی تسخیر زنگبار را شرح داده است .

ژنرال کر بلائی در احیای قدرت قدیمی زنگبار فعالیت فراوان بخرج داد و
بهمین سبب در نزد سلطان زنگبار اراج و قرب زیادی یافت . ضمناً از آنجا که ژنرال کر بلائی
مرد متدینی بود لذا ترتیبی داد که چند خانواده ایرانی شیعه برای تبلیغات مذهبی بزنگبار



در ملاقاتی که با سلطان زنگبار بعمل آوردیم مشاور انگلیسی او که حقیقتاً همه کاره جزیره میباشد لحظه‌یی ما را با سلطان تنها نگذاشت. سلطان از دیدن تصاویر ماکه در مجلات آلمانی انتشار یافته بود لذت فراوان میبرد.

بروند. از این نظر است که اکنون کلیه ایرانیان زنگبار شیعه هستند و در نتیجه این تبلیغات حالا عده زیادی از هندیهای متمم جزیره زنگبار و همچنین آفریقای شرقی از مسلمانان شیعه میباشند.

شیعیان چه در آفریقای شرقی و چه در زنگبار دارای مساجد بزرگی هستند که در ایام محرم عزاداری میکنند و دسته های بزرگی راه میاندازند و حتی گاهی قمه میزنند که مورد حیرت سایر ساکنان آنجا قرار میگیرد. مقبره کربلایی علیخان را در میان قبرستان شیعیان که بوضع تقریباً خرابه‌یی درآمده بود دیدیم.

هنوز هر ساله عده‌یی از ایرانیان بنادر جنوب بوسیله بلم‌های بادی مال التجاره خودشان را در کرانه های زنگبار پیاده میکنند و به دادوستد با مردم زنگبار میپردازند. در مدت توقف ما سه بلم از بنادر گناوه و بندر ديلم و بندر عباس با بلم های بادی خود در کرانه های زنگبار لنگر انداختند. سر نشینان آن با جامه های سپید و دراز در کنار خیابانها بیشتر مشغول داد و ستد بودند.

یکی از آنها یکروز سرگرم تعویض يك قالی خرسك بادومیمون شمانزه بودما که کنجکاوانه این منظره را نظاره میکردیم جلورفتیم و بزبان فارسی خودرا معرفی کردیم و او وقتی فهمید ایرانی هستیم دست مارا بگرمی فشرد و چند «الله اکبر» گفت و آنگاه اظهارداشت که مارا بخوبی می شناسد و معلوم شد که مجلات ایرانی را که درباره ما قلمفرسایی کرده بودند مطالعه کرده است و هنوز همراه دارد .

دریانوردان ایرانی که بزنگبارآمدورفت می کنند معمولاً ازتجسار معتبر و مردمی بردل و جرات هستند و این هنر را ازاجداد خود وارث برده اند. البته سر نشین يك پلم که راه دریایی را میشناسد جلومیرود و سایر بلمها او را تعقیب می کنند و نقشه هاییکه خود آنها تهیه دیده اند مورد استفاده قرار میدهند .

تشکیل انجمن ایرانیان !

ایرانیان زنگبار جزاینکه گاهی برای زیارت بایران می آیند رابطه دیگری با ایران ندارند .

ایرانیان در آنجا هیچگونه تشکیلات و سازمانی نداشتند تا درجهت بهبود زندگی خویش گامهایی بردارند. گفته شد که چندبار تصمیم به تشکیل انجمن ایرانیان گرفته اند اما هوای توان فرسای زنگبار آنها را پراکنده ساخته است و همچنین اختلافات سالمندان و جوانان تشکیل آنرا غیرممکن ساخته بود .

ما با چند نفر از جوانان روشنفکر ایرانی آن سامان برای تشکیل انجمن ایرانیان مذاکراتی کردیم که بسیار ثمر بخش و توأم با حسن نیت بود. مامحلی را برگزیدیم و برای هر يك از ایرانیان دعوت نامه یی فرستادیم که دوسوم آنها در این جلسه حضور یافتند . در این جلسه ما ناچار بودیم بدوزبان سخن بگوییم زیرا پیرمردان قوم بفارسی تکلم میکردند و جوانان بانگلیسی... اما همه ی آنها بزبان محلی یعنی «سواحلی» آشنایی داشتند .

پس ازدوساعت صحبت دراطراف فواید تشکیل انجمن بالاخره پیشنهادتشکیل انجمن با اکثریت آراء تصویب شد و هیئت مدیره را مرکب از پنج نفر انتخاب کردیم. حاج علی اکبر شوشتری صدرا انجمن شد و شش نفر دیگر بعنوان اعضای هیأت مدیره انتخاب شدند، صندوقدار هیأت مدیره فوراً بفعالیت پرداخت ما نیز بعنوان کومک نخستین کسانی بودیم که پنج پوند انگلیسی معادل یکصدوده تومان بصندوق هیأت مدیره پرداختیم اینکار باعث تشویق دیگران شد، و در مدت نیمساعت چند هزار تومان وجه نقد بصندوق هیأت مدیره سرازیر گردید...

ماه رمضان در زنگبار !

مادر نیمه ماه رمضان بزنگبار گام گذاشتیم... آنجا مردم بدون تظاهر روزه میگیرند. موقع افطار مردم فقیر جلوی بازار و درخیا بانها با ظرف غذا مهیا می نشینند و همینکه سوت مغرب کشیده می شود بلافاصله دستشان بسوی دهان نشان میرود .

از طرف اداره تشریفات سلطان زنگبار کارت دعوتی برای شرکت در مراسم عید



درین تصویر یکدختر بسیار زیبای زنگباری باشوهرش دیده میشود سردر
خانه آنان مانند همه درهای آنجا حکاکی شده است.

فطر بدست ماریسد. عید فطر برای آنها يك عید ملی و پرشكوه است و رؤسای دولتی حتی حکمران انگلیسی و نماینده قبایل با جامه‌های ملی در این جشن شرکت کردند. سلطان زنگبار در سخنرانی کوتاه خود در این مراسم توضیح داد که منظور از روزه گرفتن آزمایش استقامت شخصی و تقویت روحیه و تحمل جسمی است. دخترانیکه در ماه رمضان چادرهای سیاهی بر سر داشتند بلافاصله پس از پایان ماه رمضان چادرها را رها کردند و اندامهای زیبایی خود را ب معرض نمایش گذاشتند.

دختران ملیح زنگباری ما حاصل اختلاط نژادهای گوناگونند و دارای اندامهای بسیار زیبایی هستند. اصولاً زنگبارها از دختران چاق و چله بیزارند و دختران چاق بیشتر بدون شوهر میمانند و برای نمونه سلطان زنگبار دارای دختری بسیار مهربان و رؤوف است که همه او را دوست دارند اما از آنجا که کمی چاق است با آنکه بیست و نه سال از عمرش میگذرد هنوز شوهری پیدا نکرده است.

طبق رسوم محلی، خانواده دختر بخواستگاری پسر میرود و با مادر داماد برای دختر خود خواستگاری میکند و کلیه مخارج عروسی و غیره از طرف عروس تأمین میشود و فامیل عروس ناچارند مبلغی وجه نقد به داماد بپردازند. اما پیش از اینکه از ما خواستگاری کنند جزیره زنگبار را ترک کردیم و بسوی جنگلهای گنگو براه افتادیم.

در جنگلهای انبوه!

زندگی در جنگلهای انبوه استوایی گنگو، عبور و خوابیدن در این کریپتورهای تاریک که سبزیها و گیاهها درهم پیچیده اند و وقوع هر گونه خطری را برای ما پیش بینی میکرد. ما گذشته از اینکه با نسانهای بدوی علاقمند بودیم، به مطالعه و درك زندگی بعضی از حشرات و خزندگان و حیوانات تا آنجا که ممکن است دلبستگی داشتیم و بی وقت و بی وقت یا از مطالعه آنها لذت میبردیم و یا اینکه خودمان را بخطر میافکندیم و نیز بعضی اوقات در چنگال خطرناک آنها گرفتار میشدیم.

گرچه در چنین مناطقی حیوانات درنده زیاد هستند و چندین بار هم تا نزدیک دهان آنها رسیدیم و بعد رهایی یافتیم اما پیش از حشرات، مارهای خطرناکی هستند که کمتر راه رهایی برای انسان باقی میگذارند.

اما برای ما که در این چند سال کلکسیون نسبتاً جالبی از حشرات و مارهای گوناگون برای خود گرد آورده و بیشتر روی این قسمت علاقمند شده ایم، همچنین از دیدن حشرات و مارها و معاشقه با آنها دست بردار نبودیم و هر چند اوقات این معاشقه منجر بخطر مرگ برای ما میشد. این علاقمندی ما بجایی رسیده بود که حشرات و مارهای مختلفی را به دست آورده بودیم.

درون ماشین ما بیشتر شبیه به باغ وحش متحرك شده بود، بطوریکه شبها در میان راهها که ناچار بودیم داخل ماشین استراحت کنیم اطراف کیسه‌های خواب ما مارهای متعدد از یکمتری گرفته تا چهارمتری فرا گرفته بودند، این مارها درون کیسه‌های پارچه‌ای در نیمه‌های شب برای رهایی خود بسر و صدا می افتادند و تلاش میکردند.

ما پس از چند هفته‌ایکه در جنگلهای گنگوی بلژیک بجمع آوری مارها و حشرات

پرداخته بودیم از طریق «رودسیا» خودمان را بکنار آبخار و ویکتوریا» که بزرگترین و زیباترین آبخارهای دنیا بشمار میرود رساندیم تا شب را در یکی از پارکهای کنار این آبخار بگذرانیم... مردم از کلیه نقاط آفریقای جنوبی و سایر نقاط دنیا برای دیدن این آبخار زیبا درون باغهای اطراف آن چادر زده و زندگی میکردند.

مانیز برای استراحت اتومبیل خودمانرا در گوشه‌یی از این پارک جادادیم و پس از خوردن شام ترتیب خوابیدن جای خودمانرا دادیم و ما را رها داد داخل موتور که بنظر ما جای مطمئنی برای حفاظت آنها بود گذاشتیم و خوابیدیم، اما صبح زود بعد که در موتور را برای دیدن و رسیدگی ما را باز کردیم با کمال تأسف فهمیدیم یکی از ما را های چهارمتری که درون کیسه بود و تصادفاً کیسه بر اثر اصابت با آب باطری در شب پیش پوسیده بود، فرار کرده است و کیسه خالی را باقی گذاشته بود!

در این موقع هر دو نفر ما به کاوش پرداختیم و در جستجوی ما داخل باغ شدیم، و بیشتر کوشش ما برای این بود که هیچکس متوجه نشود که ما، ما را همراه خودمان داخل این پارک آورده ایم زیرا چنانچه مسئولین پارک میفهمیدند که ما داخل این پارک آورده ایم و از دستمان فرار کرده است مسئولیت سنگینی متوجه ما میشد.

در حالیکه با توجه زیادی هر دو نفر ما جستجو میکردیم و لابلای علفها را میگشتم هر کس سرش را از چادر خود بیرون میاورد و از اینکه ما چیزی مفقود کرده ایم متأثر میشد، تا اینکه اطراف ما را گرفتند و سؤال کردند که چه گم کردیم پاسخ دادیم چندین پرنده خیلی زیبا همراه خود داشتیم که یکی از آنها از داخل قفس فرار کرده است و چون کوچک است و کاملاً بال و پر ندارد اینستکه فکر میکنیم داخل علفها باشد.

در حدود نیم ساعت از این کاوش ما گذشته بود و در ضمن چند نفر از سپید پوستانیکه در این باغ چادر زده بودند بکومک ما آمده بودند و علفها را با دست زیر و رو میکردند. در همین ضمن چند متر آنطرف تر صدای جیغ و فریاد یکی از آنها بلند شد و در حالیکه به ما میجهید فرار کرد من فهمیدم که خود ما را است و فوراً با چوب دستی خودم بسوی او خیز برداشتم و پس از چند دقیقه جنگ و جدال میان من و ما را بالاخره او را دوباره دستگیر کردم و داخل کیسه انداختیم مردم زیادی که اطراف ما را گرفته بودند تقریباً از جریان با خبر شدند و گفتند حتماً پرنده بدون بال و پر شما که فرار کرده بود همین است! ۱۹ پیش از اینکه مسئولین پارک متوجه جریان شوند از دوستانمان خدا حافظی کردیم و گفتیم ناچاریم که برای سایر پرندهگان که همراه داریم قفسی تهیه کنیم که مجدداً فرار نکنند! و فرار را بر قراتر جیح دادیم.

چند دقیقه‌یی طول نکشید که وسایل خودمان را جمع آوری کردیم و بطرف «سالز بوری» یعنی پایتخت کشور «رودسیا» یا «رودزیا» حرکت کردیم.

چون معمولاً برای یافتن اسامی حشرات و ما را هاییکه گرفته بودیم و نام آنها را نمیدانستیم از متخصصین مربوطه کومک می گرفتیم، و اسامی چندتا از ما را را که همراه داشتیم نمی دانستیم بنا بر این همینکه بشهر «سالز بوری» رسیدیم بیکر است بیابغ وحش که در چند کیلو متری شهر قرار داشت رفتیم و مدیر مسئول آنجا را ملاقات کردیم.



تعداد زیادی مار کوچک که بعد از شکار از شکم مادر بیرون ریختند و مانند مورچه بحرکت درآمده و پراکنده شدند.

مدیر باغ وحش در همان نخستین برخورد مرد با ذوق و علاقمندی بنظر میرسید و حاضر شد که کلیه اسامی مارها را برای ما پیدا کند اما هنوز باور نمی کرد که ما چند حشرات و مار درون اتومبیل خود حمل می کنیم، او با دیدن حشرات و مارها از پشتکار و علاقمندی مادر این باره تعجب کرده بود و همین سبب شد که بکار ما علاقه مفراطی نشان داد.

این مرد که یکی از استادان علم حیوان شناسی بود بما پیشنهاد کرد چنانچه ما حاضر بفروش مارهای خودمان باشیم او خریدار خوبی خواهد بود و در عین حال زهر کلیه مارهایی که همراه داشتیم و یا اینکه بعداً دستگیر کنیم از ما خریداری می کند و مارها برای خود ما باقی خواهند ماند.

درواقع گرفتن زهر مار یکی از درآمدهای بزرگ این باغ وحش ها است که آنرا برای استفاده های طبی باکتر کشور های متمدنی جهان صادر می کنند. و او یک مرد انگلیسی بود که چندین سال در این نواحی مشغول اینکار بوده است و تبجر کامل داشت. البته کلیه

مارها بیکه در هر نقطه مشاهده میکنند دارای زهر نیستند و بعضی از مارها کمترین آزار و اذیتی نمی‌رسانند بلکه وجود بعضی از آنها در خانه و باغات حتی دارای استفاده هستند زیرا موش و حشرات درشت که برای خانه و مزرعه زیان آورند شکار می‌کنند و می‌خورند.

بنابراین کلیه مارها بیکه ما داخل مزرعه و بیابانها و جنگلها به بینیم زهر دار و خطرناک نیستند اما تشخیص مار زهر دار و بدون زهر خیلی دشوار است و برای همه کس قابل امکان نیست. مارها بیکه واقعاً خطرناکند و ناپستی بسوی آنها رفت مارهایی بنام «راتل» و «مار سقرمز» و «موکازین» و «گابون» هستند.

مارها بیکه در تمام دنیا وجود دارند به نه دسته تقسیم شدند البته باین معنی نیست که فقط نه رقم مادر دنیا وجود دارند بلکه هر گروه از این نه دسته مجدداً بگروههای بیشتری تقسیم بندی شده‌اند.

بطور کلی اگر بخواهیم تمام آنها را نام ببریم به بیش از یک کتاب نیازمند خواهیم بود. بطور کلی دوهزار نوع گوناگون مادر دنیا وجود دارند که اکثر آنها بدون آزار و اذیتند و حتی بعضی از آنها شبیه بگرمهای درشتی هستند که داخل سوراخ زندگی می‌کنند و دارای حس بینایی هم نیستند.

بزرگترین مارها در دنیا دو نوع هستند که یکی مار «پیتون» و دیگری مار «بوا» است و این دو نوع مار در موقع خوردن شکار خودشانرا بدور حیوان بیچیده و خورد می‌کنند و سپس برای انجام عمل هضم بدور درخت می‌پیچند و بخود فشار می‌دهند... بزرگترین مار در دنیا «پیتون رگال» می‌باشد که بعضی اوقات بطول ده متر دیده شده‌است و بیشتر در آسیای خاور دور وجود دارند.

همچنین مار «آنا کوندا» است که بطول هشت متر می‌رسد و بیشتر در آمریکای مرکزی و جنوبی در مناطق گرم و آفتابی زندگی می‌کند. البته باید دانست که مارهای «پیتون» و «بوا» هیچکدام دارای زهر نیستند.

مار «بوا» و «پیتون» شکار خود را از کله داخل دهان می‌کنند و کلیه حیوان رامی‌بلعند، بدون تردید تعجب می‌کنید که چطور می‌توانند چنین حیوان بزرگی را فرو ببرند، زیرا استخوان فك دهان مار دو قسمت است و تنها توسط پوستی که مانند لاستیک قابل کش آمدن است فك بالا و پائین را بهم مربوط می‌کند و بنابراین مار قادر است دهان خود را برای بلعیدن حیوان حتی باندازه يك سگ بزرگ باز کند و طعمه را پائین بدهد.

همینکه مار کله شکار خود را داخل دهان کرد فك بالا که منفردا، قابل حرکت است بجلوه میرود و دندانهای چنگک شکل مار، حیوان را بطرف دهان خود می‌کشد و بعد فك پائین همین عمل را انجام می‌دهد و حیوان بر احتی داخل می‌شود و موقعی که قسمتی از شکار داخل شد، عضلات قوی و چنگک دار گلوی مار، حیوان را کم کم بداخل هدایت می‌کند و در شکم مار مایعی وجود دارد که کلیه گوشت و حتی استخوانها را بصورت غذا هضم می‌کند و مار قادر است پس از داشتن يك چنین غذای مقوی و بزرگی تا چندین ماه بدون هیچگونه غذایی زندگی کند.

ما همیشه خودمان در فکر این بودیم که چطور ممکن است مار در موقع خوردن يك

چنین حیوان بزرگی از طریق گلوی خود تنفس کند؟ بالاخره باین نتیجه رسیدیم که چنین ماری دارای يك لوله تنفسی است که در موقع بلعیدن غذا آنرا از کنار دهان خود بیرون می فرستند و از طریق این لوله تنفس می کند...

بزرگترین حیوانیکه مار «بوا» و یا مار «پیتون» می توانند بخورند خوك و آهو هایست که با اندازه يك گوسبند متوسط هستند. ما با اینکه مدیر باغ وحش را با بداً نمی شناختیم معهذاموقعیکه صحبت در اطراف حیوانات و خزندگان دور میزد دیگر مثل اینکه همه چیز را فراموش کرده بودیم، چند ساعتی که داخل دفتر او گذشت، مانند این بود که چندسالی است همدیگر را می شناسیم.

بهر حال این آقای مدیر باغ وحش با ما قرار دادی نوشت و امضاء کردیم که چندی بشغل مارگیری بپردازیم و مارهای دستگیر شده را یا بطور کلی از ما خریداری کند و با اینکه زهر مارها را بگیریم و برای هر بار که زهر را بوسیله سرم از دهان مار خارج می کند در برابر آن مبلغی که از نظر ما تقریباً قابل توجه بود بپردازد و همان موقع يك مار سه متری که دو روز پیش در جنگل شکار کرده بودیم از ما خریداری کرد. ما از نظر منبع درآمد خوبی که در این موقع عایدمان شده بود و همچنین علاقمندی سابق خودمان در این باره تشویق شدیم. دوباره باروبنه خودمان را بستیم و بسوی یکی از انبوه ترین جنگلهای آفریقا براه افتادیم تا در عین حال نیز از مردمان کوتوله جنگلی دیدن کنیم...

ماشین ما روی جاده های خراب و متروک جنگل بطرف «کاتانگا» پیش میرفت تا اینکه ساعت یازده شب يك دهکده کوچک رسیدیم «در این موقع صدای هیچکس بگوش نمی رسید و همه در خانه های حصیری خود بخواب عمیقی فرو رفته بودند و ما هم در نزدیکی خانه های آنها اطراق کردیم تا شب را بگذرانیم... همه مارهایی را که درون کیسه بودند روی سرجلوماشین قرار دادیم و خوابیدیم...

صبح زود که از خواب بیدار شدیم دیدیم عده زیادی از سیاه پوستان با نیزه های خودشان اطراف ماشین ما را گرفته بودند، در وحله اول ما از دیدن آنها وحشت زده شدیم اما آنها بکیسه هاییکه جلوی ماشین آویزان کرد: بودیم چشم دوخته بودند که داخل کیسه ها که گاهی اوقات هم جنبش میکردند چیست؟ و هر چه ما خواستیم آنها متوجه نشدند و فکر میکردند که ماهیهای بزرگی است که روز پیش صید کرده ایم و اصرار می ورزیدند که نیمی از ماهی ها را بآنها هدیه کنیم و بالاخره متوجه نشدند که محتوی این کیسه ماهی نیست بلکه مارهای گزنده و خطرناکی است. ما هم که اول صبح از خواب بیدار شده و کاملاً سرکیف بودیم به یکی از آنها گفتیم خیلی خوب! ممکن است خودت باز کنی و تماشاگر باشی و اگر میل داری سهم خودت و دیگران را تقسیم کنی بمحض اینکه گفته ما را درك کرد بز خود دستور داد يك قدح کلی بزرگ آوردند و اوهم با کمال علاقه و اشتها کیسه را داخل قدح گذاشت و در این موقع مردم ده هم با بدنهای لخت و برهنه از زن و مرد و بچه از همه سمت هجوم آوردند و حلقه زده بودند تا اینکه شاید آنها هم از این ماهی تصویری و خیالی سهمی ببرند، اما بمحض اینکه کیسه را داخل قدح سرازیر کرد مار با يك حرکت سریع در حالیکه دور خود پیچید، با صدای «نیش نیش» يك جشش برق آسا کرد، در این موقع چنان وحشتی در کلیه اطرافیان که مجتمع شده بودند

ایجاد شد که حتی دونفر از کودکان بیهوش روی زمین افتادند و بقیه جیغ کشان و شیون کنان پا بفرار گذاشتند و همچنین مرد سیاه پوست و غول پیکری که در کیسه را باز کرده بود آنقدر وحشت زده بود که پس از فرار در چند متری بزمین افتاد و سر و صورتش را با دست خودش میکوبید و فریاد میزد و بنظرش میرسید که ماری بدن و گردن او پیچیده است. تا اینموقع چند ثانیه‌ی بیشتر نگذشته بود که مار خودش را بداخل بوته‌ها نزدیک کرد و من سریعاً چوب دستی را از اتومبیل بیرون کشیدم و مقابل او مدتی بچنگ پرداختیم تا اینکه موفق شدیم مجدداً دستگیرش کردیم. هنوز پانزده دقیقه‌ی از این واقعه نگذشته بود که عده‌ی از مردهای قوی هیکل قبیله با در دست داشتن نیزه‌های خودشان با عصانیت بسمت ما آمدند. و با زبان خودشان کلام معترضه‌ی ادا می‌کردند و معلوم بود از ما بازخواست می‌کردند که چرا مارهای بزرگ و خطرناک را با اینجا آورده‌ایم و بجان مردم می‌اندازیم؟

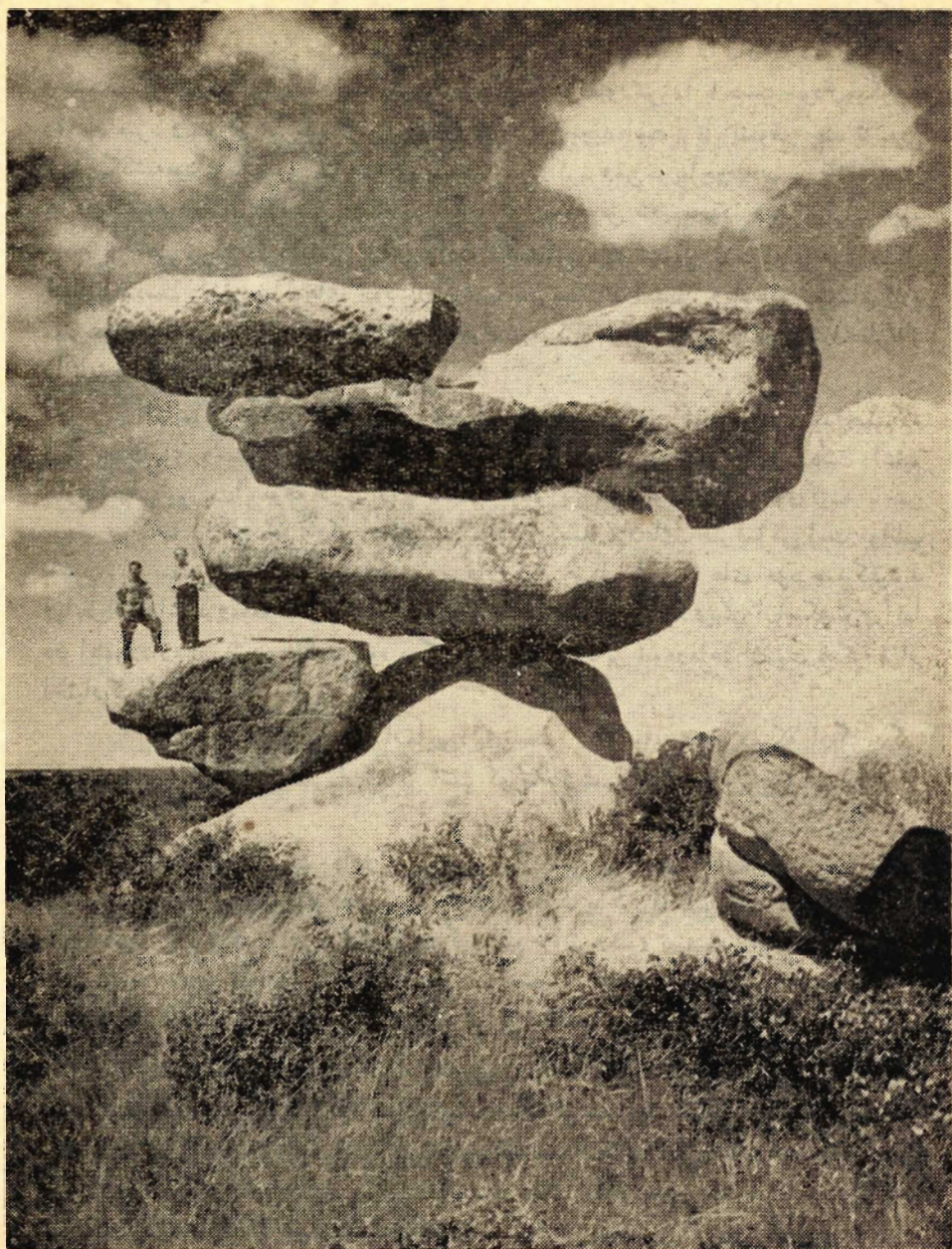
اما ما که در این هنگام ازدل و جرأت این مردم باخبر شده بودیم و میدانستیم که تا چه حد دارای وحشت هستند بیمی بخود راه ندادیم و در حالیکه کیسه مار را در دست داشتیم بسوی آنها رفتیم، در اینموقع دیگران که ازدور ناظر این قضیه بودند و از محتوی کیسه باخبر بودند بمردها رو کردند، و فریاد کشیدند که داخل کیسه مارهای خطرناکی است مواظب باشید... بمحض ادای این چند کلمه مردان قوی هیکل با نیزه‌های خود جیغ کشیدند و پا بفرار گذاشتند و ما هم فکر کردیم این وحشت در آنها وجود دارد و پیش از اینکه ترس آنها در اینمورد از میان برود و کهنه شود دیگر ماندن بیشتر جایز نبود و ما هم از سمت دیگر فرار اختیار کردیم.

سبب وحشت این بومیان از ما بی دلیل نیست زیرا هر ساله عده مردمیکه از گزیدگی مار تلف میشوند خیلی بیشتر از کسانی است که توسط شیر و پلنگ و سایر حیوانات درنده از بین می‌روند.

تا چندین سال پیش داروئی برای گزیدگی مار نبود و تنها چاره‌ایکه وجود داشت و بومیان هم بدان عمل میکنند فقط بریدن گوشت محل گزیدگی است تا اینکه زهر خارج شود اما اکنون آمپولیکه برای مداوای گزیدگی بنام «آنتی ونمو» تهیه شده است چنانچه فوراً بمار گزیده تزریق شود اثر فوری دارد و از خطر حتمی مرگ‌رهای میباید زهر مار معمولاً مایعی است زرد رنگ که داخل کیسه‌ی درون کله مار قرار دارد.

تنها دندان‌های بالای کلیه مارهای زهری است که دارای زهر میباشد و اینکه اکثر مردم تصور میکنند مار نیش دارد صحیح نیست و مار نیش نمیزند بلکه گاز میگیرد و موقعیکه دندانش را در گوشت فرو برد و جراحی ایجاد کند فوراً به کیسه زهر فشار وارد نمآید و زهر از اطراف دندان بداخل محل جراحی میریزد و فوراً داخل خون میشود و این عمل کافی است که کلیه خون را در چند ثانیه آلوده کند.

ما زبان خودمانرا برای مزه کردن و حرف زدن و خوردن بکار میبریم ولی مار از زبانش برای حس کردن و شنیدن استفاده میکند و محلی برای گوش که حیوانات دیگر دارند در روی سر و بدن او دیده نمیشود. مار کبیرا یکی از خطرناکترین مارهای زهر دار است که در هندوستان و جنوب



«سنگهای توازنی» یکی از عجائب سرزمین قاره آفریقا است که در اثر شسته شدن سطح زمین طی قرون متمادی ایجاد شده است و در کشور رودسیای شمالی واقع شده است

آفریقا دیده میشود و کبرا تنها ماری است که انسان را دنبال میکند و مورد حمله قرار میدهد و بخلاف سایر مارها بمحض مقابله شدن انسانرا فوراً گاز نمیگیرد بلکه مدتی ویرا بیازی میگیرد. نوع دیگر مارهای کبرا که خودمان در آفریقای جنوبی با آنها نیز برخورد کردیم مارهایی است که بسمت دشمن خود تف میاندازند و آب دهان آنها زهر خطرناکی است که چنانچه داخل چشم بریزند انسانرا برای همیشه کور میکنند و یا برای مدت چند روزی بکلی نابینا میسازند.

قسمت جالبی که درمار دراتل درقاره آمریکا دیده میشود کیسه زهر یدکی است که این مار دردهان خود برای مواقع ضروری حمل میکند و درموقعیکه کیسه زهر اصلی او ازکار نیفتد و یا خالی باشد از کیسه زهر یدکی خود استفاده میبرد...

موضوع جالب دیگر اینست که چشم مار همیشه و در هر حال بینایی ندارد، زیرا هر چند مدت یکبار مار پوست عوض میکند و تبج اینجاست که همزمان با عوض کردن پوست بدن او چشم مار هم برای تغییر و عوض کردن پوست آماده میشود و این موقعی است که مارنا بینا میشود، تا زمانیکه بکلی از پوست قدیم خود مانند جورابیکه آنها پشت روکنند بیرون بیاید.

مار هیچوقت چشم خود را نمی بندد زیرا دارای پلکهای چشم، که انسان دارا میباشد، نیست.

جستجو و گرفتن مار بهمان اندازه که خطرناک است، دیدن زندگی و مطالعه این حیوان چندبرابر جالب توجه و تماشاایی است. در آنزمان که ما بگرفتن مار پرداخته بودیم گذشته از اینکه بزنگی این خزنده دلبستگی داشتیم و همچنین برای کلکسیون خودمان نیازمند بودیم، محل درآمد خوبی از فروش زهر آنها برای ما پیش آمده بود و از اینراه قادر بودیم سرمایه نسبتاً قابل توجهی کنار بگذاریم شوق و شغفی که معمولاً پس از دستگیری یک مار نصیب ما میشد دیگر خطرات و مصیبت هائیکه در این باره متحمل میشدیم برای ما ابدأ مطرح نبود.

پس از یکی دو هفته دیگر با دشواریهاییکه برای رسیدن بمنطقه مردمان کوتوله های کنگو متحمل شده بودیم خود را در انبوه ترین مناطق جنگلهای استوایی کنگو یافتیم... براستی تا کسی چنین جنگلی را با چشم خود نبیند باور نمیکند که زندگی و قدم گذاشتن در این جهنم سبز با چه دشواریهایی برابر است.

منطقه ایست که هنوز نور خورشید بزمینش فتا بیده است و درختهای سر با آسمان کشیده و شاخ و برگ آن چنان درهم پیچیده که حتی بیشتر نقاط روزنه بی هم برای تابش نور خورشید باقی نگذاشته است و رطوبت آن بخصوص در اواسط روز پیراهنهای ما را خیس میکرد، اما «پیکمه ها» یعنی کوتوله ها در این منطقه بوجود آمده و متعلق با این جنگل هستند و باکی ندارند، زیرا میدانند چگونه در چنین محیطی زندگی کنند. زندگی ما در بین «پیکمه ها» مدت چندین هفته بطول انجامیده بود و در این مدت در میان گروهی از اصیل ترین مردمان این جنگل مشغول مطالعه بودیم.

یکی از برنامه های ما گرفتن مار و شکار «گوریل» بود... زیرا اینجا خانه واقعی گوریل است و لذیذترین خوراک پیکمی ها را تشکیل میدهد. ماسه نقره پیکمی ها را استخدام



ملیونها گورخر که در سرزمین آفریقا بر اکنده هستند. این گورخرها از قسمت آفریقای شرقی میباشند و پوست آنها بهترین زینت اطاق شکارچیان ثروتمند است

کردیم تا اینکه درباره شکار گوریل و گرفتن مار با ما تشریک مساعی کنند اما غافل از اینکه بدون استثناء کلیه بومیان حتی از دیدن مار وحشت دارند. البته استخدام بیگمیها کاردشواری برای ما نبود که آیا روزی چه مبلغی بایستی بهر کدام بپردازیم و یا اینکه در مورد گران قیمتی دستمزد چانه بازی کنیم زیرا پول در برابر آنها کاغذ پاره‌یی بیش نیست در اینصورت در مقابل هر روز دستمزد یک کاسه نمک به آنها میدادیم که بقول خودمان کلاهشان را با آسمان میانداختند.

یکروز برای دستگیری مار و همچنین شکار گوریل با اتفاق بیگمه‌ها عازم جنگل شدیم و قبلاهم توسط مترجمی که از قبایل دیگر همراه ما بود سعی کردیم تعلیمات لازمه را در موقع دیدن مار با آنها بیاموزیم تا در صورت برخورد با مار چه کاری انجام دهند و بچه وسیله آن‌ها را دستگیر کنند.

گروه ماشش نفر بود که بسه دسته تقسیم شدیم و برای هر کدام از آنها چوب دستی که یکطرف آنها دوشاخه بود و برای دستگیری مار بکار میرفت، همچنین چاقوی بلندی که در حدود چهل تا پنجاه سانتیمتر طول داشت برای تمیز کردن راه و بریدن شاخ و برگ درختها است در اختیار آنها گذاشتیم و همگی یکدیگر را بخدا سپردیم و از هم جدا شدیم...

این منطقه بیشتر دارای مارهای خطرناکی است که «گابون» خوانده میشوند و طول این مارها بعضی مواقع بسه متر و نیم میرسد این مار بعد از مار کبرا خطرناکترین مار در قاره آفریقا بشمار میرود و کله پهن و عریضی دارد، هنوز نیم ساعت بیشتر از جدا شدن مانگذشته بود که دو نفر از بیگمیها هراسان و وحشت زده و رنگ رو پریده بسوی ما شتاب کردند مثل این



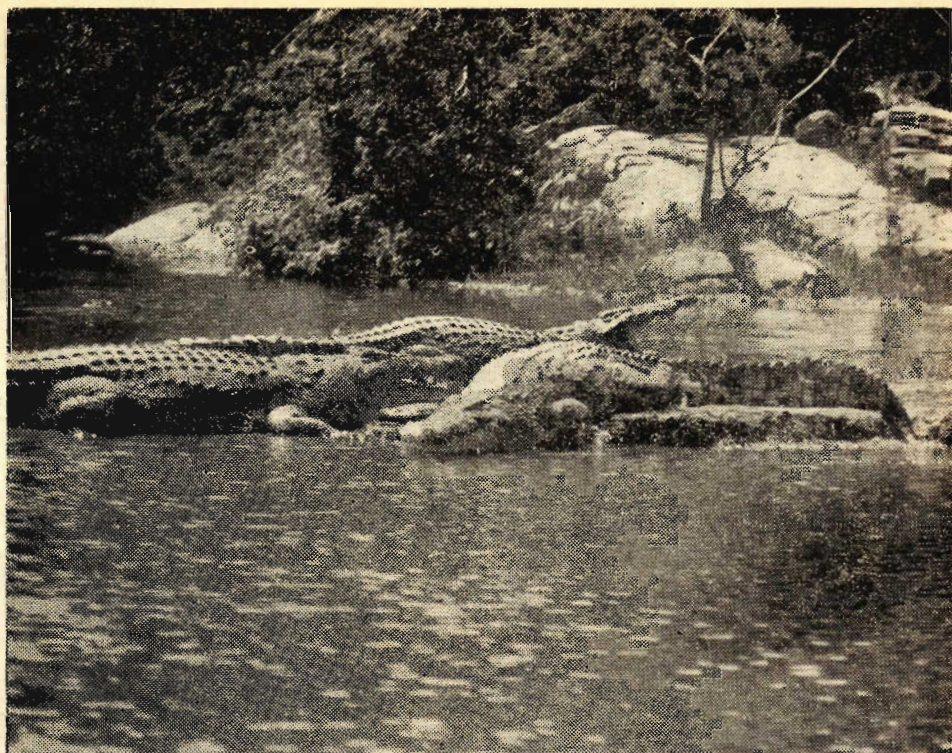
تحف شکارچیان ثروتمند جهان که با فریقا سفر میکنند در این کارگاه آماده
زینت برای اطاق آنها و یا اینکه موزه‌های معروف جهان میگردد.

که دیگر نفسی برای آنها باقی نمانده بود.

جریان را از آنها پرسیدیم، اما فرصتی برای ما باقی نگذاشتند و مرتباً با وضع
وحشت‌آوری با مترجم ماصحبت میکردند و پیش از اینکه مترجم مافرصت پیدا کند که مارا از
جریان حال باخبر کند بمحل واقعه رسیدیم و معلوم شد که بنخستین ماریکه بر خورد کرده
بودند بجای اینکه زنده دستگیرش سازند از دیدنش وحشت کرده اند و موقعی که مار
بسوی آنها حمله برده است بجای اینکه چوب دوشاخه را باز بردستی پشت گردن مار قرار دهند
با ساتور تیز و بران پشت گردن مار زده‌اند و حیوان را بدونیم ساخته‌اند !

در اینموقع که کار از کار گذشته بود فکر کردیم دستکم پوست مار را در آوریم و از آن
استفاده بریم و اینکار را در عین حالی که رفع خستگی کرده باشیم به پیغمی‌ها واگذار کردیم
که همانجا انجام دهند .

همینکه شکم مار را باز کردند تقریباً بیست و پنج مار کوچک وزیر بحر کت افتادند



«وحشتناك و آدمخوار» سوسمارهای بزرگی كه روی سنگهای سرچشمه‌های رود نیل درخاك یوگاندا آفتاب می‌گیرند .

مردم آن سامان از دیدن و برخورد با این حیوان وحشت زیادی دارند ، زیرا تاکنون دهها نفر از بومیان طعمه این حیوان شده‌اند طول این سوسمارها به هفت متر می‌رسد

و مانند مورچه از درون شكم ما بیرون ریختند و هنوز عده زیادی از آنها داخل تخم بودند تا گفته‌نماند كه اكثر مردم تصور می‌كنند كه همه مارها تخم می‌گذارند و بعداً از تخم خارج میشوند .

در واقع اكثر خزندگان تخم گذاری میکنند و مار نیز یکی از آنها است ، اما عده زیادی از مارها هستند پیش از اینکه تخم گذاری كنند تخم در داخل شكمشان میشكند ، و پس از مدتی بچه مار كاملاً جاندار خارج میشود و برآه می‌افتد و در حقیقت بایستی گفت این نوع مارها عمل زائیدن را انجام میدهند و با مارها یكه تخم گذاری میکنند مغایرت دارند .

همچنین مارهای دریایی و آبی هستند كه بخلاف ماهیها عمل زائیدن را در آب انجام میدهند و در عین حال ناچار نیستند كه برای انجام عمل زائیدن از آب بیرون آیند و این مار



بچه زرافه ای که فقط دو ساعت قبل از تهیه این عکس چشم بر روی سر زمین
آفریقا گشوده بود سعی دارد روی پاهای خود بایستد، در حالی که مادرش
مسئول بروز هر گونه خطر بخصوص بزرگترین دشمنان خود یعنی شیر و
پلنگ خواهد بود

های دریایی نیز بسیار خطرناکند. بهر صورت بچه مارها که از داخل شکم بیرون میآیند و پراکنده میشوند فرصتی برای ما باقی نمیماند که یکی یکی آنها را جمع آوری کنیم، و دست بردن با آنها بدون خطر نبود زیرا گوا اینکه کوچک بودند، اما هر کدام بتهایی دارای مقدار بسیار کمی زهر هستند و بالاخره همه آنها را جمع آوردیم و داخل کیسه حمل کردیم و پوست مار بما رسید و گوشت لذیذ مار هم نصیب کوتوله‌ها شده بود!

موقعی که این جریان پایان یافت بعد از ظهر شده بود و بناچار تصمیم گرفتیم آهسته بسوی خیمه گاه خود حرکت کنیم. در این موقع آسمان بهم خورده بود و پس از نیم ساعت راه پیمایی از زیر شاخ و برگهایی که بهم پیوند خورده اند راه خود ما را شکافتیم و عبور می کردیم. رگبار شدیدی آغاز شده بود و ما هم که کلیه لباسهای خود ما را بیرون آورده بودیم مثل موش آب کشیده شدیم و بنا بر این آهسته و یاتندی بارش تأثیری بحال ما نداشت.

ضمن اینکه برادرم و یکنفر از پیگمی‌ها که در جلوی سایرین پیش میرفتیم یکباره مار بزرگی از زیر علفها، کنار پای او پیش... کرد و بدون اینکه هیچکدام حمله کند با سرعت لیز خورد، و بعد خودش را مانند فنر بلند کرد و بسمت علفهای نسبتاً بلندی که داخل شدن بآن دشوار بود پرتاب کرد.

دیدن این مار با اینکه خیلی ما را خوشحال کرد مع هذا برای داخل شدن بعلفها وحشت داشتیم اما بالاخره برادرم «عیسی» با چوب دستی خود علفها را کنار زد و در حالیکه دیگران در اطراف مواظب فرار مار بودند داخل علفها شد، پس از مدتی زیر و رو کردن علفها مار مجدداً خیز گرفت و بسمت محوطه بازتری جهش کرد در این موقع او فوراً نزدیک شد و با یکدیگر بچنگ پرداختند... زیرا همینکه انسان متقابلاً بچنگ چنین مارهایی پیردازد دیگر مار هم کمتر سعی میکند بگریزد و کاملاً حالت دفاعی و همچنین حمله بخود میگیرد.

حمله و جهش هاییکه این مار هر بار میکرد مثل فزنی بود که از دست آنها یکباره خارج میشود و هر جهش آن سه تا پنج متر میرسید. عیسی شاید مدت نیم ساعت با او در جنگ و جدال بود تا اینکه ما احساس خستگی کرد و عیسی چوب مخصوص را روی گردن مار قرار داد. اما بمحض اینکه خود را برای گرفتن پشت گردن مار نزدیک ساخت، رای مار فرصت خوبی شد که بدن خودش را با طرف پای عیسی بیچد، و در این هنگام نیروی او چنان زیاد شد که پیش از اینکه موفق بگرفتن گردن مار بشود مار با یک فشار قوی کله خود را از زیر دو شاخه بیرون کشید و دست او را که در این موقع نزدیک دهان مار بود سخت گاز گرفت.

در حالیکه ما بدن خود را پاهای عیسی پیچیده بودمانند شلاق باین طرف و آنطرف پرتاب میشد و در حمله دوم که اشتباهاً گزش او را گاز گرفته بود، عیسی فوراً با دست پشت گردن و گلوی او او را گرفت و در این موقع من بکمک او شتافتم و در حالیکه خوشش آلوده بزهر شده بود و خطر بدی پیش بینی میشد ما را دستگیر کرده و در داخل کیسه انداختیم.

فکر اینکه بتوانیم خودمان را از قلب این جنگل به درمانگاه و یا بیمارستانی برسانیم تصویری بیش نبود، بهر حال فرصت را از دست ندادیم و من فوراً با یک جوراب برای جلوگیری از عبور زهر بداخل قلب محکم بازوی او را بسته و با چاقوی تیز و کوچکی که همراه داشتیم محل

گزیدگی را شکافته تا اینکه زهر تا آنجا بیکه ممکن است خارج شود. اما همه امید ما بهمین جا نبود بلکه دلگرمی اصلی ما همیشه همان آمپولهای «آنتی و نیمو» بود که همراه داشتیم. بسا اینکه هنوز ده دقیقه بیشتر از این واقعه نگذشته بود معهنا دست عیسی کمی متورم شد و اثرات تاؤل دردستش من تقریباً در حال ظاهر شدن بود، من وسائل آمیول را که داخل الکل آماده بود فوراً بیرون آورده و داخل رگ دست او تزریق کردم و شاید همین تزریق بود که برادرم را از خطر مرگ حتمی رهایی داد و با این احوال چندین روز برای بی حس بودن دست بستری شده بود، اما شوق گرفتن ما را ماری بی طاقت کرده بود و بعد از چند روز استراحت دوباره دنبال ماره های زهر دار براه افتادیم تا اینکه بتوانیم بعداً زهر آنها را بفروش برسانیم. من بیادم آمده بود که در ایران بعضی ها از آب کره میگیرند و ما هم در آنجا از زهر مار پول در میآوردیم!

درس رزمین سیاه و سپید!

هنگامیکه اتومبیل خود را در برابر ساختمان مرزی اتحادیه افریقای جنوبی متوقف ساختیم یک سپید پوست تنومند بالباس ویژه اداره مرزبانی پیش آمد و پرسید: «آیا شما جهانگردان ایرانی هستید؟»

ما اندکی شگفت زده شدیم و پرسیدیم «شما از کجا میدانید؟» و سرانجام آشکار شد که با تلگراف با آنها دستور داده اند از هر گونه کومک و تشریک مساعی درباره ما فرود گذاری نکنند با اینهمه ورود با افریقای جنوبی، کشوری که در آنجا موج تبعیض نژادی هر روز بالا میگیرد کار آسانی نبود و بهمین دلیل است که از جنگ دوم جهانی تا کنون، پس از رضا شاه فقید، ما تنها ایرانیانی بودیم که گام بخاک این کشور گذاشتیم و با اصطلاح انگلیسیها یخ را شکستیم و این بر اثر فعالیت خستگی ناپذیر خودمان بود. ما که از قوانین ضد انسانی تبعیض نژادی این کشور کم و بیش آگاهی داشتیم لذا از سه ماه پیش بدریافت برگ رواید مبادرت ورزیدیم.

دانشگاه معروف «ویته و آتر زراند» در شهر ژوهانسبورگ بنا به توصیه یکی از استادان جامعه شناسی دانشگاه «ماکاراری» واقع در شهر «گامپالا» ما را بعنوان ناطق و ابراد کننده سخنرانیهای علمی با افریقای جنوبی دعوت کرد و ما با دردست داشتن این دعوت نامه همراه مدیر کل شرکت نفت «شل» بسر کنسول افریقای جنوبی مراجعه کردیم و پس از پر کردن پرسش نامه های متعدد شخص سر کنسول صلاحیت ما را تایید کرد.

ولی با اینهمه او نمیتوانست بدون تحصیل اجازه از دولت مرکزی افریقای جنوبی برگ رواید ما را امضاء کند. وی بما توصیه کرد که بسفر خویش ادامه دهیم و در کشور بعدی که همجواری افریقای جنوبی است برگ رواید از نمایندگی سیاسی آنها دریافت داریم با این محکم کاریها بقین داشتیم که صد در صد رواید را در کشور بعدی دریافت خواهیم کرد.

ما پس از دو ماه بشهر سالسبوری پایتخت «رودسیا» قدم گذاشتیم و یگراست بسر کنسول افریقای جنوبی در آن کشور مراجعه کردیم معلوم شد که هنوز رواید ما آماده نیست و تحقیقات درباره ما ادامه دارد. در اینجا بار دیگر بصدفا پرسش پاسخ دادیم و سر کنسول مراتب را بدولت مرکزی افریقای جنوبی گزارش داد.

در این روزها سخت ناراحت بودیم زیرا در صورت عدم دریافت رواید ناگزیر بودیم

در سالیسوری توقف کنیم و در نتیجه هر چه پول داشتیم در آنجا خرج میشد. وانگهی راه بازگشت هم وجود نداشت زیرا برای رسیدن بکرانه‌های باختری آفریقا راهی جز راه آفریقای جنوبی موجود نبود بنابراین ناگزیر شدیم به ترتیب شده‌است با آفریقای جنوبی برویم، حتی اگر بطور قاجاق هم شده باشد!

در اینجا بایستی یادآوری کنیم به همان اندازه که ما دو برادر به در دست داشتن گذرنامه ایرانی که گواه ملیت ما بود افتخار میکردیم بهمان نسبت نیز دچار ناراحتی‌های گوناگون گشتیم که قلم از شرح آن ناتوان است زیرا برای هر ایرانی که میخواهد بهر کشوری در آفریقا و سایر کشورهای جهان قدم گذارد در دست داشتن برگ رواید ضرورت دارد و قوانین پیچیده‌ایکه در موقع گرفتن ویزا و رواید در اکثر کشورها جلوی پا می‌گذارند مشکل عظیمی برای ما دونفر بود.

در حقیقت از میان برداشتن مقررات مربوط بدریافت رواید اقدام پسندیده و گام مؤثری برای ایجاد صلح و دوستی در میان دول مختلف جهان است.

بهر حال ما پس از چند روز توقف در شهر «سالیسوری» پایتخت «رودسیا» مطلع شدیم که تلگرافی از آفریقای جنوبی به کنسولگری آن کشور در این شهر مخابره شده‌است که در آن رنگ پوست بدن و قیافه‌ها ما را پرسیده بودند ما خوشبختانه پیش از رجوع به کنسولگری استحمام گرم و تمیزی کرده بودیم که در نتیجه سرخ و سفیدتر و چاق و چله‌تر بنظر میرسیدیم بخصوص که مدت‌ها هم در آن شهر استراحت کرده بودیم آقای سر کنسول فوراً پاسخ تلگراف را مخابره کرد. «قیافه‌هایشان بد نیست!»

بر سر کارما، سر کنسولگری و اداره گذرنامه آفریقای جنوبی پوسیله تلگراف و تلفن و نامه بهم دوخته شده بودند، و در بن بست بدی مانده بودند و میدانستند که مادر سراسر جهان با مجلات بی شماری سروکار داریم و خدای نکرده ممکن است از این بابت تبلیغات سوئی بر ضد کشورشان انجام شود.

خلاصه برای اتخاذ تصمیم نهائی کمیسیون دادره گذرنامه آن کشور تشکیل شد و برسیدگی پرداخت و از چند نژادشناس دانشگاه دعوت کرد که برای اداره گذرنامه روشن کنند «ایرانیان از کدام نژادند؟» پس از بررسی‌های بسیار باین نتیجه رسیدند که ایرانیان آریایی اصیل و اروپائیان واقعی هستند! آنوقت راه باز شد و ما باسلام و صلوات بکشورشان راه دادند.

پیدایش اتحادیه آفریقای جنوبی

در حدود چهار صد و پنجاه سال پیش هلندیها در کرانه‌های جنوبی آفریقا پیاده شدند و به تسخیر سرزمین‌های آن نواحی پرداختند. در اکتشافات این سرزمین‌ها آلمانها هم نقش مهمی داشتند اما تسلط انگلیسها بر هلندیها و آلمانها می‌چربید و بهمین سبب بود که اتحادیه آفریقای جنوبی تا شش ماه پیش عضو کشور های مشترك المنافع انگلیس بود و هنوز هم تعداد قابل ملاحظه‌ای از انگلیسها در آنجا هستند.

در حقیقت همان انگلیسها بودند که مانند هر کجای دیگر بنیاد تبعیض‌های نژادی



در مراکز غیر قانونی کشور آفریقای جنوبی «شابین» الکل قاچاق به سیاهان فروخته میشود و بمحض خوردن غم درونی خود را با خواندن و نواختن گیتار بروز میدهند. دختری که نشسته است یکی از فواحش میباشد.

رادراین کشور استوار ساختند و مناقشات عجیبی در آنجا حکمفرما کردند، اما معلوم نیست انگلستان اکنون پای خود را از این کشور بیرون کشیده است یا نه ؟

مهاجران اروپایی در ابتدا از نیروهای انسانی سیاهپوستها برایگان استفاده کردند و آنرا به بیگاری کشیدند اما اکنون که کشور آباد شده است بهیچ بهایی حاضر به تحمل سیاهان نیستند. ازدهها سپیدپوست سؤال کردیم بچه دلیل شما می گوید که آفریقای جنوبی متعلق به سپیدپوستان است.

آنها اقامه دلیل کردند که در موقعیکه اروپائیان در این سرزمین پیاده شدند کسی در این سرزمین هازبست نمی کرد و این سیاهپوستها از شمال بجنوب کوچ کرده اند. از آنجایی که بزرگترین مشکل این کشور بمحور تبعیض نژادی دور می زند لذا همه سپیدپوستان این منطقه مطالعه عمیق در رشته نژاد شناسی دارند جامعه شناسان آفریقای جنوبی که روی علم را سیاه کرده اند ثابت می کنند که سیاهپوستان نتیجه یک آفرینش پست هستند .

شرح چگونگی سیاست تبعیض نژادی در این کشور بدانگونه مفصل و مطول است که همان بهتر پیرامون این بحث نگردیم اما نباید ناگفته گذارد که این سپیدپوستان بی انصاف گمان میبرند یکنفر سپیدپوست برابر با پنجاه سیاه پوست است و عقیده دارند که بشر سیاه پوست یکنوع حیوان غیر قابل آمیزش است و تنها برای انجام کارهای سنگین و بهتر بگویم برای بیگاری و بردگی آفریده شده است، سپیدپوستان این مطالب غیر انسانی را حتی در مدارس هم تدریس میکنند. تلاش این سپیدپوستان بدریخت و خدانشناس گردانیدن هدف دور میزند که با سخت گیری و اجحاف از سیر تحول سیاهان جلوگیری کنند.

در حال حاضر نه ملیون سیاه پوست در این کشور زندگی میکنند که مطیع محض سه ملیون نفر انگلیسی زبان هستند که فعلا قدرتی ندارند و در نتیجه مخالفت با سیاست دولت یکی پس از دیگری مجبور بترك کشور شده اند. دوسوم دیگر از نسل هلندیها که خود را «آفریکان» میخوانند، آنان مردمانی هستند نسبتا خشن که کلیه امور کشور را در دست دارند و برده ملیون نفر دیگر حکومت میکنند. موضوع های مورد بحث دادگستری این کشور همیشه سرلوحه بزرگترین جراید خارجی است.

دادگستری آفریقای جنوبی یک جوان اروپایی را بچرم ازدواج با یک دختر سیاه دستگیر کرد و ویرا بچندین سال زندان محکوم ساخت. اما جوان مزبور در محکم ثابت کرد که ازدواج و نزدیکی او با دختر سیاهپوست در سمت دیگر رودخانه ای که حدود مرزی کشور آفریقای جنوبی و کشور رودسیا را تشکیل داده صورت گرفته است و نزدیکی او با دختر در این سمت رودخانه که متعلق با آفریقای جنوبی است صورت نگرفته است. قضات وقتی فهمیدند جوان اروپایی در ماورای مرز باین دختر نزدیک گردیده است او را تیرنه کردند.

دولت آفریقای جنوبی، بتازگی نیز قانونی وضع کرد که بموجب آن هر گاه سیاه و سپید جز برای انجام کار باهم قدم بزنند هر دو بزندان خواهند رفت.

یک زن و شوهر آلمانی که در حومه شهر ژوهانسبورگ زندگی میکردند برای پرستاری فرزند خود یک زن سیاه پوست را استخدام کرده بودند که بسیار مهربان بود و کودک با و بینهایت علاقه داشت. زن و شوهر آلمانی برای گذراندن تعطیلات خود مصمم بزمیمت با او باشند و صلاح

در آن دیدند که هر زنده خود را نزد زن سیاه پوست در خانه بگذارند.

زن سیاه پوست مانند يك مادر دلسو از این کودک مراقبت میکرد و گاهی او را بخانه خود در محله سیاهپوستان میبرد اما وقتی پلیس از این ماجرا خبر دار شد کودک و زن سیاهپوست را بازداشت کرد و وقتی پدر و مادر کودک از سفر بازگشتند آنها را بیای میز محاکمه کشیدند و بجرم عدم رعایت قوانین تبعیض نژادی از کشور اخراجشان کردند.

از همه مسخره تر قانونی است که در همان روزهای توقف ما در آفریقای جنوبی به تصویب رسید. چون در این زمان تقاضا نامه های بسیار از طرف سیاهان برای ورود بدان نگاه های کشور رسیده بود و دولت مایل با افتتاح دانشگاه دیگری نبود لذا اجازه داد ده نفر دانشجوی سیاه در هر يك از دانشگاه ها اسم نویسی کنند اما مشروط بر اینکه دانشجویان سیاه دانشگاه های طب در هنگام عملیات جراحی و تشریح اجساد روی بدنهای سپیدپوستان کار نکنند در يك بند از این قانون تصریح شده بود که حتی هنگام کالبد شکافی دانشجویان سیاه حق مطالعه و چاقوزدن پیدن اجساد سپیدپوستها را ندارند.

اینگونه قوانین غیر انسانی باعث شده است که عده زیادی از مردم شرافتمند که سطح فکرشان در دایره مسایل بین المللی دور میزند یکی پس از دیگری کشور را ترک میکنند. عده زیادی از استادان و دانشمندان بسایر کشورها مهاجرت کرده اند بطوریکه دانشگاه های ایشان مختل گردیده است و پستهای مهمی در بیمارستانها بدون سرپرست مانده است. حقیقتاً اگر کارگر ارزان وجود داشت هرگز آفریقای جنوبی با این سرعت ترقی نمیکرد زیرا با توجه بزمان و تعداد جمعیت این کشور بایستی اذعان کرد که پیشرفت های صنعتی و کشاورزی آنها خیره کننده است.

در حقیقت این کشور نمونه کوچکی از آمریکا است با این تفاوت که سیاست غلطی که در پیش گرفته اند دیری نخواهد گذشت که شکست بزرگی در وضع اقتصادی این کشور بوجود خواهد آورد. غیر از کار ارزان ثروت اصلی این کشور طلا و الماس است که هر ساله میلیونها دلار ارز نصیب کشور میسازد.

ما از همان ابتدای ورود بمرز آثار و علائم تبعیض نژادی را از همه سمت مشاهده کردیم بهر طرف که میرفتیم ناچار بودیم نهایت دقت را بکار ببریم که آیا در ردیف نژاد خودمان هستیم یا خیر؟ کلیه مراکز تفریح، کسب و تجارت، صفوف اتوبوسها، رستورانها، پارک شهرها، و بالاخره محل قدم زدن و یا نشستن روی نیمکتها یا اینکه بکلی جداسی و یا اینکه قسمت بندی شده است. این تقسیم بندی بدینترتیب است.

اول اروپائیان که منظور سپیدپوستان است، دوم آسیایی ها، که هندوستانها و مالایا بیهارا تشکیل میدهند، و سوم سیاهپوستان...

ما در همان روز عبور از مرز دريك شهر كوچك داخل دكان نانوايي شديم و بدنبال چند نفر سیاهپوست که در انتظار نوبت بودند ایستادیم و منتظر خرید نان شديم. ناگهان مدیر نان پزی ما را صدا زد و خواهش کرد که در صف مربوط بخودمان یعنی در ردیف اروپائیان بایستیم...

در آفریقای جنوبی آفریکن ها بشدت از تماس و معاشرت سپیدپوستان با سیاهپوستان

و هندوستانها و مالایا بیهاجلو گیری می کنند اما اگر سه دسته اخیر یکدیگر را بکشند و بخوردن برای آنها علی السویه است. آنچه این نژاد پرستان وحشی می طلبند حفظ مقام سپید پوستان و جلو گیری از آمیزش خون ایشان است.

با وجود آنکه قانون تبعیض نژادی حکم می کند که سپید پوستان حق عشق بازی و ازدواج با سیاهان را ندارند مع هذا سفید پوستان در این باب حریص تر شده و در عشق بازی با سیاهان قانون را زیر پا می گذارند و در عوض اکثرأ بشدت مجازات میشوند. عده بی مخفیانه نیز ازدواج می کنند و یا از کشور میگریزند و در خارج پیوند زناشویی میبندند.

مادر ضمن گفتگو با سپید پوستان حریص افریقای جنوبی دریافتم که همه آنها مرده زنان سیاه پوست و هندی و مالایایی هستند اما از نزدیک شدن با آنها وحشت زیادی دارند. ما کم کم با محیط خفقان آور افریقای جنوبی آشنا شدیم و یکروز با دو دختر زیبا و سیاه سوخته که نتیجه آمیزش نژادهای هندوستانی و مالایایی بودند ملاقات کردیم.

راستش را بخواهید بیشتر مایل بودیم از نزدیک با رفتار و اخلاق اجتماعی دختران سیاه افریقای آشنا شویم و آنها را بیشتر در آموزشندگانی روزانه شان بشناسیم و برای اینکه از مصاحبتشان ممتنع شویم آنها را برای رفتن بگردش با اتومبیل خود دعوت کردیم. آنها در عین حالیکه خیلی مایل بگردش با ما بودند نشانه های ترس و وحشت از چهره هایشان هویدا بود. یکی از آنها گفت:

شما تازه وارد هستید و نمیدانید اینجا چه جهنم دره بی است؟ مگر شما اروپاییان میتوانید با دختران بومی قدم بزنید؟

در حالیکه آنها را دلگرمی میدادیم و برای آمدن تشویقشان میکردیم داخل اتومبیل شدیم و سپس در پیچ خیابانهای زیبای شهر ژوهانسبورگ پیش میرفتیم و با آنها گرم گفتگو شدیم اما هنوز ده دقیقه از تفریح خشک و خالی مانگذشته بود که یکباره متوجه شدیم سوت کرکننده اتومبیل پلیس از پشت سر به گوش میرسد.

همینکه صدای این سوت برخاست یکی از آنها سعی می کرد خودش را جمع کند و زیر صدایهای اتومبیل جا بدهد و دیگری در را باز کرده و پیش از اینکه اتومبیل توقف کند میخواست هر طور شده خودش را از اتومبیل بیرون بیندازد که ما مانع شدیم و اتومبیل را متوقف ساختیم، در همین اثنا پلیس سر رسید.

هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دهها پلیس اطراف ما را گرفته و یک دیوار کوشتی دور ما کشیدند. در همین هنگام تماشاگران نیز سر رسیدند. آنها از نژادها و فرقه های گوناگون بودند. اما هر کدام در داخل صفوف خود بتماشای ما میپرداختند و افراد یک نژاد هرگز حق نداشتند در صف دیگر بایستند.

باری، پلیس با حالت عصبانیت از ما سؤال کرد. مگر نمیدانید که طبق قانون اروپاییان حق معاشرت و عشقبازی با افراد سایر نژادها را ندارند؟ ما در پاسخ گفتیم:

اولا ما تازه وارد هستیم و ثانیاً عشقبازی نمی کردیم. یکی از پلیسها رو بما کرد و گفت مجازات شما اعدام است. دلیل شما بهیچوجه قانع کننده نیست. خارجی در کشور ما



با اینکه اکثر مذاهب بزرگ جهان امروز در آفریقا ریشه دواینده اند ، ولی
هنوز جادوگری و خرافات ادامه دارد .

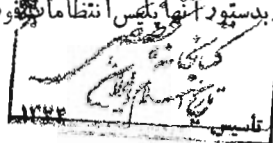
باید تا هنگامیکه اینجاست قوانین ما را محترم شمارد....
ما در پاسخ او گفتیم: «البته قوانین شما بجای خود قابل اجرا و مورد احترام است
اما ما دونفر اروپایی نژاد نیستیم. از تعجب دهان‌شان بازماند و متعاقب آن گزارنده‌های خود را
ارائه دادیم.

رئیس پلیس گفت: شما ایرانی هستید؟ من کمی بتاریخ ایران آشنایی دارم. من
نسبتاً بتاریخ گذشته ایران مانند زمان داریوش و کوروش علاقمندی زیاد دارم و میدانم مردمان
ایران متهور و در عین حال خون‌گرم و عاشق‌ورند هستند. سپس افزودند من از آشنایی با شما
خیلی خوشحالم و گردش با این دختر خانم‌ها هم با شما مانعی ندارد میتوانید بروید و خوش
باشید.

باین ترتیب غائله پایان یافت و ما با دوستان سیاه سوخته بگردش رفیقیم و تا
میتوانستیم از آنها در امور اجتماعی کشورشان کسب اطلاع کردیم. بر طبق قانون تبعیض نژادی
در افریقای جنوبی بجز سفیدپوستان هیچ ملیت دیگری نمیتواند باین کشور قدم بگذارد. حتی اغلب
کشتیهای جنگی سایر کشورهای افریقائی که در آقیانوس اطلس ما نورهای رزمی می‌دهند و گاهی
اوقات برای دیدارهای دوستانه در کرانه‌های این کشور پهلو میگیرند حق ندارند سر بازان سیاه‌پوست
خود را در ساحل پیاده کنند. در مدت ده سال گذشته هیچ سیاه‌پوست خارجی با افریقای جنوبی
قدم نگذاشته است. جز یک سیاه‌پوست کانادایی که رئیس سندیگای کارگران آنکشور بود.
این مرد بسیار مایل بود که تبعیضات نژادی افریقای جنوبی و فجایعی که سپیدپوستان
عمل میکنند برای العین ببیند و قضاوت کند.

اما او میدانست که درخواستش برای سفر باین کشور مردود خواهد شد. لذا سیاست
ماهرانه‌یی را پیش گرفت باین معنی که در کنفرانسهای مطبوعاتی خود در داخل اجتماعات
رشته سخن را بدینجا می‌کشانید که هر عکس‌العملی معول علیتی است و وجود تبعیضات نژادی
در افریقای جنوبی بدون تردید علت بسیار قانع‌کننده‌یی دارد. اظهار نظرهای او بگوش
دولت افریقای جنوبی رسید و مورد استقبال قرار گرفت و سرانجام دولت افریقای جنوبی ویرا
بمعنوان مهمان رسمی دولت بکشور خود دعوت کرد. در فرودگاه شخصیت‌های برجسته افریقای
جنوبی از او بگرمی استقبال کردند و چند روزی بیازدیدن قسمتهای مختلف کشور پرداخت و از
وضع زندگی سیاهان این کشور که او را خیا‌نتکار میخواندند دیدن کرد. سرانجام اداره
تبلیغات آنکشور یک کنفرانس مطبوعاتی بزرگی بافتخار وی تشکیل داد تا وی نظریات
خود را درباره وجود تبعیضات نژادی که همه کس فکر میکرد برفع دولت افریقای جنوبی
صحبت خواهد کرد بگوید:

در حالیکه همگان انتظار سخنان چرب و نرمی را از او داشتند وی در پشت تریبون
قرار گرفت و پس از گفتن مقدمه‌یی از علت مسافرت خود اضافه کرد: آقایان! فجایع کشور شما
برای من غیر قابل‌تجدل است و سیاست ضد انسانی و ضد بشریت که اکنون در این سرزمین اجرا
میشود لجن‌زاری است که تغین آن شامه هر انسانی را در دنیای امروز صدمه میزند و ناراحت
میکند. وی، هنوز چند کلمه‌یی با فراتر نگذاشته بود که عده‌ایی از سپیدپوستان سخن او را قطع کردند
و بدستور آنها رئیس انتظامات فوراً او را دستگیر کرد و فردای آنروز او را از کشور خارج ساختند.



در آفریقای جنوبی چهارصد هزار نفر مالایایی زندگی میکنند که هلندیها در زمان تسلط خود بر مالایا آنها را بعنوان برده بافریقای جنوبی آورده بودند. هندوستانها نیز همانطور که همه جا پایانی انگلیسها قدم برداشته و نفوذ کرده اند هنگام ورود انگلیسها برای انجام کارهای گوناگون باین سرزمین مهاجرت کردند.

همکاری و همدستی آنها که باصطلاح یکدیگر راه میپایند موجب شده است که هر يك از آنان مكنت و تمول هفتگی برای خود دست و پا کنند. بویژه هندوستانهای ژوهانسبورگ قدرت مالی عجیبی دارند و همه آنها اتومبیلهای آخرین سیستم آمریکایی سوار میشوند و آفریکنها که همان سپید پوستان هلندی باشند از این حیث بآنها حسادت میورزند. اما باید دانست که تبعیضات و تقسیم بندیهای نژادی حق هر گونه تفریح و سرگرمی را از هندوستانها سلب کرده است و تنها تفریح آنها اتومبیل سواری و خوردن غذاهای لذیذ است.

با آنکه اینان زاده و پرورده این زاد و بوم هستند معهذرا برای مسافرت از يك استان باستان دیگر ناچارند پروانه بگیرند و عجیب تر آنکه زمامداران ایالت «اورانتز» حتی رخصت نمیدهند که يك نفر غیر اروپائی از جاده های آنجا عبور کند. در این ایالت بیش از هر جای دیگر انسانیت آبروی خود را باخته است. در اینجا قانونی وجود دارد که بموجب آن سیاه پوستانیکه در شهرها کار میکنند در موقع قدم زدن در خیابانها اجازه ندارد در جائیکه پیاده روی خاکی وجود دارد از پیاده روی آسفالته استفاده برند. هر کس از این قانون تخلف کند بمجازات سنگینی گرفتار میشود.

مادر نخستین دقایق ورود خود به ژوهانسبورگ يك عده از هندوستانیان بر خورد کردیم که با ما دوست و تا آخرین لحظات عزیمت ما محبتهای بی شایه بی در حق ما انجام دادند آنها ما را در محل مجللی سکنی دادند و همیشه مانند پروانه بدور ما میگشتند. دوستان هندوستانی آتقدر از ما دعوت کردند که ناگزیر میشدیم برای خشنود ساختن آنها هر کدام از ما یکی از این دعوتهای پاسخ بگوئیم بیشتر هندوستانهای آفریقای جنوبی در اثر مصرف بیش از اندازه شیرینی و غذا های بسیار مقوی کاملاً چاق و یامبتلا بمرض قند و مرض قلب هستند و برخی از آنها هر دو بیماری را با هم دارند.

آنها همیشه قرصهای مرض قند «ساکارز» را در جیب حمل میکنند و گاه و بیگاه میخورند البته پر خوری آنها نتیجه اینست که فرصت فعالیت دیگر را از ایشان گرفته اند و محرومیتهای اجتماعی آنها بی حد و حساب است.

زمینهای تنیس و فوتبالی در اختیار سفیدپوستان است. تنها اروپائیان حق دارند از رودخانهها ماهی بگیرند، پارکها و گردش گاهها هم، بسپیدپوستان اختصاص دارد، هندوستانیها بازرگانان و کسبه خوبی هستند و چون حق فعالیتهای سیاسی ندارند و از تفریحات آنها جلوگیری میکنند لذا کلیه قوای خود را برای اندوختن پول صرف میکنند.

بمرور زمان محدودیتهای گذشته برای سیاهپوستان و بویژه هندوستانها افزایش مییابد. سران آفریقای جنوبی به هندوستانهای متمکن که میتوانند در بهترین نقطه شهر زندگی کنند حتی اجازه ساختن نمیدهند و اینان در همان خانههای قدیمی در کثافت غوطه میخورند و با اینهمه اگر احیاناً سقف این خانهها فرو بریزد حق تعمیر مجدد آنها ندارند زیرا دولت

در نظر دارد آسیایها را اندک اندک از شهر بیرون کند و در محله آنها برای اروپائیان خانه بسازد .

برای هندوستانها محلی در بیابانها در نظر گرفته اند، اما با توسعه شهر هاپس از چندسال دیگر مجددا داخل شهر میشوند و آنها بایستی دوباره خانه و زندگی رارها کنند و کولی وار سرگردان باشند. هیچکس جز سفید پوستها حق خرید ملک هندوستانها را ندارد آنها به نصف قیمت میخرند !

جوانان آسیایی را در دانشگاههای افریقای جنوبی نمی پذیرند و آنها ناچارند با صرف هزینه ای هنگفت بخارج بروند و تازه وقتی هم که مراجعت کنند پستی برای آنها وجود ندارد زیرا تنها شانس فعالیت مردم آسیایی افریقای جنوبی کسب و تجارت است و با اینهمه باید مالیات هنگفتی بدولت پرداخت کنند در حالیکه نه حق رای دارند و نه آزادی بیان! راستش اینست که زمامداران تیره اندیش افریقای جنوبی آنها را حیوان فرض میکنند در حالیکه هندوستانها بمراتب از ایشان هوشیارتر و دارای فرهنگ بهتر و روشن تر هستند. عرصه بر هندوستانها آنچنان تنگ آمده است که همه ب فکر فرارند اما در عین حال عده ای از آنها خود را موظف میدانند که برای تحصیل حقوق خود در اینجا بمبارزه پردازند.

ضمناً این حقیقت تا قبل از سفر با افریقای جنوبی بر ما پوشیده بود که گانندی نجات دهنده هند در افریقای جنوبی تولد یافته است و روزگار جوانی را در آنجا گذرانده است اما سبب بی پروایی در مبارزه با تبعیض نژادی او را به نهد تبمید کردند. هندوستانهای افریقای جنوبی این را فراموش نکرده اند و با نیروی خستگی ناپذیری با دولت در حال جنگ سردند. آنها در این مبارزات در صف مقدم جبهه حرکت میکنند و سیاه پوستان را رهبری میکنند.

مسیح سیاه بود !

اروپایان افریقای جنوبی تبلیغات نژادی را حتی در کلیسای مسیح نیز اجراء می کنند .

در کلیساها هر نژادی جایگاه ویژه ای دارد، مادر روزهای اقامت در ژوهانسبورگ ناظر يك کنفرانس مهمی که از کشیشان عالم مقام کاتولیک افریقا تشکیل می یافت بودیم. در میان آنان چند کشیش سیاه پوست نیز وجود داشت. البته مطابق قانون آنها در جایگاه نژاد خود نشسته بودند. پس از گشایش کنفرانس يك کشیش آمریکایی که قرار بود نطق افتتاحی را ایراد کند برخاست و گفت :

«من میخواهم از دولت و ملت این کشور بپرسم که اگر هم اکنون عیسی مسیح از در این کلیسا وارد شود محل او را در کجا تعیین خواهید کرد؟»

همه سکوت کردند و روز بعد کشیش را بجلسه کنفرانس کلیسای راه ندادند! در میان دوستان هندوستانی که بملاقات ما می آمدند و با ما را دعوت میکردند مردی بود که دکتر منشی نام داشت. او میگفت که پزشك خصوصی اعلیحضرت فقید در ژوهانسبورگ بوده است او در این باره داستانهای مطول میگفت، روزی ما را با اتومبیل خود بیکی از محلات ژوهانسبورگ برد و در برابر عمارتی ایستاد و گفت :

اعلیحضرت رضا شاه فقید سالها در این ساختمان زندگی میکردند و اکثراً روی آن بالکون و یا داخل راهروها قدم میزدند . او ادعا میکرد که تا آخرین لحظه های زندگی اعلیحضرت فقید با وی بوده است و از شهامت و قدرت نفس اعلیحضرت رضاشاه فقید ساعتها صحبت میکرد .

پس از ترك شهر ژوهانسبورگ اتومبیل ما از میان روستاها و شهر های كوچك و بزرگ عبور میکرد . ما برای رسیدن به شهر «کیپ تان» سر از پا نمی شناختیم زیرا معرفی نامه های زیادی که دوستان هندوستانی و مالایایی و حتی سپیدپوستان که جهت دوستان خود در مورد ما نوشته بودند موقیعت خوشی را در شهرهای بعدپیش بینی میکرد، در راه آنچه بیش از همه نظر ما را می گرفت منازعه های سیاهان افریقای بود که سراسر با تصویر زنان برهنه آراسته شده بود . مثلاً پیراهن مردانه را با عکس های زنان زیبا آرایش داده بودند و به خریداران خود چنین وانمود میکردند که اگر این پیراهن را بپوشید فوراً زنان زیبا، زنان سفید پوست خوش اندام از سر و کول شما بالا خواهند رفت خلاصه چنین می نمود که در اینجا هیچگونه کلائی بدون تصویر زن طالب نداشت . هر کس که یک دگمه سردست می خرید يك تصویر نیمه برهنه از «ب-ب» یا «مارلین مونرو» یا «ویویان لی» به همراه داشت!

ایمان و نزدیکی بخداوند!

سرانجام به شهر « کیپ تان » رسیدیم . در اینجا نیز مانند دیگر مناطق آفریقای جنوبی ورود ما با سروصدای بسیار همراه بود و از بدو امر مورد محبت دوستان مالایایی و هندوستانی قرار گرفتیم .

هنگامی که بدیدار یکی از «خلیفه ها» رفتیم ما را با چنان گرمی پذیرفتند که مهلت نداد از وی خواهش کنیم بلکه پیشنهاد کرد يك سلسله نمایشهای اعجاب انگیز با شرکت افراد ورزیده خود ترتیب دهد . ما از فرط مسرت در پوست نمی گنجیدیم و از شدت شادمانی میخواستیم پدر و آورییم . زیرا اینها که هرگز اجازه عکسبرداری از عملیات خود بکسی نمیدهند معهذا با پیشنهاد ما برای فیلمبرداری از عملیات خود موافقت کردند . اما چون فیلمبرداری از عملیات درون اتاق بادشواریهایی بسیار روبرو میگشت لذا خواهش کردیم نمایشهای خود را خارج از شهر در فضای باز تشکیل دهند .

روزی را که مصادف با یکی از جشنهای مذهبی بود انتخاب کردیم و با دو کامیون و چند اتومبیل دیگر عازم نقطه یی در شصت کیلومتری شهر « کیپ تان » شدیم . دوستان هندوستانی ما خوراک های تند و مشهوی و بسیار خوشمزه یی را در چند ديك بزرگ مهیا ساخته بودند و یکجا حرکت دادیم .

کلیه خوراکها تنها برای سیر کردن شکم ما نبود بلکه جیره روزانه ستاره های این نمایش مهیج بود . باری ما یکراست بمقابل آرامگاه یکی از شیوخ مالایایی رفتیم که گویا دوست سال پیش چشم از جهان فرو بسته است و برای تکریمش مقبره باشکوهی بنا کرده بودند که امروز زیارتگاه مسلمانان آفریقای جنوبی است . در برابر این آرامگاه که در نقطه نسبتاً بلند و مسلط بر دریاچه کوچکی ساخته شده بود اطراق کردیم ...

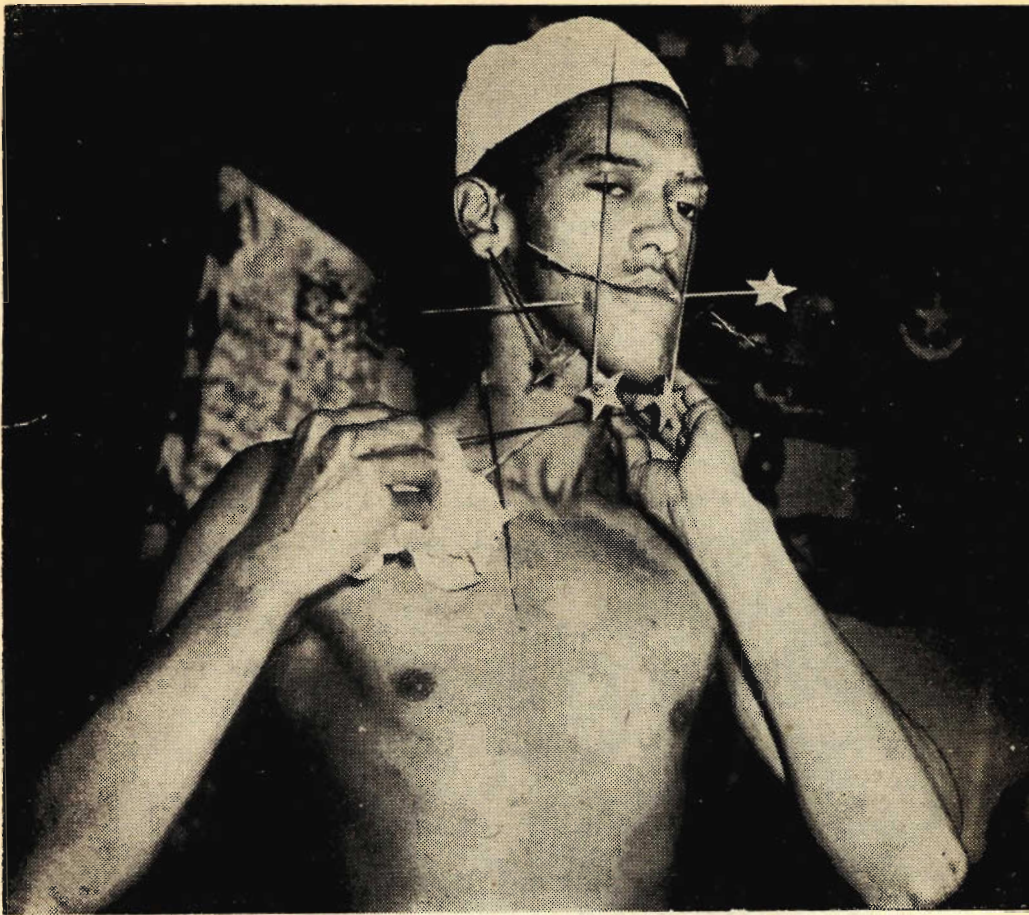


زبان و گونه شخص را بوسیله يك درفش برهیم میدوزند ، این درفش داخل
تخته فرورفته ووی میتواند وزن آنرا که از چهره اش عبور کرده تحمل
کند

آنها وسایل خود را مهیا کردند. جایگاهی که خلیفه در موقع انجام مراسم قرار
می گیرد بصورت محرابی درآمد. روی این محراب آیات قرآن مجید حکاکی شده بود و
روی میز کوتاهی که در قسمت جلوی این محراب قرار داشت سیخهای چنگک دار، درفشهای
لب دوز، خنجرهای نوک تیز، شمشیرهای درخشان، و چکشهای سنگین و تعداد زیادی آهن
آلات دیده میشد.

خلیفه که بارش و پشم بسیار درون این محراب نشسته بود کاملاً قیافه يك آهنگر
را داشت و هیچ شباهتی بیک عالم روحانی در او دیده نمی شد اما باطناً قلب او دریای ایمان
بود، ایمانی که او پیروانش را در حالت جذب و شور از هر گزند دور میداشت. چهل و پنج
تن از پیروان ورزیده او بصورت نیمدایره روی زمین نشسته بودند و چند تن از آنها آلتی را
که شبیه بدایره های آذربایجانی بود در دست داشتند.

پس از برگزاری نماز جماعت هر کس در سر جای خود قرار گرفت. بوی سوزاندن
چوب صندل فضا را پر کرده بود. این بوی عطر آگین حس رخوت مست کننده یی با انسان



پس از آنکه چندتا از این سیخها را از سر و گردن و بدن خود عبور داد ،
چنان قیافه مشبکی بخود گرفت که تصور میرفت در پشت يك طور سیمی قرار
گرفته است!

می بخشید و در این هنگام تلاوت هماهنگ و دسته جمعی آیات قرآن و اذکار و اوراد دیگر آغاز شد.
پس از بیست دقیقه دعا خواندن یکی از طبال های ورزیده دستهای نیرومندش را بر روی
پوسته ضخیم طبلهای عظیم کوبید و صدا های پر شور و جذبه انگیز از زیر پنجه های گرم او بیرون
آمد و انعکاس آن چنان بود که مغز ما برای چند ثانیه تیر کشید .

ناگهان مشاهده کردیم که مردان در صف مقدم نیز به تبعیت از این طبال دایره هارا
بدست گرفتند و طبال را همراهی می کنند، صحنه شور انگیزی بود، زمین و زمان بوجد در آمده
بود. همه چیز در حال رقص و هیجان بود، صحنه یی بود که خاطره اش هرگز از برابر چشمهای

ما محو نخواهد شد، چیزی نگذشت که دیدیم ضربه های وجدانگیز و جذبه آمیز طبلها و صدای هماهنگی که از خواندن اوراد و اذکار الهی سرچشمه می گرفت و همچنین استشمام اجتناب ناپذیر عطر نیرومند و مردافکن صندل همه را منقلب و حالی بحالی کرد .

همه ما نندیک خزه ناچیز که در مسیر آب متلاطم باین سو و آنسو کشیده میشوند. دستخوش نیروهایی بودند که فهم آن از حد وهم و تصور بیرون است . نباید فراموش کرد که ما در عرض یکسال و نیم گردش در قاره عریض و طویل افریقا گوشه ایمان بانواع و اقسام ریتمهای مختلف طبل آشنا شده بود اما این بار در این ریتم و لوله انگیز چیز دیگری نهفته بود، صدای ارتعاش طبل آنها بخلاف صدای طبل سیاهان دیگر که بی هدف و خشونت بار بادستهای خود مرتب بر پوسته طبل میکوبند حالتی داشت که گویی با عمق روان انسان سخن میگفت و راز و نیاز میکرد. نساء زائد الوصف بود و درین حال تکرار آیات الهی، آنچنان حالتی بر ما، استولی ساخته بود که وضع عادی نیرومندترین قهرمانان خشن را نیز برهم میزد .

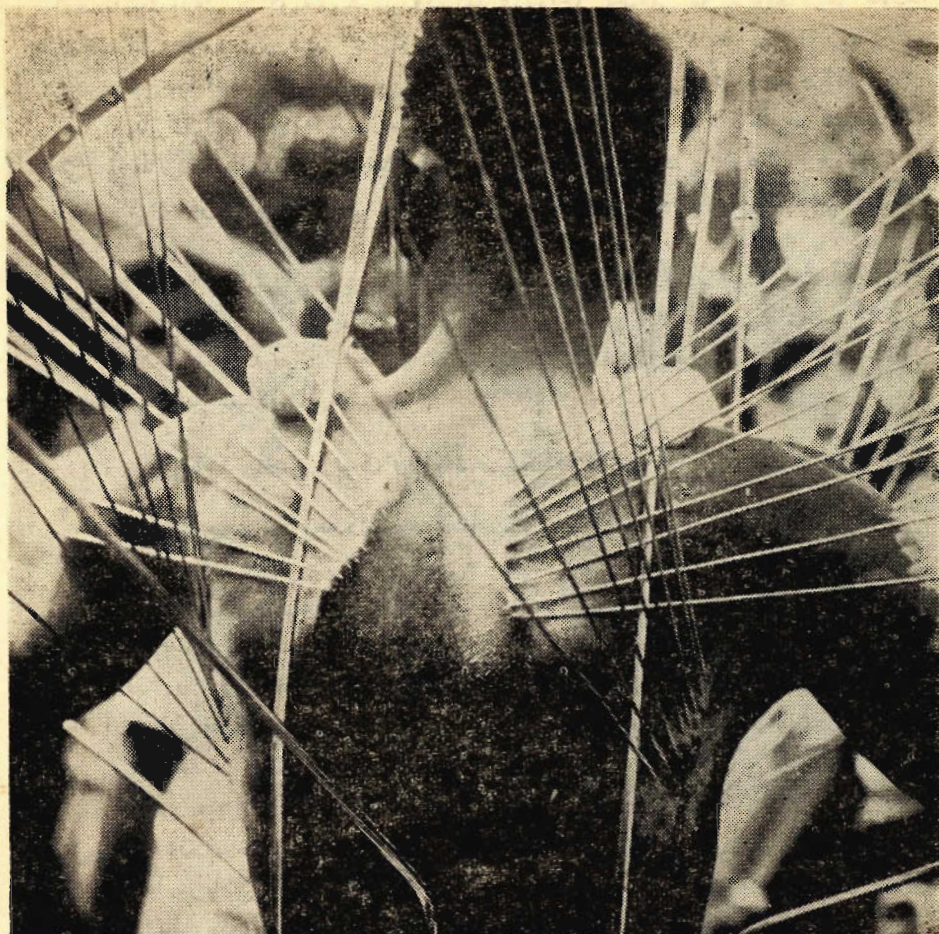
این حالت را، تنها مردان بزرگی مانند مولوی، درک کرده اند ، او نیز در حالت «سماع» سر از پا نمیشناخت ، شعر میخواند و شعر میسرود ، شری که به هدایای یک آدم تبار شبیه بود، شعری که از قلب او سرچشمه میگرفت ، بر لبان او جوش میزد، و زندگی را در نظر پیروانش بصورتی در میآورد که هنوز هم نمیتوان آنرا وصف کرد .

این حالت جذبه صوفیانه، ما را در عالمی به پرواز در آورده که گفتنی نیست، بیان کردنی نیست، وصف پذیر نیست ، تنها صاحب دلانند که این جذبه و شوق را درک میکنند، ولذت میبرند ... پس از یک ساعت که همه جا پر از شور و سرور بود دوسر بچه همقد و قامت که جامه سپیدی بتن داشتند قدم ب میدان نهادند . هر کدام از آنها دودش تیز و وحشت انگیز در دست داشتند .

آنها باهم باینطرف و آنطرف میرفتند و همه حرکت و سکناشان با آهنگ هوش ربا و پرشور طبل برابری میکرد . طرز حرکات دست طوری بود که حالت خواب زدگی و هیپنوتیزم بتماشاگر دست میداد. دوسر بچه دشنه های تیز را بشدت و شتاب در سینه خویش فرو کردند امانه خون بیرون زد و نه آه از نهادشان برآمد گویا با اینکار میخواستند دیگران را در اجرای کامل نقشهای خطرناک خود تشجیع کنند. در این هنگام خلیفه برخاست و چند سیخ را از گلو صورت دو کودک عبور داد و این وقت صحنه نمایش به مرحله مهیج خود وارد شد ...

کاملا مانند زورخانه های ایران که هر کس بنوبه خود وارد گود میشود و بفرآخور حالش عرض اندام میکند یکی دو نفر از بزرگتر های ایشان با تبعیت از این دو کودک بصحنه قدم گذاشتند و بحضور خلیفه رفتند و زانو زدند. خلیفه هم شمشیری را بوسید و بدستان داد در این زمان تلاوت آیات قدری بلند تر شد و ما را بیاد آواز خواندن دست جمعی در اوش ایران انداخت. این دو نفر شمشیرها را طوری دور سرشان میچرخاندند که چشمهای انسان بخواب میرفت و یکمرتبه شمشیر را بشدت و وحدت کامل روی بازوی برهنه خودشان میزدند . زنانیکه در اینسو آنسو ایستاده بودند از ترس و وحشت روی خود را بر گرداندند آنوقت دیدیم که ایندو شمشیر باز نوک شمشیر را در درون حدقه چشم گذاشتند و با کمال قدرت بداخل فشار دادند .

ما هر لحظه انتظار داشتیم که تخم چشمان آنها از حدقه بیرون آید لیکن بیناتر



دوهمها سیخ را از پوست و گوشت بدن خود عبور دادند ، بطوریکه وزن آنهمه آلات و ادوات آهنی روی سوراخهای بدنشان سنگینی میکرد .

شدند، در اینحال یکی از آنها از فاصله پنج متری برادرم را مخاطب قرار داد و یکایک اشیاء داخل جیب او را نام برد و اظهار داشت که نور چشمش آنچنان زیر و مندر شده است که قادر بر وئیت ماوراء اجسام است، با ورود نفر بعدی بداخل معرکه صحنه را مهیج تر یافتیم، همه آنها از عالم مادیات که ارزش واقعی انسانیت را از میان برده است خارج شده بودند و در سیر و سلوک عوالم دیگری بودند که جز با اتکال بیک ایمان قوی دست یافتن بر آنها امکان ناپذیر است .

این نمایشگر صحنه را بیک قصاب خانه تبدیل کرد. شخص دیگری درفش قطورش را از پوست و گوشت یکطرف صورتش او وارد کرد و بکمک چکش سنگین آنقدر بر سر درفش

كوفت تا نوك درفش از گونه ديگر بيرون آمد و در داخل تخته‌يي كه در سمت ديگر صورت او نگاهداشته بودند فرورفت . عمل ديگر اين بود كه درفش را از داخل دهان او عبور داده و سپس بزمين ميخكوبش كردند، سپس خنجر بران را روي گردنش قرار دادند و با فشار هاي تحمل ناپذيري با بنظر يق كه سرگوسپندي را مي برند او را با بنظر ف و آنطرف كشيدند اما پس از لحظاتي چندان زمين بر خاست بدون آنكه كوچكترين اثر ي بر گردنش ديده شود. در ضمن اين نمايشها من و عيسى كه سخت مدهوش شده بوديم ناچار بوديم بفكر كار خود نيز باشيم .

هرضربه طبل اثر عجيبي در من ميگذاشت بنحويكه در خودم احساس شجاعت و تهور زيادي ميكردم و لحظه‌يي بعديمان آوردم كه اگر اينها قادر بانجام چنين كارهاي محير العقولي هستند از كجا معلوم كه از من ساخته نباشد؟ با يك تصميم آني دوربينها را از گردن خارج كردم و بميان اين معر كه راه يافتم .

اين مرد باجن و پري روابط صميمانه داشت !

حالت خاصي بمن دست داده بود، يك احساس توصيف ناپذير ! بند بند وجودم را تسخير کرده بود. در درون خويش چيزي بين گيجي و شجاعت احساس ميكردم . لحظه‌يي بتماشاگران اعجاب زده نگرستيم و ديديم كه دهانها همه تا بنا گوش باز مانده است و چشمها بميان ميدان دوخته شده است، سايه تهو و عظمت هراس آميزي بر همه جا گسترده شده بود، با يك تكان پراهن وزير جامه را از تن در آوردم و بخليفه گفتم اگر مساله ايمان مطرح است من هم بحد كفايت آنرا در خود پديد آورده ام. از او درخواست كردم كه عين همان كارهاي حيرت انگيز را روي گوشت بدن من نيز انجام دهد.

من به پيروي از ديگران بطرف پيشخوان رفتم و دو درفش را برداشتم. خليفه بر طبق معمول وردی خواند و درفش را بوسيده و بمن رد كرد. من سخت بر سر غيرت افتاده بودم، هماهنگ با ضربات شور انگيز طبل درفش ها را دور سر چرخاندم و با يك ضرب بشكم خود كو فتم بطوريكه اثر شكافتگي باقي ماند. دوباره درفش هارا در آوردم و اين بار چنان سخت و محكم زدم كه چند سانتيمتر در پوست و گوشت بدنم فرورفت و نتوانستم آنرا بيرون بكشم اما هيچ وحشت نكردم زيرا آنرا بدتر از ناراحتی های يك عمل جراحی نمی دانستم . سرانجام برای بيرون كشيدن آن از خليفه كومك خواستم. وقتي خليفه را در كنار خود يافتم از او خواهش كردم سيخ هارا دل بهايم فروربد ، ناگهان خليفه بوسيله تعداد زيادي از سيخها كه همراه داشت كار خود را آغاز كرد .

در اين هنگام زنان هندوستانی كه از دوستان و مهمانداران ما بودند جيج زنان پابفرار گذاردند اما خليفه باين جنك و گريزها اعتنا نداشت، او غرق درايمان و احساس عظمت وجود خويش بود .

خليفه سيخ هارا كه هر كدام از آنها سي و پنج سانتيمتر طول و باندازه يك جوال دوز قطر داشتند در سر و روي من فرو كرد ، قسمت تحتانی اين سيخها كه علامت ماه و ستاره داشت . دو تا از اين سيخها را اواز پوست و گوشت چهره ام عبور داد. هيچ گونه احساس دردی نكردم. ايمان



وقتیکه خلیفه آخرین سیخ را از گوش راستم بیرون کشید دچار خونریزی شدیدی شدم و خلیفه مرا متهم کرد و گفت: دیدی که ایمانت بعد کفایت نبود؟ اما فوراً جلوی خونریزی را بوسیله آب دهان خود گرفتم.

تهور و هراس انگیزی که وجودم را بملاطم در آورده بودمانند دیواری پولادین در برابر احساس درد ورنج مقاومت میکرد، هیچگونه احساس بدی نداشتم، سراسر شور و سرور و شجاعت بودم، به خلیفه گفتم:

«خلیفه چرا معطلی؟ سیخها را از حساس ترین قسمتهای بدنم عبور بده!» اما وقتی او مرا متوجه ساخت احساس شرمندگی کردم زیرا تا این لحظه متوجه نشده بودم که اوسیخها را از حساس ترین قسمتهای بدنم گذرانده است، وقتی بخود آمدم دیدم صورتم مشبك شده است چنان مینمود که دارم از پشت پنجره سیمی بدنای خارج مینگرم. خلیفه چند سیخ دیگر از میان پوست کردن ولاله گوشها و از میان ابروهایم گذراندمن بار دیگر درفشها را برداشتم و باهنگ منظم ولذت افزوز طبل طبالها به پایکوبی و دست افشانی و سرمستی پرداختم اما چون جایز نبود که این سیخها مدتی طولانی در درون گوشت و پوست بدن من باقی بماند از خلیفه

درخواست کردم که هر چه زودتر آنها را از آویزه گوشم بیرون کشد، خون بسرعت عجیبی جهش کرد و چون فواره‌یی روی دوشهایم سرازیر گردید بطوریکه شلوآرم غرق در خون شد. در این لحظه خلیفه مرا مخاطب قرار داد و گفت:

«دیدی گفتم ایمان تو نسبت بخداوند بحد کفایت نیست... اما من که قدری نگران خونریزی شده بودم، گفتم:

«حالا دیگر صحبت درباره این چیزها جایز نیست. بهتر است هر چه زودتر از این خونریزی جلوگیری کنی. خلیفه پاسخ داد. نگران نباش فرزندانم! این کار بسیار آسان است، آنوقت انگشت سبابه خویش را بآب دهان آلود و بامتنان و تائمی خاصی بمحل خونریزی نزدیک ساخت و یک آیه از کلام الله مجید خواند. بی درنگ خونریزی قطع شد و همه تماشاگران صحنه حاج و واج و غرق در تعجب شده بودند.

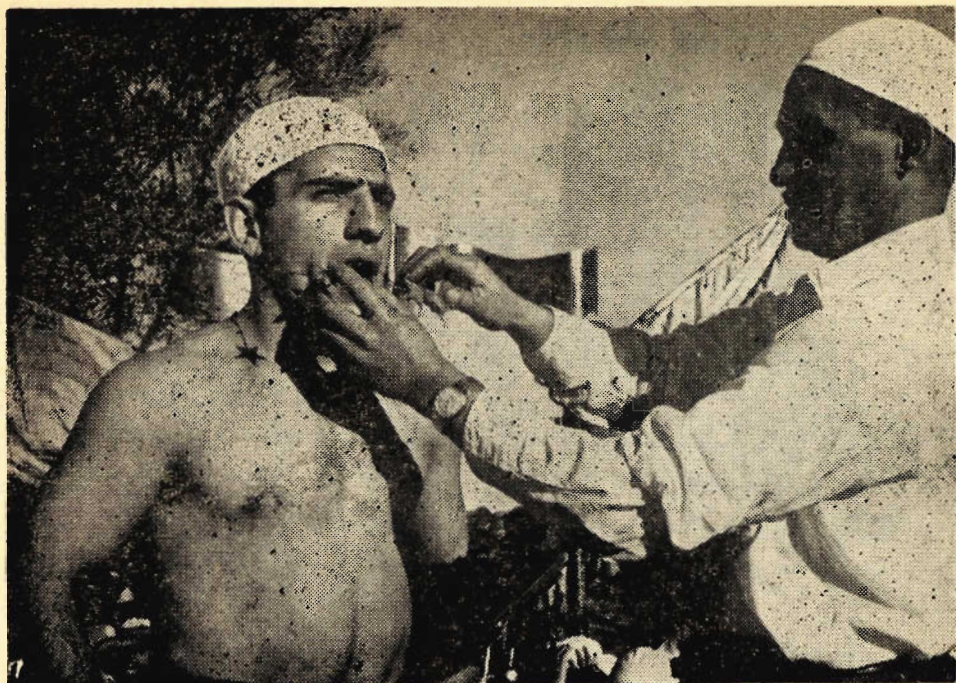
تبعثر فوق‌العاده خلیفه، برای جلوگیری از خونریزی باندازه‌یی است که چه بسا اتفاق افتاده مثلا سپیدپوستانیکه در بیمارستان درحال احتضار هستند سرانجام دست بدامان خلیفه‌ها میزنند و با وجودیکه سپیدپوستان از دریچه قوانین تبعیض نژادی خلفا را مردم‌پست و فرمایه و فرفر و افتاده‌یی فرض میکنند مع هذا خلیفه‌ها با یکبار لمس جلوی محل خونریزی آنرا میگیرند و از خطر مرگ قطعی می‌رهانند. نمایشهای محیرالعقول آنان همچنان ادامه یافت. رفته رفته گرم‌تر میشدند، خلیفه برای اینکه ما بصحت اعمالشان هر چه بیشتر اعتقاد پیدا کنیم، مرا دعوت کرد تا با اتفاق دوست دیگری دوسر شمشیر بسیار بران و تیز را نگاه داریم.

این شمشیر ویژه اینگونه نمایشها ساخته شده بود و در دوسرش دسته‌های مخصوصی کار گذاشته بودند، لبه شمشیر بدون اغراق تیز بود که بمحض کوچکترین اشاره‌یی ممکن بود دست انسان عادی را قطع کند، در ابتدا خلیفه قسمتی از موهای دست خود را بوسیله همین شمشیر تراشید و آنگاه برای آزمایش بیشتری و اینکه امکان کوچکترین شك و تردیدی در تماشاگران باقی نگذارد کلم بزرگی را بایک ضربت بدونیم کرد. آنگاه خلیفه با پای عربان بر روی لبه تیز شمشیر ایستاد و پای کوبی کرد و چنان بنظر میرسید که با قدم اول پاهای او چون ساقه‌های نیشکر روی لبه شمشیر بدونیم میشود. سپس در حالیکه ما دوفر شمشیر را بطور اقفی در دست نگاهداشته بودیم خلیفه با ضربت هر چه تمامتر بدن برهنه‌اش را به لبه تیز شمشیر آویزان میکرد، در حالیکه کوچکترین اثری روی بدن او باقی نمیگذاشت.

ما که هر لحظه انتظار قطع شدن گردن ویراداشتم حتی کمترین خونریزی هم دیده نشد و آنگاه متوجه شدم که راستی بحد کفایت ایمان نداریم زیرا اگر ایمان داشتیم انتظار قطره‌های خون را نمی‌کشیدیم.

از آنجاییکه ناگزیر بودیم برای تماشای دومین قسمت نمایشهای اعجاب انگیز آنها در انتظار تاریکی شب دقیقه شماری کنیم پس از صرف ناهار چند ساعت بچرو بحت درباره علت العلل کارهای خلیفه و پیروانش پرداختیم و سرانجام پس از بررسی همه جوانب امر و محاسبه همه ریزه‌کارها همچنان باین نتیجه رسیدیم که عامل موثر این نمایشها چیزی جز ایمان شدید و اعتقاد خلل ناپذیر نیست.

تاریکی شب فرارسیده بود. چند نفر گرزهای مخصوصی که از آنها شعله‌های آتش



يك تجربه ديگر... خليفه سيخهارا برداشت و در گونه ها و لبهاي من فرو برد،
من ابدآ احساس درد نميكردم ، قدرت عجيبي در درون خود ميديدم كه هيچ
نيروي نميتوانست آنرا درهم بشكند

با سمان ميرفت در دست گرفتند و با حرارت مسحور کننده ي دور سر بگردش درآوردند. آنها
گاهي مدت دو دقيقه تمام گرزهاي مشعل را در زير بازوان خود نگاه ميداشتند و همچگونه
عكس العمل نشان نميدادند درحالي كه اگر همين شعله آتش را در زير يك ماهي تا به مي گرفتند
روغن آن داغ و نميروي خوشمزه يي بدست ميآمد، اما در نظر آنان چنين مينمود كه شعله هاي
آتش چون هواي خنكي كه از دستگاه كولر بيرون ميترود فرح بخش است.

پس از چند لحظه خليفه صورتش را داخل شعله هاي آتش گرفت و در حاليكه دهان را
باز کرده بود شعله ها را فرو ميبرد. سپس تعداد زيادي گرزها را روي زمين قرار دادند و خليفه
با خونسردي كامل روي شعله آتش بارامي قدم ميزد. وقتيكه از خليفه سؤال كرديم «آيا احساس
هيچگونه سوزشي ميكني يا خير؟ وي در پاسخ گفت.

«آهاي جوان ايراني! ايمانات هنوز به سنگر نهائي الهام فرسيده است، پدران تو
در ايران دريايي از ايمان داشتند ، من سرگذشت آنها را خوانده و مفتون شخصيت «مولوي»
شما هستم .

در اینجا بدن نیست چند سطر از سرگذشت خلیفه‌ها و پیروان‌شان و بنیاد و پیدایش آنان و نیز اصل و مبدأ نمایش‌های ایشان را بنگاریم.

هواداران خلیفه‌ها در جرگه پانصد هزار مالایایی مقیم آفریقای جنوبی هستند. سیصد سال پیش آنان را بعنوان برده و برای انجام کارهای سنگین از مالایا با فریقای جنوبی آوردند اما آنان آئین اسلام را همراه خویش با فریقای جنوبی بردند و وجود تبعیض‌های نژادی از ابتدا آنان را بهم نزدیک ساخت و سرسختی آنان را در ایمان با اسلام که مخالف جدی تبعیضات نژادی است دوچندان کرد و زندگی ایشان را متشکل‌تر و پیوسته‌تر ساخت.

سالها قبل چند گروه چهل تا پنجاه نفری از آنها دور هم گرد آمدند و هر گروه خلیفه‌یی برای خود برگزیدند و برای اثبات درجه ایمان خویش بدرگاه خدا دست بکارهایی زدند که امروزه در سراسر آفریقا بنمایش‌های خلیفه مشهور است.

کارهای آنها تا حدودی با اعمال عجیب در اویش سابق کردستان شباهت دارد با این تفاوت که نمایش‌های آنها ممکن است مایه شگفتی در اویش ایران را نیز فراهم سازد.

هسته و کانون مرکزی این نمایش‌های اعجاب‌آور ایمان است، ایمان بخدا، و آفریننده مقتدر و توانا... پس از تفحص بسیار باین نتیجه رسیدیم که هیچ عامل دیگری جز ایمان نمی‌تواند بشر را آماده انجام چنین کارهای شگرفی سازد.

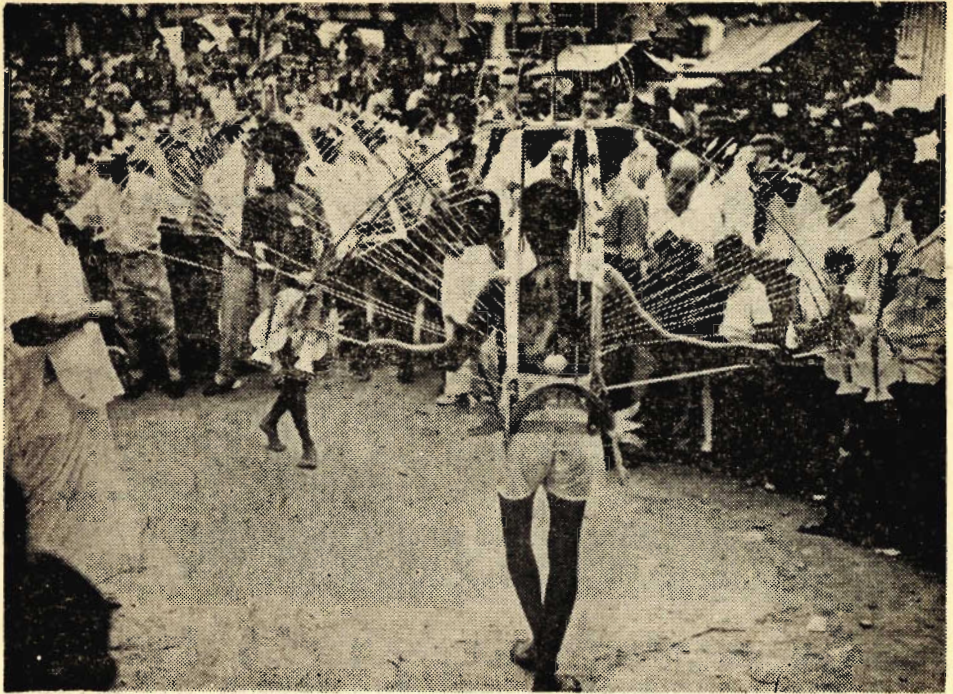
ما با چشم بندی و شعبده بازی و هیپنوتیزم سروکار نداریم، آنچه آنها انجام میدادند از چشمه ایمان منشاء داشت. روان‌شناسان نیز ثابت کرده‌اند که بشر با اتکا بقدرت ایمان در انجام هر کار دشواری تواناست، مهم نیست که هدف ایمان چه باشد، اصل مطلب اینست که انسان کلیه قوایش را متمرکز و متوجه مقدمات مورد نظر خویش سازد.

ما در سفرهای خود بگرد جهان بارها قدرت ایمان را برهنه و عریان بچشم دیدیم. پیروان آئین‌های گوناگون برای اثبات ایمان خویش کارهای عجیب و غریبی در برابر ما انجام میدادند.

هندوها بیکه ماهاروی تخت‌خواب ناراحت و روی تشک‌هایی با میخ‌های نوک تیز میخوابند، اگر چه ممکن است خدایی را نپرستند اما فی الواقع بیک هدف معینی ایمان دارند، ماحتی برخی از سیاهپوستان را دیدیم که در عین عقباقدگی معنوی و مذهبی میتوانستند خنجرهای آبدار را از لب‌های خود عبور دهند. پیداست که آنها نیز بچیزی ایمان دارند.

مبتکر اصل نمایش‌های خلیفه مردی بود بنام «عبدالقادر» زمانی که او در عربستان سعودی زندگی میکرده است سفر کردن از یک قصبه بقبصه دیگر بر اثر وجود راهزنان بشمار بس دشوار و خالی از خطر نبوده است.

یک روز که در کودکی مادرش او را برای خرید ما بحتاج زندگی به قبضه دیگر فرستاده بود، در راه گرفتار راهزنان گشت، یکی از راهزنان از عبدالقادر پرسید که آیا پول نقد همراه دارید؟ اما عبدالقادر که میل بدروغ گفتن نداشت در پاسخ گفت «دارم اما در گوشه‌یی از پیراهنم مخفی است. اما دزدان هر اندازه بدن عبدالقادر را جستجو کردند نیافته و بالاخره ویرا نزد سردسته دزدان بردند، او در آنجا هر اندازه در یافتن پول کوشش



بدین ترتیب وزن سنگینی که پایه هایش بصورت پره هائی داخل بدنشان شده بود آنرا حمل میکنند و ضمن یک سلسله نمایشات با سرعت خارق العاده ای میچرخیدند.

کرد موفق نشدند، سر دسته دزدها عصبانی شد و به عبدالقادر گفت که چنانچه محل این سکه را برای ما فاش نکنی سر تو را قطع خواهیم کرد عبدالقادر بسر دسته دزدان رو کرد و گفت واگر با ایمان و عقیده محکم و با برجا ب جستجوی سکه بر آیی شك نیست که موفقیت از آن تو خواهد بود و عبدالقادر با ایمان راسخی که از کودکی داشت توانست بروحش مرگ غلبه کند و آنگاه سوگند یاد کرد که آنچه گفته حقیقت واقع است، در این هنگام سر دسته راهزنان خنجر را بکناری انداخت و پهای کودک افتاد و درخواست بخشش کرد و بدین ترتیب بدیانت اسلام درآمد . عبدالقادر بروش حقیقت گویی خو گرفت و دست بکارهای بزرگی زد اما عده بی نسبت بوی حسادت کردند و چنین اشاعه دادند که عبدالقادر باجن و پری رابطه دارد، اما عبدالقادر برای رد گفتار آنها روزی خنجر برانی را برداشت و در میان انبوهی جمعیت رفت و گفت که میخواهد دستهایش را ببرد تا بر همه کس ثابت شود که او مظلوم و معصوم است، اما با وجود ضربات شدید خنجر کمترین اثری از آن روی پوست بدنش باقی نماند، در این هنگام فریاد هلهله و تحسین از مردم برخاست .

هنوز خلیفه‌های آفریقای جنوبی برای اثبات ایمان خود این روش را با شدت وحدت تمام اجرا میکنند. آنها هنر خود را طی سنین کودکی فرامیگیرند و فرا گرفتن آن ارثی و آباء واجدادی است، خلیفه‌ها احیاناً این هنر را به برخی از شاگردان خود می‌آموزند اما با آنها سفارش میکنند که همیشه چه جسماً و چه روحاً بایستی پاکیزه و طاهر باشند.

قاچاقچیان الماس مارا بدام انداختند!

یک روز در آفریقای جنوبی زنک تلفن اتاق مابصدا درآمد صدای لطیف زن جوانی بود که میگفت میخواهد مادونفر را ببیند.

او اظهار داشت که مطالعه مطالب مادر جراید او را پدیدن ما دونفر علاقمند ساخته است. مانحست نمیتوانستیم به گفته او وقتی گذاریم زیرا در آفریقای جنوبی در برابر هر مرد چهار زن و دختر وجود دارد که صبح تا شام کارشان اذیت کردن و متلک گفتن به مردان است و ما فکر کردیم که شاید این زن میخواهد مارا اذیت کند اما بالاخره او با اصرار زیادی از ما وعده گرفت و ساعت پنج بعد از ظهر همان روز بدینار او در هتل «هیلتون» رفتیم.

او سراسیمه به پیشواز ما آمد، زنی بود با موهای طلایی و زیبا و حرکات جذاب و هوس انگیز که گردن بند و انگشتر او از الماس خالص بود و بارنگه های خیره کننده ساخته شده بود.

این زن بلوند سی و پنج ساله و نسبتاً جا افتاده با چشمان آبی متمایل به سبز درباره کشورهای مختلف و از ماجراهای زندگی جهانگردی ما اطلاع کافی داشت. وی درباره طریقه امرار معاش ما پرسشهایی کرد و ما پاسخ دادیم که با اجرای برنامه های رادیویی و تلویزیونی و نوشتن مقاله در مشهورترین مجلات دنیا و ایراد نطق های گوناگون در دانشگاهها و همچنین با فروش زهر مار به باغهای وحش امرار معاش میکنیم.

زن خوشحال شد و گفت، من برای امرار معاش شماره بهتری در نظر گرفته ام چون شما علاقه زیادی دارم. در این موقع ما فهمیدیم که او بخاطر علاقمندی بکارهای ما با اینجاد عثمان نکرده است. برخاستیم که برویم اما با اصرار او قرار ملاقات بعدی را هم گذاشتیم و در ملاقات بعدی يك زن و سه مرد دیگر نیز حاضر بودند.

محل ملاقات خانه بسیار زیبایی بایک باغچه مصفا در خارج شهر «کیپ تان» بود. آنها انواع و اقسام خوراک و نوشابه برای ما تهیه دیده بودند. و بالاخره صاف و پوست کنده برای ما توضیح دادند که آنها باند قوی قاچاقچی الماس هستند و میخواهند از ما دونفر برای حمل مقدار زیادی الماس بخارج از کشور آفریقای جنوبی استفاده برند. آنگاه مارا بکارگاه خود در يك دخمه بردند که مجهز بهرگونه وسائل از جمله دودستگاه مخصوص برای تراش الماس بود.

در گوشه ای از این دخمه دونفر مشغول جراحی پوست بدن خود بودند و معلوم شد که در اثر سختگیریهای دولت از قاچاق آنها ناچار شده اند برای خارج کردن الماس از مناطق الماس و یا خارج کردن آنها از مرزها الماس را در زیر پوست بدنشان مخفی کنند. افراد این باند برای ما توضیح دادند که سابقاً بهترین راه حمل الماس بطور قاچاق استفاده از شیاف بود اما



ماحصل شش هفته وعلایت يك معدن..... این الماسهاكه از عمق تقریباً ۲ هزار پائی زمین استخراج شده بوزن ۱۴۰۰ «قیراط» وبمبلغ ۳۰۰۰۰۰ یونه انگلیسی ارزش دارند.

مأموران دولت سرانجام این حقه را کشف کردند .

قاچاقچیان الماس در این دخمه انواع کفش وپپ و فندك و دیگر وسائلی که با آن بتوان الماس را از مرز خارج کرد میساختند. ما از مشاهده این منظره سخت ناراحت شدیم و به بهانه مطالعه بیشتر در مورد پیشنهاد آنها برای همیشه از گیر آنها گریختیم

آفریقای جنوبی بازار گرم و پر شور الماس جهاس است

باید دانست که نود و هفت درصد از الماس جهان در آفریقا تولید میشود و باز ۷۵ درصد از این مقدار در آفریقای جنوبی بدست میآید، با آنکه هر ساله پنج تن الماس در جهان استخراج میشود باز هم دنیا بان نیاز مند است زیرا الماس در صنایع امروزی مورد استعمال زیادی دارد. با پودر الماس پیستون و بسیاری دیگر از قطعات اتومبیل را صیقل میدهند. جاهای نفت را بامته الماس نشان حفر می کنند .

الماس هر گونه فلز را می تراشد و بهترین وسیله برای تراش درون دندانهای کرم خورده انسان است. الماس طی میلیونها سال در قلب زمین ترکیب و تولید شده و بسیاری از دانشمندان از فعل و انفعالی که موجب پیدایش آن میشود اظهار بی اطلاعی میکنند. اما از نظر ترکیب فیزیکی و شیمیایی الماس ساده ترین ماده معدنی است، و ماده اصلی آن در واقع چیزی



در روزهای تعطیل کارگران معاون طلا و الماس در آفریقای جنوبی که از کلیه نعمات زندگی محرومند بار قصه‌های مهیج خود را سرگرم می‌کنند. رقص آنان تقلیدی است از حرکات حیوانات.

است نزدیک به کربن و یا همین مدادی که با آن مینویسیم منهای چندسال فشار و حرارت شدید الماس را هندی‌ها در دو هزار و پانصد سال پیش کشف کرده‌اند.

در طول قرون متوالی الماس بعنوان پستوانه در خزاین مهاراجه‌های هندی بکار میرفت. ارزش الماس وقتی واقماً مورد توجه قرار گرفت که یک فرانسوی آنرا تراش داد و از آن زمان الماس بعنوان بهترین وسیله آرایش در کاخ «ورسای» فرانسه شناخته شد.

خالص‌ترین الماس درشت جهان در ۱۹۰۵ میلادی در شمال شهر ژوهانسبورگ کشف شد. این الماس ۳۱۰۶ قیراط وزن داشت و حجم آن باندازه مشت دست یک انسان بود. حکومت آفریقای جنوبی این الماس را به پادشاه انگلستان هدیه کرد.

امروزه در آفریقای جنوبی برای بدست آوردن یک گرم الماس پانزده هزار کیلو گرم سنگ بی‌ارزش را شکسته و از صلب زمین بیرون می‌کشند. آنها ابتدا در زمینهای الماس خیز تونلهای عمیق حفر می‌کنند و سنگها را بوسیله آسانسورهای قوی بسطح زمین حمل می‌کنند. گاهی عمق و طول این چاه و تونلها بسدها کیلومتر میرسد.



يك كپه از اين الماس ها كافي بود كه زندگاني ده پشت ما را تا مدين كند. اين دختر خانمها با دقت فراوان مشغول و ارسى و كلاسه بندي هستند تا الماس صنعتى را از الماسهاى زينتى جدا كنند.

روزيكه ما بيازديد معادن الماس رقتيم بالباس مخصوص و كلاه آهنى بوسيله آسانسور به هشتصد متری عمق زمین فرورفتيم .

از داخل اين راهروهاى زیر زمينى بوسيله مته و ماشينهاى خودكار بقلب زمین راه يا فقيم، در آنجا محل سنگهاى الماس دار را منفجر ميکردند، آنگاه سنگهاى عظيم محتوى تکه هاى الماس را روى نوارهاى پهن متحرك قرار ميدادند و بداخل ماشينهاى غول آسا ميفرستادند تا بقطعات

کوچکتر مبدل شوند .

خرده سنگها بطور اتوماتیک از میان آب عبور و در آخرین مرحله خرده سنگها از روی تخته های گریس دار بوسیله جریان آب عبور میگردند .

الماس خاصیتی دارد که در آب سطح خارجی آن ترنمیشود و بهمین سبب دانه های كوچك آن در هنگام عبور از روی این تخته گریس ها میچسبیدند درحالیکه سنگهای دیگر از روی پلکان های گریس دار میلزدند و میرفتند .

در معادن الماس هر کس مواظب دیگری است و در واقع همه جاسوس دفتری مرکزی هستند . معدنچیان هر ساعت در حضور يك شخص تفنگ دار با ماله های مخصوص گریس ها را از روی تخته ها پاك میگردند و تخته های تازه بی بجای آنها میگذاشتنند .

معادن الماس بسال ۱۸۶۰ میلادی در آفریقا بدست آمد و در حال حاضر بزرگترین معدن الماس در شهر «کیم برلی» است که ازشت سال قبل تاکنون در آنجا الماس بدست می آید .

در سواحل غربی خاگ آفریقای جنوبی ناحیه ای است که بنام کرانه «مركه» علت این نام گذاری این است که تاکنون هر کس قصد سرقت الماس های آن خطه را در سر پروراند همانجا کشته شده است و یا سرانجام از بدبختی مرده است، گویی در اینجا طلسم وحشتناکی کار گذاشته شده است ، این کرانه پراز الماس است اما کسی جرات نزدیک شدن بآن را ندارد .

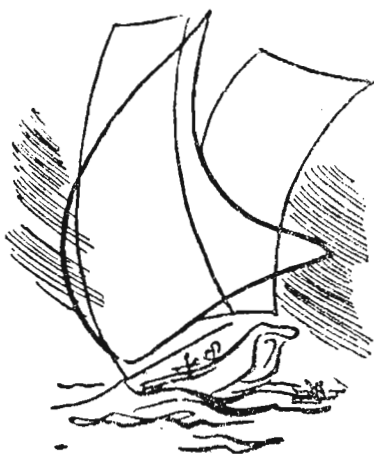
دولت آفریقای جنوبی در سرزمین های الماس خیز برای آنکه کسی باحفر چاله های کم عمق نتواند الماس بدست آورد این سر زمین ها را بعمق يك متر اسفالت کرده است ، این دولت نمیخواهد با ازدیاد الماس در بازار جهان موجبات تنزل قیمت آن را فراهم آورد ، باین سبب قوای مجهزی از نیروی هوایی و زمینی و دریایی پیوسته بیابانهای آفریقای جنوبی را زیر نظر دارد ، هواپیماهای ارتش کوچکترین جنبش را در سرزمین های الماس خیز مورد کنترل شدید قرار میدهند اما بسیار اتفاق افتاده است که چند ماجراجو با هواپیمای يك هورتوره خود در این سرزمین ها پیاده شده اند ولی بعلت پوك بودن زمین و فرورنشستن چرخ هواپیما درشن هرگز نتوانسته اند خود را از مهلكه برهانند و روی صدها کیلو الماس جان سپردند .

دولت آفریقای جنوبی در برخی از این نقاط که میزان الماسش زیاد است سیم برهنه الکتریکی بسیار قوی کشیده است که اگر کسی بآن نزدیک گردد فی الفور خشک میشود .

ما برای رسیدن به «آنکولا» ناچار شدیم از جاده ایکه در امتداد کرانه مرك کشیده شده بود استفاده بریم لذا اول اجازه نامه گرفتیم که در آن قید شده بود حتی «اگر اتومبیل مان هم از کار افتاد نباید از آن بیرون بیاییم» در اینجا برای جلوگیری از سرقت الماس سگهای تربیت شده بی به نگهبانی مشغولند .

تعدادی مدارس مخصوص تنها برای تربیت این سگهای نگهبان تأسیس شده است ، ما یکی از این مدارس را در شهر «کیم برلی» دیدن کردیم که درست مانند مدرسه شبانه روزی اطفال بود . هنر تراش و صیقل الماس اگر چه مدتها منحصر به «آمستردام» بود اما در حال حاضر

دستگاههای تراش اتوماتیک در آفریقای جنوبی این هنر را با سانی انجام میدهد، این دستگاهها ابتدا قطعات الماس را با چاقوی مدور و بسیار نازک مسی که به پودر الماس آغشته است می برد آنوقت آنرا روی صفحات فولاد آنهم آغشته به پودر الماس صنعتی است میسایند تا هشت گوش و زاویه دارش سازند. زیرا دادن زاویه صحیح در انعکاس نور الماس نقش مؤثری دارد.



فصل بیست و یکم

جاده وحشت ... دلهره و مرگ

ما از آفریقای جنوبی آهنگ سفر آنگولا کردیم . آنگولا چنانکه اطلاع دارید یکی از مستعمرات آفریقایی کشور پرتغال است که مدتی است سیاهان در آن سرزمین شورش کرده اند و پرتغال برای خاموش کردن آن سخت ترین جلو گیری را برای این رستاخیز بکار برده است. رفیقین چنین سرزمین خونینی برای ما خطر بزرگی محسوب میشد، دوستان مادر آفریقای جنوبی پیوسته در گوش ما میخواندند که آنگولا سرزمین مخاطره آمیز و خطر خیزی است که باید از آن چشم پوشی کرد . ما برای رسیدن بر سرزمین های شمال آفریقایی راهی جز آنگولا نداشتیم ، مگر از راه دریا. ولی روحیه ماجراجو و تماشای صحنه های مخوف ما را ترغیب کرد که از همین سرزمین پر خطر بگذریم .

روزی که برای دریافت روادید به کنسولگری پرتغال رفتیم يك روز نامه نگار آمریکایی و يك جوان آفریقایی پر شور را دیدیم که برای دریافت روادید مشت های گره کرده شان را بر روی میز کنسولگری پرتغال میکوبیدند، مافی الفور دانستیم که دولت پرتغال حاضر نیست به روزنامه نگاران اجازه ورود به «آنگولا» را بدهد . زیرا نمی خواهد جریان قیام آنگولا بگوش مردم کشورهای دیگر برسد .

آنها اتاق کنسول را ترك کردند و ما ما یوسانه قدم پیش نهادیم . ما بزبان اسپانیولی آمیخته با واژه های پرتغالی با کنسول سخن گفتیم ، با او فهمانیدیم که قصد و غرض خاصی از سفر به آنگولا نداریم و تنها میخواهیم خود را با آفریقای شمالی برسانیم . آقای کنسول خواست ما را منصرف کند و استدلال کرد که قد و قامت نسبتاً کوتاه ما شباهت بقدم و قامت پرتغالی ها دارد و ممکن است سیاهان قصد جان ما را بکنند و باران گلوله را بر سرمان فرود آورند . به کنسول فهمانیدیم که در این زمینه ما تجاربی داریم و میتوانیم خود را از مهلکه برهانیم، سرانجام اورضایت داد . اما دریافت روادید پایان کار نبود . بلکه هزاران کیلومتر راه همراه با صدها حادثه شوم غیر منتظره چشم برآوردند . در مرز آنگولا مرزبانان با چشمهای بهت زده بما می نگرستند ، گویی بردیوانگی ما پوزخند میزدند . در جنوب آنگولا خبری نیست و تنها در قسمت های هم مرز کنگو و در نزدیکی های پایتخت است که انقلابیون سیاه محشر و بیداد میکنند .

رهبر سیاهان شورشی آنگولامرد زغالی رنگی است بنام «هولدن روبرتو» که قرارگاه او در شهر «لئوپولدویل» پایتخت کشور کنگوست او با مغز فعال و پر جنب و جوش خویش یک ارتش پنجاه هزار نفری از سیاهان را در آنگولا رهبری میکند، او در لئوپولدویل پایتخت کنگو در یک خانه محقر و گلی زندگی میکند و همه امیدش آنست که روزی در جای حکمران پرتقال بنشیند.

او صد ها نامه بر دارد. نامه بر های وی فرمان او را در ظرف پانزده روز به پایگاه های مورد نظر میرسانند. فرمانهای او شفاهی است زیرا سیاهان اغلب سواد ندارند «روبرتو» گاهی هم فرمانهای خود را روی یک قطعه طناب که گره های متعدد بآن میزند ابلاغ میکند. هر گره مفهوم خاصی را میرساند.

هولدن روبرتو ارتش پنجاه هزار نفری خود را با ماده مخدره «ماری جوانا» دائما نشئه و سرمست و آماده فداکاری نگاه میدارد. او این عقیده را رواج داده است. که استعمال ماری جوانا بدن را در برابر گلوله مصون میدارد.

مردان اوتا کتیک های عجیب و غریبی دارند و معتقدند که مثلا اگر پیراهن یا شلوار خود را پشت رو بپوشند دشمن هرگز نخواهد توانست آنان را بشناسند. ما پس از مدت ها سفر در سرزمین های باز و بی درخت آفریقای جنوبی اکنون در بوته زارها راه مییمودیم. چندی بعد به درخت زارها رسیدیم، هر چه بخط استوائی نزدیکتر میشدیم بر میزان گیاهان سرسبز افزوده میگشت تا بجاییکه رفته رفته در دالانهای وحشتناک و مخوف جنگل های مرطوب استوائی قدم گذاشتیم. جاده مانند مارهای قطور و عظیمی در دل جنگلهای پر گل و گیاه پیچ می خوردند و پیش میرفتند. این جاده هادر مواقع بارندگی قابل استفاده نیست.

در موقع سفر ما هوا خوب بود و پرتقالها سرگرم رخنه در مواضع جنگلی سیاهان بودند و بوته ها را برای فرار دادن سیاهان آتش میزدند. دولت پرتقال در نظر دارد که بطور کلی در دل سیاهان هراس و وحشتی ایجاد کند و آنها را از آنگولا براند. زیرا میدانند که بومیان آنگولا همانند مگس در گوش آنها مدام زمزمه خواهند کرد و آنها را بستوه خواهند آورد اینست که از قتل عام آنها نیز واهمه بی ندارند. اما در دولت کنگو نشان میدهد که هر روز هشتصد نفر سیاه آنگولائی بکنگو پناهنده میشوند.

آمار دیگری نشان میدهد که در مدت چند ماه نبرد با پرتقالها ده هزار تن از ارتش پنجاه هزار نفری هولدن روبرتو در برابر رگبار مسلسل های پرتقالی ها نابود شده اند. در آفریقا چنین میگفتند که پرتقال بزمحت ممکن است دست از آنگولا بردارد. زیرا پرتقال بدون مستعمرات مانند سر بدون بدن است.

پرتقالها هر سال مقادیر زیادی الماس «اورانیوم» بخصوص چوب جنگلی از آنگولا خارج میکنند و عواید آن را در بانکهای «لیسبون» پایتخت پرتقال سرازیر میسازند بدون آنکه کمترین توجهی بوضع سیاهان داشته باشند.

در اینجا بدن نیست بگوئیم که ما «روبرتو» را در کنگو ملاقات کردیم، او فریاد زد و گفت: «پانصد سال است که پرتقالها مشغول نابود کردن نسل ما هستند، ما برای زانن آنها از



دستمالی که روی پیشانی این افراد است نشانه طرفداران رزمندگان «هولدن روبرتو» است. یکی از سربازان پرتغالی مشغول بازجوئی از این رزمندگان است. آنها را پس از بازجوئی در اتومبیل های سر بسته سوار کردند و بردند
بکجا؟ کسی نمیداند!

آنکولا يك نفس آرام نخواهیم گرفت، ما پس از طی هزار و سیصد کیلو متر راه در خرابترین جاده های جهان بجاده نسبتاً خوبی رسیدیم و دانستیم که این جاده بشهر «لواندا» پایتخت آنکولا، منتهی میشود.

ما چهار چشمی اطراف جاده را می پدیدیم و هر لحظه منتظر حمله وحشیانه سپاهان بودیم. بهمین جهت با آنکه نگاه هایمان فرسوده شده بود معهذا با اسلحه آماده مقابله با هر گونه حادثه ای بودیم. تفنگ دولول اتوماتیک ۴۷۵ وین چستر را که قبلا برای شکار فیل بکار برده بودیم حالا برای پاسخ به تعدی ناگهانی بومیان حمل میکردیم. ما با بومیان شورش پد در کشتگی نداشتیم اما قرار نبود که بدست آنها کشته شویم!

در صد کیلومتری شهر «لواندا» از دور درخت قطوری رادر میان جاده دیدیم، عرق سردی بر بدن مان نشست، بهت زده پیش میرانندیم، راه گریز وجود نداشت و می ترسیم پیاده شویم و هدف گلوله قرار گیریم. ساعت چهار بعد از ظهر بود و ما از این نگران بودیم که قبل



مسیر حرکت ما جاده‌یی بود که شورشیان «آنگولا» برای مبارزه با سر بازان پرتغالی آنرا تحت نظر گرفته بودند. در این جاده صدها بار ما خطر با مرک را در برابر دیدگان خود دیدیم و هر لحظه آماده بودیم که شورشیان ما را به تله بیناندازند و ناگهان باین قسمت از جاده بسته شده برخوردیم و وحشت سراپای ما را فرا گرفت ... اما این درخت بر اثر باد و توفان و از گون شده بود

از ساعت شش و نیم که جاده تاریک میشود نتوانیم خود را بدو اندازد؛ برسانیم و در تاریکی شب بومیان بحسابمان رسیدگی کنند .

در این حال شرایط مرگباری برای ما وجود داشت، ما با ترس و لرز شاخه‌ها را یکی پس از دیگری بریدیم و آنوقت دوسر اتومبیل سبک خود را گرفتیم و از روی تنه درخت عبور دادیم. شهر لوآندا حکم یک قلعه حساس و نظامی را دارد، شورشیان زمانی آنرا محاصره میکردند و زمانی دست از محاصره برمیداشتند و ما میبایست از میان صفوف شکست ناپذیر شورشیان سیاه پوست که در آن زمان قدرت آشکارتری داشتند بگذریم .

دولت پرتقال در آن موقع از ترس شورشیان تنها از طریق دریا و هوا با خارج ارتباط داشت، ما مانند سربازان دوره جنگ پست مسلسل‌های سبک خود نشسته بودیم و بسرعت پیش می‌راندیم. اما مسلسل ما فقط پنج تیر بیشتر نداشت، و عیسی با آنکه اتومبیل می‌راند لوله تفنگ شکاری را همچنین از پنجره اتومبیل خارج کرده بود.

ساعت پنج و نیم بعد از ظهر به پنججاه کیلومتری دلواندا رسیدیم و ناگهان متوجه شدیم که بوته‌های دو طرف جاده تکان می‌خورند. عیسی پایش را روی گاز فشار داد اما در آن لحظه مشاهده کردیم که میان جاده عده‌ی سیاهپوست مسلح ایستاده‌اند، چهار نفر آنها برای بستن راه مشغول حمل‌تنه درختی بودند اما ما مهلت ندادیم.

من بمحض اینکه دومین تیر را از داخل اتومبیل شلیک کردم و سکوت جنگل را شکستم عیسی اتومبیل را از کنار سیاهانیکه تنه درخت را حمل می‌کردند عبور داد، پهلوی اتومبیل در این حال آنچنان بر درخت کوفت که چند نفر آنها نقش بر زمین شدند اما اتومبیل ما داشت تعادل خود را از دست می‌داد. همه این ماجراها در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد.

در همین هنگام که گلوله آزاد می‌خواهان بسمت ما بصدا درآمد. عیسی اتومبیل را مارپیچی هدایت می‌کرد تا باین ترتیب حساسیت هدف‌گیری شورشیان را خنثی سازد. باین همه چندبار صدایی مانند انفجار یک بمب شنیدیم که قلبان را فروریخت.

اینها صدای گلوله‌هایی بود که بسمت اتومبیل ما هدف‌گیری می‌شد. نیم‌ساعت بعد در حاشیه شهر لواندا اتومبیل بدون مقدمه از حرکت افتاد، یک گلوله مخزن بنزین را سوراخ کرده بود، ما از خستگی داشتیم می‌مردیم، اما به ترتیب بود وارد شهر شدیم. شهر نمای یک اردوگاه جنگی را داشت، هفتاد درصد از رهگذران ارتشی بودند و پرتقال همه نیروهای خود را از مستعمرات دیگر با اینجاست متمرکز کرده بود.

افراد غیر نظامی نیز برای دفاع شخصی از تفنگ و تپانچه استفاده می‌کردند و بسیار بودند غیر نظامیانی که تفنگ بدوش درخیا با آنها حرکت می‌کردند. لواندا را شهر عزب‌ها نامیده‌اند. در آنجا زن حکم کیمیا را دارد. علت کمبود زن در آنجا آنست که مردان از ترس بومیان زنان خود را به پرتقال فرستاده‌اند و ما هنوز صف‌های طولی را در برابر آژانس‌های مسافری می‌دیدیم.

هر خانواده پرتغالی در آنکولا فرد یا افرادی از اعضای خانواده خود را از دست داده است و شورشیان هنوز هم بکشت و کشتار مزرعه داران و ثروتمندان ادامه می‌دهند. یک روز در شهر لواندا فریاد زنی سالخورده را شنیدیم که با انگشت‌های سیاهپوست را نشان می‌داد و لحظه‌ی بعد این سیاهپوست در زیر لگدها نفر پرتغالی جان سپرد و ما بالاخره فهمیدیم که این زن از فراریان شمال آنگولاست و آن سیاهپوست فرزندان او را در شمال کشته بوده است. ما با اطمینان کامل می‌توانیم بگوئیم که کنگو هرگز مانند آنکولا متشنج نشده است بطوریکه برای بومیان آنکولا کنگو مهد دمکراسی بوده است.

ما برای رسیدن به کنگو دوست کیلومتر راه در پیش داشتیم و بهمین علت سخت نگران بودیم. در آنروزها بازندانی شدن «لومومبا» کنگو بحرانی ترین روزها را می‌پیمود بخصوص که شایعه آدم‌خواری کنگوئی‌ها، دنیا را بوحشت انداخته بود و خبر اسارت شش خلبان

نیروی هوایی ایتالیایی که سیاهان کنگو آنها را قطعه قطعه کرده و سوپ انسان درست کرده و خورده بودند این وحشت را دو چندان میکرد، با همه‌ی این اوصاف ما آرزوی کنگو را داشتیم اما حرکت بسوی صفحات شمال آنگولا جز درمعیّت قوای ارتشی پرتقال ممنوع بود و ما اجازه گرفتیم که با گروهان مجهزی که پانزده روز دیگر حرکت میکرد همراه شویم. در این پانزده روز بر ما خیلی سخت گذشت.

یکروز محل میسیون مذهبی آمریکارا پرتقالیها مورد حمله قرار دادند و نزدیک بود ما نیز که با آمریکائیها دوست شده بودیم در این واقعه تلف شویم. در آنروز پرتقالیها هر چه مربوط به آمریکائیها بود خرد کرده بودند و اتومبیل سرکنسول آمریکارا بدریا پرتاب کرده بودند. سبب این همه وحشیگری آن بود که نماینده آمریکا در سازمان ملل متحد به تعدیات ضد انسانی پرتقال در آنگولا حمله کرده بود.

مادر روز معین همراه با گردان مجهز با یتخت و وحشت و ترور را پشت سر گذاشتیم، ده تانک وزره پوش و چهل و پنج کامیون و چند ارا به و توپهای سنگین کاروان ما را تکمیل میکرد.

مادر میان کاروان حرکت میکردیم و اتومبیل مادر برابر وسائل نظامی بیک قوطی ساردین معروف شده بود. اتومبیل سبک وزن ما که مانند پرندۀ حرکت میکرد و ازر گونه مواعنی که آنها با کامیونهای عظیم عبور میکردند میگذاشت نظامی هارا در تعجب زیادی باقی گذاشته بود.

در شمال آنگولا جنگل های بیشتری وجود داشت و پرتقالیها بی رحمانه درختان را قطع میکردند. در راه شمال بارها به پلهائی برخوردیم که شورشیان آنها را منفجر کرده بودند و گروهان ما ناچار بود برای عبور از پلهای متحرک و بشکه های هوا استفاده کنند.

با این بشکه ها مهمات و کامیون هارا با آن طرف ساحل میبردند. ده بشکه برای یک کامیون کافی بود در حالیکه ما برای عبور اتومبیل خود فقط از یک یادو بشکه استفاده میبردیم و این قضیه افسران را بخنده انداخته بود.

در جاده های شمال جا بجا تنه های درخت را قطع کرده و راه را بسته بودند و ر چندین نقطه بین راه که حدس مخفی شدن آزادبخواهان در میان بوته ها بود بوسیله سربازان پرتقالی تعقیب و شلیکهای دو جانبه صورت میگرفت و بالاخره با اینجو ما توانستیم پس از چهارده روز خودمانرا به کنگو برسانیم.

پس از آنکه از تیررس گلوله های آزادبخواهان آنگولا گریختیم و جان سالم بدر بردیم بکشور پرهرج و مرج و آشفته کنگو قدم گذاشتیم. کنگو نمایشگاه بزرگ اغتشاش ها، ناامنی ها و تجاوزها بود و با این همه ما آنرا بر آنگولا برتری میدادیم زیرا در آنکولاشب و روز صدای گلوله می آمد. البته در کنگو هم در نتیجه گسترش دامنه شورش های رنگارنگ و گوناگون وحشت و ترور از درودیوار میبارید.

آنچه ما را در کنگو بیش از همه آزار میداد هوای بسیار مرطوب این کشور جنگلی بود که در کنار خط استوا واقع شده است و رطوبت آن ما را دائم کسل میداشت و مادر آنجا احساس میکردیم که داریم در عرق بدن خود شنا میکنیم. در راه لئوپولدویل پایتخت آشوب

زده کنگو از چند مزرعه بسیار پهناور دیدن کردیم که حدس زدیم متعلق به میلیاردرهای بلژیکی است. در هر یک از این کشتزاران محصول ویژه‌ی کشت میشد.

در یکجا هزاران هکتار در زیر کشت کائوچو و در جای دیگری مزرعه بی‌انتها با میلیونها درخت کاج مخصوصی که از روغن میوه‌های آن استفاده می‌برند مشاهده میشد. مزارع دیگری را نیز دیدیم که در زیر کشت قهوه و یا کائو بود و با بهترین روش‌های کشاورزی اداره می‌گشت.

در برابر یکی از این مزارع حس کنجکاویمان تحریک شد و برای آنکه اطلاعاتی بدست آوریم چون هممان ناخوانده‌ی گام در این مزرعه گذاشتیم و پس از چند لحظه در برابر ساختمانی که بعداً فهمیدیم انبار مزرعه و محل گردآوری تجهیزات کشاورزی است پیرمرد نسبتاً سالخورده‌ی را دیدیم که چهره سفید و موهای بورش در میان تابلوی سیاه کارگران بومی که چون ذغال سیاه بودند همانند نقطه شفاف در ظلمت شب می‌درخشید.

ما از دیدار او شادمان شدیم و او نیز که گویی از دیدن ما خرسند شده است، دست از کارش کشید و ما را بداخل اتاق نسبتاً پاکیزه‌ی بی‌دعوت کرد و لافور مقداری نوشابه تگرگی از درون یخچال در آورد و روی میز گذاشت.

بی‌درنگ صحبت ما بکشاورزی و کشت و کار مزارع کشید. و از فحوای کلام پیرمرد دانستیم که ما به یکی از بزرگترین مزرعه‌دنیای قدم گذاشتیم.

او گفت، در اینجا هفتده هزار جریب زمین در زیر کشت است و کار سی‌هفت هزار جریب دیگر در نتیجه برز و شورش‌های دامنه‌دار کنگو متوقف شده است.

این مرد متولد کنگو بود و زبان مردم بومی را خوب میدانست. بطوریکه میگفت تا هفتده هجده سالگی هر وقت که به کلیه کارگران سیاه مزرعه سر می‌زده است همیشه ران و پا و دست یک آدمیزاد را که دود داده بودند به اتاق کلیه‌شان آویزان میدیده است. این دست‌ها و رانها معمولاً متعلق به سفیدپوستان بود و اصولاً گوشت سفید پوست‌ها زیر دندان سیاهان مزه‌ی دیگری دارد. اما در این سالها از بس در اثر کشتن و خوردن سفید پوستها برای آنها ایجاد ناراحتی و تولید مزاحمت کردند آنها دست از خوردن سفید پوستها برداشتند و بخوردن هم نژادان خود پرداختند.

این کار برای آنها آسان بود زیرا شماره سیاهپوستها معلوم نیست و اگر هزار نفر سیاهپوست هم ناپدید شوند آب از آب تکان نمی‌خورند. این پیرمرد پنجاه و پنجساله هنوز زن اختیار نکرده بود: او میگفت: کنگو پر از زنان سیاه‌خون گرم‌است و کمال بی‌عقلی است که انسان زنان خون گرم اینجارا بگذارد و دنبال زنان منجمد و سرداروپایی برود!

زنان خوش‌اندام کنگویی علاقه خاصی به راضی کردن مردان سفیدپوست دارند. اصولاً برای بهتر راضی کردن آنها در مکتب پیرزنهای سیاه رموز عشق‌ورزی رامی‌آموزند. پس از مدتی که گذشت در معیت این دوست سالخورده بایک اتومبیل «لندروور» آهنگ بازدید قسمتهایی از این مزرعه بی‌انتها را کردیم. پیرمرد میگفت در این مزرعه چهارصد کیلومتر جاده قابل استفاده و صد و شصت کیلومتر راه آهن خصوصی داشت.

قسمت اعظم مزرعه در زیر کشت کاکائو بود و ما دانستیم که مواد خام کارخانه‌های شوکولات‌سازی اروپا و آمریکا از اینجا تأمین میشود. کاکائو خود بخود زیباترین محصول است و به جز زیبایی خاصی که درخت و برگهای آن داراست زیبایی میوه‌های زرد و قرمز رنگ آن چند برابر است. بعد از بازدید مزرعه بیازدید بیمارستان کوچک آن پرداختیم که برای کارگران ساخته شده بود.

همان‌ندارما را به پزشک بیمارستان معرفی کرد و ما در آنجا مدتی در باره حالات روحی بیماری سیاهان با او گفتگو کردیم. دکتر گفت، آفریقایی‌ها در مقابل هر عملی که انجام بدهند تقاضای پول میکنند حتی موقعی که يك عمل جراحی روی بدن آنها در بیمارستان انجام گیرد مثلاً، يك مربه که يك نفر آفریقایی که در اثر وجود آپاندیس به بیمارستان آورده شده بود پس از اینکه عمل جراحی آپاندیس او را خارج کردند فرد آفریقایی در برابر این عمل تقاضای پول میکرد و معلوم نیست ادعای آنها بر چه اساسی قرار دارد.

دکتر شیوه تجربیات هفت ساله اقامت خود را در کنگو در اختیار داشت. او میگفت: سیاهپوستان دارای پوست ضخیم‌تری هستند و این خصوصیت با اضافه رنگ سیاه بدنشان سبب میشود که در برابر تابش خورشید کم‌توان‌تر باشد و بابت دیگر زیاد تر عرق بریزند، در موقع بروز زخم پوست بدن سیاهان برعکس سپید پوست‌ها که زخمش پس از چند روز بهم می‌آید بهبود خود زخم بدن سیاهان طولانی است.

دکتر همچنین افزود: استخوانهای بزرگ سیاهپوست قابلیت انحنای بیشتری را دارد و بهمین سبب کمتر میشکند ولی در عوض مرکز اعصاب آنها دارای حساسیت کمتری است. بطوریکه میتوان دمل ناراحت‌کننده‌یی را روی دوش يك سیاهپوست نشتر زد بدون آنکه مژه بهم بزند. دکتر میگفت: «مطابق مطالعات علمی در جهاز هاضمه سیاهان نیز اختلافاتی دیده شده است و همچنین منافذ پوست بدن آنها پنج‌یاشش برابر منافذ دفع عرق پوست بدن سفید پوستان است. سیاهان به بیماری معده و یا آپاندیس خیلی خیلی کمتر از سپید پوستان دچار میشوند و سرطان هم بندرت در میان آنها دیده شده است... موهای سر و بدن سیاهان نیز جنس متمایزی دارد و استخوانهای کف پای آنها برآمده است و در دستگاه مغز و اعصاب آنها نیز اختلافاتی بچشم می‌خورر. ما با این دکتر گفتگو کردیم و سرانجام صحبت ما به بحث در اطراف داروهای خانگی کشید... او میگفت:

سیاهان کنگو و بومیان جنگلی داروهای دارند که ما ابد از نظر ساخت و ترکیب آن خبری نداریم و چه بسا اتفاق افتاده است که آنها بوسیله این داروها بیماریهای ناشناسی را شفا بخشنده‌اند و دکنترهای سپید پوست را مات و مبهوت ساخته‌اند.

ما از فحوای کلام دکتر درک کردیم که او یکی از دانشگاههای اروپایی پیشنهاد کرده است تا يك هیئت علمی را فقط برای مطالعه در باره این داروها اعزام کنند، دکنتر عقیده داشت که کشف اسرار این داروها میتواند خدمات بزرگی به پیشرفت علم پزشکی کند. دکنتر از يك نوع گیاه جنگلی نام برد که زنان سیاهپوست مسن که دیگر نمیتوانند باردار شوند آن را روی پستانهای خود قرار

میدهند و در نتیجه غده‌های شیردهنده تحریک میگردد و پستانهایشان در زمان یائسگی پرازشیر و برجسته میشود .

زنان سیاه علاقه عجیبی بوضع حمل در خانه دارند و در منزل آنقدر بخود صدمه میدهند که بالاخره از فرط لاعلاجی به بیمارستان رجوع میکنند و در این هنگام آنها نیمه زنده هستند. این کار آنها سبب میشود که پنجاه درصد از کودکان پیش از یکسالگی بمیرند . دکتر میگفت «در اینجا يك بیماری بنام فیلادیا وجود دارد که ما را بستوه آورده است.

در خون مبتلایان باین بیماری بظاهر کرمهایی وجود دارد که گاه و بیگاه از گوشه چشم درمی آیند و سیاهان معمولا آنها را از گوشه چشم بیرون می آورند و بدهان میکنند. مبتلایان باین بیماری و سایر عفونت ها تادم مرگ هم راضی بر رجوع به بیمارستان نیستند زیرا با اعتماد ندارند و موقیمیکه يك سیاه پوست بیمار در اینجا بمیرد سیاهان دیگر بنای ستیزه و گستاخی را میکنند .

میگویند «اینهك قربانی دیگر که بدست اروپائیان کشته شد» از دکتر خدا حافظی کردیم و براه افتادیم. ساعتها در کرانه های رودخانه عظیم کنگو رانندگی کردیم، بالاخره بشهر «لئوپولدویل» رسیدیم.

در امتداد بلوار های عریض و طویل این شهر بزرگ ساختمان های عظیمی بچشم میخورد. خیابانها همه آسفالت بود و در وسط آنها گلها و چمنهای مرتبی دیده میشد. در يك میدان مجسمه لئوپولد وال پادشاه بلژیک هنوز در جایش باقی بود و در هر جا پرچم های کنگوی آزاد بچشم میخورد. معلوم بود که زمانی این جا شهر پراهمیتی بوده است و حالا مغازه ها و کمپانیها یکی بعد از دیگری بسته میشود زیرا در آن زمان پروانه واردات برای هیچ جنسی داده نمیشد و ماحتی مجبور شدیم برای خرید فیلم های عکاسی و فیلم برداری بلندن تلگرام بفرستیم و از آنجا درخواست فیلم بکنیم.

در آن موقع همه روز پایتخت کنگو شلوغ بود... هر روز جماعتی بیجان جماعت دیگر می افتادند... یکروز که ما از خیابان مرکزی شهر عبور میکردیم ناگهان يك عده سیاه پوست را دیدیم که جسد سپید پوستی را به طناب بسته بودند و میکشیدند... آنها هلهله کنان بسوی خیابان های پایین شهر میدویدند...

بظاهر میخواستند بدن سپید پوست بیچاره را در محلات کثیف شهر پاره پاره کنند اما در همان محل ناگهان سر بازان ملل متحد از راه رسیده و آنها را متفرق کردند... سیاهان سنگ می انداختند و سر بازان ملل متحد که عموماً مراکشی و هندی بودند کوشش داشتند با آرامش این غائله را بخوابانند ...

در روز دوم اقامت ما در شهر شایع شد که امروز بعد از ظهر سیاهان اطراف شهر قصد دارند که بشهر بریزند و بقایای سفید پوستان را پاره پاره کنند و این موضوع وحشت زیادی بردل های سفید پوستان حکومت میکرد و در این موقع بود که کلیه نیرو و قوای ملل متحد بکار افتاده بود و در گوشه و کنار شهر بطور مسلح قرار گرفته بودند و باین ترتیب سر بازان ملل متحد تمام شهر را اشغال کردند اما سفید پوستان از ترس و وحشت در خانه های خود پنهان شده بودند در مدتی که ما در این شهر اقامت داشتیم مطابق آمار سازمان ملل متحد هفتاد سفید پوست در

سراسر کنگو بوسیله سیاهپوستان کشته و اکثر آنها را خورده بودند در نزدیکیهای شهر «لئوپولدویل»، مابخانه سیاهان رقتیم... در آنجا انواع واقسام جمجمه‌هایی دیدیم که بطور حتم بعضی متعلق به سفید پوستان اما بیشتر متعلق به سیاه پوستان بود... یک سیاه پوست بلند قد و نیرومند ما را به انبار جمجمه خود برد و در آنجا نزدیک بود از وحشت قالب تهی کنیم زیرا تا چشم کار میکرد جمجمه دیدیم.

در شهر «لئوپولدویل»، بهر کجا چشم می‌انداختیم افسران و سربازان ملل متحد را میدیدیم، در واقع این مردان از جان گذشته بودند که سازمان های کشوری و لشگری کنگورا اداره میکردند. هندوستانها مأمور رتق و فتق امور راهنمایی و رانندگی بودند اما چون آنها پیرو روش انگلیسها در رانندگی هستند اشتباههای زیادی مرتکب میشدند.

در زمان توقف مادر کنگو، هر روز از این سرکشور به آن طرف کشور لشکر کشی انجام مییافت. اما در این عصر تعداد کثیری از سیاهان در لشکرهای متعدد خود کشی کردند. وقتی ما علت این امر را جویا شدیم گفتند علت آنست که یک سیاهپوست هنگام جدایی از قوم و قبیله اش درست مانند زنبور عسلی که از کندو و خانه و آشیانه خود دور شده باشد، درینموقع عرصه آنچنان بر او تنگ میشود که ناگزیر دست به خود کشی میزند، این حالت تنها متعلق به سیاهان کنگو نیست بلکه در سودان و رودزیا و سایر نقاط آفریقا حکم فرماست.

بد نیست بدانید که لئوپولدویل پایتخت کنگو در کنار شطعظیم کنگو قرار دارد... در مقابل این شهر و کرانه دیگر شطوبرازاویل، پایتخت کنگوی سابق فرانسه واقعست بطوریکه از لئوپولدویل میتوان دورنمای برازاویل را مشاهده کرد و این شهر تنها دو پایتخت نزدیک بهم در جهان بشمار میرود.

کنگوی فرانسه بدون دردسر و دوزا هر گونه بحران آزادی خود را بدست آورد و در آنجا هرگز مانند کنگوی بلژیک خونریزیهای وحشتناک صورت نگرفت. بر ازاویل شهر جالب و مدرنی بود.

وقتی ما پارا از این شهر بیرون گذاشتیم دیگر اثری از تمدن عصر حاضر ندیدیم، با اینهمه مردم این سرزمین دوست فرانسویها باقی مانده بودند زیرا فرانسویها سیاست استعماری ملایم تری در این کشور اعمال کرده اند.

الجزایر که اختیارش از دست فرانسه بدر رفت بگذریم ولی فرانسه با دادن آزادی به مستعمره های آفریقایی خود بهترین نقش را در سیاست استعماری در آفریقا بازی کرد. آمار دقیق نشان میدهد که امروزه میزان معاملات بازرگانی فرانسه با این کشورها پیش از زمان استعمار آنهاست با آنکه در کنگوی سابق فرانسه زندگی سر و صورت نگرفته است اما سیاهان آزادی فکر و حق مداخله در سیاست را دارند.

بطور کلی سیاست نامناسب و خشونت آمیز بلژیک در کنگو آنچنان عدم تعادلی بوجود آورده بود که بعید بنظر میرسید تا ده سال دیگر کنگو روی آرامش ببیند و زندگی بهتری بدست آورد.

در همان روزهاییکه ما در لئوپولدویل اقامت داشتیم یکی از جراید رسمی کنگو نوشت که از آغاز اعطای استقلال کنگو تا آن زمان بیش از هشتاد هزار سیاه پوست در اغتشاشهای



ملکه زیبایی قاره سیاه از شهر « لغوپولدویل » پایتخت کشور کنگو
که این مقام بزرگ را بدست آورد

داخلی قربانی شده اند... ده هزارتن از این قربانیان سپید پوستانی بودند که به بدترین طرز آنرا قطعه قطعه کرده بودند و یامیل فرموده بودند... حال این ارقام تا چه حد درست است ما نمیدانیم.

در لئوپولدویل، سیاهان معمولاً یا دو چرخه و یا موتورسیکلت دارند... تقریباً کفش بپا میکنند و زنان خوش اندام و پرشور این شهر پیراهنهای خوش رنگ و دامنهای کوتاه بالای زانو میپوشند. پارچههایی که زنان انتخاب میکنند از جنس پارچههایی است که تصویر لومومبا و سایر رهبران آزادی کنگورا نشان میدهد.

سیاهانی که مشاغل حساس را در دست دارند در اتومبیلهای کولردار در خیابان شهر جولان میدهند. سیاهان لئوپولدویل از یک تمدن ظاهری برخوردارند، ماشین خیاطی و وگرافون دارند، عینک دودی میزنند، خود را مانند ژیکولهای بروکسل آرایش میدهند، اما در هنگام جنگ وجدال مانند جانوران هار و درنده بچان هم میافتند.

پیش از ورودمان باین شهر یکی از قبایل اطراف به قبيله همجوار حمله برده بود و دوستان نفراسیر گرفته بود اما این دوستان نفر را در برابر ده زن زیبا که از آن قبيله به غنیمت گرفتند پس دادند، ولی قبيله شکست خورده بعد از چند شبانه روز بقبيله مخالف شبیخون زدند و همه کلبه های حصیری آنرا به آتش کشیدند و سر کودکان را بریدند... وقتی ما وارد لئوپولدویل شدیم تیرهای مربوط باین فاجعه عظیم را در صفحات اول تنها روزنامه انگلیسی زبان شهر خواندیم.

در شهر لئوپولدویل که لعاب تمدن بدرو دیوار آن پاشیده اند همه مظاهر سطحی زندگی غربی بشیوه وحشت آورش بچشم میخورد. در اینجا هر شب «راک اند رول» میرقصند و این يك حقیقتی است که اگر سیاهان آفریقایی دستکم در شب برقص و پایکوبی نپردازند دچار قولنج یا استخوان درد خواهند شد، در شهر لئوپولدویل کوچهای را اختصاص به کاباره ها دادند در آنجا همیشه ازدحام است و شبی نیست که در این کاباره ها یکی دو قتل بدست سیاهان انجام نیابد.

در اینجا بدنیست بدانید که طبیعت کنگو آنچنان سرسخت و تربیت ناپذیر است که اگر یکسال از تجا و زات آن غافل بمانند همه چیز معدوم خواهد شد. بدین معنی که اگر مثلاً ماشین آلات صنعتی را برای مدت دو ازمده ماه مورد بررسی دقیق قرار ندهند نك آنرا میپوساند زیرا آنجا منطقه استوایی و رطوبت جانگزی آن شهرت عالمگیر دارد.

در کنگو اگر برای یکسال از رشد و نمونباتات اطراف جاده جلوگیری نکنند جاده ها بکلی مسدود خواهند شد و اینجاست که سیاهان به دنیای غرب نیازمند میشوند و گرنه برای تجهیز منابع کنگو و بهره برداری از کانهای طبیعی و انسانی وسایل مجهز ندارند و این يك واقعیت است.

ما پس از مدتی اقامت در این شهر آهنگ صفحات شمال کنگورا کردیم. آنجا سرزمین «بیکمه ها» کوتاه قدان آفریقا است.

ما برای رسیدن به مناطق شمال ناگزیر بودیم از راه رودخانه سفر کنیم زیرا عبور از جاده ها برای ما خواب و خیالی بشمار میرفت و ناچار با قایقی مجهز به موتور برآه افتادیم...

رودخانه کنگو مجرای بسیار عظیمی است که آبهای کلیه مناطق استوایی به آن میریزند اما آبشارهایی که در نزدیکی شهر لئوپولدویل و در مسیر این رودخانه وجود دارد مانع بزرگی برای قایق رانی در رودخانه کنگوست .

در سواحل رودخانه کنگو پیوسته میان آب و خاک کشمکش است. لبه های تند و سراسیمه این رودخانه آغشته از گلها و گیاهای متنوع و فراوان است. سیلابهای رودخانه معمولاً تنه درختان را با خود همراه میآورند و در مسیر قرار میدهند و موجب سرنگونی قایقها میشوند. دولت کنگو مسیر عمیق آب این رودخانه را علامت گذاری کرده است و قسمتهای کم عمق را بوسیله بشکه های رنگ شده نقطه چین کرده است .

رودخانه کنگو هزاران شعبه دارد که کلیه نقاط کنگورا مانند عروق و شرايين يك بدن بهم متصل میسازد. سیاحان چند قرن پیش حدس میزدند که این رودخانه ، منشاء نیل باستانی است، اما بعدها با شتاب خود پی بردند.

باری... قایق ماهمچنان در جهت مخالف آب پیش میرفت. اینجا و آنجا از برابر چند دهکده کوچک عبور کردیم و در مقابل برخی از آنها دیدیم که زنان از شیب تند کرانه سرازیر شده اند و قدح هایی را که از پوست میوه یی شبیه به کدو تهیه شده است پر از آب کرده اند ، روی سر قرارداده اند و بالا میروند .

در جلوی خانه دختران را دیدیم که روی ران های مادر خود امیدیه بودند و مادرشان داشت سر آنها را میچست، همین کار بی شباهت بعمل میمونها نبود.

رودخانه کنگو تمساح های فراوان داشت و یکروز که مادر ساحل استراحت میکردیم ناگهان صدای جیغ زنی را شنیدیم و بومیان گفتند «يك تمساح زنی را خورد...» تمساح های این رودخانه شش تا هفت متر طول دارند ، چه بسا سیاحان بخصوص اعرابی که برای تجارت برده باین نقاط آمده اند و لقمه چپ این تمساحان گشته اند .

... پس از پنج روز سفر روی رودخانه کنگو یکی از شعبه های آن وارد شدیم که رودخانه

«سانقا» نام داشت. ما مطمئن داشتیم که اینجا خانه پیگمه ها یا «پیکمی ها» یا کوتاه قدان جنگلی است و دیر یا زود آنها را خواهیم یافت، اما پس از دوروز سفر در این رودخانه با آنها نرسیدیم و یافتن آنها بر ایمان بصورت افسانه سیمرغ و عنقا درآمده بود .

پیکمه ها را در بررسی های نژادی در کنار سیاهان قرار نمیدهند، آنها در حقیقت یکی از قدیمی ترین انسانهای آفریقا هستند و مردم واقعی جنگل بشمار میروند، آنها متعلق به جنگل و جنگل متعلق بآنهاست، آنها سیاه پوستان را از احمان متجاوز مینامند اما پیکمه ها برده سائر قبایل شمرده میشوند... آنها، برای اربابان سیاه خود کشت و زرع و شکار می کنند و توقع خورد و خوراک مختصری دارند...

ما پس از پرس و جوی فراوان باین نتیجه رسیدیم که « پیکمه ها» در کنار رودخانه زیست نمی کنند و در میان جنگلهای اطراف رودخانه کنگو پراکنده اند . دلایل اینستکه آنها از نور خورشید گریزانند و آنرا یار وفادار سیاه پوستان میخوانند. برای رسیدن به محل پیکمه ها ناچار شدیم بچند سیاه پوست دستمزگزافی بدهیم تا ما را راهنمایی کنند... پس از کمی



نمونه‌هایی از جمجمه‌های گوریل و شامپانزه که آنرا بسته بندی کردیم و به تهران فرستادیم، هنگام این حفاریها بیک جمجمه «انسان-گوریل» نیز بر خورد کردیم

استراحت بارانمایان خود برآه افتادیم... شب در جای امنی خوابیدیم اما ناگهان در نیمه های دل شب صدائی به گوش من خورد... چشم باز کردم، درسیاه جنگل چشم بکاردی افتاد که میدرخشید، این کارد بسوی من میآمد و دانستم که سیاهان برای قتل ماتوطئه کرده اند . من فوراً فریاد زدم « عیسی! عیسی!» و ناگهان صدای چند گلوله سکوت سیاه جنگل را شکست عیسی آنها را زده بود بلکه تیراندازی هوایی کرده بود و سیاهان را فراری داده بود. ما درسیاه ترین جنگل آفریقا دنبال کوتاه قدان می گشتیم، اینجا منطقه ایست که



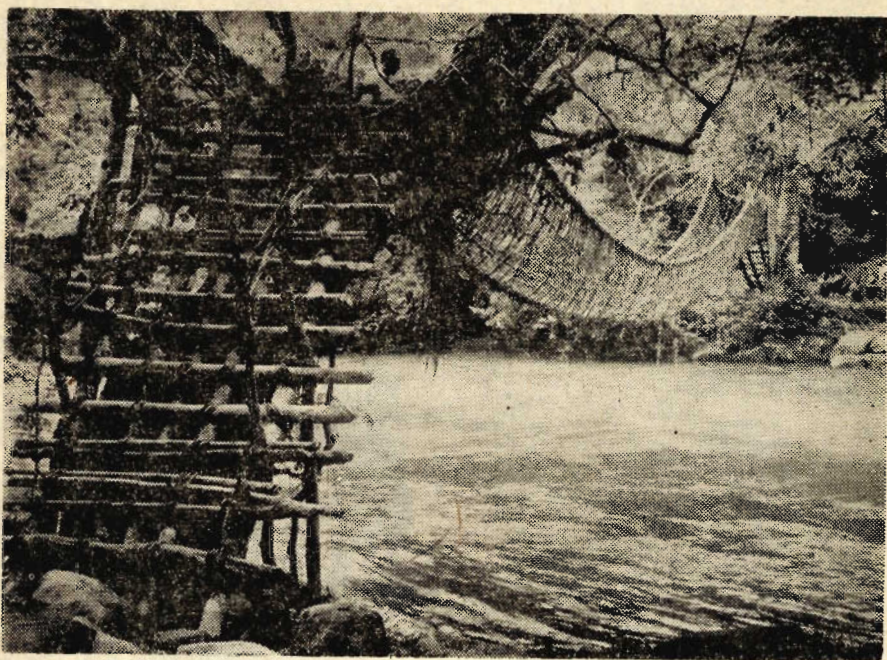
این تصویر نموداری از ادعای دانشمندان درباره سیر تحول بشر است !

زمین آن هرگز روی خورشید را ندیده است، از درختان سر به آسمان کشیده جنگل دائم آب فرو میریزد و قطعه‌ی زمین خشک و نامرطوب در آنجا پیدا نمی‌شود. در اینجا درختها بر اثر رطوبت شدید میپوسند، فرو میریزند، بارها نزدیک بود ما را نیز قربانی سازند و زیر خوارها چوب مدفون کنند.

جنگل‌های مرطوب استوایی دنیای مسدودی است، اما در عین حال منظر زیبایی و جلال است، در هر گوشه چند حیوان در کمین نشسته‌اند و در هر آن ممکنست اشخاص ناآزموده را هدف قرار دهند.

پهنای بی‌پایان و جلوه بی‌همتای جنگلهای انبوه وجود انسان را ناچیز مینماید و جلوه افتخاراتش را سرزنش میکند، چه بسا جهانگردانی که گرفتار ابهت و جلال جنگلهای ظلمت زده قلب آفریقا شدند و دیگر گام از آن بیرون نگذاشتند.

هر چه ما پیش‌تر میرفتیم جنگل از طرفی انبوه‌تر و از طرف دیگر باتلاقی‌تر میشد، صعود گازهای نامساعد از باتلاقتها و تفرق شبانه درختان آنچنان هوارا ناسازگار ساخته بود که نفس در سینه‌های ما می‌ماسید، در دل شب از هر طرف صدای زوزه جانوران ناشناس بند بند وجود ما را بلرزه می‌انداخت، اما آواز دلپذیر پرندگان وحشی مایه دلگرمی ما بود.



یکی از پل‌هایی که هنگام عبور از جنگل‌های کنگو سر راه ما قرار گرفته بود
این پل‌ها شاهکار بدیع صنعتی است و استقامت
شگفت‌انگیزی دارد!

ما قدم بقدم پیش میرفتیم و از یک شاخه بشاخه دیگر می‌پریدیم اما بوی باتلاق
حالت تهوع در ما ایجاد کرده بود. با اینهمه راهنمایان تازه سر حال بودند.
ما پیایی بزمین می‌خوردیم، اما احساس سوزش در پشت گردنمان از همه بدتر بود،
این سوزش نزدیک بود ما را از پا در آورد، چراغ قوه‌ها را روشن کردیم و پشت گردن‌های
همدیگر انداختیم و ناگهان چشمان به زالو‌های نرم و درشتی افتاد که داشتند خون بدن ما را
میمکیدند، راهنما‌ها را صدا کردیم، آنها بشدت و بطرز عصبی کننده‌یی خندیدند، و در همان
حال به ما نزدیک شدند و زالوها را از پشت گردن ما کردند و پدهان گذاشتند و باحالی کردند
که هر وقت باز هم از این زالوها به بدنمان چسبید آنها را صدا کنیم!



چندین خانه مدور از شاخ و برگ درختان، قصبه پیگمه‌ها را تشکیل می‌دهد که در قلب جنگل مدفون شده است!

سراجام. به دهکده کوتاه قدان «پیگمه‌ها» نزدیک شدیم، خانه‌های پراکنده‌یی که در این قصبه کنار جنگل وجود داشت از شاخ و برگ درختان ساخته شده بود. خانه‌ها مدور بود، شبیه به خانه برخی اسکیموها بود، هر خانه یک در ورودی و یک پنجره داشت و بعداً فهمیدیم که کوتاه قدان هر روزه جای در و پنجره را عوض می‌کنند تا ارواح «خبیثه» راه خانه آنها را گم کنند!

پیگمه‌ها، مانند سایر حیوانات پستاندار جنگل دارای قامت کوتاهی هستند و شاید کوتاهی قامت آنها بر اثر کمبود نور خورشید در جایگاه زیست آنان باشد، زیرا در سودان که آفتاب بشدت می‌تابد همه میکل‌هایی درشت و غول‌آسا دارند، اندازه قامت پیگمه‌ها از یکصد و

بیست و هفت سانتی متر تجاوز نمی‌کرد! آنها بهیچ حیوانی جز سگ علاقه ندارند و دارای هیچگونه استعداد کشاورزی نیستند، اما استعداد عجیبی برای تمیز قارچ زهر دار از قارچ سالم دارند، آنها جای قارچ سالم و ریشه های شیرین گیاهی را از چند صد قدمی حدس میزنند. گوش پیگمه‌ها صدایی که از لانه زنبور در میآید از دور آشناس و بالاخره آنها می‌دانند که چه موقع تخم پر وانه‌های زیبا بکر م تبدیل میگردند و قابل خوردن میشوند.

پیگمه‌ها آدمهای مسالمت جویی هستند، در زبان آنان واژه‌ی بی برای «جنگ» وجود ندارد. ترس برای آنان مفهومی ندارد. قدشان کوتاه است اما عضلاتی قوی دارند و با سرعت عجیبی در جنگل پر پیچ و خم می‌دوند، پاهای پیگمه‌ها نسبت به بدنشان کوتاه و کلفت است. کله‌های ایشان گرد و فاصله میان دو چشم آنها بسیار زیاد و بینی‌هایشان خیلی پهن و باندازه گشادی دهانشان است.

موی زیادی تمام بدن آنها را پوشانده است. بخلاف سیاهان پیگمه‌ها آدمهای قانع و صبوری هستند.

سیاهان همیشه روی اناثه ما حساب می‌کردند، مثلاً یکی از راهنمایان ما می‌گفت دور بین ما صد هزار فرانک قیمت دارد و میتواند خرج اقامت ما را برای مدت چهار صد هفته در میان پیگمه‌ها تأمین کند.

اما پیگمه‌ها بدون انتظار برای هر کس کار نمیکنند آنها وقتی فهمیدند ما بی‌آزاریم طرح دوستی ریختند و یکروز رئیس قبیله «ما کومی» با پیوند خوش با ما سیغه برادری جاری کرد، او دست خود دست ما را برد و خون هارا مخلوط کرد و نوشید اما ما تکلیف نوشیدن نکرد. پیگمه‌ها اصلاً خشمناک نمی‌شوند مگر آنکه با آنها بخندند.

یکبار ما به آنها خندیدیم و نزدیک بود رشته دوستی ما از هم بگسلد اما با چند تا پاکت سیگار از آنها دلجویی کردیم، پیگمه‌ها از خوردن عسل لذت می‌برند، آنها برای دست یافتن به کندو های زنبوران عسل درختان را از تنه می‌سوزانند و پس از آنکه زنبوران پراکنده شدند کندو هارا محاصره میکنند، آنها می‌گفتند که صدای حیوان کوچکی بنام «چاملینون» سبب راهنمایی آنان بکندوهای زنبور عسل در کرانه‌های جنگل میشود. این حیوان بظاهر عادت دارد بمجرد شنیدن بوی عسل صدا کند، ما پس از چند روز زندگی «با پیگمه‌ها» قرار گذاشتیم با آنها بشکار برویم و برای این کار با آلات و ابزار فیلم برداری براه افتادیم، البته فیلم برداری در مناطق مرطوب استوایی خالی از اشکال نیست، زیرا رطوبت وسایل کار را ضایع میکند اما ما صدوی های مخصوصی داشتیم که هوای داخل آن بوسیله داروهای شیمیایی از رطوبت عاری میشد و وسایل فیلم برداری را در آنها قرار داده بودیم.

در مناطق استوایی یکنوع باکتری بنام «فونگو» روی ذرین‌ها می‌نشینند و سبب تار شدن آن میشود، ما با وسایل خاصی این نقیصه را نیز مرتفع کردیم. پیگمه‌ها در یافتن شکار اعجاز می‌کردند و ما براهنمایی آنها از دالان‌های تنگ و باریک راه که بشکارگاه منتهی میشد یک ماده شمایانه راه‌دو قرار دادیم که آن‌آمد، اما چه اش را که چهار یا پنج ماهه بود دستگیر کردیم و با خود بردیم و چند ماه آنرا با خود همراه داشتیم و با او سخت مانوس شدیم و بعدها طرز استفاده از مستراح فرنگی و بکار بردن کاغذ تنظیف را با او آموختیم... او هر وقت کارش پایان می‌رسید



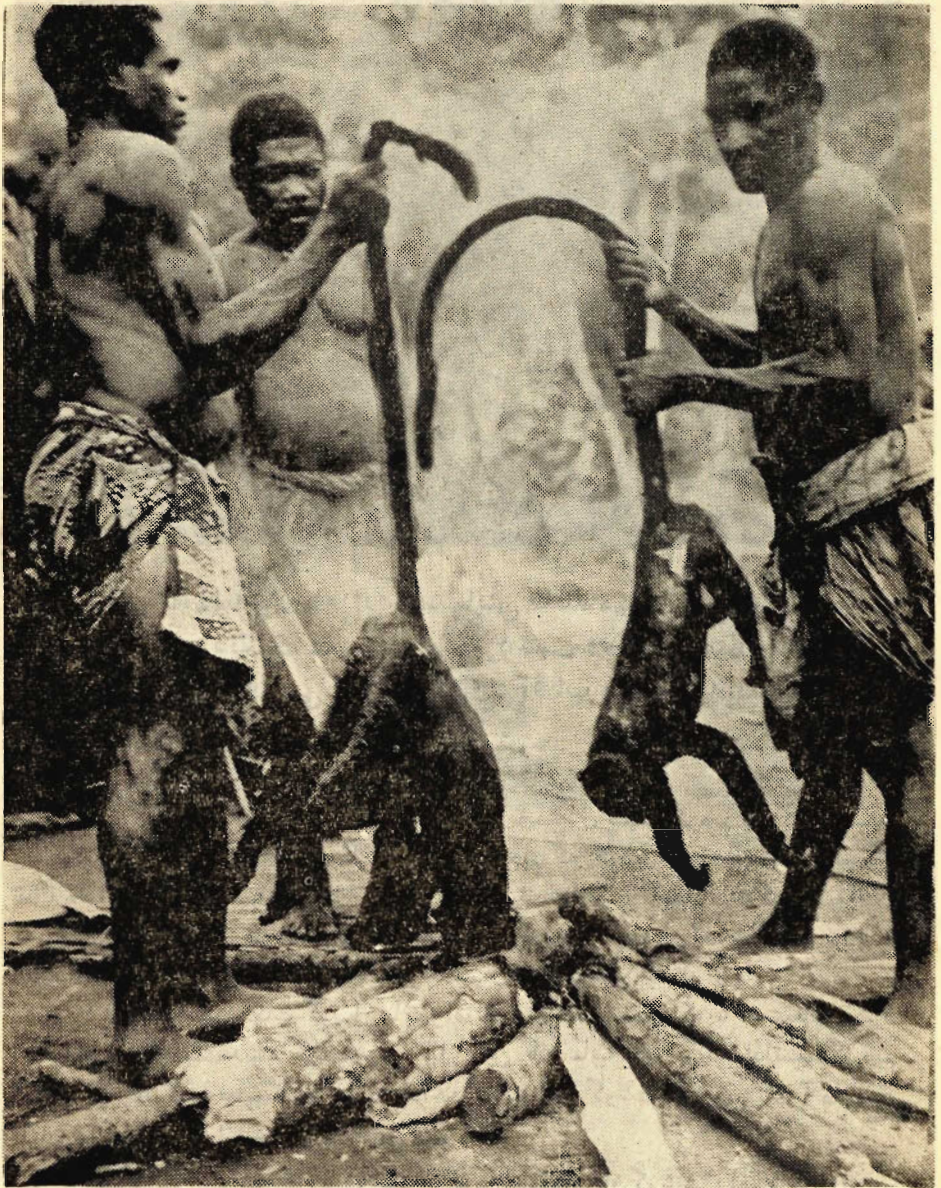
اینهم برادر سوم...! این شامپانزه چند ماهی مونس و یار و یاور ماشده بود!

زنجیر مستراح فرنگی را میکشید و آنرا شستشو میداد، باین حیوان سیگار کشیدن را نیز آموختیم اما او خیلی ما را اذیت میکرد بطوریکه در داخل اتومبیل عرصه را بر ما تنگ کرده بود، ما میخواستیم او را بایران آوریم اما در گینه زندانی شدیم و اواز شدت گرسنگی و عدم توجه با بفرار گذاشت.

باری در راه شکارگاه، پیگمه‌ها با تیر و کمانی بشار می پرداختند که آغشته بزهر بود. این زهر آنقدر کاری و قطعی بود که فوراً حیوان را از حرکت می انداخت. پیگمه‌ها با بو کشیدن محل پناهگاه حیوانات بخصوص فیل را پیدا میکردند. آنها در موقع لزوم آنچنان سهل و آسان از درختان دو دست سیدمتری بالا میرفتند که پسر عموی آنها یعنی شمپانزه و گوریل قدرت انجام این کار را نداشتند.

پیگمه‌ها بهنگام شکار از نزدیک شدن به گوریل خودداری میکردند زیرا خودشان را از نژاد گوریل میدانند که بر اثر بعضی بی احترامی‌ها که به ارواح کرده اند تبدیل ب آدم های کوتاه قد شده اند با اینهمه آنها ما را به خانه گوریل های عظیم الجثه می بردند، آنها به اتکاء تفنگ های ما قدم بر می داشتند و چون هرگز تفنگ ندیده بودند و جز به تیر و کمان آشنا نبودند بزبان خودشان تفنگ های ما را تیر و کمان دعالی! می نامیدند.

پیگمه‌ها در نزدیکی خانه گریل ها از ترس پشت بوته‌ها پنهان شده بودند و دستشان را بوضع مخصوصی روی دهان میگذاشتند و از پشت بوته‌ها صدای ماده گوریل را تقلید میکردند که دیری نگذشت پاسخ صدای گوریل رسید و رفته رفته این صدا نزدیک تر شد و ناگهان ما دیدیم یک وجود عظیم به شکل انسان اما پشم آلود دارد دستهایش را به سینهاش می کوبد، پیگمه‌ها



غذای امشب ما... میمون کباب شده! براستی لذیذ بود... اما لذیذ در جائیکه
انتخاب انواع غذاها محدود باشد!



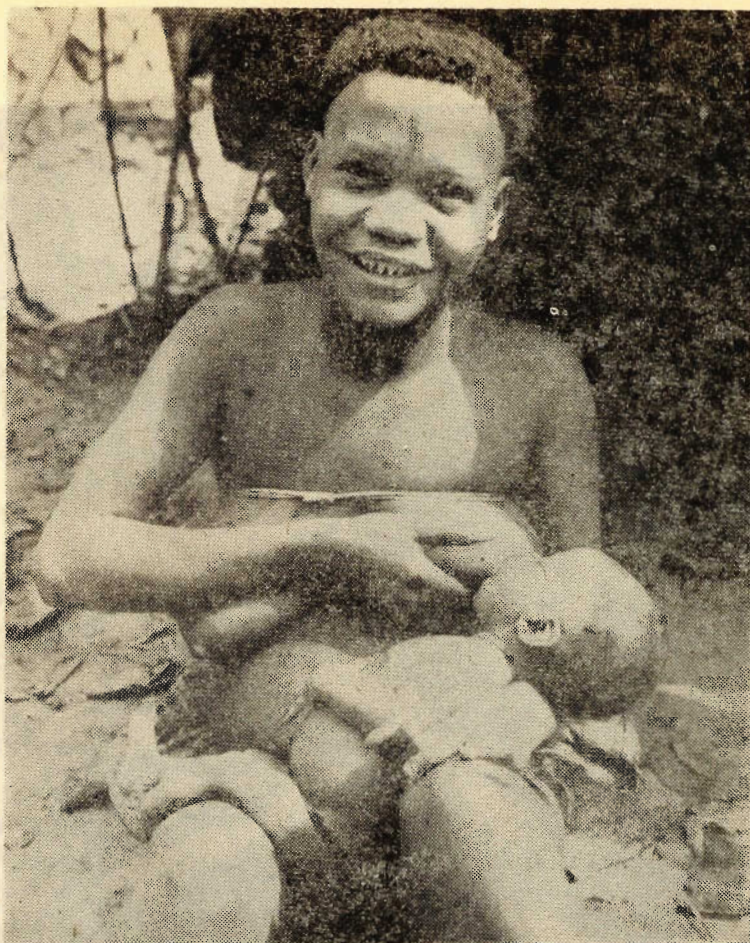
این حیوان که «شاملیون» نام دارد دستهایش مانند میمون می باشد و چشمانش که یکی جلو و دیگری عقب سر را مینگرد سبب وحشت بومیان افریقا است در ادبیات فارسی این حیوان را آفتاب پرست میدانند!

چندتیر بسوی او رها کردند و مانیز دو گلوله آتشین به سینه اش شلیک کردیم و هیگل دو یست و بیست کیلویی گوریل بخاک و خون غلتید اما ما غافل بودیم که گوریل هفت جان دارد، و همینکه تفنگ هارا کنار گذاشتیم و بطرفش دویدیم او از جا بلند شد و سیلی آبداری به گوش ما نواخت که برق از چشمهایمان پرید و در میان لجنها افتادیم گوریل بسوی من آمد اما برادرم دوباره تفنگ را برداشت و با شلیک چند گلوله دیگر در مغزش او را بگوشه یی افکند.

ما میخواستیم اسکلت گوریل را بتهران بفرستیم اما ترسیدیم که با کتریهای مضر و لاشخورها و مورچههای درشت گوشت خوار، قبل از این کار حساب او را برسند لذا تصمیم گرفتیم آنرا موقتاً چال کنیم اما پیکمه ها سخت ناراحت شدند زیرا گوشت گوریل برای آنها جزو لذیذترین خوراک منطقه جنگلی بشمار میرفت.

یکدقیقه بعد آنها گوریل را تکه تکه کردند و مقداری از گوشتش را همان جا خوردند، همه آنها شادمان بودند که چنین طعمه لذیذی خورده اند.

پس از بازگشت به تصبیه آنها از ما پیشواز کردند و ما را سخت بوسیدند و بفرمان



يك مادر كنگويی از قبایل «كوتوله‌ها» كه بوسيله يك نوع سوهان دندانهای خود را بشکل مثلث در آورده است و بدین ترتیب از سایر قبایل تمیز داده میشود

جادوگر قبیله جشن مفصلی برپا شد و فوراً صدای طبل‌ها كه آشنا ترین و دلنوازترین صدا برای پیگمه‌هاست برخواست، پیگمه‌ها با بكار بردن طبل اخبار را از يك قصبه به قصبه دیگر میفرستند و يكدیگر را بشركت در جشن‌ها دعوت میکنند.

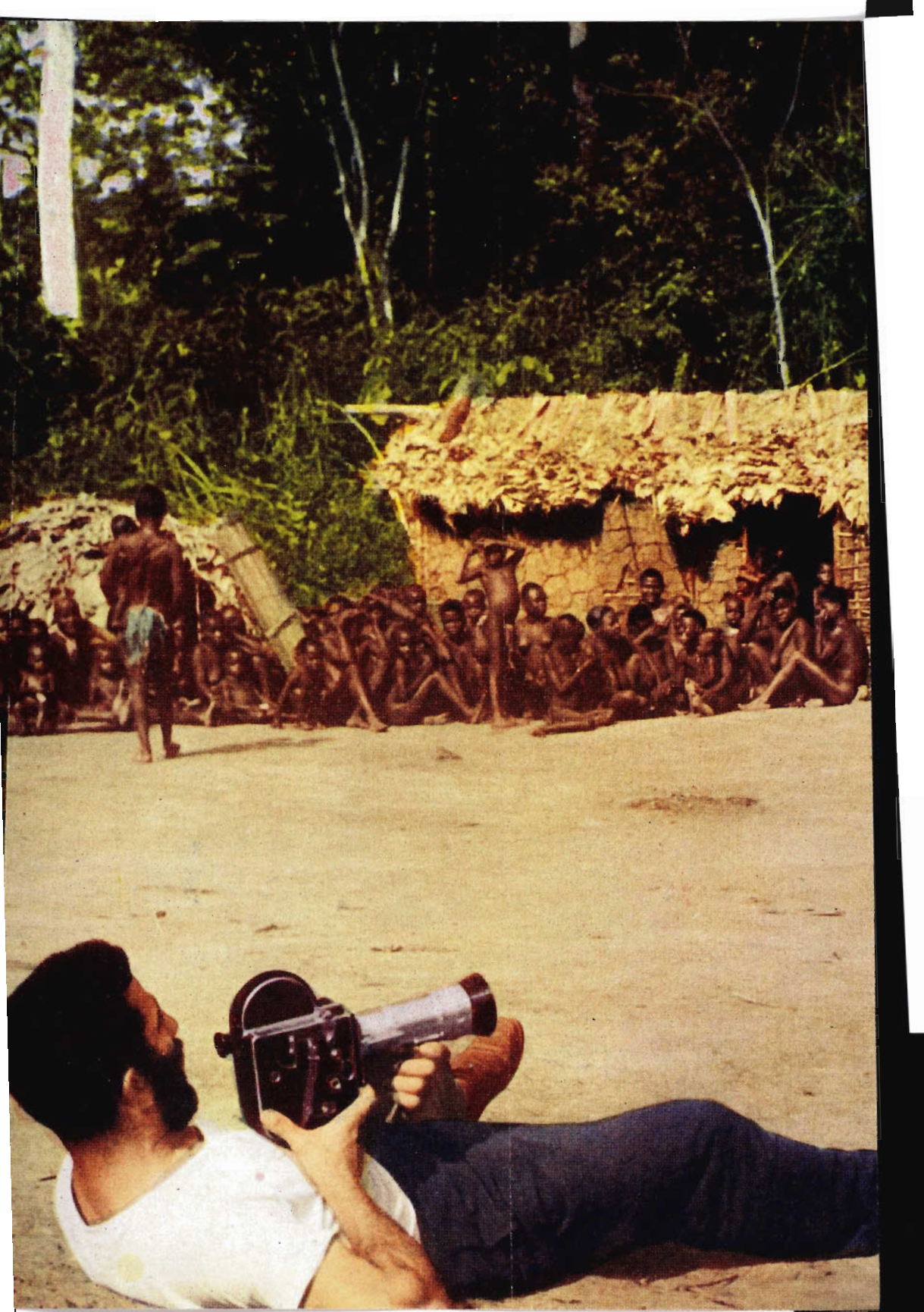
باری، پس از برخاستن آهنگ طبل پیگمه‌ها مثل مور و ملخ از گوشه و کنار به قصبه ریختند و بدون مقدمه همراه صدای طبل جادوگران آنچنان رقصی كردند كه بجز آن نمیتوانیم ادعا كنیم هر گز رقصی از حیث توازن و متانت و وقار و در عین حال شور و نشاط مانند آن ندیده بودیم، آنها پاها را از قسمت زانو کمی خم میکنند و كم كم اینطرف و آنطرف میپروند،



جادوگر قبیله بطرز چندش آوری دندانهای این دختر تازه بالغ را تیز میکنند،
اوقظه چوبی را میان فکهای دختر گذاشته است تا نتواند دهانش را ببندد!

درست مانند رقص تویست.. و ما چند ماه بعد در اسپانیا شاهد رقص تویست بودیم که کاملاً شبیه
رقص پیگمه‌های کوتاه قد بود .

پس از پایان برنامه رقص پیگمه‌ها دختران و پسرهای بالغ را خوابانند و مشغول
تیز کردن دندانهای آنها شدند. در این مراسم زنها از سرو کول مردها بالا می‌رفتند و مردها
برای آنها ناز میکردند.





در قبیله « پیکمه ها » یعنی کوتاه قدان کنگوی افریقا ،
ودیم روی زمین دراز بکشیم و از رقص های « آر تیسٹیک »
فیلم برداری کنیم ، به بینید زنان قبیله « پیکمه » ها
ت هایی برای رقص گرفته اند؟ و تعجب نکنید اگر بگوئیم
ه ای ، آنان بسیار شمه رقص « تو بست » یعنی رقص



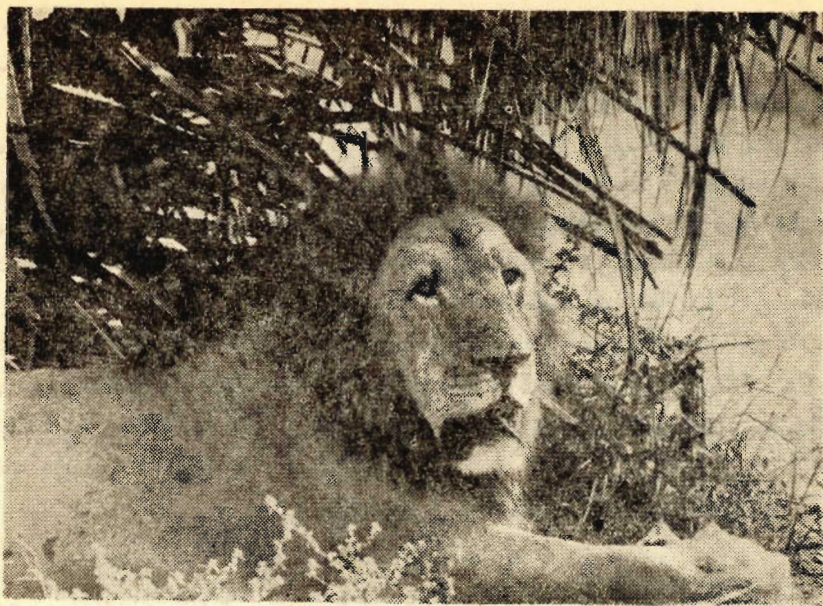
صدای طبل برای آفریقائیهها معانی زیادی دارد، آنها را بمیدان جنک میفرستد... و بمحض شنیدن ضرباتش حالاتی خاص در روحیه آنان پدیدار میگردد و بهمین سبب قادرند شبانه روز به پایکوبی ادامه دهند

پس از پایان مراسم دندان تیز کردن خبردار شدیم که یکی از بچهها زیر دست تیغه جادوگر مرده است اما هیچکس اظهار ناراحتی نمیکرد. پیگمهها در روزیکه ما میخواستیم خدا حافظی کنیم مجلس تودیی برپا کردند و در آن مجلس خورش قورباغه آفریقایی آوردند اما نخوردیم.

در بازگشت بشمال کنگو از یک مزرعه قهوه دیدن کردیم که متعلق به یک جوان فرانسوی بود، این جوان بما گفت «من دو ماه پیش بیست و پنج نفر پیگمه را برای قطع درخت چند جریب زمین استخدام کردم، سه روز پای پی از فعالیت آنها گذشت اما آنها حتی برای نمونه یک درخت را هم قطع نکرده بودند، با کمال عصبانیت با آنها اعتراض کردم، آنها مرا به شکیبایی دعوت کردند، چند دقیقه بعد دیدم درختها خود بخود فرو افتادند و بعد متوجه شدم که آنها



با اینکه ما خودمان خیلی بلند قد نیستیم بایک مقایسه کوتاه خواهید دید
که «پیگمه‌ها» چقدر کوتاه‌قد هستند!



پس از يك شكار موفقیت آمیز ، این شیر که در بیشه خود نمیده بود همینکه مادونفر اجنبی را دید غرید ، گویی که بما اعلان خطر داد و گفت که اینجا خانه واقعی من است ... من سلطان جنگل هستم ، دور شوید !

باتبر قسمتی از تنه هر درخت را بریده اند و سپس یکی از آنها را سرنگون کرده اند و این یکی موجب سرنگون کردن بقیه شده است.

همین جوان فرانسوی دارای زنی بود که از پیگمه‌ها بود ، سرمیز غذا چهره زنش به قیافه يك گوریل شباهت داشت و شوهرش طرز استفاده از کارد و چنگال را باو آموخته بود . این زن جامه‌یی بر تن نداشت و وقتی ماعلت آنرا از شوهرش پرسیدیم ، گفت :
اولا هیچ عضوی از اعضای بدنش ناقص نیست که لازم به پنهان کردنش باشد ثانیاً من او را بهمین شکل دیده ام ، باهمین شکل دوست داشته ام ، و من در اینجا میخوام خارج از قیود مزخرف دنیای متمدن زندگی کنم .

سرزمین لب بشقابی ها !

زمانی که با کوتاه قدان آفریقا بسر میبردیم بارها نام طایفه دیگری از سیاه بوستان را از زبان آنها میشنیدیم ، کوتاه قدان برای آنکه ما را بهتر بوضع افراد این قبیله آگاه کنند لبهای خود را تا میتوانستند جلو میکشیدند و بما میفهماندند که این سیاهان لبهایی بشکل بشقاب دارند ، ما با کنجکاوئ بسیار به نقشه‌ها و کتب راهنمایی که در اختیار داشتیم مراجعه

کردیم و متوجه شدیم که منظور کوتاه قدان، همان طایفه لب بشقاییهاست که در کشور 'چاد' در فاصله یکهزار و سیصد کیلو متری زندگی میکنند .

ما پس از خدا حافظی با دوستان کوتوله خود که در مدت دو ماه معاشرت سخت با آنها مأنوس شده بودیم بسوی قلمروی لب بشقاییها حرکت کردیم ، در قسمت‌هایی از کنگو که با کشورهای 'گابون'، 'وچاد' و 'کامرون' هم مرز است باران کولاک میکرد، در اینجا هر سال یکهزار ساعت باران میبارد و بهمین سبب است که رودخانه پهنای درین سرزمین جاریست رودخانه‌هایی که جاده‌ها را مورد تعرض قرار داده اند و آنها را غیر قابل استفاده ساخته‌اند ، در این آبها انواع واقسام ماهیها یافت میشوند که قسمت اعظم شنای سیاهان را تأمین میکنند، بومیانی که در کنار این رودخانه‌های پهن‌ورزیست میکنند روش عجیبی برای صید ماهی دارند ، آنها بجای رشته‌های نخ و ریسمان از تار عنکبوت‌های درشت این نواحی استفاده میبردند تار عنکبوت‌های عظیم الجثه این سرزمین بضخامت و استحکام نخب‌بریشم است و عنکبوت‌ها با این تارها پرندگان و حتی مارها را اسیر میسازند .

بومیان از قرون پیش از تاریخ از این طرز شکار ماهی استفاده برده‌اند و آنرا به سر چوب نی وصل میکردند و ماهی را از آب بیرون میکشیدند .

ما پس از تحمل گرفتاری های بیحد و حساب که وصفش درین مقال نمی‌گنجد به مرکز سکونت قبیله آدمهای لب بشقایی رسیدیم و یکماه در آنجا ماندیم، درباره لب بشقایی‌ها باید بگوئیم که نباید تصور کرد که آنها لب بشقایی مادر زاد هستند، بلکه مادران قبیله، لباهی دختران خود را از کودکی باین شکل در می‌آورند، بدین ترتیب که در کودکی طی مراسمی يك سوراخ در لب بالا و سوراخ دیگری در لب پایین ایجاد می‌کنند و يك دگمه از عاج فیل را که در نظرشان بسیار گرانبه‌است داخل هر يك از سوراخ‌ها قرار میدهند و بتدریج که ایام سپری میشود و دختران رشد می‌کنند مادران هر شش ماه یکبار دگمه‌ها را از سوراخ لبها خارج میسازند و دگمه‌های بزرگتری جا نشین آنها می‌کنند و در هفده یا هیجده سالگی که قطر دگمه‌ها بهشت سانتیمتر میرسد و تحمل وزن آن برای لب دخترها غیر مقدور است دگمه‌یی را که از جنس چوب بسیار سبکی است جا نشین دگمه‌های عاج می‌سازند باز کم کم آنرا عوض میکنند و دگمه‌های چوبی بزرگتری را انتخاب میکنند، بطوریکه در چهل سالگی دگمه لب آنها بدون اغراق باندازه يك نعلبکی جای خوریست که دیدار آنها انسان را بیاد منقار پرندگان پیش از تاریخ می‌اندازد که اکنون از صفحه روزگار معدوم شده‌اند .

باید دانست که بشقاب لب پائین بزرگتر از لب بالاست و هر دو آن مانند دو عدد بشقاب رو بهم قرار گرفته‌اند .

لب‌های دختران و زنان این طایفه تقریباً پانزده سانتی متر جلوتر از صورتشان قرار گرفته است و منظره کریه و وحشتناکی دارند و زشتی و کراهت منظر آنان زمانی بیشتر بچشم میخورد که دگمه‌ها بیرون آورند.

در این هنگام دیدار آنها بر آستی چندش آوارست، زیرا در این موقع لب‌های آنان آویخته میشود و بشکل دوتکه گوشت زاید در کین در می‌آید.

دختری که در این قبیله، لب بشقایی نداشته باشد در نظر مردان و زنان این قبیله

دور از تمدن است، همانطور که اگر یک زن پارسی خود را نیاراید و ناخن های بلند لاک زده نداشته باشد در نظر مدپرستان پارسی عجیب جلوه میکند.

قسمت اعظم وقت زنان و دختران لب بشقابی صرف تعویض و تبدیل دکه های درشت عاج یا چوبی میشود که در لب بالا و پائین نصب کرده اند، آنها برای انجام این کار دردها و ناراحتی های شدیدی تحمل میکنند و از تحمل همه این رنج ها و دردها، هدفی جز ارضای مردان قبیله ندارند و مردان قبیله نیز شب و روز فکر و ذکرشان اینست که لبه های زنان و دختران بشکل بشقاب در آید و آنها را هر چه زشت تر و کریه تر سازد تا مردان قبیله همسایه به زنان آنان چشم طمع ندوزند و آنها را بسرقت نبرند.

ما پس از یک پژوهش دامنه دار در باقیم که در چند صد کیلومتری محل سکنی آنان که اکنون جزو تقسیم بندی جمهوری « کامرون » بشمار میرود قبایلی زندگی میکنند که بسیار سرکش و جسور هستند و هر وقت بتوانند برای از میان بردن بومیان به آنها حمله میبرند و دختران شان را به اسارت میگیرند، اما از زمانی که سران این قبیله زنان خود را باین شکل گریه در آورده اند کسی بآنها تعدی نمیکند.

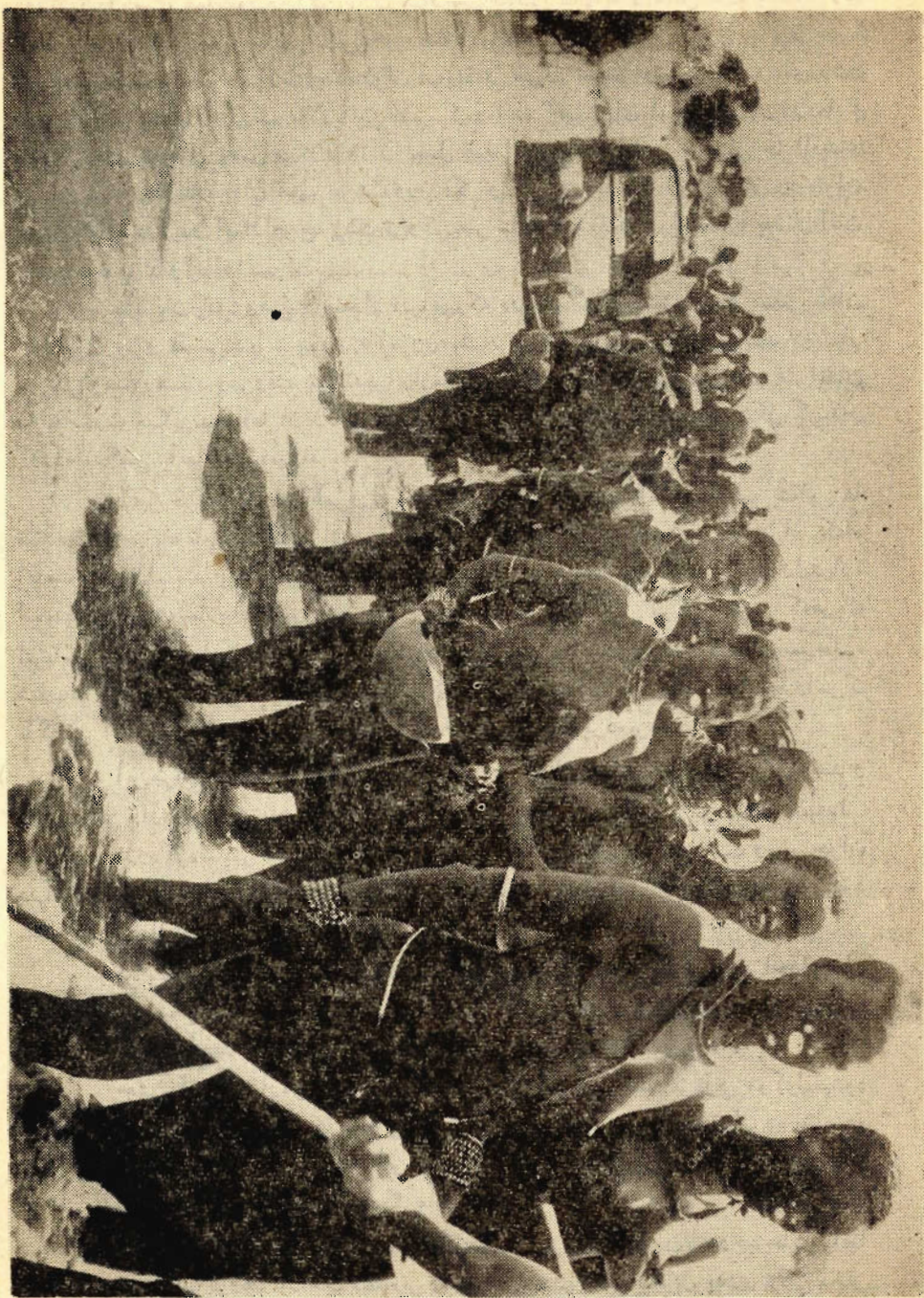
رهبر قبیله ای که در « کامرون » سکونت داشت و گاه و بیگاه به قبیله لب بشقابی ها میتاخت « ری بابا » نام داشت که برای خود دستگاه باشکوهی ترتیب داده بود و ما پس از یکماه اقامت در میان لب بشقابی ها بسوی قلمرو او رهسپر شدیم، اما در اینجا باید نکات دیگری را در باره لب بشقابی ها برای شما بیان کنیم. در میان این قبیله مراسم گوناگونی برگزار میشود که هر یک ارتباطی و مناسبتی با پیش آمد ها دارد، یکی از این مراسم بمناسبت رسیدن کودکان به مرحله شباب برگزار میشود و طی آن دختران و پسرانی که سنین کودکی را پشت سر نهاده اند بارموز و اسرار ناگفتنی آشنایی مییابند، هیچکس حق ندارد از روی این اسرار، پرده بردارد.

این مراسم شباهت فراوانی برسوم باستانی یونان و آسیای صغیر و ایران و هند و ژاپن و چین دارد و جهانگردان بزرگ از اوایل قرن شانزدهم باین تشابه پی برده اند، بعقیده لب بشقابی ها ورود کودک به مرحله بلوغ با تماس آنها با ارواح نیاکان همزمان است و پسر جوان در آستانه بلوغ با ارواح اجداد خود پیوستگی مییابد و پس از آنکه بقول آنان بدست اجداد خود کشته شد به مرحله بلوغ گام میگذازد.

لب بشقابیها با تلقین این فکر که پسر ها و دخترها در آستانه بلوغ بدست اجداد خود کشته میشوند میخواهند از عصیان آنها جلوگیری کنند. البته بیان این مراسم دشوار بسیار پیچیده است و انسان تنها با چند سال اقامت در میان آنها نمیتواند به اسرارشان پی برد...

جشن آشنایی بارموز و اسرار گاهی چند سال بتعویق میافتد و بزمانی موکول میشود که تعداد زیادی از پسر ها و دخترها بحد بلوغ سنی برسند و اغلب پسران و دختران ده تا شانزده ساله را در این مراسم شرکت میدهند. این جشنها از جشن ازدواج پر شکوه تر انجام مییابد و در نظر آنها جنبه تقدس بر جنبه های دیگر میچربد.

در این جشن به دخترها بیشتر سخت میگذرد زیرا در طی آن باید و چیزهایی بآنها یاد داد که هم دشوار تر و هم ناراحت کننده تر است. البته در باره پی از قبایل بدوی وقتی دختر به سن بلوغ میرسد زنان قبیله گرد میآیند و دختر جوان را در جشن مختصری که بر پا میدارند



هنرآمیزگیه « لب بشتابی ها » دختری را برای ما پیشکش آوردند تشریفات
خاصی بکار بردند

شرکت میدهند و اغلب این مراسم جشن ازدواج را بدنبال دارد اما در این قبیله جشن آشنایی دختران با رموز، مدت زیادی بطول میانجامد و چه بسا که دختران بر اثر تحمل رنجهایی که با آنها میدهند حال جنون مییابند.

هنگامیکه موسم آشنایی دختران و پسران با رموز و اسرار فرامیرسد مردان قبیله که اغلب خود را بشکل وحشت‌انگیزی درآورده‌اند جوانان قبیله را به نقطه دوردستی در میان جنگل میبرند و مدت چند هفته در آنجا نگاه میدارند، این اقامت اجباری تغییرات عمیقی در زندگی پسران جوان بوجود میآورد و از این زمان بخلاف گذشته که معاشرت با زنان و دختران برایشان آزاد بود دیگر هیچ جوانی نمیتواند به محل تجمع زنان نزدیک شود و حتی مجالست و هم‌نشینی با مادرهم بر آنها حرام میگردد.

جوانان در دوره اقامت اجباری در نقاط دور افتاده جنگل از خوردن پاره‌بی از اغذیه محرومند و چیره‌بی که با آنها داده میشود بدقت بسیار فراهم میآید. جوانان جز با استاد، باشخص دیگری تماس ندارند و اگر احیاناً از گوشه‌انزوا بیرون آیند باید جامه‌بی از شاخ و برگ بتن کنند که آنها را تماشایی میسازد، درینموقع هیچکس نباید با آنها صحبت کند و تنها استاد است که باید رموز مسایل جنسی را برای آنها فاش سازد.

در این مراسم، استاد مسایل مذهبی را برای آنها شرح میدهد و خلاصه آنا را برای زندگی در میان مردها آماده میسازد. جوانان در این هنگام هنرنوی‌زدن، رقصيدن، شکار کردن و تهیه لباس علفی را میآموزند و از اسرار تمايلات بدنی دخترها باخبر میشوند.

دوره گوشه نشینی یا اقامت اجباری پسرها در جنگل اغلب با جشن بزرگی پایان مییابد، معمولاً جوانانی که این دوره را بسر رسانیده‌اند، مورد آزمایش قرار میگیرند.

در قبایلی که عمل ختنه کردن مرسوم باشد این عمل قسمت اعظم وقت جشن را میگیرد. هر جوانی به نوبت برای این کار آماده میشود و کوشش میکند که در دعمل را مردانه تحمل کند و اگر در تحمل این درد مردانگی نشان ندهد دختران قبیله دست میزنند و او را هو می‌کنند و موجبات سرافکنندگی وی را فراهم میسازند.

در قبیله لب بشقا بیها طی مراسمی پره‌های گوش و پره بینی جوانان را سوراخ میکنند، دندانهای آنها را با آلتی میکشند، بدنشان را با سوزنهای سرپهن خال کوبی میکنند و تنها پس از انجام این کارهاست که حق استفاده از زبورها را به پسران جوان میدهند و آنها از فرصت استفاده میبرند و خود را بشکل مردان قبیله در میآوردند.

برخی از افراد این قبیله میگفتند جوانان در موقع اقامت اجباری در جنگل بدست شیاطین کشته میشوند و وقتی که جوانان در موقع اجباری هستند میگویند دوره رستاخیز آنها فرا رسیده است.

مادیدیم وقتیکه مردان قبیله از جنگل بازمی‌گشتند بدنشان را با چیزی شبیه گچ یا آهک سپید کرده بودند و چهره‌شان را با شیره نباتات رنگ زده بودند و ناصطلاح بشکل ارواح نیاکان خود درآمده بودند.

پس از بازگشت جوانان از جنگل مرحله بزرگ جشن آغاز میشود؛ پیرزنان قبیله به



« لب بشقابی ها » يك دختر را برايمان پيش كش آوردند ، در برابر اين دختر ناچار بوديم سه عدد بز هديه بدهيم !

جوانان دستور میدهند که گوش فرمان ارواح فرادارند و تا بامدادان به رقص بگذرانند
 ضمن یکماه توقف بال لب بشقابی ها یادداشت های بسیار نوشتیم و تصاویر بیشمار
 برداشتیم ، فیلم برداری برای لب بشقابیها خنده دار بود و گاهی از ما می پرسیدند که این چیزها
 بچه درد ما می خورد و ما ناگزیر يك عکس فوری آنها را می گرفتیم و بدستان میدادیم
 تا بتوانند در این آئینه دائمی لبهای کلفت و برآمده خود را به بینند .
 روزهایی که مراسم جشن بزپا بود جزو پر نشاط ترین ایام زندگی لب بشقابیها بشمار

میرفت. در یکی از این روزها ما چند فندک و کبریت با آنها هدیه دادیم و رئیس قبیله ناگهان جیغ کشید زیرا خنده آنان شبیه جیغ زدن است، وی متقابلاً دستور داد یک دختر لب بشقایی بما بدهند.

دخترک را آوردند، لبهايش آنقدر درشت و پرآمده بود که از زندگی بیزار شدیم. تن او مانند تن سایر لب بشقایها از بس عرق کرده بود شوره زده بود و همانند دیگران موی سرش با دارویی بدبو و چسبناک آغشته بود تا بیشتر فر فری و معجد شود. بدین ترتیب شانه آهنی نیز در موهایشان کارگر نیست.

رئیس قبیله دست دختر را توی دستم گذاشت و ناگهان افراد قبیله جیغ کشیدند و یکدیگر را در بغل گرفتند. در این هنگام حلقه نامزدی راهم آوردند که عبارت بود از یک حلقه سه کیلوئی آهن که به مچ پایش بستند و این برای جلوگیری از فرار زن است. ما آرام و خون سرد ایستاده بودیم و در جستجوی راه گریز بودیم.

رئیس قبیله بما اظهار داشت که این دختر ارزش بیشتری دارد و باید سه بزهم باو بدهیم. ما که میدانستیم رد کردن تحفه و هدایای سران قبایل بقیمت جان آدم پایان میابد قبول کردیم. اما حالا بزاز کجا بیاوریم؟ سرانجام از دهکده های اطراف یک بز نحیف و مردنی برای آنها تهیه کردیم و به رئیس قبیله فهماندیم که چون اتومبیل ما کوچک است فعلا نمیتوانیم او را ببریم و او در همین جا باشد تا یک اتومبیل بزرگ بیاوریم و بجای یکی، دو تا از این مخلوقات خوشگل را با خود بسوقات ببریم ..!

در قبیله بی که مادر بزرگ ها را میخورند ..!

پس از گریز از سرزمین لب بشقایها بسوی قلمرو «ری بابا» رهسپار شدیم. سرزمین این مرد مقتدر در کامرون از کشورهای تازه مستقل آفریقا است و ما در نخستین روز ورود به کامرون دیدیم عده بی ژاندارم خانگی را محاصره کرده اند. پس از تحقیق فهمیدیم مادر بزرگ آن خانواده مرده است اما هنوز نفهمیده بودیم که تجمع ژاندارمها در آنجا برای چیست. در آفریقا زن هرگز قدر و منزلتی ندارد و مقتدرترین و عالیقدرترین زنان برای آنها بی ارزش هستند، بنا بر این بر ما یقین شد که ژاندارمها برای ادای احترام آن خانه را محاصره نکرده اند. تحقیق بیشتری کردیم و معلوم شد که افراد این قبیله عادت دارند مادر بزرگهای خود را بخورند و این ژاندارمها خانه را محاصره کرده بودند تا از جمله سیاهان به جسد مادر بزرگ جلوگیری شود.

بدنیست بدانید که عادت بخوردن جسد مادر بزرگ تا کنون بارها حیثیت کشور کامرون را لکه دار کرده است، چنانکه زمانی در مراجع بین المللی رئیس جمهوری فعلی کامرون را بخوردن جنازه مادر بزرگش در کودکی متهم کردند و او هم هیچگاه منکر نشد اما از همان وقت دستورا کید داد که هر کس مادر بزرگش را بخورد خوش بگردن خودش خواهد بود. با اینهمه هنوز در قبایلی از کامرون که از شعاع عمل قانون بدور افتاده اند جسد مادر بزرگ ها را در یک جشن عظیم بصورت آبگوشت مخصوصی میخورند.

ژاندارمهای کامرون بعد از شست و شوی جسم مادر بزرگها، دور قبر او را سمند میکنند و آنقدر در کنار گور او میایستند تا سمند محکم شود و با اصطلاح خودش را بگیرد، زیرا هیچ بعید نیست که افراد قبیله برای شادی روح مادر بزرگ قبرش را بشکافند و جسدش را همانجا قطعه قطعه کنند و میل فرمایند!

ژاندارمها بما می گفتند که افراد قبایل وحشی حتی پس از گذشت سالها ممکنست صد مادر بزرگ را از قبر در آورند و استخوانهایش را بجوشانند و بخورند، اما ما نفهمیدیم اینکار چه فایده بی دارد؟

همه نوع وزیر دیده بودیم، مگر وزیر حمام و وزیر شلاق زنی!...

پس از ترک این منطقه به مقر «ری بابا» نزدیک شدیم؛ اجازه بدهید در اینجا مختصری سابقه تاریخی این سلطنت را ذکر کنیم.

یک قرن پیش فرانسویان موفق شدند کامرون کنونی و سایر نقاط آفریقای غربی را تسخیر کنند و اگرچه این نقاط را چندان آباد نساختند اما صلح و دموکراسی را تا حدودی در آنجا رعایت کردند. در جنگ جهانی دوم وقتی نیروی بزرگ نازی در آفریقای استوایی فرانسه نفوذ کرد، یک ژنرال فرانسوی چاره بی برای جلوگیری از پیشروی آنها اندیشید. وی بحضور «ری بابا» باریافت و عواقب وخیم تسلط آلمانها را بر کامرون و سرزمین وی یادآور گزید و باواظهار کرد:

«بخلاف ما که با جامهای پراز شامپانی دوست می شدیم آلمانها بزور تازیانه از شما کار می خواهند...»

ری بابا و سرداران او که از کار کردن هراس فراوان داشتند با شنیدن این حرف ژنرال سخت ناراحت شدند و قول دادند که هزاران فدایی برای برابری آلمانها بفرستند. فوراً ری بابا بوسیله پیامبران خود بچهارصد هزار اتباعش اعلام کرد که اگر میخواهند به بهشت بروند بایستی در لباس ارتش فرانسه با آلمانها بجنگند.

ژنرال فرانسوی بیش از سه هزار فدایی نمیخواست اما دهها هزار تن از اتباع ری بابا که در پشت پایگاهها در انتظار فرمان ژنرال نشسته بودند از فرط گرسنگی جان سپردند و عده بی از آنها نیز برای آنکه حتماً ببهشت بروند یکدست لباس ارتش فرانسه را پیدامی کردند و هر کس آنرا برای چند دقیقه پوشیده و بدیگری میداد.

باری، فرانسویان برای حق شناسی و سپاس از خدمات «ری بابا» در زمان جنگ، پس از اعطای استقلال به کامرون تضمین کردند که سرزمین او در شمال این کشور همچنان در دست وی باقی بماند و سرانجام او را حکمران مقتدر آن اقلیم شناختند.

سرزمین «ری بابا» بسیار عریض و طویل است، وی با اصول ده قرن پیش بر اتباع و رعایای خود حکومت میکند. وقتی ما قدم در این سرزمین گذاشتیم هر کس که ما را میدید فوراً بر روی زمین میافتاد و با احترام میگذاشت.

در نزدیکی یکی از دهکدهها از راهنمای خود پرسیدیم: این کلبه ها بچه کس تعلق

دارد؟ وی در پاسخ گفت:

مال ری با باست. خلاصه او همه چیز را متعلق به ری با با میدانست و وقتی از او پرسیدیم این پارچه بی که بسته بی مال کیست باز پاسخ داد:
مال ری با با... و در اینجا بود که ما فهمیدیم ری با با نه تنها حکمران مقتدری است بلکه صاحب جان و مال همه اتباع خویش است.
ری با با همه کاره است و میتواند در یکر و زسر کلیه ساکنان قلمروی خویش را از بدن جدا سازد، رعایای او عقیده داشتند که ری با با از آسمان نازل شده است و نباید بچهره اش نگرست.

ورود ما را قبلا به ری با با خبر داده بودند زیرا همینکه به انتهای جاده با اصطلاح گاراژ حکمران بود رسیدیم دواسب زین کرده برای ما آماده شده بود. در این گاراژ دو کامیون و دو جیب وجود داشت که از اموال شخصی ری با با بود.

پایتخت ری با با در دلتای رودخانه قرار دارد لذا ما برای رسیدن پایتخت ناچار بودیم قسمتی از راه را با اسب و دو رودخانه را با قایق بپیماییم. لذا اتوبیل خود را در گاراژ گذاشتیم و تنها دوربین ها و بعضی هدایا برای ری با با برداشتیم و سوار اسبها شدیم.

شش سیاه پوست قوی هیکل افسار اسبها را محکم چسبیده بودند اما اسب من ناگهان رم کرد و مرا به هوا پرتاب ساخت و سپس با پهلو نقش بر زمین شدم و تا مدتی نفس در سینم پیچیده بود. اما به ترتیب بود بهزاران ترس و لرز بار دیگر سوار اسب وحشی شدم و براه افتادیم. تا قصر راه زیادی نبود اما بر که های آب و باتلاقها پیشروی را دشوار ساخته بودند، بطوریکه گاهی اسبها تا گردن در آب فرو می رفتند اما دهها سیاه پوست که نوکران ری با با بودند پیاده دنبال ما می دویدند و هر جا که ناچار بودیم از میان آب بگذریم آنها شناکنان می آمدند.

بد نیست بدانید که ری با با پایتخت خویش را از نقطه نظر سوق الجیشی در چنین منطقه صعب العبوری ساخته بود تا هنگام حمله دشمن آسوده و مصون بماند. در اینجا همه زمینها زیر کشت پنبه، پسته شامی، نیشکر و محصولات دیگر بود.

بمحض ورود به قصبه پایتخت و عبور از کوچه های آن مردمی که در کنار کوچه ها در زیر سایه درختی قطار نشسته بودند با دیدن ما خم شدند و سر خود را روی زمین گذاشتند و همینطور که ما پیش میرفتیم آنها مانند علفهایی که زیر پاله شوند بمجرد دیدن ماروی زمین دراز میکشیدند.

از آنجا که آنها هرگز حق ندارند توی چهره ری با با نگاه کنند همیشه در برابر او جبین بخاک میسایند عادت کرده اند که اصولا در برابر افراد مهمتر از خود روی خاک بیفتند. بر اثر سقوط از اسب استخوانهایم بشدت درد میکرد و ما را یکراست بهمکانی که برای استراحت ما دوفر در نظر گرفته بودند بردند.

این مکان ساده و پاکیزه و جالب توجه بود. من که ستون فقراتم سخت درد میکرد روی تخت خواب دراز کشیدم و یکی از ملازمین ری با با که وزیر حمام او بود بدن مرا مالش داد و بهمعاینه ام پرداخت. در بنموق وزیر شلاق زنی اونیز وارد شد.

نزدیکان ری با با بمن التماس کردند که ماجرای پرت شدن خودم را از اسب برای او تعریف نکنم زیرا ممکنست وزیر شلاق زن آنها را تادم مرگ شلاق بزند. درینموقع آنها ما را ترک کردند و ما در اقامت گاهی که برایمان ترتیب داده بودند به استراحت پرداختیم و غذایمان را بوسیله قوطی های کنسرو آماده ساختیم، درین هنگام عیسی قوطی های کنسرو را باز کرد و اما هنوز به خوردن غذا نپرداخته بودیم که دیدیم صف بردگان ری با با ظاهر شدند... هر کدام از آنها در سینی ها و طبق هایی که در دست و روی سر داشته انواع تحف و هدایا را حمل میکردند. يك كاسه پراز تخم مرغ يك سینی پراز مرغهای بریان، يك ظرف انباشته از حلوای بسیار شیرین که از آب نیشکر ساخته بودند، چند ظرف پراز پسته شام، يك لکن روغن پسته شام جزو نخستین چیزهایی بود که دورتا دورما چیدند...

ما از اینهمه لطف و محبت ری با با احساس غرور و شرمندگی کردیم و برای جبران محبت های او درون هر ظرف مقداری پارچه و سیگار و لوازم دیگر گذاشتیم تا غلامانش برای او بپزند...

باری آنروز برف خستگی پرداختیم و با مداد در روز بعد وزیر تشریفات ری با با آمد تا ما را به حضور غول سیاه راهنمایی کند... ما از کوچه های پر پیچ و خم که در دو طرف آنها دیوار های حصیری و خانه های مدور ساخته اند گذشتیم و از دور ناگهان چشمان به دیوار بلندی افتاد که شباهت به دیوارهای یخچالهای قدیم ایران داشت... بما گفتند:

اینجا قصر ری با باست. هر کدام از درهای قصر چندین خروار وزن داشت و ما تعجب کردیم که چگونه این درهای عظیم را آورده بودند و در آنجا نصب کرده بودند... برای باز و بسته کردن این درها چون لولایی نمیتوانست وزن آنها را تحمل کند بنا بر این زیر هر يك از آنها سنگ غلطانی کار گذاشته بودند.

در برابر دروازه قصر ری با با چندین سیاه پوست غول پیکر که از فدائیان و جانبازان او بشمار میرفتند ایستاده بودند و هر کدام از آنها مجهز به تیر و کمان و سایر سلاح های جنگی قدیم مانند چماق و گرز و زوبین بودند، آنها به مجرد دیدن ما سرفرود آوردند و روی خاک افتادند. ما دنبال وزیر تشریفات، که به پیچ و خم های این کاخ آشنا بود راه میرقتیم.

در این هنگام در دالان نسبتاً تاریک و بزرگی گام نهادیم که طاقش کاملاً کوتاه بود و پس از عبور از آن باز هم چند دالان و حیاط دیگر را پشت سر نهادیم و در هر کجا نعره های دل خراشی زهره مارا میترکاند. این نعره های نکهبانان بود که با اصطلاح خودشان یکدیگر را از ورود و دخارجی باخبر میساختند...

بالاخره بيك حياط بزرگ که کف آن باریکهای تیر مفروش شده بود رسیدیم، وزیر تشریفات و چند نفر دیگر در اینجا بمحض وسیدن ما مثل آدمهای تیر خورده بزمین میریختند و ما قدری نگران شدیم و در همین لحظه در برابر خود، روی ایوان دیدیم که يك غول بیابانی روی صندلی راحتی نشسته است.

همراهان ما هم انطور که بخاک افتاده بودند در جای خود خشک و بی حرکت ماندند اما وزیر تشریفات که وجودش بعنوان مترجم ضرور بود افتان و خیزان خود را بدم پای ری با با رساند.



زنان و دختران بومی شمال کشور کامرون روزانه مشغول کار هستند. آنها که «پیش بند» سمید دارند زنان شوهر داری میباشند که هدیه شوهرانشان میباشد و هر بامداد شوهر آنها «گره مخصوصی» به پیش بندشان میزنند تا اطمینان خاطر بیشتری داشته باشند، جنس این پیش بندها آهن است، اما آنها که پیش بند سیاه دارند هنوز دختر هستند و نیاز چندانی به «گره مخصوصی» ندارند!

ری با یا پیراهن سپید درازی که خاص اعراب است در برداشت و پس از آنکه جلویمان
پاخواست متوجه شدیم که او غول تر از آنستکه ما فکرش را می کردیم. هیبت رخسار او چنان
بود که حتی مادونفر از نگرستن بچهره اش ناراحت شدیم.

چهار نفر دیگر هم در کنار ری با یا در افتاده بودند و ساکت و صامت زیر چشمی ما
را نگاه میکردند و همانطور که چشمایشان را بزمین دوخته بودند جمله های عربی در مدح ری با یا
بر زبان میراندند... بعداً معلوم شد این چهار نفر مترجم فرانسه هستند و ری با یا که قبلاً اطلاع یافته
بود ما کمی فرانسه میدانیم آنها را بعنوان مترجم احتضار کرده بود، اما بعداً معلوم شد که فرانسه
آنها مثل عربی آب نکشیده ماقلابی بود.

یکی از آنها که قاضی بتمام معنای کشور بود و کلیه امور بانظر او رتق و فتق میشد و
از طرف ری با یا سه سال در مکه درس خوانده بود بهتر از سه نفر دیگر حرفهای ما را می فهمید.
وقتی ما پی بردیم که او در مکه بوده است از فرصت استفاده بردیم و تصاویری را که از صحن مظهر
مکه گرفته بودیم نشان دادیم، و درینموقع صدای «الحمد لله» آنها در ایوان مجلل ری با یا
طنین انداز شد...

پس از کمی گفتگو از اینجا و آنجا بفرانسه و گاهی عربی، ری با یا دو نفر را دنبال
ما روانه ساخت تا سایر قسمت های قصر او را تماشا کنیم. غالب دیوار ها گچ بری شده بود اما
گچ بری ها هیچگونه ارزش هنری نداشت.

در اصطبل ری با یا هیجده اسب دیدیم و آنگاه از آشپزخانه و گارد شخصی سلطان
دیدن کردیم، از همه جالب تر حرمرای ری با یا بود که سیصد زن در آنجا زندگی میکردند
و اغلب آنها دختران نسبتاً جوانی بودند.

البته ری با یا از این دخترها استفاده مالی میبرد، باین نحو که هر یک از زنان بدون
تردید هنرهای از قبیل بافتن قالیهای حصیری و کلاه و غیره داشتند، هر روز و هر شب کار
می کردند و ساخته های خود را بوزیر خزانه داری تحویل میدادند و ری با یا این کالاها را به
وسیله مأموران خود در شهرهای مجاور می فروخت و پولش را بفتح خود ضبط میکرد... در
حرمرای او ناگهان صدای هلله یی شنیدیم و جلوتر رفتیم و دیدیم، در یک حجله آراسته، سیصد
و یکمین عروس را نشانده اند، این عروس هدیه یکی از رؤسای قبایل همجوار بود که به ری با یا
باج می پرداخت. از قاضی ری با یا پرسیدیم: چطور حکمران شما سیصد و یک زن دارد او
فورا گفت:

استغفر الله... استغفر الله... ری با یا فقط سه زن دارد، بقیه اینجا هستند و هر وقت که
ری با یا آنها را لازم داشته باشد من صیغه موقتی میخوانم...

پس از نیمساعت باز دید از قصر ری با یا دوباره بخدمت او رفتیم. او نظریه ما را در
باره قصرش پرسید. ما گفتیم: چنین تشکیلات مجللی را تا کنون در هیچ جا ندیده ایم! پس از
کمی گفتگو درباره هواپیماها و سفینه های فضائی و سفر به کرات و اینکه بشر میتواند از حالا
در کره ماه زمینهای را برای خودش ادعا کند، گفت: اینها همه درست؟ اما بگو ببینم اگر
من چند هکتار از زمینهای ماه را تصرف کردم و خواستم در آنجا زندگی کنم زن در آنجا وجود
دارد یا نه؟ ما زدیم زیر خنده... و ری با یا پیش از ما خنده اش گرفت... هنگام خداحافظی

خواهش کردیم که چندعکس برداریم اما او قول داد که روز بعد ما را دعوت خواهد کرد، ولی روز بعد تمارض کرد و بدینگونه ما از عکس برداری با او محروم ماندیم ...

رقص خنجر ... خطرناکترین رقص جهان !!

پس از ترك قلمرو «ری بابا»، ما بسوی کشور «نیجریه» برافزادیم، در راه جنگلهای بقیایل زیادی برخورد کردیم. بعضی از آنها که در حاشیه شهرها زندگی میکردند متمدن بودند و برخی نیمه متمدن بشمار میرفتند و غالباً وحشی بودند و از تمدن بویی نبرده بودند. در یک قصبه آنقدر جمجمه آدمیزاد بود که از آنها بعنوان بالش و منکا استفاده میبردند. هول و هراس چنان بوجود ما مستولی شده بود که بی درنگ آنجا را ترک کردیم و برآه خود ادامه دادیم... اما دیری نگذشت که صدای «تام... تام... تام... تا تام» ما را بخود آورد و در پی تعقیب صدای طبل برآمدیم، پس از چندین کیلومتر رهنوردی یکی از قبایل «باتو» رسیدیم و آنان را در حال رقص با چاقو دیدیم ...

این صحنهها دیگر شوخی بردار نبود. در آنجا سیاهان با جان کودکانی که بهمین منظور تربیت شده بودند بازی می کردند... يك حرکت نابجای چاقو کودکی را میکشت و تکان شدید تر چاقو ممکن بود دل و روده و خون او را بیرون بریزد... اما آنچه که آنها را حالی بحالی میکرد و مانند داروی بیهوشی از دنیا و ما فیها غافل میساخت صدای پرهیجان و شورانگیز طبل بود که اثر معجزه آسایی در روحیه سیاهان دارد...

آنان بهنگام ورود ما رقص میکردند، پایکوبی و دست افشانیهای پر شور و منقلب کننده ای داشتند، اما بمحض دیدن ما دست از کار کشیدند و برای ادامه رقصها از ما تقاضای پاداش و دستخوش کردند و ما که به فیلم برداری از این صحنه های مهیج فوق العاده علاقه داشتیم با آنها قول دادیم رقص خود را ادامه دهند و در پایان هر چه بخواهند با آنها میدهیم.

البته در دل فکر کردیم که با مقداری کبریت و حداکثر با سه هزار فرانک آنها را راضی خواهیم کرد... آنها بیدرنگ دوباره به رقص پرداختند و صدای پرطنین طبل برخواست گوئی این صدا اثر کُنیاک سه ستاره و «شراب ناب شیراز» را در روح سیاهان داشت زیرا ناگهان بطوری سرمست شدند و از حالت عادی بیرون رفتند که ما وحشت کردیم.

ارکستر آنها مرکب از سازهای ماقبل تاریخ و بدوی بود، دوتخته چوب را بهم میکوفتند و با آن پر شورترین و هیجان انگیزترین «ریتم هارا» طنین می افکند و همراه با این صداها اشعار مقطعی میخواندند.

آنوقت دونفر سیاه پوست بسنار قوی هیکل با عضلات آهنین وارد معرکه شدند و بدنبال آنها سه کودک هشت تاده ساله که بسیار سبک و نحیف مینمودند بمیدان گام گذاشتند. صورت این سه کودک را بوضع خاصی رنگ آمیزی کرده بودند تا ارواح خبیث از ترس آنان بگریزند.

قسمتهای ران و کمر و بازوی این کودکان را هم با کمر بندهای چرمی بسته بودند تا بهنگام پرتاب آنان یهوا استخوان هایشان نشکند.



كودك را پنج متر يا بيشتر بهوا پرتاب ميكنند و اين كودك درست بروی
 چاقو های تيز كه قلبش را هدف گرفته است فرود میآید، اما چندسانتيمتر
 پيش از اينكه بدنش به چاقوها بخورد، چاقوهارا افقی ميگيرد و بدین ترتيب
 كودك میان بازوانش جای گزين ميگردد

درین هنگام یکی از دو مرد قوی هیکل دو چاقوی تیز بیست و پنج سانتیمتری را در دست گرفت و چند بار بدو خودش چرخید و آنوقت درس جایش ایستاد و نوک چاقو را با آسمان گرفت. در این لحظه مرد تنومندی کودکان را یکی پس از دیگری به هوا پرتاب کرد و کودکان با سینه و دل، درست نوک دشنه‌ها فرود می‌آمدند.

آنها کودکان را چهار بار بدین ترتیب به هوا پرتاب کردند و بار دیگر هنگام فرود آمدن آنها درست یک سانتیمتر پیش از آنکه چاقو به قلب آنها فرورود چاقو را افقی می‌گرفتند تا کودکان روی بازوی آنان فرود آیند.

هریک از چاقو بازان ناچار بود کورک اولی را فوراً بزمین رها کند زیرا درین موقع کودک دیگر که پشت سر او به هوا پرتاب شده بود فرود می‌آمد و مرد چاقو باز می‌بایست ویرا با چاقو در هوا بگیرد.

این اعمال را در زیر آفتاب سوزان آنقدر تکرار کرد که عرق سیل آسا از پوست سیاه بدنشان فروریخت اما چون کار قلم برداری ما تکمیل نشده بود درخواست کردیم همان عملیات را تجدید کنند.

چند بار نوک چاقو به پوست بدن کودکان اصابت کرد و حتی اثر آن جراحت هم بجا نگذاشت ...

در پایان مراسم آنها تقاضای یک میلیون فرانک داشتند ... ما هر قدر کبریت و سیگار و لوازم زائد داشتیم با اضافه سه هزار فرانک با آنها بخشیدیم ... ولی آنها راضی نشدند و تصمیم به قتل ما گرفتند، با چوب و چماق و یاخنجر بسوی ما هجوم آوردند لیکن با شلیک دو تیر هوایی آنها را عقب نشانندیم و آنها سرانجام درخواست پانزده هزار فرانک کردند اما متأسفانه دوهزار فرانک بیشتر نداشتیم و از این مبلغ یک هزار و پانصد فرانک را با آنها دادیم اما آنها مثل اینکه ارث پدرشان را میخواستند و لکن معامله نبودند. اتفاقاً چون هوا بسیار گرم بود هر یک از ما تنها یک زیر پیراهنی و یک شورت ضخیم دربر داشتیم و در این لحظه از روی عصبانیت با آنها گفتیم که جز این پیراهن چیز دیگری نداریم.

آنها نگاهی بیکدیگر انداختند و با یکدیگر گفتند که همان پیراهن را هم قبول دارند و من هم فوراً پیراهن خود را در آوردم و جلوی شان پرتاب کردم، با اینهمه هنوز حرص و طمع خود را از دست نداده بودند و همچنان مانند لاشخورها کمین کرده بودند و هر کدام دستهای شان بطرف ما دراز بود، حتی یکی از آنها اتومبیل ما را میخواست!

بالاخره آنها شورت‌های ما را گرفتند و وقتی ماشین را روشن کردیم جلوی راهمان را سد ساختند و باز هم طلب پول کردند و در این هنگام بود که ما باز تفنگ‌ها را بسوی آنها گرفتیم و رو بهو آتش کردیم و یکباره همگی از ترس گریختند.

فصل بیست و دوم

سرزمین برده فروشان!

هماً منظور که گفته شد پس از بازدید سرزمین «ری بابا» آهنگ «نیجریه» کردیم، اما جنگلهای نامنظم و پاپان ناپذیر درمرز کشور نیجریه و کامرون رفت و آمد به سرزمین نیجریه را دشوار ساخته بود، ما برای آنکه تندرست و سالم به نیجریه برسیم تصمیم گرفتیم از راههای مرزی شمال این سرزمین بگذریم.

در این صفحات که درست درحاشیه صحرای بیکران شمال آفریقا قرار دارد قبایل «هائوسا» زندگی میکنند که ما حاصل آمیزش دو نژاد اعراب و سیاهان جنوبی هستند و در نتیجه پوست بدن آنها کمی متمایل به سپیدی است، اما هر چه بخواهید هیکل های آنها درشت و غول آساست.

آنها سروچهره خود را با پارچه های سپیدی می بندند و از لابلای این پارچه ها فقط دو چشم سیاه و ترسناک آنها نمایان است ...

برده فروشی از کارهای عادی و معمولی آنانست، و همیشه درصدد اسارت جوانان سیاه پوست و سایر قبایل و فروش آنها به دلان برده هستند، آنها در قدیم متاع زنده خود را از صحرای سوزان آفریقا عبور میدادند و به شبه جزیره عربستان میرساندند، دهکده «تیم باک تو» که در کتب تاریخ سفرنامه های جهان نگردان بزرگ اروپایی از آن یاد شده است در این صفحات قرار دارد.

این قصبه زمانی مهمترین مرکز جهانی داد و ستد برده های سیاه بوده است و از آنجا میلیونها برده بنقاط گوناگون جهان میبردند، اما امروز قصبه «تیم باک تو» تقریباً نیمه متروک است و هر هفته تنها چند فقره خرید و فروش برده طبق قوانین در همه کشورهای آفریقایی تحریم شده است، اما هنوز شعاع عمل این قوانین از کتب و نشریات حقوقی تجاوز نکرده است زیرا میل برده دزدی و برده فروشی در خون ورك قبایل «هائوسا» نفوذ کرده است و بسا خون و نژاد آنان آمیخته شده است و با اصطلاح ما فارسی زبانها ترك عادت موجب مرض است...»



این مرد که روی تخت نشسته است « امیر شهر کسانو » یعنی یکی از رؤسای قبایل شمال « نیجریه » است . کابینه اودارای وزیر دادگستری ، وزیر حمام ، وزیر دربار و وزیر شلاق زنی است . و جز وزرایش هیچکس حق ندارد به چهره او نگاه کند .

ما پس از یکی دو هفته اقامت در میان قبایل « هائوسا » تصمیم گرفتیم یکی از این برده ها را خریداری کنیم و آژادش سازیم و پس از جک و چانه های فراوان یکی از جوانان شانزده ساله سیاهپوست را که در دست این قبایل اسیر بود به مبلغ ۳۰۰۰۰ فرانک خریدیم و او را با تو میبل همراه خود بردیم ...

او فکر میکرد از این پس مادونفر مالک وی خواهیم بود و او را برای خدمت کردن یکی از نقاط دور دست میبریم اما در حقیقت میخواستیم ویرا صدها فرسنگ از تیررس قبایل « هائوسا » دور کنیم و آنوقت در نقطه امنی رهایش سازیم . زیرا در غیر اینصورت دوباره ممکن بود او را بدزدند یا اسیر کنند و به کس دیگر بفروشد .

ما پس از طی سه هزار کیلومتر راه او را در شهر « لاگوس » رها کردیم اما بدبختانه حال دیگر او حاضر نبود ما را رها کند و میخواست با ما بایران بیاید ... بالاخره وقتی دیدیم

اول کن معامله نیست، ویرا تحویل پلیس دادیم و جریان واقع را بیان کردیم و از پلیس خواهش کردیم در غیبت ما تحت حمایت خود بگیرد و آزادش سازد.

سرانجام به مرز شمالی نیجریه رسیدیم که موطن اصلی قبایل «فولانی» است و از آنجا یکر است به شهر «کانو» راندم. در اینجا یک مسجد بسیار عظیم و عالی ساخته بودند و جز این مسجد سایر ساختمانها گلی بود...

این شهر سابقاً در میان دیوارهای عظیم محصور بوده است و از آن بعنوان یک قلعه نظامی برای دفع تجاوز خارجی استفاده میبردند، اما در سال ۱۲۸۰ شمسی ارتش انگلستان مقاومت این قلعه را درهم شکست و شهر را تسخیر کرد.

در اینجا اجازه بدهید چند کلمه در باره قبایل «فولانی» صحبت کنیم. افراد این قبایل بسیار خود پسند و لجوج هستند و عقیده دارند که اگر آنها در دنیا نبودند، ارواح دنیا را زیر و رو میگردند.

اکنون که مرد لایقی از میان این قبایل به نخست وزیری نیجریه رسیده است تکبر آنان دو برابر شده است، این نخست وزیر در بهبود اوضاع مردم این قبایل سخت کوشش میکند و باین ترتیب علاقه شدید خود را به زاد و بوم خود نمایان میسازد، فولانی ها مانند بیشتر قبایل شمال آفریقا گله داری میکنند و اغنام و احشام در نظر ایشان ثروت منبع گوشت و پوست بشمار نمیآید، بلکه مفهوم عمیق تری دارد ...

آنها شیر را با خون گردن حیوان مخلوط کرده میخورند و این کار ایشان بطرز تنذیه قبایل «ما.ای» در آفریقای شرقی شایع است.

بد نیست بدانید که زنان آفریقایی در غیبت شوهران خود عادت دارند با آنها خیانت کنند اما در این قبایل اگر شوهر صد سال غیبت کند باز هم زن نسبت با او وفادار میماند و این از عجایب در آفریقا است.

در اینجا باید اذعان کنیم که برآستی در مقام مقایسه با سایر کشورهای آفریقایی دو کشور نیجریه و غنا ترقی زیادی کرده اند، هر کدام از این دو کشور پروژه های وسیع و دراز مدتی دارند و بر طبق این پروژه ها جاده ها را سریعاً آسفالت میکنند، پل های تازه میسازند و سدهای بسیار بزرگ بنا میکنند ...

تعداد دانشگاه های هر کدام از این دو کشور از تعداد دانشگاه های کشور ما بیشتر است و در هر کدام از آنها تعداد بیشتری دانشجو می پذیرند و این سبب آنست که این دو کشور سابقاً مستعمره انگلستان بودند و برخی از دانشگاه های آنها یادگار دوره تسلط انگلیسهاست. در دانشگاه «ای بادان» ۱۳۵۰۰ دانشجو در رشته های گوناگون تحصیل میکنند و هر ساله دو دولت نیجریه و غنا برای برقراری روابط نزدیک به چند نفر از دانشجویان آمریکایی و انگلیسی حق التحصیل میبزدازند تا در دانشگاه های آنها تحصیل کنند ... دو کشور نیجریه و غنا با وجود تحصیل آزادی و استقلال خویش برای حفظ وثبات موقعیت سیاسی خود در جهان جزو کشورهای مشترک المنافع باقی ماندند.

مادر روز های اقامت خویش در شهر «آکرا» پایتخت غنا شاهد و ناظر فعالیت شدید

دولت و ملت برای استقبال از ملکه الیزابت انگلستان بودیم، اما آقای «قوم نکرومه» رئیس جمهوری غنا که از بدو استقلال غنا زمامدار تام الاختیار کشور است رفته رفته بقدرت خود مغرور شده است و ادعای رهبری آفریقای سیاه را دارد و در کشور کم و بیش رژیم دیکتاتوری برقرار کرده است.

درینجا باید یاد آورد که کشور های نیجریه و غنا با تمام وسعتی که دارند اگر در نقشه آفریقا دقت کنید خواهید دید قسمت کوچکی از نقشه را اشغال کرده اند و خاک آنها در میان مستعمرات فرانسه ناپیداست. گویانکه مادر کشور کامرون هم تعداد کثیری مسلمان دیدیم اما از نیجریه بی عدد نیای اسلام آغاز میشود.

در اعماق جنگلها و در گوشه و کنار خارزارها و در میان صحراهای سوزان این صفحات میلیونها نفر مسلمان هستند، اگر چه اطلاع آنها از شریعت مقدس اسلام چندان نیست اما ایمان آنان قوی است.

اصولا دیانت اسلام در آفریقا فوق العاده در حال ترقی و پیشرفت است زیرا همراه امواج خروشان که در سالهای اخیر موجبات استقلال آفریقا را فراهم ساخته است سیاهان چنین می پندارند که مسیحیت دیا تتی است متعلق به سفیدپوستان استعمارگر و دیانت اسلام از آن سیاهان رنج دیده است... پیشرفت اسلام در آفریقا بصورتی در آمده است که از شمال تا جنوب این قاره راحت اختیار دارد...

درینجا بد نیست یاد آوری کنیم که کاتولیک ها و پروتستانها هم در آفریقا بیکار ننشسته اند و با اعزاز و استقرار مسیون های مذهبی و صرف هزینه های هنگفت میکوشند که این مسابقه را ببرند اما تبلیغات اسلامی در آفریقا فقط و فقط بوسیله خود سیاهان انجام میابد و هیچکس از دنیای خارج با آنها کومک نمیکند.

شبی مادریک دهکده، در میان سیاه پوستان عقب افتاده بسر میبردیم، در آنجا بایک مسلمان سیاه پوست شمالی روبرو شدیم که تاجر دوره گرد بود و اجناس خود را برای ارایه بمیان سیاهان آورده بود تا شاید بتواند آنها را با پوست و سایر محصولات جنگلی تعویض کند، هنگام نماز که سر رسید مرد مسلمان وضو گرفت و بسوی قبله ایستاد و نماز گذاشت.

سیاهان قصبه از دیدن رکود و سجود این مرد دچار تعجب شده بودند و نمیتوانستند به همنند او چه اورادی را زمزمه میکند.

بالاخره نماز مرد پایان رسید و مردان سیاه پوست دهکده دور او جمع شدند و یک دیوار گوشتی در اطرافش کشیدند و علت خم و راست شدنش را از او پرسیدند... مرد تاجر با کمال خونسردی گفت:

«ما بدرگاه خداوند شکر میکنیم که وجود دارد و قدری همتاست و در همه جاهست...» خلاصه تاجر مسلمان آنشب آنقدر در مدح و ستایش دیانت اسلام سخن راند که کلیه مردم قصبه بدیانت اسلام تمایل پیدا کردند.

البته بیشتر مذاهب بزرگ جهان با آفریقا نفوذ کرده و هر کدام عده بی از سیاهان را در اطراف خود گرد آورده اند، با اینهمه جادوگری و اعتقاد بخرافات در گوشه و کنار این قاره بشدت باقیست.

ما بارها دیدیم که دکتر جادوگر، بیمار را با چوب سحر آمیز و باتلقین به نفس شفا بخشید... با اینهمه دیری نخواهد گذشت که در افق زندگی سیاه بوستان دورنمای يك تحول اساسی نمودار خواهد شد.

بسیاری از مردان خیرخواه اروپا و آمریکا البته در مترقی ساختن مردم آفریقا سهیم هستند که یکی از آنها پزشک معروف «آلبرت شواری ترز» است که ۸۲ سال از عمرش میگذرد.

وی نیم قرن از عمر خود را در آفریقا گذرانده است و هر خدمتی که از دستش برمیآید به سیاهان انجام میدهد و بدین سبب چندی پیش جایزه صلح را بوی اهدا کردند... در چند سال گذشته وی در جمهوری گابون بیمارستانی با متد اصیل آفریقایی تاسیس کرد و داروهای را که ماحصل اختلاط داروهای اروپایی و بومی است در اینجا تجویز میکند. خانه او هم اکنون به کعبه صلح همانند است و همه ساله هزاران نفر آمریکایی و اروپایی بزیارت او میروند...

ما هم بیدار این پزشک بشر دوست رفتیم اما اتفاقاً اوسه روز بشکار رفته بود و موفق نشدیم ویرا ببینیم:

ما از کشور غنایکراست عازم جمهوری ساحل عاج شدیم... در میان راه از جنگلهایی گذشتیم که بر اثر نزدیکی با فلات ودشتهای شمال آفریقا مملو از عقربهای سیاه سی سانیتری است و جاذبه از خون آنها گاهی قرمز شده بود.

بماند روز داده بودند که مبادا پای خود را روی این عقربها بگذاریم، چون زهر آنها بقدری قوی است که بمحض نیش زدن شخص دچار رعشه اعصاب میشود و دو یاسه دقیقه بعد جان میدهد. ما موفق شدیم چند تا از این عقربها را با کمک تور پروانه گیری شکار کنیم. در ضمن راه جنگل به قبایل زیادی برخورد کردیم که بعضی از آنها در حاشیه شهرها زندگی میکردند، برخی نیمه تمدن و غالب آنها وحشی و محروم از هر گونه تمدن بودند. ما به قبیلهیی رسیدیم که مشغول جنگ بودند و برادرم برای کشف علت منازعه جلورفت، سرانجام فهمیدیم که بخاطر يك قوطی کبریت سه نفر از هم نژادان خود را بقتل رسانده اند. برخی از سیاهان بخصوص آنها که ساکن مستعمرات فرانسه هستند حتی برای نگاه کردن توی صورت هم تقاضای وجه میکنند.

این سیاهان جز به زبان خود بهیچ زبانی آشنایی ندارند، اما با تمام بیسوادی خود چند کلمه فرانسه یاد گرفته اند تا بکار بردن آنها از خارجیها تقاضای پول کنند.

همانطور که گفته شد بومیان ساحل عاج همگی بت پرست هستند و در هر دهکده صدها بت که از چوب تراشیده بودند و اشکال گوناگونی داشت مشاهده کردیم. بت های آنها شباهت تام به آثار پیکر تراشان مدرن اروپا و لجز جمله مکتب «رتالیسم» و «اکسپرسیونیسم» داشت و بعید نیست که این پیکر تراشان آثار عجیب و غریب خویش را از بت های بومیان این دیار الهام گرفته باشند.

رب النوعهای آنان گاهی نیمی از بدنشان پرنده و نیم دیگر حیوان بود و گاهی انسان کاملی دیده میشد

ما از طریق کشور ولتای علیا، بدون رواید به جمهوری مالی گام گذاشتیم، در مرز با مأموران گمرک روپوشدیم و بجای ارائه اوراق ضروری، کلام «السلام وعلیکم» و چند عبارت عربی دیگر را چنان بالفت و لماب و اذته حلقوم ادا کردیم که آنها لحظه‌یی با اعجاب بما نگرستند و با این اطمینان که ما عرب مسلمان هستیم راه را بر ما گشودند. یکی از آنها بدیگری گفت:

«اینها مسلمانند... از رخسارشان نور روحانیت میبارد...» ما تا آنوقت در باره خودمان همه چیز شنیده بودیم جز اینکه از چهره‌هایمان شعاع روحانیت بیارد. پس از اینکه راه را بر ما گشودند یکر است روانه پایتخت یعنی شهر «باما کو» شدیم، همینکه به این کشور رسیدیم یکر است به اداره مهاجرت رفتیم و خودمان را معرفی کردیم. رئیس این اداره یک سیاهپوست کاتولیک بود، مرد بسیار مغرضی بنظر میآمد، وی همینکه گذرنامه‌های ما را نگاه کرد و از اسامی ما فهمید که از یک کشور اسلامی هستیم بنای ناسازگاری را گذاشت و ما را بجرم ورود به کشور بدون دریافت رواید متهم ساخت. ما هر چه خواستیم باو بفهمانیم که کشور شما در سه کشور قبلی که ما از آنها بازدید کردیم کنسولگری و سفارت نداشت بخرشش نرفت، خلاصه بانهایت خشم و عصبانیت علیه ما اعلام جرم کرد و اخطار کرد که ظرف بیست و چهار ساعت باید کشور را ترک گوئیم و گرنه مجازات و محکوم میشویم...

دریغ! که در اینجا بر ایمان مقدور نیست وضع سیاسی و جغرافیایی این قسمت از آفریقا را برای خوانندگان بیان کنیم، همینقدر باید بگوئیم که این قسمت بوضع مسخره آمیزی تقسیم بندی شده است و در هر نقطه از آن حکومت مستقلی بوجود آمده است، گاه و بیگاه نیز قبایل کوچکتر سر بلند میکنند و برای دریافت حقوق آزادی خویش سنگها بسینه میکوبند.

در میان چنین بلوا و آشوبی ما دونفر که نظری جز جهانگردی و سیاحت نداشتیم قربانی اوضاع نابسامان آن دیار شده بودیم و در واقع حالت توپ فوتبالی را داشتیم که نزدیک هر دروازه ما را این سو و آن سو پاس میدادند، بعنوان مثال نزدیک یک مرز با جنگهای قبیله‌یی روبرو میشدیم و ناچار بودیم یک قوس چند هزار کیلومتری را در جاده‌های دشوار پیمائیم و خود را به مرز کشور دیگر برسانیم، متاسفانه در آنجا هم با قهر طبیعت روبرو میشدیم و میدیدیم که زمینها زیر بارانهای موسمی هستند و غیر قابل عبور میباشد، ناچار دوباره هزاران کیلومتر دیگر راه میپیمودیم و عازم مرز دیگری میشدیم که باز در آنجا بعلل سیاسی هر گونه رفت و آمدی ممنوع اعلام شده بود.

باری در کشور «مالی» پس از دریافت اخطاریه رئیس اداره مهاجرت بیدرنک به مطالعه راهها پرداختیم و سرانجام بر آن شدیم که از طریق گینه خود را بشهر «داکار» برسانیم. در سفارت گینه با جوان سیاه پوست و مؤدبی ملاقات کردیم که فوراً رواید ورود ما را بگینه امضاء کرد اما با وجود تشریح خطالسیر خود، هرگز نگفت که روابط گینه با کشور سینگال تیره است و یا اینکه جاده هارا بسته‌اند... با اینهمه پیش از پایان بیست و چهار ساعت ضرب الاجل کشور مالی را ترک کردیم و وارد گینه شدیم.

گینه تنها کشوری از مستملکات سابق فرانسه است که بکلی از دست فرانسویان بیرون آمده است بدین معنی که سیاهان این کشور پس از دریافت آزادی درشش سال پیش، کم کم

فرانسویان را بیرون راندند و اموال آنانرا تصاحب کردند، اما اکنون باین نتیجه رسیده‌اند که توسعه و ترقی کشور بدون همکاری با سایر کشورها امکان پذیر نیست و از آنجا که دیگر نمیتوانستند متوجه فرانسویان شوند دست دوستی بسوی کشورهای دیگر دراز کرده‌اند!

هدف ما خروج از گینه بود و بهمین سبب پس از پی‌موردن جاده‌های کوهستانی روانه مرز «سینگال» شدیم، در بیست و پنج کیلومتری مرز در یک قصبه کوچک، پلیس‌مارا متوقف ساخت و از دیدار ما دوچار تعجب شد و نمیدانست که با اجازه چه مرجع صلاحیت دارای تا این نقطه مهم سوق‌الحیثی آمده‌ایم و چون در کشور حکومت نظامی اعلام شده بود مارا نزد فرمانده نظامی قوای محلی بردند، اینمرد بسیار جوان بود، بطوریکه انسان احساس میکرد وی بر زندگی احراز این منصب را ندارد و چون در گینه اتباع سایر کشور هارا دشمن می‌پندارند فرصت خوبی برای آزار ما بدستش افتاد.

وی دارای قیافه سیاه ذغالی بود، درست بسان گوریلی که لباس نظامی پوشیده باشد و حشمتناک جلوه می‌کرد، او پس از آنکه اوراق مارا دید گفت که این جاده نظامی است و دو سال است که رفت و آمد در آنجا ممنوع میباشد و بهمین سبب علف‌رویش را پوشانده است و در برخی از قسمتها آب‌هایی را کد همه‌جا دیده میشود.

دستیار او با ما گفت که ناچاریم آنقدر در آنجا توقف کنیم و زیر نظر بمانیم تا پاسخ تلگرافش از پایتخت برسد، از قرار معلوم او تلگرافی بفرمانده کل در پایتخت مخابره کرده بود و در این تلگراف ملیت مارا، مشخصات مارا، و هدف مارا کاملاً بیان داشته بود.

دیگر دل توی دل ما نبود و تنها دعا میکردیم که هر چه زودتر پاسخ موافقت آمیز تلگرام برسد... چون محلی برای استراحت ما وجود نداشت با اجازه دادند در اتومبیل خود کنار دیوار عمارت پلیس استراحت کنیم. اینجا یک دهکده بود، یک دهکده بی‌روح و مرده بود که دوهزار نفر در آن سکنی داشتند، شش یا هفت مغازه داشت که اجناس مورد نیاز بومیان را می‌فروختند، اما برای رفع گرسنگی ما دو نفر چیزی جز موز هندی وجود نداشت و ما آنقدر موز خوردیم که دچار ناراحتی مزاج شدیم.

رفیق دیگر ما یعنی همان شامپانزه که از کنگو آورده بودیم چون آخر کار دیگر موز هم بدست نمی‌آید و گرسنگی خیلی بر ما سه نفر سخت گرفت حیوان بد بخت پا بفرار گذاشت.

کم کم قوای ما به تحلیل میرفت و امکان داشت بیماریهای گوناگونی که در اثر هوای مرطوب این نقاط است بر ما چیرگی یابد، هر روز با فرسانده نظامی ناحیه تماس میکردیم و هر لحظه بیم آنرا داشتیم که پاسخ تلگرام منفی باشد، و در آن صورت میبایست همان راه را دوباره برگردیم اما اینکار هم امکان ناپذیر بود زیرا از آنجا بکجا میرفتیم؟

هفت روز گذشت و ما دائم در حال جمع آوری اطلاعات از این و آن در باره بیست و پنج کیلومتر تالب مرز بودیم که اگر خود را با انجام میرساندیم از خطر حتمی جسته بودیم. ایستگاه پلیس درست در انتهای قصبه و در لب جاده اصلی بود و اگر ما میگریختیم دست احدی بمان نمی‌رسید اما از خود پرسیدیم که آیا در میان باتلاقهای میان راه گیر نمی‌افتیم؟

پاذگان ارتش تنها یک کامیون و یک اتومبیل کامانکار در اختیار داشت و روز هفتم فهمیدیم که این دو اتومبیل به ما موریت رفته‌اند، به ما موریتی در جهت مخالف مرز! ما از

شادمانی و ترس بدنمان میلرزید، سرانجام در ساعت پنج بامداد بدون کمترین سروصدا اتومبیل را با آخرین رمقی که در بدن داشتیم زور دادیم و پس از يك كيلومتر هول دادن آنرا روشن کردیم و با سرعت هر چه تمامتر پاروی گاز گذاردیم و پس از چند كيلومتر رانندگی هوا روشن شد و ما علف‌های بلند میان جاده را بخوبی میدیدیم، ما چنان با مهارت قوای خود رامتمرکز کرده بودیم و از حاشیه گودالهای آب میگذشتیم که برای خودمان هم تعجب آور بود، گویی اتومبیل پردرآورد بود، بارها برای اجتناب از برکه‌های بزرگ آبی که در میان جاده بود بسوی درختان اطراف منحرف میشدیم و تنها پشت گرمی ما باین بود که پادگان مرزبانی فقط دارای يك اتومبیل بودند که هیچ وقت بنزین برای استفاده نداشته و گرنه سیاهان ما را تعقیب میکردند و در همان لب مرز به جوخه اعدام میسپردند!

اما بزودی از علائم مرزی گذشتیم و پس از ده كيلومتر رانندگی در کنار پاسگاه مرزی «سنگال» توقف کردیم، مأموران این پاسگاه از دیدن ما تعجب کردند و از شنیدن چگونگی فرار ما از يك کشور مخالف شاد و مسرور شدند، پس از انجام تشریفات اداری بسوی «شهر داکار» رهسپر شدیم.

در اسارت ملیون الجزایر!

در شهر عظیم «داکار» که مرکز مستعمرات غربی فرانسه است به بررسی اوضاع صحرائ بیکران شمال آفریقا پرداختیم، فرانسویانی که از تصمیم ما باخبر میشدند از راه دلسوزی میکوشیدند تا ما را منصرف کنند، اما این آخرین اقدام متهورانه ما بود، و پس از گذشتن از این دشت بیکران بدریای مدیترانه میرسیدیم و از آنجا به اروپا میرفتیم، صحرائ آفریقا بیابانی است که میتوان سرزمینی باندازه پنج برابر ایران را در آن جای داد و ما راه بیابانهای خشک «موریتانیا» را برگزیدیم، برای اجرای این برنامه کمپانی بزرگ نفت «شل» در شهر داکار بینهایت با ما همکاری کرد و بهمه ایستگاههای توزیع نفت در سراسر راه تلگرام زدو حتی از پایگاههای ارتش فرانسه درخواست کرد که بنزین و روغن لازم از محل اعتبار این کمپانی در اختیار ما بگذارند.

جاده انتخابی ما که منحصر بود، يك جاده نظامی است و دوسالست که بر اثر جنگهای الجزایر و تیرگی روابط مراکش و موریتانیا بسته شده بود، در آن زمان هیچ اتومبیلی از آن نمیگذشت و همه ی نیازمندیهای پایگاههای ارتش فرانسه از گوشت گرفته تا میوه با هواپیما میرسید.

کمپانی «شل» در ازای همکاری بیدریغ خود تنها از ما تقاضا کرد که آخرین اطلاعات خویش را درباره جاده و صحرا پس از انجام سفر بنویسیم. پس از ترک شهر داکار راه افق بی انتهای شمال را پیش گرفتیم و چهارصد كيلومتر بعد به شهر «نوآکشات» پایتخت موریتانیا رسیدیم، موریتانیا سه ملیون كيلو متر مربع مساحت دارد و اما پایتخت آن از شهر کرج کوچکتر است.

در سراسر این خاک تنها نهصد هزار نفر زندگی میکنند که معدودی فوانسویان هستند و بقیه «مورهای» بادیه نشین میباشند که سوسمار خواران واقعی بشمار میروند، فرانسویان دوسال پیش بمیل خود آزادی این کشور را برسمیت شناختند اما مراکش مدعی موریتانیاست



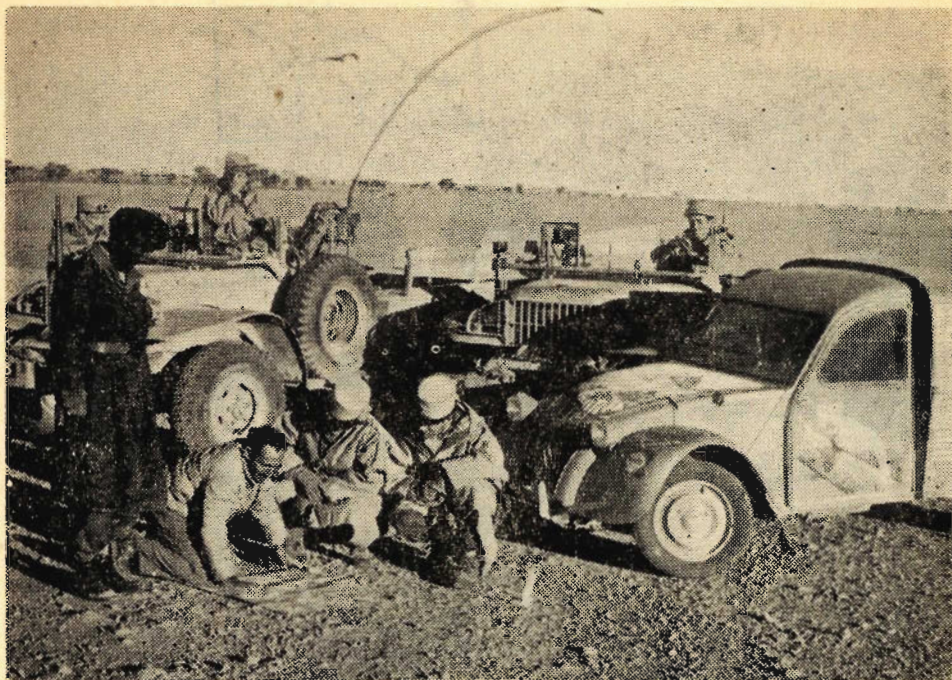
بسوی افق بی انتهای شمال افریقا به پیش میرویم ، پس از عبور از صحرای
 عظیم « موریتانیا » و « تنگه جبل الطارق » سرانجام دشواریها بی پایان خواهد
 رسید

یکبار دیگر نقشه‌ها را زیر و رو کردیم و برای یافتن راه شهر « آقادیر » همان شهر
 زلزله زده جنوب مراکش بکار برداختیم .

در راه آقادیر ، هر سیصد پانصد کیلومتر یکی از پایگاههای نظامی فرانسویان که وارد
 میشدیم همه جا را مورد محبت قرار میدادند .

این پایگاهها اغلب بصورت قلعه ساخته شده است و از فواصل دور بشکل یک بوته خار
 نمایان میباشد ، جوانانی که در این پایگاهها بانجام وظیفه سر بازی مشغول بودند برآستی
 روحیهی بسیار قوی و پرارزش داشتند زیرا در چنین بیابانهای غم انگیزی که هر لحظه شن
 های بیابان توی چشم و دهان انسان فرو میرود و هر آدمی در مدت یک هفته دق میکند و بیهوده نیست که یک
 افسر عالی رتبه فرانسوی در سال دوم اقامت خود در پایگاه « تین دوف » از غصه دق کرد و
 حوقم داشت .

در یکی دو تا از این پایگاهها که دستگاہ « پروژکتور » داشتند ، ما از موقعیت استفاده
 بردیم و بانمایش فیلمهایی از خاطرات آمازون موجبات سرگرمی آنانرا فراهم ساختیم ، و

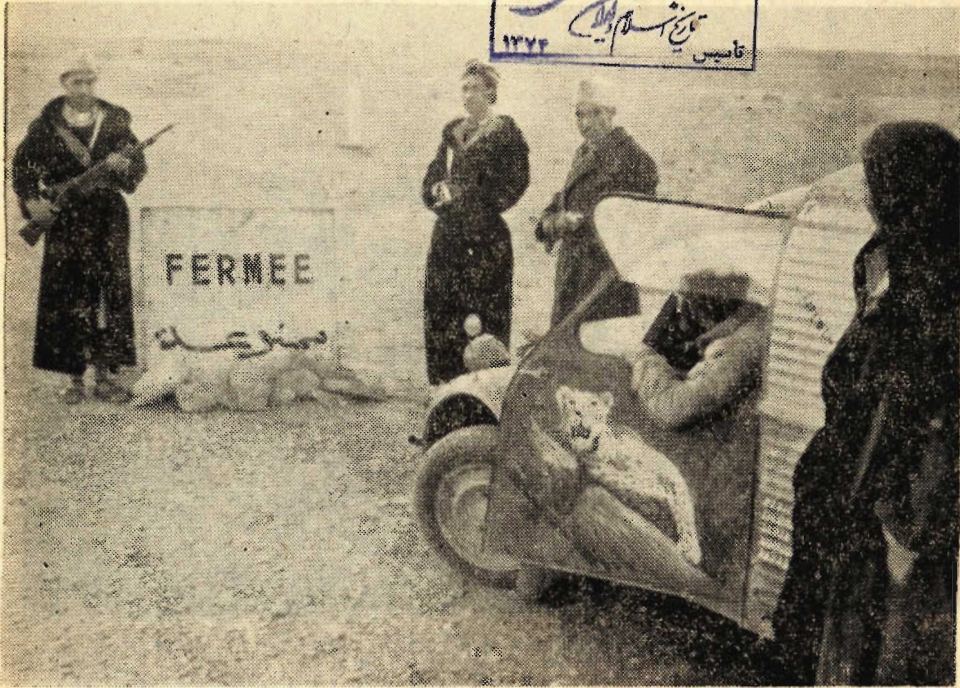


سر بازان ارتش آزادی بخش الجزایر چند روز ما را بازداشت کردند و سر انجام
وقتی دانستند که بر استی بیگناهییم آزادمان ساختند ، در این تصویر باتفاق
سر بازان فرانسوی و یک راهنمای محلی نقشه سفر ما را مطالعه میکنیم

بهین سبب بود که آنها پروانه سان دور ما میگشتند و در آن بیابان خشک که حتی علف و گیاهی
هم نمیروئید ما بنزین و روغن فراوان میدادند، و حتی آنقدر میوه و گوشتهای تر و تازه برایمان
آوردند که بدشواری میتوانستیم آنرا حمل کنیم ...

در شمال موریتانیا، میان صحرای اسپانیا و الجزایر، ناگهان خود را در برابر سر
نیزه های پر برق آزادیخواهان سرزمین قهرمان الجزایر دیدیم، و چون اتومبیل ما «ستیروئین»
بود آنها یقین کردند که ما فرانسوی هستیم و هر چه کوشیدیم بازبان فرانسه شکسته و بسته
با آنان حالی کنیم که: «ای بابا ... بهر چه اعتقاد دارید ما فرانسوی نیستیم!» بیشتر مظلون
میشدند و اینکار راحقی میپنداشتند، وقتی بازبان عربی شکسته بسته تری منظور خود را بیان
کردیم، دیگر حتم کردند که ما از فرانسویانی هستیم که بر اثر اقامت در الجزایر اندکی زبان
عربی را فرا گرفته ایم!

آنها چند روز ما را بازداشت کردند و حتی میخواستند فیلم های، اراکه دسترنج سالها
رنج بردن و خون دل خوردن بود آتش بزنند، اما سر انجام توانستیم آنها را قانع کنیم که از کشور



ملیون الجزایر مارا در یک نقطه مرزی نگاهداشتند و پھر چه بزبان فرانسه میکوشیدیم بآنان بفهمانیم که فرانسوی نیستیم سوءظن آنها بیشتر میشد

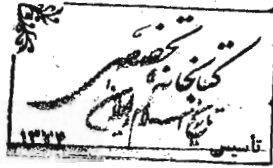
اسلامی ایران هستیم و آنگاه بود که ما را باسلام و صلوات رها کردند، از آن بیعد با احتیاط بیشتری حرکت کردیم، و ناچار بودیم باهمه دلبستگی فراوانی که بمردان قهرمان الجزایر داشتیم از نیروهای امدادی ارتش فرانسه، تنها برای حفظ جان خود، کمک بخواهیم ... سر انجام خود را بمرز مراکش رساندیم و دوروز بعد وارد شهر آقادی رسیدیم تا از راه کشورهای اروپایی بسرزمین خود، بجایی که هشت سال پیش از آنجا بیرون آمده بودیم بازگردیم، این سفر برای ما خاطرات تلخ و شیرین فراوان داشت، خاطراتی که نمیتوانیم بدست فراموشی سپاریم، خاطراتی مملو از شور و هیجان، خاطراتی که هرگز از قلوب ما محو نخواهد شد!

ما بسوی ایران، بسوی وطن عزیزی که هشت سال پیش آنجا را ترک کرده بودیم، بازگشتیم ... میدانستیم در این سرزمین، در سر زمینی که دوستان ما، اقوام ما، بستگان و خویشان ما، چشم براه هستند پس از سالها رنج و زحمت و مرارت، پس از سالها خون دل خوردن، بایگانگان در افتادن، بادرندگان و وحوش پنجه در افکندن، از مهالك جان بدر بردن،

همه‌گونه نشیب و فراز دیدن، سرانجام خواهیم توانست چندی استراحت کنیم و به فعالیت‌های خویش در زمینه‌های دیگر ادامه دهیم، فعالیت‌هایی که دنباله همین هشت‌سال رنج و عذاب و شکنجه بود، فعالیت‌هایی که میباید انجام میپذیرفت، و شاید این کتاب نمونه‌ی کوچکی از آنهمه فعالیت‌های ما، نقشه‌ها و پروژه‌های ما. آرزوها و هدفهای دیرینه‌ما باشد...

پایان





چند کلمه!

از زمان کودکی، از زمانی که همه ظاهر زندگی در نظر ما بطرز دیگری جلوه میکرد، از زمانی که هنوز بر خورد با نااملازمات اجتماعی روحیه‌ی ما را دگرگون نساخته بود، از زمانی که هنوز قلب جامعه را آنطور که باید و شاید نشناخته بودیم و آینده برای ما دوبردار مفهوم درستی نداشت، آتشی شوق‌انگیز و روزافزون در قلوب ما زبانه میکشید، شعله‌ور میشد و دمبدم سوزنده‌تر، گرم‌کننده‌تر، و اوج‌گیرتر میگرددید...

در دورانی که گام به محیط بی‌آلایش دبستان نهادیم، و آموزگار ما، نقشه جهان را بر روی دیوار کلاس برای دانش‌آموزان آویخت، و کلامی چند پیرامون پنج قاره عالم سخن زاند و پستی و بلندیهای این جهان ناهموار را بازبان ساده کودکان بیان داشت، اخگری فروزنده‌تر و مشتاقانه‌تر در دل‌هایمان پرتو افکند، تا بد آنجا که دیدن آنهمه اسراریکه در زوایای این جهان پهناور، در دل کوهها و دشتها و جنگلها، نهفته بود جزو آرزوهای طلایی ما بشمار میرفت، و چه بسا شبها که با این رؤیاهای زرین و شکوفان، با رویای دیدن قاره‌های ناشناخته جهان بخواب میرفتیم و با احلام خود سرگرم بودیم...

سالها آمدورفت و سپری شد، چند صفحه‌ی از تاریخ اجتماعی ما ورق خورد، تا اینکه با محیط پاک‌ویی آلایش و فرح‌افزای کوهستان آشنا شدیم.

براستی کوهستان محیطی بود که راه مبارزه و از خود گذشتگی، پاکی و درستی، نیک‌رفتاری و امیدواری، و حقایق روشن حیات را بما آموخت، بما یاد داد که همه چیز در برابر اراده‌ی پاک و درست انسانی ناچیز است، مغلوب شدن نیست، شکست پذیر است...

سال یک هزار و سیصد و سی، در دورانی که هر یک به تنهایی، و بوسیله دو چرخه‌بترکیه و عراق و سوریه مسافرت کردیم، و دور ایران را گشتیم، خویشرا آماده میساختیم، آماده چنین مبارزه بزرگ و سفر بزرگتری که در پیش داشتیم... اینها همه بمنظور اندوختن تجربه‌ها و سرمشقیایی بود که بتوانیم در آینده گامهای بلندتر و ثمرافشان‌تری در جامعه امروز برداریم.

ما میدانستیم راه آینده جهانگردی ما هموار نیست، مملو از نشیب و فراز است، نشیب و فرازهایی که گاهی ما را بسرمای خشک‌کننده و لرزاننده قطب شمال خواهد کشاند، و زمانی بقلب جنگلهای سیاه و نمناک افریقا رهبری خواهد کرد. اما... ما برای پیکار با زندگی ساخته شده بودیم، حوادث و دشواریها را ناچیز

میشورديم، از بر خورد با ناملايمات بيم و هراس نداشتيم، با همت والا و روان اميدوار، خو گرفته بوديم، گرانباري همه پيشامد هارا تحمل ميکرديم و دم بر نمياورديم، زيرا همواره در چيه ي از اميد و آرزو، در برابر ديگان ما گشوده بود، و کاروان كوچك مارا كه گاهي براستي خسته و فرسوده ميشد به پيش ميراند ...

روزيكه از تهران حركت كرديم، و از خاك و طنمان رهسپر ديار هاي ناشناخته شديم، دستان ته ي بود، اما از هيچكس كو مك و ياري مادي نخواسته بوديم، تنها اميد ما، براي رسيدن به هدفهاي بزرگمان تشويقها و الطاف و عنايات رهبر الهام بخش ما، شاهنشاه فرهنگ پرور و ورزش دوست ما بود كه در همه جا و همه موارد پيشتيبان بيدريغ و مددكار جوانان اين سرزمين بود، اند و هستند ...

ما اميدوار و راضى و شادكام و نيك بخت براه افتاديم، در حاليكه ميدانستيم در راه ماهم چيز هست، روزهاي خوش و نشاط آور و پر سرور هست، شبهاي ظلمت زده و كدرو مه آلود و پراضطرب هم هست، ميدانستيم كه هزاران حادثه گوناگون و ناشناخته مارا تهديد ميكنند، اما اين حوادث، و اين ايام و ليالي دير آشنا، با همي مهايت و سطوت خويش نميتوانستند خللي در عزم و اراده ي ما بوجود آورند، زيرا هدف ما آنقدر عظيم و گرانمايه بود كه اين پيشامدهاي مملو از خطر، قدرت نداشتند اراده ي بزرگ مارا درهم كو بند ...

ما از كشورمان، از مرز بوم عزيزي كه هزاران خاطره ي تلخ و شيرين در آنجا داشتيم رهسپر شديم تا گرد اين جهان پهناور و پر آشوب بگرديم، تجربه هايي بدست آوريم، و آنرا برايگان در اختيار هموطنان ارجمند خويش و دوستانان شناسايي جهان قرار دهيم ...

ما دو برادر كه از نخستين گام تا او پسين لحظه با هزاران خطر مهلك روبرو شديم، با حوادث گوناگون و هراس انگيز پنجه در افكنديم، بيش از هشتاد و چهار كشور جهان را سير كرديم، به اسرار و زوايا و گوشه و كنار ديارهاي ناشناس آگاه شديم، از همان نخستين گام در اخگر آرزوي ديرينه و مشتاقانه يي ميسوختيم و براي رسيدن بهمين آرزو بود كه از همه خوشيها و خوشگذرانيهاي جهان چشم پوشيديم، پا بر سر احساسات جواني نهاديم، عيش و عشرتها را به ديگر جهان نگردان آسايش طلب و اگذار كرديم. تا از هدفمان، از هدف عظيم و ديرينه مان دور نمايم، هدفى كه از اولين قدم تا او پسين دم در جستجو و تكميل آن بوديم، و اين هدف ايجاد يك موزه تاريخ طبيعي و انسان شناسي در ايران است، كه شايد همه شما خوانندگان محبوب و ارجمند از آن باخبر باشيد ...

در اين هشت سال مسافرت دور و دراز خويش كه بقلب پنج اقليم گيتي راه يافتيم، حتى يكشاهي ارز از كشور بيرون نبرديم، همه جا با دست خود، با كار خود، با فعاليت هاي شبانه روزي خود پيوش رفتيم، و درين پيوشروي همه جانبه و امداد الطاف بوميان لخت و برهنه، انسان هاي پيا بانگرد، تا متمدن ترين مردم روي زمين هستيم.

درست است كه پول هميشه خريدار همه چيز نيست، درست است كه پول سعادت واقعي بيارنمي آورد، اما بايد اذعان كرد كه بدون كو مك مادي اوليای امور هم قدرت و توانايي اجراي برنامه هاي سنگين بعدى، يعنى ايجاد موزه يي كه سالهاست درس ميپروانيم نداريم، درين

باره دستمان کوتاه است، و ما از آن متأثریم گرد و غباری که هر روز روی اشیاء و ائانه کیمیا و قیمتی - که هر کدام متعلق بیک گوشه‌ی جهان است - می‌نشینند کم کم همه آنها را محو و نابود سازد ایزدیدار ما پنهان کند.

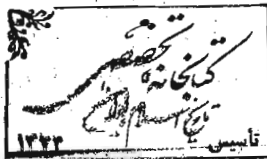
روزی که ما بوطن خود رسیدیم، روزیکه پس از سالها هجران و دوری از این سرزمین جان پرور، به محیط خانه و زندگی خویش باز گشتیم، روز طرب انگیزی بود که خود را در آغوش دوستان و خویشاوندان و اقوام خود دیدیم، صفا و گرمی و خلوص نیت آنان را با همه‌ی ذرات و وجودمان احساس کردیم، و این روز برای ما فراموش شدنی نیست ...

ما هنوز با قلبی امیدوار، برای یک فردای خودشید زنده و نوپیش می‌رویم، و در این رهنوردی علاوه بر اینکه تنها نیستیم، بارمشوق و گرانمایه‌یی مانند شما داریم، شما خوانندگان ارجمندی که در قلب ما جای داشته‌اید، و شما مردم وطن ما که در قلوب ما جای دارید و جای خواهید داشت .

«برادران امیدوار»

پوزش

با همه کوششی که در تصحیح و غلط‌گیری این کتاب بکار رفت، سه‌تن از دوستان ما برای غلط‌گیری این کتاب کوشیدند، باز هم مانند اکثر کتابهای فارسی خالی از غلط نیست، لذا بدینوسیله از خوانندگان ارجمند و دوستان عزیز خود پوزش می‌طلبیم و امیدواریم این اغلاط را با دیده اغماض بنگرند... قول می‌دهیم که در چاپهای آینده این کتاب و سایر نوشته‌هایی که بهمت دوستان انتشار خواهیم داد نظیر اینگونه اغلاط چاپی دیده نشود و آثاری بدون غلط تقدیم خوانندگان ارجمند سازیم.



آهنگ سفر به تنهایی

من و خطر، با هم زاده شدیم، هردو بیقراریم. هردو ناگهانی بودن و بی پروا بودن و از گرد راه رسیدن را دوست می‌داریم.

من و خطر، در یک روز و در یک جا، زاده شدیم. آنگاه چشم در چشم یکدیگر دوختیم. ناگهان یکدیگر را شناختیم. بیگانه نبودیم.

بگذارید از دردهایم بگویم: یک جا ماندن، بی‌تابم می‌کند. یک جا ماندن، در شهر ماندن، دور از آغوش خطر زندگی کردن، کسب میکند، بیمارم میکند. شهر، زندانی دودآلود است، من مهابت اسرار آمیز جنگل را دوست دارم. در خانه ماندن، در بستر بی‌غمی‌ها مردن است، من شورانگیزی غافلگیرکننده و رعب‌آور دریاهای ناشناس را دوست دارم. هر روز، به همان دلخوشی‌های جزئی و اندوه‌های سطحی‌دیروز، اندیشیدن، هر روز در شهرها، زردروی‌تر و زردروی‌تر شدن، و بیمارتر و بیمارتر شدن اوه، اینها در خور ذوق من نیست. من این لحظه را مثل لحظه پیش، نمی‌خواهم. من از یکنواختی، دیوانه می‌شوم.

نگاهم را می‌دوزم به آنچه این جا نیست، به راههای نرفته، به سرزمینهای نشناخته، به آنچه هست و اینجانیست، به آنچه نیست و من گمان می‌کنم هست.

اوه، نفس زدن در پاکی بیکران هامون‌های دور دست ...
شور ماجرا، روح مرا به شورش وامی‌دارد، آرزوی دیدن نادیده‌ها، شنیدن ناشنیده‌ها، آزمایش آزمایش نشده‌ها، بالا رفتن از فرازها و فرود آمدن از نشیب‌ها، اینجا نبودن و آنجا بودن، رفتن و نایستادن، نماندن و نماندن، زندگی من در این‌ها خلاصه می‌شود.

دوست دارم خطرناک زندگی کنم، انسان باخطر، تعالی می‌یابد، باماجری، رشد میکند و از حادثه، تغذیه میکند - چنین انسانی نه از خطر پروا خواهد کرد، نه از ماجری، نه از حادثه.
رو به راه می‌نهم.



والاحضرت شاهپور غلامرضا پهلوی ، مشوق بزرگی در راه آرمانهای ما دو
برادر بودند .

مشایعت دوستان

ناگهان پنجاه شصت نفر در خانه خودم مرا محاصره کردند . هیچکدامشان را نمی‌شناختم همه غریبه بودند . اگر لبخند بر لب نداشتند یقین میکردم حادثه بدی برای من در شرف وقوع است . مثل این که یکی از آنها فکر مرا خواند ، دست مرا ، تا بعد خرد کردن ، در دست فشرد و گفت :

— عیسی‌خان ، غریبه نیستیم . درست است که ما همدیگر را نمی‌شناسیم ، اما همه‌مان يك وجه مشترك داریم ، همه‌مان شما را دوست داریم . مثل این که اول فکر کردید حادثه‌ای می‌خواهد پیش بیاید . نه ، در خانه باز بود . می‌بخشید که ما بی اجازه آمدیم تو . در دست همه‌شان ، مجله‌ای بود . یکی از آنها ، که مجله را لوله کرده بود با صدای بمی گفت :

— من از تهران پارس آمده‌ام ! امروز ، قیدکارم را زدم !
و دیگری با تفاخر گفت :

— من از کهریزك آمده‌ام . توی مجلات خواندم شما می‌روید . راستی ، داداش چطورند ، عیسی‌خان ؟

از لحن خودمانی‌اش ، لذت بردم . بهش گفتم که عبدالله در شیلی است . و از او تشکر کردم .

دوستان و نزدیکانم می‌دانند که من در میان جمع ، نمی‌توانم تاب بیاورم . از عزیزان علاقمندی که به مشایعتم آمده بودند قلباً سپاسگزار بودم ، اما راستش را نخواهید برای آنکه

در میان چنین جمعی ، محصور نشوم و دست و پای خود را گم نکنم ابتدا تصمیم داشتم در تاریکی شب ، تهران را ترك گویم ، مثلا ساعت دو و سه بامداد . دلم میخواست مانند تیری که از چله کمان ، رها میشود ناگهانی و بی خبر بروم .

اما حالا همه آنجا بودند . صبح بود . . . اتاق مهمانخانه هم پر بود . خویشان و آشنایانم در آن جا جمع شده بودند .

تعارف بلد نیستم . به همه فقط می گفتم : « خجالت مان دادید » : ساعت هشت و نیم بود که یکی از دوستان آمد و گفت :

– اجازه بدهید يك « تریلی » هم اجازه کنیم . ماشین تان تقریباً پر شده است . فقط نصف جای راننده ، خالی است .

بله ، دوستان و خویشان ، شیرینی و بسته و تنقلات برایم آورده بودند . خجالتم داده بودند .

در همین موقع ، یکی دیگر از دوستان گفت :

– خداوند ، ترا به اندازه سی چهل نفر ، حفظ خواهد کرد .

وسی و چند جلد کلام الله مجید به قطع های کوچک را که دوستان هدیه آورده بودند به من نشان داد ، گفتم :

– ! بهترین هدیه ها همین است . حالا من مجموعه گرانبهایی از قرآن های کوچک دارم . و افزودم :

– دوستان خجالتم داده اید . در این سفر دور و طولانی ، من به چنین دعا های خیری احتیاج دارم .

حالا عده زیادی ، دوروبرم را گرفته بودند . این یکی صورتم را می بوسید و برای بوسیدن ، تحویل دیگری می داد ، آن یکی ، دستم را میفشرد و خرد میکرد ، سومی ، زیر بازویم را گرفته بود و چهارمی که از اقوام سالخورده مان است می گفت :

– عیسی خان ، شما که همه جای دنیا را دیده ای ، دیگر چرا دوباره به خودت زحمت می دهی ؟

در آن لحظه ، چطور می توانستم احساسم را برای او تشریح کنم ؛ به نظر من ، برای درك این اعمال ظاهراً غیر منطقی که کار من هم جزو آنها است شور و عشق لازم است . اما بالاخره ، جوابی به او دادم :

– این دنیا ، دنیائی که من سالها پیش دیدم ، نیست . همه چیز فرق کرده . هر دقیقه ، ۲۱۰ میلیارد نفس در دنیا کشیده میشود . هر دقیقه ، یازده تا آدم تازه ، وارد این دنیا می شوند ، هر دقیقه ، هفت هزار کتاب تازه در دنیا خوانده می شود و هر دقیقه ، يك جهانگرد تازه نفس برای دیدن این دنیا ، زادگاه خودش را پشت سر می گذارد .

در این موقع ، يك نفر دستم را به گرمی فشرد و مرا از میان جمع ، به کناری کشید و گفت :

– من همین دیشب از طریق روزنامه ، مطلع شدم که شما عازم جهانگردی هستید ، حتماً به آفریقا هم می روید . امروز به اصرار ز من صبح زود از خواب بیدار شدم و به این جا آمدم تا در

عین حال که به شما سفر بخیر می گویم يك خواهش هم از شما بکنم . امیدوارم بهر قیمت که شده خواهش مرا ، یعنی در واقع خواهش زنم را ، بر آورده کنید ، خرج آن هم هر قدر بشود تقدیم می کنم .

و دست به جیب اش برد و گفت :

— اجازه بدهید همین الان پرداخت کنم .

گفتم :

— اگر بر ایم امکان داشته باشد هر کار بخواهید برایتان می کنم ، مانعی ندارد . احتیاجی

نیست ابتدا پول بپردازید . بفرمائید ببینم چه کاری هست .

گفت :

— خانم من داستان های مسافرت های شما را در مجله اطلاعات هفتگی و کتابتان خوانده

است . در قسمت سفر به سرزمین های قبیله نشین افریقای ، نوشته بودید که قبایل وحشی افریقا ، دارو هایی دارند که سینه ها را برجسته می کند . زن من ، مرا به این جا فرستاده که از شما خواهش کنم شما این دارو را برای او بیاورید . يك دنیا متشکرم می شوم .

به او اطمینان دادم که داروی برجسته کردن سینه ها را از قلب افریقا ، با پست سفارشی

برایش بفرستم . و چون دوستان و خیر نگاران و عکاسان منتظر بودند از او جدا شدم ، اما هنوز دستم را از دستش بیرون نکشیده بودم که یکی از خانمها ، سفارش جمجمه بمن داد و خانم دیگری هم شتابزده ولیخند بر لب پیش آمد و گفت :

— آقای امیدوار ، شما دارید به سرزمین دختران و زنان مو بلند هندوستان میروید .

موهای زنان هیچ کجای دنیا به بلندی موهای زنان هندی نیست . حالا که شما دارید به آنجا می روید بهترین فرصت بدست آمده که از شما تقاضا کنم که يك کلاه گیس بلند با موهای صاف برایم تهیه کنید . خواهش می کنم این را فراموش نکنید . برای اینکه ... برای این که ... سرم را نگاه کنید ، خیلی خیلی کم پشت شده .

سفارش ها ، یکی دو تا نبود . با هر چرخشی که میان دوستان و آشنایان می خوردم سفارش جدیدی

دریافت میکردم . اکثریت با کسانی بود که جمجمه می خواستند . یکی از خانمها ، برای تزئین اتاق خوابش ، جمجمه می خواست . یکی از آقایان ، برای کتابخانه اش و دوست جوانی ، برای هدیه دادن به نامزدش !

آنها خیال می کردند عیسی امیدوار به شکار جمجمه می رود ! یکی از اقوام نزدیکم دم

در به من گفت :

— یادت نرود ، هفت تا جمجمه ازت خواستند ! برو خدا را شکر کن که جسد ازت

نخواستند !

اما یکی از دوستان سالخورده ، بطوریکه کسی نشنود ، بشوخی در گوشم گفت :

— آقای امیدوار ، به هندوستان که می روی یادی هم از دوستان سالخورده بکن . از آن

دارو هایی برای مان بیاور که سبب دعا گوئی شود !

سرساعت نه ، بر طبق تصمیم قبلی ، در میان ابراز لطف دوستان و آشنایان ، سوار اتومبیل

شدم ، به خیابان سپه غربی ، رسیدم ، و راه دور دراز خود را بسوی مقصد های نخستین اصفهان ،

یزد وزاهدان - درپیش گرفتیم . طبق سوگندی که در مورد این سفرها ، با عبدالله خورده بودیم نمی‌بایست پشت سر را نگاه کنم . عبدالله همیشه می‌گفت هورتور به حرکت در آورنده يك جهانگرد ، يك پيشاهنگك ، يك كاشف ، رفتن وخسته نشدن نيست ، تصميم است . آن كس كه تصميم ميگيرد می‌داند تصميم چیست . مرد تصميم ؛ پشت سرش را نگاه نمی‌کند . زندگی و سرنوشت او ، در پیش روی او است . اوه عبدالله ، یا سفرهای پر مخاطره من . من همیشه به او می‌گفتم : «تو قلب جبهه ماهستی.» او می‌گفت : «تو مغز متفکر این جبهه‌ای .» آنگاه لبخندی زد : « کدام جبهه‌ای در دنیا ازدو نفر تشکیل شده است ؟!»

عبدالله ، اکنون با من نیست . اما در من است . در سفرها ، من خطر را با پا پیش می‌آوردم و او با دست ، آن را پس می‌زد .

بخش بیست و سوم

پاکستان

اکنون نه روز است که بیشتر در حال حرکت از شهری به شهری بوده‌ام. در شهرهای سر راه، دردسرها و مشغولیت‌های زیادی داشتم. دوستانان پرشور برادران امیدوار که خبر سفر مرا در مجله خوانده بودند همه‌جا دوره‌ام کرده بودند و از سر لطف و مرحمت، از تشویق و ترغیب فروگذار نمی‌کردند. این حوادث، مجاللی برای نوشتن خاطرات به من نمی‌داد. خبرها باعث شده بود که در شهرهای مسیر با شور و هیجان گرم جوانان مردم روبرو شوم. آنها با لطف خودشان، در هر شهر مرا مجبور به توقف می‌کردند، از این رو، مسافرت من در خاک ایران که در جهت جنوب شرقی به سوی پاکستان انجام می‌شد طولانی گشت. مشایعت دوستان تهرانی و استقبال یاران شهرستانی، لذت انگیزترین خاطره را در ذهن من بجا گذاشت. به پشت گرمی این خاطره خوش، راهها را بریدم و پیش رفتم.

از تهران که خارج شدم فکر کردم دیگر تنها شده‌ام. اما عده‌ای از آشنایان، تا اوایل جاده قم، مرا بدرقه کردند.

پس از خدا حافظی با آنها به سرعت راه اصفهان را در پیش گرفتم. اما چون اتومبیل، نو بود نمی‌توانستم تمام سرعت بروم، شب را در اصفهان ماندم.

صبح ساعت چهار، دره‌های گرگ و میش، به سوی یزد راندم. در ۵۰ کیلومتری یزد، عبور و مرور کامیون‌ها و اتوبوس‌ها که برای فرار از گرما، عصر را برای حرکت انتخاب کرده بودند ناگهان سیل‌آسا شد و در چهل کیلومتری شهر، اتوبوسی که به سرعت ۱۳۰ از مقابل من می‌آمد، سنگ بزرگی را از زیر چرخهای بی‌قرار و خردکننده خود به جانب اتومبیل من پراند. شتاب سنگ پراکنده شده، چنان زیاد بود که يك لحظه، بی‌اختیار چشمهایم را بستم و چون آنها را گشودم دیدم شیشه جلو اتومبیل، پاك خرد شده است. ترمز کردم. دستی به سرو صورت خودم کشیدم. سالم بودم.

به زحمتی بود خود را از میان گردوغبار کور کننده جاده، که حالا بر اثر خرد شدن شیشه جلو، سراسر به چشم من فرومی‌رفت، به یزد رساندم. در یزد، فوراً دادم شیشه اتومبیل

را عوض کنند ، اما هنگامی که جلو مغازه ، ایستاده بودم تعداد کثیری از جوانان شهر که خبر سفر مرا در مجله خوانده بودند دورم حلقه زدند . پرسش‌های زیادی کردند . داشتند سؤال-کشم می‌کردند . و ناگهان ، یکی از آنها که تازه از راه می‌رسید با تأسف بسیار ، از مرگ عبدالله بامن سخن گفت .

— در میان مردم این شهر ، شایع شده که عبدالله مرده است . یعنی ضمن مسافرت به جزایر اقیانوس کبیر ، از بین رفته است .

همه به شنیدن این حرف ، انتظار داشتند زیر گریه بزوم ، اما من ، خندیدم و به شوخی گفتم :

— مرگ دستش به ما نمی‌رسد! بعد از این که از سفر قطب جنوب مراجعت کردیم عبدالله خیلی سردش شده بود ، دائم از سرمای شدید قطب ، می‌لرزید ، برای همین بود که ترجیح داد در یکی از داغ‌ترین حمام‌های دنیا ، اقامت کند — اسم این حمام ، شیلی است ، کشوری داغ با زنان و دختران داغ!

سوار اتومبیل شدم که شب را به قلب کویر بزوم ، اما جوانهای پرشوریزدی ، راه را بر من بستند .

شب را مهمان یزدی‌ها به صبح رساندم . وسحرا گاه ، با شتاب فراوان ، به جانب کرمان راندم . يك روز تمام ، جاده‌ها را کوبیدم ، اما هنوز ۱۵ کیلومتر به شهر کرمان مانده بود که سړیک پیچ ، دو جوان ، با ظاهر خندان ، جلو اتومبیل را گرفتند . اتومبیل را متوقف کردم آنها در کمال ادب نزدیک شدند . دست مرا طوری که بخواهند از کتف جدا کنند ، فشر دند . خوش آمد گفتند و من بخیال آنکه قصد آنها فقط استقبال کردن و خوش آمد گفتن است ، خیلی ساده به سؤالات آنها پاسخ می‌دادم . اما بعد معلوم شد که آنها قصد دیگری دارند ؛ يك روز و نصفی ، سر آن پیچ ، انتظار مرا کشیده‌اند ، به امید آنکه یکی از آندو در این مسافرت ، بامن همگام شود . جوانی که قصد همگامی بامن را داشت شروع کرد به تعریف کردن از خودش ، و این که چه برنامه‌های مهتورانانه دو چرخه‌سواری و کوه پیمائی‌ای ، اجراء کرده است . او نصف روز بعد را بامن گذراند . اصرار داشت اگر من يك هفته به او فرصت بدهم خود را آماده خواهد کرد . چه شور و شوقی داشت .

از کرمان مهمان نواز ، خارج شدم . مقصد ، زاهدان بود . جاده‌ها از گرما می‌جوشید . مثل این بود که جاده‌ها را با گدازه‌های يك کوه آتشفشان ، فرش کرده باشند . با آنکه شدت گرمای تابستانی هنوز فرانسیده بود از دامن کویر ، آتش بیرون می‌زد . کویر ، چون کوره‌ای شده بود که شعله‌های آتش از دهانه آن ، طغیان کنان بیرون بجهد . اما با آمدن غروب ، گوئی آبی بر آتش ریخته شد . نسیم ملایمی ، دامن کویر را در بر گرفت و مهتاب ، نور پاك خود را بر پهنه دشت بی‌افق ، ریخت . زمین و آسمان ، در پرتو مهتاب ، جلوه دیگری بخود گرفته بودند . ریکهای دشت که از فرط حرارت سوزان خورشید در روز ، گداخته و سیاه و براق شده بودند اکنون در شب ، زیر نور مهتاب چون الماس می‌درخشیدند .

ساعت دو بعد از نیمه شب ، به گردنه‌ای در ۲۰ کیلومتری زاهدان رسیدم . در سکوتی رعب‌آور ، پیچ و خم‌های گیج‌کننده گردنه را پشت سر گذاشتم و سپس ، در آخرین پیچ ، چراغهای شهر را دیدم که چون ستارگانی بودند که در سینه آسمان ، چشمک می‌زدند . به شهر که رسیدم سکوت عجیبی را

در آن حکمفرما دیدم. انگار که به شهر تاریخی متروکی قدم گذاشته‌ام که از شهر بودن، تنهاروشنی چراغها را بمیراث برده است.

در خیابانها پرند پر نمی‌زد. و من در کنار خیابانی، در داخل اتومبیل خوابیدم. خواب داروی بزرگ کردن سینه‌ها، خواب کلاه گیس بلند هندی، خواب جمجمه، خواب اجساد رو به ریه ریخته در سرداب‌های افریقا، آشفته‌ام کرد. از فرط ناراحتی، چشم گشودم، دیدم من و اتومبیل، در میان حصار از آدمها، و دیواری از فریادها و صداها محاصره شده‌ایم. جمجمه، جسد، سرهای کوچک شده آمازون، گیسوهای سیاه برنگ شفق، همه و همه از برابر چشمم، رژه رفتند. هر اسان تر شدم. چشم‌هایم را مالیدم. مردم شهر بودند، داشتند با تعجب و حیرت، درباره من و سفرهای «امیدوار» حرف می‌زدند. اغراق و مبالغه می‌کردند، برادران امیدوار بزرگترین موزه جمجمه و استخوان‌های دنیا را دارند، یکی‌شان در قطب جنوب، خانه برفی خریده، و پنگوئن تربیت میکند، این یکی، میخواهد برود صحنه‌های جنگ ویت نام را از نزدیک تماشا کند و... و...

وقتی از جا برخاستم، تعجب جمع کمتر شد. صداها خوابید. یکی از میان جمع، قدم پیش گذاشت و «به نمایندگی مردم شهر»، صورت مرا بوسید و گفت:

— مردم این سرزمین‌ها، شیفته مردان ماجراجو هستند. سیستان و بلوچستان، به افسانه و ماجرا عشق می‌ورزند، افسانه‌های شاهنامه، همه از این سرزمین‌ها است. موفق باشید، آقای امیدوار.

شهر زیر آفتاب بلند می‌سوخت که براه افتادم... تامل، راهی نبود.

شب، مرز ایران را پشت سر گذاشتیم و بداخل خاک پاکستان، اتومبیل راندم، نخستین جاده‌ها، بدو ناهموار بود، با وجود این، تا ساعت دو بعد از نیمه‌شب، جاده‌ها را کوبیدم و پیش رفتم. تازه، به اولین پاسگاه مرزی پاکستان رسیدم، اما چون موقع، مقتضی نبود دهکده کنار پاسگاه هم در تاریکی کامل فرورفته بود تصمیم گرفتم در کنار همان پاسگاه شب‌دابه صبح رسانم. تصمیم خود را به موقع اجراء گذاشتم و از فرط خستگی بخواب عمیقی فرو رفتم. ولی هنوز آفتاب در نیامده بود که پلیس پاکستانی، بادست به بدنه اتومبیل من کوبید و مرا از خواب بیدار کرد. بلافاصله آماده شدم و به اتاق تاریکی که دفتر افسر مرزبان بود رفتم. او مثل همه پاکستانی‌های با صداقت و خوش-برخورد، دست مرا به گرمی فشرد و گفت:

— از دیدار دوست و برادر ایرانی‌ام، بسیار بسیار خوشحالیهه «خوشحالم».

وی در ضمن اینکه کارهای مرا انجام میداد از این دو آن در برای من حرف می‌زد. میگفت از واقعه شط‌العرب بسیار ناراحت است و اظهار میداشت: «ما ایران را دوست حقیقی و همکیش و برادر خود میدانیم. اگر روزی ایران و عراق وارد جدال شوند ما مردم پاکستان، دوش به دوش برادران ایرانی خود خواهیم جنگید».

روزهای بعد که با پاکستانی‌ها، بیشتر تماس گرفتم به این نتیجه رسیدم که افسر پاکستانی، سخن به گزاف نمی‌گفت و اکثر این مردم پاکدل و حقیقتاً خوش‌قلب، مثل افسر مرزبان فکر میکنند. این مردم ادب‌پرور و فرهنگ دوست، که شیفته زبان فارسی‌اند، یکدل و یک صدا، فرهنگ و ترقی فرهنگی ورشد معنوی خویش را مرهون ادبیات دلنشین فارسی و حکمت کم مانند ایرانی‌اند. در خانه فرهنگ ایران در لاهور که تصادفاً کلیه روسای دانشگاه‌های پاکستان در آن حضور داشتند

سرمیز ناهار از ادبیات و اشعار شعرای ایرانی صحبت شد. رئیس دانشگاه لاهور آنقدر در شعر و ادب ایران اطلاع و تبحر داشت که مرا غافلگیر کرد. او از هر شاعری از ایران اشعار فراوانی از بر داشت.

مردم نواحی شمال و غرب پاکستان غربی، اغلب از بلوچها هستند، مردمی پاک نهاد و دلاور در کوئته یکی از آنها که شیعه بود با لهجه شیرینی بمن گفت: «ما خود را از ملک شما دانیم و بدان افتخارات و مباحات زیاده کنیم» آنگاه این دوبیت را خواند:

من توشدم ، تو من شدی
من تن شدم، توجان شدی
تاکس نکوید بعد از این
من دیگرم ، تو دیگری

پس از ترک شهر کوچک کوئته در مغرب پاکستان، بطرف جنوب پاکستان حرکت کردم. شب بود، با اینهمه گرما، دشت رامیسوزاند، حرارت سنج من، ۴۵ درجه بالای صفر را نشان میداد... من تمام لباسهای خود را از تن در آورده بودم، فقط یک حوله خیس روی پاهای خود انداخته بودم و نیم ساعت به نیمساعت حوله را عوض میکردم. یکبار که برای سرکشی به لاستیکها از اتومبیل خارج شدم و پاهای برهنه ام را بروی زمین گذاشتم پاهایم تقریباً دچار سوختگی شد و بلافاصله به داخل اتومبیل پریدم. این منطقه را بومیان «دره مرگ» نام نهاده اند. زیرا چه بسا بومیانی که با وجود عادت داشتن به گرمای این منطقه در این جاده ها به هلاکت رسیده اند. یکی از بومیان تعریف میکرد که حرارت این منطقه در روزهای تابستان به ۵۳ درجه بالای صفر میرسد، بطوری که بدن های ما تاول می زند و ما هر روز مجبوریم با سوزن، آب زیر تاول هایمان را خالی کنیم.

مردم پاکستان و هند را باید شرقی ترین مردمان سرزمین های مشرق زمین خواند. زیرا به سنن و فرهنگ خویش پای بند مانده اند. پاکستان امروز، با آنکه از تمدن امروز، بهره ها دارد و در زمینه های گوناگون، پیشرفت های فراوان کرده است. با وجود این، عادات و رسوم عده ای از این مردم نسبت به سالهای قبل، عوض نشده است. مسلماً اگر با هوای ما به لاهور سفر کنید اثری از این آداب و رسوم قدیمی نخواهید دید و ساختمانها و شهرها، مثل نقاط زیبا و مدرن کشورهای خارج است. ولی زندگی حقیقی و اصیل پاکستان را باید از نزدیک در شهرهای کوچک جنوبی دید. در یکی از این شهرها، به محض آن که از اتومبیل خارج شدم و برای رفع خستگی در بازار آن، به قدم زدن پرداختم ناگهان یک نفر گوش مرا گرفت و به گوشه ای کشید، در حالیکه چوبی، داخل گوش خود کرده، می چرخاند!

شدت عصبانی شدم، بهمین جهت، دست او را کنار زدم و فریادی بلند به سرش کشیدم. ولی او همین که مرا به کناری برد کلماتی بزبان اردو پشت سر هم ادا کرد که هیچکدام از آنها را نفهمیدم. در این احوال، یک دستمال برداشت و بایک چوب به باریکی چوب کبریت ولی خیلی بلندتر که نوک آن را کهنه پیچیده بود، بمن نزدیک تر شد. مات و مبهوت ولی عصبانی ایستاده بودم و به حرکات او نگاه میکردم که جوانی سر رسید و وقتی تعجب مرادید به زبان انگلیسی گفت که این آقا، استاد پاک کردن گوش است و در ازاء پاک کردن گوش اشخاص، دستمزد ناچیزی از آنها میگیرد.



تجربه و مهارت
و شهرت هر
دندان‌ساز در این
نواحی بستگی به
آن دارد که
دندان‌های بیشتری
کشیده باشد و
دندان‌های کشیده
شده را جلوی
خود تلمبار کند .

من هم به او چند «پیس» دادم و راه خود را در پیش گرفتم ، بی آنکه گوش‌هایم را پاک کرده

باشم !

در داخل بازار «همه رنگ» به گردش پرداختم در این بازار، طلا فروش و کفاش و بزاز و مسگر در کنار هم فعالیت می‌کنند، انواع غذاها، بیرون مغازه، بیرون مغازه، روی کوره‌های آتش قرار گرفته است و روی سکوئی، کنار خوراکی‌ها، نانوا، نان مشتری‌ها را داغ از تنور بیرون می‌آورد . شیرینی‌پز، تابه‌های متعددی را روی آتش قرار داده است و خمیر شیرینی را از داخل کیسه، در تابه‌هایی که روغن در آنها جز می‌کند سرازیر می‌سازد و همان دم، شیرینی تازه را به مشتری تحویل می‌دهد. اگر کسی دچار دندان درد شود دیگر احتیاج ندارد از دکتر دندان ساز و جراح، قبلا وقت بگیرد. زیرا دندان ساز ماهر و با تجربه در کنار دکان سبزی فروش، بساط دندان سازی خودش را روی زمین گسترده است. در این جا، شما نیاز ندارید از دوستان، سراغ ماهرترین دندان ساز شهر را بگیرید. زیرا خودتان او را پیدا می‌کنید. زیرا در این جا، ماهرترین دندان ساز، کسی است که دندان بیشتری از مردم کشیده باشد و معمولاً هر دندان سازی، کلیه دندان‌هایی را که تاکنون از دهان مردم بیرون کشیده است در ظرفی بزرگ ، روی هم انباشته ، در معرض نمایش گذارده است .

از یکی از این دندان سازها پرسیدم :

— برای کشیدن هر دندان چقدر دریافت می‌کنید ؟

جواب داد:

— دو روپیه (معادل ۱۷ ریال)

خنده‌ام گرفت. او در این موقع، دندان طلای مرا دید و گفت ،

— شما... ایران چه مبلغ ؟

— بعد از ۱۵ مرتبه رفت آمد و زجر و شکنجه ۲۷۰ روپیه (معادل تقریباً ۲۴۰ تومان) .

ملاحظه میکنید
چقدر دندان در
بساط این دندان ساز
به چشم میخورد .



لبه‌ایش را آویزان کرد و با قیافه تعجب باری گفت :
— گران است . اگرهایل باشی همین الان تمام دندانهایت را روکش می‌گیرم ، با ۲۵
روپیه .

و فوراً قوطی محتوی روکش‌ها را که خودش از حلب زرد خوش رنگ، ساخته بود جلوی پای
من خالی کرد و گفت :

— بیا . بین از آن‌هم که در داخل دهانت داری محکم‌تر و بادوام‌تر است .
در همین حال، مریضی رسید و دندان ساز، او را روی صندلی جراحی که از تخته صندوق
میوه‌جات ساخته شده بودند نشاند . اول لثه‌ها را با چاقو کنار زد، و تا من آمدم دوربین عکاسی را حاضر
کنم دیدم کلبتین را از دهان مریض بیرون کشید و کلبتین را که مقداری گوشت ولته به آن آویزان
بود با مباحات بمن نشان داد و گفت :

— بیا، دیدی، آچه، آچه (خوبه، خوبه)
دیگر طاقت ایستادن برایم نمانده بود . برای افتادم . هنوز چند قدمی نرفته بودم که مردی
با ادب، دست مرا گرفت و به سمت بساط فالگیری که روی زمین گسترده بود کشاند و مردی را
که کنار بساط نشسته بود بمن نشان داد و گفت :
— این مرد ، تمام اسرار زندگی ترا میداند و آینده‌ات را بدرستی پیش بینی می‌کند .
گفتم :

— آچه، آچه «خوبه، خوبه» .
و مرد با خواندن دست‌من، براسستی تمام حوادث زندگی‌ام را بیان کرد . در این موقع، جوانی
که مرا از دست استاد گوش پاک‌کنی، نجات داده بود نزد من آمدم و مرا به جاهای دیگر برد و عجایب
دیگر را نشانم داد .

نزدیک ظهر، گرما امانم را برید، جوان پاکستانی هم با آنکه به این گرما عادت داشت عاجز



من برای ضعف قوای خودم نزد حکیم باشی نرفتم، چند تن از پیرمردان تهرانی موقع حرکت سربینخ گوشم گذاشته گفته بودند: اگر روزی روزگاری به دارویی، گیاهی برخورداردی که بدرد ما بخورد مارا فراموش نکنی . .

شده بود. برای فرار از گرما به «خورا کخانه» ای پناه بردیم که تنور داغی کنارش بودا بمحض آنکه دستور غذا صادر شد، غذا جلو ما قرار گرفت. من با اشتها شروع به خوردن کردم که ناگهان تندی فلفل، کامر راسوزاند. ناچار، به یک کاسه ماست و قدری نان قناعت کردم و سپس تا توانستم یرتقال خوردم زیرا بهترین نوع یرتقال در پاکستان، کیلوئی ۷ ریال است .

هنگام عبور از یک خیابان چشمان به مردی افتاد که همه بدنش را خالکوبی کرده بود، او ریشی مانند ریش مرتاضان داشت، بلند و انبوه ! این مرد مشتریهای فراوانی دور و بر خود جمع کرده بود، بازارش گرم بود، رونق داشت، و مشتریان این مرد قوی هیکل و زولیده موی فقط مردان بودند، او در کنار دستش تخته‌های متعددی کار گذاشته بود و سوسمار و قورباغه‌های درشتی را بچهارمیخ کشیده بود، البته سوسمارها زنده بودند، و وحشیانه روی تخته‌ها دست و پا میزدند! در طرف دیگر یک تابه روی آتش بود، او درون این تابه موادی ریخته بود و میجوشاند، و همچنین شیشه‌های گوناگونی از داروها وسیله کارش بشمار میرفت

لا بد حالا میپرسید که او این بساط را برای چه کاری برپا کرده بود؟ ما نیز همین پرسش را داشتیم، و بهمین سبب خود را در میان مشتریها جازدیم و هنگامیکه نوبت ما رسید از آن مرد

پرسیدم که دارد چکار میکند؛ این مرد فارسی نمیدانست، یکی دو نفر که فارسی دست و پا شکسته یا کمی انگلیسی بلد بودند به ماحالی کردند که این مرد بساطش را برای تقویت قوای جنسی مردان به کار انداخته است!

ما مشتاق شدیم که کار او را از نزدیک ببینیم، او سینه سوسمارها را میشکافت، دل و روده آنرا در تابه میریخت، روغنش را میگرفت و همین روغن را به مردان میفروخت!

پاره‌یی از مشتریان داروی این مرد را همان جا در پشت پرده کوتاهی که آویزان بود مورد استفاده قرار میدادند و برخی که شرم زده بودند درون شیشه میریختند و به خانه‌هایشان میبردند تا از اثرات معجز آسای آن مستفیض شوند!

اما... به طور یقین تعجب خواهید کرد اگر بشنوید که بعضی از فروشندگان این داروی جنسی در برخی نقاط از «جنس لطیف» بودند!

بعد از ظهر، با دوست جوانم به راه افتادیم و در پیچ و خم بازار اسرارآمیز به قدم زدن پرداختیم. در همین حال، چشم من به تابلوهائی افتاد که در اطراف، از پائین و بالا آویزان بود. روی یکی از آنها نوشته بود: «مردانه و زنانه کم روزی کاعلاج» روی تابلوی دیگر نوشته بود مردانه و زنانه پوشیده امراض کاعلاج و روی تابلوی دیگر، تصویر مرد بسیار قوی هیكلی نقاشی شده بود زیر آن نوشته بود که این مرد، برای علاج مرض ناتوانی و کم زوری، داروهای مقوی ما را خورده است و مردانگی و هیكل به هم زده است!

دوست پاکستانی من که تعجب مرا دید گفت:

— این «مرکز»، مخصوص تقویت جسمی مردان و زنان است، در این جا، داروی مردانگی و زنانگی میدهند.

به یاد یکی از آشنایان که سفارش این نوع داروها را به من داده بود افتادم و وارد محکمه حکیم شدم.

حکیم محمد عبدالله، پیرمرد ۷۲ ساله، با ریش بلند آنجا چهار زانو روی زمین نشسته بود. او ۴۵ سال قبل در هندوستان، گواهینامه فارغ التحصیلی در رشته تقویت مردانگی و زنانگی گرفته بود. در دو طرف او، صدها شیشه دارو قرار داشت و بیماران «جسمی و جنسی» در مقابلش صف کشیده بودند. ما هم وارد صف شدیم.

حکیم با گرفتن نبض بیمار، نوع ناتوانی و ضعف مردانگی و بیماری‌های دیگر او را تشخیص میداد. دستیارش که بغل دستش نشسته بود به دستور حکیم، نسخه می‌نوشت و در صورت لزوم، بعضی از بیماران را به اتاق دیگر، راهنمایی می‌کرد. کنجکاو شدم که بدانم در اتاق عقبی چه می‌گذرد، پنهانی به آنجا رفتم و معلوم شد که حکیم، از سیستم درمان سرپائی هم استفاده می‌کند. در آنجا، مردی قوی هیكل و ریش بلند، که از مردم افغانستان بود و نزد حکیم، دوره کارآموزی را می‌گذراند، سرگرم انجام وظیفه بود.

در این اتاق، سطل دارویی که محتوی محلول تنقیه بود به دیوار نصب شده بود و به محض آنکه حکیم، بیماری را به آنجا می‌فرستاد، کارآموز قوی هیكل فوراً لوله لاستیکی را به بدن آنها وصل می‌کرد و پس از انجام عمل تنقیه، او را فوراً بیرون می‌کرد تا بیمار

دیگری را تحویل بگیرد .

به زودی نوبت من رسید . خود حکیم هم اصلاً افغان بود و به زبان فارسی شیرینی تکلم میکرد . قبل از آن که او نبض مرا بگیرد گفتم که : من از ایران آمده‌ام . آیا دارویی برای برجسته کردن سینه‌ها دارید که به من بدهید ؟ اگر این دارو در ایران مؤثر واقع شود بعدها هزار چندان از این دارو از شما خواهم خرید .

گفت :

— من داروی بسیار خوبی برای سینه «خواتین» دارم که بایستی آنرا عمل بیاورم . بروید غروب آفتاب برگردید .

او اکثر حکمای مشرق را می‌شناخت . می‌گفت :

— ما طب یونان قدیم را به کار می‌بریم . از ابوعلی سینا ، درس های علمی فراوان

گرفته‌ایم .

من در اینجا «طلبه» های زیادی دارم ، از هند و از افغانستان ، آنها طب و حکمت را عملاً از من یاد می‌گیرند . من غذا و خوراکشان را با خانه روزی ۱۰ ریال به آنها می‌دهم . داروهای ما گیاهی است . ما آنها را از هند و افغانستان و چند کشور دیگر می‌آوریم و در این جا ، آنها را به عمل می‌آوریم .

چون قرار شد غروب نزد او برگردم از وی خدا حافظی کردم . دوست پاکستانی نیز قول داد یکی دو ساعت بعد بیاید و شب هم مرا به «محلله شادمانی» ببرد .

تا غروب چند ساعتی فرصت داشتم . وارد چایخانه‌ای شدم . اما چون سرو رویم ، غبار آلود و موهای سرم زولیده بود و از صبح ، فرصت نظافت پیدا نکرده بودم شباهت زیادی به «هیپی» ها پیدا کرده بودم .

هنوز جای را ننوشیده بودم که ناگهان دیدم مردی سیه چرده و لب کلفت ، به من نزدیک شد و روی صندلی کنارم من نشست و با انگلیسی فصیحی گفت :

— آقای «هیپی» ، خیلی خوش آمدید . من از کراچی هستم . برای انجام کاری ، به مدت دو سه روز به اینجا آمده‌ام . در کراچی به دوستان «هیپی» زیادی برمی‌خورم که اکثر آنها به نپال می‌روند . دوستان «هیپی» هر چند گاه یک مرتبه برای انجام کار به کراچی می‌آیند و من کارهای آنها را راه می‌اندازم ، و اگر شما هم کاری دارید در خدمتم و اگر شما به نپال رفتید و برگشتید و «احتیاج به دادوستد» داشتید من بلدم کارها را روبراه کنم و خریدار خوبی هستم . اطمینان می‌دهم از من ناراضی نخواهید شد .

در همین اثنا ، پاکت سیگاری از جیب درآورد و تعارف کرد . گفتم :

— الان معذورم ، نمی‌کشم .

اما اصرار فراوان کرد و گفت :

— این سیگار چیز دیگری است و محتوی آن با سایر سیگارهای معمولی فرق

می‌کند .

در برابر اصرار زیادش ، تسلیم شدم ، اما پک اول ، سینه‌ام را چنان ناراحت کرد که تا مدتی سرفه می‌کردم ، فوراً دریافتم داخل سیگار ، مخلوطی از حشیش و مواد دیگر

ریخته اند .

سیگار را کنار گذاشتم و گفتم :

از لطف شما ممنونم . من سینه‌ام هنوز عادت نکرده . هنوز «هیپی» درست و حسابی نشده‌ام ! باید این کار را کم‌کم شروع کرده ، ادامه دهم !

و او به تعریف از مادهٔ معجز آسای داخل سیگار پرداخت و آن را معجون مناسب نسل جوان قرن بیستم ، نامید :

— ببین ، آقای «هیپی» ، اگر عازم نپال هستی و از نپال به کراچی می‌آئی ، شانس خوب خودت را از دست نده . هر قدر از این ماده (حشیش) برای فروش از آنجا بیاوری از تو می‌خرم .

و دست در جیب کرد و يك حبه مكعب شكل برنگك سیاه بیرون آورد و به من نشان داد . آنگاه آدرس خود را در کراچی نوشته : به من داد .

در این موقع دوست پاکستانی‌ام آمد و مرد قاچاق خر ، بی درنگ از من دور شد . ما نزد حکیم رفته ، داروی برجسته کردن سینه زنها را گرفتیم و چون هوا کم‌کم خنک میشد به دوست پاکستانی‌ام گفتم :

— الان بهترین فرصت برای اتومبیل راندن در جاده‌ها است . به این ترتیب می‌خواهم از شما معذرت بخواهم و به راه خود ادامه دهم . «مجله شادمانی» را در لاهور هم می‌توان دید .

بدین سان ، از او تشکر و خداحافظی کردم و در پیچ و خم خیابان‌های باریک شهر به راه افتادم ، تا بلوهای راهنمایی و رانندگی که به زبان اردو نوشته شده بود در خیابان‌ها جلب نظر مرا می‌کرد : «خطرناک پل» (پل خطرناک) ، «حد رفتار ، ۴۰» (حد اکثر سرعت ، ۴۰) ، «محل عبور وسایط سست رفتار» (محل عبور وسایل نقلیه کندرو) «حد تیز رفتاری گاری‌ها» (حد اکثر سرعت اتومبیل ها) — اردو زبانان به اتومبیل می‌گویند گاری .

تا بلوهای دیگر هم جالب بود . اما تا بلوئی که بیش از همه توجه مرا جلب کرد تا بلو مرکز کارهای دستی بانوان بود که به این ترتیب نوشته شده بود : «دستکاری مرکز خوانین» . من پس از طی تقریباً هزار کیلومتر راه ، به لاهور رسیدم و بی درنگ به خانه فرهنگ ایران تلفن زدم و با خانم مریم بهنام ، رئیس خانه فرهنگ ، که در محافل ادبی و فرهنگی لاهور ، محبوبیت شایسته‌ای دارد صحبت کردم .

خانم بهنام مهمانی‌ای ترتیب داد که در آن گروه کثیری از پاکستانی‌ها و دانشجویان ایرانی مقیم پاکستان حضور داشتند . در آنجا ، من چند حلقه از فیلم‌های مربوط به مسافرت — های گذشته‌ام را نشان دادم . پس از این مهمانی ، دانشجویان ایرانی مرا به محل اقامت خود بردند و از من خواستند که تا صبح ، از مخاطرات سفرهایم و ماجراهای شگفت‌آوری که در آنها شرکت داشته‌ام برایشان حرف بزنم ، ولی یکی از آنها گفت :

— به جای این که آقای امیدوار را خسته کنید ، ایشان را به «شادی محله» ببرید تا خاطره تفریحات پاکستانی را با خود به سراسر جهان ببرند .

رحمن رکنی دانشجوی روان شناسی، برای انجام این برنامه پیشه-م شد. با او سوار اتومبیل شدیم و از کوچه‌های تنگ و باریک گذشتیم و به «شادی محله» رسیدیم.

«شادی محله» محله عشق

ما به موقع به «شادی محله» رسیدیم همه چیز در آنجا، شوق انگیز و رویایی به نظر میرسید.

«شادی محله» میعادگاه مردان مجرد است. يك پاکستانی در «شادی محله» روح و قلب خود را تسکین می‌دهد و غریزه هنر دوستی خویش را اطفاء می‌کند. بعد از بازدید از این مکان، یکی از پاکستانی‌ها به من گفت: «شادی محله» رادست کم نگیرید. يك فرد پاکستانی هر اندازه از فرهنگ و تمدن امروزی به دور باشد و در هر نقطه دور افتاده یا عقب افتاده پاکستان هم زندگی کند، با اینهمه دوستدار هنر است، دوستدار شعر و شادی است. زیبایی را در هر جلوه و مظهري می‌پرستد، عاشق است، عشق می‌ورزد و عشق می‌آفریند. او در عالم شعر و موسیقی بزرگ شده است و اگر عشق می‌ورزد عشق ورزیدنش، به هنر و ظرافت آمیخته است. او با معشوقه خود واقعا هنرمندانه معاشره می‌کند. شادی محله، مخصوص تمرین چنین هنر و ظرافتی است. در این جا او شعر می‌شود، موسیقی گوش می‌کند، روحش را تصفیه می‌کند و با شعر شرق، بنحو شورانگیزی درمی‌آمیزد.

«شادی محله»، بار نیست. محلی است معنوی. جایگاهی است پر از عواطف انسانی، لحظه‌های درخشان شعر و موزیک.

«شادی محله» از ساعت ۹ شب به بعد، رونق می‌گیرد. از این ساعت، مشتریان و تماشاگران، به کعبه آمال خود روی می‌آورند. هر «شادی محله» یا خانه شادی، چند پنجره دارد که رو به کوچه باز می‌شود. وقتی این پنجره‌ها در ساعت نه شب، باز می‌شود و روشنایی در کوچه می‌افتد، مردم می‌فهمند که «شادی محله» کار خود را آغاز کرده است. و آنکاه هنر دوستان یکایک از راه می‌رسند. دختران پاکستانی که نهایت سلیقه شرقی را در زیبایی خود به کار برده‌اند، در قسمت مقابل رو به کوچه به بالش‌های سفید و تمیز از پر قو، تکیه داده‌اند. آنچه در نگاه پاک دختران نیست، رگه رنگین معاشره جنسی است. گوئی آنها بمحض آنکه وارد «شادی محله» می‌شوند جنسیت خود را فراموش می‌کنند. یکی از این دختران می‌گفت:

«جنسیت یعنی زهر جدائی. این تفاوت بدنی، دنیا را از هم جدا کرده است. اما ما در این جا، جنسیت نداریم. همه بشریم. آدمهائی هستیم که روح داریم ولی جسم نداریم. نفرین بر جسم و ناپاکی‌های جسمی! درست است که ما در این جا به خاطر پول کار می‌کنیم، ولی انگیزه اصلی، روحی و معنوی است. پول، علت فرعی بشمار می‌رود.»

دختران، به بالش‌ها، تکیه داده‌اند و در کنارشان، نوازندگان پاکستانی قرار گرفته‌اند.

مشتری‌ها از داخل کوچه اتاقی را که باید وارد آن شوند، انتخاب می‌کنند. هر اتاق چند دختر و چند نوازنده دارد و معمولا از میان چند دسته نوازنده، دو سه دسته، معروف هستند. بنا بر این انتخاب بهترین دسته موسیقی، چندان دشوار نیست، بخصوص که همه جلو دید



هیچکس در « شادی محله » حق ندارد با دختران عشق ورزی کند. مردانی که به « شادی محله » می‌روند از موسیقی، رقص و زیبایی لذت می‌برند و روح شان تلطیف میشود .

هستند .

ما در مقابل خانه شادی ، قدم می‌زدیم و تماشا می‌کردیم . من محو تماشای زیبایی‌ها شده بودم ، چند مرد که معلوم بود از نقاط دور افتاده آمده‌اند و لاهوری نیستند پس از کمی تأمل ، وارد یکی از اتاق‌ها شدند . من و رکنی هم زرنگی کردیم و قبل از این که در بسته شود پشت سر آنها وارد شدیم . البته طبق مقررات ، ما حق ورود نداشتیم ، ولی چون خارجی بودیم آن چند مرد به ما اجازه ورود دادند .

اتاق روی عطری گلیج‌کننده ، شناور بود . عود و بخورات دیگر در گوشه‌ای می‌سوخت و روح‌پرا به عالم بالا می‌برد و اندک اندک از جسم جدا می‌کرد . واقعاً هم ما حس می‌کردیم سبک شده‌ایم و از سنگینی جسم ، رنج نمی‌بردیم .

دختری شانزده ساله که می‌توانست انگیزه عشق پر شوری باشد ، آرام و شاعرانه ، از جای برخاست و در را از پشت قفل کرد و گفت :
 - به کانون عشق‌های آسمانی خوش آمدید !

پذیرائی آغاز شد. برای ما شیر چائی آوردند. مجلس، رنگ معنوی به خود گرفت. نوازندگان، آرام آرام زخمه بر سازها نواختند و دختران به رقص پرداختند. رقص، نرم و سبکی بود که ما را با خود به عالم بالا برد. زیبایی، موسیقی، شعر و معنویت دست به دست هم داده. ما را مفتون خود کرده بودند.

در همین موقع، عملاً دیدم که پول واقماً انگیزه فرعی دختران و نوازندگان است. در این جا، برای تماشای برنامه‌های هنری و رقص، نرخ خاصی معین نشده است. مشتری‌ها و تماشاگران، هر چه دلشان خواست به دختران رقصه پول می‌دهند و دختران هم اعتراضی نمی‌کنند. در این جا، اسم پول نباید آورد. رسم بر اینست که مشتری‌ها پول را در موقع رقص به رقصه‌ها هدیه می‌کنند. به این ترتیب که هر مشتری، پول را روی سر خود قرار میدهد و رقصه با ظرافتی خاص و با حرکتی ناپیدا پول را از روی سر مشتری برمی‌دارد. طبیعی است مردها که در این لحظه همه محو زیبایی و هنر دختران و مفتون ساز نوازندگان شده‌اند، مرتب پول روی سر خود می‌گذارند و هدیه می‌کنند. من و رکنی هم در مدت ۲۵ دقیقه‌ای که در آنجا بودیم، ۵۰ تومان هدیه کردیم. حقیقت اینست که آدم خجالت می‌کشد بدون دادن هدیه، بنشیند و هنر دختران را تماشا کند.

مرد برهنه

وقتی از اتاق رقصه‌ها خارج شدیم سبک بودیم و موسیقی، در رگ و پی‌ما خانه کرده بود. ما با بال موسیقی، پرواز می‌کردیم. رکنی به من گفت:

— در «شادی محله» بهترین هنرمندان زن و مرد، شب‌ها به هنر نمائی می‌پردازند. طبق دستور پلیس شهر، هر گونه عشقبازی شبانه یا مخفیانه در این محله اکیداً ممنوع است و فقط برای استفاده از هنر موسیقی و رقص باید به این محله‌ها رفت. هر کس که در این محله، با دختری عشقبازی کند، به زندان محکوم می‌شود. دخترها معمولاً کاری به کار مردها ندارند. آنها هنر خود را نمایش می‌دهند، اما گاهی، مردها از خود بیخود می‌شوند و ناگهان، پای دختری را در حال رقص، می‌گیرند و او را به آغوش می‌کشند و... محکومیت و زندان برای این موارد است.

ما در کوچه مشغول قدم زدن بودیم، زیبایی‌ها را تماشا می‌کردیم و جلو هر پنجره‌ای ایستاده، داخل اتاق را نگاه می‌کردیم که ناگهان سروصدائی در آن طرف کوچه، برپا شد. روی مان را برگردانیم و دیدیم که مردی از داخل خانه‌ای به سرعت بیرون پرید و پا به فرار گذارد و بلافاصله پشت سر او، یک مرد کاملاً لخت و برهنه، در حالیکه دستهایش را به بدنش گرفته بود، بیرون دوید و فریاد زنان، مرد اولی را تعقیب کرد. ناگهان نظم کوچه بهم خورد. جمعیتی فراوان به کوچه ریخت و آن دومرد در محاصره جمعیت افتادند.

پس از تحقیقی معلوم شد مردی که لخت و برهنه می‌دوید، مشغول معاشقه در یکی از اتاقهای «شادی محله» بوده است، و چون طبق قانون این عمل ممنوع است، پلیس مخفی شادی محله، کلیه لباس‌های او را برداشته است و نزد پلیس می‌برد.

منی دانید چه منظره ناراحت‌کننده، و در عین حال مضحکی پیش آمده بود. دخترهای رقصه‌گریه می‌کردند و التماس کنان از مردم می‌خواستند که آرامش شادی محله را بهم نزنند



مردان درد شادی محله ، در رویاها فرومی روند ، آنجا مسأله پول مهم نیست ،
وقتی رفاصه ها میرقصند مردان پول را روی سر خود قرار می دهند و آنان بر میدارند.

و آنها را بد نام نکنند و مرد لخت ، داد می زد و لباسهایش را می خواست و دلیل می آورد و
سوگند می خورد که عملی برخلاف اخلاق انجام نداده است .

اما پلیس مخفی ، سرسختانه ایستادگی می کرد و می گفت کسی که باید تصمیم بگیرد رئیس
قرارگاه پلیس است ، نه او . بالاخره با پادرمیانی و اصرار مردم ، پلیس مخفی ، لباسها را به
مرد لخت برگرداند و گفت :

— حالا برادرانه از شما هموطن عزیزم تقاضا می کنم که بعد از این نظم و مقررات شادی
محله را رعایت کنید . این جا ، یک مکان شاعرانه و معنوی است . توریست ها به اینجا می آیند
و می روند . خدا را خوش نمی آید که اعمال ناپاک در این مکان انجام شود .

مرد لخت ، همانجا کنار کوچه ، لباسهایش را به تن کشید و لحظه ای بعد چون دود ناپدید
شد . آنگاه ، شادی محله آرامش خود را باز یافت و محیط شاعرانه و هنری ، به صورت
اول خود درآمد .

درکنی ، گفت :

— اگر سروکار این مرد لخت با پلیس می افتاد، کارش زار بود. پاکستانی ها به اخلاق، اهمیت زیادی می دهند. مردم کوچه و بازار این جور آدم ها را سزاوار سنگسار شدن می دانند و کسی نیست در پاکستان که به داد آنها برسد. در پاکستان، سه چهارهزار دختر رفاصه در خانه های شادی کار می کنند آنها نه به خاطر پول، بلکه به خاطر دلشان و به انگیزه ذوق و قریحه شاعرانه و هنری خویش، کار در شادی محله را انتخاب می کنند و سوگند می خورند که هرگز تن خود را در اختیار هیچ مردی قرار ندهند. آنها هرگز ازدواج نمی کنند، هرگز با بوسه و بوسه دادن، آشنا نمی شوند، تنها مهارت زنانه ای که در آنها تربیت می شود هنر خود آراستن و خود را بی نهایت زیبا کردن است. تازه در این مورد هم محدودیت هایی وجود دارد. مثلاً آنها حق ندارند آینه به کار برند و خود را در آینه ببینند. باید بدون آینه، خود را بیارینند. زیرا زن وقتی خود را در آینه دید، محو زیبایی های خویش می شود و برای درآغوش این و آن رفتن، آماده می شود. آینه، کبر و غرور زن را زیاد می کند. در تمام شادی محله لاهور گردش کنید، یک آینه نمی یابید. مرگ آینه در این خانه ها، اعلام شده است. و اگر دخترهای محله، خود را می آرایند نه به خاطر تحریک غرایز شهوی مردها است، بلکه به خاطر تلطیف ذوق و ظرافت او است.

راه های داغ و طولانی!

رکنی مرا به محل اقامت رساند. ساعت دو نیمه شب بود. لاهور در سکوت کرکننده ای فرو رفته بود. گرما، بیداد می کرد. درختها بی صدا ایستاده بودند. هیچ برگی تکان نمی خورد. هیچ نسیمی نمی وزید.

دم درخانه، از او خدا حافظی کردم. زیرا دیگر هم دیگر را نمی دیدیم. ساعت ۴:۵ بامداد روبه راه می نهادم و جاده های تازه ای را در می نورددیم.

یکی دو ساعت بیشتر نخواهیدم. وقتی بیدار شدم، نوای موزیک شادی محله، هنوز در گوشم طنین انداز بود. با شادی، ائانه و بارها را در داخل اتومبیل قرار دادم و درست سر ساعت ۴:۵ بامداد، اتومبیل را به حرکت در آوردم. تنها صدائی که در تمام شهر بگوش می رسید، صدای موتور اتومبیل من بود.

بیرون دروازه شهر، هوا کاملاً روشن شده بود. نقشه دقیق شبه قاره هند را باز کردم. و نزدیک ترین جاده ای را که به هندوستان منتهی می شد، انتخاب کردم. بایک روز راندن، از لاهور وارد افسانه ای ترین سرزمین جهان می شدم. به کشوری می رفتم که فاصله شمال تاجنوش نزدیک پنج هزار کیلومتر است. کشوری که عجایبش بی حساب و به شماره درنیامدنی است، دیاری که مملو از شگفتی ها است، مرز و بومی که هزاران سال تاریخ از روی آن گذشته، ولی فرهنگ و آداب و رسوم و مذاهب مردمش، همچنان به قوت چندین هزار ساله اش باقی است.

آری، من به هند می رفتم. . . .

بخش بیست و چهارم

هندوستان کشور عجایب و شگفتی‌ها

اولین حادثه!

۲۴ ساعت بعد درهند بودم . وارد اولین جاده شدم . گاوها در سرتاسر جاده، خوابیده بودند و خوش خوش بودند .

تولید نسل درهند با سرعت سرسام‌آوری روبه افزایش است . در هر گوشه و کنار، در جاده ، در بیابان ، در شهر و در قصبه ، جمعیت موج می‌زند ولی باوصف افزایش سرسام‌آور جمعیت و باز شدن دهان‌های تازه ، هندوها مخالف سرسخت کشتار گاوها هستند . آنها گاوها را موجودات مقدس می‌دانند و حاضرند سرخودشان جدا شود ولی گاوها قصابی نشوند . آنها فقط سبزی می‌خورند . بنابراین تولید و افزایش تعداد گاوها هم یا به پای انسان پیش می‌رود . در شهرها ، محیط آزاد برای انسان وجود ندارد ، ولی گاوها ، این موجودات مقدس ، سطح همه خیابان‌ها و جاده‌ها را گرفته‌اند و مانع عبور و مرور وسائط نقلیه هستند و اکثر تصادف‌های جبران ناپذیر به بار می‌آورند و کسی هم حق اعتراض ندارد و اهانت به گاوها هم از هر گناهی ، بدتر محسوب می‌شود .

بنابراین ، برای من که مجبور بودم هزاران کیلومتر مسافت را در عرض و طول این کشور ، با اتومبیل طی کنم ، راه پیمائی در این جاده‌ها ، دشوار و خطرناک بود . و حال من در اولین جاده بودم . سایه گاوها سراسر جاده را پوشانده بود . اتومبیل راندن در این جاده فاجعه بود . به دلم برات شده بود که حادثه‌ای در شرف تکوین است و ناگهان حادثه رخ داد ، با يك گوساله تصادف کردم و در عرض چند ثانیه ، صدها نفر ، چوب به دست و فریادزنان ، به طرفم حمله آوردند . مرگ ، در يك قدمی من نمره می‌کشید .

مرگ زیر ضربات چوب ، در انتظار من بود . من گوساله‌ای رازیر کرده بودم و بایست مجازات میشدم . از نظر هندوها ، کسی که به گاو و گوساله ، به نحوی آزار برساند مستحق هرگونه مجازاتی است و میزان این مجازات کمتر از مرگ نیست .

من بارهادر سفرهایم به اتفاق عبدالله ، برادرم ، با خطر ناگهانی مرگ وانهدام و متلاشی شدن ، روبرو شده بودم — اما هیچکدام از این خطرها ، مثل این خطری که بالای سرم ،

پروبال میزد، مرا دچار ترس و وحشت نکرده بود.

ماجرای اینطور شروع شد که من در میانه روز، از شدت گرما، بی طاقت شده بودم. برای رسیدن به مقصد، مجبور بودم هرچه سریعتر برانم. نه سایه درختها، نه آب و آبادی هیچکدام نمی توانست مرا از گرمای کشنده، نجات دهد. جاده مسطح و یکنواخت زیر آفتاب ۵۲ درجه، میسوخت. هر جاده ای را که پشت سر می گذاردم، جاده طولانی دیگری که پایان آن در افق گم شده بود پیش روی من گسترده می شد. و من میخواستم هرچه زودتر، خود را به یکی از شهرها، در کنار رودخانه مقدس «گنگ» برسانم. بنا بر این تنها چاره ای که داشتم این بود که هر چه سریعتر برانم. و ناگهان در انحنای جاده ای، یک گوساله وسط جاده پدید و چون سرعت اتومبیل، زیاد بود نتوانستم فوراً آن را متوقف کنم، در نتیجه کنار سپر جلو به پای گوساله اصابت کرد و حیوان را به گوشه ای پرتاب کرد. من بی اختیار اتومبیل را متوقف ساختم. اما به محض آنکه از آن خارج شدم دیدم از داخل خانه های اطراف جاده و از قصبه ای که در صد متری جاده واقع بود عده ای چوب بدست، خشمگین و ناسزا بر لب، به طرف من و اتومبیل هجوم می آورند. بلافاصله از قیافه های خشمناک آنها درک کردم که توقف من در چنین موقعیتی، اشتباهی بزرگ است. بچه ها با سنگ، شروع به حمله به اتومبیل کردند و بزرگترها هم با حالت عصبانیت، سینه ام را آماج مشت های خود قرار دادند. خدائی بود که چوبها را برای کوبیدن بر مغز من به کار نمی بردند.

در آنجا کسی نبود که به داد من برسد. آنها مرا مجبور کردند اتومبیل را به طرف قصبه که نزدیک جاده بود حرکت دهم و در همین اثناء پلیس محلی سر رسید. پلیس، تنها کاری که در حق من انجام نداد این بود که به من دستبند نزد. شاید هم اگر دستبند داشت، کوتاهی نمی کرد. تا این زمان، من فکر نمی کردم که تصادف با گاو، جرمش بیش از تصادف با انسان باشد و درد سرش، دهها برابر!

باری، پلیس محلی مرا در داخل مخروبه ای که از قرارگاه های خودش بود بازداشت کرد و تا خبر کردن رئیس پلیس و سر رسیدن او، من شبی را در همان مخروبه، داخل اتومبیل به صبح رساندم. صبح روز بعد که اعضاء پلیس، همه جمع شدند پس از شور و مشورت زیاد با یکدیگر، بالاخره مرا به پرداخت ۲۰۰ روپیه جریمه محکوم کردند، که البته در حق من، ارفاق کافی به عمل آورده بودند. ولی من ناراحت و عصبانی شدم شروع به اعتراض کردم و گفتم که گوساله را بیاورید!

رفتند گوساله را آوردند و به دقت معاینه کردند و دیدند حیوان جز خراشی در ناحیه پا، صدمه ای ندیده است. جلسه مشاوره اعضاء پلیس دوباره تشکیل شد. این بار مرا به جرم بی احتیاطی و بی احترامی به گوساله، به پرداخت ۲۵ روپیه جریمه نقدی، محکوم کردند. ۲۵ روپیه را با کمال بی میلی پرداختم و دیگر اعتراضی نکردم. زیرا اعتراض مجدد، احتمالاً به قیمت جانم تمام می شد و من برای روبرو شدن با خطرات دیگر، بایست جانم را حفظ می کردم! بهر حال، این واقعه برای من درسی شد. حالا دیگر به محض دیدن گاوها در جاده، سرعت اتومبیل را در چند صد متری، کم می کنم و آنها را با احترام از جاده بیرون میکنم، آنوقت به راه خود ادامه میدهم.



عبسی امیدوار با یکی از جوکیهای هندی

سرزمین غرایب!

هندوستان را در دنیای امروز ، بزرگترین دموکراسی آسیا می خوانند . به راستی ، همینطور است . اما امتیاز هندوستان ، تنها به همین نیست . مهمترین مشخصه و امتیاز هندوستان ، عجایب و شگفتی هایی است که قدم به قدم در آن دیده می شود . شاید هندوستان تنها کشوری باشد که از دهها قرن پیش تا کنون ، تغییرات روحی و اخلاقی و مذهبی در مردم آن ، به نسبت ناچیزی روی داده است . در این که بسیار وسیع و پهناور است ، در سرزمینی که خود قاره بزرگی است و در سرزمینی که تولید نسل روز افزون مهمترین خطری است که آنرا تهدید می کند ، به قدری فرهنگها و تمدن ها ، آئین ها و مذہب ها ، رسم ها و سنت های گوناگون و رنگارنگ وجود دارد که بیان قسمتی از آن ، در یکجا و در یک کتاب میسر نیست . هر ایالت هند ، زبان و فرهنگ و تمدن جداگانه دارد که مخصوص همان ایالت است و در ایالت دیگر از آن نشانی نخواهید یافت . در نواحی جنوب هند ، چندین زبان رواج دارد . تلنگی ، کتری ، تامل ، ملیالم و سن هالی از آن جمله است . این زبان ها قدمت تاریخی دارد و متعلق به بومیان هند ، پیش از ورود آریائی ها ، به این سرزمین است که به «دراویدی» مشهورند . هر کدام از این زبان ها ، بیش از ۲۵ یا ۳۰ میلیون نفر متکلم دارد . اما هیچکدام از متکلمین یک زبان ، زبان دیگر را نمی فهمند ، در هر یک از ایالات هند ، مراسم ازدواج و شیوه زندگی خاصی حکمفرما است . در یک ایالت ، پدر برای پسرش به خواستگاری میرود .

در ایالت دیگر ، دختر به خواستگاری پسر میرود . درجائی ، دختر پیش از ازدواج ۴۰ روز انزوا می‌گزیند و گرسنگی می‌خورد و تشنگی تحمل میکند . و در مکان دیگر ، دختر پیش از ازدواج ، همسر آینده‌اش را «از همه لحاظ» آزمایش میکند . در لیست مشاغل هندی ها ، نام صد ها شغل می‌بینید که هیچکدام شان در هیچ نقطهٔ دنیا ، سابقه و زمینه ندارد- مراضی یکی از آنهاست ، شرط بستن و خود را ساعت ها و روز ها زیر صد ها کیلو گرم خاک ، مدفون کردن و سپس زنده ماندن و شرط را بردن ، يك شغل دیگر است . . .

در هند علاوه بر دهها کیش و آئین که در قدیم و جدید ، از شرق و غرب به این سرزمین راه یافته است و پذیرفته شده است سه هزار کیش و آئین نوو کهنهٔ دیگری می‌بینید . یکی از کهن ترین کیش ها ، «هندوگری» هندوئیسم است که هواداران بی شمار دارد . با وصف این ، میان خود هندوها ، صد جور اختلاف و کینه می‌بینید - اختلاف‌ها و کینه هائی که گاه به کشتار- های بزرگ انجامیده است و هنوز هم ، با وجود نظارت شدید دولت ، ندرتاً روی میدهد .

این فرقه ، آن فرقه را نجس میدانند . این جماعت ، جماعت دیگر را مطرود و مردود می‌شمارد . برهنه های هند میانه ، به برهنه های بنگاله دختر نمیدهند ، از دست آنها غذا نمی‌خورند و نامه های آنها را دریافت نمیدارند ، مگر با انبرک‌های مخصوص !

با وجود این همه چندگانگی و چندگونگی‌های وحشت انگیز ، ملت هند از هم نمی‌پاشد . وحدت نظر دارد و به موقع ، مانند استخوان بندی واحدی در پیکر واحدی جلوه میکند . این هم یکی دیگر از عجایب و غرایب هند است . تا بحال دویست جامعه شناس هندی و غیر هندی کوشیده‌اند که ماهیت اجتماعی این ملت شگرف را درک کنند . اما همه از این مأموریت خطرناک ، دست خالی باز گشته‌اند و برای تفریح خاطر شما ، باید بگویم که دوتن از آنها که به ترتیب انگلیسی و کانادائی بودند پس از ۱۷ سال و ۱۹ سال اقامت در هند و مطالعه در روحیات هندی‌ها ، به‌جئون مبتلی شدند و هر کدام به وطن خود باز گشتند تا در بهترین بیمارستان های روانی که یافت می‌شود ، بستری شوند . جامعه شناس انگلیسی ، سال ها است که عمرش را به من و شما داده است ، اما آن مرد کانادائی حالا در «کبک» کانادا ، در آموزشگاه بیمارستان ، الفبای زبان های شرقی را تدریس می‌کند !

در این میان دولت هند چه رنج و سختی که نمیکشد ! مقامات هندی مثلی دارند که میگوید :

«آن کس که باید بر هند حکومت کند زاده نخواهد شد !» طبق آمار ، کسی که در هند نخست وزیر می‌شود ، باید روزانه خبر ۲۰ تا ۲۵ زدو خورد و کشمکش مذهبی را بشنود ، روزانه با ۱۱۰ مراجع عادی ، ملاقات کند (رویهمرفته بطور متوسط به ۲۵ زبان تکلم میکنند و به ۱۰ مذهب ایمان دارند) و در هفته ، ۶ نطق برای مؤمنین به ۱۴ مذهب و به ۴ زبان ایراد کند .

از چرچیل نقل کرده‌اند که گفته بود : «من حاضرم نخست وزیر بشوم ، ولی سر دبیر مجله نشوم .» ولی نهرو (نخست وزیر پیشین هند) گفته بود : « من حاضرم سر دبیر مجله بشوم ، ولی نخست وزیر هند نباشم .»

هندی های جدید ، مثلی دارند که بیست - سی سال بیشتر از عمر آن نمیگذرد . این

مثل ، بنظر من ، قابل ترجمه نیست . ولی معنای تقریبی آن در قالب فارسی ، اینست ، « قبل از خود کشی ، یکبار نخست وزیر بودن را امتحان کن ! » بعبارت دیگر ، هندی‌ها بر این عقیده‌اند که فقط کسی که از جانش سیر شده ، ممکن است نخست وزیر شود . به همین جهت در زبان عوام ، وقتی بخواهند بگویند : « فلانی ، خود کشی کرد » می‌گویند : « فلانی نخست‌وزیر شد ! »

يك خیرنگار هندی به من میگفت : « نهرو » عقیده داشت که نخست وزیر هندی ، موفق نمیشود مگر آنکه به تمام ادیان سه هزار گانه هند معتقد باشد و به دوهزار و اندی زبان و لهجه هندی ، مانند متکلمین آنها ، حرف بزند . »

اعتقادات مذهبی که گاه از حد خرافات ، فراتر می‌رود ، برنامه‌های اقتصادی را دچار رکود می‌سازد و طرح‌های اجتماعی آن‌را عقیم می‌کند . مثلاً در حال حاضر ، هند با مشکل انفجار جمعیت روبرو است . هند دارد از تراکم جمعیت ، می‌ترسد . دولت آمده است بخاطر سعادت فردای هند ، برنامه پیشگیری از تکثیر جمعیت را طرح کرده است و مرتب از رادیو و تلویزیون و از طریق مطبوعات و اعلانهای دستی و دیواری و اتوبوسی ، مردم را به کنترل موالید تشویق میکند و به مردانی که خود را عقیم کنند پول و رادیو ترانزیستوری میدهد ، اما طبقات دوم و سوم که از مردم متدین هستند و ۹۰ درصد جمعیت را تشکیل میدهند سخت با کنترل موالید مخالفند و اقدام دولت را ندیده میگیرند و اجازه نمیدهند تعداد فرزندان آنها از ده و هشت ، پائین تر بیاید . آنها عقیده دارند که اگر از برنامه دولت ، تبعیت کنند ، به عقاید مذهبی خود پشت پا زده‌اند .

نجس های هند

در نزدیکی‌های رودخانه مقدس «کنگ» شبی را در دهکده‌ای گذراندم ، که اگر هندوها بدانند ، سایه‌ام را از کره ارض ، معدوم میکنند !
در این دهکده ، نجس‌ها زندگی می‌کردند که قصه دل شکن و روح‌گذاری دارند . نجس‌های هند ، گویا از نسل همان «دراویدی» های کهن و بومیان اصلی هند هستند . آنها در زمان های قدیم ، به خدمات پست آریائی‌ها ، به ناچار گردن می‌نهادند و هنوز هم به کارهای پست اشتغال دارند . این‌ها مغضوب سه فرقه‌اند که مهمترین آنها ، فرقه هندوگری است . هیچکس از دست این بینوایان ، آب و نان نمی‌ستاند ، هیچکس با آنها وصلت نمیکند و زن‌های بی شوهر مانده این طبقه مطرود برای ارضاء نیازهای بدنی خود ، حتی در خیابان دست به اعمال زشت می‌زنند . «گانندی» بزرگ که تمام طبقات ملت هند را به يك چشم نگاه می‌کرد ، قصد داشت این طبقه مطرود را از قعر مصائب و فاجعه‌ها نجات دهد . بنابراین ، به ملت هند توصیه کرد که نجس‌ها را نیازارند و از آنها تقاضا کرد از این پس ایشان را «هری جان» - یعنی بنده خدا بنامند .

من شب به دهکده نجس‌ها رسیدم . این‌که می‌گویم دهکده نجس‌ها ، منظورم این نیست که نجس‌ها فقط در يك دهکده بسر می‌برند . نه ، بهیچوجه . تعداد نجس‌ها از ۷۰ میلیون در میگردد . آنها در همه جا هستند و در همه جا هم مطرودند . بدبختی ، یکی دو تانیست . آخر بسیاری از آنها ، خودشان هم همدیگر را نجس می‌دانند و با یکدیگر معامله نمی‌کنند !

باری، آن شب در آن دهکده نیمه تاریک، در گرمای مرطوب و عرق‌انگیز هند، در بدر به دنبال آب یا نوشابه‌ای خنک بودم. نخست نمی‌دانستم وارد دهکده نجس‌ها شده‌ام. از یک جوان ۱۷-۱۸ ساله سراغ آب گرفتیم. گفت:

— مگر شما حاضرید ازدست ما آب بخورید؟

تعجب‌کنان پرسیدم:

— مگر چه عیبی دارد؟

بالحنی غمزده پاسخ داد:

— هیچ! ما نجس هستیم! (کلمه‌ای که او به کار برد معنی «غیر قابل لمس» میداد).

آن شب می‌خواستیم در اتومبیل بخوابیم. جوان ۱۷-۱۸ ساله، مرا به خانه خودشان برد که فقر از در و دیوار آن فرو می‌بارید. جوان، پستی خمیده، چشمانی تب‌آلود و اندامی باریک داشت که به شاخه خشک درخت شکسته‌ای می‌مانست. او تا نیمه‌های شب برای من حرف زد. می‌گفت:

— من به‌زودی مهندس می‌شوم. در شهر، به کسی نگفته‌ام نجس هستم. هندوها، حاضر به معامله با ما نیستند. نجس‌ها در شهر، از وسط خیابان راه می‌روند. زیرا اگر از پیاده‌رو بروند سایه شان دیوارهای خیابان را نجس میکند و مکافات شروع میشود. البته چند سالی است که مردم، با سفارش‌هایی که گانندی و نهر و کردند تا حدی در رفتارشان با ما، تجدید نظر کرده‌اند. ولی اصل کار، هندوها هستند که ما را آزار میدهند. هندوها، بدیدار ما، رویشان را بر میگردانند. دخترها، به دیدن ما، چیغ می‌زنند و فرار میکنند می‌روند که چشم‌هایشان را بشویند. ما نه سیاه پوستیم، نه مسخ شده‌ایم، نه جذامی هستیم. ولی مردم، ما را بدتر از این‌ها میدانند، ما ۷۰ میلیون نفریم. درده هزار شهر و دهکده هندی پراکنده‌ایم. رانده شده و محکوم ابدی هستیم. اگر از تشنگی جان بدهیم، حق نداریم از چاهی، آب بنوشیم زیرا ممکن است این کار به قیمت جان ما تمام شود. در این موقع پدر و مادر جوان ۱۷-۱۸ ساله وارد اتاق شدند. آنها با من دست‌ندادند و سعی کردند نگاهشان به نگاه من گره نخورد.

جوان، خندید و مرا به پدر و مادرش معرفی کرد:

— این آقا، توریست ایرانی است ۱۵ سال است که در این کار تجربه دارد. برای آژانس‌های خارجی و مطبوعات کشورش، «مقالات اکتشافی و سیاحتی» مینویسد. به او نگاه کنید او چشم‌هایش را نخواهد شست.

و آنها به من نگاه کردند. پدر گفت:

— ما نجس‌ها از طفولیت یاد می‌گیریم که آب چاه، بر ما حرام است. چنانکه برای پدرمان، پدر بزرگمان و تمام نیاکانمان حرام بود. و باید آب مرداب را بنوشیم. البته مردابی که با دهکده هندوها، با گاوها و باخوک‌ها، ارتباطی نداشته باشد. یک نجس حق ندارد لباس طبقات دیگر را بپوشد. او بالنگ خودش را می‌پوشاند. ولی این‌لنگ هم نباید از زانوش به پائین بیاید. سال‌ها پیش، در مدرسه، افراد طبقه «تیوارس»، نجس‌هایی را که بدن خود را پوشانده بودند تا پای مَرک بردند. گناه آنها این بود که پیراهن بر تن کرده بودند.

آنکاه، مادر درددل کرد،

— حضور يك نجس درخیابان، خیابان را خلوت میکند. اگر زن نجس یا مرد نجس از پنجره به داخل آشپزخانه ای نگاه کند صاحبخانه تمام ظروف را میشوید و تمام غذاها را دور میریزد. مردم در شهرها و دهکدهها، مارا به خود راه نمی دهند، درهمه جا، برای مامحله جداگانه ای در نظر میگیرند. نجس ها حق ندارند از محل تعیین شده، تکان بخورند. زیرا تماس نجس با هر چیز و هر کس، آن چیز و آن کس را نجس میکند. سایه مان، هم، همه چیز را نجس میکند و نگاه مان، همرا مریض میکند. اگر مرد نجسی بخواد در دادگاهی شهادت دهد نباید قدم در محوطه دادگاه بگذارد. اودر خیابان می ایستد. يك نفر پیش او میرود و با چشم های بسته، از فاصله دور، سئوالاتی از او میکند. آنکاه خود را می شوید. سپس به دادگاه رفته، گزارش خود را به رئیس دادگاه می دهد و...

جوان نجس، کلام مادرش را قطع کرد و گفت :

— در تمام مسافر خانه ها، به روی ما بسته است. ظروفی که مادر آن ها غذایی خوریم فوراً به دقت شسته می شود نامه نجس را در صندوق جداگانه ای می اندازند. حتی خداوند، نجس ها را به خود راه نمی دهد. زیرا نجس، حق ندارد قدم در معبد بگذارد. حضور او در معبد، توهین به خداوند است. نجس حق ندارد خانه آجری یا گاه گلی بسازد. کسی از سایه دیوار خانه نجس عبور نمی کند. هیچ مرد یا زن نجسی، نفس راحت نمی کشد مگر در خانه. در این جا است که او می تواند چند لحظه، محکومیت ابدی خود را از یاد ببرد...

در این موقع در کوجه، سروصدائی برپا شد و به دنبال آن، مردی نالید وزنی برس خود کوفت و مابا ترس و هراس، از خانه درآمدیم و به کوجه ریختیم. واقعه ناگواری رخ داده بود...

نجس ها، مترو دین اجتماع!

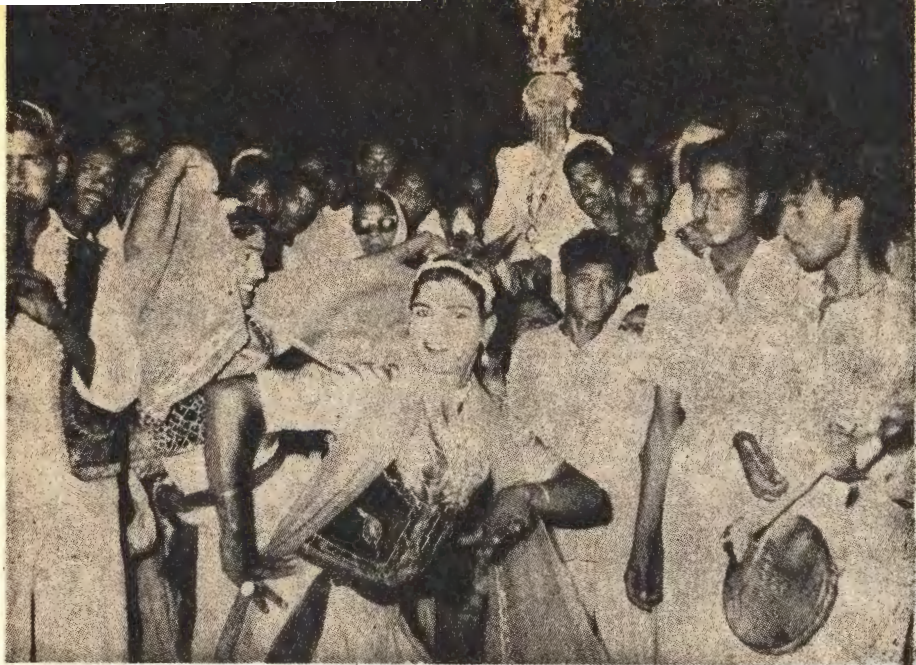
کوجه، در يك چشم بهم زدن از جمعیت پر شد. فریادهای خشم و اعتراض از هر طرف به گوش می رسید ولی من نمی فهمیدم آنها چه می گویند. جوان ۱۷-۱۸ ساله به من گفت :

— برگردیم توی خانه. باز يك فاجعه دیگر، چندتن از نجس ها با چند نجس دیگر مرافعه کرده اند. این دسته آن دسته را نجس میدانند و به عکس. حتماً یکی از افراد ایندسته از کنسار خانه های دسته دیگر رد شده است و سایه نجس خود را به دیوار انداخته است. مرافعه بر سر همین است و ازین زدوخوردها در مدتی که در هند اقامت دارید باز هم خواهید دید.

نجس ها اغلب شغل گل پاک کنی در هند دارند. نجس حق ندارد دکاری بهتر از این برای خود دست و پا کند. تمام کارهای کثیف مال نجس ها است. نجس برای همه کاری کند و کار فرما همیشه از دور به او دستور میدهد و وقتی رفت جای پایش را می شوید.

میزبان من گفت :

زن های نجس حق ندارند زینت آویزند. بچه های نجس از بچه های دیگر دهکده جاق ترند. هندوها گوشت جانوران را نمی خورند. بنا بر این بچه های نجس لاشه گاوهارا که دیگران دور ریخته اند با کمال میل می خورند. نجس میدانند که نباید سایه اش برس کسی بیفتد حتی اگر کسی چیزی را به طرف شان پرت کند آن را در هوا نمی گیرند می گذارند شیئی به زمین افتد، آنوقت آنرا بر- میدارند و اگر هندو مر اقب شان باشد موقع از زمین برداشتن آن شیئی سعی می کنند که دست شان زمین



من شبی را در یکی از دهات بین راه گذراندم ، در آن شب جشن عروسی بود، همانطور که در عکس می بینید، داماد سوار بر اسب است و پشت سرش نیز عروس حرکت می کند (منتهی عروس در عکس دیده نمی شود) داماد را می بینید که چه با جلال و جبروت می آورند...

رالمس نکند. ممکن است شما آن هارا نادیده بگیرید اما آنها خود میدانند که نجس هستند و به وظیفه خویش عمل می کنند .

«هندوئیسم» مردم را به طبقات و دسته های گوناگون تقسیم کرده است. در واقع يك هرم طبقاتی به وجود آورده است. قاعده این هرم «شودار»ها یا کارگران چاه کن ها و کشاورزان هستند بعد نوبت به بازرگانها و مدیران اجتماع و سیاستمداران میرسد، طبقه بالاتر، جنگاوران و نظامیان و بر راس هرم برهمنان یا روحانیون هندو قرار گرفته اند که از آن بالا باخدا ارتباط برقرار می سازند... جز این طبقات هر طبقه دیگری نجس است. یکی از هندوهای متعصب در کنار «گنگ» به من می گفت: «نجس واقعاً نجس است، نجس بودن ابدی است این گناه طبیعت او است. نجس هندی نطفه اش نجس بسته می شود، نجس زاده می شود ، نجس زندگی می کند و نجس می میرد، نجس ها اطمینان دارند نجس هستند برای همین است که در میان خود نیز قائل به امتیازات شده اند و طبقاتی به وجود آورده اند. يك طبقه بسیار نجس است، طبقه دیگر کمتر نجس است، سومی یا کمتر است و . اینها خودشان از هم فراری می کنند. خودشان با هم آمیزش ندارند آنوقت شما از ما توقع دارید آنها را پاک بدانیم؟ افراد طبقات مختلف نجس ها با هم غذا نمی خورند، با هم حرف نمی زنند، حتی اگر یکی شان نجسی از طبقات دیگر نجس ها را کشته باشد خیالش از جانب بازمندانگان مقتول راحت است، زیرا آنها به سر وقت او نخواهند آمد، می ترسند از این هم نجس تر شوند.»

در مدرس، طبقات گوناگون نجس ها، حتی به خود اجازه نمی دهند که به یکدیگر نگاه کنند، آنها در محلات جدا گانه زندگی می کنند، آب آشامیدنی خود را از جاهای خانگی تأمین می کنند، فاجعه وقتی شدت می یابد که معلوم شود یکی از این چاهها با چاه دیگر مرتبط است، آنوقت کار

حتی به کشت و کشتار میرسد .

همان جوان ۱۷-۱۸ ساله به من میگفت :

— ما نجس‌ها از قدیم الایام مرداب‌ها را میان خود تقسیم کرده‌ایم هر طبقه از نجس‌ها از مردابی آب می‌خورد، می‌بینید؟ مردم از ما نفرت دارند و ما خودمون از یکدیگر ، همین نفرت داخلی بوده است که تاکنون بیش از ۴۰۰ نوع طبقه نجس درهند به وجود آورده است و هر طبقه نیز در میان خود قائل به درجاتی شده است ، کشاورز نجس از، خوک چران نجس نفرت دارد و دباغ نجس از صندلی ساز نجس و گل پاک‌کن نجس از گدای نجس .

گفتگو با پرفسور هندی

روزی که از دهکده نجس‌ها خارج می‌شدم به توصیه میزبان جوانم ، اطرافم را به دقت پائیدم که تصادفاً یکی از هندوها مرا نبیند و برچسب نجس را به پیشانی من بچسباند.

در تمام راه متأثر و متأسف بودم و برای نجس‌ها غصه می‌خوردم، این جنبه از غربت هند را در سفر قبلی به این دقت و صراحت کشف نکرده بودم .

در یکی از چای‌خانه‌های سرراه اتفاقاً بایک پروفسور جوان هندی که مانند یک انسان شریف و متمدن به کلیه معیارهای انسانی و به آزادی و شرافت بشری اعتقاد داشت برخورد کردم و تا چند ساعت هم با او همسفر بودم ، او پروفسور الهیات در دانشگاه دهلی بود، درباره نجس‌ها از او سؤال کردم جواب‌های او منطقی و دقیق بود.

— تبعیضی که بر پیکر طبقات نجس‌هند تازیانه می‌زند مربوط به قرن‌ها پیش است ، دکتر «بهمیراثو رامجی آمبدکار» رهبر بزرگ نجس‌ها، قاضی برجسته و وزیر دادگستری اولین کابینه نهر و برچسب نجات نجس‌ها در دو مرحله شکل گرفت، مرحله اول در دورانی دور بوجود آمد . در این دوران قبایل مختلف هند که کارشان چوپانی بود و در ضمن چوپانی سرزمین‌های گوناگون هند را تصرف می‌کردند بر پایه اصالت قبیله‌ای خون و نیاکان در میان خود قائل به امتیازاتی شدند ، این قبایل که دائم با هم جنگ داشتند مایل به سکونت در یک‌جا نبودند، و وقتی این میل در میان آنها به وجود آمد به خاطر احترامی که برای خون و نژاد خود قائل بودند قوانین سختی وضع کردند که بر طبق آنها هیچ غریبه‌ای حق نداشت به دهکده و محل سکونت آنها قدم گذارد و اگر غریبه‌ای به دلیلی در دهکده آنها ساکن میشد حق استفاده از چاه آب را از او سلب می‌کردند. این غریبه در صورتی زنده میماند که تن به رقیبت و بردگی دهد. برای آنها جان بکند و از اشتغال به کارهای عادی برای ابد چشم بپوشد .

انداک اندک تعداد غریبه‌ها، افزونی گرفت . مردم آنها را در حاشیه دهکده‌ها ساکن ساختند و به بهره‌گیری از آنها پرداختند با وجود این مردم هنوز این غریبه‌ها را نجس نمیدانستند آنها نجس نبودند فقط بدبخت بودند، برای آنکه مهر نجس بودن بر پای گذرنامه زندگی آنها بخورد و ورود گاو به زندگی مذهبی مردم لازم بود و گاو ۱۸۰۰ سال پیش وارد زندگی مردم هند شد.

۲۵ قرن پیش طبق گواهی کتب مقدس و کتیبه‌های بیجا مانده گاو در نظر هندوان مقدس نبود. برهمنان گاوها را قربانی می‌کردند، خودشان به دست خود آنها را قصابی می‌کردند و گوشتشان را با میل و رغبت می‌خوردند- حتی مردم را به قربانی کردن گاو تشویق و تحریص می‌کردند تا سهمی

از گوشت آن به خودشان برسد ولی ناگهان وضع عوض شد. برهمنان تحت تأثیر عاملی که هنوز به درستی شناخته نشده خوردن گاو را فسخ کردند و خوردن گوشت مرغ و خوک را تبلیغ کردند و سپس با تفسیر این جمله کتاب مقدس خود مبنی بر اینکه هر نوع گوشتی مقدس است ناگهان هم خود و هم دیگران را از خوردن هر نوع گوشتی محروم کردند و سبزی خواری پیشه کردند و تقدیس گاو از این زمان شروع شد، بی‌درنگ قربانی کردن گاو هم ممنوع شد اما در این میان کسانی بودند که گوششان به حرف برهمنان بدهکار نبود، آنها گاوها را می‌کشتند و گوشتشان را بسالذت می‌خوردند. هندوها که از خوردن گوشت گاو محروم بودند و در نتیجه دلشان از خوردن گوشت بهم می‌خورد و ضمناً از هتک حرمت گاو ناراحت بودند با این عده بدشدند و آنان راحتی اگر بودائی هم بودند نجس می‌خواندند می‌بینید که گاوجه بلائی بر سر ملت هند آورد؛ قرن‌ها بر زندگی هند گاو حکومت کرده است، گانندی پیش از همه از این وضع ناراحت بود، اومی گفت: «آنچه هندوئیسم را از مذاهب دیگر جدا می‌سازد حمایت از گاوها است، وقتی حمایت از گاو در دوران نیاکان ما به صورت قانون مذهبی درآمد کسانی که در خوردن گوشت گاو اصرار می‌ورزیدند از چهار چوبه اجتماع طرد شدند آنگاه جنگ سختی شروع شد مجرمین بزودی تحریم شدند و جریشان دامن اطفال و نوادگان‌شان را نیز گرفت. از آن زمان انسان از انسان جدا شد اما من عقیده دارم که نجس‌ها با ما برابرند. در هیچ کجای کتاب مقدس ما گاو تقدیس نشده است فقط در یک جا آمده است که گاوشیرده حرمت دارد. «گانندی» این حرف‌ها را در سال ۱۹۲۱ زد. او در این دوره در آستانه نبرد خستگی ناپذیر خود در راه استقلال هند بود با وجود این همیشه هم میهنان خود را سرزنش میکرد و میگفت: چطور شما آزادی طلب می‌کنید در حالی که خودمان میلیون‌ها برابر هم وطن خود را با برچسب نجس از آزادی محروم کرده‌اید؛ کلمه نجس را از زبان هندی حذف کنید بیایید به این برادران رنج کشیده خود بگوئیم «خاری جان» (بنده‌ها فرزندان خدا)، اما نجس‌ها از نام تازه‌ای که گانندی به آنها داد خشمگین شدند و رهبران‌شان از جمله همان دکتر «آمبدکار» معروف اعلام داشتند که «لقب فرزند خدا» بازم ما را در کادر محدودیت قرار میدهد. همه انسانها فرزندان خدایند بگذارید ما چیزی بشویم که هرگز نبوده‌ایم. فرزندان انسان‌ها، «گانندی» دکتر «آمبدکار» راستایش می‌کرد. از دوران قبل از استقلال در نظر داشت او را به وزارت برساند زیرا او را نه تنها مردی خستگی ناپذیر و پراورزی بلکه مخالفی سرسخت برای خود میدانست. «آمبدکار» به اتکاء ثروتش در انگلستان و آمریکا تحصیل کرده بود، از دانشگاه کلمبیا در نیویورک، درجه دکترا اخذ کرده بود و چون حقوق‌دان متبحری بود بعدها در تدوین قانون اساسی هند کمک‌های بسیار کرد با وجود این مردم این مغز درخشان و این ذهن روشن را رنج میدادند. در دادگاه‌ها، منشی‌های بی‌سواد پرونده‌هایی را که او به آنها دست زده بود با دستمال بر میداشتند و دستمال را می‌شستند، همکاران او در سایه وی نمی‌ایستادند و از غذا خوردن با او پرهیز می‌کردند، حتی موکلین او، دزدها و قاتل‌ها به دیدن او رویشان را برمی‌گرداندند، او با گانندی مخالف بود و عقیده داشت که گانندی هم هندو است و مانند هر هندوی متعصبی گاوها را ستایش می‌کند. گانندی از این اظهار نظر دل‌گیر شد و برای آنکه دکتر را به بی‌نظری خود معتقد سازد به اعتصاب غذا دست زد. سرانجام دکتر «آمبدکار» تسلیم شد و در سال ۱۹۳۳ طبق قرارداد «یونا» همکاری با گانندی را آغاز کرد. لیکن با وجود تلاش‌های گانندی ما متأسفانه هنوز شاهد جدائی انسان از انسان هستیم.



عده‌ای در نزدیکیهای بمبئی، مراسم عجیبی دارند... بدینقرار که آتش می‌افروزند و بعد از روی آن با پاهای برهنه به آرامی عبور می‌کنند، این آتش را با هیزم که قبلاً روشن کرده‌اند به وجود می‌آورند و به طول ۵ متر روی زمین می‌گسترند که سرخ و گداخته است و آنان در مراسم مذهبی این مراسم را اجراء مینمایند.

پروفسور جوان‌هند، حرفهای دیگری هم داشت لیکن ما به دوراهی رسیده بودیم، من به کرانه‌های رودخانه مقدس «گنگ» می‌راندم و او مقصد جنوب شرقی را داشت.

لطفاً بوق بزنید!

جاده‌های هند - اگر اسفالت باشند - اکثر بیش از يك کامیون را در عرض خود جای نمی‌دهند. در دو طرف آسفالت باریکه‌های خاکی ناهموار است. در این جا کامیون‌ها و اتوبوس‌ها، سلطان جاده‌ها هستند، گوئی اتوبوس‌ها و کامیون‌ها عهد و پیمان بسته‌اند که به هیچ‌وجه برای اتومبیل سواری که از مقابل می‌آید ابدأ راه باز نکنند بنا بر این اتومبیل سواری باید در این مواقع از اسفالت خارج و وارد باریکه‌های خاکی دو طرف جاده شود، آنها که در این مواقع از جاده آسفالت به کنار نرفته‌اند با جان خودشان بازی کرده‌اند.

من از این وضع خیلی زود آگاه شدم لذا به محض دیدن کامیون در مقابل خود به کناری رفته توقف می‌کردم، سپس به راه خود ادامه می‌دادم. در شهرها تهران بوق زدن قدغن است و جریمه دارد، ولی در هند پشت اتومبیل‌ها به خط درشت و خوانای انگلیسی نوشته است:

(لطفاً بوق بزنید.) درباره گاوها و گوساله‌ها هم توضیح دادم، اینها هم بعد از چرا معمولاً بهترین محلی که برای استراحت خود انتخاب می‌کنند مختصر اسفالت جاده‌ها است، آنها وسط جاده‌های باریک دراز کش می‌خوابند و در این حال نه از بوق اتومبیل‌های سواری، نه از بوق کامیون‌ها از جا بلند می‌شوند، بارها دیده‌ام که رانندگان کامیون‌ها پس از چند دقیقه بوق زدن، حریف گاوها نشده‌اند و با حالت عصبانی، از کامیون پیاده شده‌اند و آنگاه با خواهش و تمنا، گاوها را از وسط جاده بیرون کرده‌اند و مجدداً به راه خود ادامه داده‌اند.

مقدم‌من اکنون سرچشمه‌های رودخانه مقدس «گنگ» بود که در دامنه کوه‌های شمالی هند قرار دارد، آب و باران در این سرزمین، همیشه بزرگترین نعمت برای هندوستان بوده است و این دریای متحرک و عظیم که از کوه‌های شمال هند سرازیر می‌شود در همه فصول تلاطم می‌کند چرا من به این نواحی می‌رفتم علت دارد، در این نواحی مردان مقدسی در ارتفاعات، در جنگل‌ها و در درون غارها بسر می‌برند.

من می‌رفتم که مردان مقدس را ببینم، با آنها گفت و گو کنم و باز ندگی آنان آشنا شوم که موی سرشان تا پاشنه پایشان پائین آمده است و ماها نه يك بادام می‌خورند، سالها سکوت می‌کنند و دهها سال در نقطه‌ای بیحرکت می‌مانند.

«مردی ۴۵ سال درون يك غار»

«در سرزمین مردان مقدس»

در سرچشمه‌های رودخانه مقدس «گنگ» به آخرین شهر رسیدم. باید برای رسیدن به غارها و کوه‌هایی که مردان مقدس هند، در آنها زندگی می‌کنند، از رودخانه می‌گذشتم، اما هیچ راهی برای عبور وجود نداشت بنا بر این، بایست اتومبیل را در محلی محفوظ می‌گذاشتم و بعد به محل سکونت مردان مقدس، حرکت می‌کردم. فقر و گرسنگی، تمام مردم منطقه سرچشمه‌های «گنگ» را درمشت خود می‌فشرد. مردم این جا، اغلب زائران و مسافرانی هستند که برای عبادت در کنار رودخانه و معابد بزرگشان، به این منطقه می‌آیند. در سرتاسر این منطقه، يك مسافر خانه وجود ندارد. زیرا هندوها به چنین زندگی‌ای عادت دارند. در کنار رودخانه مقدس «گنگ» یادگار جاده‌ها، با آرامش خاطر، دراز می‌کشند و به خواب شیرینی فرو می‌روند.

در این جا، یکی از معابد هندو، برای خدمت به مسافران و زائران، ائانه تازه واردانی را که جایی برای حفاظت خود ندارند، تحویل می‌گیرد، و در انبار نگهداری می‌کند و به صاحبان آنها،



هر روز میلیونها نفر از هندوها در گرانه‌های این رود مقدس «گنگ»، به پرستش مشغولند .

رسید میدهد . من هم به راهنمایی یک جوان هندی ، به این معبد مراجعه کردم و از انباردار خواستم که ائانه‌ای را که در اتومبیل دارم، تحویل بگیرد و رسید بدهد، ولی او وقتی فهمید من مسلمان هستم از قبول ائانه خودداری کرد. به فرض که انباردار هم، ائانه داخل اتومبیل را از من تحویل می‌گرفت و در اثناء آن، رسید میداد، باز هم من نمی‌توانستم اتومبیل خالی را چند روز وسط خیابان یا جاده بیندازم و به مقصد خویش که در آن سوی رودخانه قرار داشت بروم. زیرا در بازگشت ممکن بود دیگر صاحب اتومبیل خودم نباشم.

سرانجام به فکرم خطور کرد که مسافت ۲۰ کیلومتر تا شهر قبلی را که پلیس دارد دوباره طی کنم و اتومبیل را به پلیس آن شهر بسپارم.

نمی‌دانید چه گرفتاری‌ای بود. می‌ترسیدم به شهر یادشده بروم و اتومبیل را قبول نکنند. با ترس و لرز از جوان هندی که به فعالیت‌های من علاقمند شده بود، خواهش کردم که مرا تا شهر مذکور همراهی کند، و با کمال تعجب دیدم که از کمک به من مضایقه نکرد و حاضر شد مرا همراهی کند. آخر، وقت برای آنها بی‌ارزش است. او بیشتر از این خوشحال بود که کمی اتومبیل سواری می‌کند و وقت را می‌کشد!

به هر حال، به شهر رسیدیم. من وارد دفتر مقر پلیس شدم. دو نفر از کارمندان پلیس، روی تخت بزرگ فرش شده‌ای چهارزانو نشسته بودند و روی میز کوچک و کوتاهی که در مقابلشان قرار داشت مشغول نوشتن دفاتر اداره پلیس و «نامه‌نگاری با دست» بودند . بعد از ظهر گرمی بود.



سنگ درگرمای دیوانه کننده شهر، زیر نور آفتاب، می ترکید.
از کارمندان، سراغ رئیس پلیس را گرفتیم. معلوم شد با معاونان و افسران خود، در اتاق

مجاور روی زمین همگی در خواب خوش بعد از ظهر فرورفته اند .

مجبور شدیم تا ساعت ۶ بعد از ظهر در حیاط مقرر پلیس قدم بز نیم تا آقایان از خواب برخیزند. حدود ساعت شش بعد از ظهر بود که دیدم يك مرد ۰۰! و چند کیلوئی با پیراهن و شلووار سفید بسیار گشاد، با موهای ژولیده و پریشان و با چشم های خواب آلود، به طرف من می آید. نمی دانید چه قیافه مضحکی داشت. جلو آمد و گفت که رئیس پلیس شهر است. از من پرسید:

— از ما چه میخواهید!

داستان خود را برایش شرح دادم و گفتم :

— میخواهم شما از اتومبیل من نگهداری کنید.

خنده زهر آلودی زد و گفت :

— مگر ما کار از داریم؟

و بالاخره بعد از چانه های فراوانی که زدم و بعد از اخم و تخم هایی که از او دیدم، وی قبول کرد که مسئولیت حفاظت اتومبیل مرا بپذیرد . با وجود این، چند بار گفت :

— اگر آنرا سرقت کردند، ما مسئول نخواهیم بود!

به هر حال، از فرط ناچاری، اتومبیل را در گوشه ای از حیاط قرار دادم و مقداری از لوازم مورد نیاز مانند دوربین های مختلف را از داخل آن برداشتم و به راه افتادم. مقصد من، غارهای مردان مقدس جنگلی بود. ساعت ۱۲ شب، خود را به کنار رودخانه رساندم. در آن موقع شب، برای عبور از رودخانه، هیچ وسیله ای وجود نداشت و هیچکس نبود که دست کمکی به من بدهد. یاد عبدالله بخیر. آنوقت ها که من او با هم طی طریق میکردیم و احتیاج به کمک کسی نداشتیم عبدالله همیشه می گفت :

— آدم تا وقتی تنها است. محتاج است. وقتی برادر یا دوستی پیدا کرد، ازدهای احتیاج را کشته است.

و این کلمات را از يك شاعر فرانسوی، نقل می کرده، «وقتی دوشیر، باهم می غرند تن جنگل به لرزه می افتد» باری، در نیمه های دل شب، سر چشمه های رودخانه مقدس «گنگ» که حمام دهها یاصدها میلیون هندی است، در سکوت مطلق فرورفته بود. صدائی بر نمیخاست جز صدای ملایم جریان آب رودخانه. در آسمان، فقط قرص قمر در حرکت بود. کوه های بلند و سر به فلک کشیده اطراف رودخانه که درختان کهن و انبوه را در بر گرفته بود، در تاریکی وحشتناکی فرو خفته بودند. هر چه بود سکوت و وحشت بود، ولی با همه رعب و وحشتی که در آن موقع شب، در آن قسمت از رودخانه، حکمفرما بود و با آنکه هیچکس در آن لحظه های ترسناک، جرأت حرکت به سوی غارها را نداشت، شوق دیدار غار نشینان، تصویر مدش همه خطرات را از جلو چشم من دور کرد. شور و شوقی داشتم، شوق دیدار نادیده ها، شوق دیدار اسرار پنهان. من خطر را همیشه به جانب خویش میخوانم و سپس آنرا تا بومدی کنم. برای من هیچگاه وحشت ترس، تاریکی، خطر، خستگی، گرمای سوزنده صحراها، سرمای کشنده قطبها، مانع و رادعی محسوب نمیشود. زیرا من، شغلم اینست که با خطر دست و پنجه نرم کنم.

در این لحظه، تنهای تنها بودم. جوان هندی، سه ساعت پیش از من خدا حافظی کرده بود و در رفته بود .. بارها و لوازم مورد نیاز را در گوشه ای زیر بوته ها قرار دادم و در ساحل رود مقدس، کمی

قدم زدم. در تاریکی شب که همه جا را زیر بال سیاه خود گرفته بود، هیچ جا را به درستی نمی دیدم... اما پس از چند دقیقه، در حین قدم زدن و فکر کردن، و چاره ای نیافتن، چشم به يك قایق بسیار كوچك در آب افتاد. قایق کنار رودخانه، ساکن بود و در چند قدمی آن، در ساحل، مردی برهنه و درشت اندام، روی زمین دراز کشیده بود و خواب میدید! در تاریکی، بزحمت می توانستم او را ببینم. با این همه دیدم که موهای سیاه و بلندی دارد که تقریباً نیمی از پیکر او را پوشانده است و چهره اش، زیر موهای سرش، ناپیدا است.

آهسته، قایق را که با طناب به درخت بسته شده بود آزاد کردم و پارو را از درون آن برداشتم و تجربه شش ماه پارو زدن در رودخانه های جنگلی پیچ در پیچ «آمازون» را به کار گرفتم. تمام کوشش من این بود که مرد درشت اندام موبلند که چون غولی، روی سنگریزه های ساحل رود مقدس، دراز کشیده بود، از جای نجنبید. بی گمان، او صاحب قایق بود. اگر بیدار می شد و میدید که دارو ندارش را مردی بیگانه، داردمی برد، مثل توفان یا مانند برق و باران، بر من می- می تاخت و همانجا، در کرانه خاموش رودخانه آرام، سرم را می برید و روی سینه ام می گذارد! آهسته آهسته پارو می زدم. صدای آب در نمی آمد. اما صدای تپش های قلبم را می شنیدم. ترس، بر من مستولی شده بود و من که همیشه با ترس و خطر، لجبازی می کنم، می کوشیدم بر ترس خویش چیره شوم و راه خویش را به مقصد ادامه دهم.

مقصد اول من همانجا، کنار رودخانه بود. یعنی اول می بایست در صدمتری خوابگاه سنگی مرد غول پیکر، قایق را نگه میداشتم و ائانه خود را در آن قرار میدادم.

به مقصد اول رسیدم و این مرحله، به آسانی و راحت طی شد. آهسته آهسته، واریبی پارو می زدم تا عرض رودخانه را بی خطر، طی کنم و خود را به کرانه مقابل برسانم. پارو زدن ۱۵ دقیقه وقت مرا گرفت. حالا به کرانه موعود رسیده بودم. حالا بر ترس خویش مستولی شده بودم. ولی ترس بزرگ تازه از این نقطه آغاز می شد.

از قایق پیاده شدم. بارها را خالی کردم و قایق را سرگردان در ساحل نهادم و راه خود را در پیش گرفتم. بارها و لوازم مورد نیاز را بدست گرفته بودم و از راه باریکی که از کنار رودخانه رو بروی جنگل تاریک و ارتفاعات پر درخت و پر صخره، گسترده بود، پیش می رفتم.

اما وقتی نیم ساعت از راه را با ترس و خستگی، طی کردم، دیگر، جنگل آنچنان انبوه و ظلمانی شد که ناگزیر توقف کردم. زیرا احتمال داشت راه را اشتباهی بروم و از جاهای دیگر سر در بیاورم. البته چراغ قوه ای همراه داشتم. اما نور ضعیف آن نمی توانست ظلمت سیاه جنگل را درهم بشکند و راه را بگشاید، توقف کردم و به خود گفتم:

«عیسی، تود یوانه ای! چه لزومی داشت در نیمه های دل شب، به این راه پیمائی خطرناک، دست بزنی؟ چه لزومی داشت که قایق بدزدی و جانت را در معرض خطر قرار دهی؟ چه نیازی بود که با خستگی طاقت فرسایی که داشتی، شبانه طی طریق کنی و کوره راه های جنگلی را در ارتفاعات پر صخره، در هم نوردی؟»

داشتم حسابی خودم را سرزنش می کردم که ناگاه، بانگی از درونم برخاست. این بانگ از نای عیسای خطر جو و حادثه خواه بر می آمد، که می گفت: حق، با کسی است که

راه های پر خطر را برای زندگی کردن ، انتخاب میکنند ،

حالا دیگر احساس شجاعت می کردم . کنار تخته سنگی دراز کشیدم . از کاری که کرده بودم و راهی که پیموده بودم ، راضی بودم . نیروی فوق العاده ای در من بوجود آمده بود . مردان مقدس غار نشین ، دارای نیروی فوق العاده ای هستند . فکر می کردم شاید من هم تحت تأثیر نیروی این مردان قرار گرفته ام . کنار تخته سنگ ، چنانکه گوئی آنجا ، خانه من است و از هر تخت نرم و گرمی ، راحت تر است تا صبح ، يك نفس خوابیدم . صبح ، وقتی چشم از خواب گشودم ، جنگل منظره بسیار با روحی داشت . برخاستم . راه را به آسانی یافتم و تا ساعت ۱۰ صبح بطور صعودی راه پیمودم ، تا آنکه به خانقاه مردان مقدس نزدیک شدم . هنوز مقداری راه باقی مانده بود که دیدم مردی لخت که فقط با پارچه باریکی ، بالای پاهایش را پوشانده بود . با تبسم ، و سرعت ، به سوی من پیش آمد و بزبانی که من از آن سر در نمی آوردم چیزهایی گفت و سپس ، بارها را از دوش من گرفت و با کمال انسانیت ، مرا بطرف یکی از غارها ، راهنمایی کرد . بعداً فهمیدم که این مرد برهنه ، از شاگردان ودوستان یکی از مردان مقدسی است که مدتی است در این منطقه زندگی می کند .

ملاقات مردان مقدس ، مراسم و آئین های خاصی دارد که بمحض ورود به غار یا خانقاه ، باید آنها را رعایت کرد و بجای آورد .

لحظه ای بعد ، من از پله های سنگی طبیعی بالا رفتم . من قبلا در مورد مردان مقدس هند به اندازه کافی ، مطالعه کرده بودم و می دانستم که باید برای آنها يك شاخه گل و مقداری «دنبه» برد .

وقتی از پله ها بالا می رفتم ، کفش هایم را در آورده بودم و شاخه گل دنبه ها را در دست داشتم . وارد غار شدم . آرام آرام و با احترام ، بسوی قسمت بالای غار راه پیمودم و به اولین مرد مقدسی که در آنجا نشسته بود ، رسیدم و شاخه گل و دنبه را در برابرش نهادم . گذاردن شاخه گل و دنبه ، جلو مرد مقدس ، در حکم دست دادن به او است .

در کنار او ، روی زمین سنگی ، در هوای نیمه تاریک و مرطوب غار ، نشستم . مرد مقدس ، تبسم بر لب داشت . این تبسم ، همیشگی است . هرگز قطع نمی شود و نشانه رضا و توکل است .

مرد مقدس ، به هیچکس نمی نگرست . نگاهش را به نقطه موهومی که معلوم نبود کجا است دوخته بود . . . موهای سرش آنقدر رشد کرده بود که موقع ایستادن تا پائین زانوی او می ریخت . رنگ پوست بدنش ، قهوه ای روشن بود . شانه های پهن و اندام درشت و رشیدی داشت . کنار او در سمت دیگر غار ، کنده های هیزم میسوخت و دودش بطور ملایم ، فضای غار را پوشانده بود . این آتش ۲۲۰ سال است که می سوزد . هرگز در این مدت خاموش نشده است . خاکستر آن ، داروی شفا بخش بیماران است . بیمارانی که به مرد مقدس ، مراجعه می کنند ، با خاکستر این آتش جاودانه بدن خود را آغشته می کنند و ظرف ۳ - ۴ دقیقه ، شفا می یابند و پی کارشان می روند .

من با خضوع و خشوع فراوان ، کنار مرد مقدس نشسته بودم . منتظر بودم که خودش با من سخن گوید . زیرا کسی که به خدمت او می رود ، نیاید زبان بگشاید و سخن گوید .

حدود چند دقیقه ، ساکت نشسته بودم . او هم ساکت بود و به همان نقطه موهوم چشم دوخته بود . . . آنکاه ، در حالیکه به همان نقطه نا معلوم می نگریم ، مرا مخاطب قرار داد و گفت :

— من ۴۵ سال است که از این غار بیرون نرفته‌ام . حتی برای يك لحظه هم بیرون نرفته‌ام . نمی دانم دردنیای خارج از این غار که دنیای شهوات و تولید نسل و اضطراب است ، چه می گذرد .

انگلیسی را به فصاحت انگلیسی های تربیت شده آکسفورد حرف می زد . . . او ۶۵ سال داشت . می گفت :

— از لحظه تولد تا سن ۲۰ سالگی ، من برده و غلام زندگی وزمین بودم . تحصیلاتم را تماماً در انگلستان انجام دادم . اما در آخرین روزهایی که در لندن می زیستم ، تحول روحی عمیقی در من پیدا شد . دانستم که باید با زندگی و جامعه ، قطع پیوند کنم و به هند برگردم . به غارها بیایم . از ۴۵ سال پیش که به اینجا آمدم ، آسوده شده‌ام . دنیای پرماجرای شما را ۵۴ سال است که ندیده‌ام و از خبرهای آن بی اطلاعم و از زندگی شهرنشینان که مجبورند شب و روز مثل ماشین ، کار کنند و تولید کنند ، آگاهی ندارم . شما انسان ها ، همه برده اید ، برده زر ، برده ماشین ، برده تجمل ، برده حسادت ، برده احساسات خصمانه ، برده گردآوری پول و بلا استفاده گذاردن آن . مردم دنیای امروز ، مفهوم زندگی کردن و زنده ماندن و انسان بودن و آسوده بودن را از مسیر اصلی خود خارج کرده اند . آنها برای خودشان زنده نیستند ، بلکه برای رقابت با این و آن و ضربت فرود آوردن بر سر یکدیگر و کشتن همدیگر ، خود را روی پا نکهداشته اند .

لحن او با خصومت و دشمنی ، آمیخته نبود . تبسم می کرد و سخن می گفت . حتی تأثر خویش را به تبسم در می آمیخت . می گفت :

— ما در این جا همه چیز داریم . شما هیچ چیز ندارید . ما زنده ایم . شما هر لحظه مرگی در خود می یابید که از مرگ قبلی ، مخوف تر و دل شکن تر است . شما با زندگی ، اعصاب و روان خود را اندک اندک و گاه بسیار ظالمانه ، می تراشید و خرد می کنید . اما ما این جا همه چیز داریم ، همه چیز . اول این که خدا را داریم . دوم این که انسان ها را نمی کشیم . همین که انسان را نمی کشیم ، جزو ثروت ما محسوب میشود .

آنکاه بمن گفت :

— چشمهایتان را ببندید . . .

و من چشمهایم را بستم . گفت :

— حالا برای این که روح شما با صلح و صفا درآموزد و با انسان ، جاودانه آشتی کند و آرامش ابدی بدست آورد قوای خود را کاملاً متمرکز کنید . بطوری که برای مدت ده دقیقه ، زمان حاضر ، وضع موجود و شرایط کنونی را بکلی فراموش کنید و از ذهن خویش برانید . در این مدت ، روح شما باید در نهایت سکوت ، بسر برد ، محیط آرامی برای خود بیابد و متوجه هیچ چیز نشود آنکاه خواهید دید که این آرامش مغزی ، در سلامت جسم و روح شما ، چه اعجازی می کند . . . البته این کار در اوایل زیاد ساده نیست . شما بزودی

میتوانید کاملاً موفق شوید که همه افکار را از مغز خود خارج سازید ولی اگر با ایمان کامل ، این عمل را روزانه ، دست کم ، دو بار تمرین کنید ، درخواهید یافت که چه آسایش و آرامش بزرگی در روح و جسم شما پدید آمده است . . .

من مفتون مرد مقدس شده بودم. درسلک شاگردان او در آمده بودم . داشتم به کیمیای خوشبختی دست می‌یافتم. پاک شیفته شده بودم . می‌خواستم تمرین را از همان لحظه آغاز کنم که بار دیگر ، صدای او برخاست :

— حالا ، نه . هنوز لحظه موعود فرا نرسیده است . باید آرام تر شوید . شما اکنون بسیار هیجان زده‌اید . . . این دارو را باید درعین آرامش آزمود . . . اگر سرداران دنیای مادی شما ، هر روز دو بار این تمرین را انجام دهند ، حرص و طمع شان کم میشود ، آرام میشوند ، احساسات شان ، با عقل و درایت ، در می‌آمیزد ، دیگر فرمان کشتار نمی‌دهند ، دیگر انسان‌ها دسته دسته کشته نمیشوند . حالا شروع می‌کنیم ، چشم‌ها را ببندید ، با دنیا ، قطع رابطه کنید ، شما ، در این دنیا نیستید ، شما جسم نیستید ، شما از ماده نیستید ، شما پاک و بی تمهده هستید . . .

شما . . . شما . . .

مرد مقدس ، با آوای دوستانه‌ای ، فرمان داد که همه ، چشم‌ها را ببندند . در یک چشم بهم زدن ، همه چشم‌ها را بستند و سکوت مطلق ، غار نیمه روشن را که در قلب جنگلی پر درخت قرار داشت ، فرا گرفت . اکنون آنچه به گوش می‌رسید ، صدای مرغان جنگلی بود . چشمهای من هم بی اختیار بسته شد و کوشیدم که به هیچ چیز فکر نکنم و هیچ چیز را به یاد نیآورم و خود را در دریای آرامشی ناب ، شناور سازم . اما مگر ممکن بود ؟ هر چه سعی کردم موفق نمیشدم . به برنامه‌های آینده‌ام فکر می‌کردم ، به موانع کار خود می‌اندیشیدم . درهند باید کجاها را ببینم؟ در افریقا در میان قبایل وحشی ، چه بر سرم خواهد آمد؟ خانواده‌ام در تهران چه می‌کنند؟ آیا نامه‌های مرا دریافت می‌دارند؟ اوه ، برای مجله مطلب نفرستاده‌ام .

هزار جور فکر در مغزم چرخ می‌زد . و هر چه بیشتر به مغزم فشار می‌آوردم ، از ضرب افکار سمج که تمام سلول‌های مغزم را پر کرده بود ، کاسته نمیشد . . . ولی . . . ولی . . . بالاخره موفق شدم . . . درست در لحظه‌ای که فکر نمی‌کردم . . . درست در همان آنی که می‌خواستم چشمهایم را باز کنم . . . ناگهان ، از خود بی‌خود شدم . . . مثل آدمی بودم که در دریائی غوطه بخورد و از غرق شدن ، بیم به دل راه ندهد . سبک شده بودم . حالا مثل پر کاهی بودم که در سطح دریای آرامش ، بی دغدغه ، شنا می‌کرد . مغزم از شر افکار سمج آزاد شده بود . با آنکه بوجود خویش واقف بودم ، حس می‌کردم که از همه بندها آزادم نه افریقا ، نه هند ، نه تهران ، نه مجله ، نه خانواده ، نه هیچ چیز . . . هیچ چیز نمی‌توانست این آرامش دریائی را برهم زند . هیچ چیز قادر نبود این دریا را متلاطم سازد . مثل این بود که در خواب عمیقی فرورفته‌ام . مثل این بود که به چندین شبانه‌روز خواب نیاز دارم . . . نمی‌دانم تا کی در خواب بودم . اینقدر هست که وقتی چشم گشودم و از خواب شیرین جدا شدم ، ناگهان دچار هراس گردیدم . دیدم درغار ، در اطراف من ، هیچکس نیست . از جا برخاستم . هراسان به طرف درغار

دویدم. دیدم عده‌ای زن و کودک، در جلو غار، مرد مقدس را احاطه کرده‌اند. مرد مقدس، روی چهارپایه‌ای نشسته بود و مردانش، دورش حلقه زده بودند و هدایائی را که از راه دور با خود آورده بودند، در برابر وی قرار داده بودند، من از غار خارج شدم. نزد آنها رفتم روی سنگی نشستم. چشمهایم را بهم مالیدم. مرد مقدس مرا دید و لبخند زنان، به انگلیسی آکسفوردی اش پرسید:

— خوب، حالا چه احساس میکنی؟ ببین، زندگی حقیقی، یعنی این. ماشین زندگی نیست. بردگی است. اگر این کار را ادامه دهی، زمانی می‌رسد که قادر به انجام هر معجزه‌ای خواهی بود. و خواهی توانست به برکت آرامش روانی خویش، هر دردی را در خویش و در دیگران، شفا دهی، خواهی توانست افکار دیگران را بخوانی. بر جانوران فرمان برانی و زبان آنها را کشف کنی و به همان زبان، آنها را به دوستی با انسان فراخوانی.

در عین حال، یکی از شاگردان مکتب مرد مقدس، که با وجود سن زیاد، در روشنائی بیرون غار، جوان به نظر می‌آمد، پیاله‌های کوچک مسی را که در داخل آنها، غذاهائی از سبزی‌های پخته شده قرار داشت جلو یک‌یک افرادی که دور مرد مقدس، حلقه زده بودند گذارد.

چند ساعت بعد، زائران مرد مقدس یک‌به‌یک در برابر اوزانو زدند. پاهای وی را بوسیدند و در حالیکه کف دست‌ها را بهم چسبانده به حالت احترام، جلوسورت قرار میدادند، از خانقاه مرد مقدس دور شدند بسیاری از آنها بیمارانی بودند که آمده بودند شفا بگیرند. آن غذا که خوردند نصیبتین داروی بیماری‌شان بود و با اینهمه، هر کدام، کلی‌هم از خاکستر هیزم‌هایی که در غار مرد مقدس می‌سوخت، گرفتند و بر تن مالیدند.

یکی از شاگردان مرد مقدس که پروفسوری ۴۸ ساله بود و تدریس در رشته تشعشعات اتمی در دانشگاه دهلی نو را رها کرده، به غار به شاگردی مرد مقدس در آمده بود در لحظه‌ای که مریدان، از کوهستان جنگلی سرازیر میشدند، روبه من کرد و گفت:

— روزانه ۲۰۰ نفر از آنها به اینجا می‌آیند. دوهزار یاسه هزار کیلومتر راه را برای رسیدن به اینجا طی می‌کنند. خود من هم روزی مثل یکی از آنها بودم. تصادفاً روزی به اینجا آمدم و مفتون این زندگی شدم. حالا آن زندگی سابق را فراموش کرده‌ام. با آرامش زندگی می‌کنم ...

رام کردن میمون‌های سرکش

من چند روز در غار مرد مقدس و بارانش زندگی کردم. خوراک آنها را خوردم. حرف‌های آنها را شنیدم. کارهایشان را یاد گرفتم و به رموز بسیاری از اعمالشان پی بردم. در یکی از روزها، پی بردم که مرد مقدس، فن رام کردن جانوران را هم می‌داند. بعد از ظهرها که هوا کمی خنک میشد، میمون‌ها که معمولاً زیر تخته سنگها، جای داشتند از پناهگاه‌های خود خارج میشدند و روی درختان جنگلی، از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پریدند و نمایش کاملی از آکروباسی می‌دادند.

آن روز بعد از ظهر، بیرون غار نشسته بودم و به مرتب کردن دوربین‌هایم سرگرم بودم. ناگهان متوجه شدم که چند میمون بزرگ در کنار من ایستاده‌اند. مثل این که می‌خواهند

عده بی‌زن و کودک ،
مرد مقدس را احاطه
کرده بودند . . آنها
بیمار بودند و میخواستند
معالجه شوند ...



بدانند این مهمان تازه وارد کیست ، چه کاره است و کارش در این جا چیست . من یکی از دوربین ها را از جلدش بیرون آوردم تا فیلمش را عوض کنم . جلد دوربین را کنار دستم گذاردم و به کار خود سرگرم شدم که ناگهان دیدم یکی از میمون‌ها ، بند دوربین را به سرعت از کنار من ربود و پا به فرار گذاشت . وارد جنگل شد و از این درخت به آن درخت پرید و من ، هر چه دنبالش کردم ، نتوانستم او را گیر بیاورم . سرانجام دست از تعقیبش برداشتم و به جای خود برگشتم . اما هنوز چند قدمی بر نداشته بودم که دیدم پیراهنم را یک میمون دیگر به دهان گرفته ، با کمال خونسردی به سوی جنگل گام می‌زند ! بی‌درنگ ، به طرفش دویدم . اما قبل از این که به اولین درخت جنگل برسیم ، او مانند پرنده ، خود را روی یکی از شاخه ها افکند و لحظه ای بعد ، بالای یکی از درختان سر به فلک کشیده بود . در این موقع ، نمایش او شروع شد . او کوشید روش استفاده از پیراهن را تجربه کند و آن را بپوشد . اما من به نمایش او علاقمند نبودم . زیرا در این لحظه وجودم پر از عصبانیت بود و حتی از فرط خشم می‌لرزیدم . دوباره به سوی غار باز گشتم . نزد مرد مقدس رفتم و شکوه کنان گفتم :

— مهمانداران شما امروز بطرز خوبی از من پذیرائی کردند !
گفت :

— من متوجه شدم . ولی شما ناراحت نباشید ! من آنها را برای شما پس می‌گیرم .
گفتم :

— میمون‌ها ، از درخت‌های سر بفلک کشیده بالا رفته‌اند و به کلی از میدان دید مادر شده‌اند . چطور ..

حرفم را قطع کرد .

— مانی ندارد . شما همراه من بیائید !

مرد مقدس جلو افتاد و من پشت سرش رفتم . وارد جنگل شدیم . مرد مقدس شروع به صدا زدن میمون‌ها کرد و کلماتی خطاب به آنها بر زبان آورد . طولی نکشید که یکی از آنها ، جلد دوربین را از بالای درخت به زیر انداخت . ولی بند جلد دوربین در ارتفاع ده متری



زمین به شاخه‌ای گیر کرد و جلد دور بین در میان زمین و آسمان، معلق ماند. من بلافاصله، کفش‌هایم را دور آوردم و برای بدست آوردن جلد دور بین، شروع به بالا رفتن از درخت کردم. ولی بلافاصله همان میمون، با سرعت پائین آمد و جلد دور بین را برداشته به بالای درخت فرار کرد! دیگر کفرم در آمده بود. حس می‌کردم لب‌هایم بدجوری دارد می‌لرزد. به مرد مقدس نگاه کردم و بالحن نکوهش آمیزی گفتم:

— مشکل اینکه ...

رشته کلام را برید:

— حرف مرا گوش نمی‌کنند؛ شما از درخت

پائین بی‌ایید. آنها می‌گویند که می‌خواهند کیف و پیراهن را فقط بدست من بدهند. دوست ندارند شما آنها را بردارید.

ناچار اطاعت کردم و از درخت پائین آمدم و به نظاره صحنه پرداختم. طولی نکشید که مرد مقدس جلد دور بین و پیراهن را از آنها گرفت و بدست من داد. من از این ماجری، پاک‌درتعب فرورفتم.

من عازم شهر مردان مقدس حرفه‌ای شدم. شهر عجیب، که مردان مقدس در آن نمایشات گوناگون و شگفت‌انگیزی می‌دهند.

مقدسین حرفه‌ای

پس از چند شبانه‌روز زندگی در کنار مرد مقدس و یارانش و آشنائی با فلسفه و افکار آنها، بارهای خود را مجدداً بردوش انداختم و از آن محیط افسانه‌ای که در دل جنگل، نهان شده بود، خارج شدم. اما حقیقت را بخواهید با گام‌های آهسته و آرام از آن محیط دور می‌شدم. دلم نمی‌خواست آنجا را ترك گویم. به سکوت آن محیط احتیاج داشتم — سکوتی که هزاران سال است بر زندگی مردان مقدس هند عجیب، حکومت می‌کند و حکومت خواهد کرد. پس از ساعتها راه پیمائی، از ظلمت جنگل خارج شدم و بار دیگر به کرانه رودخانه عظیم

گنگ رسیدم. می‌خواستم قایقی گرفته، به آن سوی رود بروم و به شهر رفته، اتومبیلم را از حیاط اداره پلیس بیرون بکشم که ناگهان با چهره‌ای آشنا برخوردیم. «محمد راضی».

این نام را سالها بود فراموش کرده بودم. اما به محض آنکه چهره‌اش را دیدم، آن را به یاد آوردم. محمد راضی، یکی از مسلمانان هند بود که در سفر اول ما به هند، دوازده روز از ما پذیرائی کرد و برخی از نقاط دیدنی را به ما نشان داد و دیدن برخی دیگر را نیز توصیه کرد.

حالا او در برابر من قرار داشت. هنوز یکدیگر را در آغوش داشتیم که پرسید:

— عبدالله چه شد؟

برایش گفتم که عبدالله بیش از ۱۵ هزار کیلومتر از نقطه‌ای که در آن ایستاده بودیم، با ما فاصله دارد. پرسید:

— چه برنامه‌ای را اجرا کرده‌ای و درصدد انجام چه برنامه دیگری هستی؟

برایش شرح دادم که از دیدار مرد مقدس بازمی‌گردم و برنامه بعدی را حوادث برای من طرح می‌کنند!

خنده‌اش گرفت و گفت:

— پس من برایت برنامه‌ای ترتیب میدهم. و راه باریکی را در کوه نشان داد و گفت:

— از اینجا می‌رویم. در انتهای این راه، شهری کوچک قرار دارد که مردان مقدس حرفه‌ای در آنجا نمایش میدهند. یک ساعت بعد، حرکت می‌کنیم.

* * *

راه پیمائی تا شهر کوچک، سه ساعت و ربع طول کشید. با از وسط جنگل‌های سیاه گذشتیم اما این راه باراهی که به غار مرد مقدس منتهی میشد یک فرق داشت. در این راه، در هر قدم، نور دهها چراغ قوه باهم تصادم می‌کرد! عبور و مرور در آنجا زیاد بود. توریست‌ها می‌آمدند و می‌رفتند هر کدامشان، یک چراغ قوه در دست داشتند و راه را می‌جستند بنا بر این، دیگر لازم نبود، من هم چراغ قوه‌ام را روشن کنم. ما در پرتو نور چراغ قوه‌های دیگر، راه را می‌یافتیم. در طول این راه، محمد راضی، از مقدسین حرفه‌ای برایم حرف زد. از سید هز از فیلسوف و مرد مقدسی که در غارهای هند بسر می‌برند و نور آفتاب و رنگ انسان را نمی‌بینند سخن گفت. از رنگ‌ها و نیرنگ‌ها، از رنگ‌ها و بی‌رنگی‌ها!

می‌گفت:

— مراتض‌های هند که اغلب همان مردان مقدس هستند بر دو دسته‌اند. یکی آن دسته که از دنیا بریده‌اند و ریاضت‌کشی را ادامه میدهند تا به روح مطلق واصل شوند. دسته دوم، مراتض‌های حرفه‌ای هستند که کارشان، نمایش دادن و پول درآوردن است. البته این دسته هم، دوره دیده‌اند و ریاضت‌های بسیار کشیده‌اند و زندگی سختی را گذرانده‌اند تا به این مرحله قدم نهاده‌اند اما اصولا مراتض‌ها بر سه دسته اصلی تقسیم میشوند. اول «باگتی»‌ها هستند که مراحل مقدماتی ریاضت‌کشی و نفس‌کشی را می‌گذرانند. دوم «سادهو»‌ها هستند که رنج فراوانی می‌برند و تربیت جسمی و روحی سختی را متحمل می‌شوند تا به مرحله‌ای می‌رسند که نمایش می‌دهند و پول درمی‌آورند، اما در این دسته عده‌ای هستند که نمی‌خواهند نمایش دهند و نمی‌خواهند پول درآورند. آنها دیگر رنج جسمی، تحمل نمی‌کنند. بلکه فقط فکر می‌کنند و بقیه عمر را در تفکر

بسر می آورند . يك مرتاض، هرگز نمی تواند به مرحله کمال برسد و دوران های تربیت سخت جسمی را از سر بگذراند، مگر استاد داشته باشد .

در این زمینه، خود سرانه نمی توان عمل کرد. باید برای خود استاد انتخاب کرد. استاد است که به داوطلب مرتاضی می گوید چه کارها باید بکند و چه کارها نباید بکند . اگر داوطلب مرتاضی پدر پولداری داشته است و در خانواده متعممی به سر برده است، استاد به او فرمان میدهد که در مرحله خود به گدائی پردازد . اگر حالت عصبی و نقص و کمبود روانی دارد به او می گوید که سالهای سال، دستش را بالا نگهدارد، یا پایش را بالا نگهدارد یا چند دانه گندم و قدری خاک را در کف دستش بریزد و آنقدر نگهدارد که گندم سبز شود و ساقه هایش بالا برود و دانه بدهد و داوطلب باید چشم و گوش بسته و کور کورانه، کلیه ریاضت های جسمی این نوعی را تحمل کند. اگر استاد دستور داده دست یا پای خود را به يك حالت خاص سالهای سال نگهدارد، باید واقعاً این کار را بکند و هرگز از جای نجنبید مگر چند روز یکبار، آنهم برای قضای حاجت. هرگز سر بر بالین آرامش نگذارد و اگر می خواهد بخوابد، در همان حال پایش را بالا نگهداشته یا دستش را به حالت خاصی در آورده، یا گندم برای سبز شدن در کف دستش ریخته، چشمها را برهم گذارد و بخوابد . گاهی هم اصلاً خواب قدغن میشود بخصوص برای کسانی که شهوت خور و خواب دارند. این عده، حتی از خوردن غذا هم محروم می شوند. یعنی همان غذای کم سه روز یکبار، یا هفته ای یکبار که عبارت باشد از دانه های گندم، دانه های بادام یا چند دانه از هر کدام، بسته به میل استاد است و استعداد داوطلب.

آنها دنیای غربی دارند. مثلاً آن که در کف دستش، گندم می رویاند گاه دستور می یابد که غذا نخورد مگر آنکه گندم دانه دهد و دانه های آن را آرد کرده بخورد. همه این کارها، بسا تمرین های ممتد و ممارست های طولانی حاصل میشود. مرتاض، کار مهمی انجام نمیدهد. هر کس که تحمل ریاضت کشیدن را داشته باشد می تواند ریاضت بکشد و مرتاض شود. مرتاض، غذائی می خورد که تماماً جذب بدنش شود. برای همین است که می تواند کم بخورد یا مدتی نخورد. اما ما غذائی که میخوریم يك سومش جذب می شود. بقیه دفع می گردد. غذاهای اصلی آنها برنج و نمک است. روغن گردو و بادام است. آنها به این ترتیب می توانند مدتها بدون غذا بمانند . برخی از آنها که نمایش می دهند ناگهان ۴۰ روز در تابوت سر بسته که تمام منافذ آن بسته شده است خود را زندانی می کنند. نه نفس می کشند، نه غذا می خورند. اما در واقع، آنها در این چهل روز، بی هوا هم زندگی نمی کنند. آنها قبل از آنکه در تابوت بخوابند و دیگران منافذ تابوت را ببندند، تن خود را باروغن چرب می کنند تا هوایی که در داخل بدن ذخیره شده است از مسام پوست خارج نشود و صرف تنفس شود. برخی از مرتاضها، با چشم نابینا می توانند ببینند. برای این کار، در نقاط تاریک و ظلمانی زندگی می کنند تا قوه بینائی شان از بین برود. در این حال، آنها به کمال می رسند و وقتی با چشم نابینا از درون ظلمت خارج می شوند می توانند همه چیز را ببینند. مرتاضان حرفه ای سعی دارند که به مردم بفهمانند کارهایشان، تقلبی و جعلی نیست و درست است. برای این کار، هر سال کنگره حرفه ایها برپا می شود و در این کنگره، نمایش هایی داده میشود که هرگز کسی به جعلی بودن آنها نمی تواند اعتقاد یابد. نباید هم اعتقاد بیابد. چون مرتاض، واقعاً بر آنچه میکند قادر است و این قدرت، ناشی از ریاضت است. هر کس ریاضت بکشد می تواند

به این مقام برسد. روش اصلی آنها، امتناع از صرف بیهوده قوا است. آنها در درون خود فکر می کنند و بنا بر این، احتیاجی نمی بینند که با کسی حرف بزنند؛ چون به این ترتیب، قوای آنها بیهوده صرف می شود. برخی از آنها سالهای سال حرف نمی زنند و روزه سکوت می گیرند. در غارهای هیمالیا، مردان مقدسی زندگی می کنند که ۵۰ تا ۶۰ سال است حرف نزده اند. این را هم بگویم که برخی از آنها پس از آنکه به مرحله کمال رسیدند، دیگر به ادامه ریاضت احتیاجی ندارند. لذا زن می گیرند، زندگی می کنند و بچه دار می شوند.

* * *

اندک اندک به شهر نزدیک می شویم. از سه کیلومتری مانده به شهر، مراتضهای حرفه ای بساط خود را پهن کرده بودند. توریست ها جمع شده بودند و بسا حیرت به اعمال مراتضها می نگریستند. هر کس نمایشی میداد. محمد راضی، ناگهان با دست، گوشه ای را نشان داد و گفت:

— نگاه کن، اوساها است که اینطور زندگی می کند. او درجات دانشگاهی دارد. از شخصیت های ادبی بزرگ ادبی هند است.

نگاه کردم. مردی را دیدم که به حالت چهارزانو نشسته، تکان نمی خورد، مژه نمی زند محمد راضی گفت:

— بیست سال است او چنین وضعی دارد. هرگز از جایش تکان نمی خورد. مگر مخفیانه، در نیمه های دل شب، آنهم برای انجام حاجات طبیعی. هرگز نمی خوابد. فقط نشسته چرت می زند و در این حال، پشتش به هیچ جا تکیه ندارد.

درهند، بیش از ۵ میلیون مرد مقدس حرفه ای وجود دارد. مقدس حرفه ای کسی است که شغل منحصر به فرد و مرمعاشش، زاهد بودن، عارف بودن، متفکر بودن، فیلسوف بودن، پشت پا به دنیا زدن، سرگردان و مسافر دائمی بودن، یا ادای همه این آدمها را در آوردن است. با این آدمها در سرتاسر هند روبرو می شوید آنها با لنگ خودشان رامی پوشانند یا خرقه های نارنجی رنگ یا گلی رنگ به تن می کنند یا اصلا از لباس و جامه درمی گذرند و اندوده ای از خاکستر اجساد و اختلاطی از رنگها را به پوست خود می مالند. آنها موهای پر خس و خاشاک سرشان را می پیچند و از آن دستار عظیمی درست می کنند و خاکستر اجساد را روی موهای انبوه سرشان می ریزند. آنها به فرقه های گوناگون منسوب اند. هر فرقه مقرراتی دارد و کسی که با این مقررات آشنا باشد، می تواند با نگاه اول، درک کند که هر کدام از این مقدس های حرفه ای به کدام فرقه، تعلق دارند.

دوست مسلمان هندی من— محمد راضی، که اکنون مرا در شهر مراتضان حرفه ای گردش می داد ضمن صحبت، به من گفت که: ۹۰ درصد این مقدس های حرفه ای، او باش، راهزن، شیاد، بی قید و لایابالی هستند. این عده، این شغل را بدان جهت برای خود انتخاب کرده اند که بدون آنکه کار کنند شکم خود را سیر کنند. برخی از ولگرد ها و شیادهائی که بخواهند مجانی مسافرت کنند و در معابد اقامت کنند و مورد پذیرایی و استقبال مردم قرار گیرند و از صدقه و بخشش مردم نیک سیرت برخوردار شوند، لباس مردان مقدس را می پوشند و راه می افتند. ما به اینها می گوئیم «استاد» که در هند معنی آن به (شیاد) تغییر یافته است.



در شهر مردان
مقدس ، در هر
گوشه و کنار، مردان
مقدس حرفه‌ی
نشسته اند و روزهای
متوالی، ظاهر آدر
عالم خلسه و جذبه
فرو رفته اند.

در هند هر کس که خر قه نارنجی رنگ به پوشد یا به برهنگی تظاهر کند جزو مردان مقدس «سادهو» به حساب می آید، اغلب اینها شارلاتان هستند. و تصادفاً همین‌ها هستند که در گوشه و کنار شهر و دهکده، جلو خارجی‌ها سبز میشوند و حقه‌های شعبده بازی و تردستی خود را به نمایش درمی آورند. محمد راضی به من گفت :

— در «بنارس» ، کنار رود (گنگگ) ، از این شعبده بازها که واقعا با کارهایشان ، انسان را متعجب میسازند، فراوان دیده میشود.

وی در این موقع، يك مقدس حرفه‌ای را به من نشان داد که کنار میزی بزرگ که تا کمرش می رسید ایستاده بود :

— نگاه کن، این «سادهو» است که هرگز نمی خوابد. او دائم ایستاده است و فقط گاهی، به میز کوچکی که به میز بزرگ متصل است تکیه می دهد، اگر هم بخوابد با تکیه سه میز کوچک می خوابد. اما پاهایش را روی زمین، صاف نگه می دارد. به همین جهت ، پاهای او و امثال وی بر اثر توقف جریان خون ، بزرگ و سیاه می شود. سه ماه است که او ایستاده و به همین حالت ماندن را شروع کرده است. از جایش تکان نمی خورد. بارها شب و نیمه شب، وقت و بی وقت، مردم خواسته اند او را غافلگیر کنند و به بینند ایستاده است یا نشسته است و سرپا خوابیده است یا دراز کشی. اما هنوز کسی نتوانسته است میج او را بگیرد.

بعد محمد راضی داستانی کوچک و در باره این مردان مقدس برایم تعریف کرد و گفت :

— یکی از این مردان ۷ ماه بود که در گوشه‌ای از این شهر کوچک، ایستاده بود و حالتش را تغییر نمی داد. یک روز آمدیم و دیدیم او ناپدید شده است. از هر کس سراغ او را گرفتیم، خبری از وی نداشت، بالاخره یکی از هندوها گفت،

«او ۷ ماه این جا ایستاده بود. حالا به جای دیگر رفته است که با ایفای نقش نشسته ، استراحت کند» این مقدس‌های حرفه‌ای با هر نمایشی، عده‌ای مرید و مؤمن برای خود دست و پا می کنند و وقتی حسابی از آنها پول گرفتند، ناپدید می شوند.. حالا این یکی را نگاه کن، روی زمین نشسته است، برهنه است و تنها پوشش کوچکی دارد.

این هم یکنوع
استراحت یکی از
یوگاها بود. او
سعی داشت ورزش
یوگا را به من
بیاموزد.



به مرد مقدس نگاه کردم. در چهار جهت اصلی اش، چهار آتش کوچک می سوخت. هر کدام از این آتش ها، در چند سانتیمتری بدن او قرار داشت. سرش تراشیده بود و هیچ پوششی نداشت و آفتاب هند با بصر حمی بر سر او می تافت و برق کور کننده ای از شن های سفیدی که مرد مقدس روی آن نشسته بود منعکس میکرد.

محمد راضی به من گفت:

– این نوع ریاضت، ریاضت پنج آتش نام دارد – چهار آتش همانها است که در چهار جهت مرد مقدس میسوزد و دیگری آفتاب است که از بالا بر او می تابد. قاعده اینست که هر کدام از چهار آتش، بسیار گرم و بزرگ باشد. اما مقدس حرفه ای معمولاً آتش های کوچک و بی زبان در اطراف خویش میسوزاند و میکوبید حاضر نیست به خاطر امرار معاش، زندگی خود را در آتشی بزرگتر بسوزاند! با وجود این، ما آدمهای معمولی قادر نیستیم همین آتش را تحمل کنیم. یک کمی جلو بروید، خواهید دید میزان حرارتی که در اطراف مرد مقدس موج میزند، کمتر از ۵ درجه سانتی گراد نیست. وانگهی، اگر آتش هم نباشد، خورشید کافی است که مغز مرد مقدس را

داغ کند و بپزد . ولی حقیقت اینست که با تمرین میتوان هر کار سخت و هر ریاضت دشوار را تحمل کرد. در وهله اول ، این تمرین‌ها، بهیچوجه مطبوع طبع انسان واقع نمیشود. اما بعد، غلبه بر خون آسان میشود و این چیزی است که درد را میکشد. غلبه بر خون، وقتی آسان میشود که انسان بروح خود مسلط شود و با سکون‌ها و سکون‌ها، وارد عالم جذب و خلسه شود. این مقدس‌های حرفه‌ای که آتش در اطراف خود میسوزانند، میتوانند ماهها به همین ترتیب در میان آتش بنشینند و هیچ دردی احساس نکنند. البته گاهی هم اتفاق می‌افتد که آنها موقع چرت زدن یا خوابیدن نشسته، ناگهان تعادل بدن خود را از دست میدهند و روی شعله‌هایی که خود برافروخته‌اند، می‌افتند و میسوزند. سالانه دست کم ده تا از این مقدس‌های حرفه‌ای به همین شکل در آتش خود فروخته ، میسوزند!

از محمد راضی پرسیدم :

— این‌ها برای چه این تمرین‌ها و ریاضت‌ها را تحمل میکنند ؟

جواب داد :

— نباید فکر کنید که کسانی که خود را تسلیم این ریاضت‌ها میسازند میخواهند گناه خود را بشویند یا به اصطلاح، کفاره گناهان خود را بدهند یا آنکه به خاطر گناهان دیگران ، رنج و عذابی را تحمل کنند. نه، اندیشه آموزش گناهان و کفاره دادن، برای «ساده‌و» های هندی بیگانه است . هندی‌ها از قدیم الایام به ارزش ریاضت پی برده بودند و آنرا وسیله کسب قدرت های خارق‌العاده و قوی بشری و حتی وسیله ارتقاء يك انسان به صنف خدایان، میدانستند. هندی‌ها برای «تاپاسیا» یا ریاضت حرمت فراوان قائلند. شما این شارلاتان‌ها را مستثنی کنید. البته تعداد این شارلاتان‌های مقدس، بسیار زیاد است. ولی حقیقت اینست که کسی به اینها ایمان واقعی ندارد. اینها فقط نمایش میدهند، رفتار و روش کار اینها بسیار شگرف است. واقعا خارق‌العاده است . زجرها و شکنجه‌هایی که تحمل میکنند ، فوق طاقت بشری است. چه کسی حاضر است برای يك لقمه نان، چهل روز در تابوت بخوابد و نفس نکشد و بعد زنده از آن درآید؟ چه کسی حاضر است برای آنکه ده روز راحت زندگی کند سه ماه تمام، بیرحمانه‌ترین شکنجه‌ها را تحمل کند؟ این مقدس‌ها، همین قدر که ریاضت را وسیله معاش قرار داده‌اند، در نظر ریاضت کشان واقعی، مطرود هستند. هندی‌ها، ریاضت واقعی و به دور از شائبه مادیات را دوست دارند. تاریخ مذهبی هند پر است از افسانه‌های مردان مقدس که با قدرت ریاضت، پایه‌های اقتدار خدایان را به لرزه در آورده و خود جای آنها را گرفتند. بعد گروه دیگری از مردان مقدس، بر طبق این افسانه‌ها، پیدا شدند و نسبت به مقام مقدس‌های قبلی که جای خدایان را گرفته بودند، حسادت ورزیدند و برای آنکه آنها را از اینکه خدائی به‌زیر آورند ، دام‌ها و تله‌های فراوان در راه‌شان قرار دادند، و ایشان را از عالم ریاضت بدور کردند . میدانید چگونه؟ به این ترتیب که زنان زیبا را به بهترین وجه می‌آراستند و آنها را برهنه به غار مقدس‌ها میفرستادند و زنان، کاری نداشتند جز این که مردان مقدس را با کرشمه‌های دل فریب از راه بدر کنند و همانجا در غار، آنها را در آغوش برهنه و گرم خویش بکشند و ارزش ریاضت‌های چندین ده ساله‌شان را بر باد دهند ... بدینسان، ریاضت کشان جدید، با نیرنگ، بر جای ریاضت کشان قدیم که خود جای خدایان را گرفته بودند نمی‌نشستند. اصولا خدایان هندوان از انسان وحشت داشتند زیرا میدانستند که وقتی انسان ریاضت

بکشد و نفس خویش را مذهب سازد میتواند پایه‌های اقتدار ایشان را بلرزاند. وانگهی، در مذهب هندوان، خدا از وجود انسان جدا نبود. در کتب مذهبی هندوان آمده است: «کسی که بگوید من از خدائی که او را می‌پرستم جدا هستم خدایان با او چون حیوانی رفتار میکنند.»

به‌گردش خود در شهر مردان مقدس حرفه‌ای ادامه دادیم. محمدراضی به شوخی گفت:
— توفکر میکنی این مقدس‌ها که اکنون دارند ریاضت می‌کشند، واقماً در حال خلسه و جذبۀ فرو رفته‌اند؟
من گفتم:

— این چیزی بود که من میخواستم ببرسم. چطور می‌توانم به این سؤال دست بیاوم؟
محمد راضی گفت:

— آزمایش آن ساده است. آن مرد مقدس رامی‌بینی که بی‌حرکت و با چشمان بسته، در آن اتاق نشسته است و ظاهر آذربهر عمیق‌ترین افکار فرو رفته است و از آنچه در اطرافش می‌گذرد بی‌خبر است؟

به مرد مقدس نگاه کردم. به راستی چنین مینمود که او به خواب ابد فرو رفته است. نزدیک‌تر رفتیم. صدقات و دهش‌های مردم در اطرافش ریخته بود. محمدراضی گفت:

— حالا امتحان میکنیم.
و بعد يك پسر بچه شیطان و لگردد را که در همان حوالی ایستاده بود، صدا کرد و به او گفت:

میخواهی صاحب يك رویه بشوی؟
چشم‌های پسرک ناگهان از هم باز شد و من دریافتم که پاسخ او مثبت است. محمد راضی به او گفت:

خوب، حالا گوش کن. تومی‌روی آنجا کنار آن «سادهو» که او را در آنجا در حال خواب می‌بینی. يك کاسه پهلوی دست او است. توی آن پول است. دستت را در کاسه فرو می‌بری و یکی از سکه‌ها را بر میداری و آنوقت مثل کسی که می‌خواهد فرار کند، به طرف ما میدوی. فهمیدی چه گفتم؟ من نمیخواهم که پول «سادهو» را بدزدی. پولی‌را که تو بر خواهی داشت ما به «سادهو» برمیگردانیم. اگر کارت را خوب انجام بدهی، يك رویه از ما خواهی گرفت.

يك رویه! این برای آن‌گدا کوچولو، نعمت غیر مترقی بود. او از ته قلب می‌خندید. و بی‌درنگ رهسپار محل مأموریتش شد. ما برای دیدن نتیجه کارش زیاد منتظر نشدیم.

پسرک هنوز پای کوچکش را در اتاق مرد مقدس نگذاشته بود که «سادهو» ناگهان از جا جست و پیش از آنکه پسرک دزد بتواند به کاسه چوبی پراز سکه او دست بزند، وی از تفکر عمیق خود خارج شد و ضمن آنکه يك سلسله ناسزا بر زبان می‌آورد، به سرعت میج دست پسرک را در هوا گرفت ولی پسرک، چالاکی به خرج داد و از دستش گریخت... حالا جمعیت زیادی در اطراف ما جمع شده بودند و به محض آنکه دیدند پسرک با زرنگی از دست «سادهو» فرار کرد و «سادهو»، دهانش را از ناسزا پر و خالی کرد، از ته قلب شروع کردند به خندیدن. «سادهو» شدیداً اوقاتش تلخ شده بود و من برای آنکه آرامش کنم، پیش رفتم و سکه‌ای در کاسه چوبی‌اش گذاردم. پس از چند لحظه از آن حوالی رفتیم و در يك کیلومتری، پسرک را که گریخته بود دیدیم. محمد

روزهای متوالی
به فرا گرفتن فنون
ورزش یوسو
پرداختم .



راضی دست در جیب کرد و سکه‌ای را که وعده کرده بود باو داد .
در این موقع ، من از محمد راضی سراغ مراتض‌های معروفی را گرفتم که روی تخت‌هایی
که پراز میخ‌های بلند نوك تیز است میخوابند . او گفت :
- حالا ترابه تماشای مراتض‌هایی میبرم که میخ‌های تخت‌شان، ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر بلندی

دارد .

وی بی‌درنگ مرا به ناحیه‌ای دیگر در همان محل برد و گفت،
— تازگی‌ها یکی از مرتاض‌هایی که در کنار مسجد «اورنگ زیب» نمایش می‌دهد به اینجا
آمده است او چند نفر را دور خود جمع کرده است و به آنها تعلیم می‌دهد که چطور باید روی
تخت پراز میخ، بخوابند و صدایشان هم در نیاید .

من از شوق سراز پا نمی‌شناختم . خیلی دلم می‌خواست این جور مرتاض‌ها را هم از نزدیک
بینم . با آنها حرف بزنم و احیاناً کارهایشان را یاد بگیرم .

بی‌درنگ به محل نمایش مرتاض رفتیم و دیدیم که تخت شکنجه‌آور سایه‌بان قرار دارد .
در این موقع ، یکی از شاگردان مرتاض که زنی زیبا بود روی تخت شکنجه قرار گرفت . او یک
شلوار کوتاه بر تن داشت . یک دقیقه روی میخ‌های نوک تیز خوابید ، دو دقیقه خوابید ، دو
دقیقه سه دقیقه شد و دقایق پی‌درپی آمدند و رفتند و زنی که شبیه «ویجنتی‌مالا» بود با چهره آرام ،
بی‌حرکت روی تخت شکنجه خفته بود و مژه‌ها نمی‌زد و آهی بر نمی‌آورد . میخ‌ها مثل چاقو تیز بود .
اما هیچ‌کدام ، تن‌لطیف زن را آزار نمی‌داد . زن چنان حالت خوشی داشت که گوئی در آغوش
مردی خفته است ، مردی که از راه دور و از زمان‌های دور آمده است .

زن زیبا ، همچنان روی تخت شکنجه خوابیده بود و با نگاه آرام سیاهش ، مارا می‌نگریست .
گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است .

هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و انتظار هیچ حادثه‌ای راهم نباید داشت . این از شکفتی‌ها بود .
من داشتم گیج میشدم . فکر می‌کردم که همین الان است که میخ‌های نوک تیز ، تن او را به آبکش
بدل سازند همین الان است که جوی‌های خون جاری شود و در کف پیاده رو ، بارنگ‌سرخ ،
طرح‌های معشوش و درهم نقاشی کند !

مثل اینکه زن زیبای هندی ، نگرانی مرا از چهره‌ام خواند ، زیرا در همان حال که داشت
بدن‌ش را با شدت به میخ‌ها می‌فشرد و در همان حال که می‌خواست نشان دهد فشار بیشتر هم ، خون
بدن او را جاری نخواهد ساخت ، رو به من کرد و گفت :

— آقا ، انگلیسی میدانید ؟

گفتم :

— میدانم ...

گفت :

— وحشت نکنید . جای وحشت نیست . اگر یک سال در هند بمانید ، دیگر از عجایب
این مرزوبوم ، تعجب نخواهید کرد . مادر اینجا همیشه همینطورها زندگی می‌کنیم ...
اندکی ساکت ماند . کمی تلاش کرد و لحظه‌ای بعد از روی تخت شکنجه برخاست و نزد من
آمده ، به حرفهایش ادامه داد :

— حقیقت را نخواهید هیچ چیز عجیب در این دنیا وجود ندارد . هر چیز که به نظر شما عجیب
جلوه کرد ، چیزی است که شما از آن اطلاع و آگاهی کافی ندارید . و گرنه چه کسی می‌تواند روی
دست قوانین دقیق و تغییر ناپذیر فیزیکی و شیمیایی و ریاضی بلند شود ؛ دنیا و همه کارهای دنیا ،
تحت قانون و ضابطه خاصی می‌باشند . هیچکس نمی‌تواند از این قوانین پافرا تر بگذارد . اگر کسی

کاری کرد که به نظر شما عجیب آمد یقین کنید که از قوانین استفاده کرده است که آگاهی مردم نسبت به آنها کم است. بشر، معجزه نمی تواند بکند. وحشت نکنید! درهند مردم کارهای عجیب میکنند. وقتی انسان چندسال در هند بود، یاوقتی انسان، هندی بود و با محیط هند در آمیخته بود، به اعمال ریاضت های بدنی علاقمندی شود و دست کم، چندکار عجیب یاد می گیرد.

این زن زیبا، شاگرد مرتاضی بود که قرار بود برای ماروی تخت شکنجه پر از میخ های نوک تیز نمایش دهد. می دانید او با این سرووضع، با آن قیافه متشخص و باشکوه با آن چهره جوان و زیبا و با آن نگاه گرم و شورانگیز، چرانزد مرتاض آمده بود که رموزیکی از ریاضیت های بدنی را یاد بگیرد؟

بگذارید خودش ماجری را آنطور که برای من گفت، برای شما شرح دهد :

— من ۷۰۰ روپیه به این مرتاض داده ام که به من درس خوابیدن روی تخته میخها را بدهد. روزهای اول، وحشت داشتم روی تخت شکنجه بخوابم او به من گفت در دنیا کاری نیست که وحشت انسان را برانگیزد. همه کارها در حد آن است که انسان انجام دهد. بعد، مقداری تمرین به من آموخت. مرا وادار کرد که حواس خود را بتوانم متمرکز کنم. مرا وادار کرد که قوای روحی و جسمی خود را متحد کنم و از تمام آنها، استفاده کنم. به تدریج، حس کردم از چیزی نمیترسم. بعد یکروز نزد او آمدم و گفتم دیگر وحشت ندارم. هر کاری بگوید انجام می دهم. به من گفت «این ساری بدن نمای زیبا که با آن بدنت را پوشانده ای، چقدر ارزش دارد؟ گفت :

« ۵۵۰ روپیه » گفت : « با همین ساری، حاضری روی این تخت شکنجه بخوابی؟ آیا فکر نمی کنی سوراخ سوراخ شود دیگر قابل استفاده نباشد؟ » من جواب ندادم و یکراست رفتم روی تخت شکنجه ای که مخصوص تمرین مبتدیان است و ۷۰ میخ نوک پهن دارد خوابیدم. (تخت شکنجه ای که همین چند لحظه پیش روی آن خوابیده بودم، ۳۵۰ میخ نوک تیز داشت!) احساس کردم که نمی ترسم. دیدم بدنم مقاومت کامل نشان می دهد. برخاستم و رفتم روی یک تخت پرمیخ تر خوابیدم. میخ های این تخت اندکی نوک تیز تر بود. خلاصه کنم، بعد از ده روز توانستم روی همان تختی دراز بکشم که استاد مرتاض، خودش روی آن می خوابد و نمایش می دهد. البته من هنوز چشمه های نمایشی را یاد نگرفته ام .

فعلا همان چشمه ای را که نمایش دادم می توانم انجام دهم. استاد، به گفته خودش چهل و پنج چشمه نمایش انجام می دهد. یکی از آنها، راه رفتن با پای برهنه روی میخهای کاملاً نوک تیز است. یکی دیگر، با ده انگشت دودست روی میخها بالانس زدن است و سومی از رو، دراز کشیدن روی میخها است. بطوریکه میخهای نوک تیز توی چشم فرو بروند... امیدوارم من هم روزی بتوانم این چشمه های نمایشی را فراگیرم. من از خانواده ای هستم که از سرمایه داران هند است. ولی سرمایه به انسان، آرامش نمی بخشد. پدر من از راجه های کوچک هند غربی بود که در یک تصادف اتومبیل کشته شد. بعد از مرگ، من به انگلستان رفتم. در لندن، «پداگوزی» (علم تربیت) خواندم و دانشنامه ای هم در رشته فیزیک و ریاضی عالی گرفتم. وقتی به هند برگشتم ۲۸ سال داشتم. در این جا نامزد من منتظر بود. ما بزودی ازدواج کردیم. این واقعه سه سال پیش اتفاق افتاد. اما از ۱۰ ماه پیش، اختلافات خانوادگی ما شدت گرفت، بطوری که اندک اندک غیر قابل تحمل شد. من شوهرم را بسیار دوست داشتم. آغوش او بهترین محل آسایش و اطمینان برای من بود. ولی نقاره های کوچک، محیط خانه را سیاه کرده بود. گاه می شد که ۱۰ روز و ۱۰ شب می گذشت و ما بوی آغوش

یکدیگر را حس نمی‌کردیم. در خانواده هندی، جدا رفتن و جدا بستن زن و شوهر گناه است، بارها کوشیدیم که این مانع بزرگ را از سر راهمان برداریم. اما موفق نشدم. به یکی از پزشکان معروف هند که در نیویورک تحصیل کرده است مراجعه کردم و از او خواستم که اگر اعصاب من فرسوده شده است، فکری به حال من بکند. او مرا معاینه کرد و پس از چند دقیقه گفت:

— شما درست حدس زده‌اید. اعصابتان ناراحت است ...

گفتم:

— دکتر، پس داروی اعصاب بدهید. ناراحتی اعصاب، مصیبت‌های بزرگی در خانه ما ایجاد کرده است و شوهرم را از من متنفر کرده است ...

دکتر خندید و گفت:

— داروی اعصاب، جز این که اعصاب شما و سلولهای عصبی شمارا از لحاظ شیمیائی ضایع کند، کاری انجام نمی‌دهد. شما باید صبر و تحمل پیدا کنید. و کسی صبر و تحمل پیدا می‌کند که روح و بدنش، هماهنگ کار کند. روح شما با بدنتان هماهنگ کار نمی‌کند.

گفتم:

— دکتر، پس اینهمه داروی عصبی که در این قفسه‌ها چیده‌اید، برای چیست؟ (باید توضیح داد که اغلب پزشکان هندو یا کستان، حتی آنها که در مدرن‌ترین دانشکده‌های طب جهان، درس خوانده‌اند خودشان به بیماران، داروی دهند و پولش را می‌گیرند. به همین جهت، در مطب دکترها، دهها قفسه پر از دارو نصب شده است.)

دکتر گفت:

— اعتراضی ندارم به شما داروی شیمیائی می‌دهم. ولی آیا شما به فکر سلامت خود نیستید؟ ما در هند داروهای بی‌آزاری داریم. به مریض‌ها رجوع کنید. ریاضت بکشید. آنوقت وضع سلامت روحی و بدنی شما، متعادل و هماهنگ می‌شود. من یک مریض را می‌شناسم: شما را به او معرفی می‌کنم. او با تمرین‌هایی که می‌آموزد به بسیاری از زنان و شوهرانی که اختلاف سلیقه داشته‌اند آرامش روانی بخشیده است. زن و شوهر پس از آنکه درس طاق و تحمل روحی را فرا گرفته‌اند جسم‌شان را نیز تابع روح‌شان کرده‌اند و موازنه قوای صحیحی بین آن دو بوجود آورده‌اند در نتیجه نقارها، اختلاف‌ها، جدال‌ها، و بگو مگوها برطرف شده است. بیشتر این زن و شوهرها از موازنه قوای روحی و بدنی، محروم بوده‌اند. اما وقتی درس تحمل آموختند، وقتی طاق‌شان زیاد شد و بیش‌تری یافتند توانستند بر همه موانع و بر همه اختلاف سلیقه‌ها غلبه کنند و زندگی را با توافق بگذرانند.

سخنان دکتر در من اثر کرد. نزد همین مریض که او معرفی کرده بود آمدم. قرار شد من به او ۷۰۰ روپیه بدهم و او به من آرامش به بخشد، الان مدتی است که من از تحمل روحی فراوان برخوردارم. صبر و حوصله‌ام زیاد شده است، آرامش یافته‌ام. شوهرم از این وضع، متعجب شده است و می‌گوید معجزه‌ای اتفاق افتاده است که همسرش به دلخواه او زندگی می‌کند و خواست‌های او را انجام می‌دهد و روح توافق در او موج می‌زند. من به شوهرم نگفتم که درس تحمل را از یک مریض آموخته‌ام و اینهمه آرامش را از خوابیدن روی میخها بدست آورده‌ام. اگر بفهمد خنده‌اش می‌گیرد، زیرا هنوز به این داروی شکر اعتقاد ندارم یا دست کم، اعتقاد راسخ



یکی از معابد هندوها ، بنام معبد میمون است. زنان و مردان هند از اقصی نقاط سرزمین پهناور هند به این معبد می آیند و جالب اینکه میمونها ، بی آنکه کسی مزاحم شان شود، آزادانه در تمام معبد در گردش هستند.

ندارد...»

زن میخواست باز هم حرف بزند و باز هم درباره روی تخت پر از میخ خوابیدن تبلیغ کند که صدای استاد، کلام او را قطع کرد :

من دیگر خسته بودم. محمد راضی، دوست من، به خستگی ام پی برد. به من گفت :

— حالا باید برگردیم . شما خسته به نظر میرسید...

هنوز چند گامی راه نسپرده بودیم که مرتاض ما را صدا کرد و خطاب به من گفت :

— شما ۷۰۰ روپیه بدهید تا این نمایشها را یادتان بدهم .

از این مکالمه بی مقدمه، به جای آنکه تعجب کنم، خنده ام گرفت . به محمد راضی نگاه کردم. او هم خندید. با وجود این، دیدم معامله بدی نیست. پرسیدم :

— چند روزه این ریاضت ها را یاد می دهید؟

— گفت : به آمادگی فردی مربوط است. بعضی ها که استعداد بیشتری داشته باشند ۷ روزه مقدمات را یاد می گیرند. شما ظرف ده روز، بسیاری از چیزها را یاد خواهید گرفت.

کمی فکر کردم دیدم خود معامله، ارزش دارد. بایاد گرفتن این کار، می توانم ارمنانی به خانه ببرم و گاه گاه در بزمها و مهمانی های دوستانه خانواده را به اندازه کافی متعجب سازم .

ولی یادم آمده که من فرصت کافی ندارم و برنامه‌ام طوری نیست که بتوانم ده روز در خدمت مرتاض، شاگردی کنم. به همین جهت، از او پوزش خواستم. ولی دیدم حالا که او دم دست من است پرسش‌هایی از وی بکنم. با این منظور از او پرسیدم:

— شما تا به حال چند مرتاض تربیت کرده‌اید؟
مرتاض گفت:

— من ۶۷ سال دارم. سی و نه سال است که این کار را شروع کرده‌ام. فکر میکنم تا به حال ۵۰۰ مرتاض تربیت کرده باشم. بیش از ۵۰ نفر از این عده، خانم‌هایی بوده‌اند که ریاضت را به خاطر تسکین اعصاب، رفع نقارهای خانوادگی و ایجاد محیط صمیمیت و بردباری در خانه، آموختند... من از روز اول، برای تعلیم هر نفر ۷۰۰ روپیه می‌گرفتم. حالا هم که خرج گران شده است همان ۷۰۰ روپیه را دریافت می‌کنم. «پیش‌خودم گفتم عجب مرد خدائی که در مورد امور مالی، به اندازه یک وزیر اقتصاد سرش میشود!»

پرسیدم:

— شاگردان شما همه هندی هستند یا از کشورهای دیگر هم به قصد شاگردی، نزد شما

می‌آیند؟

— مرتاض جواب داد:

— یک سوم شاگردان من خارجی بوده‌اند، از آمریکا، از چین، از مکزیک، از آلمان از فرانسه

از سوریه، از ترکیه ...

— از ایران هم شاگرد داشته‌اید؟

چهره مرتاض شکفت.

— شما ایرانی هستید؟

— بله، من سیاح ایرانی هستم ...

مرتاض با من دست داد و گفت:

— بله، تا به حال چهار ایرانی از من ریاضت و «یوگا» و خوابیدن روی تخت شکنجه را یاد گرفته‌اند. یکی از آنها که ۱۸ سال پیش، به مدت سه‌ماه پیش من کار کرد. مردی ۲۷ ساله بود که می‌گفت از شهر کرمان آمده‌است و از دست همسرش به هند گریخته است و می‌خواهد آرامش بیابد. اسم کوچک او مصطفی بود. نمی‌دانم حالا کجا است. ۸ سال پیش یکبار نزد من آمد و گفت در کوهپایه‌های هیمالیا، با مردان مقدس، محسور است، روزه سکوت می‌گیرد و با خداوند خلوت میکند. چهار پنج سال پیش او را در بنارس دیدم. می‌گفت همسرش ردپای او را پیدا کرده‌است و در ایران علیه او شکایت کرده است. او از این بابت، سخت ناراحت بود. ظاهراً به علت یک عشق طولانی، ازدواج کرده بود ولی از این رهگذر خیری ندیده بود. حالا نمیدانم مصطفی کجا است و در چه حالی است و چه شغلی دارد. به هر حال، او یکی از شاگردان خوب من بود که عده‌ای از شاگردان دیگر مرا تعلیم می‌داد. شما هم ۷۰۰ روپیه بدهید تا رموز این کار را یادتان بدهم ...

دیدم اگر چند دقیقه دیگر بایستم به دام مرتاض می‌افتم و چنان پای بند دنیای اومی شوم که بایست دست از زن و فرزند و کار و سرگرمی‌ام بکنم و یک مرد مقدس حرفه‌ای حسابی از آب

در بیایم و با برآه انداختن نمایش‌های مرتاضی، آسمان خراش بخرم .
باز هم از اوپوزش خواستم و راه خود را در پیش گرفتم در حالی که زیر لب می‌گفتم ،
— پشیمان نباش، عیسی، توجهانکرد هستی، نه مرتاض!

با محمد راضی، به راه افتادیم . غروب، به رودخانه گنگ رسیدیم . سکوت رعب‌آمیز
رودخانه و جنگل و کوه، باردیگر آغاز می‌شد. شب را در خانه محمد راضی که در ۱۰ کیلومتری
سرچشمه‌های گنگ بود گذراندم و صبح برای تحویل گرفتن اتومبیلم به سوی همان شهر نزدیک
که رئیس پلیس‌اش، با پیراهن و زیرشلواری وسط راهرو اداره پلیس دراز کشیده بود و خواب
تابستانی‌اش را جامی کرد، به راه افتادم. بعد از ظهر، به شهر رسیدم. ریگ‌ها از فرط گرم‌ا حرکت
میکردند آتش‌گرما هر سنگی را می‌توانست پت‌رکانده چندخیابان کوچ و کوله را پیمودم و وارد
حیاط اداره پلیس شدم تا آن لحظه دلم مرتب شور میزد که نکند اتومبیل از دست رفته باشد .
ولی خوشبختانه به محض ورود به حیاط اداره پلیس، اتومبیل را سرچایش دیدم . خوشبختانه، ائانه
داخل آن نیز دست‌نخورده بود. از نزدیک نگاهی به داخل آن انداختم. دیدم همه چیز سرچایش
است. خوشحال شدم و یگراست از پله‌ها بالا رفتم و سراغ رئیس پلیس را گرفتم تا به عنوان تشکر
با او دست بدهم، سپس خدا حافظی کرده، راه دیگری را در پیش بگیرم . وارد اتاق رئیس
پلیس شدم دیدم، از رئیس خبری نیست. به حیاط برگشتم و به خود گفتم خدا حافظی لازم نیست ،
ماشین مال توست. روشن کن و برو .

خواستم قصد خود را عملی کنم که ناگهان پلیسی که پیراهن و شلوار سفید گشادی به تن داشت
و کنار تفنگی، روی چمن حیاط دراز کشیده بود از جا برخاست و به طرف من آمد و باقیافه آمرانه
ولحن نندی گفت :

— آقا، شما باید به دادگاه بروید !

ناگهان دگرگون شدم. دادگاه ؟

برای چه ؟ من هرگز رنگ دادگاه را ندیده‌ام برای چه، دادگاه ؟ مگر من چه کرده‌ام.
پلیس گفت :

— چرا منتظرید ؟ شما باید دادگاهی شوید.

فهمیدم که با مشکلات فراوانی روبرو شده‌ام.

مأمور پلیس، پس از آنکه اندکی باطن و تردید به من نگریست گفت :

— شما اتومبیل را نمی‌توانید بدون اجازه کتبی و صدور حکم دادگاه، از محوطه قرارگاه
پلیس خارج کنید !

فهمیدم با در دسرهای روبرو شده‌ام که خلاصی از آنها، به آسانی دست نمی‌دهد. گفتم:

— نگاه کنید ، من نه شاکام ، نه مقصر. دادگاه به کار من و اتومبیل امانتی من در این‌جا
چه کار دارد؟

و بلافاصله، بارها را در داخل اتومبیل گذاردم و سوار شدم که بدون اعتناء به حرفهای مأمور
از محوطه خارج شوم .

اما مأمور، با عصبانیت، راه را بر من بست و ماشه تفنگش را پس و پیش کرد و به زبان

هندی، جملاتی به زبان آورد که من معنای آنها را نفهمیدم، اما حرکات او نشان میداد که عصبانیتش، جدی است

از اتومبیل پیاده شدم. سراغ رئیس پلیس را گرفتم. معلوم شد رئیس پلیس و همکارانش دو روز قبل، عوض شده اند و اشخاص تازه ای که به جای آنها آمده اند، ابدأ از اجرای اتومبیل امانتی من اطلاع ندارند و حالاً هم در اداره نیستند و بیرون رفته اند

آنها غروب آمدند و آب پاکی را روی دستم ریختند و گفتند.

— ما از این معامله بی اطلاعیم دادگاه بخش باید تصمیم بگیرد. ما نمی توانیم به شما اجازه بدهیم که اتومبیل را از اینجا ببرید. برای ما مسئولیت دارد.

ناچار، شب را در اداره پلیس، خوابیدم و صبح زود، بایک مأمور پلیس و یک نامه بلند بالا راه دادگاه بخش را در پیش گرفتم. از کوچه های شلوغ و بازار پر پیچ و خم گذشتیم و در برابر یک باب مغازه که جلو آن، تره بار فروش ها با داد و فریاد، سبزی و میوه می فروختند ایستادیم، اینجا دادگاه بود.

در این مغازه، شاکی و متهم، روی زمین دراز کشیده بودند. برخی چرت می زدند، برخی بانگه غبار آلودشان، تازه واردان را می پائیدند. مأموری دست و پای مردی را با زنجیر بسته بود و سر زنجیر را هم به کمر خود متصل کرده بود تا متهم فرار نکند رئیس دادگاه، روی تخت فرش شده کوچکی، چهارزانو نشسته بود و از باب رجوع را یکایک پیش می خواند و از آنها بازجویی می کرد. پس از ۵ ساعت نوبت من رسید. عرض حال خود را دادم او فوراً دستور داد که از رؤسای پلیس قبلی که محل مأموریت شان عوض شده، تلگرافی، تحقیق شود...

بس فردا به من خبر دادند که اتومبیل را می توانم ببرم. آه، چقدر خوشحال شدم. فکر می کردم روبراه شدن کار از دعای همان مردمقدس بود که با اومدنی در جنگل کوهستانی بس بردم و گرنه بایست یکماه دیگر در اداره پلیس، در کنار اتومبیل، خواب جا میکردم.

جمعیت جوشان !

به محض آنکه این خبر را شنیدم مثل برق، سوار بر مرکب شده، به سمت (بنارس)، در شمال مرکزی هند در کرانه رود مقدس گنگ تاختم. و فوراً جمعیت در هند آمد را دیوانه می کند. دولت به مردمانی که خودشان را عقیم کنند، یک رادیو ترانزیستوری و یک چراغ قوه میدهد اما جمعیت روز به روز بیشتر میشود مشکل من در راه سفر به بنارس، عبور از وسط شهرهای کوچک و بزرگی بود که جمعیت از در و دیوارشان می جوشید. صدای زنگ سه چرخه های مسافربری، یک دم، قطع نمی شد مثل اینکه از وسط بازار مسگرها رد می شدم. هندی ها هم به اتومبیل می گویند گاری.. رانندگان گاری ها هم، یک لحظه دست شان را از روی بوق بر نمی داشتند. زیرا همه جاروی گاری ها نوشته شده: (لطفاً بوق بز نید!) رانندگان هندی مثل این که تعهد اخلاقی سپرده اند که به اتومبیل هائی که از روبرو می آیند، راه ندهند، از پیاده رو هم، راه نیست زیرا در اینجا نیز سبزی فروش و دندانشاز و دارو فروش، بساط پهن کرده اند. حتی کوره های آهنگری هم در سطح پیاده روها تمبیه شده است و آهنگر آهن گداخته را همانجا روی سندان، با شکل مختلف درمی آورد. منزل استاد آهنگر هم زیاد دور نیست؛ کنار کوره، زیر چادر، افراد خانواده اثر. نیز زیر چادر مجتمع شده اند!



سرویس ۲۴ ساعته تنورهای آدم‌سوزی در قسمتی از سواحل رود مقدس گنگ، به راه است و پس از انجام تشریفات مردگان را در وسط کنده‌های خشک قرار می‌دهند و میسوزانند، خاکستر به وسیله اشخاص حمل و به آب رودخانه ریخته‌میشود.

شب بود که به بنارس رسیدم. در اتومبیل خوابیدم. هوا کاملاً روشن نشده بود که از دور صدای نواختن طبل شنیدم. این صدا، زوار را به عبادت و تن‌شوئی در آب مقدس گنگ فرا می‌خواند.

بنارس، شهر زائران است. هندی‌ها، هزاره‌زار از کوچک و بزرگ، پیاده و سواره، صدها میل راه را پیموده به بنارس می‌آیند تا در آب مقدس گنگ تن بشویند و عبادت کنند. بر هر هندو فرض است که در تمام مدت عمر، دست‌کم یکبار به این میعادگاه بیاید و گناهاش را در آب بشوید. خوشبخت‌ترین زائران کسی است که همین‌جا بمیرد. وصیت اکثر هندوها هم این است که پس از فوت، جنازه‌شان به این مکان حمل گردد و سوزانده شود. بنابراین روزانه، بزرگترین واردات بنارس، مرده‌است. جنازه‌ها را با شتر، سه‌چرخه، گاری، دوچرخه و یا کیف دستی از فاصله صدها کیلومتری به اینجا می‌آورند.

تنورهای آدم‌سوزی!

صبح ساعت چهار، صدای ولوله عبادت‌کنندگان در آب (گنگ) بلند است. دست‌های آنها به احترام رو به خورشید صبحگاهی قرار می‌گیرد و عده‌ای با چشمان بسته می‌کوشند عبادت حقیقی را از راه آسایش دادن به اعصاب و آزاد کردن مغز ادا کنند. رهگذران جوان - به ویژه دلدادگان - نیز اگر نذر و نیازی داشته باشند، دسته گل‌های همیشه بهار و یاسمن را به آب می‌اندازند.

کمی دورتر، اجساد در میان کنده‌های خشک قرار داده می‌شود و تنوردارها که مانند پلاژدارهای ما، برای خود در ساحل، دم و دستگاهی دارند با ریختن نفت روی اجساد شعله‌های پرودوی برپا

می کنند و دود سیاه شعله ها، ابری بر فراز شهر پدید می آورند

البته سرویس مرده سوزی برای فقرا مجانی است. کوره ها که در تمام مدت ۲۴ ساعت، می سوزد در هوای باز و آزاد قرار دارد. گاه اتفاق می افتد که در این کوره ها، قسمتی از عضلات و اعضاء جسد ها نمی سوزد و وقتی خاکستر اجساد در کنار رودخانه ری می آید، می توانستند می توانستند

لاغر و نحیف، برای خوردن قسمت های نسوخته اجساد با هم به جنگ می پردازند و ناگهان لاشخورها مانند دسته ای از جت های عظیم بر سرسکها فرود می آیند و گوشت اجساد را از چنگ آنها ربوده و بالا می برند و بر سر درختان می خورند.

در اینجا، معمولاً کودکان کمتر از ده سال را نمی سوزانند، بلکه وزنه بزرگی به پایشان وصل کرده، آنها را به اعماق رودخانه می اندازند. در بنارس، شب در کنار رود گنگ، بسیاری با شکوه است. نور شمع هایی که زائران برافروخته اند و شعله اجساد که می سوزد، در آئینه آب منعکس می شود و این ازدور، منظره ای باشکوه دارد.

تابستان، در این جا، درجه گرما از ۵۳ بالامی رود. ریکهای کنار رودخانه افروخته است و همه چیز پاره پاره می شود هر چه گرما سوزان تر شود، تعداد تلفات افزایش می یابد، غذا کم می شود، بهداشت از بین می رود و مرگ، در می زند. برای من تعریف کردند چند روز پیش از رسیدن من به کنار این رود، یک هیپی هلندی، بر اثر بی غذایی، فقدان بهداشت و گرمای طاقت سوز، مرده است و جسدش را بدون انجام هیچگونه تشریفات قانونی و اعلام گزارش به دولت، در کنار رود آتش زده اند و خاکسترش را به آب داده اند.

من ده روز در این منطقه به سر بردم و پیش از آنکه به سر نوشت هیپی هلندی گرفتار شوم بار سفر بستم و به سوی کشمیر - شمال غرب به راه افتادم.

این جا ایران کوچک است ...

کشمیر امروز، به خاطر آنکه بین هند و پاکستان، مورد کشمکش است، به صورت پایگاه نظامی در آمده است. با وجود این، زیبایی های افسانه ای آن کاملاً نمایان است. نود درصد مردم این سرزمین مسلمانند، اما زیبایی مرز و بوم آنها چنان کامل است که هر مشکلی را از یاد انسان میبرد.

من پس از سه روز رانندگی، وارد زیباترین و شاعرانه ترین و افسانه ای ترین نقطه روی زمین شدم، جاده ها، مانند مار به خود می پیچیدند. همه جا سبز و خرم بود و به محض آنکه وارد می شوی، مثل اینست که دوباره زنده شده ای. از گردنه ای می گذری و وارد دشت سرسبزی می شوی مثل اینست که عاشق شده ای و به وصال معشوق می رسی. حس می کردم که وارد ایران کوچکی شده ام. در برنجزارها و شالیزارها، زنان کنار سماورها، نشسته، چای می خوردند. همه جا، انبوه درخت و گل به چشم می خورد. قیافه دخترها و زن ها و حتی لباس آنها، کمترین اختلافی با قیافه دختران و زنان شمال ایران نداشت.

خوب رویان سیه چشم مشهور کشمیری، آن فریبندگان طنز شهر آشوب که در شعر شاعران ماهزاران باراز آنها یاد شده است، همین ها بودند. زنان از همان گونه زیبایی ها داشتند که حافظ شیراز، رند پشمینه پوش، رادیوانه می کرده است. درباره همین زنان بوده که حافظ گفته است:

به شعر حافظ شیراز، می نازند و می رقصدند.

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی پس از چندماه دوری از ایران، و پس از طی ۱۲ هزار کیلومتر راه، این جا تنها نقطه‌ای بود که درختها به چشم من، کاملاً آشنا می آمدند. همه جا در تمام خیا بانها و باغهای کشمیر، درخت های سپیدار و اقاقی و چنار و شمشاد و گردومی دیدم. خود کشمیری ها که عاشق ایران اند می گفتند این درخت ها را در اصل از ایران آورده اند. این را باور کردم. زیرا نام تمام این درخت ها در کشمیر همان بود که در ایران است. بیشتر کلماتی که کشمیری ها به کار می برند فارسی است - آنها هنوز کلماتی از زبان ما را به کار می برند که ما فراموشان کرده ایم. (سر نیگر) مهم ترین شهر کشمیر است. خانقاه (معلی همدانی) که در این شهر در کنار رودخانه قرار دارد از بزرگترین مراکز اجتماع مسلمانان است در بالای سردر ورودی این خانقاه، این شعر، در متن کاشیکاری زیبایی، به چشم می خورد:

هر فیض که در سابقه مرد جهان است
در پیروی حضرت شاه همدان است.

در این شهر، وقتی به اداره امور توریستی برای کسب اطلاعات رفتم، اعضاء آن تا دانستند من ایرانی هستم مرا در بغل گرفتند و غرق بوسه کردند. من هاج و واج مانده بودم که مگر چه شده. ناگهان یکی از آنها با لهجه شیرین فارسی گفت:

(به، به ۱۵ بسیار بسیار خوش آمدنت.) یکی دیگر گفت: (خوش آمدن آمدنت!) سو می گفت: (شما از بلاد و ملک پدران ما بوده و ما بدان سامان، افتخارات همی کرد. از آمدنت، تشکر دارم تشکر دارم. مردان دلیر ایران، تمام این زیبایی ها را به ملک کشمیر آورده اند.)

چیزی نگذشت که همه در اداره دست از کار کشیدند و دور مرا گرفتند. دقایقی گذشت. ناگهان متوجه شدم از رادیو کشمیر، عده ای با ضبط صوت و میکروفون وارد شدند. آنها یکساعتی مرا سؤال پیچ کردند.

بمبئی: شهر یزدی ها ...

نبرد در قلب شهر ۷ میلیونی بمبئی

از کشمیر، با کوله باری از خاطرات خوش، سه هزار کیلو متر راه را تا بمبئی طی کردم. فصل باران هند مرکزی شروع شده بود و جاده ها تبدیل به رودخانه گردیده بود - باران چنان تند و بی امان می بارید که گوئی سدی در آسمان شکسته است.

نیمه شب به بمبئی رسیدم - شهری که ۷ میلیون جمعیت دارد و یک میلیون نفر از این جمعیت به سبب بی جایی، شب را در خیا بانها می خوابند. شهری که ظرف ۷ ماه از سال، آب را بصورت چیره بندی شده، دریافت میکند - به این معنی که در این مدت آب در لوله ها در ساعات بخصوصی از روز، جاری میشود. در سال ۱۳۴۷ که ریزش باران موسمی یکماه دیر شروع شد هزاران نفر از این شهر گریختند و نزدیک بود شهرداری دستور تخلیه شهر را بدهد! هر سال تعداد ۳۵۰ هزار نفر بر جمعیت بمبئی افزوده میشود... در این جا هر خانواده دست کم، ۱۰ فرزند دارد و بسیاری از خانواده ها، در اتاق های ۴×۳ بس می برند و گاه متجاوز از ۳۰۰ نفر در یک ساختمان ۳۰ اتاقه زندگی میکنند.

صبح زود، اتومبیل را در محوطه پمپ بنزین گذاشتم و به رستورانی رفتم. هنوز دستور

صبحانه نداده بودم که صاحب رستوران، خنده کنان پیش آمد و گفت :

— آقای امیدوار، سلام علیکم!

و شروع کرد به تعریف از مطالبی که درباره مسافرت‌های من در اطلاعات هفتگی خوانده

است — و جای پشت‌چای، و پشت‌بندش، غذا .. غذا پشت غذا، و تعریف به دنبال تعریف!

بالاخره فهمیدم اواز یزدیهای بمبئی است بی‌درنگ، برخاستم و با کمک او، به دوستان

یزدی خود که در سال ۱۳۳۳ آنها را در این شهر ملاقات کرده بودم، تلفن کردم. چیزی نگذشت

که همه آمدند. آقای اسلامی، معاون انجمن فتوت یزدیان ایرانی در رأس آنها بود. یزدیها پی

در پی سؤال می‌کردند: «آقای امیدوار، شیشه اتومبیل شما چطور شد که در نزدیکی شهر ما یزد،

شکست؟ آقای امیدوار از آن‌سرای بریده هم‌دارید؟ آقای امیدوار، داروی رشد سینه زنان و

گیسوی آنها را پیدا کردید؟» مجله هفتگی دست اکثر آنها بود. می‌گفتند تنها مجله ایرانی است

که در هندوستان از آن استفاده میکنند .

یزدیها، دست بردار نبودند. تا ساعت دو بعد از نیمه شب، در خانه آقای اسلامی‌مرا سؤال

پیچ می‌کردند. بمبئی در واقع، شهر یزدیها است. مغازه‌های نبشی هر چهار راه را در خیابان‌های

بزرگ شهر نگاه‌کنی از کافه و قهوه‌خانه گرفته تارستورانهای زیبا — می‌بینی مال یزدیها است. در

هر کدام از این مغازه‌ها و رستورانها، قیافه‌های شاداب و خوش‌روی یزدی را پشت دخل می‌بینی که

مانند ماشین از مشتریها پول میگیرند. در حقیقت، آنها در بمبئی در کار و شغل خود بی‌رقیب

هستند. ماشین تجربه و اندیشه‌اند. حقیقتش را بخواهید با آنکه من از سال ۱۳۳۳ آنها را میشناختم،

خودم را کمتر به آنها نشان میدادم، زیرا بمحض آنکه سلام علیکم می‌کردم دیگررهای ازدستان،

به این‌زودیها ممکن نبود. بخصوص که فرصت من کم بود — ناگهان تصمیم گرفته بودم از آنجا به

افریقا بروم و تمام زحمت و کارهای مربوط به تشریفات سفر نیز بردوش هموطن عزیزم آقای اسلامی

بود. اوسه‌روز تمام، از صبح تا شب، دنبال کار من بود. به تمام پیچ‌وخم‌های اداری هندوارد بود و

کاری را که ده دوازده روزه حل میشد، سه‌روزه حل کرد .

با آنکه در روزهای آخر، از دست یزدیها فرار می‌کردم، ولی آنها هر جا شده بود مرا

پیدا می‌کردند . آنها برای خودشان در بمبئی دم و دستگاهی دارند. راسته بزرگی در بمبئی در

اشغال آنها است. این راسته، شهر یزدیهای بمبئی است — در این‌جا، من به حمام ایرانی رفتم. با

همان سبک و همان ترتیب کیسه کش، مرا مشت و مال داد و با کیسه قمی، تنم را کیسه کشید و «روشور»

مشهدی، بیدنم مالید و کارگری دیگر، با سنگ پای قزوین، کف پایم را سائید و سربینه، یک‌چای قند

پهلوی، به من نوشاندند و سپس، کارکنان حمام که همه یزدی بودند در باره دارو تقویت‌سالخورده‌گان

و داروی رشد سینه‌های بانوان، از من سؤالانی کردند که بهم‌شان گفتم (به‌شاهم می‌گویم) که:

«من سرقول خودم ایستاده‌ام. داروی برجسته کردن سینه خانم‌ها را پیدا کرده‌ام و داروی تقویت‌موی

بانوان را هم امیدوارم پیدا کنم و بیاد دوستان سالخورده هستم!»

بسوی قاره سیاه !

با آنکه صحبت یزدیهای بمبئی، سرشار از خلوص و ایران پرستی بود، من دیگر نمیتوانستم

آنجا بمانم . زیرا من برای زندگی در شهر ساخته نشده‌ام. مانند در شهر عذابم میدهد، بخصوص

شهری شلوغ مانند بمبئی.

برای رفتن به آفریقا، بلیت کشتی گرفتم با آنکه در بمبئی، تهیه بلیت کشتی به مقصد آفریقا، دشوار است و وقت زیادی میگیرد، ترتیب حمل اتومبیلم بیش از تهیه بلیت خودم، باعث زحمت شد. چقدر دوندگی کردم. چقدر ناراحتی کشیدیم. چه تشریفات را گذرانیدیم و بالاخره، در آخرین لحظه حرکت کشتی، ترتیب تشریفات قانونی و گمرکی اتومبیل داده شد و پس از آنکه اتومبیل با جرثقیل به داخل کشتی حمل شد، ساعت ۳ بعد از ظهر یک روز گرم، کشتی روی آبهای اوقیانوس هند بجانب آفریقا، شراع کشید.

۶ روز بایست انتظار میکشیدم تا به قاره سیاه برسم - قاره‌ای آشفته که در هر دقیقه، سه گلوله در آن شلیک میشود، قاره‌ای که سدهم مردم آن مسلمانند و سدهم ایرانی... تعجب میکنید، اما حقیقت دارد که ایرانی‌ها حتی در قلب قاره رسوخ کرده‌اند. از شیرازی‌های زنگبار که بگذریم، در هر شهر نو و کهنه آفریقا، چند ایرانی را می‌بینیم که دهها سال پیش، یا چند نسل پیش، به قاره سیاه رفته‌اند.

همچنانکه کشتی، سینه اوقیانوس را میشکافت و پیش میرفت، من به بزرگی زمین می‌اندیشیدم. تا انسان دریاها و اوقیانوس‌ها را که بر سه چهارم کره ارض مسلط‌اند نبیند، به واقیعت و سعت سرسام آور زمین، پی نخواهد برد. یک سوم زمین که از خشکی‌ها تشکیل شده است، آنهمه جمعیت و کشور و شهر و ملت را در خود جای داده است - چه رسد به اوقیانوس‌ها و دریاها که سه برابر خشکی‌ها است.

در اوقیانوس‌ها، هر چه می‌بینید، آب و رنگ سیاه آب است. فقط در بعضی از قسمتهای آن، جزایر کوچکی بچشم می‌خورد که قریباً قبل، بدست اروپائیان افتاده است و اکنون به صورت مراکز توریستی درآمده است. این جزایر، هنوز بومیان نخستین خود را دارد. یکی از این جزایر رویائی بنام «سی‌شل»، در میان اوقیانوس هند، پس از هاوایی، خیال انگیزترین جزیره آبهای اوقیانوسهای آزاد جهان است.

هر سال، هزاران توریست به این جزیره می‌آیند - البته همه مجردند. این‌جا، پایگاه و میعادگاه مردان مجرد جهان است. هر کس زیر درختان نخل و نارگیل این جزیره، می‌تواند دلدار یا دل‌داده خود را بباید. دختران جزیره «سی‌شل» به عشق و رزی و دل‌باختگی در میان دختران جزایر اوقیانوس‌ها شهرت دارند و از این رو، عده زیادی از مردان که به کلی دل‌باخته این زیبا رویان شده‌اند، دل از دنیای مغرب زمین کنده‌اند و در این جزیره پای بند شده‌اند.

کشتی ما پس از طی ۱۹۰۰ کیلومتر وارد آبهای این بهشت بهاری شد. به محض این که کشتی کنار جزیره لنگر انداخت، قایقهای کوچک چند تا چند تا، از همه جانب، به سوی کشتی ما آمدند. در این قایق‌ها، دختران باریک اندام، با موهای خرمائی و بدنهای برنزه که مخلوطی از دو نژاد بومی و پرتغالی هستند با گردن‌بندهای گل، ضمن خواندن و نواختن گیتار، خود را به کنار کشتی رساندند و به مهمانان تازه وارد و تازه نفس خوش آمد گفتند. دخترها دسته گل‌ها را به گردن مسافران آویختند. و مسافران که اکثرشان مردهای مجرد بودند با مشاهده این منظره دل انگیز و رویائی، صبر و طاقت از دست دادند و عده‌ای از آن‌ها بدون توجه و بدون انجام تشریفات قانونی، سوار قایق زیبا رویان شدند و قایق‌ها به سوی سواحل جزیره برآه افتاد. در حالیکه اشعه قرمز رنگ غروب خورشید از نزدیک افق، به داخل درخت‌های جنگل می‌تابید آنها اندک‌اندک در پیچ و خم رودخانه جنگلی ناپدید شدند. هنوز نیم ساعت از توقف کشتی در آبهای

کنار این جزیره نگذشته بود که متوجه شدم تنها کسانی که در کشتی مانده اند دو پیر مرد هندو
مذهب اند و من!

کشتی، پس از چند ساعت توقف در کنار جزیره مجردها و بعبارت بهتر، جزیره عشق و
دلدادگی، مسیر خود را به سمت افریقا ادامه داد...

مقصد من «لومباسا» در افریقای شرقی بود. وقتی وارد این شهر شدم خود را در یکی از
بزرگترین و زیباترین شهرهای اروپائی دیدم - تنها تفاوت در این بود که رنگ پوست مردم
«لومباسا»، سیاه بود.

حقیقت را بخواهید، من از اروپائی بودن این شهر، خوشم نیامد و فکر کردم به این ترتیب
که افریقا، اروپائی شده آمدن من به این قاره، بی فایده است. زیرا آنچه من بدنبالش می گردم زندگی
وحشیانه است. اگر تمام آن زندگی وحشیانه بومیان در این قاره، مبدل به زندگی مدرن شده
باشد، پس ماندن من در این جا چه فایده دارد؟ زیرا آنچه من به آن علاقمند هستم زندگی بومیان
اصیل جنگلی قبیله «ماسائی» و «توکانو» در جنوب و شمال کنیا است - کشوری که شهر «لومباسا» به آن
تعلق دارد ولی بزودی به اشتباه خود پی بردم و دریافتم که به این شهر نباید توجه کرد. زندگی
جنگلی و وحشیانه همچنان در جنگل های دست نخورده کنیا باقی است و جنگل های این کشور از
همه چیز این دنیا بی خبر مانده اند! و من در زمانی که فضا نوردان، صندوق های دانش و اطلاعات
آینده بشری را از ماه به زمین می آوردند در قاره سیاه، در بین انسانهای زندگی کردم که از ابتدائی -
ترین وسائل زندگی امروز، بی اطلاع بودند و در همان موقع، شاهد مراسمی بودم که شاید متعلق
به بشر هزاران سال قبل بود!...

بخش بیست و پنجم

افریقا

فرهنگ و هنر مردم سواحل شرقی آفریقا با بومیان قلب جنگلها، تفاوت بسیار دارد. مردم سواحل شرقی آفریقا، بیشتر از مسلمانان تشکیل شده اند. اکثریت با اعراب است که اجداد آنها با بلمها و قایقهای قدیمی به این مناطق مهاجرت کرده اند. در تاریخ آمده است که از هر ۱۰ قایقی که اعراب را به شرق آفریقا میبرد، ۸ تایش غرق می شد. پس از اعراب، اکثریت با هندیها است که از دودنسل پیش به راهنمائی و به وسیله انگلیسها به شرق آفریقا مهاجرت کردند و به تابعیت انگلستان درآمدند. زیرا، این نواحی، جزو مستعمرات انگلیس به حساب می آمد. آنگاه نوبت به ایرانیها می رسد. ایرانیها از عهد ساسانیان با شرق آفریقا تجارت داشتند و به خصوص در عهد تسلط عرب، بسیاری از ایرانیها به این نواحی، هجرت کردند. از سیصدسال پیش، شیرازیها و جهرمیها و کازرونیها به شرق آفریقا هجوم آوردند و اکنون تمام ایرانیهایی که در شرق آفریقا بسر می بردند و طبقه بازرگان و پیشه ور و فرهنگی را تشکیل میدهند، به عنوان شیرازی شناخته می شوند. در زنگبار، شیرازیها برای خودشان دم و دستگاه و نام و شهرتی دارند و از طبقات با نفوذ زنگبار بشمار می روند. آنها حزبی هم به نام حزب شیرازیها دارند. حزب شیرازیها همواره در انتخابات، رقیب سرسخت حزب ناسیونالیست عرب محسوب می شود. بخصوص روش مبارزات انتخاباتی شیرازیها، بسیار جالب و چشمگیر است. شیرازیهای زنگبار، به شیوه آمریکائیها مبارز می کنند و برای جلب آراء مردم، فقط به ایراد نطق و چاپ اعلامیه های دستی و دیواری اکتفا نمی کنند، بلکه رهبران شیرازی، کاروانهای بزرگ انتخاباتی تشکیل میدهند و با مشاوران انتخاباتی که استخدام کرده اند، از این شهر به آن شهر میروند و بهر شهری که وارد می شوند، چنان شیوه تبلیغاتی حساب شده و مؤثری در آنجا به کار می برند که افکار عمومی شهر، بی درنگ، به تصرف آنها در می آید. بیست درصد از مسلمانان شرق آفریقا، شیعه اثنی عشری هستند. اینها اکثراً به تجارت و کسب کار مشغولند و اقتصاد کشورهای آفریقای شرقی، در حقیقت بدست آنها اداره می شود در شرق آفریقا، از هر ۱۰ میلیون، چهار نفرشان از شیعیان شیرازی هستند.

هجوم هندیها

من اکنون در «مومباسا»، شهر بندری «کنیا» بودم که از کشورهای شرق آفریقا است. «کنیا»



بوسیله اتومبیل سیتروئن خود با توافق ۲ نفر از راهنماهای بومی ازدشوارترین راههای جنگلی به میان یک گروه از قبایل ماسائی راه یافتیم و در این راه چندین بار مورد حمله حیوانات وحشی و درنده واقع شدیم.

پس از سالها مبارزه که با کشت و کشتار همراه بود آزادی خود را از انگلستان پس گرفت و «جومو کنیاتا» رهبر این مبارزه که سالها در زندان بود و لقب «شیرافریقا» را بخود اختصاص داده بود، بلافاصله رئیس جمهوری «کنیا» شد. «کنیاتا» رهبر قبیله «مائوماو» آنکه زمام امور کشور «کنیا» را بدست آورد دستور خروج کلیه اتباع خارجی را صادر کرد و هندیها هم مشمول این فرمان بودند. در این زمان که «کنیا» سخت دچار هرج و مرج شده بود خارجیان و همچنین هندیها، سرمایه‌های خود را جمع کرده، بسوی کشتی‌های مسافربری و فرودگاه‌های بزرگ هجوم بردند. کرانه‌های بندری و فرودگاهها، مملو از مسافر و مهاجر شده بود. هر روز ۱۵ فروند از هواپیماهای بزرگ مسافربری جهان برای حمل مسافران و مهاجران به نقاط مختلف، بخصوص انگلستان، از کنیا پرواز می‌کردند. هندیها اغلب به انگلستان پرواز می‌کردند و در نتیجه حمله آنها به لندن، انگلستان فوراً قانونی گذراند مبنی بر اینکه دیگر گذرنامه‌های انگلیسی در دست هندیها، معتبر نخواهد بود و مهاجرت آنان به انگلستان، امکان ندارد. عده‌ای از هندیها، بخشنامه دولت انگلیس را درست در موقی دریافت کردند که روی پلکان هواپیما بودند و قصد سوار شدن داشتند. آنها می‌دانستند که قانون در انگلستان، دقیقاً مو و مو اجرا می‌شود و طفره رفتن فایده ندارد. لذا پیاده شدند و با هواپیماهای دیگری بسوی سرزمین مادری خود هندوستان پرواز کردند.

این هرج و مرجها، هنوز هم به اشکال گوناگون ادامه دارد و به کنیاهم منحصر نیست. اکنون سراسر افریقا در آشفستگی و جنگال سیاسی و پیچیدگی‌های فکری و مشکلات اقتصادی بسر می‌برد.

«افریقا برای افریقائی»! این فریادی است که از هر گوشه و کنار سرزمین‌های افریقائی بگوش میرسد و هر روز، ماجراها و داستان‌ها می‌سازد.

مرد بامکس پران

از «مومباسا» به «نایروبی» مرکز کنیا رفتیم. در یکی از میدان‌های شهر، مردی شانه پهن و نسبتاً قد کوتاه را دیدیم که مکس پرانی از موی دم‌اسب در دست داشت و در حالی که مرتب بامکس-پران، مکس‌های درشت و سمج «نایروبی» را بقتل میرساند یا از دوروبر خود دور می‌کرد. ناگهان، صف جمعیت انبوه را شکافت و از پلکان بالا رفت، پشت میکروفون بلندی قرار گرفت و بزبان سواخیلی فریاد زد!

— «هارامبی» هارامبی! (همه باهم به پیش).

و دست‌هایش را تکان داد. انبوه جمعیت سیاه هم که زیر آفتاب استوائی، پوست بدنشان مانند

آینه می‌درخشید، به تبعیت از او، دست‌ها را بالا برده، فریاد زدند:

— هارامبی، هارامبی! ها... رام... بی!

و مرد مکس پران بدست‌بار دیگر فریاد:

— هارامبی!

جمعیت هم گفت:

— هارامبی!

فریاد «هارامبی»، سرتاسر میدان را فرا گرفت و در ظرف چند لحظه، در تمام شهر منتشر

شد. شهر منقلب شد و خروش از هر سو برخاست.

یکی از سیاه‌های «نایروبی» که با من دوست شده بود، گفت:

— آن مرد «جومو کنیاتا» بود!

«جومو کنیاتا» سرده و رهبر قبیله «مائوماو» است. قبیله‌ای که مردان آن، میهن پرستی

و غیرت شگرفی از خود نشان دادند. اما بسیاری از «مائوماو»ها، هنوز در توحش بسر می‌برند.

هنوز مخلوط شیر و خون شتر می‌خورند و دسته دسته، هی‌هی کنان، از جنگل‌ها به شهرها

می‌تازند.

اما «مائوماو» نام اصلی و حقیقی این قبیله نیست. نام اصلی و حقیقی آنها، «کیکیویو»

است. موقمی که شورش در «کنیا» بر ضد انگلیس‌ها، آغاز شد یکی از افراد قبیله «کیکیویو»

برای زهر چشم گرفتن از انگلیس‌ها، گربه‌ای را بر سر در ورودی خانه یکی از سران انگلیس از

پا بدار آویخت. گربه، به سر و صدا و «موممو» افتاد و موقمی که انگلیس‌ها، این منظره را

دیدند «کیکیویو»ها را، «مائوماو» نامیدند.

صدای گلوله!

پس از سه روز توقف در شهر «نایروبی»، به تهیه و تدارک سفر دشوار خود به نقاط دور افتاده

شمال و جنوب «کنیا» پرداختیم. آخر وقت روز شنبه که روز تعطیل هفته در «نایروبی» است به

فراهم آوردن ما یحتاج و مواد غذایی خود برای مدت سه هفته، مشغول شدم. تقریباً خرید من تمام

شده بود و بادست‌های پر در حال خروج از فروشگاه بودم که ناگهان صدای شلیک چند گلوله

که یکی از آنها هم از پهلوئی گوش من کمانه کشید پشت سر هم شنیده شد، من اول فکر کردم شاید



با کشته شدن « تام امبویا » ، وزیر اقتصاد « کنیا » ، این کشور دچار آشوب و بلوا شد... و طرفداران وزیر مقتول ، جنجالی براه انداختند ... این عکس را من پس از آن حادثه گرفتم ...

شیر وحشی یا گاو وحشی بد داخل شهر حمله آورده است و حالا دارند آنرا به ضرب گلوله از پادرمی آورند. ولی بلافاصله مرد سپاه پوست خوش هیکلی که چند قدم بیشتر با من فاصله نداشت هدف گلوله قرار گرفت و نقش بر زمین شد و غلغلی بر زمین زد. مردم فریاد کشیدند. ترس بر چهره‌ها، سایه افکند. عده‌ای، وحشت زده، بر زمین دراز کشیدند و عده‌ای از ترس گلوله، پا به فرار گذاشتند. تمام این جریان، ظرف چند ثانیه اتفاق افتاد و من که به سالم ماندن خود تردید داشتم نگاهی به خودم کردم و فوراً سعی کردم در نهایت خونسردی از لابلای انبوه جمعیت خارج شوم ، مبادا با ریش بلند و سرو وضع ناجور مورد سوءظن پلیس قرار گیرم . بالاخره، به هرجان‌کنندگی خودم را از آن معرکه وحشتناک بیرون کشیدم . پس از مدتی که تمام مردم شهر از این ماجرا مطلع شدند معلوم شد که مقتول « تام امبویا » نام داشته و وزیر اقتصاد کابینه « جومو کنیانا » بوده است .
 حتماً شما خبر این قتل وحشتناک را تا بحال خوانده‌اید . اما اگر این‌جا بودید و وضع را

می‌دیدید برآستی وحشت‌زده می‌شدید. «تام آمبویا» وزیر مقتول، از شخصیت‌های پرتعدادار کنیا بود. به همین جهت بلافاصله پس از مرگ وی اندک آرامش «کنیا» بهم خورد، آشفتگی و هرج و مرج از نوسروع شد، از هم پاشیدگی کارها، درهمه جنبه‌ها، جلوه‌گر شد، موج شورش و غارت‌بلا گرفت و در نتیجه، چندسیاه‌افریقائی و دو اروپائی مقیم کنیا، در خون خویش، دست‌ویازدند. روز-های بعد، شهر به میدان جنگ تبدیل شد. مردم با اتومبیل‌ها کوشش داشتند از محل و میدان جنگ بگریزند. در نتیجه، تصادفات زیادی روی داد - در طی یکی از این تصادف‌ها، سربازی از سیاهان طرفدار «تام آمبویا»، از بدنش جدا شد و دسته مخالف، سربئی تن‌را درختان‌ها، مانند تویی به‌گردش و چرخش در آوردند. از دیدن این منظره، چشم‌هایم را برهم گذاشتم و ناخودآگاه، این عبارت بر زبانم جاری شد: چقدر وحشی هستند!

در این ماجرا، یکی از گلگیرهای جلو اتومبیل من، از جاکنده شد و بروی زمین کشیده شد و من درحالی که گلگیر بروی زمین کشیده می‌شد اتومبیل را برداشته، از آن میدان نبردواز آن حمام خون، جان به سلامت بردم. وقتی خود را به جای امنی رساندم از اتومبیل پیاده‌شدم، نفس راحتی کشیدم و فریادادم:

عقر به زمان!

و براه افتادم. با آنکه نزدیک غروب بود راه را بریدم و پیش رفتم. بر نامه‌ام، رفتن به میان دو گروه از قبایل «تورکانو» و «ماسائی»، سپس صعود به مرتفع‌ترین قله‌قاره سیاه، «کلیما نجارو» بود که ۱۹۳۴۰ پا ارتفاع دارد. درحالی که صدای شلیک گلوله هنوز به گوشم می‌رسیدیکه و تنها به طرف مقصد براه افتادم چند دقیقه طول نکشید که وارد کوره راه‌های کنیا شدم. دیگر اثری از زندگی ماشینی و ساختمان‌های مدرن به چشم نمی‌خورد. صدها سال به عقب بازگشته بودم. مثل این که دستی نامرئی عقر به زمان را به عقب می‌برد. در این لحظه‌ها، گلگیر اتومبیل که پیچهایش بر اثر تصادف، بیرون آمده بود و خودش هم له و لورده شده بود، در جاده‌های خراب، سرو صدای زیادی به راه‌اندخته بود. اجباراً توقف کردم و آن را با طناب بستم تا صدایش را خفه کنم.

اتومبیل «سیتروئن» من، در این سفر پرماجرا و پیر آشوب، تنها وسیله من، خانه متحرک من، و تنها یار من بود و در پیچ و خمهای راه‌های جنگلی، بیابانهای خشک و سوزان و کوهستان‌های سر به فلک کشیده، همچنان وفادارانه پیش می‌رفت و راکب بی‌قرار و پیرشورش را بدیاری شگفتی‌ها و دیدنی‌های نادیده می‌کشاند. چرخهای آن در ظلمت شب جنگلها، خار و خس را زیر پای خود خرد می‌کرد و پیش می‌رفت و صدای درهم شکستن سنگها و چوب‌ها و خار و خسها، در زیر آن برای من مانند بوسه‌ای بود که عاشق بی‌قراری از زبان معشوق بگیرد و از همه عالم، بی‌خبر افتد. برای من شنیدن صدای جان‌نوران کوچک و بزرگ و هزاران نوع حشره که شب هنگام، سکوت جنگل‌های تاریک و ظلمانی را می‌شکستند بیش از نوای شعر و موسیقی در قلب عاشق، لذت داشت.

سفر در دیار شب

من از بیداء دیر وقت حرکت کرده بودم و اینک روزیایان می‌یافت و شب درازی برای من باقی می‌ماند. در داخل جنگل، طرفین جاده را گیاهان انبوه، پوشانده بود و همه جا کاملاً تاریک بود. همه جا را خوف و وحشت گرفته بود. جاده، کوره راه بود. بدترین کوره راه جنگلی که تاکنون دیده بودم. بنا بر این ناگزیر بودم آهسته برانم. در سرتاسر کوره راه، جفدهای درشت، برای

شکار در سطح جاده نشسته بودند و انعکاس نور چراغ در چشمهای آنها که از دور مانند الماس میدرخشید آنها را گریزان می ساخت - جندها بمحض آنکه نور نزدیک می شد، دیوانه وار از جا می پریدند و گاه خود را به بدنه اتومبیل می کوبیدند. شاخ و برگ خشک درختان، پی در پی بدنه اتومبیل اصابت می کرد و بر آن، خط می کشید و صدای وحشتناکی ایجاد می کرد که بی شباهت به جیغ جانوران و زوزه شغال نبود.

من در ظلمات، راه می سپردم. در دیار شب، حرکت می کردم. سینه طبیعتی دست نخورده و سالم راهی شکافتم و پیش می رفتم. از یک سرازیری مختصر پائین رفتم و بعد، جاده کمی به راست منحرف شد. هنوز اتومبیل از پیچ کوره راه به مقدار زیادی نگذشته بود که متوجه شدم شاخه نسبتاً بزرگی، وسط راه را گرفته است. و چون ممکن بود اصابت آن، موجب شکستن شیشه چراغ اتومبیل شود و مرا در جنگل مخوف به مصیبت های بیشتری دچار سازد، اتومبیل را نگهداشتم و برای کنار انداختن شاخه، بیرون آمدم. موتور روشن بود و چراغها می سوخت. بمحض آنکه به چند قدمی شاخه نزدیک شدم، صدای «خشی» از آن شاخه بگوشم رسید. بلافاصله، شیئی براقی در پرتو نور ماشین، نظرم را جلب کرد. زبانم بند آمد. چون انتظار چنین چیزی را نداشتم. با وحشت به عقب پریدم. مار بزرگی بود تقریباً بزرگ سیاه، اما براق با خالهای منظم. در کنار شاخه به حرکت در آمد. من خودم را کنار کشیدم. مار، عجله ای نداشت و جلو آمد خود را لوله کرد. من وحشت کردم، دنیا در سکوت مرگ فرورفته بود. مار چشمهایش را به من دوخته بود. فکر می کرد و دنبال بهترین فرصت برای پرتاب کردن خودش به طرف من میگشت. در یک لحظه، من ترس را فراموش کردم و تمام نیروی خود را برای دستگیری مار، متمرکز کردم. در آن لحظه حساس، هیچکس نبود که به من بگوید: عیسی، چه میکنی؟ در این جاده های دشوار و در نیمه های دل شب، در جنگلی ناشناس، چه میکنی؟ اگر دندان آن مار به تو برسد کافی است که ترا به خاکستر تبدیل کند. لااقل بگذار جانوران افسانه ای جنگل، جان ترا به لب برسانند... اما من در آن لحظه نصیحت پذیر نبودم و اگر کسی هم برای نصیحت کردن پیدا می شد، زبان خودش را خسته می کرد.

در حالی که چشمهایم را به مار دوخته بودم و متوجه حرکت او بودم، عقب عقب به طرف اتومبیل رفتم و بایک حرکت، چوب مخصوص مارگیری خود را برداشتم. چوب مارگیری من، وسیله ای ساده است یک متر و نیم طول دارد و بر سر آن، دو شاخه کوچک تعبیه شده است. خصوصیت دیگری ندارد. موقع دستگیری مار، باید به سرعت زیاد، گردن مار را زیر فشار دو شاخه قرار داد و در حالی که مار قادر به حرکت دادن خود نیست، از طریق گلو، او را محکم بادهست گرفت. موتور اتومبیل همچنان کار می کرد و چراغهای آن هنوز روشن بود. من آهسته به مار نزدیک شدم. سه متر با مار فاصله داشتم که ناگهان مانند یک چوب دومتری بطور عمودی روی دم خود ایستاد و بایک جهش سریع و بایک صدای «خشی» خوفناک، خودش را به جانب من پرتاب کرد. در یک لحظه، لحظه ای که برای من نقطه عطف زندگیم بود، با چوب مارگیری ضربه ای نزدیک گردنش وارد آوردم. مار نقش علفهای کوتاه کنار جاده شد، با این همه بلافاصله شروع به خزیدن کرد و قسمتی از بدن خود را بداخل بوته ها رساند و اگر من، کمی دیرتر جنبیده بودم دیگر پیدا کردن و تعقیب کردن آن در انبوه گیاهان پر پشت جنگلی از محالات بود. بایک حرکت سریع دست، دم آنرا گرفتم و آنرا بر روی جاده پرتاب کردم. آنگاه بی درنگ، با دو شاخه چوب، گردنش را

مهار کردم و پس از آنکه دستگیرش کردم آن را داخل کیسه ضخیمی انداختم. مار هر اندازه قوی باشد، در داخل کیسه کاملاً ضعیف است.

این لحظه‌ها، برای من، لحظه‌های فراموش نشدنی‌ای بود. فکر می‌کردم با مرگ ستیز کرده‌ام و بر آن چیره شده‌ام. نفسی براحت کشیدم و ناگاه متوجه شدم در اثر ریزش عرق فراوان از سرورویم، چشمهایم به سوزش افتاده است ولی شادوراضی بودم. زیرا در یک نبرد فاتح شده بودم و از آن لحظه، دوست من، مار، قرار شد با من همسفر باشد. کیسه‌مار را در صندوق عقب اتومبیل انداختم و در حالی که دوست من، مار، در جوال خود، وول می‌خورد، اتومبیل را به حرکت در آوردم. ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب بود که به قصبه‌ای کوچک رسیدم. شب را در آن قصبه به صبح رساندم و چون چشم گشودم، بومیان نیزه دار را دیدم که دور من حلقه زده‌اند آیا اینها همانهایی نبودند که من بدنبالشان می‌گشتم؟ آیا اینها همان بومیان نبودند که گاو را فقط برای این پرورش میدهند که با دختر یازن شوهر دار، تاخت بزنند؟

وحشیانی که مرا در حلقه محاصره خود گرفته بودند، و با تعجب و حیرت به من نگاه میکردند وقتی دانستند من به آنها کاری ندارم. و اسلحه و طپانچه همراه ندارم، اندک اندک ازدور و بر من متفرق شدند، و من بیدرنک برآه خود ادامه دادم. به اندازه سی و شش ساعت راه را باید میرفتم تا به منطقه‌ای برسم که در آن دو نفر باربر و راهنما استخدام کنم. ایندو باید مرا به منطقه قبیله «ماسائی» می‌بردند. راهها بسیار خراب بود، و اتومبیل، گسوئی روی ناهمواری‌های خطرناک یک کوه راه میپیمود. با اینهمه، در این جاده‌های خطرناک، بی‌خطر اتومبیل راندم، و باز به قصبه کوچک دیگری رسیدم. فکر کردم تنها کسی که در این قصبه می‌تواند به من کمک کند، پدر روحانی کاتولیک است. وی عهده‌دار رهبری یک میسیون کوچک کاتولیک بود. سوئدی بود. سالها بود که در آن روستای دور افتاده، و از چشم دنیا بدور، میسیون خود را اداره میکرد، و چون دیر زمانی بود که انسان سفید ندیده بود، بدیدن من، رنگ سرور و نشاط بر چهره‌اش نقش بست، مراد را آغوش گرفت و بسیار گرم و با محبت از من استقبال کرد. کمک‌های او را فراموش نخواهم کرد. او با سیاه‌ها صحبت کرد و از میان آنها یک راهنما و یک باربر به خدمت من گماشت. این دو نفر از سیاهان لب کلفت بودند که کمی هم انگلیسی می‌دانستند. پس از یک روز استراحت در این قصبه برآه افتادیم. با آنکه جاده‌ای وجود نداشت، فاصله این قصبه بعدی را، چند ساعته با اتومبیل طی کردیم. موقعی که به قصبه تازه رسیدیم، شب از نیمه می‌گذشت. ناگزیر در آنجا رحل اقامت افکندیم، تا صبح، اتومبیل را در محل مناسب قرارداد با پای پیاده، عازم مرکز قبیله ماسائی شدیم. راستی فراموش کردم درباره‌ی خطرناک زهر آلودی که در دل جنگل شکار کرده بودم، اطلاعات تازه‌ای بشما بدهم.

آنشب، موقع خوابیدن در قصبه، به خاطر آنکه خیلی زیاد به ما خطرناک و زهر آلود در داخل اتومبیل اعتماد نداشتیم، کیسه مار را به راهنمایان سپردم که آنها را در جای مناسبی برای من نگهداری کنند. وحشت من از این بود که هنگام خواب در اتومبیل ناگهان مار از کیسه درآید و برای همیشه بزندگی من خاتمه دهد. صبح روز بعد، بسراغ راهنمایان رفتم. تا به آنها بگویم برای حرکت آماده شوند. در این موقع مشاهده کردم ماری که من با آنهمه زحمت و ناراحتی در تاریکی شب جنگل، با ابتدائی ترین چوب مسارگیری دستگیر کرده بودم و تا شب پیش آنرا



افراد قبیله ماسائی، کلبه‌های خود را با چند متر فاصله دور محوطه‌یی برپا می‌کنند، و نیز گرداگرد این محوطه را با خار و تیغ و شاخه و برگ درختان، حصار می‌کشند تا حیوانات درنده نتواند بر آنها دست یابند. این عکس، مرا در میان چند تن از افراد قبیله «ماسائی» نشان میدهد.

نگهداری کرده بودم، خورده شده است. راهنماها به گمان اینکه من مار را برای خوردن به آنها داده‌ام، پس از آنکه مار را داخل کیسه کشته بودند، جسدش را مانند قصاب‌های خودمان، از درخت آویزان کرده بودند و گوشتش را از پوستش جدا ساخته بودند و سپس آتش برافروخته بودند. مار را در داخل آب پخته بودند. و آب‌گوشت آنرا خورده بودند. نمیدانید وقتی دیدم دوراهنمای لب‌کلفت مار عزیز مرا بلمیده‌اند، چقدر عصبانی شدم. فریاد زدم:

— مگر شما انگلیسی نمیدانید؟

حالا دیگر اطمینان داشتم که راهنمایان من، انگلیسی هم نمیدانند. زیرا من به زبان انگلیسی، شمرده و مرتب، برای آنها شرح داده بودم که از مار پذیرائی کنند. ظاهراً راهنمایان لب‌کلفت پنداشته بودند که من به آنها گفته‌ام: «با این مار از خودتان پذیرائی کنید»
 بهر حال چون کار از کار گذشته بود، دیگر داد و فریاد کردن و غم و غصه خوردن، آنهم به خاطر يك مار خطرناك آدم‌کش، بی‌نتیجه بود. تنها چیزی که از مار نصیب من شد، پوست زیبای آن بود.

با آنکه راه رسیدن به منطقه «ماسائی» کاملاً ناامن بود، و سراسر از حیوانات وحشی پر شده بود، خوشبختانه بدون برخورد خطرناکی، به قلمرو بومی‌ها رسیدیم. هنوز چند کیلومتر به قلعه‌های حصیری و محل سکونت اصلی ماسائیا باقی مانده بود که یکوقت متوجه شدیم آنها از آمدن ما مطلع شده‌اند، زیرا مردان گردن‌کلفت و جنگی خود را با نیزه‌های تیز و بران به پیشواز ما فرستاده بودند، تا وضع جدید را بررسی کنند، و از علت نزدیک شدن ما به منطقه خود، آگاه شوند.

راهنمایان من پس از آنکه بارها را به زمین گذاشتند، با مردان درشت اندام ماسائی شروع به صحبت کردند .

اما مثل اینکه مردان ماسائی، از ورود ما ناراضی بودند، و نشانه‌های نا رضائی آنها از نزدیک شدن ما به حلقه حصیریشان، در پیشانی درهم کشیده آنها، آشکار بود. در اولین برخورد، هیكلهای بزرگ این مردان، با شانه‌های پهن، با بینی‌های تخت و باد کرده، و با پوست قهوه‌ای‌تند بدنشان که در زیر نور شدید آفتاب می‌درخشید، منظره وحشتناکی بوجود آورده بود. آنها اطراف ما را گرفته بودند و من فکرمی کردم همین الان است که بدون پرسش و تجسس با کاردهای مخصوصی که از شهرهای دور دست خریده بودند، سر ما را از تن جدا کنند. پس از چند لحظه فهمیدم که یکی از این گردن کلفتها، رئیس قبیله است نمیدانید چه اندام غول آسائی داشت. دو نفر سفید پوست معمولی می‌توانستند در سایه او که روی زمین افتاده بود، جا بگیرند. در موقعی که بارها با مردان ماسائی صحبت می‌کردند، و بخاطر من با آنها چک و چانه می‌زدند، ناگهان يك حيله سفید پوستی یادم افتاد: پاکت سیگار خودم را از جیب بیرون آوردم و برای پایه گذاری دوستی و محبت به يك يك آنها، سیگار تعارف کردم. رئیس قبیله با آن هیكل غول آسایش و با آن چشمهای سرخ و از حدقه بیرون آمده اش، سیگار را از من گرفت و پس از آنکه مدتی آنرا، پشت و رو و بررسی کرد، بجای اینکه فیلتر سیگار را میان دو لب قرار دهد، سر سیگار را به لبهایش گرفت و کبریت خواست اما من فوراً با محبت و دوستی سفید پوستانه‌ای به او متذکر شدم که باید فیلتر را در میان لبهایش بگذارد.

غول پیکرهای ماسائی هم که با از وجود سیگار در دنیائی که هر دقیقه سه میلیون سیگار دود می‌کند، اطلاعی نداشتند، و یا اصلاً سیگار نمی‌کشیدند، هر کدام سیگارهای خود را با دقت و رانندگی کردند و آنرا مانند تحفه‌ای نگهداری کردند.

تقریباً یک ساعت طول کشید تا توانستم به وسیله راهنمایان، به غول پیکرها حالی کنم که می‌خواهم مدتی در بین آنها، بسر برم. ولی آنها ابداً جوابی در مورد اینکه آیا می‌توانم در میان آنها مدتی زندگی کنم و یا نمی‌توانم، به من نمی‌دادند. شاید هم توقع زیادی داشتند. منتظر بودم آنها مانند مردم شهری به محض برخورد با من، مرا مورد استقبال فراوان قرار دهند، و پی در پی تعارف کنند و مرتب بگویند بفرمائید، بفرمائید. ولی بعداً متوجه شدم ماسائی‌ها اگر بخواهند با افراد بیگانه‌ای که از خارج آمده‌اند، از در دوستی وارد شوند، دیگر سئوالهایی مانند اینکه جاداری یا نداری، غذا خورده‌ای یا نخورده‌ای، از او نمی‌کنند و در میان آنها اصطلاحاتی مانند جان من، و مرگ من، و بفرمائید و خواهش می‌کنم، و مخلص شما هستم و چاکر تیم، وجود ندارد!

آنها خیلی جدی و دور از این ریاکاری‌ها هستند. به نظر آنها پرسش درباره جا و خوراک سؤال مسخره‌ای است.

وقتی از آنها پرسیدم برای من جادارید یا ندارید، فکر کردند من آنها را دست انداخته‌ام زیرا بنظر آنها، این چیزها اصلاً پرسیدن ندارد، محل سکونت، خانه‌های حصیری است و اگر غذائی هم باشد، گوشت فیل و میمون است. وقتی دیدم با يك قبیله بی‌تعارف روبرو شده‌ام، بساط و تجهیزات را به کمک باربرها، بمرکز قبیله حمل کردیم و در يك کلبه حصیری، که در کنار کلبه رئیس قرار داشت، رحل اقامت افکندیم.

قبیله ماسائی، همیشه در حال کوچ کردن، و از منطقه‌ای به منطقه‌ای رفتن است. افراد قبیله



این یکی از نیزه‌های بران قبیله «ماسائی» است. هر روز صبح، پیش از آنکه مردها، برای شکار به عمق جنگل بروند، زنان قبیله نیزه‌ها را تمیز میکنند

به محض انتخاب محل جدید، درختها و بوته‌ها را قطع می‌کنند، و باخار و تیغ و شاخ و برگ درختان دور منطقه وسیعی را حصار می‌کشند تا حیوانات درنده نتوانند بر آنها دست یابند. داخل قلعه ماسائی‌ها، به فاصله هر پانزده متر یک کلبه حصیری بنا شده است و داخل هر کلبه خانواده‌ای شش هفت نفری زندگی می‌کند. پیدا است که آنها مثل ما از فرش کرمان و کاشان برای پوشش کف کلبه استفاده نمی‌کنند. ولی فرش آنها، از نظر ما بسیار گرانقیمت‌تر است. زیرا از پوست حیواناتی مثل شیروپلنگ و فیل و یوزپلنگ و ببر، تهیه می‌شود. وسط قلعه محل وسیع مخصوصی برای نگاهداری گاوهای قبیله است. مردان این قبیله معمولاً هر کدام دارای چندین رأس گاو هستند که بادقت و عشق و علاقه عجیبی، آنها را پرورش می‌دهند. اما نه برای کشتن و خوردن. گاو برای آنها مورد استفاده دیگری دارد، و این مورد استفاده، کاملاً سگسی است! زیرا افراد این قبیله گاو را فقط به منظور دادوستد و تعویض آن بازن، پرورش می‌دهند.

هر کس در این قبیله گاو بیشتری داشته باشد، می‌تواند زندهای بیشتری داشته باشد، به بچه‌ها از خریدی تعلیم می‌دهند که چگونه باید گاو پرورد و گاو داری کرد. زیرا ثروت و معنیت و لذات فراوان جنسی در داشتن گاوهای بیشتر نهفته است!

استفاده دیگر ماسائی‌ها از گاو استفاده از شیر و خون گاو است. آنها شیر و خون گاو را باهم مخلوط میکنند و یکشب تا صبح آنرا در هوای خنک قرار میدهند، و صبح زود، بجای صبحانه می‌خورند. البته برای بدست آوردن خون گاو هرگز گاو را نمیکشند، بلکه باروش مخصوص رگ‌نی خود خون گاو را میگیرند. به این ترتیب که نی بسیار نازک و تیزی را در رگ پهلوی گردن گاو فرو می‌برند و خون بلافاصله با فشار طبیعی خود از نی خارج میشود و در داخل کاسه پرازشیری که زیر پای گاو قرار دارد، میریزد. ماسائی‌ها معمولاً خون را از گاو‌هایی میگیرند که چاق‌تر و

برورده ترند. گاهی تفاق می افتد که ماسائی ها از يك گاو پروار که بانمک و آب موجبات چاق شدنش را فراهم آورده اند، در يك جلسه يك كيلو ونيم خون ميگيرند. گاو بيچاره در اين موقع، مثل موجود محضری در گوشه ای می افتد و تا چند ساعت توان برخاستن ندارد. با اينهمه ممکن است روز بعد هم از او خون بگيرند. زیرا خوردن شیر و خون مخلوط، در قبایل کنیا مانند آب پرتقال و قهوه بمنوان صبحانه در يك خانواده انگلیسی، امری لازم و حتمی الاجراست.

آنجا که قبیله ماسائی اطراق کرده بود، شاید وحشتناکترین نقطه جهان بود. آنجا پروازگاه پشه های آدمکش، و جولانگاه عقربهای نترس بیست سانتی متری بود. شب اول در کلبه از سه عقرب بزرگ، با همان چنگک مارگیری، پذیرائی کردم. شاید عقربها تعجب ميکردند از اينکه من وسیله مارگیری را برای کشتن آنها بکار ميبردم! ولی بایست میدانستند که وسیله ریگری در اختیار نداشتیم! از شب دوم، روش دیگری برای مقابله با عقربها انتخاب کردم، به این معنی که برای مصون ماندن از نیش حشرات، و از زهر عقربهای بیست سانتی متری روش خوابیدن در جنگلهای آمازون را بکار بردم، پتوی خود را بصورت نئو در آوردم و از آن پس شبا، بین دو درخت نئوی خود را می بستم و در ارتفاع دو متری، دور از ترس جانوران می خوابیدم.

افریقا زادگاه و پرورشگاه بیماریهای مخوفی است. من پیش بینی های لازم را برای جلوگیری از ابتلا به بیماریهایی مانند مالاریا، کرده بودم. زیرا ابتلا به بیماری، آنهم در ناحیه ای قبیله نشین در کنیا مرگ حتمی و قطعی را بدنبال دارد. دسر من بعد از هر غذا، قرص کامبوکین بود که مخصوص جلوگیری از مالاریا است. ولی برای مقابله با مگسهای تسه تسه که فوج فوج به انسان حمله میکنند، داروئی همراه نداشتم. بله، هیچ قرصی نمیتوانست مرا از گزند مگس های آدمکش تسه تسه که در نیمی از قاره سیاه بخصوص در قسمت شرقی حکومت میکنند، مصون دارد. نیش مگس تسه تسه کاری و سریع است و دشواری های مرگباری در پی دارد. نیش تسه تسه خون را بیدرنگ مسموم میسازد، بدن را به ضعف شدیدی دچار میکند، و موجب بی نشیگی میشود. در نتیجه انسان مدام به خواب فرو میرود، و سرانجام در یکی از این چرت های مصنوعی، با برادر خواب یعنی مرگ، هم آغوش میشود. در افریقای شرقی، دوسوم بومیان مبتلا به بیماری تسه تسه هستند.

روز دوم ورود به قبیله متوجه شدم که آنها تازه به این منطقه کوچ کرده اند و اکنون در صدد برگزاری یکی از بزرگترین جشن های خودشان هستند. آنها جشن های خود را معمولاً در مناطق جدید برپا میدارند. زیرا معتقدند که منطقه جدید، از وجود شیاطین و ارواح خبیث پاک است.

با آنکه جشن ده روز بعد آغاز میشود، در طی روزهای تدارک که خود بسیار جالب و دیدنی بود، کوشیدم اطلاعاتی در باره انگیزه جشن بدست آورم، و بالاخره جشن بخاطر دخترهای جوان برپا می شود. دخترهای جوانی که باید قبل از دوران بلوغ ختنه شوند!

از قوانین این قبیله که هر کدام به نوبه خود در خور توجه بود، یکی هم همین ختنه کردن دخترها بود. البته پسرها را هم ختنه میکنند، و این عملشان شباهت زیادی به ختنه مسلمانان دارد. ولی با ابتدائی ترین شیوه انجام میشود. آنچه جلب توجه مرا کرد، قانون ختنه کردن پسران نبود، بلکه روش خشونت آمیز آنها در مورد ختنه کردن دختران بود.

يك جوان ماسائی، دختری را كه دوشیزه باشد، بهیچوجه قبول ندارد. پاك‌ترین و زیباترین دختر اگر ختنه نشده باشد. بچشم او، درحکم سنگ در راه افتاده است، و بهمان اندازه برای او ارزش دارد. البته دخترهای ماسائی هم پسران ختنه نکرده را قبول ندارند. سران قبیله ماسائی می‌گفتند تغییر عضو جسمی دخترها و پسرها، موجب بوجود آمدن بزرگترین تحول در درون آنها است. واثر روانی بزرگی در آنها دارد، و روحیه و طرز تفکر آنها را عوض میکند. وقتی دختر یا پسر ختنه شد، خودبخود این فکر برایش بوجود می‌آید كه به پایه رشد و بلوغ رسیده است، و حالا دیگر حق شركت در امور قبیله‌ای را دارد. آنها همچنین عقیده دارند كه يك دختر تا زمانی كه دوشیزگی خود را حفظ میکند، بدنش جولانگاه ارواح خبیث است. و این ارواح، زمانی از بدن او خارج میشوند كه جادوگر قبیله در روز معین دوشیزگی وی را زایل سازد. دختری كه از دوران دوشیزگی درآمده باشد، تازه قیمت پیدا میکند. درحقیقت وی در دوران دوشیزگی، به اندازه پركاهی ارزش نداشته است، و حالا كه دوشیزگی او زایل شده، میتوان او را در ازای یكی دو گاو خریداری كرد.

ماسائی‌ها گاهی ممكن است دخترها را چندین سال قبل از زمان بلوغ، ختنه كنند. این امر معمولاً در زمانی انجام می‌گیرد كه تعداد زنها و دخترها در قبیله كم شده باشد، و احیاناً تعداد گاو بسیار ... در این زمان است كه تیغ كند جادوگر قبیله بكار می‌افتد، و دختران شش هفت ساله را بنحو خشن و وحشیانه‌ای وارد دوران زنانگی می‌سازد.

ماسائی‌ها عقیده دارند دختر ختنه شده، بیدرنك پس از ختنه شدن، از دوران كودگی خارج میشود و قدم در دوران بلوغ عقلی می‌گذارد. وانكهی از لحاظ جسمی ختنه به نفع او است. دختر ختنه شده زود رشد میکند، بدنش درشت‌تر و شكوفاتر میشود. سینه‌هایش بنحو روزافزونی بالا می‌آید، و آنوقت است كه ارزش عوض شدن با گاو را پیدا میکند.

شكار فیل بانیزه‌های پولادین ...

مراسم ختنه دخترها در قبیله «ماسائی» مثل مراسم ختنه پسرها، بطور دسته جمعی و درموقع مناسب، انجام میشود. دخترها قانوناً یكی دو ماه قبل از رسیدن به مرحله بلوغ ختنه میشوند.

ختنه دختران، آئین و آداب خاصی دارد. من درموقعی كه درمیان این قبیله بسر بردم، شاهد این آئین و آداب بودم. در آن روزها، درحالیكه زنهای قبیله مقدمات جشن را تدارك می‌دیدند، عده‌ای از جوانان قوی هیکل كه بدنهای خود را چرب کرده بودند و پوست‌شان زیر نور آفتاب مثل آینه‌ای سیاه می‌درخشید، باسلاحهای خود كه عبارت بود از نیزه‌های بلند و بران ونوك پولادی، برای تهیه مواد غذائی، گروه گروه عازم شكار شدند. يك روز صبح، یكی از افراد قبیله خبر آورد كه یكدسته فیل در نزدیکی‌های محل قبیله، برای خوردن آب، بسوی گودال روانند. بیدرنك، گروهی تازه از جوانان برای شكار فیل، باهمان نیزه‌های نوك پولادی، بسوی گودال روان شدند. تصور شكار فیل بانیزه، برای من غیرممکن بود. اما جوانها كه تعدادشان بیش از بیست و پنج نفر بود، درحالیكه بانیزه‌های خود نمایش‌های جالبی درهوا می‌دادند، بسوی گودال دویدند. تعجب من هر دم افزون‌تر میشد. ولی در آن لحظه كه از فرط حیرت نزدیک بود منفجر شوم، بایست این حقیقت را بیاد می‌آوردم كه این بومیان از هزاران

سال قبل آموخته اند که چگونه با درنده ترین حیوانات جنگلی به ستیزه برخیزند ، و سرانجام آنها را با ابتدائی ترین سلاح های بشری ، شکار کنند . رموزی که آنها در شکار سریع فیل ، یا دریافتن جای پای فیل بکار می برند ، از شاهکارهای حس ششم است .

يك بومی «ماسائی» برای آن که بداند در این لحظه بخصوص در کدام منطقه ، فیل برای شکار وجود دارد ، يك روش ساده و در عین حال ممتنع را بکار می برد ، بدین معنی که مدفوع فیل را که ممکن است از شب قبل یا از چندین شب قبل مانده باشد ، بدقت نگاه می کند و پس از چند لحظه می گوید که فیل در چه ساعتی از آن منطقه عبور کرده است و با د نظر گرفتن موقع روز ، و فاصله آبشخورها حساب می کند که فیل اکنون در کدام منطقه مشغول آب خوردن است .

روش های شگرف

در حقیقت ، روشهایی که بومیان «ماسائی» برای یافتن و شکار کردن فیل بکار می برند ، بقدری پیچیده و مفصل است که می توان از شرح آن کتابی فراهم آورد . مثلاً شاخه های شکسته که جزو خوراک های فیل است ، از مدارك مهم برای پیدا کردن راه و جهت عبور فیل است . حقیقت اینست که من نفهمیدم بالاخره این بومیان ، چطور فیل پیدا می کنند . گاهی به آسمان نگاه می کنند او از روی حرکات ابرها و نور خورشید یا چشمک ستارگان می فهمند فیل کجا است گاهی به پرواز پرنده ها نگاه می کنند و از خط سیر آنها می فهمند که از کدام سو باید بدنیا ل فیل رفت . جالبترین روشی که آنها برای پیدا کردن فیل بکار می بندند ، زیر نظر گرفتن پرواز نوعی پرنده است که کارش نشستن روی بدن فیل و تغذیه از حشرات است که معمولاً گروه گروه ، به پوست بدن فیل چسبیده اند . میدانید که فیل شامه نیرومندی دارد ، و بوی انسان را از راه دور ، تشخیص می دهد .

نزدیکی به شکار

بومیان «ماسائی» برای آن که بوی بدنشان به مشام فیل نرسد ، روش های دیگری برای نزدیکی به شکار دارند . و اغلب برای این کار از جهت مخالف باد به طرف فیل می روند و بعد ، بانبروی وصف ناپذیر معجزه آسائی ، خود را بچند متری این جانور عظیم الجثه می رسانند و او را محاصره می کنند و دريك چشم بهم زدن ، فیل را غافلگیر کرده ، باران نیزه ها را بیرحمانه به بدن او می بارند . اما این رشادت ها ، و جسارت ها ، همیشه خالی از خطر نبوده است . بومیان «ماسائی» برای من تعریف کردند که بارها اتفاق افتاده است که پس از آنکه فیل را مورد حمله سریع قرار داده اند ، فیل به ایشان حمله کرده ، با چند جهش سریع عده ای از آنان را بوضع دردناك و تراژدی مانند ای ، از پای در آورده است .

بدنهای چرب و برهنه

بهر حال آنروز صبح جوانها به شکار فیل رفتند و ما تا ظهر ، منتظر آنها بودیم . سر ظهر ، یکی از جوانان شکارچی دوان دوان به میان قبیله آمد و بشارت آورد که يك فیل بزرگ را در نزدیکی گودال آب از پای در آورده اند . در این موقع ، زنان قبیله که وظیفه دارند در تقسیم گوشت فیل و حمل آن به محل قبیله بمردها کمک کنند ، لهله کشان ، براه افتادند و من هم به امید آنکه قسمتی از گوشت خرطوم فیل که لذیذترین قسمت بدن فیل است نصیبم شود ، همراه آنها رفتم . چند لحظه بعد ، کلیه افراد قبیله ، با بدن های چرب و برهنه ، برس جنازه فیل

جوانان نیرومند قبیله،
فیل عظیم الجثه را محاصره
کردند و بانیزه‌های بران
و پولادین خود، آنرا
زخم زده، کشتند ...



حاضر بودند و دیرری نگذشت که سیاهان ماسائی بانیزه‌های بران نوک پولادی خود، بجان فیل مرده افتادند. گوشت و پوستش را پاره پاره کردند و برای بدست آوردن سهم خود مشغول شنا کردن در خون داخل شکم فیل شدند. ظرف دو ساعت يك فیل چند هزار کیلوئی بکلی از بین رفت. هرکس سهم خود را بدست آورده بود و يك محوطه به شعاع پنجاه متر از خون فیل رنگ برداشته بود، و در وسط این محوطه، دریاچه کوچکی از خون فیل درست شده بود.

عاجهای فیل

من هم سهم خود را بدست آورده بودم - نه تنها يك قسمت از گوشت خرطوم را روی کولم انداخته بودم و باخوشحالی می‌خندیدم، بلکه توانستم عاج‌های بزرگ فیل را هم صاحب شوم. (البته بدست آوردن عاج‌های فیل چیزی بود که بعداً اتفاق افتاد. به این معنی که من آنها را در ازاء اجناسی مانند پتو و پارچه‌های الوان و غیره بدست آوردم.) از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. حالت کریستف کلمب را هنگام کشف آمریکا داشتم. بعدها که عاج‌ها را وزن کردم و دیدم عاج‌های فیل ۶۵ کیلو وزن دارد، دریافتم که خوشحالیم بی‌جهت نبوده است. من برای خارج کردن این عاجها از کشور «کنیا» ناچار شدم رشوه زیادی بدهم و ضمناً بپرداخت عوارض گزافی اجازه خروج آنها را از سازمان شکاربانی «کنیا» دریافت کنم. باری، ما ساعت سه و چهار بعد از ظهر آن روز، از محوطه بزرگ کشتارگاه فیل، که يك دریاچه خون در وسط آن درست شده بود، بسوی محل قبیله برآه افتادیم.

آتش بزرگ

زندهای سیاه، گوشت‌ها را بچوب کشیده بودند و روی دوش حمل می‌کردند. بمحض این که به مرکز قبیله رسیدیم، زنان و مردان قبیله آتشی عظیم از چوبهای خشک برافروختند و تکه‌های بزرگ گوشت فیل را، که هر يك هفت هشت کیلو، گاه بیست کیلو وزن داشتند، روی آتش سرخ کردند و آنها را چنان به دود اندودند که بتوان تا روزهای جشن ختنه دخترها، نگاهشان داشت.

روز ختنه

سرانجام روز ختنه دخترها فرا رسید. دخترهایی که بایست ختنه می‌شدند، پنجاه نفر بودند. در این موقع معلوم شد این دخترها تا آن تاریخ، دوهفته در درون کلبه‌هایشان زندانی بوده‌اند و از رژیم غذایی سختی پیروی کرده‌اند. آنها در آن مدت حق نداشته‌اند از کلبه خارج شوند، زیرا خارج شدن از کلبه در این مدت مساوی است با نیزه باران شدن دخترها! آنها ظرف مدت دوهفته غذایشان يك نوع عدس مخصوصی است که آنرا با آرد ذرت و آب و روغن فیل مخلوط می‌کنند.

کلبه رئیس

دخترها حق ندارند در این مدت غذای دیگری بخورند. از یکی از روسای قبیله پرسیدم دلیل انتخاب این غذا برای دخترها، در مدت دو هفته‌ای که آنها را زندانی می‌کنند، چیست؟

او گفت: ما عقیده داریم که این نوع رژیم غذایی از خونریزی شدید در موقع ختنه و جراحی دختران، جلوگیری می‌کند و همچنین زخم را سریعاً جوش می‌دهد.

در مدت دوهفته‌ای که دختر در زندان بسر می‌برد، مادرش موظف است نکات لازمی را که دختر باید در موقع عمل جراحی کاملاً رعایت کند، به او بیاموزد.

و اکنون روز ختنه دختران بود. دو هفته رژیم غذایی آنها در زندان کلبه پایان یافته بود. حالا مادرها، دختران خود را، تا کلبه رئیس قبیله همراهی می‌کردند. در این کلبه تمام دخترها به بزرگان قبیله معرفی می‌شدند. و بزرگان قبیله، بدن برهنه آنها را لمس می‌کردند و به این ترتیب صحت مزاج و سلامت دخترها را مورد معاینه قرار می‌دادند.

بزم جوانان

در لحظه‌ای که دختران قبیله به بزرگان معرفی می‌شدند، مردها و بخصوص جوانها، بیرون کلبه، بساط بزم براه انداخته بودند و مشغول آشامیدن شرابی بودند که از نیشکر می‌سازند. جوانها می‌نوشیدند و می‌نوشیدند و مست و مست‌تر میشدند و وحشیانه و وحشیانه‌تر، رقص و پایکوبی می‌کردند. حرکت شگرف و خلسه‌آمیزشان در لحظات رقص، از حد مجذوبیت و شیفتگی فراتر رفته بود. خود نمی‌دانستند چه می‌کنند. شراب نیشکر از خود بی‌خودشان ساخته بود. در آن لحظه‌های ناب شادمانی و پایکوبی، به هیچ نمی‌اندیشیدند - جز عشق دخترها، به آغوش گرفتن آنها، بوسیدن آنها و عشق ورزیدن با آنها.

رقابت خطرناک

در عین حال، جوانها باهم رقابت بسیار خطرناک و آشکاری داشتند. رقابت آنها در نمایش چشمه‌های گوناگون رقص، تجلی می‌کرد. هر کس می‌کوشید هنری بیشتر در این زمینه بکار برد و هر کس کوشیده بود در خود آرائی، سنگ تمام گذارد - آنها برو گوش و سینه و دست و پایشان را رنگامیزی کرده بودند و انواع زینت‌آلات به خود آویخته بودند و با چنین هیاتی، رقص‌های تند و شیفته‌کننده می‌کردند و يك دم از حرکت نمی‌ماندند.

جلب توجه دخترها

و این همه کارها را برای جلب نظر و رضای خاطر دخترها می‌کردند. هر يك از جوانان



**جوانان قبیله برای جلب دختران ، دست به رقص های عجیب زدند . منهم ، با آنها ،
رقصیدم...**

برای معنوب کردن بهترین و زیباترین دخترها بهترین و زیباترین حرکات رقص قبیله ای خود را عرضه می داشت .

پسرها پیش از شروع مراسم ، موهای سرشان را به پودر هسته بسیار قرمز یکی از نباتات جنگل ، که با چربی بدن جانوران مخلوط می کنند آغشته بودند و باین ترتیب ، با موهای درخشان تر و مرتب تری به پیست رقص وارد شده بودند . رقص آنان در این موقع ، « کوراریا » نام داشت که مخصوص بیدار نگهداشتن خدای قبیله بود . آنها در این مرحله از مراسم بایست تندتر می رقصیدند تا خداوند قبیله ، خوابش نبرد و در مراسم ختنه سوران ، با چشم های باز و ذهن آگاه بمیان مردم قبیله آید و بندگان خود را شفا دهد .

در این موقع ، دخترها از کلبه رئیس قبیله ، بیرون خوانده شدند و دایره وار ، بر زمین نشستند و جادوگر قبیله « از راه رسیده و فریاد زد ، « حالا من ارواح خبیث را از بدن ناپاک این دخترها خارج می کنم ! » و کارش را شروع کرد .

من ، با آنکه با افراد قبیله ، طرح دوستی نزدیک ریخته بودم و هدایای فراوانی میان آنها تقسیم کرده بودم ، مثل جوانان قبیله ، حق شرکت در همه مراسم را نداشتم . بعبارت دیگر ، جوانان قبیله ، طبق قانون نمی توانند به محلی که دخترها در آن جمع شده اند ، نزدیک شوند . من

هم مشمول همین ماده قانون شده بودم ، پیداست که اگر کمی در این مورد پافشاری می کردم بی تردید ، خشم سران قبیله را برمی انگیزتم . روی این اصل در بسیاری از مراسم کوچک آنها مجبور بودم از دور ، شاهد اعمال و مراسم وحشیانه قبیله ای آنها باشم . در جشن ختنه دختران معمول است که مردها ، شراب را در پوست نوعی کدو ، سر می کشند. در این مواقع ، اصلاً نمیشود به این سیاه مستان سرانداز نزدیک شد . با آنکه شراب در قبیله «ماسائی» از نیشکر تهیه می-شود و الکل آن ، زیاد نیست ، با اینهمه فوراً در مردان سیاه اثر می گذارد و یک لیتر از این شراب ، ایشان را پادرها می سازد و در قیافه سیاه مستشان ، رعب و وحشتی خطر انگیز، پدید می آورد .

اکنون رقص و پایکوبی ، باوج شدت و هیجان خود رسیده بود و شراب ، بوفور میان جوانان تقسیم می شد .

جادوگر قبیله که سراپای خود را باوسایل و زینت آلات جادوگران سیاه ، آراسته بود مقابل دخترها نشست و یک پوست کدو را که آب جادو در آن بود ، برداشت وچوب باریکی را بدرون آن فرو برد واز مایع مخصوص ، چند قطره بسوی هر دختر پاشید سپس رئیس قبیله ، بایک قطعه گچ سفید که از کوزه «کلیمانجارو» آورده شده بود روی پیشانی، چشم، دماغ، صورت، گلو و ناف هر یک از دخترها علامت گذاری کرد . سپس معاون رئیس ، انگشت خود را به روغن مخصوصی که از نرینه جانوران نر ، گرفته می شود ، آلود و آن را به سینه یکایک دخترها مالید .

آنگاه دخترها ، به کلبه های خود هدایت شدند. یک پیرزن از زنان قبیله ، همراه آنان بود . وی سمت ریاست مراسم را داشت و رابط بین دخترها و مأمورین مراسم قبیله بود .

در درون کلبه ها ، دخترها را کاملاً لخت کردند. چند ساعت آنها را ، برای آنکه آمادگی بیشتری پیدا کنند ، ماساژ دادند . بمحض آنکه دخترها بکلبه رفتند ، مردی باچشمان کبود ، که از حدقه بیرون آمده بود ، گرد قرمز رنگی را که افراد قبیله ماسائی آنرا «روتوکا» می-نامند، روی زمین پاشید تا ارواح خبیث و شیاطین نابکار ، از محیطی که مخصوص رقص و پایکوبی بود ، گم شوند . این عمل پس از رفتن دخترها انجام شد ، بدلیل آنکه افراد قبیله ماسائی عقیده دارند تا زمانی که دخترها ختنه نشده اند ، وجود آنها از شیاطین پلید آکنده است .

اکنون روز بزرگ برای دخترها فرا رسیده بود . دخترها را پس از ختنه کردن که دور از چشم جوانهای قبیله انجام شد، باغذائی مخصوص که از ریشه نباتات نایاب جنگلی تهیه می-شود ، سیر کردند . این غذای مخصوص ، آکنده از ویتامین است و به دخترها که بر اثر ختنه شدن ، ضعیف شده اند ، قوت می بخشد .

فردای روز ختنه ، کلبه دخترها را گرد آوردند ، و در حالیکه فقط قسمت پائین بدن آنها پوشیده بود ، آنها را بطرف رودخانه ای که به گودال آب مرده شباهت داشت ، هدایت کردند . جوانهای قبیله بهیچ وجه حق نزدیک شدن به رودخانه را نداشتند . اگر در این لحظه ها، سران قبیله متوجه شوند که یکی از جوانها ، از پشت درختها ، داخل رودخانه را نگاه می کند ، یا غفلتاً به رودخانه نزدیک شده است ، طبق دستور جادوگر قبیله ، او را از همان درخت بدار می آویزند .

البته فلسفه اینکه پسرها نباید به رودخانه نزدیک شوند ، اینست که بمقیده افراد قبیله

زنان قبیله نیزه‌های بران
را برای مردان خود که
عازم جنگ با حیوانات
هستند آماده کرده‌اند.



دخترهای تازه ختنه شده، وجودشان هنوز از ارواح خبیث و شیطاین پلید پاک نشده است. بنا بر این هر لحظه ممکن است یکی از ارواح خبیث و یا شیطاین پلید، از درون یکی از دخترها خارج شود و جوانان را بدیار نیستی بفرستد.

یکی از بزرگان قبیله، برای من تعریف کرد که دخترها هنگامی که در آب رودخانه استحمام می‌کنند، با خواندن اشعاری، ارواح و شیطاین را از کلبه خویش میرانند... درموقی که این مرد برای من از دخترها حرف میزد، من از دور به رودخانه نگاه کردم و دیدم در حالیکه دخترها در کنار رودخانه بدن خود را بسختی می‌لرزاندند، شاخه‌های سبزی را که در دست داشتند روی آب رها می‌کردند و این نشانه آن بود که دوران طفولیت را فراموش می‌کنند. دخترها، ارواح ناپاک را از خود راندند، شیطاین پلید را از کلبه خویش رماندند.

با گذشته‌های کودکی وداع کردند، و آنگاه با همراهان خود که پیرزن رئیس مراسم در پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد، از رودخانه درآمدند، و بسوی کلبه رئیس قبیله حرکت کردند. در کلبه بزرگ حصیری، که روی آنرا با برگ‌های مخصوص فرش کرده بودند، نشستند. این برگ‌های مخصوص به عقیده افراد قبیله ماسائی رایحه‌ای می‌پراکند که شفا بخش زخم، ضد عفونی کننده، و میکروب کش است!

یکی از سران قبیله، مراسم ختنه کردن دختران را که در خفا انجام می‌گیرد، برای من چنین تعریف کرد: هر یک از دخترها، با محافظ خود که يك پیرزن است، و وظیفه‌اش محکم نگهداشتن بدن دختر از پشت سراسر است، وارد کلبه می‌شود و یک مرتبه يك زن از میان جمعیت با قیافه وحشتناکی بیرون می‌پرد، و بادست‌های گشاده و سینه فراخ و قامت بلند و حالت دهشت‌انگیز چندین بار از برابر جمعی که در کلبه صف کشیده‌اند، عبور می‌کند. او جراح زبردست منطقه ماسائی است، و در ختنه کردن، استاد پرتجربه‌ای است. هنگام عبور از برابر جمع، ابزار کار خودش را که عبارتست از آهن صیقل شده‌ای به بزرگی چاقو از درون کیسه خود بیرون می‌کشد، و پس از اینکه حضار را از کلبه بیرون کرد، عمل جراحی را با موفقیت انجام داده، بادست‌های



مردان قبیله « ماسائی » رفته بودند و فقط زنان در قبیله بودند، که من از وحشت حمله دشمن، این قبیله را ترك کردم ...

گشاده و سینه فراخ از کلبه بیرون می‌آید و فریاد می‌زند، ختنه تمام شد! در موقعیکه دخترها را بکلبه رئیس قبیله بردند، بانگ شادی و هلله جوانان گوش فلک را کر می‌کرد. منطقه جنگلی بصورت یکی از تئاترهای پرشکوه و پراز شور و نغمه جهان متمدن درآمده بود. شاید جنگل هرگز اینهمه صدا نشنیده باشد. جوانها فریاد می‌زدند: حالا ما همسران خود را انتخاب خواهیم کرد. و شعرهای پسر از وزن و شوق آوری می‌خواندند که هر مرده‌ای را از گور برمی‌خیزاند.

دخترها، اکنون بی‌حال بودند. عمل جراحی روز پیش اندک اندک عوارض ضعف و رنجوری را در آنها نشان می‌داد. آنها از کلبه رئیس خارج شدند و افغان و خیزان بدرون کلبه‌های خویش رفتند، و تا پایان بهبود زخم‌ها حق نداشتند از کلبه‌ها خارج شوند. ولی جوانهای قبیله، بحال خود رهایشان نمی‌کردند، مانند عاشقان اسپانیائی که پای دیوار معشوقه گیتار می‌نوازند و آوازه‌های عاشقانه می‌خوانند، آنان نیز، کلبه‌ها را چون نگین انگشتری محاصره کرده، شراب می‌خوردند، و شعرهای آهنگین و پرضرب که همه سر بسرازش عشق و مستی حکایت میکرد، می‌خواندند. مستی و رقص به اوج خود رسیده بود. جوانها شعر معروفی را که شعار قبیله ماسائی است، شروع به خواندن کردند: «کی‌گریه کرده! کسی‌گریه نکرده.»

در شبانه روز مراسم شادی و سرور در قبیله برپا بود. جوانهای قبیله دست‌های خویش را بهم داده بودند و مانند زنجیری که تاب داده شده، جست و خیز می‌کردند، و می‌رقصیدند و در مقابل آنها، دخترهایی که سابقاً ختنه شده بودند، یا در آینده می‌بایست ختنه شوند، عاشقانه پایکوبی می‌کردند. دو دسته در مقابل هم قرار گرفته بودند. شراب نیشکر، هر دو دسته را بوجد درآورده بود. شور و جذبه و بیخودی وجود آنها را چون آتشی مشتعل ساخته بود. دسته دخترها،

کم کم به دسته پسرها ، نزدیک شد، و در همین حال، «ریتم» اشعاری که جوانها می خواندند، تندی گرفت . تند و تندتر شد. خلسه و جذبه به اوج خود رسیده بود ، زمانی رسید که بدنها ، بهم نزدیک شدند . شور و شغف و شادی ، توأم با مستی و عشق ، زمین را زیر پای آنها ، به لرزه درآورده بود . آنها بهم نزدیک می شدند ، و باز از هم جدا می شدند، و این عمل بارها تکرار می شد .

در این گیرودار من آنچنان غرق در شگفتی های زندگی و مراسم بومیان ماسائی شده بودم که نمیدانستم زمان چگونه می آید و چگونه می گذرد. اگر در آن لحظه ها تمام رنج دنیا را بمن می دادند ، و آتش تمام دردها را در من برمی انگیختند، از حالت شور و شادی شگرفی که داشتم خارج نمی شدم .

دو روز این صحنه ها، نه يك بار و دوبار، بلکه صدها بار تکرار شد ، و آنگاه ، آهنگ جشن و سرور کندی گرفت ، و قبيله آرامش عادی خود را باز یافت .

* * *

دو هفته اقامت در میان قبیله «ماسائی» مرا از صورت يك انسان خارج کرده بود. براستی احتیاج به يك سرویس كامل داشتم . پوست بدنم را قشری ضخیم از چربی و دوده پوشانده بود. وسائل فیلمبرداری و عکاسی نیز احتیاج فراوان به رسیدگی داشتند . گرد و غبار چیزی نمانده بود که آنها را از کار بیاندازد .

پس از ترتیب کارها ، سوار اتومبیل شدم. راهنمایان را به محل خودشان رساندم و آنگاه بسوی خانه همان پدر روحانی کاتولیک رفتم که قبل از حرکت بسوی محل قبیله «ماسائی» کمکهای فراوان بمن کرده بود .

بعد از دو روز خواب راحت و استراحت کافی در کلبه کوچک پدر روحانی ، راه جنوب را در پیش گرفتم . این بار هدف من صعود به «کلیمانجارو» بود که ۱۹۳۴۰ پا ارتفاع دارد و در مرز «تانزانیا» واقع شده است . حقیقتش را بخواهید از روزیکه قدم در قاره افریقا گذاشتم «کلیمانجارو»، مرا بخود میخواند و مثل اینکه دارای قوه جاذبه ای باشد فکر مرا بطور درست بخود متوجه ساخته بود . بومیان افریقا ، «کلیمانجارو» را «عروس» میخوانند و در حقیقت «کلیمانجارو»، از هر سمت که به آن بنگری، همانند عروسی است که با پیراهن تور سپیدش از میان جنگلهای سبز و انبوه استوائی سر به آسمان برداشته باشد. برای زمین شناسان و جغرافی دانان ما به تعجب است که در کنار خط استوا ، کوهستانی با این عظمت در تمام سال پوشیده از برف باشد .

قله «کلیمانجارو» که در حدود ۱۰۰۰۰ پا از قله دماوند مرتفع تر است ، بلندترین قله در قاره افریقا است .

رودخانه های پر جوش و خروشی که از این کوهستان سرچشمه میگیرند دامنه سرسبز آنرا به طول صدها کیلومتر می پیمایند و اطراف کوه را بصورت بهشتی امن برای جانوران وحشی درمی آورند .

«کلیمانجارو» در حقیقت سرچشمه زندگی است . هم موجب بقای جانوران و هم مایه

حیات انسانهای سیاه افریقا است و کلمه «کلیما نجارو» در زبان بومیان اطراف، بمعنی «سرچشمه آب» است .

من عاشق کوه هستم !

نخستین بار نبود که عشق کوهستان در من میجوشید و جاذبه کوه سرسختانه مرا بخود میخواند. این عشق، از سالها پیش در رگ و پوست من خانه کرده بود . در واقع ، عشق به ماجراجویی و دیدار دیارهای ناشناخته از سن هیجده در من پدید آمد و من اینهمه را در کوهستانهای وطن خودمان ایران فرا گرفتم .

در هیجده سالگی جاذبه کوه مرا دیوانه کرده بود و دیدن کوههای ایران مرا واداشت به جستجوی اسراری که در زوایای این جهان پهناور وجود دارد بر خیزم. دلم میخواست کوهها و دشتها و جنگلها را ببینم، آرزو داشتم رازهای نهفته در سکوت سرزمینهای ناشناخته را بشناسم. آن زمان، اینها جزو آرزوهای طلائی من بودند. چه بسا شبها که با این رؤیاهای زرین و شکوفان بخواب میرفتم و قاره‌های ناشناخته و جاده‌های کوبیده نشده سرزمینهای دور دست را بخواب میدیدم و همه روز بار و یابها و احلام خود سرگرم بودم. در واقع کوهستان بود که راه مبارزه ، امید ، غلبه بر سختی‌ها و حقایق روشن حیات را بمن آموخت. کوهستان بمن یاد داد که همه چیز در برابر اراده سرسخت انسان خرد شدنی است ، همه چیز در مقابل عزم خلل ناپذیر بشریت شکست پذیر است .

من در دوران نوجوانی مرتفع‌ترین قله ایران را زیر پا گذاردم و شبهای درازی را در دامن صخره‌های یخی و سنگی بصبح روشن پیوند دادم. در آن زمان فکر و ذکرم فرا گرفتن فنون دقیق کوهنوردی و سقوط از صخره‌ها و دیوارهای یخی و سنگی ، با میخ و طناب بود .

من و برادرم عبدالله در سال ۱۳۳۴ که آغاز مسافرت ده ساله اولمان بود با آنکه امکانات و وسائل کافی نداشتیم در شمال هندوستان به کوهنوردی جانفرسائی دست زدیم. در آن زمان از طریق کشور مهاراجه نشین «سکیم» به یکی از قله «هیمالیا» که «نورسینگ» نام داشت صعود کردیم. چه دوران خوشی بود. چه زجرها کشیدیم و چقدر جالب است که اکنون آن زجرها بصورت خاطراتی شیرین برای من درآمده اند .

پس از گذشت سالها و پس از پسر آوردن صدها نشیب و فراز در زندگی ، اکنون من چشم به «کلیما نجارو» دوخته بودم. بزرگترین قله آفریقا در زیباترین جامه سپیدی که تا کنون بر روی زمین وجود داشته است با من سخن میگفت و مرا با تمامی سحر و افسونش بخود میخواند و من به «کلیما نجارو» با تمام عظمتش نگاه میکردم و سختی‌ها و دشواری‌هایی که در برابر چشمانم جلوه میکردند خرد میشمردم .

در افریقا ، با هر کس درباره «کلیما نجارو» صحبت میکردم مرا از صعود به آن منصرف میکرد. بومیان میگفتند : به آنجا نروی که لاشخورهای بزرگ و کرکس‌های بی‌رحم آفریقای، بر سر ت پروبال خواهند زد.

خارجیان مقیم آفریقا اخطار میکردند که راه دشوار است، جانوران جنگلی در هر گوشه، کمین کرده‌اند و بر فراز قله ، کرکس‌های بزرگ که وزن هر کدام به اندازه وزن یک گوسفند است انتظار ترا میکشند ... و یکی از همین خارجیان بمن گفت : مگر فیلم «برف‌های کلیما نجارو»

راندیدید؟ مگر پرواز دایره وار کرکس های دیوانه رادر ارتفاع کوتاه ، برفراز لاشه های انسانی تماشا نکردی؟ مگر در آن فیلم ندیدید که کرکس های درشت افریقائی در کمین انسانهای زنده نشسته بودند و آوای شومشان خیر از مرگی وحشتناک به بیماران در بستر افتاده میداد؟ من این حرفها را می شنیدم ولی باور نمی کردم و اگر باور میکردم دست کم اینکه خود را بزرگتر از آن میدانستم که از دام خطرات بگریزم. خطر هر چه بزرگتر، مجذوب کننده تر. بخود میگفتم: «کلیما نجارو» خطرناک است؟ «کلیما نجارو» کرکس های وحشی دارد؟ بسیار خوب. پس آنجا بهترین جایی است که من باید بروم.

براستی اگر به من میگفتند «کلیما نجارو» قله ای است سهل العبور و عاری از هر گونه خطر، صد درصد از غلیه بر آن چشم میبوشیدم. در حقیقت آنچه بمن پروبال داد تا به قله «کلیما نجارو» پرواز کنم اخطارهای شدید بومیان و خارجیان مقیم افریقا بود. سرانجام تصمیم خود را گرفتم. «کلیما نجارو» مرا به خود می خواند و من بایست نزد او میرفتم. مثل این بود که با کسی قرار ملاقات دارم و اگر به ملاقاتش نروم ضعف خصلت و شخصیت خود را ثابت کرده ام. مقداری اطلاعات جغرافیائی بدست آوردم و رو برای نهادم. به دهکده کوچکی واقع در مرز «تانزانیا» رسیدم. دهکده در ارتفاع تقریباً ۴۵۰۰ متری قله و در دامنه کوهستان، در میان جنگلی ساکت و مخوف واقع شده بود.

در این دهکده ناچار شدم به یک سلسله عملیات تمرینی برای کوهنوردی دست بزنم. بد نیست بدانید که من تنها بمنظور فتح «کلیما نجارو» به افریقا سفر نکرده بودم و صعود به این قله هدف اصلی من نبود. بنا بر این، آمادگی جسمی کافی برای اجرای برنامه فتح قله نداشتم. نه تنها سالها از تمرینهای کوهنوردی بکنار بودم، بلکه موقعیت اقلیمی و تغییر شدید درجات حرارت از موانع بزرگی بود که در سر راه من قرار داشت.

من از کوره داغی بنام شبه جزیره «هند» آمده بودم. حرارت ۴۸ درجه در شب و ۵۳ درجه در روز را تحمل کرده بودم و حرارت و رطوبت جنگلهای استوائی افریقا هم، وضع بدنی مرا به جای آنکه ترمیم کند تضعیف کرده بود. بنا بر این، ناچار شدم در دهکده چند روز به تمرین پردازم و بدن خود را به ارتفاع آن محیط عادت دهم. سرانجام پس از آنکه آمادگی های مقدماتی را بدست آوردم، وسائل و تجهیزات لازم را مانند مواد غذایی و لباسهای گوناگون تهیه کردم و چند بار بر راهم به استخدام خود در آوردم و آنگاه به اتفاق دوتن از سیاهپوستان بومی که به راههای جنگلی آشنا بودند صعود بسوی «کلیما نجارو» را آغاز کردم.

برنامه صعود بسیار مشکل بود. ما از داخل جنگلهای انبوه و درهم پیچیده دامنه های «کلیما نجارو»، راه خود را به سوی قله گشودیم. هنگامی که انسان به تهائی در جنگل، راه می پیماید حالتی وصف ناپذیر احساس می کند. فقط کسانی متوجه این گفته من می شوند که چنین تجربه ای را از سر گذرانده باشند. اسرار پنهانی جنگل های سر به فلک کشیده افریقا بنحو مرموزی، مغز و تفکر انسان را تحت الشعاع قرار می دهد. همچنین وسعت و زیبایی وحشی و شکفت انکیز آنها، چنان الهامی به انسان می بخشد که یکباره، غرور و تکبر او را زایل می سازد.

حقیقت آنست که لذت تماشای قسمت های داخلی بناهای زیبا و کاخهای عالی باستانی و

راهنمای من ، در جلو
شاخ و برگ‌ها را می-
شکست ، تا راه رفتن
آسان شود ...



شاهکارهای معماری، هرگز به پای لذتی که از جلوه‌گری‌های اعجاب‌انگیز جنگل‌های افریقا به انسان دست می‌دهد نمی‌رسد. بزرگترین ستون کلیساهای عظیم اروپا نیز، از درخت‌های سر به فلک کشیده جنگل‌های افریقا، بسی کوتاه‌تر است. وبالاخره، موزیک خاصی که در قصور و عمارات عالی اروپا شنیده می‌شود، هرگز نمی‌تواند با «کر» جنگل وحشی و صداهای دلپذیر پرندگان آن برابری کند .

در راه کلیمانجارو

ما در جنگل، راه می‌سپردیم و جنگل، خود را سرسخت و عبورناپذیر جلوه میداد. قسمت‌های زیادی از کوره راه‌های جنگلی به کلی پوشیده از بوته‌ها و علف‌های بلندگزنده بود، و عبور از آنها بسیار دشوار . یکی از همراهان من، با چاقوهای بلند، جلو می‌رفت و شاخه‌ها را قطع می‌کرد .

کاروان کوچک ما، تا ساعت ۴ بعدازظهر، راه‌های پیچ‌درپیچ جنگلی را در هم نوردید و در ارتفاع ۸ هزار پا ، اطراق کرد. در آنجا کلبه کوچکی بود که از شاخ و برگ درختان و توسط کوه-نوردان اروپائی ساخته شده بود.

در این ارتفاع، اگرچه از انبوهی جنگل اسرارآمیز، کمی کاسته شده بود، اما درخت‌های مرتفع و درهم پیچیده و بوته‌های بلند و گزنده همچنان به‌جا بودند. باربران بی‌درنگ ، کلبه را پاکیزه ساختند و سپس با چوب‌های قشنگ ، آتش عظیمی برافروختند تا با آن، غذا تهیه کنند. پس از صرف‌غذا، درحالی‌که هوا تاریک می‌شد کلبه را برای خواب آماده کردیم. اما در این موقع، صدای



صعود به «کلیمانجارو»، دشوار و کشنده بود... حیوانات وحشی از یکطرف، و توفان و سرما، از طرف دیگر، سرراهن بود. اینجا، یکی از نقاطی بود که برای رفع خستگی نشستم و به استراحت پرداختم.

درهم شکستن شاخ و برگ درختان، شنیده میشد. من در آن منطقه، انتظار هیچ پیش آمدی را نداشتم. ولی باربرها بی درنگ متوجه جریان شدند. زیرا چند ثانیه ای نگذشت که متوجه شدیم چندین فیل وحشی، برای خوردن آب به کنار رود کوچکی که از جنگل کوهستانی، سرازیر می شد، آمده اند و مانند کوههایی از گوشت، دارند از لابلای بوته ها و درختها عبور می کنند و به ما نزدیک می شوند. فیلها، نزدیک تر شدند و بمحض آنکه ما را در نزدیکی خود دیدند، توقف کردند و سپس گوشهای خود را فراخ کردند. این، علامت عصبانیت فیل است.

و اکنون ما بایکدسته فیل وحشی مقابل بودیم و هیچ سلاحی برای ستیزه یا دفاع از خود نداشتیم و فیلها مرتب گوشهای خود را فراخ تر می کردند. از اینکه ما به قلمرو آنها تجاوز کرده ایم، برآشفته بودند، من در اندیشه دفاع بودم که ناگهان دیدم باربرها، فرار کردند.

فرار باربرها

باربرها مثل برق گریختند و از قسمت پشت کلبه بداخل بوته ها خزیده، خود را مخفی کردند. محیط رعب و وحشت بوجود آمده بود.

من نیز خود را در گوشه تاریک کلبه مخفی کرده بودم. بدرستی نمیدانستم چه باید کرد. حقیقت را بخواهید تا حدی خود را باخته بودم، ولی میدانستم که سرانجام فیلها شکست خواهند خورد.

در بحرانی ترین لحظات، پتوی قرمز رنگی را که در داخل کلبه برای خواب پهن کرده بودم، بی اختیار و با قدرت تمام به بیرون کلبه پرتاب کردم. در این هنگام، فیلها چندان فاصله ای با کلبه نداشتند، اما پراثر جنب و جوشی که در مقابل آنها پدید آمد، صدای نمره شان یکباره زمین را به لرزه درآورد. آنها مانند لوکوموتیوهایی که تنوره کشان از تونل خارج میشوند از کنار کلبه

حصیری فرار کردند .

هنگام فرار ، היאکل غول آسای آنها ، قسمتی از کلبه را فرو ریخت . من باور نمی‌کردم که با پرت کردن يك پتو فیل‌ها بگریزند . اما آنها برآستی گریخته بودند و من پس از اینکه اطمینان حاصل کردم فیلها دور شده‌اند خودم را از زیر سقف کلبه شکسته که از شاخ و برگ درختان ساخته شده بود بیرون کشیدم . با وجود این ، باز هم باور نمی‌کردم فیلها فرار کرده باشند . و هنوز ، هم به خاطر خودم و هم بخاطر راهنمایان و باربران ، دستخوش هراس و اضطراب بودم .
بهترین چاره برای فرار دادن فیلها برپا کردن آتش است . اما با پیا کردن آتش مجبور بودم تا صبح يك نفر را مأمور نگهداری آتش کنم و این ممکن نبود ، زیرا بومیها بیش از مردمان شهر نشین از فیل وحشت دارند .

خلاصه تمام شب وحشت وجود ما را گرفته بود و يك لحظه خواب راحت به چشم ما راه نیافت . هنوز سیه‌سیده نزده بود که من از جا برخاستم و به راهنمایان و باربران فرمان حرکت دادم . باوصف این ، آنها هنوز می‌ترسیدند . بیم آنها از این بود که فیلها دوباره سر برسند و همه ما را لت و پار کنند . لیکن وقتی بارها را بستیم و براه افتادیم اندک اندک ترس آنها ریخت و بار دیگر آرامش و اطمینان به قلب همه راه یافت .

دنیای تنهایی و انزوا

روز دوم بی‌هیچ حادثه‌ای گذشت و ما توانستیم ، راه درازی را در سینه کش کوه طی کنیم ، از دیوارهای سنگی بگذریم و صخره‌ها و شکافهای هولناک کوه را پشت سر گذاریم .
در سومین روز صعود با ارتفاع ۱۴ هزار پائی رسیدیم ، بدنیایی رسیدیم که سر بس تنهایی و انزوا بود ، و نه صدای انسان و دود دود کشهای بلند شهری و نه آثاری از تمدن وجود داشت . در آنجا مطلقاً یاکي وصفا حکمفرما بود . هیچ خطری جز لرزه‌های تنهایی و بیم و انزوا ما را تهدید نمی‌کرد ، اما پس از ساعتی من دریافتم که آنچه تصور کرده‌ام غلط بوده است و خطر بزرگ دیگری ما را تهدید می‌کند : ابرهای انبوه سیاه ناگهان کوهستان منزوی را پوشاندند و توفان مهیب و بنیاد براندازی ، همه چیز حتی ریگهای کوچک را به جنبش درآورد . سنگهای درشت از کوه کنده میشدند و مانند خاشاک در هوا پروبال میزدند .

توفان لحظه‌ای از حرکت باز نمی‌ایستاد ، می‌گرید و می‌گرید و ما وحشت‌زده در چهار راه حادثه ایستاده بودیم ، از هر سو باد ما را احاطه کرده بود و ما جرأت اتخاذ تصمیم نداشتیم . احساس می‌کردیم که مثل پرکاهی هستیم که هر لحظه ممکن است باد ما را بردارد و در آسمان شنا سازد . باربرها خود را روی زمین انداخته بودند و سنگها را دو دستی چسبیده بودند . با وجود این ، به کار خود اطمینان نداشتند ، زیرا توفان شدیدتر از آن بود که بتوان تصور کرد . راهنمایان نیز در کنار باربران روی زمین افتاده بودند و دنباله بارهای سنگینی را که ما میخواستیم به بالا ببریم ، چسبیده بودند و از ترس به هیچ جا نگاه نمی‌کردند .

از اوج تا قعر !

در این میان کسی که تنها مانده بود و در آن لحظه به هیچ چیز اتکال نداشت و هر لحظه ممکن بود بر اثر فشار شدید توفان بر زمین غلته یا باد او را ببرد ، من بودم .
اما من به کمک تعالیم کوهنوردی که سالها پیش در ایران گرفته بودم به نحوی خود را حفظ

کردم سپس درحیثی که شیب تندکوه را زیر نظر گرفته بودم صخره‌ای بزرگ را نشانه کردم و در لحظه‌ای که باد، اندکی تخفیف یافت، به باربرها و راهنمایان اشاره کردم که خود را به آن صخره برسانند.

آنها به هر ترتیب بود با وجود آنکه ترس و هراس قلبشان را درجنگ می‌فشرد، خود را به پای صخره رساندند. زیر صخره شکافی بزرگ وجود داشت و آنها برهنه‌ای من، همه خود را دور از چشم باد، در داخل آن شکاف پنهان کردند. به این ترتیب ترس و وحشت آنها کاهش یافت، اما توفان می‌گرید و کافی بود که ما از جایمان تکان بخوریم و آنکاه، همه‌مان را ازواج کوه به قعر اندازد.

مدت چند ساعت در آن شکاف پنهان ماندیم. شدت توفان اندک اندک کاهش یافت و سرانجام بالای آسمانی، رهسپار دیار دیگری شد. ما از پناهگاه خود خارج شدیم و براه افتادیم. دشوارترین قسمت صعود، از آخرین ایستگاه کوهستانی آغاز می‌شد. این ایستگاه در ارتفاع ۱۵ هزار پائی قرار داشت. افریقائیها به این ایستگاههای کوهستانی «کی بو» می‌گویند که معنی آن «بارگاه» است و همانطور که گفتم، از این بارگاه، دشوارترین قسمت صعود شروع می‌شد. در این آخرین قسمت، شیب‌های بسیار تند و سرنگون‌کننده و سنگهای غلطان مرگ آور فراوان به چشم می‌خورد.

در هر قدم خطری بود و وحشتناکترین خطر، خطر گودالهای آتشفشانی بود که اگر يك لحظه اشتباه می‌کردی به اندک لغزشی در آنها فرو می‌افتادی و آنکاه دیگر زندگیت در دست خودت نبود. یعنی بازگشت نبود، اما مرگ بود.

قله «کلیما نجارو» از آتشفشانهای بسیار قدیمی تشکیل شده است و دهانه‌های عظیم این آتشفشانها، با توده‌های عظیم برف پوشیده گردیده است. در قسمت شمالی قله که نور خورشید با آن تماس زیادی ندارد، یخچالهای باستانی روی این دهانه‌ها را پوشانده‌اند، سرانجام به آخرین بارگاه رسیدیم. دوسه تن از راهنمایان و باربران در بارگاه‌های قبلی مانده بودند.

آخرین بارگاه

اکنون تنها يك باربر و يك راهنما همراه من بود. ما بار زیادی همراه نداشتیم، زیرا قسمت اعظم بارها را در بارگاههای قبلی بجا گذاشته بودیم. و اکنون مقداری دیگر از بارها را در آخرین بارگاه نزد باربری که همراهان بود گذاردیم و آنکاه من و تنها راهنمایی که مرا همراهی می‌کرد صعود به ستیغ کوه را آغاز کردیم.

شب بود. ساعت ۳ بعد از نیمه شب، در حالیکه با چراغ دستی پیش پای خود را روشن می‌کردیم به سمت قله راه می‌پیمودیم. شاید در این قسمت از خاطرات بخواهید از من بپرسید که چرا دشوارترین قسمت صعود را در نیمه‌های دل شب آغاز کردیم.

دلیلش واضح است. من دوست داشتم کاری که در پیش گرفته‌ام دشوار و دشوارتر باشد و چنان آسان نباشد که مرا از خود بیزار کند.

بار سنگین کوله پشتی مرا دور بین‌های فیلمبرداری و عکاسی و لوازم مربوط به آن تشکیل می‌داد. من مشتاقانه با تمام نیرو، هنگام در هم نوردیدن دیوارهای سنگی، این بار سنگین را با خود حمل می‌کردم و همه شوقم این بود که زیباییهای طبیعت دلفریب را که سخت مشتاق دیدار آن بودم،

در ارتفاع قله فیلمبرداری کنیم و از آنچه در برابر دیدم قرار میگیرد عکس بردارم .

مردی از پا درآمد !

در فاصله ۱۵۰۰ متری قله، راهنمای من بکلی از پای درآمد و دیگر قادر به صعود نبود. بارمختصری را که حمل میکرد از او گرفتم و او را به بارگاه بازگرداندم و آنگاه خود تک و تنها براه خویش ادامه دادم.

راه سخت بود، اما اراده من از آن سخت تر بود. من راه می پیمودم، بی اینکه پشت سرم را نگاه کنم . اینکه می گویم راه می پیمودم در واقع شکسته نفسی است . حقیقت آنست که من از دیوارهای مرتفع و عمودی بالا میرفتم.

اندک اندک سپیده زد. و با پدیدار شدن سپیده مجددآباد شدیدی برخاست که توأم با سرمای کشنده ای بود. من سخت می لرزیدم. ولی آنجا جای توقف نبود. زیرا اکسیژن و هوا هر انسانی را در آنجا دچار ناراحتی، سردرد و تهوع میساخت. وزش باد، شدید و شدیدتر می شد و برخورد آن به سینه صخره ها، صدای رعب آوری ایجاد می کرد که پشت هر انسانی را بلرز می انداخت. اکنون فاصله من با نوک قله پانصد متر بود، اما این پانصد متر دشوار و دشوارترین قسمت بود. فاصله مرگ و زندگی بود.

نه میتوانستم بازگردم، نه میتوانستم به آسانی این فاصله پانصد متری را طی کنم.

نور امید درخشید

لیکن در لحظه ای که نومیدی و ناچاری، قلب مرا پاك در چنگال گرفته بود ناگهان نور امیدی دردم درخشید و توفانی از اشتیاق بیدار قله، وجودم را بحرکت درآورد. توفان بشدت میغرید و من آرام، ولی با گام های مطمئن و امیدوار، از دیوارها بالا میرفتم. خوشبختانه در نزدیکی قله، توفان از تلاش افتاد. آسمان صاف شد و زمین و زمان بدرخشش درآمد.

انعکاس نور خورشید بر سطح صخره ها و بر بلور یخچالهای جاودانی، پرتو خیره کننده ای پدید آورده بود. و در این میان آنچه پیش از همه مرا مفتون میکرد ، اشکال مختلف برفها بود که بر اثر بادهای شدید فرمهای گوناگون بخود گرفته بودند.

دنیائی بود سرشار از زیبایی و تابندگی. مرد میخواست که آن همه زیبایی و سحر انگیزی را ببیند و از شوق فریاد نکشد. اکنون شش ساعت از لحظه عزیمت من از آخرین بارگاه می گذشت. و من روی قله بودم. جز آسمان هیچ چیز بالاتر از من نبود. دستخوش غرور شکفت انگیزی شده بودم و بگذاردید يك چیزی برای شما بگویم ؛ در آن لحظه هایی که من روی قله «کلیما نجارو» ایستاده بودم و دنیای بی افق اطراف را می نگریدم وارد چهلمین سال حیات خود می شدم.

آری، من چهلمین سالروز تولد خود را بر فراز بلندترین قله قاره سیاه جشن می گرفتیم. چهل سالگی نقطه عطف زندگی هر مرد است. سستی و رخوت از چهل سالگی آغاز میشود. لیکن من در همان لحظه هایی که در چهلمین سال حیات خود گام می نهادم شاد بودم از اینکه هنوز نیرو و استقامت خود را در مقابل سختیهای حیات حفظ کرده ام.

بر قله پا نهادم

من ساعت ۹ با ممداد بر قله «کلیما نجارو» پا نهادم و از این ساعت تا ساعت ۲ بعد از ظهر یعنی بمدت ۵ ساعت بر فراز «کلیما نجارو» زندگی کردم.



من يك قله فتح کرده بودم و بایست بخود می‌بالیدم، اما اندك اندك احساس کردم که درمقابل غرور کوه ، دارم ذلیل و ناتوان می‌شوم، آن همه زیبایی و جمال و آن طبیعت فریبنده و اسرار آمیز و آن چشم اندازهای بدیع و پایان ناپذیر همه و همه را می‌دیدم و همه این‌ها متعلق به «کلیمانجارو» بود. «کلیمانجارو» سرزمینی من نبایست از آنچه مال دیگری بود مغرور به اندازه يك کشور و زیبایی و درخششی باندازه يك آسمان در اختیار داشت. پس شوم. عظمت صحنه ، پاك مرا خرد کرده بود، ولی شادی من سر جایش بود.

ظرف چند ساعتی که برفراز قله پرسه می‌زدم از قسمت‌های مختلف آن دیدن کردم. دهانه‌های آتشفشان قله را دیدم. عمق آنها حقیقتاً مرا ترساند.

بیدرنك پس از بازدید قسمتهای مختلف قله بکاری بزرگ که بنظر من، افتخار آمیزترین کاری آمد دست زدم، پرچم پرافتخار ایران را در محل محفوظی که کوهنوردان کشورهای گوناگون

اروپائی ، پرچم کشورهایشان را در آنجا به اهتزاز در آورده بودند بر افراشتم. در مقابل پرچم وطنم به احترام ایستادم و آنگاه یاد ایران، یاد ایرانیها، یاد خانوادهام، یاد دوستان و همه یادهای عزیز و آشنا به مغزم هجوم آوردند. در برابر آنها پایداری نمی توانستم کرد. سخت به اهتزاز آمده بودم. شوق و شوری دیگر یافته بودم، ولی در کنار پرچم وطنم خود را تنها نمی دیدم .

زندانی شدن من

مدتی روی یکی از سنگهای بزرگ نشستم به گذشتهها اندیشیدم. فکر کردن روی بلندترین قاره سیاه بسی لذت بخش بود و رایحه ای آشنا و رؤیای انگیز را با خود به همراه داشت . ساعت ۲ بعد از ظهر در حالی که گرسنه بودم و چند دانه شکلات را به افتخار دوستان کوهنوردی که در گذشته «کلیما نجارو» رافتح کرده بودند می خوردم، از قله پائین آمدم. از شیبهای خطرناک سرازیر شدم و پس از دو روز بارانهایان و باربران به همان دهکده ای رسیدم که نقطه عزیمت مان بود. دیگر برآستی خسته بودم. رنج صعود به قله و کوفتگی بدنی، چیزی نمانده بود مرا از پا بیا نندازد و بیمارم کند . بهمین جهت برای پیش گیری از هرگونه واقعه بدی چند روزی در دهکده توقف کردم. در حقیقت در آنجا کارم استراحت و خوابیدن بود. پس از چهار روز استراحت در دهکده وسایل و لوازم خود را جمع آوری کردم ، در داخل اتومبیل قرار دادم و با نیروی تازه براه افتادم . مقصدم سواحل شرقی «کنیا» بود . در واقع ، من میخواستم به سفر خود خاتمه دهم و از سواحل شرقی «کنیا» راه بازگشت را در پیش گیرم . ولی حادثه ای رخ داد که مراجعت مرا بتعویق افکند . موقعی که از دامنه های «کلیما نجارو» بسمت سواحل شرقی «کنیا» حرکت می کردم ، هرگز گمان نمی بردم که مقامات «کنیا» در آخرین لحظات مرا بزندان افکنند.

۲۸ ساعت ، در قفس آهنی زندانی سیاهان شدم

در شرایطی که جاده های «کنیا» را با خطر فرش کرده بودند من بسوی سواحل شرقی «کنیا» با اتومبیل بحرکت در آمدم . چندان طول نکشید که به خط مرزی رسیدم. در مرز اتومبیل را متوقف کردم . پلیس سیاه پوست به کنار اتومبیل من آمد و با وقار تمام گفت :

— گذرنامه .

گذرنامه را بدستش دادم. و او مدتی آنرا در دست خود سرازیر و سر بالا کرد تا اینکه بالاخره متوجه شد بالا و پائین گذرنامه کجاست . او باینکه چیزی از گذرنامه سرش نمی شد ، باین همه می خواست روایت تمام کشورهای که من به آنها سفر کرده ام ، به دقت ببیند. وقتی ملاحظه کرد که گذرنامه نقص و ایرادی ندارد ، گفت :

— اجازه مخصوص .

بی توجهی سیاه پوست

او از من پروانه ورود به مناطق ممنوعه جنوب را که هم اکنون من در آن بودم می خواست. در حقیقت من از لزوم داشتن چنین جوازی برای ورود به این ناحیه کاملای اطلاع بودم. وانگهی، من از همین مرز قبلا عبور کرده بودم و پلیس دیگری که بجای پلیس فعلی انجام وظیفه می کرد، از من چنین جوازی نخواسته بود .

من تمام این مطالب را برای او شرح دادم، ولی او در حالی که پاسپورت مرا مرتب ورق میزد ابدأ به گفته های من توجه نمی کرد . او پیشانی سیاه خود را که چشمهای درشت و قرمز رنگی زیر آن میدرخشید در هم کشیده

می گفت ،

— اینجا منطقه ممنوعه است و بدون اجازه حکومت مرکزی هیچکس حق نزدیک شدن به آنرا ندارد .

من باخونسردی به او نگاه می کردم و او حرفهایش را میزد . مثل برق حرف می زد ؛
— شما بایستی مجازات شوید .

من به خیال اینکه میتوانم او را از ناراحتی و عصبانیت در آورم ، برخونسردی خود افزودم و باخنده بحرهای او جواب دادم . اما او واقعا عصبانی بود و به همین دلیل باخشمی که از یک سیاه ندیده بودم ، به من دستور داد ؛

— تمام وسایل داخل اتومبیل را بیرون بیاورید . بایستی بازرسی دقیق کنم .

من وقتی دیدم هوا توفانی است ، ناگزیر به فرمان او تندر دادم و باخونسردی در عقب اتومبیل را باز کردم و چمدانها را بیرون کشیدم . محتوی چمدانها مقداری پوست مار ، تعدادی جمجمه ، چندین نکه تیز متعلق به وحشیان ، و مقادیری آلات و ادوات مختلف بومیان «ماسائی» به اضافه دوربینهای مختلف عکاسی بود .

قفس آهنی

او از میان چمدانها یک حلقه از فیلمهای سینمایی مسافرتهای قبلی مرا که آماده بود بیرون کشید و برای مشاهده تصاویر ، فیلمها را مقابل آفتاب گرفت و مقداری از آنها را روی زمین انداخت .

ولی چیزی از آنها دستگیرش نشد .

در این موقع دوباره با تشدد گفت ؛

چمدانها را ببند و سوار ماشین شوتا بتو بگویم .

من دستورش را اجرا کردم . و آنگاه پشت فرمان نشستم و اتومبیل را روشن کردم . او هم در کنار من قرار گرفت و پس از آنکه من مسافتی را طی کردم ، او دستور توقف داد . وقتی پیاده شدیم ، دست مرا گرفت و کشان کشان باخود برد . من نمیدانستم ماجرا چیست و چه بلائی میخواهد سر من بیاورد . ولی پس از چند لحظه دانستم چه نقشه ئی برایم کشیده است . او مرا بدخل اتاق آهنی فرسوده ئی که در کنار پاسگاه مرزی قراردادش راهنمایی کرد و سپس دستور داد که اتومبیل را هم بدخل همین اتاق آهنی فرسوده بیاورند . این دستور هم اجرا شد و آنوقت او گفت ؛
— باید داخل همین اتاق بمانی تا من فکری بکنم .

سپس در اتاق آهنی را از داخل قفل کرد و رفت . در این حال من که هنوز پشت فرمان نشسته بودم ماتم برده بود و در همین حالت زیر لب زمزمه کردم ؛ «افریقا برای افریقائی» .
بله ، افریقا برای افریقائی ، این شعاری است که امروزه سرتاسر افریقا را فرا گرفته است . همه سیاهان میخواهند افریقا مال خودشان باشد و سفیدها بروند . به همین دلیل باسفیدپوستها بدرفتاری میکنند و در این میان تر و خشک باهم میسوزند . زیرا آنها بسیاری از سفیدهایی را که دلسوز خودشان هستند ، مورد آزار و شکنجه قرار میدهند و من هم جزو همین دسته بودم . تنها خطائی که از من سر زده بود ، این بود که جواز برای ورود به منطقه ممنوعه نداشتم ولی هیچکس موقع ورود به منطقه ممنوعه جلوی مرا نگرفته بود و هیچکس هم به من نگفته بود که چنین جوازی برای ورود به این منطقه لازم است .

سیاهان اکنون به هیچکدام از سفیدها رحم نمی‌کنند و برای قدرت‌نمایی از هیچگونه اعمال زوری در مورد سفیدپوستان دریغ نمی‌ورزند. حالا برای يك سیاه‌پوست ، آسیائی و امریکائی و استرالیائی و اروپائی ، همه دريك ردیف‌اند. در نظر او همه اینها سفید پوست هستند.

بازجویی در قفس

نیم ساعتی در حالیکه در پشت فرمان نشسته بودم، در اتاق آهنی فکر کردم و چون دیدم از فکر کردن کاری ساخته نیست، فرصت را غنیمت شمردم و در داخل اتومبیل به نوشتن یادداشت‌های خود پرداختم. پس از چندین ساعت، يك نفر يك سطل آب برای من آورد و مجدداً در اتاق آهنی را قفل کرد و رفت. شدت گرمای آفتاب که بر آهنها می‌تابید، داخل اتاق را مانند کوره گرم کرده بود.

در درستان نهم، در حدود ۲۸ ساعت در این قفس آهنی زندانی بودم. در پایان این مدت يك سیاه پوست در را باز کرد و دستور داد اتومبیل را خارج کنم و نزد پلیس بروم. رئیس پلیس مرزی دريك بازجویی مفصل گذرنامه را بدستم داد و مرا آزاد ساخت. من که ۲۸ ساعت در قفس آهنی گذرانده بودم، نفسی بر راحت کشیدم و قبل از آنکه خدای نکرده اشکال دیگری پیش بیاید مثل برق پشت فرمان نشستم و جاده‌های خاکی را با سرعت پشت سر گذاشتم.

سه روز بعد در سواحل آفریقای شرقی بودم و بلیت کشتی گرفته بودم. قیافه‌ای داشتم خاک‌آلود و ظاهراً فرسوده. این نشانه‌ای بود از تلاش ۵۰ روزه من در قاره سیاه. از آن روزهای فراموش نشدنی. از آن صبح‌های خاطره‌انگیز و شبهای پرمخاطره. روزهایی که برای من موفقیت و شادی و نشاط به ارمغان آورد. روزهایی که رنج و سختی و تجربه به من آموخت. در تمام این روزها، با قلبی امیدوار بسوی يك فردای خورشیدی و نو پیش می‌رفتم. زیر امطمئن بودم که در این رهنوردی تنها نیستم و یاران و مشوقان گرانمایه‌ای مانند شما خوانندگان و هموطنان ارجمند دارم.

بهر حال، آن چه من در این مدت بسرایتان نوشتم، تنها قسمت‌های مختصری از دفتر خاطرات روزانه‌ام بود. امیدوارم در فرصت بهتر نگفته‌ها را هم بگویم.

بخش بیست و نهم

مسافر یخ زده قطب جنوب

سلام این مسافر یخ زده قطب جنوب را بپذیرید، من خوشوقتم که بوسیله جلد دوم سفرنامه خودمان توانستم خوانندگان این کتاب را به آخرین نقطه شکفت انگیز جهان ببرم، فکر همین مطلب که شاید روزی زنده برگشته و خاطرات خود را بچاپ برسانم مرا بوجد و شور می آورد و پای همتم را نیرومندتر میساخت، منتهی بدلیل اینکه برای نیروی دریائی کشور شیلی امکان نداشت که هر دو نفر ما را در کشتی یخ شکن خود به این میسیون خطرناک ببرند، لذا نتوانستیم پای بپای یکدیگر هفتمین قاره را سیاحت کنیم، اجباراً برادران امیدوار برای مختصر زمانی از هم جدا شدند.

سال ۱۹۶۶، نگران یکی از بزرگترین موفقیت های زندگی من بود. در این سال بزرگ، پیروزی دلخواهی بدست آوردم و بادر آغوش گرفتن این پیروزی، خوابهای طلائی من، جلوه تحقق بخودگرفت. بدون خودستائی میگویم، روح پرخروش من وعیسی که همیشه در جستجوی تهور تازه، راه نشناخته و کار دشوار بوده است، بابدست آوردن این پیروزی، آرامشی بخود گرفت. بدینسان، من هفتمین و آخرین قاره جهان را پیمودم... کشف کردم. حیرت نکنید؛ پیداست که قاره منجمده ظرف هفتاد سال گذشته، به پایمردی سیاحان و کاشفان بزرگ نروژی وانگلیسی کشف و فتح شد اما من پس از گذشت اینهمه سال، موفق شدم بادوربین های فیلم برداری، آنرا کشف و فتح کنم. با ذکر واژه هائی چون «فتح» و «کشف» ممکنست برخی مرا مورد انتقاد قرار دهند و بگویند که سفر من، بهیچوجه، فتحی تازه نبوده است و کشف جدیدی را متضمن نبوده است زیرا که هفتاد سال دیر رسیده ام! اما خرده گیران باید بدانند که این سالها، جزو تاریخ معاصر است، من زیاد هم دیر نرسیده ام و فتح و کشف من، از چشم انداز تازه ای بوده است، از جنبه های علمی مایه ور بوده است.

جنبه های مهم این سفر دراز را که گوناگون بوده است لازم میدانم که یادآور شوم؛ من نخستین فردی هستم که يك فیلم طولانی در مورد چگونگی های قطب هنوز ناشناخته، تهیه و به ارمنان آورده ام. این فیلم رنگی است، ۱۱۰ دقیقه طول آنست، و اینک در دست تدوین و تنظیم قرار دارد و مراحل دوبله را در استودیو طی میکند.

با سفر به قطب جنوب، در شمار مردان انگشت شماری از مردم این روزگار درآمدم که از دو قطب کره زمین دیدار کرده‌اند. بادر دست داشتن فیلم‌ها و اسلایدهای رنگی جالب در مورد قطب شمال و قطب جنوب، هم‌اکنون از سراسر شیلی، بویژه از دانشگاه‌های این کشور، دعوت نامه‌هایی برایم رسیده است که کنفرانس‌هایی بعنوان بررسی‌های تطبیقی و مقایسه‌ای بین دو قطب در مؤسسات فرهنگی شیلی برپا دارم و بررسی‌های علمای این کشور را رهبری کنم.

از همه برتر، این جنبه است، من نه تنها اولین ایرانی هستم که پرچم سه رنگ ایران را باشکوه و افتخار بر بلندیه‌های قطب جنوب، باهتزاز درآوردم بلکه اولین فرد از آسیا هستم که قدم در قاره منجمد نهاده است.

و اما یکی از مهمترین جنبه‌های سفر من به قطب جنوب این بود که من باتکیه به ذات خویش و همکاری‌های برادرم عیسی این سفر خطیر را عملی کردم، این رؤیا را به جامه تحقق آراستم. باید دانست که سفرهای خطیر اکتشافی، حتماً باید به یاری مادی و معنوی دستگاهها انجام شود و گر نه دشواری‌های بسیار که در راه آنست هرگونه نقشه‌ای را پیش از اجرا نقش بر آب میسازد. اما خوشحالی بزرگ من این بود که شش روز پیش از عزیمت به این سفر پر-مخاطره، نامه‌ای از دفتر مخصوص بدستم رسید و معلوم شد که انعکاس سفر من به قاره منجمد، به خاطر مبارک ملوکانه رسیده است و از آنجا که معظم‌له، بخوبی، اهمیت این سفر را تشخیص داده بودند بهمراه این نامه آرزوهای شاهانه و خوشوقتی خویش را از نصب پرچم ایران در آخرین قاره مکشوف، ابراز فرموده بودند.

تدارکات

در میان دوازده کشوری که در قطب جنوب پایگاههای علمی دارند و هر ساله هیأتی به این قاره میفرستند من بعللی چند شیلی را برگزیدم. میدانستم که از این کشور، بهتر میتوانم به هدف برسم. من از اواسط سال ۱۹۶۳ تا اواسط سال ۱۹۶۵ در شهر «سانتیاگو» پایتخت شیلی، چون آب را کدی بودم، و در واقع اگر فعالیت‌های خود را طی دو سال اقامت در شیلی با همه ریزه‌کاری-هایش شرح دهم تصدیق خواهید کرد که چندان آب را کد هم نبودم، بلکه با حداکثر فعالیت، با همه جوش و خروش و کوشش، در تدارک سفر بودم و زمینه را برای «حمله به قطب»، فراهم میکردم. قسمت اعظم فعالیت من در شیلی، بر پایه کسب اشتها بیشتر متمرکز شده بود. اطمینان داشتم که با کسب شهرت فوق‌العاده در شیلی میتوانم نیروی دریائی آن کشور را تحت تأثیر قرار دهم و جزو هیأت اعزامی سالانه آن، به قطب جنوب روم. هیأت‌های اعزامی سالانه شیلی به قطب جنوب، به شیلی می‌آید و منهم افتخار ملاقات با ایشان را دارم...

* * *

چون نیروی دریائی شیلی، خدمت‌گرانمایه‌ای در حق من مبذول داشت لازم میدانم پیش از تعریف خاطرات سفرم به قطب جنوب، قبل از توصیف باد و بورانهای خشم آور، و پیش از شرح زندگی پن‌گوئن‌ها و غیره، از دولت و ملت شیلی سپاس بگزارم.

تاریخچه اکتشاف قطب

فلاسفه یونان باستان، مانند سقراط و افلاطون، نکات مبهم بسیاری را درباره دنیائی که مادر آن زندگی می‌کنیم میدانستند - بعنوان مثال، فلاسفه یونان، باتکیه بر محاسبات ریاضی و اصول علم نجوم، فرضیه مدور بودن کره زمین را مستقر کردند. دوهزار سال گذشت، تا آنکه مردانی چون «ماژلان» و «کریستف کلمب»، با سفرهای افسانه‌ای خویش، این فرضیه را اثبات

کردند .

همچنین یونانیان باستان میدانستند که غیر از وطن خودشان، سرزمین‌های دیگری در آن سوی آب‌های دریای مدیترانه وجود دارد - چنانکه از وجود يك منطقه بسیار سردسیر در پشت بام کره ارض یا بعبارت دیگر، در شمال اروپای فعلی آگاهی داشتند. لذا این منطقه را بنام مجمع-الکواکبی که به شکل خرس، در آسمان شمال سوسومی‌زند «آرکتوس» یعنی قطب شمال خواندند. رفته، رفته، ملاحان بی‌شماری بخاطر داد و ستد یا صرفاً در جستجوی ماجرا و خطر، راه شمال را در پیش گرفتند و هر بار، با اطلاعات جامعی در زمینه جغرافیای آن سامان و طرز زندگی مردم آن از سفر پرخطر خویش باز میگشتند.

چون در میان دایره قطب شمال سرزمینهای وسیعی وجود دارد لذا مسافران متهور آنروز چنین پنداشتند که در جنوبی‌ترین نقطه کره ارض هم بایست، متشابهاً، چنین سرزمین‌هایی باشد و گر نه چون زمینی که در آن زندگی می‌کنیم کره معلقی در میان جواست ضمن دوران‌های بی‌حد و حساب ممکن است توازن خود را از دست بدهد. یونانیان قدیم، این قاره ناشناس را «آنتارکتوس» یعنی قطب جنوب نامیدند. حتی طرحی از آن بر روی نقشه‌های خیالی که هنوز در موزه‌های بزرگ دنیا نگهداری میشود ترسیم کردند.

قرنها پس از آنکه تمدن درخشان یونان باستان متزلزل شد جغرافی‌دانهای اروپا عقاید خارق‌العاده‌ای در باب قطب جنوب عرضه کردند - مهم‌ترین آنها فرضیه‌ای بود که سرزمین‌های آفریقا، آمریکای جنوبی و استرالیا را ادامه قطب جنوب اعلام می‌کرد. دانشمندان آن زمان، وجود این قاره را آنقدر پیش چشمان خود عظیم مجسم کرده بودند که رفته رفته به «قاره ناشناس جنوب» معروف شد.

این فرضیه‌های نادرست که تا قرن ۱۵ میلادی ادامه داشت غالباً بر پایه حدس و گمان صرف بودند تا آنکه ناگهان علاقه شدیدی برای یافتن سرزمینهای جدید در روح مردم اروپا شکفت - این علاقه عصر سفرهای اکتشافی را آغاز کرد و بخش جدیدی در تاریخ تمدن غرب گشود. در سالهایی که بین قرون پانزدهم و هفدهم گذشت دریانوردان متهوری مانند «دیاز» و «واسکوداگاما» و «ماژلان» و «فرانسیس دریک» جان خود را بر کف دست نهاده، سرزمینهای ناشناسی را کشف کردند آنهم باجه وسیله‌ای با قایق‌های کوچکی که از قایق‌های نجات کشتی‌های اقیانوس پیمای امروزی بزرگتر نبود! در نتیجه کشفیات آنان، جغرافی‌دانان و نقشه‌سازان نه تنها مجبور شدند نقشه‌های ترسیمی خود را تغییر دهند بلکه سرانجام عقاید خود را در مورد «قاره ناشناس جنوب» بکلی عوض کنند.

دریانوردان بی‌باک، آن روح‌های افسانه‌ای که در آب‌های نیمکره جنوبی بکار اکتشافی بزرگ خود سرگرم بودند متوجه شدند که آفریقا، آمریکای جنوبی، یا استرالیا، بخش‌هایی از سرزمین فرضی قطبی نیستند، بلکه برعکس هر کدام برای خود قاره جداگانه عظیمی است. وقتی دریانوردان مزبور، به جنوبی‌ترین نقطه این قاره‌ها رسیدند متوجه شدند که اقیانوس بی‌انتهائی، تا آنجا که چشم‌کار میکند ادامه دارد. بار دیگر جغرافی‌دانها معتقد شدند که اگر سرزمینی در آن طرف هست بایست در اطراف محور جنوبی زمین یا به عبارت دیگر در اطراف مدار ۹۰ درجه باشد (باید دانست که تعیین موضع در هر نقطه جهان بوسیله مدارات و نصف

النهارات ، در قرن دوم میلادی بوسیله «تولمی» ابداع شد .

موقعیکه ماژلان در سال ۱۵۱۹ با پنج کشتی عازم سفر اکتشافی خود شد در جنوبی ترین نقطه خاک آمریکای جنوبی به کانالی رسید که اقیانوس اطلس را به اقیانوس کبیر مربوط میسازد. امروز این کانال ، بنام او خوانده میشود. چند سال بعد موقعیکه ماژلان ، دریا نورد پرتغالی ، از همان کانال میگذشت در جنوب کانال متوجه سرزمینی شد که آنرا «سرزمین آتش» خواند. سالها تصور میرفت که «سرزمین آتش» قسمتی از قاره قطبی است تا آنکه «فرانسیس دریک» خلاف آنرا ثابت کرد . فرانسیس بجای آنکه کشتی خود را مانند سایرین از میان کانال هدایت کند بطرف جنوب راند و خود را به اطراف دماغه هورن که جنوبی ترین نقطه سرزمین آتش است رساند ، در آنجا ، جزیرک اقیانوس خروشان که امواج سهمگینش بهمراه بادهای وحشتناک وی را به مرگ تهدید میکرد خاکی وجود نداشت. در قرن هیجدهم میلادی نیروی دریائی بریتانیا تصمیم گرفت که دیگر انتظار نکشد زیرا ساعتی فرارسیده بود که بایست رسماً در کشف قطب جنوب همت کرد. بهمین جهت بزرگترین ناخدای زمان را که کاپیتان کوک نام داشت برگزید ، کوک، تازه از سفر سه ساله دشواری بازگشته بود و در این سفر، داوطلبانه غالب اوقاتش را صرف نقشه برداری سواحل زلاند جدید، استرالیا و گینه جدید کرده بود و دائم در صدد یافتن روزنه امیدی برای کشف قاره منجمد بود اما اثری ازین قاره در مدار ۵۰ درجه نبود.

به کوک، مهلت نفس تازه کردن ندادند و دو کشتی بنامهای «حادثه» و «تصمیم» در اختیارش نهادند که سفر پرماجرا را آغاز کند. موقعیکه کوک و یارانش شهر بندری «پلیموت» را ترک می کردند میدانستند که لااقل سه سال در این سفر پر مخاطره خواهند بود. ما میتوانیم سفر کوک را بمنوان اولین یورش به سوی قاره قطبی تلقی کنیم. وی و یارانش پس از هفته ها دریا نوردی روی آبهای اقیانوس اطلس خود را به دماغه امید، یعنی جنوبی ترین نقطه قاره آفریقا رساندند و از آنجا ، جهت جنوب شرقی را در پیش گرفتند و بزودی مجبور شدند لباسهای گرم تری بپوشانند زیرا شدت سرما ، برآستی طاقت فرسا بود و وجه بسا توفانهای وحشتناک ، کشتی های بادی را مانند خس و خاشاک ، در اقیانوس، زیرورو میکردند و از هم جدا می ساختند.

برای سر نشینان دو کشتی ممکن نبود که رد یکدیگر را از دست بدهند زیرا این امر بقیمت جان آنان تمام میشد. در چشم بهم زدنی، ممکن بود یکی از این کشتیها، درمه غلیظ ناپدید گردد و آن یکی، نتواند این یکی را جستجو کند - والبته در آن ایام نه از ارتباط رادیوئی نشان بود نه از پرده تلویزیون برای استفاده از سیستم راداری ۱

در ۱۷ ژانویه ۱۷۷۳ کاپیتان کوک ، از مدار ۶۶ درجه و ۳۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه عبور کرد و بدینسان گام در منطقه دایره قطبی نهاد. این سفر برای کوک و یارانش جنبه تفریحی نداشت و جز بادهای دیوانه کننده ، سرماهای شدید استخوان سوز و از همه بدتر، خطر دائمی تصادف با تکه یخهای شناور نصیبی نمی بردند ۱ حتی کوچکترین قطعه یخ شناور کافی بود که پهلوهای کشتی را که از چوب ساخته شده بود خرد کند - اما آنها بعداً متوجه شدند که این قطعه یخهای شناور ، در عین آنکه خطرناکند نعمتی هستند که بر آب شناورند زیرا در حالی که میان آب شور روانند وقتی ذوب شده ، شیرین و آشامیدنی است. این کشف، به نوبه خود، برای کاشفان اولیه موهبتی بود - زیرا در درون کشتی های کوچک خودشان قادر نبودند مانند حالا هزاران گالون آب

آشامیدنی حمل کنند ۱ لذا هر وقت نیاز به آب قابل شرب می یافتند، فوراً قایقی را میفرستادند که قطعاتی از یخهای شناور را جدا سازد و به عرشه آورد. لازم بود که قطعات یخ را چند دقیقه رها کنند تا آبهای شور اطرافش فروریزد و آنوقت در دیگهای ذخیره، ذوب کنند. پس از آنکه كوك وارد دایره قطبی شد جهت جنوبی را در پیش گرفت و تا ۶۷ درجه و ۱۵ دقیقه پیش رفت. درینجا بادریائی یخزده روبرو شد که تا چشم کار میکرد ادامه داشت - پس تصمیم به مراجعت گرفت، به زلاند جدید رفت تا مردانش را استراحت دهد.

كوك، تابستان بعد، بار دیگر خود را آماده یورش به قطب جنوب ساخت و با اندك تغییر در خط سیر، روانه قطب شد - اما باز با همان دریای یخزده مواجه شد و حدس زد که این یخ، تا قطب جغرافیائی زمین ادامه دارد. این بار تا ۷۱ درجه و ۵ دقیقه رسید، گو آنکه میتوانست کمی دیگر پیشروی کند اما در یادداشت‌های روزانه خود نوشت: «این يك اقدام جاهلانه خطرناك خواهد بود.» او حق داشت، زیرا درسالهای بعد که دریانوردان دیگر با کشتیهای بهتری به سوی قطب روان شدند. اسیر یخها گردیدند. اقیانوس به دورشان یخ بست و در تله یخ گیر کردند و کشتی‌هاشان بهمان آسانی که میتوان تخم مرغی رامیان انگشت له و لورده کرد، در میان فشار توده‌های یخ خرد شد و جان سرنشینان را در خطر افکند ۱

پیش از آنکه از کشف قطب جنوب، چند کلامی دیگر بگویم دوست دارم تا حدودی وضع جغرافیائی آنرا تشریح کنم و تفاوت‌های آشکارش را با قطب شمال، بازگویم. در نقطه‌ای که قطب شمال قرار دارد تنها زمینی جود ندارد بلکه برعکس عمق دریا در آنجاها، به چهار هزار متر میرسد. در آنجا، سطح آب را يك تکه یخ عظیم به شکل سرپوش یا «دم کنی» که هزاران میل مربع مساحت دارد پوشانده است. در تابستان یا هنگام وزش بادهای سخت، که مایه تلاطم آب دریا میگردد، قسمت‌هایی از لبه این سرپوش عظیم شکسته میشود و بصورت یخ شناور، جاری میگردد. این قطعه یخ‌های شناور را در شمال اقیانوس اطلس که سر راه خطوط کشتیرانی بین آمریکا و انگلیس قرار دارد میتوان دید.

در حقیقت سال ۱۹۵۸ سال عظیمی برای اکتشافات قطبی بود - در سال ۱۹۵۸ به فاصله شش ماه، که در واقع اختلاف فصل بین نیم کره شمالی و نیم کره جنوبی است دو هیئت اکتشافی، برای اولین بار، یکی از طریق دریا و دیگری از زمین، از دو قطب عبور کردند - اولی زیر - دریائی معروف آمریکائی «نوتیلوس» بود که با نیروی اتمی کار میکند - این زیر دریائی، وارد باب برنک واقع در شمال اقیانوس کبیر شد و پس از طی سه هزار کیلومتر، در زیر سرپوش یخی قطب شمال سه چهار شبانه روز طول کشیده. در نزدیکیهای «گروئنلند» واقع در شمال اقیانوس اطلس سر از آب درآورد. با آنکه این زیر دریائی جز قطب نمای معمولی به چهار دستگاه جهت‌یابی دیگر مجهز بود هرگز نتوانست در زیر سرپوش عظیم یخ، موضع دقیقی بیابد، زیرا که آن، در نزدیکی قطب مغناطیسی زمین حرکت میکرد! گاهی عقربه قطب نما حالت افقی به خودش می‌گرفت و گاهی مانند فرفره دور خودش می‌چرخید.

هیئت دومی، که به قطب جنوب رفت، تحت رهبری فوج و هیلاری بود. این هیئت از يك طرف قاره منجمد حرکت کرد و پس از عبور از قطب جغرافیائی جنوب، خود را به انتهای دیگر آن رساند. برخلاف قطب شمال، قطب جنوب در وسط قاره وسیعی واقع شده است که مساحتش



کشتی یخ شکن متعلق به نیروی دریائی کشور شیلی که اعزام قطب جنوب میباشد و من با همین کشتی در معیت گروه علمی این کشور بقطب جنوب رسیدم .

یک ششم کلیه خاکهای کره ارض است - این قاره عظیمی است .

در عرشه کشتی یخ شکن

در یکی از نخستین روزهای دسامبر سال ۱۳۴۶ ، در ساعت معین ، در اسکله بندر «والپارائرو» (شیلی) حاضر شدم. یخ شکن بزرگ «پاردو» در کنار اسکله روی آب ساکت خلیج استراحت میکرد. عده زیادی در آنجا اجتماع کرده بودند. هر کس در آن میان وظیفه ای داشت، اداری یا وجدانی!

در سرتاسر اسکله، بر عرشه کشتی، فعالیتی مورچه وار مشاهده میشد، چمدانها را می آوردند و بدرون کشتی می بردند و مشایعان گریه می کردند، یا مسافران خود را می بوسیدند. افسران زیادی از شعب گوناگون ارتش شیلی در لباسهای اتو کرده ، دیده میشدند، یک دسته موزیک ارتشی هم باشیپورهای براق ، ایستاده بودند تا لحظه حرکت کشتی قطبی را با سرود ملی ، توأم سازند . من ناگهان مورد حمله عکاسان و خبرنگاران و فیلمبرداران قرار گرفتم ، فلاشها برق زد. سپس مرا به باد پرسش گرفتند. یکی از آنها به شوخی گفت :

«اگر کمی از حرارت کویر ایران را همراه می آوردی در قطب، دیگر هیچ نگرانی نداشتی! تازه می توانستی یخهای قطب را ذوب کنی!» دیگری پرسید :

«آقای امیدوار ، پس از قطب جایی میماند که ندیده باشید ؟

گفتم : بله ، سیارات !

وزیر جنگ شیلی هم آنجا بود. به بدرقه هیئت علمی و نظامی شیلی آمده بود. من بار دیگر از او تشکر کردم ، دستش را فشردم و او ، که سخت بی تکبر و خودمانی بود گفت ،

«تشکر شمارا می پذیرم بشرط آنکه در بازگشت باز هم بر نامه های تلویزیونی خود را اجرا

کنید تا من و فرزندانم و هزاران خانواده مثل ما، از حقایق قطب آگاه شوند !

هنوز آخرین مراحل بارگیری ادامه داشت. همه جا جعبه های آبجو و نوشیدنی را بار میکردند ، صندوقهای شراب که بی شماره بود ! زیرا که در سرمای قطب ، به شراب گرم کننده ،

نیاز بیشتری است.

عرشه کشتی جدول بندی شده بود. در هر خانه از جدولها، تعدادی گوسفند مریوس، خوک پروار و مرغ و خروس جامی کردند، اینها را برای افراد پایگاهها می بردند. ما می توانستیم از غذاهای کسرو، یا گوشت های یخ زده استفاده کنیم. اما افراد پایگاهها که سال بسال عوض میشوند نمی توانند گوشت های کسرو بی ویتامین را بخورند. باری، برای گوسفندها، خوکها و سایر جانوران هم دهها خروار، بلکه بیشتر، علوفه بار کردند... کشتی پارو برای استفاده اختصاصی در قطب ساخته شده بود یعنی غیر از موتورهای قوی کشتی های جنگی، توپهای اتوماتیک عظیم و ضد هوایی، دارای پوسته قوی برای برخورد با یخ داشت. قسمت جلو، ویژه ملاحان و قسمت عقب، مخصوص استوارها و سر جوخه ها بود.

در قسمت مرکزی کشتی، دو تالار غذاخوری بزرگ بود، یکی منحصر به افسران و درجه داران کشتی بود، دیگری مختص مسافران... و مسافر، در قاموس آنان، کسی بود که جزو کادر ثابت کشتی نباشد. از این قرار، حتی افسران ارتش و درجه داران نیروی هوایی هم که جزو کادر نبودند مسافر بشمار می آمدند و با ما هم غذا بودند. گو اینکه افسران کشتی، یعنی افراد کادر ثابت آن، بسیاری از اوقات ما را به سالن ویژه خود دعوت می کنند و بالعکس، اما این رفت و آمدها، جنبه آداب دانی و دیپلماسی داشت و حتی المقدور، کوشش بر این پایه بود که انضباط خشک، مرعی شود و از آمیزش زیاد، ممانعت بعمل آید...

بگذریم، فردی که بیش از همه به سالن افسران دعوت می شد، حقیر بودم. نه تنها افسران مرا لطفآ به شام و ناهار فرامی خواندند بلکه حتی استوارها و ملاحان رسماً از من تقاضا می کردند که با آنها غذا بخورم. من هم از نظر مراعات ادب، و نیز از این لحاظ که هر کدام از آنها می توانست در فیلم سینمایی من، نقشی بازی کند دعوت شان را می پذیرفتم. خلاصه کنم، من نخود هر آش شده بودم و این، مایه حسادت چند تن از همراهان را فراهم آورده بود!

فرمانده کل هیأت اعزامی، یک کاپیتان بود که در طبقه بالای کشتی، یک آپارتمان بزرگ را در اختیار داشت. او نیز برای آنکه شرح سفرهای مرا بشنود و تنها نباشد هر بار مرا با چند تن دیگر به آپارتمانش دعوت می کرد - این دعوت، لطف خاصی داشت و بهمه خوش می گذشت. اما آپارتمان او را قصر می نامیدیم، هر چه می خواستید، از نوشیدنی و خوردنی، شوخی و شرح داستان سفرها و ماجریها، در این آپارتمان یافت میشد!

وقتی در بندر «والپارایزو» (شیلی) سوار کشتی شدم احساس عجیبی به من دست داد، احساسی که نه شادی بود، نه غم، نه مسرت بود، نه تأسف... این، احساسی بود که فقط مردان ماجراجو، تشنگان حادثه و تهوور، در موقع اقدام به کارهای عظیم، دچارش می شوند و همانها از این احساس، آگاهی دارند. با آنهمه بلاهای طبیعی که در راه قطب چشم براه ما بود، با آنهمه دامها که دهان برای بلعیدن قربانی گشوده بودند فکر می کردم که ممکن است از این سفر، جان به سلامت نبرم. گاهی در تفکرات دور و دراز چنان غرق می شدم که گوئی در امواج آبهای اقیانوس آرام، غرق شده ام!

این توهمات، تهی از واقعیت نبود. زیرا در همان ساعت اول حرکت، کشتی ما دستخوش امواج عظیم و سهمگین اقیانوس آرام شد و لرزهها و بیمها، آغاز گردید - اقیانوس به آن پهناوری می خروشد و من فکری کردم که بد کرده اند نام آنرا، اقیانوس آرام گذاشته اند! در هنگامی که

کشتی عظیم ما، چون پرکاهی در اقیانوس، بالا و پائین می‌رفت، من ناگهان اسیر شغف و شوروی بیکران شدم؛ شرکت در این برنامه عظیم، همه نگرانی‌ها را از یادم برد. فکر کردم:

«این اقیانوس باز، کمی آنجاست، به دریای «دریک» متصل می‌شود و این دریا هم به نوبه خود، به دریای «بلینگ‌هاسن» می‌پیوندد. در آنجا، دیگر امواج خروشان، به صخره‌های ساحل، تازیانه نمی‌زنند. بلکه امواج خروشان دریائی که قاره قطبی را احاطه کرده برپیکر یخ‌های صیقل شده، شلاق می‌کوبد و در این گیرودار، پودر یخ‌های شلاق خورده، در هوا می‌رقصد، به بلور تبدیل می‌شود و چون خرده شیشه، فرو می‌ریزد!»

این افکار، چنان مرا بنخود سرگرم می‌داشت که از همان لحظه‌های آغاز حرکت، خود را در آغوش یخ‌های قطبی حس می‌کردم. فکر می‌کردم: «مثل اینست که من بایست اصلاً یک آدم برفی دنیا آمده باشم و در ارتفاعات هیمالیا، زیست کرده باشم.» اما این دلیل نمیشد که عشق من به جنگل‌های پرشکوه و بومیان خوش طینت و زندگی دلپذیرشان، کم شده باشد. من همیشه از زیستن در شهرهای بزرگ بیزار بوده‌ام و هستم، روح من که بدون تصمیم قبلی من، به بلند پروازی می‌پردازد، در چهار دیوار خانه‌های بهم چسبیده شهرهای عظیم و سراسام آور نمی‌گنجد، حتی اسرار دنیای کهنه خاور دور، شگفتی‌های تازه کریستف کلمب، هیچیک نتوانستند بر عطش جها‌نگردی من که آتشی خود سوز است مهار زنند. از این روی، توجه خویش را به سیاحت عظیم قطب بزرگ معطوف داشتم.

باری، پس از دو روز ناوگانی در اقیانوس باز پهناور وارد منطقه کانال‌ها شدیم. با آنکه رهبری کشتی در این کانال‌ها بسیار مشکل است و افسران و ملوانان کشتی باید دائم در آماده باش آهنین بسر برند و با استفاده از آلات و ادوات دقیق و بررسی موشکافانه نقشه‌ها و جدول‌ها، مسیر کشتی را معین کنند با این همه ناوگانی در داخل این کانال‌ها، بر اقیانوس باز مرجح است و این طبیعی است؛ زیرا در منطقه کانال‌ها، از امواج خروشان که کشتی عظیم را مانند پرکاهی بازیچه خود قرار می‌دهد نشانی نیست. ناوگانی در این کانال‌ها از زیبایی بی‌حد و حساب مناظر کانال‌ها که بگذریم، بقدری ساکت و آرام است که کشتی چون قالیچه حضرت سلیمان به پیش می‌رود، بی‌دردسر، بی‌مانع و باتأنی! با این همه، جزرومد روزانه که سبب پر شدن و تهی شدن ناگهانی قسمتی از کانال‌ها می‌شد. جریان آب را گاه چنان شدتی می‌بخشید که کشتی ما با همه عظمتش، دستخوش آن می‌شد و قدرت کنترل را از دست ناخدا یان می‌ربود. و گاه کشتی، اصلاً درجا می‌زد!

در سومین روز دریا پیمائی، از اولین کانال خارج شدیم و تا رسیدن به دهانه کانال دیگر ناگزیر بودیم از «گلف پنا» یعنی خلیج ندامت بگذریم! سمت غربی این خلیج به اقیانوس کبیر متصل است و سمت شرقی‌اش به جدارهای صیقل شده کوه‌های آند ختم می‌شود. وضعیت طبیعی کانال‌ها، بویژه خالی شدن میلیاردها متر مکعب آب آنها بهنگام جزرومد، چنان جوش و خروش در خلیج ندامت تولید می‌کند که انسان از سفر پشیمان می‌شود. از این روی این خلیج را خلیج ندامت و افسوس و پشیمانی نام نهاده‌اند! آنقدر کشتی در این خلیج، غرق شده است که دهانه یکی از کانال‌های نزدیک خلیج را، گورستان سفاین، نام گذارده‌اند!

پس از سه روز دیگر ناوگانی در درون کانال‌ها، ناگهان خود را در برابر دریای بازی دیدیم که افق بی‌کران آن به قاره قطبی ختم می‌شد. اینجا دماغه «هورن» یعنی جنوبی‌ترین نقطه

آمریکای جنوبی بود. در اینجا، اقیانوس‌های کبیر و اطلس، بهم درود می‌گویند و دست یکدیگر را می‌فشارند! محل تلاقی این دو اقیانوس، دریای «دریک» نام دارد و این دریای بی‌رحم بی‌انصافی است، حادثه‌های تلخ و شیرین دریائی و وقایع ماجراجویانه دوسه قرن اخیر، در این دریا، بوجود آمد، حادثه‌ها و وقایعی که ملوانان سالخورده، در شب‌های تمام نشدنی کشتی رانی برای من تعریف کردند «ویلیم شوتن»، کاپیتن معروف هلندی، که در سال ۱۶۱۶ دماغه «هورن» بر خوردگاه دو اقیانوس را کشف کرد آنرا بنام زادگاه خود، هورن نامید و اما این دماغه چند قرن بدست فراموشی سپرده شد، همیشه در پشت هولناک‌ترین توفانها، مخفی شد. فقط کشتی‌های بادی یا بخاری توفان زده، به سواحل آن اصابت می‌کردند و بر شن می‌نشستند. اکثر سرنشینان آنها نابود می‌شدند و اگر کسی زنده میماند، بر اثر گردآب شور، چشم‌هایش خون‌آلود می‌شد!

آن قرن‌ها سپری شد و حالا وقتی کشتی‌های اقیانوس پیما که بادستگاههای رادار، ارتفاع سنج، قطب‌نمای الکترونیک و غیره مجهزند از آنجا می‌گذرند هرگز فراموش نمی‌کنند که باید به دماغه هورن، نگاهی اندازند و یاد ملوانان دلیر قرنهای گذشته را زنده سازند. از دریای دریک صحبت کنیم که دریای دماغه هورن، دامن‌گسترده است. در مورد این دریا گفتنی است که هرگز پژوهش‌های علمی عصر ما نتوانسته بر خشم و عصیان این دریا مسلط شود. این دریائی است خروشان، پرتب و تاب و برآستی هیجان زده، گردآب مرگ است!

در این دریا، من وقتی چشمان خود را می‌بستم میتوانستم در عالم رؤیا منظره هولناک هلاکت دریا نوردان قرون پیشین را که با کشتی‌های چوبی از این جا گذر می‌کردند ببینم. آنان، چه بسا که از شدت بوران‌های هولناک مجبور بودند بادبانهای خود را فروکشند اما کرباس‌های بادبان‌ها از فرط انجماد و یخ زدگی به تخته‌سلائی، و طنابها به فلز آبدیده مبدل میشدند. من می‌توانستم در بحر تخیل، ملوانانی را که بادست‌های خون‌آلود، روی عرشه تکاپو می‌کردند ببینم. و هزاران کشتی را بنگرم که در کام‌دریای بی‌رحم فرو می‌روند. نام آخرین کشتی که در فهرست بلندبالای قربانیان این دریا، ثبت شده است «پنیاس» بود که آلمانی بود و در سال ۱۹۲۳ در گردآب فرو رفت. علت عصیان بی‌حد و حساب دریای دریک، وزش بادهایی است که از قطب برخاسته، بر امواج آن شلاق میزند. اما خوشبختانه، هوا و روزگار، با ما سر مساعدت و یاری داشت و «دریک» زمانی که ما بر آن ناوگانی می‌کردیم آرام بود.

اکثر کسانی که با کشتی سفر می‌کنند معتقدند که در هنگام سرگیجه یا کسالت دریائی باید به تختخواب پناه برد، زیرا وقتی بدن بطور افقی قرار گیرد خون بهتر به جریان می‌افتد و لذا، مانع استفراغ میشود، من با این فرضیه، مخالفم و عقیده دارم که انسان، یا برای دریا ساخته شده است، یا نه! طبیعت فیزیولوژیک من، بی‌نهایت برای دریا نوردی مساعد است، مثل این که من یکی از فرزندان وایکینگ‌ها هستم که در دریا زاده شده‌ام و در دریا پرورش یافته‌ام. این وقتی بر من ثابت شد که دریا تلاطم بی‌امان داشت و حتی افراد نیروی دریائی بارنگهای پریده که شباهت به رنگ آلوی نرسیده داشت همانند زنان باردار کله پا یا نقش بر زمین شده بودند یا دستمال دردست، بی‌درپی استفراغ می‌کردند. اما من هیچ چنین نبودم و به مجرد کمترین احساس سرگیجه به مرتفع‌ترین نقطه کشتی پناه می‌بردم تا با استنشام هوای آزاد، گلبول‌های خون خود را، نیروی تازه دهم.

یکروز صبح، از کابین خود درآمدم و از عرشه، به دوستم «لوچرو» برخورد کردم او کلاهی از پوست جانوران بر سر داشت که از پشت آن منگوله‌ای چون دم یک جانور آویخته بود. این تقلیدی از کلاه تارزان بود. او در وضعیت ایستاده، پاهایش را بفاصله شصت سانتی متری از هم قرار داده بود تا بدین وسیله، توازن خود را حفظ کند. همینکه مرا دید گفت: آقای امید... و... و... و... طفلك حالش بهم خورد. بالا آورد، حتی يك عدس را نتوانست در شکم خود نگه دارد... پس از مدتی که حالش بجا آمد، قوایش را متمرکز کرد و گفت:

آقای امیدوار، در اینجا است که بهترین دریا نوردان قرون گذشته نابود شدند... و به دریای «دریک» اشاره کرد. من گفتم: امیدوارم، ما جزو بدترین دریا نوردان باشیم... در آنهمه سر و صدا، صدای مرا نشنید. آمد بگوید: - چه گفتید؟

که باز دچار تهوع شد. بازویش را گرفتم و او را نزد پزشک کشتی بردم.

پرده برداری از اسرار قطب

درست در نقطه‌ای که محور فرضی قطب جنوب عبور میکند مرکز یک فلات منجمد قرار دارد که ۴۳۰۰ متر از سطح دریا بالاتر است. پنجاه سال پیش، دو انگلیسی دلیر، «اسکات» و «شاکلتون» و یک نروژی حادثه جو، «آمونسن» هر یک با هیأتی مجهز و مرتب، حملات سر سخنانه‌ای را برای رسیدن به قطب و تسخیر این قاره ناشناس، آغاز کردند. وقتی این دلاوران که روح شان تشنه شناختن سرزمین‌های ناشناخته بود در کرانه‌های کاملاً یخ‌زده قطب پیاده شدند کمترین اطلاعی درباره قطب جنوب نداشتند، درست مانند نخستین مردانی که در زمان ما، در ماه‌های سیارات ناشناخته دیگر پیاده شدند! با این تفاوت که ماه نورد زمان ما پیش از فرود در ماه آنقدر عکس از ماه دیده است که دیگر چیزی از ماه برایش تازگی ندارد. اما کاشفان دلباخته نیم قرن پیش جز چند تابلو نقاشی از قطب جنوب چیزی در دست نداشتند که راهنمایان شود. انگیزه آنها صرفاً جستجوی حادثه و تهور، و تکمیل دانش جغرافیای کره زمین بود. آنان از این روی جان در کف پیش می‌تاختند. لیکن اکنون با لطف تلاش‌های آن فداکاران، دانشمندان ملل پیشرفته، در قطب گرد آمده‌اند تا بررسی‌های موشکافانه خویش، پرده‌های اسرار قطب را هر چه بیشتر بالا زنند...

در قطب شمال، امتداد سرزمین‌های قاره‌های آسیا، آمریکا، و قسمتی از گروئنلند دیده می‌شود که از مدار ۶۷ درجه می‌گذرد و داخل دایره قطبی می‌شود. در این اراضی، انسانها - اسکیموها و تعدادی سفید پوست بطور دائم زندگی میکنند. اما در قطب جنوب، جز افراد پایگاه‌های تحقیقاتی که سالانه عوض می‌شوند بشری زندگی نمی‌کند و اثری هم از وجود انسان در گذشته در آنجا بدست نیامده است.

در حدود ۹۰۰ دانشمند و افراد دیگر در هفتاد پایگاه متعلق به ۱۲ کشور امضاء کننده پیمان قطب جنوب، سال کامل را در قاره منجمد بسر می‌رسانند. اما این تعداد در تابستان به ۵ هزار می‌رسد و اکثر این افراد متعلق به کشتی‌های جنگی هستند که هر یک در پیش برد برنامه‌های سنگین علمی، نقش مهمی را بازی می‌کنند. طبق پیمان قطب جنوب حمل هر گونه آلات و ابزار جنگی به قطب یادداشتن مقاصد نظامی در آنجا اکیداً ممنوع است. مع الوصف کلیه کشتی‌های یخ

شکن و باری که خود را به این قاره می‌رسانند، هواپیماها و هلی‌کوپترهایی که در آسمان قطب پرواز می‌کنند و اکثر دستگاه‌هایی که در آنجا مورد استفاده قرار می‌گیرد، حتی ۷۰ درصد افراد هیات‌های علمی شوروی و آمریکا و شیلی متعلق به نیروی دریایی و هوایی و زمینی این کشورها هستند. این بدان دلیل است که کلیه تجهیزاتی که بخاطر رام کردن قاره منجمد بکار می‌رود در اختیار ارتش‌هاست و بس. هیچ سازمان غیر نظامی در هیچ کشوری وسایلی مانند یخ‌شکن یا هواپیمای جت چهار موتوره که مجهز به چتر برای پائین فرستادن ماشین‌آلات باشد ندارد.

ارتش‌ها، برای فرستادن دانشمندان رشته‌های مختلف به قطب، به افرادی نیاز دارند که آنان را سالم به قطب برسانند و در مدت اقامت در آنجا، عهده دار کلیه مسئولیت‌ها شوند. در مورد اخیر، از کوه نوردان با تجربه که در نتیجه نبرد دائمی با طبیعت، سرسخت شده‌اند و در مقابل شداوند، مقاومت بیشتری دارند استفاده می‌شود.

کشتی‌های نیروهای دریایی همین که وارد آب‌های قطبی می‌شوند باید توپهای خود را باز کنند و در انبارهای داخلی بگذارند - آنگاه وارد قاره‌ای شوند که هرگز صغیر گلوله‌ای در آن شنیده نشده است - زیرا که این قاره، قاره صلح است. برابر با پیمان قطب جنوب که در سال ۱۹۵۹ بوسیله ۱۲ کشور درواشنگتن به امضا رسید شوروی، آمریکا، شیلی، آرژانتین، انگلستان، آفریقای جنوبی، استرالیا، زلاند جدید، فرانسه، بلژیک، ژاپن و نروژ متعهد شدند که ظرف سی سال، قطب جنوب را بعنوان یک قاره بین‌المللی، بخاطر پیش رفت‌های مقاصد صلح جهانی تلقی کنند. در این قاره، هر آزمایش علمی که به توسعه معلومات بشری بیفزاید و افق هم‌زیستی را وسیع‌تر سازد آزاد است. دوازه کشور مزبور وظیفه دارند که نتایج مطالعات علمی خود را در قطب، برایگان در اختیار یکدیگر بگذارند زیرا برابر با مواد پیمان، مبادله نتایج علمی اجباری است. هیچ کشوری نمی‌تواند از قاره منجمد بخاطر مقاصد نظامی استفاده کند. حتی اجازه ندارد ایستگاه رادار برای ردگیری موشکها در قطب برپا دارد.

انجام هر گونه انفجاری که موجب مسمومیت هوای قطبی گردد ممنوع است زیرا انفجار - های اتمی این قاره منجمد را پراز رادیوآکتیویته می‌کند و این پیش‌آمد، بررسی‌های هواشناسان را که هر روزه نمونه‌های هوارا در لوله‌های مخصوص ریخته برای تحقیق در میزان یخ هوا مورد آزمایش‌های لابراتواری قرار می‌دهند مختل می‌سازد ... هیچ کشوری حق ندارد در قطب دنبال اورانیوم بگردد، شکار حیوانات بویژه بعنوان تجارتی ممنوع است فقط کارخانه‌های روغن نهنگ دریایی که مانند کشتی‌های عظیم، روی آب شناورند می‌توانند نهنگ‌های دریایی را شکار کنند. نیز هر پایگاه حق دارد سالانه صد خوک دریایی را برای تغذیه سگ‌های «هوسکی» که در امرایاب و ذهاب در قطب نقش مؤثری را بازی می‌کنند شکار کند.

قاره قطبی که در قسمت تحتانی کره ارض قرار دارد دارای مسافتی در حدود ۱۴/۵ میلیون کیلومتر مربع است و این وسعتی است برابر با وسعت کانادا و سراسر اروپا. تمام این قاره در زیر سرپوشی ازیخ و برف خفته است و در بعضی نقاط - مثلاً در نزدیکی‌های پایگاه «بیرد» در مدار ۸۰ درجه - قطر یخ که طی قرون متمادی رویهم انباشته شده، به ۴۲۶۷ متر می‌رسد. البته برای تعیین قطر یخ، چاه نمی‌کنند بلکه قطر یخ را با دستگاه الکترونیک صدا می‌سنجند. این دستگاه، موج صدا را به اعماق می‌فرستد، موج از میان یخ و برف می‌گذرد و به

مجرد اصابت به زمین باز می‌گردد - مدت زمانی که برای رفت و برگشت صدا صرف می‌شود برای سنجش قطریخ بکار می‌رود .

این دستگاه الکترونیک همان است که کلیه کشتی‌های عظیم اوقیانوس پیما بوسیله آن ، عمق مسیری را که در آن ناوگانی می‌کنند می‌سنجند .

در کرانه‌های قطب، گاهی تکه یخی از بسترها، جدا می‌شود و روی آب روان می‌گردد - این تخته یخ‌ها را «جزایر شناور» می‌خوانند که گاه طول هر یک از آنها به ۱۵۰ کیلومتر می‌رسد بزرگترین جزیره شناوری که من در سفر خود به قطب جنوب دیدم حداقل ۲۵ کیلومتر طول داشت و کشتی ما پیش از یکساعت در کنار آن، حرکت می‌کرد! قطب جنوب نود درصد از تمام یخ‌های دنیا را بخود اختصاص داده است . اگر اتفاقاً در اثر ظهور یک دوران زمین شناسی جدید، همه یخ‌های قطب جنوب ذوب شود سطح آب اقیانوس‌ها بیش از چهل متر بالا می‌آید و در نتیجه، قسمت اعظم خشکی‌ها و مهم‌ترین شهرهای بندری دنیا مانند نیویورک، توکیو، آبادان ، سیدنی و بوینوس آیرس زیر آب می‌روند . نیز اگر سرپوش یخی قطب جنوب ذوب شود مساحت قاره منجمد باندازه یک سوم تحلیل خواهد رفت و شبه جزیره‌ای از آن که چون بازوئی بسوی آمریکای جنوبی دراز شده است و قسمت‌های دیگر قطب، که حالا کاملاً بهم اتصال دارند بصورت مجمع‌الجزایر پراکنده‌ای در خواهند آمد .

نگاه داری پایگاه‌های علمی در قطب جنوب موجب مخارج سرسام آور برای کشورهای عضو پیمان قطب جنوب است . زیرا کلیه تجهیزات برای استفاده در آنجا باید اختصاصاً فابریک شود ... هر درجه بطرف مدار های جنوبی تر ، مخارج برنامه های علمی را افزون تر می‌سازد .

آمریکا، شوروی و انگلیس بیش از سایر کشورها در قطب پایگاه دارند و پایگاه‌هایی که در قسمت‌های داخلی تر قطب برپا شده است مخارجش صد برابر است و آمریکا و شوروی تنها کشورهای هستند که در قسمت‌های داخلی قطب ، پایگاه‌هایی دارند و آمریکا تنها کشوری است که یک پایگاه، درست روی مدار قطب جغرافیائی برپا داشته است . ما بحتاج این پایگاه، نفت، مواد ساختمانی، غذا، تراکتور و هر چیز دیگر - باچتر از آسمان فرستاده می‌شود . یک بار یک هواپیمای عظیم چهار موتوره بنام «آقای دنیا» که خاص پروازهای طولانی و حمل وسایل سنگین است تراکتوری را بوسیله سه چتر عظیم برای پایگاه مزبور پائین انداخت ، متأسفانه طناب‌های نایلونی این سه چتر درهم پیچید، در نتیجه چترها باز نشد و تراکتور بس از اصابت بر یخ، در زمین فرورفت و در اعماق برفها و یخ‌ها مدفون شد .

قطب جنوب سه اهمیت اساسی دارد :

این قاره ، بمثابة بزرگترین کارخانه ساخت باد و توفان است . بطوری که وقتی هواپیمائی میخواهد در نیمکره شمالی پرواز کند، باید نخست شرایط هوای قطب جنوب را مورد نظر قرار دهد البته برای تأمین این منظور، بسیاری از کشورها در قطب جنوب ، شعبات هواشناسی بسیار دارند که هرروزه با هوا کردن بالون‌های مخصوص ، وضع هوا را پیش بینی می‌کنند . همانطور که پروازهای تجارتي بر فراز قطب شمال ، فاصله میان آمریکا و اروپا را کم

کرده است دیری نخواهد گذشت که پروازهای تجارتي بر فراز قطب جنوب، فواصل بعید و اشکالات زیادی را که در راه پرواز مستقیم بین استرالیا، آمریکای جنوبی و آفریقا وجود دارد کاهش خواهد داد.

می گویند قاره قطبی در سکوت مطلق فروخته است و هرگز بر آن حکومت نمیکند. گواينکه این نظر در مورد قسمت های داخلی قاره حقيقت دارد اما وقتی انسان در سواحل قطب سیاحت می کند لحظه ای چشمانش آرام نمی نشیند. — بهر طرف روشود چه در آسمان، چه در زمین چه در دریا، موجودی بچشم میخورد. من از صدها نقطه ساحلی که آشیان پنگوئن ها بود دیدن کردم. در هر کدام از این آشیان های عظیم، از یک هزار تا يك ميليون پنگوئن زندگی می کنند. در نقاط دیگر، مهاجر نشین فیل های دریایی را دیدم، هر يك از این فیلها از سه تا پنج متر طول و پنج تا هشت تن وزن دارند. فقط در يك ناحیه، ۱۵۰۰ تا از این فیل های سنگین وزن دیدم، این فیلها و حیوانات مشابه شان، گوشت، روغن و کود و اورانیوم و سایر مواد خام مورد نیاز جهان را میتوانند تأمین کنند!

در پایگاه ماك ماردو

این پایگاه بندری قطب جنوب، که به منزله مرکز تدارك و اعزام نیروهای آمریکائی است بنام «نیویورک قاره قطبی» مشهور است. در قاره ای که نزدیک ترین همسایه ها در ۱۲۰۰ کیلومتری زندگی می کنند، در قاره ای که بر آن، گاه توفان های سرسام آور و گاه سکوت مطلق حکومت می کند عجیب است که انسان ناگهان به قصبه ای برسد که بسیار آباد است، مدرن است و در آن، مردانی ماجراجو بسر می برند که عشق شان، پرده برداری از اسرار طبیعت است.

در این قصبه، یعنی «ماک ماردو» من ناگهان خود را در مقابل تیرهای چراغ برق و کابل های تلفن دیدم. برج های عظیم رادیو، و سیم های درهم پیچیده آن، از تمدن انسانی حکایت می کرد که برای تسخیر آخرین تکه خاک کره زمین هر گونه خطر را بجان خریده اند. شنیدم که سالهای قبل، این سیمها چند سانتیمتر زیر برف این طرف و آن طرف کشیده شد و تراکتورهای زنجیردار به آنها گیر کرد، در دسرهای زیادی تولید شد. حتی ولتاژ قوی باعث شد که راننده يك اتومبیل برفی خشک شود. .. از این رو حالا با برافراشتن تیرهای بلند، نه تنها این گرفتاری رفع شده است بلکه صف تیرها، به صورت بلواری جلوه می کند که بر سرتاسر آن، مردان غرب در حال قدم زدند. آری، اینجا فعلا سرزمین مردهاست. بوی عطر بدن جنس لطیف در اینجا به مشام نمیرسد.

در این قصبه، ساختمانهای زیاد — ساختمانهای آزمایشگاهها، دستگاههای مختلف، سینما، کلیسا، کتابخانه، ادارات و ... پراکنده است. در کتابخانه آن، از دشوارترین کتب علمی تا پیش پا افتاده ترین داستانهای جنائی یافت میشود. این قصبه، با داشتن مولدهای اتمی برق، چنان در شب روشن است که به الماسی درخشان در دل سیاه قطب میماند. ظرف شش ماه، تارک زمستان، قصبه مزبور از هر لامپی، روشن تر است و ساختمان هایش با داشتن دستگاه گرمایزا، هوای بهار تهران را دارد.

در این قصبه، از طرف آمریکائیها از من دعوت شد که شبی را در مهمانخانه پایگاه



آنها بگذرانم. این دعوت را باطیب خاطر پذیرفتم، زیرا پس از هفته‌ها زندگی در کابین کشتی، دنیا دور سرم می‌چرخید. واقعاً وقتی روی زمین می‌ایستادم بنظر می‌رسید که زمین هم دارد تکان می‌خورد. برای تشکر از آمریکائی‌ها، فیلم سینمایی خود را از قطب شمال برای ۸۰ نفر آمریکائی نشان دادم - اما آنها گفتند: چه دنیای کوچکی است!

ساعت ۱۲ شب، به اتاق خواب راهنمائی شدم. میز تحریری در یک گوشه آن و کمدهی در گوشه دیگرش بود - قالی یکرنگی نیز کف اتاق را پوشانده بود، ملاقه‌ها چنان تمیز و سفید بود که گمان نمی‌کنم در والدورف آستوریا، هتل بزرگ مردان جهان هم مانند آن یافت شود. کلید پتوبرقی را روی درجه دلخواه گذاشتم و شروع به مطالعه در پرتو چراغ مطالعه شبکی کردم. آنکاه اندیشیدم که سیاحان اولیه هرگز تصور نمی‌کردند در قطب، چنین جای گرم و نرمی به وجود آید.

اولین نگاه

روزهای آخر دسامبر بود، برعکس نیم کره شمالی که بایستی بحیثهٔ سرمای زمستان باشد، در نیمکره جنوبی دسامبر یعنی آغاز تابستان. رفته رفته یخ‌های شناور هویدا شدند، تکه‌های یخ عظیم، مانند کوه سپیدی سراز آب برافراشته بودند. بتدریج تعداد آنها زیادتر شد، بعضی از آنها به کوچکی یک کله قند و بعضی‌ها تا یک صد کیلومتر طول آنها بود. رفته رفته پرنندگان زیادی در بالای کشتی ظاهر شدند، مثل اینکه این پرنندگان بهشتی می‌خواستند ما را به سرزمین خودشان اسکورت کنند، در میان آنها کبوتر قطبی که با پرهای سفیدش شباهت زیادی به کبوتر خانگی ایران داشت توجه مرا جلب کردند، اما تعداد زیادی «آلباتروس» و «گولونه رین» و «گایوئین» و «پترل» و «علی‌الخصوص» «اسکوا» در میان آنها بودند، اسکوا وحشی‌ترین پرنده قطبی است. این پرنندگان بالای کشتی در پرواز بودند، متوجه شدم که بین انگلستان پایشان تکه پوستی داشت که بوسیله آن بهتر می‌توانند شنا کنند، تمام اینها پرنندگان دریائی بودند. کم کم جزیره «دی‌سپشن» ظاهر شد و ساعتی بعد خود را در مقابل دهانه آن یافتیم، اینکه میگویم «دهانه» بی‌ربط نیست! این جزیره یکی از عجایب خلقت الهی و مکانی است که جهنم حقیقی را در مقابل چشمان خود دیدم. این جزیره که شاید مساحتی بیش از ۵ کیلومتر مربع ندارد، درست بشکل نعل اسب می‌باشد، بطور کلی یک جزیره آتشفشانی می‌باشد که یکمرتبه در ایام قبل از کامبرین بوجود آمده، باین ترتیب که دهانه عظیم این جزیره هم سطح اقیانوس و پراست از آب. دور تا دور این دهانه یک رشته تپه‌های ۳۰۰ متری قد برافراشته و تمام آن مواد درونی زمین می‌باشد، بعضی از آنها بهم چسبیده و سخت، و قسمت زیادی بشکل خاکستر آتشفشانی است، این خاکسترها بقدری سرخ رنگ هستند که آنچه را در مورد جهنم شنیده و خوانده بودم، در مقابل چشمانم مجسم شد. از اینجا و آنجا بخار زیادی متصاعد میشد، مثل اینکه هر لحظه امکان داشت دهانش را باز و میلیونها تن مواد مذاب را بیرون ریزد. دوائر حرارت درونی، روی سواحل داخلی و یا خارجی این جزیره برفی نبود، اما روی تپه‌های آن مملو از یخچالهای دائمی بود که بریدگیهای آن تا پائین ادامه داشتند.

برای رسیدن به پایگاه شیلی، فرمانده مجبور بود که کشتی را از میان دو صخره عظیم که

دهانه ورودی به این جزیره را تشکیل میداد عبور دهد، اومجبور بود که کشتی را طوری هدایت کند که فقط چند متر از هر طرفش باقی بود و درحین عبور لازم بود، گاهی اریب وار ، گاهی ویراز و بطور خلاصه ذیک ذاک داخل شود. این دیواره‌های صیقل شده که طی هزاران سال طوفان های زیادی را تحمل کرده اند، میتوان در رگها و طبقات مختلف آن سن زمین را مطالعه نمود، این دیواره ها آنقدر عمودی بودند که یخ و برفی نمیتواند روی آن انباشته گردد، ولی در بالای این صخره ها بادقت دیدیم که چندین طبقه خاکستر آتشفشانی و یخ و یخه هم قرار دارند. کشتی پاروو، همچنانکه کشتی «یلچو» آنرا تعقیب مینمود، از دهانه ورودی گذشته و داخل این جزیره شدیم. اصولاً بعلمت تصاعد آنهمه بخار، هوای این جزیره غالباً ابری است، هر قدر مناظر قطب درمواقع باد و طوفان کربه جلوه می کند، برعکس، موقعیکه هوا صاف و آفتابی است آنقدر زیبا میشود که حقیقتاً نه عکسی و نه بیانی قادر به شرح زیبایی های آن میباشد ، در حالیکه انسان چهار چشمی به آنهمه تجلیات خیره می شود ، مع الوصف گاهی به چشمان خودم مشکوک می شدم ،

«آیا در خواب هستم ؟ آیا اینهم قسمتی از کره زمین میباشد؟ یا اینکه در سایر سیارات هستم ؟»

نیمساعت بعد در مقابل پایگاه نیروی هوایی شیلی لنگر انداختیم، افراد این پایگاه ظرف یکسال اقامت خودشان در اینجا منتظر چنین روزی بودند. بالباسهای رنگارنگ نایلن خودشان که ویژه ضد باد میباشد در لب ساحل اجتماع و بهوا می پدیدند، مثل اینکه ملائکه ای آمده تا اینها را به بهشت موعود ببرد، حق هم داشتند، یکسال از عزیزان خود، از زن و فرزند خود دور بوده اند. گوا اینکه این افراد یونیفورم برای توقف یکساله در قطب داوطلب میشوند، هدف ایشان غیر از خدمت به وطن، تقویت مالی خودشان میباشد، زیرا دولت شیلی به افرادی که در قطب میمانند ماهیانه، اضافه بر حقوق مستمری، پانصد درصد مزایای دوری از مرکز می پردازد، به این ترتیب، با توقف یکساله می توانند برای مابقی عمر توشه حاصل کنند. این افراد در برگشت به شیلی به تصور اینکه عمل خارق العاده ای انجام داده اند منتظر شاد باش های عظیم تری هستند و انتظارات فراوانی دارند، برعکس، بعدها ضمن بازدید پایگاههای انگلستان با جوانانی صحبت کردم که بعضی از ایشان سه سال مداوم در قطب مانده بودند ، اینها حتی يك درصد اضافه حقوق نمیگرفتند و همان چندرغازی را دریافت میداشتند که در لندن عایدشان میشد ، اما بی نهایت خوشحال و از عمل قهرمانی خویش احساس غرور هم نمی کردند، دلیلش واضح است :

افرادی که در پایگاههای انگلیسی میباشند هر کدامشان دانشمندانی هستند که رشته های تخصصی خودشان را مطالعه می نمایند، برای اینها هر نکته معمائی است که میخواهند از آن پرده برداری کنند ... وقتی فلان قطعه سنگ را بلند میکنند زیرش پر از جانداران میکروسکوپی است که با حرص و ولع آنرا زیر لنس های عظیم میکروسکوپ مورد بررسی قرار می دهند، هواشناسی، زمین شناسی، یخچال شناسی، خزه شناسی ودهها علوم دیگر نکات جالبی است که جوانان انگلیسی را مشغول و اینها خود را در جهان پر معنائی می یابند که مشغول تهیه پاسخ به سئوالات مبهم می باشند، به این دلایل قاره قطبی با ایشان صحبت میکند و آنها خود را در میان بهشت پر معنائی می یابند .

فی الفور جرقه‌های کشتی بکار افتاد و یک قایق را پائین گذاشتند ، پس از چندین روز ناوگانی، قدم گذاشتن روی زمین، و لوانیکه زمین آتشفشانی، لذتی داشت... هوا بسیار سرد بود و من چندین لباس مخصوص را رویهم بتن کردم، پنج دقیقه بعد قایق ما بطرف اسکله کوچک پیش میرفت، غیر از ما چند نفر، مهمترین باری که در قایق بچشم میخورد یک بسته ده کیلوئی محتوی مکاتبات برای افراد پایگاه بود، چه لذتی بالاتر از این که حالا پس از یکسال انتظار در گوشه‌ای بنشینند و دستخط عزیزان خود را بخوانند .

افراد پایگاه که در لب اسکله منتظر بودند، به شخص حامل بسته مکاتبات رخصت ندادند که داخل دفتر شود و در آنجا مکاتبات را توزیع کند، بلکه در همانجا ، در میان برف و طوفان . حامل بسته را محاصره و هر کس مکاتبات خودش را جدا نمود، چه منظره هیجان انگیزی! یکی از ایشان بنام ستوان «هاراس» جوان ۲۸ ساله و خوش تیپ و خوش مشربی، در میان سایر پاکات و مکاتبات، لوله طومارمانندی دریافت کرده بود که شباهت زیادی به نقاشی‌های چینی داشت ، درست دقت کردم و دیدم چند لغت چینی هم روی آن نوشته شده بودند ، هر چند خواستم ارتباط این طومار را با قطب جنوب و این جوان بسنجم عقلم بجائی نرسید. ستوان هاراس با حرص و ولع خارق‌العاده‌ای روپوش طومار را شکافت و اصل نامه هویدا شد. او همینطور که شروع به خواندن اولین خطوط این طومار نمود، شیب ملایمی را پیش گرفت و پنجاه قدم آنطرف‌تر، روی صخره‌ای که دوروبرش پوشانیده بود نشست و شروع بخواندن آن نمود. این منظره و آنچه در آن بود ، بمنزله يك فیلم عشقی در نظرم جلوه نمود، منم بدون کمترین غفلت تمام نکات مربوط به این طومار را فیلم برداری نمودم، باین ترتیب تنها فیلم عشقی بدون صحنه سازی تولید شد، يك فیلم عشقی که تمام بازیکنان آن مرد هستند، زیرا این قاره قاره، مردان است و بس.

کاپیتان هاراس طومار سی متری را که از راه بسیار دور برایش رسیده بود، در کنار تپه، با ولع واضطراب میخواند. چند متر از طومار، در اطراف او پراکنده بود و در وزش باد می-رقصید! قسمتی از نامه نیز تاب خورده دور گردن و کمرش پیچیده بود. ساعتی بعد که قسمت اعظم نامه را خوانده بود در میان توده‌ای از کاغذ غرق شده بود. گوئی اکنون بازوان نامزدش را که در باغ «میچی» (توکیو) زمانی، در گردش حلقه شده بود احساس می کرد . «هاراس» در آن توفان، در آن سرزمین دور افتاده، در کنار یخچالهای ابدی قطب حالی داشت. يك پارچه رؤیای عشق بود، کوره‌ای از آتش بود. براستی این عشق چیست که حتی در دل یخچالهای قطب، قلب پانصد گرمی انسان را چون تکه ذغال گداخته‌ای ، داغ نگه میدارد؟! بدون عشق، انسان جسد بیجان است - زن هم بدون شك موجود شکفت انگیزی است - به زندگی، در همه حال رنگ می‌بخشد! - رنگ شادی، یارنگ جنون!

ماجرای کاپیتان «هاراس» تمام روز مرا در شکفتی فرور برد. هنوز نمیدانستم نامه از کیست، حرفش چیست و هاراس چرا اینهمه مضطرب و دل از دست داده ، است! شب ضیافت بزرگی برپا شد و تازه واردها، يك يك با ذکر سابقه و میزان تجربه و پایه تحصیل، به افراد پایگاه شیلی معرفی شدند. مرانیز کاپیتان یخ شکن ، به افراد پایگاه معرفی کرد . همین مراسم، موجب شد که من با کاپیتان هاراس، باب گفت و گورا باز کنم .

من از او، بالحنی که آزارش ندهد، پرسیدم :

— کاپیتن، تبریک میگویم مثل این که شما از مردانی هستید که در این دنیا، دلبستگی‌ای به چیزی یا کسی دارند؟ يك دلبستگی بزرگه ...
نگاهی کرد، لیخند زد و گفت :
— آیا شما فکر میکنید میتوان بدون دلبستگی زندگی کرد ؟
و پس از اندک مکثی افزود :
— بدون عشق، این زندگی، به يك روز طولانی تمام نشدنی، يك روز گرم طاقت فرسا شبیه می شود !

من بشوخی گفتم :

— آدم اگر در هیچ قاره‌ای عاشق نباشد حتماً باید در قطب جنوب، گرمای عشقی را در دل داشته باشد. زیرا این خود يك وسیله گرم کننده است ! لیخندی زد. اما زود آنرا از لبهایش، برچید. سایه‌ای از وقار که باختم همراه بود چهره‌اش را پوشاند. گمان میکنم نگاهش را بدرویش متوجه کرد تارزه خاطراتش را ببیند. او در این حال، به مجسمه‌ای بی حرکت میماند، اما نگاهش زنده بود و با زندگی، حرف داشت...
مدتی در کنارش آرام نشستم، بالاخره او بطوریکه گوئی دارد برای خودش حرف میزند، زمزمه کرد :

— سه سال پیش، در توکیو او را دیدم ... در آن موقع، من در ژاپن مأموریت داشتم. یکروز در باغ «میچی» توکیو که روزانه دومیلیون نفر در آن گردش و رفت و آمد می کنند او را دیدم... لباس ژاپنی بر تنش بود. قیافه‌اش متمبسم بود. نگاهش، جاذبه و کشش خاصی داشت. من صدها و هزاران دختر ژاپنی را دیده بودم. اوهم با آنها فرقی نداشت اما نمیدانم چرا به محض آنکه او را دیدم دیوانه شدم ، رنگ رویم پرید ، دست و پایم لرزید، بی اختیار برخاستم و دنبالش رفتم

توکیو شهر بزرگی است. اوساعت‌ها راه رفت و من به دنبالش. نمیدانستم در کدام خیابان هستم. بخصوص که خیابانهای توکیو نام ندارد و خارجیها اغلب در آن گم می شوند .

شامگاه بود که او به خانه‌اش رسید. کلبه‌ای در کنار يك نهر آب... از فردا هروقت بیکار میشدم کارم این بود که به طرف خانه او بروم و رفت و آمد او را ببینم. او بارها مرا دید و بالاخره یکروز از پنجره اطاقش، لیخندی بمن زد .. از فردا، آشنائی ماعملا شروع شد. من دیوانه‌وار او را دوست داشتم، اوهم میگفت که هرگز مرا ترك نخواهد کرد . در مدتی که در توکیو اقامت داشتم مرتب او را می دیدم و باهم نقشه آینده را ترسیم میکردیم، قرار شد که او به سیلی بیاید و باهم ازدواج کنیم .

اما در این میان، اتفاقی رخ داد — دختر ك ترك رفت و دیگر به ملاقات من نیامد، یکروز نامه‌ای از او بدستم رسید. او در این نامه نوشته بود که خانواده‌اش که در شهر «اوزاکا» زندگی میکنند برایش نوشته اند که نباید بایک خارجی ازدواج کند و باهمه علاقه آتشنی که به سر نوشت عشق‌مان دارد ناگزیر از اجرای دستور خانواده‌اش است ! من آتش گرفتم، واقماً دیوانه شده بودم. عشق پر شور ما که میتواندست سعادت آینده‌مان را پایه ریزی کند از دست می رفت
کوشیدم با او تماس بگیرم اما او از خانه‌ای که در کنار نهر داشتند بخانه دیگر رفته بود

و پیدا کردن يك دختر درمیان ده میلیون جمعیت شهر، کاری انجام نشدنی بود - بخصوص که همه دختران ژاپنی، بنظر من، هم شکل و قیافه بودند !

سه ماه گذشت، مأموریت من در ژاپن تمام شد و با دلی شکسته و روحیه‌ای خرد شده، آن شهر را ترک کردم. وقتی به سان‌تیاگو آمدم دیدم در این شهر زندگی نمی‌توانم کرد، دلم میخواست از مردم و جامعه دور باشم. دلم می‌خواست در گوشه‌ای بنشینم و درباره عشقی که به شکست انجامیده است فکر کنم. روزی بفکر م رسید که به قطب جنوب بیایم .

بزودی در زمرة داوطلبان نام نویسی کردم و دوسه روز پیش از حرکت، نامه‌ای از او دریافت کردم. نوشته بود که هرگز مرا از یاد نمی‌برد، هرگز با مردی دیگر ازدواج نخواهد کرد و خود را همیشه پاك و بی‌آلایش برای من نگه خواهد داشت - و باز نوشته بود که ناچار است از فرمان خانواده تبعیت کند زیرا اگر جز این کند، خانواده‌اش او را طرد می‌کند ... او گفته بود که جاودانه از آن من خواهد بود و خاطرات روزانه خود را که حاوی اندیشه‌های او درباره عشق بزرگی است مینویسد و برای من خواهد فرستاد ... من وقتی به قطب رسیدم نامه‌ای برای او نوشتم. و چنانکه دیدید امروز نامه او پس از یکسال رسید - او در این نامه طولانی، خاطرات روزانه خود را نوشته بود ! بله، آن تو ما را، حاوی يك سال خاطرات روزمره او بود روز بعد کاپیتن هاراس را دوباره در کنار تپه دیدم. نشسته بود و باز همان تو ما را طولانی را میخواند ... از او اجازه گرفتم که از تو ما را که دارد میخواند فیلم برداری کنم. در این اثناء متوجه شدم که نامه بقدری خوش‌خط و بادقت تهیه شده است که فقط حوصله ژاپنی میتواند آنرا بوجود آورد. نامه به انگلیسی بود و کاپیتن هاراس، قسمتی از آنرا برایم خواند :

- کاپیتن عزیزم، امیدوارم ضمن یکسال اقامت خود در قطب به عشق‌مان وفادار بوده‌ای.

کنترل خود را ازدست دادم و قهقهه خنده را سردادم ! به کاپیتن گفتم :

- اگر هم خدای نکرده در این جا شیطان در جلد کسی وارد شود او نخواهد توانست به نامزد یا همسر خود، خیانت کند زیرا در این جا ، هر چه هست مرد است !

کاپیتن تازه متوجه علت خنده من شد، بمن ملحق شد و صدای قهقهه هر دو ما در فضای قطب ، طنین انداخت !

بله، در قطب جنوب، هر چه هست، مرد است ! البته زنانی تا بحال با اینجا آمده‌اند ، اما زود رفته‌اند ، - زیرا سرمای آنرا نتوانسته‌اند تحمل کنند. شاید پاك‌ترین و بی‌آلایش‌ترین سرزمین جهان باشد - زیرا تا بحال در آن، نه عشقی رخ داده است، نه ازدواجی ! دو سوم از مردانی که در قطب زندگی میکنند حالت پناهندگان و فراریان را دارند، آنها یا زن خود را گذاشته و فرار کرده‌اند یا در عشقی شکست خورده‌اند و راه قطب را در پیش گرفته‌اند !

در پایگاه شیلی، روزی در همین زمینه ، با افراد پایگاه صحبت می‌کردیم. معلوم شد که چهل درصد افراد حاضر در پایگاه، یا بر اثر شکست عشقی یا بر اثر شکست در زندگی زناشویی به قطب پناه آورده‌اند ! یکی از آنها آقای «لويس گالوس» بود. او مردی بلند قامت، چهارشانه، مو مشکی و نمونه بارز نژاد اسپانیولی بود. پدرانش يك قرن پیش به شیلی آمده بودند. او قوی و باعرضه و کارآمد می‌نمود. اما وقتی از عشق صحبت میشد مانند پرنده تیر خورده‌ای در گوشه‌ای نشست و آرام و مظلوم ما را می‌نگریست. رفقایش می‌گفتند :

— اوسه سال است که در این پایگاه بسر می‌برد، حاضر نیست پایگاه را ترك کند. هر وقت هم صحبت از عشق و عشاق میشود و آرام می‌گیرد و گاه عصبانی شده فریاد می‌زند: بس کنید! اما آقای «لوئیس گالوس» با مهربانی مرا پذیرفت و وقتی صحبت زندگی خصوصی اش پیش آمد بی آنکه فریاد بزند «بس کنید» با تآنی برآیم گفت:

— پدر مرا همه افراد پایگاه می‌شناسند. شاید شما هم نام او را در شیلی شنیده باشید. او از میلیونرهای شیلی است... سه کارخانه بزرگ بادوازه هزارکارگر دارد. تا بحال سه بار به قطب آمده است که مرا به شیلی برگرداند، اما موفق نشده است... آقای گالوس با همان آرامش قبلی ادامه داد:

— من عاشق دختریکی از کارگران پدرم شدم. او را براستی میخواستم، او را می‌پرستیدم. اما پدرم با ازدواج ما مخالفت کرد. کارگر بیچاره را از کارخانه اخراج کرد. دخترک از فرط ناراحتی به راهبه خانه پناه برد، من هم به قطب!

تعداد کسانی که بر اثر شکست عشقی به قطب آمده بودند بسیار بود — روزیکه من در پایگاه آمریکائی‌ها وارد شدم، کلماتی که روی يك تابلو در ناهارخوری نوشته شده بود نظرم را جلب کرد: «از زن صحبت نکنید» علت را با آنکه میدانستم، پرسیدم. بمن گفتند:

— آقای امیدوار، ما فکر می‌کردیم که شما هم بر اثر شکست عشقی به اینجا آمده‌اید! خندیدم و گفتم:

— پس شما برای فراموش کردن شکست به این سرزمین منجمدکننده آمده‌اید؟ یکی از آنها گفت:

— بله، برای منجمد کردن خون عشق در قلبمان، و همه خندیدیم!

در اینموقع، یکی از کارکنان پایگاه آمریکا، يك مجله آمریکائی بمن داد و گفت:

— ورق بزنید!

ورق زدم و به صفحاتی رسیدم که رپورتاژی درباره مردان فراری آمریکائی گذاشته بود.

و باتیتر درشت نوشته بود:

«مردان آمریکائی، بعزت زورگوئی و ظلم و استبداد زنان خود، به قطب جنوب «آنتارکتیک»

فرار میکنند.

* * *

باید دانست که بیشتر ایستگاههای لرزه نگاری، چه در قطب جنوب، چه در قاره‌های دیگر جهان، از سال ۱۹۵۷ آغاز به کار کردند. در این سال، سال معروف «ژئوفیزیک» (فیزیک زمینی) اعلام شد و ملل زنده جهان، دست بدست هم دادند تا با بررسی و پژوهش همه جانبه، اسرار زمینی را که در آن زیست می‌کنیم بشناسند و آشکار سازند، تمامی ایستگاههای لرزه نگاری جهان، اینک اطلاعات و کشفیات خود را بایکدیگر مبادله میکنند و سرانجام، کلیه این اطلاعات و کشفیات به مرکز لرزه نگاری جهان، در آمریکا، ارسال میشود. لرزه شناسان این مرکز، با بررسی تطبیقی اوراق و اطلاعات ایستگاهها، طرز خشک کردن پوسته خارجی زمین را که مایه اصلی ارتعاشها و لرزه‌هاست تعیین میکنند. در مرکز لرزه نگاری پایگاه شیلی، دانشمندی بمن گفت:

— ما زمین لرزه معروف ۱۹۶۲ (شهریور ۱۳۴۱) قرزین را که طبق استاندارد جهانی، درجه هفت بود، در اینجا ثبت کردیم. البته موج این زمین لرزه، تا به قطب رسد، شدت خود را از دست داده بود...

راه پیمائی علمی

بی‌درنگ پس از ورود به پایگاه شیلی، کارگران به تخلیه بارهای کشتی پرداختند. کشتی نیروی دریائی شیلی، همه چیز، از وسایل ساختمانی، مصرف غذائی یکساله سرنشینان تازه وارد پایگاه، تا تیر و تخته و ریگ‌های «بتون آرمه» را با خود آورده بود.

ساعتی بعد، پنجاه گوسفند که کشتی ماهمراه آورده بود روی خاکسترهای آتشفشانی جزیره، سرگردان بودند و از سرنوشت خود، گویا می‌نالیدند! البته این گوسفندها از نوع «مرینوس» بودند و با آنهمه پشم خوب که بدنشان را پوشانده بود در برابر سرما مصونیت داشتند. اما آنها هر قدر جستجو میکردند باندازه يك ارزن گیاه نمی‌یافتند که ببلند! کشتی ما، همراه با این گوسفندان، چندین تن از بسته‌های یونجه خشک آورده بود که کفاف یکساله آنها را میداد.

در قطب جنوب، فقط افراد پایگاه شیلی هستند که حیوانات گوشت‌دار زنده با خود می‌آورند زیرا عقیده دارند که خوردن کنسرو و گوشت‌های یخ‌زده، طی یکسال، ممکن است تولید بیماریها نماید. از این رو، هر هفته، برای بلعیدن ویتامین‌های زنده گوشت، یکی از این گوسفندها را ذبح می‌کنند — حتی آمریکائی‌ها هم در قطب جنوب گوشت تازه نمی‌خورند و این میرساند که مردم شیلی، چقدر اشراف منش از يك طرف، و خوش خوراك، از طرف دیگر هستند!

همچنانکه ملوانان و اعضاء ثابت پایگاه شیلی سرگرم خالی کردن بارهای کشتی بودند من و چهارتن از دانشمندان شیلی، رهسپار آنسوی جزیره شدیم. می‌خواستیم از پایگاه انگلیسیها، نیز از ویرانه‌های يك کارخانه قدیمی که روغن تهننگ‌های دریائی را گرفته است دیدن کنیم. فاصله بین دو پایگاه، از چهار کیلومتر تجاوز نمی‌کرد. البته پیمودن این فاصله که باندازه فاصله بین انتهای خیابان شاه و میدان بهارستان است کار دشواری نیست، اما ما برای پیمودن این فاصله کم، ناچار بودیم از هزار و يك خطر بگذریم. گاه بایست از روی تیغه‌های برفی عبور کنیم — هر کدام از این تیغه‌ها، دهها بریدگی عمیق داشت و گاه بایست از سینه‌کش دهانه‌های آتشفشانی بالا رویم که از جنس خاکستر آتشفشانی بود.

در اینجا، مجبور بودیم در هر قدم، ده قدم به عقب برداریم! گاهی بختاً به لانه «اسکوا»ها، پرندگان وحشی قطب، نزدیک میشدیم و آنها برای دفاع از جوجه‌های خود، و حراست لانه — هاشان، مانند هواپیماهای جت شکاری پرواز میکردند و ما را هدف قرار میدادند. گاهی مسیر ما از روی دهانه‌های کوچکتر آتشفشانی، عبور میکرد. قطر یخ این دهانه‌ها، بر اثر حرارت، درونی زمین نازک بود و هر لحظه ممکن بود یخ‌های زیر پایمان بشکنند و ما را بدرون دهانه، فرو برد! بطوریکه وحشتی همه ما را فرا گرفته بود...

ما ایرانی‌ها، ضرب‌المثلی داریم که میگوید: آب و آتش باهم سازگار نیستند... اما در جزیره «فریب و خدعه» (دسپسیون) که يك جهنم حقیقی است مصداق ضرب‌المثل ایرانی از بین می‌رود! زیرا در اینجا، دو عامل متضاد طبیعت — آب و آتش — باهم بسر می‌برند و در يك تنازع بقاء دائمی گرفتارند! هیچکدام از آنها قادر نیستند دیگری را بکلی شکست دهد و از بین ببرد.

نه حرارت گدازه‌های آتشین درون زمین میتواند بر فهای سطح زمین را آب کند نه سرمای هوا و برودت استخوان سوز بر فها قادر است از حرارت پوسته زمین بکاهد. در اینجا، شنهای لب ساحل مانند ریگهای تنور نانوائی سنگکی سوزان است و از گرمای آنها، مدام بخار بهوا برمی‌خیزد و در آنجا، پنجاه متر آنطرف‌تر، میلیونها تن یخ رویهم انباشته، در پرتو زمستانی دائمی، به گرمای ریگها پوزخند می‌زند!

البته برای رسیدن به پایگاه انگلیسهاما میتوانستیم از هلیکوپتر استفاده کنیم، اما دو اشکال در سر راه بود: اول اینکه هر یک از هلیکوپترها فقط اجازه دوست ساعت پرواز داشت و صلاح بود از این ساعات محدود، برای کارهای مهمتر، استفاده شود. دوم آنکه دانشمندانی که همراه من بودند میخواستند از فرصت به این خوبی استفاده کنند و همین‌راه پیمائی، با توجه به رشته‌های تخصصی خودشان، کلکسیونهائی از جمادات، نباتات، حشرات، و پرندگان قطبی فراهم آورند. یکی از اینان، دکتر «آگوايو» بود که جانور شناس بود و رشته تخصصی اش، بیولوژی جانوران دریائی بود - امپراتور ژاپن نیز در همین رشته تخصص دارد و دکتر «آگوايو» از کتابهائی که وی در این رشته نوشته است تعریف میکرد.

رشته بیولوژی جانوران دریائی، از نظر شیلی، اهمیت بسزائی دارد زیرا يك دهم از خوراك مصرفی شیلی، از دریا تأمین میشود و قسمت‌هائی از اقیانوس آرام که با سواحل شیلی تماس دارد غنی‌ترین آبهای شور جهان را دارد. آنها با مطالعه در تولید نسل جانوران دریائی، شکار آنها را محدود می‌سازند و از قتل عامشان جلوگیری بعمل می‌آورند. دکتر «آگوايو» در بسیاری از کنگره‌های جهانی برای کنترل شکار و قتل عام جانوران دریائی شرکت کرده بود و حالا از طرف دولت شیلی به قطب آمده بود تا سر شماری نسبتاً دقیقی از جانوران پستانداری که در قطب بسر میبرند تهیه کند، بدیهی است برای دولت شیلی، بسیار حیاتی و جالب است که از وضع جانوران قطبی مطلع باشد...

دکتر آگوايو دائم دور بین چشمی قوی خود را موازی صورت میگرفت و تعداد نهنگ‌های دریائی، تماس‌های دریائی، شیرهای آبی، ببرهای آبی، خوکهای دریائی را می‌شمرد و نتایج بررسی‌هایش را در دفتر مخصوص ثبت میکرد. بهمین جهت، همه او را آقای خوک شناس می‌خواندند. خودش هم با آن همکل چاق و چله و گردن کلفت و کوتاه و کله پیش آمده‌اش، بی‌شبهت به خوک نبود.

یکی دیگر از همراهان ما زرژ بود - و او جوانی بس خردمند و آگاه بنظر میرسید. رشته کارش، خزه شناسی بود. او میگفت: از هزاران گیاه و نباتی که در سراسر جهان کشف و طبقه‌بندی شده است فقط سه نمونه‌اش در قاره قطبی وجود دارد. یکی خزه، دیگری «لکن» و سومی «آلکا». این آخری متشکل از مقدار زیادی باکتری است که روی بر فها پنخس میشود و رنگه سبز یا قرمز دارد. آهنگه رویش این نباتات بی‌اندازه آرام است. يك خزه، برای آنکه چهار سانتیمتر قد بکشد ششصد سال وقت لازم دارد! زیرا آن، فقط در دو ماه تابستان فعال است و در ماههای دیگر سال، زیر بر فها مخفی است و رشدش در این زمان، متوقف! مطالعه خزها، غیر از نتایج علمی، فواید بهره برداری دارد - مثلاً چند نوع از این خزها را در دارو سازی بکار میبرند.

همراه دیگر ما، آقای «اشلاتر» جوان موبور آلمانی اصل بود. کارش حشره شناسی بود.

او در دوره اقامت ما در قطب، شاید سه چهار هزار شیشه پراز الکل را از حشرات قطب لبریز ساخت. او دائم روی زمین درازکش میشد، سنگها را زیر و رو میکرد و بیاری ذره بین‌های نیرومندش، حشرات کوچک رامی‌دید، جمع میکرد و در درون شیشه‌ها می‌افکند. اما تنها حشره‌ای که او به تعداد زیاد، می‌یافت مکس بدون بال بود - مکس بدون بال که فقط در روزهای آفتابی روی سنگها دیده میشد.

* * *

شب سال نو، برنامه شام، بسیار خوب بود - افراد کشتی از ملوانان گرفته تا فرمانده، همه‌شان در پرتو مشروبات گرمابخش، روشن شده بودند! در ساعت ۱۲ شب، ناگهان افراد بیاد زن و فرزند خود افتادند. بطرف اتاق مخابرات هجوم بردند و به ترتیب نوبه، شروع کردند تلفنی با اقوام خود صحبت کردن. آنها، به طرف‌های مربوطه، تبریک سال نو تقدیم و تلفنی، برایشان بوسه می‌فرستادند - بوسه‌های قطبی، سرد و بی‌اثر! این تلفن برآستی معجزه‌آسا بود. آری، شکفت‌انگیز بود که انسان بتواند از میان یخ و برف قطب، بادیای متمدن، در تماس باشد.

فقط لازم بود که انسان، شماره مورد نظر را به مرکز وزارت دفاع ملی شیلی در سانتیاگو بدهد و از تلفن‌چی - بخواهد که او را با مادر، یا زن و بچه‌اش مربوط سازد. وقتی مکالمه اول تمام شد «کاپیتان استانکه» گوشی را بدست گرفت - قلبش می‌تپید، از شدت هیجان روی پاهای خودش آرام نمی‌گرفت، نمیدانست در آن ساعت، زنش در خواب است یا بیدار است و یا در جشنی شرکت جسته است. او میخواست با این تلفن ناگهانی، او را خوشحال سازد.

همین که صدای زنی از آنسوی سیم، بگوش کاپیتان رسید گفت:

- مارینای عزیزم!

و در پاسخ شنید:

- بله عزیزم! چرا صدایت آنقدر از دور بگوش می‌رسد، از کجا تلفن می‌کنی، عزیزم.

کاپیتان گفت:

- از قطب! سال نو مبارک!

اما صدای زن، حرف او را بشدت قطع کرد و گفت:

- آقا اشتباه می‌کنید! خجالت بکشید! در این وقت شب چرا مزاحم میشوید و مردم را

ببین خواب میکنید.

و آنکاه معلوم شد که آقای تلفن‌چی، شماره را اشتباه گرفته است و مارینای دیگر را داده

است!

* * *

بومیهای قطب

بومیهای قطب جنوب، پنگوئن‌ها هستند. پنگوئن مرغی است که پرواز نمیکند اما در آب از هر ماهی آسان‌تر و چابک‌تر شنا میکنند. در قطب، ما میلیونها پنگوئن دیدیم. هر جفت آنها یک لانه برای خود دارند و وقتی پنگوئن ماده برای تهیه غذا از لانه خارج میشود پنگوئن نر روی جوجه می‌خوابد! زیرا جوجه پنگوئن هشتاد روز باید در زیر بدن و در لابلای پرهای گرم و لطیف مادر یا پدر گرم نگاهداشته شود.

پنگوئن‌ها با تمام خونسردی‌شان ، بسیار کنجکاوند . گاهی دهها کیلومتر انسان را تعقیب میکنند و وقتی انسان ایستاد آنها هم در گوشه‌ای ایستاده اورانگه میکنند! آنها زندگی اجتماعی جالبی دارند . وقتی یکی از آنها گم شود یا دیر بیاید همه متوجه شده بانگ وحشتناکی بر میدارند که به شیون بازماندگان يك شخص متوفی میماند .

آشنای من

در یکی از پایگاههای انگلیسی ، ناگهان کسی به زبان فصیح فارسی گفت :

— عبدالله ، آقای امیدوار !

روی گرداندم ، يك مرد انگلیسی بود . گفتم :

— اسم مرا از کجا میدانید ؟ گفت :

— از پایگاههای دیگر ، رادیوئی ، اسامی شما را مخابره کرده‌اند .

اما دلیل علاقه مرد انگلیسی بمن این بود که او دو سال در ایران کار کرده بود ، او خلبان نیروی هوایی سلطنتی انگلیس بود و ظرف آن دو سال ، بین تهران و بحرین و سایر نشینهای خلیج فارس ، پرواز کرده بود . بسیاری از ایرانیان را میشناخت ، اما یکی از آنها را بمراتب بهتر از دیگران میشناخت ، او يك دختر چشم سیاه ایرانی بود که خلبان انگلیسی آقای «لوبل» دل به او سپرده بود و با وی ازدواج کرده بود . اسم خانمش شکوه خانم بود . میگفت :

— حالا در لندن زندگی میکند و منتظر است يك پنگوئن برای بچه‌مان بفرستد! «لوبل»

از خاطراتش در ایران حرفهای بسیار زد . مرد عجیبی بود! تمام کوچه پس کوچه‌های تهران را میشناخت .

او که بارها در قطب پرواز کرده بود از ماجراهای قطب ، سخن بسیار گفت . اما این

داستانش شگرف تر بود . آنرا بشنوید :

چند ماه قبل يك زمین شناس ۲۸ ساله انگلیسی پایگاه دچار دل درد عجیبی شد که همه را سراسیمه ساخت . دل درد هر لحظه شدت بیشتر گرفت و از دست کسی کاری ساخته نبود . زیرا افراد پایگاه جز آشنائی سطحی با کمک‌های اولیه چیزی نمیدانستند . اما فکر کردند ممکن است رفیق‌شان آیانندیس داشته باشد . فی الفور بایکی از مهمترین بیمارستانهای انگلستان رابطه رادیوئی برقرار کردند . این بیمارستان بهترین جراح آیانندیست را احضار کرد و يك مکالمه رادیوئی مستقیم بین جراح و رفقای بیمار بایک فاصله ۱۲ هزار کیلومتری برقرار شد . جراح از رفقای بیمار پرسید :

— کدامتان جرأت چاقو بدست گرفتن و شکم دریدن دارید ؟

رفقای بیمار که دل و قلوبه انسانی را حتی در مدل‌های گچی اش ندیده بودند متحیر ماندند .

بالاخره یکی از آنها گفت ،

— من حاضرم ! اما از مسئولیت قضائی خود میترسم !

پزشک جراح از ۱۲ هزار کیلومتری گفت :

— آن با من !

و مخابره دستورهای جراحی بوسیله امواج صوت آغاز شد .

جوانی که آماده جراحی شده بود کارش شکار و لت و پاره کردن خوکهای دریائی برای سگ‌های



پنگوئن‌ها از دیدن انسان وحشتی نداشتند و مانند پرانده‌ی اهلی به انسان نزدیک میشدند عبدالله درحالی‌که يك پنگوئن را در دست گرفته دیده میشود.

قهرمانکی بود. او خون بسیار دیده بود و حالا میخواست تجربیات دل وقلوه پاره‌کنی خوگها را در مورد دوستش بکار برد!
 چاقوهای شکاری، قیچی‌های روده‌بری، سوزنهای کیسه دوزی و تیغ‌های ریش‌تراشی آماده شد همه گوش بدستورهای رادیویی داشتند، وحشت و هیجان بر همه حکومت میکرد و در همان لحظه، از طریق بنگاه سخن پراکنی انگلیس، تمام ملت انگلستان از ماجری آگاه شده بود و در هیجانی شدیدتر از هیجان مابرس می‌برد. کلیه ایستگاههای رادیو و تلویزیون انگلستان بر تانگه‌های خود را قطع کرده بودند و پیشرفتهای عمل جراحی را لحظه به لحظه گزارش می‌کردند. جراح ما تازه به قطع قطعه زائدرسیده بود که ناگهان پارازیت در امواج رادیویی ایجاد شده یکنه پلایو آما تور در ایالات متحده که هر روز با ماصحبت و شوخی میکرد سعی میکرد داخل موج شوه!

او مرتب میگفت!

— هی، رفقا! هوای قطب چطور است؟!!

وما جواب میدادیم،

— خفه شو، خفه شو!

واو میگفت:

— پس دوستی ما کجا رفت! بالاخره اورفع مزاحمت کرد و عمل جراحی با موفقیت انجام شد! همدها دکتر مزبور که از لجه‌اش پیدا بود اسکا تلندی است، مبلغ سی «گینی» (هر گینی یعنی يك پوند استرلینگ) از کمپانی بیمه برای عمل جراحی خودش وسیله امواج صوت دریافت نمود.

* * *

پنگوئن‌های نوع «امپراتور» که اطراف این پایگاه را نقطه چین کرده بودند، ورود من و دوستانم را بدون اهمیت تلقی کردند. البته نزدیک شدن با آنها آسان بود، اما ایجاد صمیمیت

قدری مشکل بنظر میرسید ، برعکس ، پنکوئن‌های «ادلی» خیلی رام هستند . مناظری هم که سرزمین اینها را محاط کرده آنقدر زیباست که بالطبع در هیچ جای دنیا مگر در قاره قطبی نظیر آن پیدا نمیشود. در میان سرزمینهای قاره قطبی که شانس دیدار آنها را داشتم، یخچال معروف «پیرومور» مرا بیش از همه تحت تأثیر قرار داد، درینجا ، زمین یخچال و اقیانوس پیوسته در حال ستیزه جوئی میباشند.

یک هفته در پایگاه انگلیسها مقیم شدیم، قرار شد که یک هیأت مشترک علمی تشکیل دهیم، این سفر چند هفته وقت لازم داشت و بخاطر مطالعات یخچال شناسی ، هواشناسی ، قتل آتش-فشانی ورشته‌های دیگر بود. قاره قطبی که در آغاز این قرن نبردگاه سیاحان معروفی مانند آموندسن ویا اسکات و غیره بود ، حالا میدل به یک لابراتوار عظیم شده ، دوازده کشور عظیم دست به دست هم داده ، بابسج کردن نیروهای همه جانبه ، از هواپیماهای «گلوب‌ماستر» گرفته تا سورتمه ، میخواهند این قاره را با مطالعات علمی کشف کنند . منم طبق معمول همراه اینها بودم، من همیشه سرم برای چنین چیزها درد میکند وعطش من مگر بادیدن یخچال‌های عظیم تر رفع نخواهد شد.

دوسورتمه برای این کار در نظر گرفته شد، هر کدام به ۷ سگ هوسکی مجهز بودند، این سگها دارای تاریخچه جالبی هستند؛ اصل ونسب آنها از سبیریه میباشند، بعد در میان اسکیمو-های آلاسکا و کانادا پرورش یافته‌اند و حالاً برای انجام وظیفه به قطب جنوب آورده‌اند، گوا اینکه در حال حاضر این سگها رادر همین پایگاهها زاد و ولد میکنند ، اما در سالهای قبل هر کشتی که میآمد تعدادی از این سگها را از اسکیموها خریده وبهمراه خود میآوردند ، تنها اشکال ، عبور آنها از مدار استوائی بوده که گرمای فوق‌العاده آنها را هلاک میکرد.

از دوستان پایگاه خداحافظی و هیئت شش نفری ما براه افتاد. دوجوان انگلیسی مسئول هدایت سورتمه‌ها بودند ، البته راندن سورتمه تنها مسئولیت ویا بعبارت دیگر رشته تخصصی ایشان نبود، بلکه هر کدام از ایشان دانشمندی هستند که باید از کمکهای اولیه گرفته تارهبری سورتمه تا روانشناسی قدری بدانند ، وگرنه زندگی آنها در شبهای دراز زمستان قطبی و در محیطی کوچک خیلی مشکل است ، در چنین محیط کوچک ، در حالیکه آرزوی داشتن دوستان بیشتری میکنند، معالوصف از دیدار قیافه دوستان خود بیزار هستند ، چه بسا که طی اقامت خود در آنجا دچار اختلالات روحی میشوند ، بهمین جهت قبل از فرستادن اینها به قطب ، از نقطه نظر روانشناسی معاینه میشوند .

در پایگاههای آمریکائی ، دیگر مانند سابق از سگهای هوسکی خبری نیست، مگر یکی دوسگ از نمونه‌های مختلف بخاطر الفت حیوانی نگهداری میکنند ، علت اینکه آمریکائیان سگهای هوسکی وسورتمه را کنار گذاشته‌اند اینستکه بعضی آنها از سورتمه‌های مکانیزه استفاده میکنند، ایشان معتقدند که سورتمه‌های مکانیزه مادامیکه راکد هستند نیازی به تغذیه ندارند، اما انگلیسها که دارای وقت و حوصله بیشتری هستند برای صرفه جوئی ، از سورتمه استفاده میکنند که تغذیه آنها از حیوانات همان منطقه تأمین میشود .

خوشبختانه روز حر کتمان روز آفتابی ولذت بخشی بود، با اینهمه بوران بی‌رحم کمافی-السابق ادامه داشت. امیل، یک جوان انگلیسی وخوش ذوق، رهبری کاروان را بعهده گرفت و

باگفتن راع راع کاروان مختصر مابحرکت درآمد. لغت راع راع از لغت نامه اسکیموها تقلید شده و چنان به گوش سگهای هوسکی آشناست که یکمرتبه سورتبه چند صد کیلوئی را از جا میکنند. آقای مارتی نز، یکی از رفقای همسفر کشتی که حالا همراه کاروان بود خواهش نمود که اگر رخصت میدهند، او سورتبه دیگر را در عقب سر هدایت کند. منظور واقعی از بردن سورتبه فقط حمل تجهیزات بود و بس. غیر از آذوقه و متعلقات شخصی هر نفر، مقدار زیادی ابزار و آلات علمی روی آنها حمل میکردند، از دینامیت که برای منفجر کردن یخ در طبقات تحتانی گرفته تا ابزارهای علامت گذاری دریای پن گوئن ها، از دستگاهی که ید موجوده در هوا را میسنجد گرفته تا دستگاه مخابرات... همه را بار سورتبه کردند.

هدف مایک پناهگاه کوچک در ۱۲۰ کیلومتری بود. کسی در این پناهگاه زیست نمیکند، غذا و آشامیدنیها بحد کفایت در آن وجود دارد، اما این دلیلی نیست که دست خالی عازم شویم، بلکه بایستی در مقابل مصرف غذاهای موجوده مواد دیگری جایش گذاشت، باین ترتیب، همیشه مواد غذایی موجوده در این پناهگاه ترو تازه خواهد بود، البته از فاسد شدن غذا در اینجا خبری نیست، زیرا سراسر این قاره بمنزله یک یخچال واقعی است، بعنوان مثال: در صندوقهایی که اخیراً از زیر چند متر یخ و برف بیرون کشیدند باین حقیقت مواجه شدند، این صندوقها متعلق به میسیون فالكون اسكات بوده که بیش از نیم قرن قبل حمله خود را برای فتح قطب جنر افیائی آغاز کرد، این صندوقها در یک ساختمان چوبی بوده و داخل آنها سیگارهای انگلیس باهمان طعم سابق باقی بودند، قوطیهای گوشت کنسرو غیر از اینکه دچار قدری زنگ زدگی در سطح خارجی شده بود، قابل استفاده بنظر میرسیدند.

بلافاصله پس از ترك پایگاه مجبور بودیم سورتبه های خود را روی دریای یخ زده رهبری و عرض این خلیج راعبور کنیم، در آنطرف، بار دیگر باید شیبی را بالا رفته و آنوقت روی فلات یخ زده ای که قطر آن به چند صد متر میرسید بطرف «بیردمور» پیش رویم. هنوز دویاسه کیلومتر بیشتر از پایگاه دور نشده بودیم که ناگهان متوجه شدیم از آقای «مارتی نز» و یک سورتبه اثری نیست... مثل اینکه زمین دهان باز کرد و این رفیق همسفر را بلعید... این حدس خالی از حقیقت هم نبود، زیرا آنآ متوجه شدیم که یخ بسیار نازک شکسته و به داخل آب پرتاب شده اند. وقتی نزدیک شدیم دیدیم که باندازه یک استخر یخها شکسته و آب شفاف ظاهر شده، اما درجه این آب در حدود صفر و فقط ده ثانیه کافیست که عضلات بدن را از کار بیندازد.

هر کس پریشان و از دیگری میپرسید چه کنیم؟ زیادهم نزدیک نمیتوان رفت زیرا ممکن بود همگی به عاقبت او دچار شویم. آقای مارتی نز مانند شنای قورباغه پشت خودش را به آب داده بود، بطوریکه صورت و قسمتی از دست و پایش خارج از آب بود. موقعیکه ما به محل واقف رسیدیم، سورتبه سنگین وزن از نظر ناپدید و بکلی غرق شده بود، وزن آن، سگها را هم بداخل آب میکشید و باتمام تقلائی که سگها میکردند آب تا پوزه آنها را گرفته بود، از طرف دیگر هم رفته رفته به لبه یخ نزدیک و در زیر یخها بکلی از چشمه ایمان مخفی شدند، ناگفته نماند که بین سطح آب و قسمت تحتانی یخ یک فاصله کمی وجود دارد. مثل اینکه آب دارای جریان ملایمی بود و بهمین علت، آقای «مارتی نز» که در عقب سر سورتبه قدم میزد، موقعیکه ما بسر وقتش رسیدیم درست در مرکز استخر بود، حالا رفته رفته به لبه نزدیک میشد.

باعجله‌ای که بیان آن لزومی ندارد، طنابهای سورت‌ه دیگر را باز کرده و سرهم کردیم، بطوریکه در حدود ۱۵ متر طناب ایجاد شد، آنرا بصورت کمند پرتاب‌ودر دومین مرتبه بدور گردن «مارتی‌نز» قلاب شد، حالا ترس از آن میرفت که، اگر آقای مارتی‌نز از انقباض عضلاتش تلف نشده باشد دچار نفس تنگی و بی‌مبارت دیگر خفه خواهد شد. بایک جهش او را بیرون کشیدیم. در حالیکه برای بهترین شناگر فقط پنج ثانیه برای غرق شدنش در چنین آب یخبندان‌ی کافیسست، مع الوصف آقای مارتی‌نز مدت ۱۴ دقیقه روی آب روان بود، این موضوع باعث تعجب همه شد و دلیل آن فوراً کشف شد.

قلبش هنوز می‌طپید، چشمانش از زنده بودن او حکایت میکرد، اما پوست بدنش، همانند گوشت‌های یخ‌زده میماند، کلیه اتصالات بدنش، بازوها و زانوهایش، حتی کلیه مفاصل انگشتانش سفت و سخت شده بود و اگر تکان میدادیم می‌شکستند. درست مانند یک آدم گچی یک تکه شده بود، رنگ صورت و بدنش بکلی بنفش و برنگ آلو درآمده بود.

باسرعت سرسام‌آوری او را به پایگاه رساندیم، یکر است داخل حمام برده و با تمام لباس-هایش داخل وان گذاشتیم و آب گرم را رویش باز کردیم... رفته رفته بازوانش که بشکل شماره ۷ درآمده بودند نرم شده و به حرکت افتادند. سه ساعت بعد در اطاق نشیمن پهلوی بخاری نشسته بود و به آشامیدن و یسکی مشغول بود، حق هم داشت... حرارت این الکل او را از قسمت داخل گرم میکرد.

این واقعه فوراً به مرکز امورات قطبی شیلی و انگلستان مخا‌بره و با آب و تاب عجیبی در جراید منعکس شد، این اخبار برای چند نفر از اطباء مورد توجه قرار گرفت و فوراً وسیله رادیو با پایگاه تماس حاصل کرده و لیدر پایگاه رادر زیر رگبار سؤالات قرار دادند، تعجب همه از این بود که چگونه آقای مارتی‌نز توانست طپش قلب خودش را ادامه دهد، زیرا این شباهت به قلب لاک‌پشت دارد....

۲۴ ساعت بعد نتیجه تحقیقات به پایگاه مخا‌بره شد :

— موقعیکه بدن انسانی یکمرتبه در معرض هوای بسیار سرد قرار گیرد، بدن بلرزه میافتد و آوارها رو به روهم می‌کوبند، مانند میزان الحرارة اتوماتیک ساختمانهای مدرن (ترموستات) که برای حفظ تعادل گرمای داخله عمارت عمل سوخت بخاری را متصل و یا مجزا میکنند، بهمین نسبت لرزش بدن باعث میشود که یک سلسله نیروهای مختلف بکار بیفتند و حرارت بیشتری برای حفظ تعادل گرمای بدن تولید کنند. بدیهی است که سیستم اتوماتیک بدن در مواقع نیاز خیلی از ترموستاتهای صنعتی دقیق‌تر میباشد.

این واقعه خاطره سفر فالکون اسکات را در نظر من زنده میکند؛ یکی از افراد هیئت بنام «ایوانز» در شکافی پرت شد و پیشانی او بشدت به دیواره‌های شکاف اصابت کرد، قدری مشاعر خود را از دست داد و از آن‌بعد بار سنگینی بردوشهای اسکات و یارانش گردید. اسکات بایاران خود صلاح و ثواب کرد و در نتیجه «ایوانز» را از کلیه وظایف هیئت و علی‌الخصوص کشاندن بارها بکلی معاف نمود. در حدود دو هفته «ایوانز» آهسته و آرام در عقب کاروان گام برمیداشت، چه بسا عقب میافتاد و سایرین مجبور بودند صبر کنند تا «ایوانز» به ایشان ملحق گردد. رفته رفته نونگ انگشتان دست و پای «ایوانز» دچار یخ زدگی شد و در این هنگام روی یخچال‌های

«بیردمور» رسیده بودند ، این قسمت از مارش برای ایوانز که اکثر انرژی خود را ازدست داده بود کار آسانی نبود. ایوانز میدانست که وجود او زندگی سایر رفقایش را هم در معرض خطر گذاشته ، او میدانست که بار غیر قابل تحملی بردوش رفقای نازنینش شده و بناچار تصمیم به انتحار گرفت .

یکروز ضمن مارش، اسکات و یارانش متوجه شدند که از ایوانز ابدأ خبری نیست، مصمم شدند که خیمهٔ بارگاه خود را در همانجا بر پا و حین استراحت چند ساعته ایوانز ظاهر خواهد شد، اما ساعات متوالی گذشت و حتی پیکر ایوانز در افق دور دست هم ظاهر نگردید، ناچاراً اسکات و یکی از همراهان به جستجوی ایوانز شتافتند ، موقعیکه به ایوانز رسیدند دیدند که او تمام لباسهای خودش را بیرون آورده و روی برهنا چمباتمه زده تا بدینوسیله انتحار کند ، اما بر علیه میل و آماش، سیستم تولید کننده حرارت بدنش با فعالیت تمام ایستادگی و بدینوسیله در مقابل سرمای کشنده هنوز زنده بود.

دومین یورش را آغاز کردیم

خوشبختانه موقعیکه آقای «مارتی نز» به آب پرت شد، تقریباً تمام تجهیزات عکسی و فیلم برداری من روی سورتمه دیگر بود، غیر از یک دوربین رول فلکس و اشیاء کم اهمیتی که الان در زیر آبهای قطبی هستند. حالاکه چهار روز از واقعه گذشته ، بار دیگر برنامه راهجهز و آماده حرکت شدیم. ظرف این چهار روز، با استفاده از موقعیت و بخاطر دوراندیشی، من تصمیم گرفتم تايك آلت كوچك و سبكي بشکل سورتمه برای حمل اشیاء ذیقیمت خودم تهیه کنم، با ذکر اشیاء ذیقیمت، منظورم از ارزش مادی تجهیزات فیلم برداری نیست، بلکه ارزش آنها يك ارزش معنوی است و بدون آنها نمیتوانستم فیلم برداری خود را تکمیل کنم. این سورتمه از دو چوب بلند، مانند يك جفت اسکی تهیه شده بود که آنها را اینکدیگر میخکوب و با قرار دادن مقداری چوب دیگر بر روی آنها در حدود بیست سانتیمتر از سطح یخ ارتفاع داشت ، کلیه ابزار و آلات کار خودم را روی آنها گذاشته و طناب چند متری آنها را به کمرم بستم و در عقب سر کاروان براه افتادم .

اینمتر تبه با موفقیت از سطح خلیج گذشته و بطرف دیگر آن رسیدیم، از يك شیب ملایمی بالا رفته و آنوقت روی سرزمین مسطح و فلات شکل پیش را ندیم . روزهای اول و دوم چون تازه نفس بودیم چندان اهمیت نداشت، اما در سومین روز رمق کمتری در کالبد فرسوده ما باقی مانده بود. مشکل کار فقط کشاندن وزن مختصر سورتمه نبود، بلکه پیشروی در مقابل ایستادگی سرسخت باد، امان هر مرد مصممی را بر باد میداد ، گاهی بعبوض راه رفتن بشکل افقی، من مجبور بودم مانند مرد سالخورده خم شده راه روم تا بهتر بتوانم سینه باد را بشکافم. با اینجهت گاهی وضعیت بدن من و سطح برف دارای يك زاویه ۵۰ درجه ای تشکیل میداد.

البته با توقف های گاه و بیگاه بخاطر تحقیقات علمی، خستگی از بدن فرسوده ما رفع میشد، اما در چهارمین روز به مناطق بره برهائی رسیدیم که مانند جاده شوسه قدیم راه خراسان پراز دست انداز بود. این يك منطقه ایست که بواسطه علل نامعلومی سطح یخ بسیار ناهموار و کشیدن سورتمه را خیلی دشوار میکند ، ناچاراً يك قوس نسبتاً طولانی را طی کرده و از این منطقه پر دست انداز گذشتیم. اما ناگهان «امیل» که رهبری کاروان را بعهده داشت چوب دست های اسکی خود را به او برد، این علامت خطراست و همه متوقف شدیم... اینجا منطقه بریدگی هاست،

ترك خوردگی‌هایی که یکی پس از دیگری ادامه داشتند، عمق بعضی از آنها به شصت تا هفتاد متر میرسید. ناچاراً راه خود را کج کرده تا بدام این بریدگی‌ها دچار نشویم.

من همچنان در عقب سر کاروان سورتمه کوچک خود را میکشیدم، ناگهان، بفاصله کمتری از انفجار بمب اتم، در یک لحظه متوجه شدم که در وسط زمین وزمان هستم... مقداری برف که بمنزله یک سرپوش این بریدگی وحشتناک را از چشمان متوجه من پنهان کرده بود، زیر پاهایم فرو ریخت و مرا به دهان باز خودش فرو برد، خوشبختانه تخته‌های اسکی سورتمه من بمانند پلی در طرفین صخره گیر کرده و بدن من بشکل پاندولی درآمد، اما تکان شدیدی که این طناب درمانع شدن از پرتاب بدن من به ظلمات این بریدگی وارد آورد تقریباً کمرم را خرد کرد. یاد به آب پرت شدن آقای مارتی‌نز مانند برق از خاطرم گذشت، اما این مرگ بمراتب از غرق شدن وحشتناک‌تر است، رشته حیات برای من صورت واقعی گرفت، درحقیقت به یک رشته حیات آویخته بودم... زیر پاهایم بریدگی همچنان ادامه داشت، تا آنجا که سیاهی وحشتناک رخست میداد، این بریدگی بادیواره‌های یخ‌بلوری که طی قرون متمادی صیقل شده و از آهن سخت هم سخت‌تر است ادامه داشت. در یک لحظه خاطرات مسافرت جهانی، سیاحت‌های قطب شمال باعیسی از نظرم گذشت، هر لحظه امید داشتم که همراهان من به کمک خواهند شتافت، اما متأسفانه خبری نبود، توقف زیادهم جایز نبود، طناب نسبتاً نازک مثل اینکه میخواست بدن مرا از وسط به دو نیم کند. همانطور که دستکش‌ها بدستم بود، طناب را گرفته و بدن فرسوده خودم را بوسیله آن بالا کشیدم، تخته‌های سورتمه که نسبتاً نازک و قدرت چندانی نداشتند لنگر داده و مانند تخت «ترامپولین» برای آکروبات بازی درمیآمد، این لنگر ترس و وحشت را اضافه میکرد، چند مرتبه خواستم چاقو را از جلدش بیرون کشیده و با بریدن طناب خودم را برای ابد خلاص کنم... تقریباً خود را به دهانه رسانیده بودم، با استفاده از آخرین رمقی که در بدن داشتم، دست راست خود را بلند کرده تا تخته سورتمه را بگیرم، در این هنگام سرو صدای همراهان خود را شنیدم که به کمک من میشتافتند، با فریادهای خود آنها را به صوب محل واقعه هدایت کردم و دقیقه‌ای بعد مرا بالا کشیدند، مقداری از تجهیزات اتم به پائین ریخت، اما خوشبختانه خودم جان سلامت دربردم تا بتوانم سرگذشتهای خود را وسیله این کتاب به اطلاع هموطنان عزیز برسانم.

پایان

